خاطرات نخستین سپهبد ایران

احمد امیراحمدی

به کوشش

غلامحسین زرگری نژاد

موسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی

خاطرات نخستین سپهبد ایران

احمد میراحمدی

به کوشش

غلامحسین زرگری نژاد

کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University

مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی

کاناڵی تیلیگرامی کتێبخانەی کوردستان

https://t.me/kurdistanbooks

۴۱۲۸۹ رالف
DS 316.9
.A55
V.1
C.2



مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی
بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی
نام کتاب: خاطرات نخستین سپهبد ایران، احمد امیراحمدی
حروفچینی: مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی
لیتوگرافی: تقویم
چاپ: آرمان
صحافی: مرودشت
چاپ اول: اردی‌بهشت ۱۳۷۳
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت دورهٔ دوجلدی: ۱۸۰۰ تومان
تمامی حقوق برای ناشر محفوظ است
تهران: انتهای بزرگراه آفریقا، خیابان مریم، خیابان امین، میدان فرشته، شمارهٔ ۱۲۸
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۹۷۵، تلفن ۸-۲۶۴۰۳۷

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

۱ . مقدمه .....

۲ . یادداشتهای مقدمه .....

۳ . خاطرات سپهبد احمد امیراحمدی ۳۹

جلد اوّل : [آغاز] ۳۹|جنگهای ایران و روس ۴۱|زندگانی پدر من ۴۳|پیدایش من ۴۳|آغاز زندگی ۴۵|چند کلمه درباره مشروطیت ایران ۴۶|چگونگی تشکیل قزاقخانه ۴۶|اولین جنگی که دیدم ۴۷|شیرین‌کاری فرمانده اسکادران ما ۵۲|و اما سرنوشت من در قزاقخانه ۵۶|تفصیل اردوکشی ما ۵۸|نایب حسین کاشانی که بود؟ ۷۸|جنگ با نایب حسین ۷۹|جنگ بین‌الملل ایران بی‌طرف در چنگال دول متخاصم ۹۱|تشکیلات قشون ایران در این ایام ۱۱۷|اولین کودتای شاهنشاه فقید ۱۱۷|مأموریت مجدد در قزوین ۱۱۸|حکومت قوام‌الدوله در لرستان ۱۱۹|جنگ در قلعه سیلاخور ۱۱۹|حیله فیلیپ اوف ۱۲۰|ملاقات با سران لر ۱۲۱|حمله مجدد سیلاخور ۱۲۲|اشتباه قوام‌الدوله ۱۲۳|مراجعت به تهران ۱۲۶|اولین سفر احمدشاه به فرنگ ۱۲۸|بازگشت به تهران ۱۲۹|داستان این اسب ۱۲۹|مراجعت به تهران و نغمه تازه دیگر ۱۳۰|سیسیتو که بود؟ ۱۳۰|هم ناامنی و هم قحطی ۱۳۲|چگونه توانستم اطلاعاتی بدست آوریم ۱۳۳|ورود به سلماس ۱۳۴|تهران آن روز ۱۳۶|لباپوش دوزی ۱۳۷|محاکمه من و داستان سید آهن بردار ۱۳۸|محاکمه نیمه کاره ماند ۱۳۹|نطق استاروسلسکی ۱۴۳|اولین دام ۱۴۴|آخرین تلاش ما ۱۴۶|نیروی من در چه تنگنایی قرار گرفت ۱۴۹|چرا روس‌ها نتوانستند به تهران بیایند و نقشه عملی نشد ۱۵۲|محاصره کاروانسرایی که ما توقف کردیم ۱۵۵|ملاقات با میرپنج رضاخان ۱۵۶|سرنوشت استاروسلسکی و سایر فرماندهان روسی ۱۵۷|انگلیسیها پس از روسها ۱۵۷.

جلد دوم : فصلی جداگانه، تاریخ لرستان ۱۵۹|اولین حکومت اسلامی در لرستان ۱۶۲|جدائی موقت از میرپنج رضاخان ۱۶۳|اولین قدم عملی که برداشتیم ۱۶۴|اجتماع سردارهای قزاقخانه در منزل سردارعظیم ۱۶۵|نامه‌ای که مفتاح رمز ما شد ۱۶۶|توقف در شاه‌آباد ۱۶۸|ورود گماشتگان نصرت‌الدوله از قزوین و سیدضیاء و مازور مسعودخان از تهران ۱۶۹|دستخط احمدشاه ۱۷۱|اسامی اعضای کابینه ۱۷۴|تشکیلات قزاقخانه بعد از کودتا ۱۷۵|مرگ پدر ۱۷۶|در راه وزیر جنگی ۱۷۸|وضع قشون در شهرستانها ۱۷۸|میرزاکوچک خان که بود ۱۷۹|ملاقات من با احمدشاه ۱۸۱|کنجکاوی سردارسپه از ملاقات من با شاه ۱۸۳|خانواده اسماعیل خان امیرمؤید سوادکوهی ۱۸۳|به سوی سوادکوه ۱۸۴|طغیان کلنل محمدتقی خان ۱۸۶|شدت تیرگی روابط احمدشاه با سردارسپه ۱۸۷|مسافرت احمدشاه به اروپا ۱۸۸|به سوی همدان ۱۸۸|اقدامات بعدی ۱۹۵|نمونه‌ای از خودسری‌های سردارِرشید ۱۹۶|وقتی که تهران برای اولین بار از شکست یاغیان مطّلع شد ۱۹۸|قصر سعد آباد ۲۰۰|ملاقات با سرپرسی لورن و هاوارد ۲۰۲|آغاز حمله به لرستان ۲۰۳|به سوی خرم‌آباد ۲۰۵|در خرم‌آباد ۲۰۹|تسلیم مهرعلی خان ۲۱۰|منظور اساسی من از این کار ۲۱۱|ملاقات با شیخه ۲۱۱|جوابی که شیخه داد ۲۱۲|عصیان مجدد اشرار ۲۱۲|تأسیس دبستان عشایر ۲۱۴|ترک عادت موجب مرض است ۲۱۵|استمداد از مرکز ۲۱۷|یک حسن تصادف : دستگیری شیخ علی خان ۲۱۸|سخنانی که برای تهییج افسران و افراد گفتم

۲۱۹ |چگونه مرکز خبردار شد ۲۲۱ |سرنوشت مهرعلی خان ۲۲۳ |یک حیله جنگی ۲۲۴ |در انتظار
پیشامد ۲۲۶ |تصمیم مرکز ۲۲۸ |سرگذشت این زن ۲۲۸ |تشکیل دادگاه ۲۳۰ |تبریز و کناره گیری
سردارپیه ۲۳۱ |تأثیر تلگراف من در مرکز ۲۳۳ |نسخهٔ جمهوری ۲۳۳ |اشرار دست بردار نبودند
۲۴۱ |باردید سردارپیه از لرستان ۲۴۳ |در میدان اجتماع ۲۴۸ |طغیان خرعل ۲۴۹ |متن تلگرافات
خرعل به قونسول انگلیس و مجلس ۲۵۰ |ترجمه مکتوب شیخ خرعل ۲۵۲ |اردوکشی به خوزستان
۲۵۵ |عبدالله خان که بود؟ ۲۶۰ |سرنوشت لرستان پس از آمدن من ۲۶۰ |شورش مجدد لرستان
۲۶۲ |من و تشکیلات امنیه ۲۶۲ |اوضاع تبریز در آن ایام ۲۶۵ |ملاقات مجدد با شریف‌الدوله
۲۶۶ |ملاقات با آیت‌الله انگجی ۲۶۶ |یک حادثه تلخ و شیدنی ۲۶۷ |سرکشی به اطراف ۲۶۸ |و
امّا شریف‌الدوله ۲۶۸ |حادثه جدید ۲۶۹ |سردشت کجاست؟ ۲۶۹ |ورود عمرخان شکاک
۲۷۱ |فتنهٔ مجدد سیمیتقو ۲۷۲ |اجتماع قوا در رضائیه ۲۷۴ |تلاش سیمیتقو برای حمله به رضائیه
۲۷۶ |خبر غیرمنتظر ۲۷۸ |بازگشت شیبانی به تهران ۲۸۸ |چرا شاهزنها این موقع طغیان کردند
۲۹۰ |ایجاد سالن تئاتر ۲۹۲ |جنگ ترکها در آرارات ۲۹۳ |لشکرکشیهای سردشت ۲۹۴ |چگونه
دادخواهی خود را آتش زد ۲۹۹ |اختلافات من و اطرافیان شاه ۳۰۱ |اتابای برای بدگمان کردن شاه
به من ۳۰۲ |یک خاطرهٔ جانگداز ۳۰۷ |ایل به پاداشهای موعود ۳۱۱ |فرهاد که بود ۳۱۲ |فقط
بهانه ۳۱۳ |ملاقات با یک فرمانده کارخانچی ۳۱۵ |دوباره شاه سر لطف آمد ۳۱۶ |فتنه یا اغتشاش
لرستان ۳۱۷ |امیرامنع که بود؟ ۳۱۹ |حرکت از بروجرد ۳۱۹ |به امیرطهماسبی چه جراحاتی وارد
شده بود؟ ۳۲۰ |حمل پیکر نیمه جان امیرطهماسبی به بروجرد ۳۲۱ |ملاقات لقمان‌الملک و
امیرطهماسبی ۳۲۲ |دفن جنازه در بروجرد ۳۲۲ |کیفیت برخورد امیرطهماسبی با اشرار ۳۲۳ |ورود
شاه ۳۲۴ |نظر من در تخت قاپو کردن افراد ۳۲۶ |فرار مردم از شهرنشینی ۳۳۶ |یک گرفتاری دیگر
۳۳۸ |حکم عسلیاتی قوای لرستان ۳۵۵ |حکم عسلیاتی قوای لرستان ۳۶۱ |اما اردوکشی‌های لرستان
۳۶۶ |کوبر کوه کجاست ۳۷۶ |اولین درجه سپهبدی که در ایران داده شد ۳۷۸ |ایفای به وعده
۳۸۰ |برخلاف انتظار ۳۸۱ |سرنوشت گریبگور ۳۸۲ |بیماری من ۳۸۳ |ابتلای به نوراستنی
۳۸۴ |یک پیش‌آمد شیدنی ۳۸۹ |بازگشت از اروپا ۳۹۲ |نیمه‌شبی شاه مرا احضار کرد ۳۹۴ |به
سوی کرمانشاه ۳۹۵ |چگونه نوسود گرفته شد ۳۹۶ |یک پیش‌آمد ناگوار ۳۹۷ |موضوع استقلال کرد
۳۹۸ |عالی‌ترین مقام ارتش ایلخیگری ۴۰۷ |سرهنگ شهاب که بود ۴۰۸ |جنگ دوم جهانی
۴۱۲ |جلسه فوق‌العاده مجلس شورای ملی ۴۲۱ |اعلامیه شماره یک ستاد جنگ ۴۲۵ |اعلامیه
دولت ۴۲۶ |آگهی حکومت نظامی تهران ۴۲۷ |یک منظره تماشائی و تأثرآور ۴۳۱ |یأس رفتن
رضاشاه و رفتن ایشان به کهریزک ۴۳۳ |اتباع آلمانی مقیم ایران ۴۳۴ |مجلس شورای ملی، مشروح
جلسه فوق‌العاده ۴۳۶ |گزارش وزیر امور خارجه به مجلس شورای ملی ۴۳۶ |نامه به سفیرکبیر اتحاد
جماهیر شوروی و وزیرمختار انگلیس ۴۳۷ |یادداشت سفارت کبرای شوروی، مورخ هشتم شهریور
۱۳۲۰ ۴۳۹ |یادداشت سفارت شوروی ۶ سپتامبر ۱۹۴۱ ۴۵۶ |پاسخ‌های وزیر امور خارجه به
بیانات آقای دکتر طاهری ۴۶۵ |اظهارات آقای نخست وزیر و تقاضای رای اعتماد و ابراز اعتماد به
دولت ۴۶۶ |تهران پرآشوب از ۳ تا ۲۵ شهریور ۴۶۸ |شورش در زندان ۴۷۲ |انجام سوگند
۴۷۵ |متن بیانات اعلیحضرت همایونی محمدرضا شاه پهلوی ۴۷۶ |متن پیمان اتحاد ۴۸۰ |سرنوشت
فروغی ۴۹۰ |کابینهٔ سهیلی ۴۹۰ |دولت قوام ۴۹۱ |رزم‌آرا که بود ۴۹۹ |کابینهٔ دوم سهیلی
۵۰۰ |فوق‌العاده، گلستان، تشریف‌فرمائی تیمسار سپهبد امیراحمدی وزیر محترم جنگ تقدیم عرض
شادباش ۵۰۳ |چاپخانهٔ گلستان ۵۰۴ |نهضت قلابی جنوب ۵۱۶ |انتخابات دورهٔ پانزدهم
۵۱۷ |اهداء به ملت ایران ـ دربارهٔ نجات آذربایجان ۵۱۹ |غائله تازه دیگر ۵۲۲ |استعفاء و تشکیل

کابینه ۵۲۲|شرح حال هزیر ۵۲۹|یک پیش‌آمد غیرمترقب و عجیب ۵۳۲|گوشه‌ای از ماجرای نفت ایران ۵۳۴|تشکیل انجمن‌های ایالتی ۵۳۵

۴. یادداشتهای متن ۵۴۵

۵. ضمائم ۵۷۷

۶. فهرست راهنما ۶۳۱

۷. تصاویر ۶۸۷

مقدمه

کتاب حاضر، خاطرات یا زندگینامهٔ اولین سپهبد ارتش پهلوی، سپهبد احمد امیراحمدی، است که در برهه‌ای خاص، روزگار سلطنت رضاشاه و پس از شهریور ۲۰، در افواه و اذهان عمومی به «امیرقصاب لرستان» نیز شهرت داشت. بنا به نوشتهٔ خود امیراحمدی، پدربزرگ او که همنام خودش بود و احمدآقاخان نام داشت، پس از عقد معاهدهٔ ترکمانچای و پس از آنکه سرزمینهای قفقاز به اشغال روسها درآمد، به استناد فصل چهاردهم آن عهدنامه،[1] همراه گروهی از ایرانیان آن مناطق، روانهٔ ایران شد و از تحت حکومت تزارها درآمد. بنا به دستور فتحعلی شاه، به این آوارگان و مهاجرین قفقازی در داخلهٔ ایران ضیاع و عقاری شایستهٔ هر کدام دادند. مطابق همین فرمان شاه، دهکدهٔ «قره گز ملااحمد» در چهارده کیلومتری ارومیه نیز به عنوان تیول به احمدآقاخان بزرگ داده شد. احمدآقاخان، کوتاه زمانی بعد در کرمانشاه عهده‌دار حکومت گردید و سرانجام به مأموریت کرمان رفت. وی تا پایان عمر در کرمان زیست و در همین شهر درگذشت. بنا به وصیّت او، جنازه‌اش را به قم انتقال داده و در جوار مرقد حضرت معصومه (ع) دفن کردند.

احمدآقاخان بزرگ، دو دختر و یک پسر داشت که چون در هنگام مرگ پدر به سنّ رشد نرسیده بودند، تحت سرپرستی غلامحسین‌خان، خواهرزادهٔ احمدآقاخان، قرار گرفتند. تقی تنها پسر وی، وقتی به سنّ رشد رسید، وارد خدمت قزاقخانه گردید و در ۴۵ سالگی به درجهٔ سرتیپی نایل شد. رضاخان پس از کودتا، به دلیل سوابق دوستی با وی، به او تکلیف کرد که هر شغل و مقامی که بخواهد به او تفویض گردد، ولی سرتیپ تقی‌خان هیچ سمتی را قبول نکرد، امّا چون اصرار کردند فرمانداری قم و ساوه و زرند را پذیرفت تا هم در جوار حضرت معصومه و هم نزدیک به تهران باشد. بنا به گزارش پسر آقاتقی، یعنی نویسندهٔ این خاطرات، او قبل از عزیمت به محل مأموریت خویش در سنّ ۶۳ سالگی و به سال ۱۳۰۰ قمری درگذشت و هرگز فرماندار رضاخان نشد. او به هنگام مرگ علت عدم قبول پیشنهاد حکومت تحت دولت کودتا را به پسرش چنین توضیح داد: «من نمی‌خواهم در پایان عمر به عمل دیوانی اشتغال داشته باشم. شاید بی‌گناهی را آزار کردم و در درگاه الهی ناپسند افتد.»[۲]

احمدآقا خان دوم، یا همین سپهبد امیراحمدی، نویسندهٔ خاطرات حاضر، پس از رسیدن به سنّ نوجوانی و اتمام تحصیلات مقدماتی در مدرسهٔ افتتاحیهٔ تهران، به پیروی از سنت زمانه و علاقهٔ شخصی، در سن ۱۴ سالگی وارد مدرسهٔ قزاقخانه شد و به ادامهٔ تحصیل پرداخت. درجهٔ گروهبانی، نخستین درجهٔ نظامی بود که امیراحمدی جوان، پس از اتمام دورهٔ تحصیل نظامی در مدرسهٔ قزاقخانه، به آن نایل گردید. خود امیراحمدی نوشته‌است که سه ماه پس از آغاز خدمت نظامی، تلاشهای وی، منظور نظر فرماندهان واقع گردید و به او درجهٔ گروهبان‌یکمی اعطاء شد. امیراحمدی سایر مدارج نظامی را در دورهٔ نظامیگری خود تا دریافت مقام سپهبدی از رضاشاه طی کرد و سرانجام در دورهٔ بازنشستگی و پس از کودتای ۲۸ مرداد و افتتاح مجلس سنا، درحالیکه یکی از مورد اعتمادترین نظامیان دورهٔ پهلوی بود، به عنوان سناتور انتصابی به مجلس سنا راه یافت.

علیرغم استمرار حیات شخصی و شغلی سپهبد امیراحمدی در دورهٔ پهلوی دوم، حقیقت این است که او حساس‌ترین و مهمترین مراحل زندگیش را در دورهٔ رضاشاه

گذراند؛ به همین دلیل قسمتهایی از خاطرات او که مربوط به این دوره است، دارای اهمیت فزونتری است.

نقد و سنجش اعتبار گزارشهای امیراحمدی، باید با همان ملاکهای نقادی خاطرات، که در پژوهش اسناد و مدارک و منابع تاریخ معمول است، صورت پذیرد. بر اساس این ملاکهای نقادی، خاطرات، علیرغم دربرداشتن مشهودات و خصیصهٔ گزارش مستقیم پاره‌ای وقایع و رویدادها، در سلسله مراتب اهمیت و اعتبار، مقام و جایگاه درجه اول را ندارند. زیرا: اولاً آکنده‌اند از مصلحت‌گرایی و محافظه کاری؛ ثانیاً، حاوی گزارشها و نگرشهایی هستند مبتنی بر حبّ و بغضهای شخصی، خاصه به هنگامی که نویسندهٔ خاطرات در آفرینش وقایع و در متن آنها قرار داشته و به نوعی دخیل در قضایا باشد؛ ثالثاً، گزارشهایی هستند یکطرفه و نه حاوی اخبار و تحلیلهای راویان عدیده و بدون ارتباط تنگاتنگ با رویدادها؛ رابعاً، هرگاه نویسندهٔ خاطرات در مرکز ثقل وقایع قرار دارد، نوشتهٔ خویش را تبدیل به دفاعیه‌ای از خود کرده و می‌کوشد تا انتقادات صریح و یا تلویحیِ مطروحه علیه خود را پاسخ دهد و درست در همین راستاست که او نمی‌تواند راوی صادق و صریح وقایع باشد، چراکه حقایق را در حدّ ضرورت دفاعیه می‌شکافد و ازگزارش همهٔ حقیقت می‌گریزد ؛ خامساً، گزارشهای موجود در خاطرات، هرآنجاکه به توصیف نقش و کارکرد اعمال نویسنده توجه دارد، حاوی بزرگ‌نمایی و هرجاکه به رقیب یا رقبا و جناحهای معارض نظر می‌کند، خصیصهٔ کوچک‌نمایی پیدا می‌کند.

خاطرات سپهبد امیراحمدی، تقریباً تمام کاستی‌هایی راکه اغلب خاطره‌ها دارا هستند، در بر دارد. نویسندهٔ خاطرات، بر آن بوده است تا خاطرات خویش را در دورهٔ پایانی حیات خود انتشار دهد. او، چنانکه قریباً بحث خواهیم کرد، این خاطرات را در دوران بازنشستگی و به روزگار حکومت پهلوی دوم، حکومتی که زائیده کودتا بود، نوشته است. وی که در این ایام در یکی از مهمترین ارکان رژیم، یعنی مجلس سنا، فعالیت داشت، چگونه می‌توانست از کاستی‌های رژیمی سخن گوید که هم در آفرینش اساس آن (با شرکت فعال در کودتای سیدضیاء) نقش داشت و هم در استمرار و تداوم حیاتش. عدم

پای‌بندی امیراحمدی به حقیقت‌گویی، که می‌تواند شالوده و اساس شکستن دیوارهای مصلحت‌گرایی و محافظه‌کاری باشد، طبعاً مانع دیگری برای اولین سپهبد ارتش پهلوی بود که به او اجازهٔ صراحت و پرده‌دری نمی‌داد.

بنا به گزارش منابع عدیده و متواتر، فضای سیاسی و اجتماعی اطراف رژیم پهلوی اول، فضایی آکنده از بدبینی و عدم اعتماد و لغزندگی و نا استواری مناصب و مشاغل و حتی عواطف انسانی بود. نظام حکومتی پهلوی بر شالودهٔ کودتایی پدید آمد که عوامل آشکار و پنهان انگلستان، آن را برای حفظ ایران در دایرهٔ سیاست منطقه‌ای و بین‌المللی خود پدید آوردند. سردار سپه آن زمان، وقتی در گردونهٔ حوادث و تمهیدات همان دستهای پنهان کودتا به سلطنت رسید، چون به رأی‌العین اقتدار انگلیسیها و سایر بیگانگان را دیده‌بود، همواره از تغییر رأی آفرینندگان سلطنت خویش اندیشناک بود و چون می‌دانست که هرگونه تغییر و تبدیل سلطنت با بهره‌برداری از یکی از عناصر اطراف خود وی انجام خواهد گرفت، به همین دلیل مخفیانه سیستم پلیسی و خبرچینی گسترده‌ای را پدید آورد تا اطرافیانش را تحت مراقبت دائمی قراردهد. آن روانشناسی سوءظن، حکم می‌کرد که شاه همواره نسبت به بزرگان کشوری و لشگری، سیاستی مبتنی بر دورویی و تزویر پیش گیرد و همهٔ آنان را درگیر همین خصیصه کند. شاه در خلوت و طی ملاقات با یکایک بزرگان مذکور، از عنایت خاصهٔ خویش و بی‌اعتمادی به دیگران سخن می‌گفت و از این طریق به تحبیب و ترغیب می‌پرداخت. اگر نخوت، کینه‌توزی و خشونت رضاشاه را به این معنی اضافه کنیم، آنگاه درخواهیم یافت که چرا و چگونه در لحظه‌ای کوتاه، وزیر، یا وکیل و امیری از تخت اقتدار فرومی‌افتاد و حرث و نسل او در معرض فنا قرار می‌گرفت.

امیراحمدی، چنانکه در خاطرات او انعکاس یافته، یکی از نمونه‌های برجستهٔ این عناصر نظام حکومتی پهلوی است. شاه در حالیکه او را بزرگترین تکیه‌گاه عملیات نظامی خود می‌شمرد و وی را گاه با این تعبیر که «دلم می‌خواست قدرتی داشتم و شما را دوشقّه می‌کردم»،[۳] یعنی کاش تو دو امیراحمدی بودی که در دو جای آشوب زده به من

خدمت می‌کردی، توصیف می‌کرد در همان حال مأمورین خفیه براو می‌گمارد.[۴] شاه که نسبت به امیراحمدی و به دلیل ملاقاتش در لرستان با سرپرسی لورین،[۵] وزیر مختار سفارت انگلستان به شدت مشکوک بود، به جای اعطای بالاترین درجه به او که وعده‌اش را داده بود، سرانجام و برای مدتی او را مسئول تربیت نژاد اسب کرد![۶]

درست است که امیراحمدی، خاطرات خویش را پس از سقوط رضاشاه نوشته است، امّا اولاً هنوز همان نظام پهلوی و همان آسیب‌پذیری‌های رجال باقی بود؛ ثانیاً امیراحمدی به تجربه آموخته بود که به فرض کاهش خطرات گذشته، درایت و مآل‌اندیشی حکم می‌کند که مبادرت به پرده‌دری آشکار نکند و فقط در برخی موارد آنهم برای توصیف خود، پاره‌ای کاستیهای گذشته را ثبت نماید. علاوه‌بر اینها فراموش نکنیم که امیراحمدی خود در آفرینش آن زشتیها و کژیها نقش داشت. بنابراین هرگونه پرده‌دری، چهرهٔ خودش را نیز مخدوش می‌کرد.

وقایع، گزارشها و اطّلاعات موجود در خاطرات امیراحمدی را در یک تقسیم‌بندی کلی می‌توان به دو قسمت تقسیم کرد. قسمت اول آنهایی هستند که امیراحمدی در هنگام تکوین آنها، در حاشیهٔ وقایع قرار داشته و نقش آفریننده و دخالت کنندهٔ مستقیم و مؤثر نداشته است. امیراحمدی درست به همین دلیل که بیان صحیح آن وقایع، تصور خواننده را نسبت به او پس از وقوف بر اطلاعات مربوطه، دگرگون نمی‌کند، در گزارش این رویدادها، عمدتاً صادق و گزارشگر قابل اعتمادی است. مع‌الأسف باید گفت که علیرغم اعتبار این دسته از گزارشهای او، این گزارشها عاری از تازگی هستند. با این حال، باید توجه داشت که همین گزارشها نیز دارای اهمیت و ارزشند، زیرا علاوه بر ارتقاء منحنی تواتر اخبار، برخی جزئیات پنهان و ساقط شده در منابع مشابه را روشن می‌سازند.

گزارش فساد و لاابالیگری برخی از رؤسای قزاقخانه در دورهٔ احمد شاه، شورش شیخ محمود ورامینی، به توپ بستن مجلس و ماجرای نبرد قزاقها و مجاهدین در آستانهٔ فتح تهران، بحث و ریشه‌یابی استبداد صغیر، شورش سالارالدوله و ارشدالدوله، ناامنی فارس بعد از مشروطهٔ دوم، فتنهٔ نایب‌حسین کاشی، گزارش فساد حکمرانان محلی در

دزدی اموال عمومی و دولتی، نظیر حق علفچر و... از جمله وقایع، گزارشها و اطلاعاتی است که مربوط به قسمت اول از دو قسمت فوق‌الذکر می‌شوند.

قسمت دوم از تقسیم‌بندی محتوایی خاطرات امیراحمدی را می‌توان شامل وقایع و گزارشهایی دانست که وی در شکل‌گیری آنها نقش مستقیم داشته و یا به‌گونه‌ای در پیوند مستقیم با جایگاه نظامی و شخصیتی وی بوده‌اند؛ وقایعی از این قبیل: نخستین گزارش دربارهٔ رضاخان، فعالیتهای شونمان در غرب، اولین کودتای رضاخان علیه کلرژه، جنگهای امیراحمدی با الوار در لرستان در دورهٔ احمد شاه، سرکوبی سمیتقو و جنگهای فیلیپ‌اوف با او، نقشهٔ بلشویکها در تصرف تهران و همراهیهای محرمانهٔ استاروسلسکی، عقب‌نشینی قزاقها از جنگهای گیلان به قزوین، تغییر فرماندهان قزاق روسی و جایگزینی افسران انگلیسی با تدابیر کلنل اسمایس، انعقاد نطفهٔ کودتای سوم اسفند در آق‌بابا، فرماندهی سردار همایون به جای استاروسلسکی، مأموریت امیراحمدی برای هماهنگی عملیات کودتا به تهران و ملاقات با فرماندهان عالیرتبه قزاقخانه در منزل سرلشگر توفیقی، گزارشهای حرکت نیروهای قزاق به تهران برای کودتا، ملاقات با احمدشاه، غائله اسماعیل‌خان سوادکوهی و پسیان، گزارشهای مربوط به شیخ خزعل، ملاقات با سرپرسی لورین و هاوارد، قشون‌کشی‌ها و اقدامات در لرستان و کلیه وقایع مربوط به لرستان، ماجرای کناره‌گیری سردارسپه و عزیمت به رودهن، غوغای جمهوری، سرکوبی خزعل، اختلاف میان امیراحمدی و اطرافیان رضاشاه، اتهام رضاشاه به امیراحمدی برای کودتا، برخی گزارشهای سفر اروپا، جنگ جهانی دوم، گزارشهای مربوط به واقعهٔ ۱۷ آذر، حوادث ایام وزارت، اظهارنظرها نسبت به مصدق و غیره.

درست است که گزارشهای امیراحمدی در باب موضوعات بالا و دیگر موضوعاتی از این دست، قابل تأمل است و ضروری است تا با دیدی کاملاً انتقادی و تطبیقی مطالعه شوند، امّا همین سخن نیز به معنی بطلان آن گزارشها و غیرمفید بودن آنها نیست. گذشته از ارزش انتقادی و تطبیقی این گزارشها، مجموعهٔ آنها ضمن اینکه حاوی پاره‌ای اطلاعات مفید و ارزشمند و گاه درست و دقیق است، حاوی اشارات و نکته‌هایی است که خوانندهٔ

هوشیار و سندشناس می‌تواند از آنها راه به حقایقی ارزشمند ببرد. اشارهٔ امیراحمدی به اینکه لورین و هاوارد در همدان، در منزل رئیس بانک شاهی با او ملاقات کرده و طی ملاقات، لورین از وی خواسته است که از قشونکشی به همدان منصرف شود،[۷] به ظنّ غالب، نادرست و دروغ است؛ چرا که این سخن وزیر مختار بریتانیا با سیاست ایجاد حکومت مرکزی مقتدر در ایران، تباین دارد. با این حال در همین گزارش چند حقیقت به ظاهر مکتوم و گزارش نشده وجود دارد. نخست اینکه رئیس بانک شاهی با فرماندهان نظامی ایران روابط صمیمانه و نزدیک داشته است. ثانیاً وزرای مختار بریتانیا و کارداران آنها و یا حداقل لورین و هاوارد به مناطق استراتژیک ایران سفر کرده و از طریق ملاقات با مقامات و فرماندهان محلی، به آنان رهنمودهای لازم را ارائه می‌داده‌اند. ثالثاً لورین و امیراحمدی با یکدیگر در همدان ملاقات نموده و در باب مسائل منطقه تبادل نظر داشته‌اند و...

نمونه دیگری از گزارشهای امیراحمدی در خاطرات خود که اگر با نگرش نقادانه مطالعه نشوند، نه‌تنها حاوی اطلاعات تازه‌ای نیستند، بلکه گمراه کننده نیز خواهند بود، گزارشهای وی مربوط به کودتای سیاه است. امیراحمدی در باب حقایق پشت پرده کودتا، اطلاعات جامع و دقیقی داشته، امّا از بیان آنها طفره رفته و به مجمل‌گویی بسنده نموده و گاه حقایق را نیز قلب کرده است. با این حال در لابلای همان گزارشهای اجمالی وی می‌توان حقایق ناگفته را کشف کرد. فقط کافی است خواننده در این راستا تأمل و کنکاش خاص تاریخ‌شناسانه را به کار گیرد و به مدد آن حدیث مفصل از مجمل بخواند.

امیراحمدی از جمله متحدین کودتا و در شمار پنج‌نفری بود که با یکدیگر هم‌قسم شدند و پشت قرآن را مهر کردند. این افراد عبارت بودند از:

۱ ـ سیدضیاءالدین طباطبایی

۲ ـ رضاخان میرپنجه

۳ ـ ماژور مسعودخان

۴ ـ سرهنگ احمدآقاخان امیراحمدی

۵ ـ کلنل کاظم خان سیّاح[۸].

انگلیسیها پس از طراحی عملیات کودتا، نخستین قدم را در قزوین با تغییر فرماندهان روسی قزاقها برداشتند و به جای آنان، ژنرالهای انگلیسی را جایگزین نمودند. کلنل اسمایس که عهده‌دار این وظیفه و توجیه فرماندهان ایرانی بود، در قدم اول با پرداخت مبالغی، زمینهٔ پرداخت بدهی‌های قزاقها به کسبهٔ قزوین را فراهم کرد[۹] و آنگاه به تمهید مقدمات بعدی کودتا، خصوصاً هماهنگی میان سیدضیاءالدین و میرپنج رضاخان پرداخت و سعی کرد تا طرحهای آیرون‌ساید قدم به قدم به اجراء درآید.

واگذاری مأموریت هماهنگی و جلب نظر فرماندهان عالیرتبه قزاق در تهران به امیراحمدی، که خود در خاطراتش از آن سخن می‌گوید،[۱۰] مبیّن این نکته است که اگر کلنل کاظم خان سیّاح، هماهنگ کنندهٔ طرحها، در ارتباط با ژنرالهای انگلیسی بود، امیراحمدی نیز با نظر طراحان اصلی کودتا، وظیفه هماهنگی فرماندهان قزاق در تهران را به عهده داشت. همین نقش ایجاب می‌کرد که او از کم و کیف قضایا و یا لااقل از کلیت طرحها و منشاء آنها مطلع باشد. امیراحمدی علیرغم این آگاهیهای انکارناپذیر، سعی در کتمان حقایق داشته ولی در موارد عدیده نتوانسته است دم خروس را پنهان سازد. مطابق روایت امیراحمدی نطفهٔ کودتا به دست او و رضاخان در آق‌بابا و به دنبال شکست قزاقها از نیروهای بلشویک و عقب‌نشینی به قزوین بسته شد. امیراحمدی پس از ادعای تأیید نشدهٔ تبانی استاروسلسکی با بلشویکها برای بازگذاشتن راه آنان جهت تصرف پایتخت، می‌نویسد که او و رضاخان با آگاهی از جانشینی سردار همایون به جای استاروسلسکی، مصمّم شدند که تلاش کنند تا رضاخان به جای سردار همایون رئیس قزاقخانه و امیراحمدی نیز رئیس آتریاد تهران شود.[۱۱] پس از این توافق و آمدن سردار همایون به همراهی ژنرال اسمایس انگلیسی به آق‌بابا، رضاخان و امیراحمدی کوتاه زمانی از یکدیگر جدا می‌شوند و نهایتاً پس از چند روز نامه‌ای از رضاخان در پیرصوفیان به امیراحمدی می‌رسد که در آن نامه رضاخان نوشته بود:

«... من به تهران رفتم و با اشخاص مختلف و لازم مذاکره کرده‌ام.

موافقت کردند که من رئیس قزاق‌خانه بشوم، مشروط بر اینکه سردارهای قزاق‌خانه که ارشدیت به من دارند، به مخالفت برنخیزند و اکنون نوبت این است که شما به تهران بروید و سردارها را موافق کنید...»[۱۲]

متعاقب این درخواست رضاخان، وظایف هماهنگ‌کنندگی امیراحمدی در تهران، از طریق سرلشگر توفیقی آغاز می‌شود. پس از جلب نظر سردارهای قزاق در تهران، امیراحمدی به قزوین باز می‌گردد. در یکی از روزها، سرانجام نامه‌ای از ارکان حرب به عنوان میرپنج غلامرضاخان فرمانده فوج سوار می‌رسد و از وی خواسته می‌شود که با نیروی خود به جانب تهران حرکت کند. این نامه به دست امیراحمدی داده می‌شود و او آن را نزد میرپنج رضاخان می‌برد. رضاخان که مطمئن است این نامه باید به نام او و خطاب به وی باشد نه غلامرضاخان فرمانده فوج سوار، نامه را از امیراحمدی گرفته، به ارکان حرب می‌برد و پس از تصحیح عنوان آن به نام خود، ماجرا را به امیراحمدی اطّلاع می‌دهد.

از مجموع این گزارشهای مجمل که عین آنها را در متن خاطرات می‌توان دید، چند نکته را می‌توان مورد توجه قرار داد:

۱ ـ امیراحمدی عامل جلب همکاری سردارهای قزاقی بوده است که اکثراً درجات بالاتری از رضاخان و امیراحمدی داشته‌اند. او در این راستا توفیق سریعی پیدا کرده و توانسته است موافقنامه‌ای مکتوب و امضاء شده تحصیل کند.

۲ ـ با عنایت به فضا و جوّ رقابت در میان فرماندهان قزاق، که امیراحمدی خود به آن معترف است، جز احساس ناگزیری از فرماندهی رضاخان میرپنج، به دلیل حمایت دستهای پنهانی از او، چه عاملی می‌توانست سردارهایی را که درجات بالاتری از رضاخان داشتند، در منزل سرلشگر توفیقی گرد آورد و آنان را به دادن سند رسمی و امضاء شده،[۱۳] مبنی بر رضایت و حمایت از فرماندهی رضاخان، وادارد؟ امیراحمدی از بازکردن این معنی استنکاف ورزیده، ولی رد پای لازم را برای درک آن توسط خواننده باقی گذاشته است.

۳ـ پس از تخلیه قوای روس از شمال ایران، به دنبال انقلاب اکتبر، انگلیسیها مدتی بعد کنترل قوای قزاق را به عهده گرفتند و نهایتاً نیز به این نتیجه رسیدند تا فرماندهان روسی قزاق را، علیرغم تضاد با نظام جدید روسیه، تغییر دهند و بانصب فرماندهان انگلیسی خیال خود را از هر جهت آسوده کنند. به فرض آنکه انگلیسیها در این تغییرات، تمهید مقدمات کودتا را نیز مورد توجه قرار نداده بودند، مگر ممکن بود که آنان از تلاشهای دو افسر قزاق ایرانی، یعنی رضاخان و امیراحمدی مطلع نباشند و به آنان اجازه اقداماتی خودسرانه داده و حتی تلاش شخصی رضاخان را برای حصول به مقام فرماندهی و جانشینی سردار همایون، غمض عین کنند؟

۴ـ به تصریح سپهبد امیراحمدی، رضاخان در قزوین در انتظار دریافت دستور حرکت به سوی تهران و تصرف پایتخت بود. در این راستا چند سئوال جدی قابل طرح است که امیراحمدی اگرچه نه آنها را طرح کرده و نه به آنها پاسخ داده است، امّا روند حوادث کودتا را به گونه‌ای آورده است که این سئوالات را در ذهن خواننده مطرح می‌کند:

الف ـ اگر ابتکار کنار گذاشتن سردار همایون، ابتکار شخصی رضاخان بود، چرا نقطهٔ اتکای او به ارکان حرب و وصول نامه از ارکان حرب است؟ اعمال نفوذ، در آن سطح حساس، چگونه بدون اطلاع و رضایت انگلیسیها میسر بود؟

ب ـ با عنایت به مخالفت احمد شاه از ورود نیروهای قزاق به تهران، وقتی آن نامه بدون اطلاع و رضایت شاه به قزوین و برای رضاخان فرستاده می‌شود، چه کسانی باید در ارکان حرب آنقدر نفوذ داشته باشند که علیرغم میل شاه و دولت و وزیر جنگ، نامهٔ حرکت رضاخان را به قزوین بفرستند؟ نامه‌ای که ابتدا اشتباهاً به نام میرپنج غلامرضاخان فرستاده می‌شود و در عرض نیم ساعت تصحیح می‌گردد.

ج ـ کسانی که با قواعد و احکام عملیاتی نظامی آشنایی دارند، می‌دانند که به فرض صدور حکم یا نامهٔ مذکور از ریاست عالیهٔ ارکان حرب در تهران، این حکم فقط رضاخان را به تهران فرا می‌خواند. دلیل متابعت سایر فرماندهان مستقر در قزوین و تسلیم

کامل آنان به رضاخان برای حرکت به سوی تهران، خاصه اصرار در ادامهٔ حرکت، پس از آگاه شدن از مخالفت شخص شاه، تنها با تمهید مقدمات قبلی و جلب رضایت و هماهنگی سایر فرماندهان نیروهای مستقر در قزوین میسر بود.[۱۴] آیا این هماهنگی می‌تواند بدون رضایت ژنرالهای انگلیسی که در قزوین به جای استاروسلسکی و فیلپ‌اوف استقرار یافته بودند، انجام پذیرد؟

د ـ شواهد و دلایل عدیده حاکی است که آن عوامل مؤثر که رضاخان برای ملاقات آنان به تهران می‌آید و متعاقب آن ملاقات، از ارکان حرب نامهٔ فوق‌الذکر را دریافت می‌کند، کمیتهٔ آهن به ریاست سیدضیاءالدین طباطبائی است که وابستگی آن به انگلیسیها محرز و مسلم است.

امیراحمدی اگرچه کوشیده است تا به دلیل وحشت از حکومت پهلوی و به دلیل مخدوش شدن خودش، این وابستگی را در خاطراتش کتمان کند، امّا باز هم دم خروس را در موارد عدیده نشان داده است و این خود مصداق دیگری از ارزشمندی خاطرات اوست.

امیراحمدی اگرچه گزارش کیفیت تکوین کودتا و ریشه‌های انگلیسی آن را متذکر نشده است، امّاگزارشهای او در باب کیفیّت حرکت نیروهای قزاق به سوی تهران و مسیر این نیروها در خیابانهای تهران و حوادث میانهٔ راه جالب توجه و دارای نکات کاملاً تازه و اختصاصی است.

جامعهٔ ایلی و عشایری ایران، قدمتی به درازای تاریخ ایران دارد. این جامعه قریب به ثلث جمعیت ایران را در دورهٔ قاجاریه تشکیل می‌داد و نقشی اساسی در اقتصاد ملی داشت. روابط سیاسی و نظامی و اقتصادی ایلات و عشایر ایران با هیأت حاکمهٔ ایران، همواره در نوسانهای شدید قرار داشته است. خودبسندگی اقتصادی و نظامی جامعهٔ ایلی علت اساسی عدم تمکین و منشاء عمدهٔ تضاد ایلات با حکومتهای مرکزی بوده است. از آنجاکه حکومتهای مرکزی ایران عمدتاً هیأت حاکمه بوده‌اند و نه هیأت خادمه، ایلات با آن استقلال اقتصادی و نظامی، دلیلی نمی‌دیدند که همواره و به شکل کامل از قدرت

حاکم تبعیّت کنند، خاصه اینکه ماحصل این تبعیّت تن دادن جامعهٔ ایلی به باج و خراج دولت بود. در دورهٔ قاجار همین حالت نااستوار پیوند سیاسی میان شاه و جامعهٔ ایلی وجود داشت. ایلات در ابتدای دورهٔ قاجار تلاش زیادی کردند تا استقلال خود را حفظ کنند و تن به تبعیّت هیأت حاکمه ندهند. روند رو به ضعف قدرت نظامی ایلات، تشتت و تضادهای جامعهٔ ایلی و بالاخره تفوق نظامی دولت مرکزی سرانجام محیط خصومت و تضاد را افزایش داد و متأسفانه موجب شد تا برخی رؤسای ایلات از فشار دولت مرکزی و با تشویقهای بیگانه، به دام سیاستهای انگلستان فروغلطند. انگلیسیها در تمام این دوران اولاً به تیرگی روابط ایلات با دولت مرکزی دامن زدند تا مانع از اقتدار نظامی ایران شوند، ثانیاً از همان رؤسای ایلات وابسته در جهت تأمین مقاصد نظامی و اقتصادی[۱۵] خود بهره گیرند.

با وقوع انقلاب اکتبر و تغییر سیاست پیشین و سنّتی انگلیس در ایران مبنی بر تضعیف دولت مرکزی و تبدیل این سیاست به سیاست ایجاد حکومت مرکزی مقتدر و تأمین کلیه هدفها از طریق همین حکومت یکپارچه و واحد، طبعاً دورهٔ تقویت و تحریکات ایلات و عشایر ایران نیز شروع شد. بر اساس سیاست نوین انگلستان نه‌تنها دولت مرکزی باید به قلع و قمع ایلات می‌پرداخت و آنان را به تمکین کامل از هیأت حاکمهٔ جدید می‌کشاند، بلکه باید حیات کوچ‌نشینی ایلات را به زندگی یکجانشینی بدل می‌کرد. حداقل نتیجهٔ این تغییر زندگی و توسعهٔ غیرمعقول شهرنشینی، این بود که در پرتو مرگ و یا احتضار اقتصاد خود بسندهٔ ایلات، مجموعه‌ای از مصرف‌کنندگان به خیل مصرف‌کنندگان شهرنشین افزوده می‌گشت و این برای اقتصاد سرمایه‌داری که هر روز بیشتر از گذشته به افزایش و صعود منحنی مصرف نیاز داشت، تحولی کاملاً مثبت بود.

بدیهی است هر حکومت مرکزی، حق مشروعی برای تعمیم حاکمیت خود به تمامی قلمروهای اجتماعی دارد، امّا اولاً در عالم عقل و منطق، هیچ رابطه‌ای سیاسی که صرفاً به منظور اعمال قدرت و نه به قصد اطاعت برای تسهیل خدمت انجام گیرد، مقبول و مشروع نیست، ثانیاً برقراری رابطهٔ خدمت، همواره و الزاماً، استحالهٔ هویت حیات یک

واحد اجتماعی را طلب نمی‌کند. به عبارت دیگر، حاکمیتهایی که بخشی از جامعهٔ تحت حکومت ایشان را همین ایلات تشکیل می‌دهند، می‌توانند با حفظ حیات ایلی، خدمات اجتماعی ضروری را نیز به آنان ارائه دهند. رضاشاه که در دورهٔ سلطنت خود درواقع می‌کوشید تا حیات ایلی را برای تأمین اهداف سیاسی و اقتصادی بیگانگان نابود کند، برای حصول به این مقصود، سرکشی عشایر و نیز ضرورت ارسال مدنیت و فرهنگ را به میان جامعهٔ عشایری، بهانهٔ تهاجمات خود قرار داد. عنوان **تخته قاپو کردن ایلات**، فی‌نفسه از خشونت خبر می‌داد. خشونتی که در تاریخ معاصر ایران بی‌سابقه بوده است.

امیراحمدی در قسمتی از خاطرات خود، مدعی است که پیشنهاد تخته قاپو کردن را او به شاه داده است. او در چند جای خاطرات خود به مسئله تخته‌قاپو کردن پرداخته است که بهتر است ابتدا قسمتهایی از سخن او را نقل کنیم و آنگاه بحث را در این زمینه پی بگیریم:

«... دستور دادم دربارهٔ یکی از این چهار نفر که مسن‌تر از دیگران است، حکم اعدام را اجرا نکنند... گفتم: تو چرا مجازات نشدی؟ گفت: نمی‌دانم. گفتم: برای اینکه بروی در میان بیرانوندها و آنچه دیده‌ای بگویی [اعدام‌های دسته‌جمعی را برایشان نقل کنی]... پیرمرد گفت: بگو الان سرم را ببرند، زیرا ما نمی‌توانیم غارت نکنیم. گفتم: برای چه نمی‌توانی غارت نکنی؟ گفت: برای اینکه ما مسلمانیم و در قرآن گفته: «الغارت ما الغارت.» گفتم: این راکه به تو یاد داده؟ گفت: آخوندهایی که در خرم‌آباد درس می‌دهند و از قرآن سردرمی‌آورند... در همان موقع این فکر برایم آمد که باید به تعلیم و تربیت مردم لرستان کوشید. زیرا مردمی که از تعلیمات عالیهٔ قرآن این تأویلات را می‌کنند، اگر هم چند روزی تسلیم دولت مرکزی شوند، همین که بهانه‌ای به دست آوردند، به اصل خود رجوع می‌کنند و به فکر ایجاد مدرسه در خرم‌آباد افتادم که هم اطفال ساده‌لوح تربیت شوند... و هم خوانین اطراف و اکناف لرستان در اثر

اینکه فرزندانشان را در خرم‌آباد در مدرسه می‌گذارند، همیشه به شهر رفت و آمد خواهند داشت و درحقیقت اطفال آنها در حالیکه در شهر ترتیب می‌شوند، گروگانی نیزهستند که پدرانشان یاغی و طاغی نشوند[۱۶] ...

اول بهار ۱۳۰۷ از اعلیحضرت اجازه خواستم که به تهران بیایم و حضوراً گزارش کارهای لرستان را به عرض برسانم و ایشان نیز اجازه دادند. در این سفر، شاه ابراز محبت فراوان نمود و من دو موضوع را با ایشان در میان نهادم، یکی تخت قاپو کردن ایلات... دیگر موضوع جنگ پشتکوه و تسلیم نمودن ابوقداره‌ای‌ها... رضاشاه که از ابتدای کار هدفش بهم زدن حکومت خان‌ها و به وجود آوردن کشوری بود که تمام نقاطش تابع حکومت مرکزی باشند، بادیدهٔ قبول پیشنهاد مرا پذیرفت...»[۱۷]

گذشته از اکاذیب بیّنی که درگزارشهای فوق وجود دارد و در آن امیراحمدی از قول برخی الوار به علمای خرم‌آباد اتهامات مسخره‌آمیز و کودکانه‌ای می‌زند و به جای خاطره‌نویسی، دروغ‌پردازی می‌کند، از مجموعه گزارشهای امیراحمدی نکات زیر را می‌توان به عنوان حقایق مربوط به تخته قاپو کردن ایلات و عشایر به دست آورد:

۱ ـ سیاست تخته قاپو کردن ایلات، نه مبتنی بر برنامه‌های اصولی توسعهٔ شهرنشینی و فرهنگ و تمدن، بلکه به یاری میلیتاریسم خشن و با توسل به اعدامهای دسته‌جمعی و قتل و غارت عشایر به اجرا درمی‌آمد.

۲ ـ فکر احداث مدارس، تنها به عنوان کشاندن فرزندان خوانین به شهر و گروگان نگاهداشتن آنان طرح‌ریزی شد، نه بر مبانی مطالعهٔ توسعه و رشد.

۳ ـ با کوچانیدن و اسکان اجباری عشایر به حاشیهٔ جاده‌ها و واداشتن ایشان به کشاورزی، اقتصاد ایلی که یکی از ارکان تولید ملی و حتی صادرات کشور بود، لطمهٔ شدید خورد.

۴ ـ سیاست سرکوب نتیجه‌ای به بار نیاورد و چون برای توسعهٔ فرهنگ و تمدن نیز نقشهٔ مشخصی وجود نداشت، ایلات فقط تخته قاپو شدند و این امر باعث شد تا در

شرایط تهدیدات خارجی، نظیر جنگ دوم، مقاومتهای عشایری نیز وجود نداشته باشد.

مرحوم مدرس که یکی از نتایج زیانبار سلطنت رضاشاه را فرنگی مآبی و نابودی اقتصاد ملی می‌دانست، در این زمینه اشارهٔ زیبائی دارد. رحیم زادهٔ صفوی تحت عنوان «پیش‌بینی مدرس به وقوع می‌پیوندد»، از زبان مدرس نقل می‌کند که:

«گذشته از نکات سیاسی، به عقیدهٔ آقای مدرس، در رژیم نوینی که نقشهٔ آن را برای ایران بی‌نوا طرح کرده‌اند، نوعی از تجدد به ما داده می‌شود که تمدن مغربی را با رسواترین قیافه تقدیم نسلهای آینده خواهد نمود. آقای مدرس می‌گویند: فریباً چوپانهای قریه‌های قراعینی و کنگاور با فکل سفید و کروات خودنمایی می‌کنند، امّا در زیباترین شهرهای ایران هرگز آب لوله و آب تمیز برای نوشیدن مردم پیدا نخواهد شد. ممکن است شمارهٔ کارخانه‌های نوشابه‌سازی روزافزون گردد، امّا کورهٔ آهن‌گدازی و کارخانهٔ کاغذسازی پا نخواهد گرفت. درهای مساجد و تکایا به عنوان منع خرافات و اوهام بسته خواهد شد، امّا سیل‌ها از رمانها و افسانه‌های خارجی، که در واقع جز حسین کرد فرنگی و رموز حمزهٔ فرنگی چیزی نیستند، به وسیلهٔ مطبوعات و پرده‌های سینما به این کشور جاری خواهد گشت، به طوری که پایهٔ افکار و عقاید و اندیشه‌های نسل جوان ما، از دختروپسر، تدریجاً بر بنیاد همان‌افسانه‌های پوچ قرار خواهد گرفت و مدنیت مغرب و معیشت ملل مترقی را در رقص و آواز و دزدیهای عجیب آرسن‌لوپن و بی‌عفتی‌ها و مفاسد اخلاقی دیگر خواهند شناخت مثل آنکه آن چیزها لازمهٔ متمدن بودن است.»[۱۸]

گزارشهای سرکوبی ایلات و عشایر در خاطرات امیراحمدی، که در آن وی می‌کوشد تا ارتش و عمدتاً خود را عامل توفیق در این راستا نشان دهد، خوانندهٔ دقیق را به نکتهٔ جالب دیگری در مسائل دورهٔ سلطنت رضاشاه توجه می‌دهد که عبارتست از ناتوانی ارتش و نمایشی بودن ارتش نوین رضاشاهی.

حقیقت این است که شاهان قاجار به دلیل کارشکنی‌های خارجی و ناتوانیهای شخصی، نتوانستند شالودهٔ قشون و ارتشی را پایه‌ریزی کنند که در مواقع ضروری بتواند مرزهای ملی را در مقابل مخاطرات و تهاجمات بیگانگان حفظ کند. در اواخر قاجاریه ضرورت تشکیل قشون متحد در ذهن عمومی جامعه[۱۹] و نیز ضرورتی که انگلیسیها در این راستا احساس می‌کردند، گرایشها را به سوی ایجاد ارتش متشکل تشدید کرد. با تأسیس ارتش نوین رضاخانی که خادم سلطنت پهلوی بود، ستایشگران رژیم تبلیغات وسیعی را راه انداختند و این ارتش را نگاهبان وطن و مرزهای ملی معرفی کردند. می‌دانیم که نادرستی این تبلیغات در جنگ جهانی دوم و با اضمحلال سریع ارتش، بدون رویارویی با دشمن، محرز و مشخص شد و بنابراین ارتش رضاخانی نیز علیرغم مخارجی که به دوش مردم گذاشت، از تحقق آرمانهای ملی عاجز ماند. هویت نمایشی ارتش پهلوی را در متن کشاکشهای داخلی نیز میتوان دید. بدیهی است این بررسی در قالب این مقدمهٔ کوتاه نمی‌گنجد و ما از مقصود اصلی، که بررسی و ارزیابی نمونه‌هایی از گزارشهای موجود در خاطرات امیراحمدی است، دور خواهد کرد. به همین جهت تنها نگاهی اجمالی به این مسئله، آنهم در پرتو مکتوبات امیراحمدی، خواهیم داشت. در بطن گزارش عملیات نظامی که امیراحمدی از آنها گاه به تفصیل و گاه به اجمال سخن گفته است، نکات زیر را می‌توان به دست آورد:

۱ - نیروهای ارتش رضاخانی علیرغم تسلیحات برتر و در اختیار داشتن هواپیما، در موارد عدیده از نیروهای عشایری شکست خورده و متحمل تلفات سنگینی شده‌اند.

۲ - تعداد قابل توجهی از پیروزیهای ارتش بر نیروهای عشایری، با راهنمائیهای نیروهای عشایری دیگر و در منطقهٔ لرستان به یاری عشایر کلهر انجام می‌گرفت.

۳ - برخی از پیروزیهای ارتش بر عشایر، نه در پرتو توان رزمی صرف، بلکه با توسل به تطمیع، تهدید و از طریق تحمیل کشتارهای فاجعه‌انگیز و وحشتزا انجام گرفت.

۴ - علیرغم بیست سال سرکوب عشایر، آنان نه دست از طغیان کشیدند، نه نظام پهلوی توانست طغیان آنان را خاتمه دهد و نه میان آنها و حاکمیت پهلوی رابطهٔ مودّت

و احترام برقرار شد.

۵ - حکومت پهلوی که در انجام اصلاحات و تحقق وعده‌ها ناتوان بود، ابزار سرکوب را به کار می‌گرفت و ارتش نوین که در انجام وظایف اصلی خود در نگهبانی از مرزها ناتوان بود، فقط در سرکوبهای داخلی برخی موفقیت‌ها را کسب کرد.

٦ - در درون ارتش و حتّی سطح عالی فرماندهان آن، رقابت و توجه به مصالح شخصی بر مصالح ملی رجحان چشمگیر داشت. پایگاه وابستگی رضاشاه، نخوت و غروراو و تمایل شدیدش به برکشیدن عناصربی‌ریشه و چاپلوس،باعث شد تا غالب رجال سیاسی اواخر عهد قاجار از همکاری فعال با وی سر باز زنند و عمدتاً یا به انزوا روی آورند یا به مشاغل غیرسیاسی بپردازند. شخصیت مملو از سوءظن شخص شاه که گفتیم از وابستگی‌اش به خارج نشأت می‌گرفت و برای او این نگرانی را ایجاد می‌کرد که بیگانگان ممکن است روزی یکی از همین رجال جدیدالولاده را به جای او بر سریر قدرت بنشانند، باعث می‌شد تا رضاشاه هرگز نتواند به اطرافیان خود اعتماد و اطمینانی مستمر داشته باشد. به همین دلیل نیز بود که غالب رجال دورهٔ او، هر یک به بهانه‌ای، معدوم، مسموم و یا خفه شدند. با آشکار شدن علائم این سیاست شاه، سه حالت روحی و دو عکس‌العمل متفاوت و متضاد، در میان اطرافیان شاه پدید آمد. آنان از سویی، نسبت به مراحم شاهانه و استمرار آن تردید پیدا کردند، از طرفی برای حفظ خود به چاپلوسی پرداختند و در همان حال با سست کردن پیوندهای متقابل، به بدگویی از یکدیگر در نزد شاه مبادرت کردند. شاه از همین طریق و نیز از طریق سیستم پلیسی خود، به بدبینی و بی‌اعتمادی اطرافیان خود دامن می‌زد و مانع از اتکای آنان به یکدیگر می‌گردید. دربادی امر نتیجهٔ این سیاست به نفع دوام شاه بود، امّا رفته رفته محیطی از بدبینی و فساد و بی‌اعتمادی، رقابت، اضطراب و احساس نگرانی شدید را فراهم کرد و باعث شد تا هر مقامی در هرجا عمدهٔ تلاش خود را متوجه رفع خطرات احتمالی کند و نسبت به دوستان و یاران خویش سیاستی مبتنی بر حزم، احتیاط و دورویی اتخاذ نماید. بدیهی است استمرار این وضعیت، مانع اجرای وظایف اصلی در امور کشوری و لشگری می‌گردید و

متقابلاً اطرافیان شاه رابه ظاهرسازی، دروغگویی وبی‌اعتنایی به حداقل اصلاحات سوق می‌داد. امیراحمدی در خاطرات خود، اگرچه از این فضا صراحتاً سخن نمی‌گوید، امّا در مطالعهٔ دقیق خاطرات او در دورهٔ رضاشاه، این فضا به وضوح قابل درک است. او نه‌تنها همین احساس نگرانی شدید را نسبت به وضعیت خود، حتی در شرایطی که شدیداً مورد لطف شاهانه است، منعکس می‌کند، بلکه نسبت به حالت روحی سایر رجال نیز ترسیم می‌نماید. نمونه‌هایی از گزارشهای وی چنین است:

«من همانساعت نزد نصرت‌الدوله فیروز رفتم و امر شاه را ابلاغ کردم... آن روز وقتی گفتم که چنین نظری دارم که به آبادانی لرستان بپردازم، زیرا امنیت لرستان برقرار شده...، قدری یکّه خورد و از پشت میزش بلند شد و در پهلوی من نشست. گفت: خیلی ساده‌اید. من به شما ارادت دارم و خودم را از شما جدا نمی‌دانم. کار لرستان را به این آسانی تمام نکنید زیرا کلاه به سرتان می‌رود. گفتم: کار آنجا تقریباً تمام شده است. گفت: آقای فرمانده کلّ غرب باید کاری کرد که همیشه محتاج شما باشند. اگر لرستان امن و بی‌دردسر شود دیگر به شما احتیاجی ندارند و اگر شاه فکرش متوجه این منطقه و آن منطقه نباشد، بنده و شما را نمی‌خواهد. شما می‌توانید به بهانهٔ امنیت لرستان، چند سال آنجا حاکم مطلق باشید...»[۲۰]

«... با مفتاحی که بین من و جهانبانی بود به کشف تلگراف پرداختم و همین که به مضمون آن پی بردم به کلّی هوش از سرم پرید. زیرا تلگراف بدین مضمون بود که «نهایت بدبختم که این تلگراف را مخابره می‌کنم. الساعه که ۱۲ شب است به وسیلهٔ اشخاص فوق‌العاده مطمئن اطلاع حاصل کردم که اعلیحضرت همایونی یکساعت بعدازظهر، سرتیپ شیبانی کفیل ستاد ارتش را با ۲۲ نفر افسر جوان برای دستگیری شما محرمانه به رضائیه فرستادند. فدوی سرهنگ جهانبانی.» با اینکه بخود و کارهایم

مطمئن بودم ولی از دسیسه‌هایی که در مرکز می‌شد در بیم بودم، چون دشمنان فراوانی داشتم و با نزدیکی که با رضاشاه داشتند، می‌توانستند در موقع مناسبی ذهن ایشان را مشغول سازند...»[۲۱]

«در میان تلگرافهای واصله قبل از همه و با عجله تلگراف جهانبانی را پیدا و کشف کردم. چنین جواب داده بود: «فرماندهٔ محبوب من! خیلی بدبختم که خبر ناگواری را به عرض می‌رسانم. این آخرین تلگرافی است که از بنده دریافت می‌دارید، زیرا به وسیلهٔ نزدیکان تیمورتاش، دبیر اعظم، نصرت‌الدوله کشف کردم که سرتیپ شیبانی مأمور است به رسیدن رضائیه شما را دستگیر و بدون محاکمه اعدام کند. چون محرک اصلی سرهنگ پولادین را شما تشخیص داده‌اند و پیداست که من هم جز انتحار چاره‌ای ندارم. فدوی جهانبانی...»[۲۲]

در صورت صحت ادعای امیراحمدی در باب تلگراف جهانبانی، چنانکه در متن خاطرات ملاحظه می‌شود، نگرانی امیراحمدی بی‌مورد بود، چون شیبانی مأموریت دستگیری و اعدام وی را نداشت، امّا همین نگرانیهای بی‌مورد نیز که در میان غالب دولتمردان و نظامیان دورهٔ رضاشاه وجود دارد، ناشی از جوّ سوءظن و بدگمانی رایج و گسترده بود.

به نمونه‌هایی دیگر از این گزارشها توجه کنید تا فضای سوءظن مورد بحث، فضای رواج تهمت و نگرانی، بیشتر تصویر گردد:

«همانطور که شاه دستور داده بودند، پاکت را باز نکردم تا اینکه از قم رد شدم. چندین نوع فکر برایم آمد که این پاکت چیست و چون چند بار شاه گفته بودند که می‌خواهم هدیهٔ قابلی به شما بدهم، تصور کردم این همان هدیه با مرحمتی است. وقتی از قم رد شدم به شوفر گفتم ماشین را نگاهداشت و چراغ درون ماشین را روشن و پاکت سفیدی که یک تاج روی آن چاپ شده بود، بازکردم. دیدم درون آن یک پاکتی است که

تمبر پست باطل شده دارد و عنوان اعلیحضرت همایونی روی آن نوشته شده است و کاغذ جوف آن راکه بیرون آوردم و خواندم یکباره مبهوت شدم. زیرا کاغذی با امضای فدایی شاه بود که خلاصه‌اش این بود: «...جسارتاً عرض می‌کنم این امیرلشگر چندی است که توطئه می‌چیند تا اعلیحضرت را به لرستان بیاورد و در این سرزمین که زیر سلطنت مطلقهٔ اوست، شاه را در خطر اندازد و ایرانیان را از برکت وجود اعلیحضرت محروم سازد...»[۲۳]

«... شاه با عجله کاغذ را از دستم گرفته و گفتند: این نامه را کی نوشته؟ عرض کردم: نمی‌دانم. فرمودند: ازکجانوشته‌اند؟ عرض کردم: نمی‌دانم. ولی دو هفته است که از خواندن آن سرگیجه گرفته‌ام. شاه گفت: بیا تمبر پاکت را نگاه کن. این کاغذ را از خرم‌آباد فرستاده‌اند... بعد به من گفت: سوءظن شما به کی می‌رود؟ خیال نمی‌کنید، رئیس ارکان حرب خودت این کاغذ رانوشته باشد...؟ بعد قدری تأمل کردند،باآشفتگی گفتند :به شما می‌گویم کی این کاغذ را نوشته، امّا اگر این مطلب درز کند، شما با جانتان بازی کرده‌اید. بعد قدری سکوت کرد و خیره خیره به من نگاه نمود و مجدداً گفت: من می‌گویم ولی اگر ابراز کنید محو خواهید شد. این کاغذ در منزل تیمورتاش به دست سردار اسعد وزیر پست و تلگراف تحریر شده است و حسن بیک نوکر سردار اسعد کاغذ را با اتومبیل پستی شمارهٔ ۲۲۱ به خرم‌آباد آورده و به صندوق انداخته و با اتومبیل ۲۰۹ به تهران مراجعت کرده است. فهمیدید؟ ولی لبت را ببند. شتر دیدی، ندیدی. مجدداً انگشت خود را بلند کرد و گفت: هیس. مبادا به روی خودت بیاوری و اگر اشتباه کنی و این مطلب را ابراز نمایی با حیات خودت بازی کرده‌ای...»[۲۴]

«... در این هنگام نیمه‌شبی مرحوم علی‌اکبرخان داور وزیر دادگستری

به منزل من آمد و پس از گفت و شنود زیاد گفت چون شما در عمرتان یک نیکی فراموش نشدنی دربارهٔ من کرده‌اید، من آمده‌ام و شما را از یک امری که از آن بی‌خبرید آگاه سازم. افشای مطلبی که می‌گویم اگر شاه بداند، برای من خطر جانی دارد و از جوانمردی شما انتظار دارم که به کسی نگوئید این خبر از چه منبع به شما رسیده است و بعد گفت شاه با تمام قوا درصدد از بین بردن شماست و هرچه از دستتان برمی‌آید بکنید که وقت نگذرد...»[۲۵]

«از جمله کسانی که به جرم دوستی با من اذیت کردند، یکی سرهنگ گریگور ارمنی بود... همان روز که مرحوم داور مرا مطلع کرد که می‌خواهند برایم پاپوش بدوزند، سرهنگ گریگور را بازنشسته کردند... وقتی بازنشسته شد به همدان رفت که یکی از دوستان خود را ببیند. در مراجعت مردی سر راه او را می‌گیرد و خواهش می‌کند که او را با ماشین به تهران بیاورد. سرهنگ گریگور نیز آن مرد را سوار کرده و اثاثیه‌اش را در ماشین می‌گذارد. وقتی به کهریزک می‌رسند، سرتیپ جعفرقلی آقا و چند سرباز مانند کسی که در انتظار تازه‌واردی باشند، جلو اتومبیل دویده و پس از احوالپرسی از سرهنگ گریگور می‌گویند، در ماشین چه گذاشته‌ای؟ سرهنگ گریگور داستان آن مرد را می‌گوید.. بعد سرتیپ جعفرقلی آقا می‌گوید: اینطور نیست و به تفتیش اتومبیل می‌پردازد و مقداری تریاک از اثاثیه آن مرد مسافر بیرون می‌آورد و با این دسیسه سرهنگ گریگور را به اتهام قاچاق تریاک به زندان می‌اندازند...»[۲۶]

با تثبیت سلطنت رضاشاه، بدبینی‌های وی ابعاد گسترده‌تری پیدا کرد و منجر به نابودی بسیاری از دولتمردان عهد اول پهلوی نظیر سرداراسعد، فیروز، داور، تیمورتاش و... گردید.[۲۷] امیراحمدی نیز اگرچه نهایتاً از خطر نابودی رست، امّا به نظر می‌رسد که اگر در شهریور ۲۰ رضاشاه از مسند قدرت نمی‌افتاد، او هم به راه دولتمردان مذکور می‌رفت.

یکبارکه امیراحمدی از رفتارهای دوگانه شاه به جان آمده بود، با رضایت به علاقهٔ شاه به مال و منال، نزد وی رفت و به شاهی که به هنگام احضار به تهران، سالها قبل از کودتا، تنها دارائیش را یک اسب تشکیل می‌داد و اکنون مالک‌الرقاب ایران و صاحب عمده‌ترین زمینها و کارخانجات کشور شده بود، گفت: «... از اینکه مأمورین شهربانی و ارتش مرا تحت نظر قرار دهند و درصدد پرونده‌سازی برآیند، چه منظوری دارید؟ منبع این شهرت‌ها که من جلادی کرده‌ام و گوشواره از گوش زن‌ها بیرون آورده‌ام، شهربانی و ارتش است و در برابر آن خدمات که اعلیحضرت خودشان گواهند، مکرر تقدیر فرموده‌اند، این اهانت‌ها سزاوار نیست. اگر از این درجهٔ ممتاز که به من مرحمت شده ناراضی هستید که استعفا می‌دهم و اگر منظور از علاقهٔ ملکی است که دارم، خودتان شاهدید که مایه و پایهٔ آن ارث پدر است و به‌علاوه کلیّه آن را پیشکش می‌کنم تا فکرم بیش از این مغشوش نباشد.» رضاشاه زهرخندی زد و گفت: «با شما کسی کاری نکرده که این حرف‌ها را می‌زنید. فعلاً گفته‌ام رسیدگی کنند.» بعد قدری تأمل کرد و گفت: «معلوم است حالا دیگر به درجهٔ سپهبدی احتیاج ندارید. حسن شهرت می‌خواهید که بفرستم و برای شما تهیه کنند. دارائی هم که دارید می‌گوئید ارثی است. خوب ببینم چه می‌شود. حالا مشغول رسیدگی هستند.» من از پیش شاه آمدم و اطمینان داشتم که به‌گرفتاری بزرگی دچار خواهم شد. در این اوقات، تبعید و حبس یک عده از متنفذین و شهرت‌هایی که می‌دادند که به وسیلهٔ دستگاه شهربانی و افراد مخصوصی شخصیت‌هایی را از بین می‌برند، بیشتر فکر مرا ناراحت می‌کرد؛ به حدّی که وصیت‌نامهٔ خود را نوشتم و کم‌کم به گوش خانواده‌ام خواندم که چون به زندگانی اطمینان نیست، شما باید در نظر بگیرید، اگر به حیات من خاتمه داده شود، زیاد افسرده نشوید. ضجّه و زاری نکنید و از کسی مدد نطلبید...»[۲۸]

از فحوای گزارش بالا، غیر از ناامنی گسترده و عدم تأمین جان و مال مردم در دورهٔ رضاشاه، دو مطلب دیگر روشن می‌شود که مؤید گزارشهای منابع دیگر است. نخست علاقهٔ وافر شاه به مال و منال و حتی چشمداشت وی به اموال اطرافیان خود که گاه وقتی

مورد غضب شاه واقع می‌شدند، با آگاهی از چشمداشتهای شاه پیشنهاد تقدیم اموال خود را می‌کردند. دوم آنکه در مطبوعات دورهٔ اول پهلوی، از قصابیهای امیراحمدی در لرستان سخن گفته می‌شد.

گزارش کشتارها و قصابیهای امیراحمدی در لرستان و انتشار آن در افواه مردم، اگرچه نمی‌توانست بدون رضایت شاه صورت گیرد، امّا به خودی خود، حکایت از وقوع آن کشتارها نیز داشته است. منابع غیردولتی و محلی به تواتر از سیاست خشونت گسترده اولین سپهبد دورهٔ پهلوی در میان عشایر لرستان سخن گفته و امیراحمدی را به عنوان امیرقصاب غرب معرفی کرده‌اند. البته امیراحمدی در خاطرات خویش همه‌جا کوشیده است تا این گزارشها را تکذیب کرده و خود را مبرا از جلادی و قصابی نشان دهد. با این حال منابع محلی این اشتهار را با تأکید بسیار درست دانسته و امیراحمدی را به اعدامهای دسته‌جمعی و کشتار فجیع زنان و کودکان عشایر لرستانی متهم می‌کنند. امیراحمدی به کارگیری سیاست خشونت شدید را فقط یک بار پذیرفته و کوشیده است تا آن را ضروری و لازم توصیف کند. او پس از سرکوب امیر مؤید سوادکوهی، تمام خانه و کاشانه او را آتش زد و منشأ فجایع زیادی در سوادکوه شد. مدتها بعد وقتی این عمل به کنایه در بازیگران عصر طلایی، تحت عنوان «در خانهٔ دیو سفید»[۲۹] انعکاس یافت، امیراحمدی در پاسخ و طی نامه‌ای به ابراهیم خواجه نوری سعی کرد تا خود را به اینگونه تبرئه کند:

«ثانیاً وقتی اردوی من به نزدیکی اردوی امیرمؤید رسید برای جلوگیری از خونریزی با او مکاتبه کردم، تا بلکه دوستانه قضیّه حل شود و او بدون کشت و کشتار تسلیم گردد. ولی امیرمؤید می‌خواست مرا اغفال کند، به طوریکه بدون خبر دویست و پنجاه نفر قزاقی را که به امر اعلیحضرت رضاشاه پهلوی (که در آن وقت رئیس دیویزیون قزاق شده بودند) از ارفعیه به کمک اردوی من آمده بودند غافلگیر کرد و چندین نفر از آنها راکشت و بقیه را اسیر کرد. آیا به نظر شما چنان خانه‌ای که یک

چنین فجایعی از آن بروز کرده باشد نباید آتش زد که موجب عبرت سایر طاغیان شود؟ جنابعالی البته حق دارید که از رموز کارهای آرتشی و اردوکشی و جنگ اطلاع زیاد نداشته باشید ولی این مطلب را البته تصدیق دارید که در جنگ یکی از عوامل مهم پیشرفت خراب کردن، ضعیف کردن روحیه دشمن است و اگر من خانهٔ امیرمؤید را دادم آتش زدند، برای خاموش کردن حس شقاوتم نبوده بلکه فقط از نظر مقتضیات آرتشی و پیشرفت جنگی بوده والاّ من هرگز با آن عدّهٔ کم و خام نمی‌توانستم به ریشه کن کردن طغیان امثال امیرمؤید موفق شوم.»[۳۰]

حصول به این نتیجه مشکل نیست که وقتی جناب امیراحمدی، برای سرکوبی یک طغیان کوچک، آنهم در اواخر عهد قاجار و در دورهٔ خدمت قزاقی، به ضرورت آتش زدن برای عبرت‌گیری و نیز ضرورت خراب کردن تأکید دارد، در دورهٔ اختناق پهلوی که نه روزنامه جرأت اعتراض و نه مجلسیان و سایر نهادها، امکان خرده گیری به فرماندهان رضاشاه را داشتند، طبعاً همین ضرورتها را بارها و بارها برای خاموش کردن طغیان عشایر غرب به کار گرفته است. درست به همین دلیل نیز بود که امیراحمدی به امیرقصاب غرب شهرت یافت، چرا که برای ضرورت وقتی با رسیدن به ییلاق یا قشلاق عشایر و یا به هنگام رسیدن به سیاه چادرهای آنان مردان عشیره را نمی‌یافت، مایملک ایشان و حتی زنان و کودکان آنان را به آتش می‌کشید تا مطابق مقتضیات آرتشی عمل کرده باشد!

دیدیم که علیرغم تلاش امیراحمدی برای کتمان اطلاعات مهم و نگرانی شدیدش از عرضهٔ حقایق پشت پرده، در همان گزارشهای اجمالی و فرعی او هم نکات جالب توجهی وجود دارد. امیراحمدی در گوشه‌هایی از خاطراتش اطلاعات تاریخی کاملاً تازه و منحصر به فردی نیز دارد. این اطلاعات تازه را به خصوص در بیان حوادث شهریور ۱۳۲۰ می‌توان دید. در عرضهٔ این دست اطلاعات نیز اگرچه امیراحمدی سعی می‌کند تا خود را عمدتاً محور قضایا معرفی کند و این کار به سلامت گزارشهای او لطمهٔ شدیدی می‌زند، امّا با این حال، این نقیصه، از ارزش آن اطلاعات تازه نمی‌کاهد. اهّم

اطلاعات قابل توجه امیراحمدی در آستانهٔ شهریور ۱۳۲۰ را که برخی از آنها تازه هستند، به شرح زیر می‌تواند دسته‌بندی و تلخیص کرد:

۱ ـ اعضای عالی جنگ افسرانی کم تجربه بودند که برای شاه نقشه‌های کودکانه می‌کشیدند. اشتباهات همین اعضای شورا شاه و کشور را دچار مخمصهٔ بزرگی کرد.[۳۱]

۲ ـ ارتش و قشون ایران فاقد توانایی لازم نظامی بود، امّا وانمود می‌شد که قشون ایران شکست‌ناپذیر است. شاه هم این تبلیغات را باور کرده و عقیده داشت که اگر قشون سلم و تور هم به میدان جنگ ارتش رضاخانی درآید، شکست خواهد خورد.[۳۲]

۳ ـ در آستانهٔ جنگ که تلگراف رمز مبنی بر عزل رضاشاه در صورت عدم اجازهٔ عبور تدارک جبهه‌های جنگ روسیه به بولارد رسید، رجال کشوری به حدّی از رضاشاه و دیکتاتوری او ناراضی بودند که فی‌المثل فروغی می‌گفت: «من در حالی هستم که اگر سقف خانه‌ام به سرم فرود آید و بمیرم راضی هستم زیرا از چنگال این پادشاه خلاص می‌شوم.»[۳۳]

۴ ـ رجال کشوری و لشکری هیچ‌کدام جرئت نداشتند که از خود اظهار عقیده کنند.[۳۴]

۵ ـ رضاشاه در ماههای آخر سلطنت خود دانسته بود که افرادی که در پیرامون او هستند، عامل سیاست بیگانه[۳۵] می‌باشند.

۶ ـ [در آستانهٔ اشغال ایران]، طبقهٔ عالیهٔ مملکت مشوش و همه در انتظار حادثه‌ای بودند.[۳۶]

۷ ـ رجال مملکت یا جرأت نمی‌کردند که حقایق را به شاه بگویند یا میل داشتند که با وقوع یک سانحهٔ خارجی اوضاع ایران به هم بخورد و آنها از آن تنگنا بیرون آیند، زیرا هیچ کدام به جان خود ایمن نبودند.[۳۷]

۸ ـ مرگ تیمورتاش و فیروز و سردار اسعد و داور درس عبرتی بود که کسی جان سالم به در نخواهد برد. و همین اندیشه‌ها بود که هرکس می‌گفت خداوند شری بدهد که

خبر او در آن باشد.[۳۸]

هجوم متفقین به ایران و اشغال سریع کشور ما که با متلاشی شدن یک روزه ارتش رضاخانی همراه بود، حاکی از حقایق تلخی است. نخست اینکه ارتش پادشاهی که برای ایجاد آن آنهمه تبلیغات شده و پولهای هنگفت خرج شده بود، حتی نتوانست به اندازهٔ نیروهای عشایر در مقابل هجوم بیگانه مقاومت کند. اکنون مشخص شده بود که رضاشاه با تخته قاپو کردن عشایر در حقیقت راه نفوذ بدون دغدغهٔ بیگانگان به کشور ما را هموار کرد. ثانیاً در مرکز ثقل ارتش ایران، یعنی در میان فرماندهان عالیهٔ آن، عناصر وطن‌فروشی وجود داشتند که به موقع فرمان انحلال ارتش را صادر کردند. درست است که شخص رضاشاه نیز توسط بیگانه بر اریکهٔ سلطنت تکیه زده بود، امّا انگلیسیها که همواره آینده‌نگر و مآل‌اندیش بوده‌اند، مهره‌های اطراف شاه و عناصر کلیدی را نیز از وابستگان به خود تعیین کرده بودند تا در شرایط تعلل شاه، آنان را وارد معرکه کنند. ثانیاً اینکه شاه در همان آغاز اشغال ایران، خود را کاملاً باخته بود و نه به بقای کشور بلکه به بقای جان خویش می‌اندیشید و به همین جهت هم بود که وقتی خبر پیشروی متفقین را به تهران شنید، در اندیشهٔ فرار افتاد[۳۹] این خبر را برای اولین بار امیراحمدی در خاطراتش گزارش می‌کند و قبل از او کسی این گزارش را بیان نداشته است. رابعاً وقتی نظامیان خبر وحشت شاه را شنیدند، با از دست دادن آخرین انگیزه‌های شاه پرستی که بیش از یک دهه در هر صبحگاه و شامگاه به مغز آنان تزریق شده بود، نه‌تنها راه فرار را پیش گرفتند، بلکه به گزارش امیراحمدی «غالباً اسلحه‌های خود را به ثمن‌بخس فروختند»[۴۰] و متواری شدند.

امیراحمدی تصریح و تأکید می‌کند که «در همه جا ارتش ایران بدون استثناء این عمل را کرد که فرماندهان قشون تا آنجا که توانستند نقدینه و اشیاء سبک وزن قشون را با خود برداشته و فرار کردند و سایر افسران و درجه‌داران و افراد هم اسلحه و مهمات و آذوقه موجود را برداشته و به این و آن فروختند.»[۴۱]

عصر روز پنجم شهریور سال ۱۳۲۰ فرماندهان عالی ارتش در جلسه‌ای که به دستور

شاه برای اخذ تصمیم نهایی تشکیل داده بودند، تصمیم به ترک مقاومت گرفتند و صورت‌جلسهٔ تنظیمی را به حضور شاه فرستادند. شاه با این تصمیم موافقت کرد و روز ششم دستور ترک مقاومت به فرماندهان سراسر کشور ابلاغ گردید. در روز هشتم شهریور تعدادی از همان فرماندهان و طبعاً به توصیه سفارت انگلیس، دستور تخلیه پادگانها را صادر کردند. وقتی این خبر به شاه رسید، فرماندهان را احضار کرد و علیرغم تهدید آنان به قتل عملاً اقدامی علیه ایشان ننمود، زیرا به خوبی واقف بود که امرای ارتش او، بدون اتکاء به حمایت و جانبداری سفارت جرأت اتخاذ چنین تصمیمی را نداشتند. امیراحمدی در خاطرات خود سرتیپ احمد نخجوان و سرتیپ ریاضی را عامل اصلی در صدور دستور تخلیه پادگانها معرفی می‌کند و با گوشه و کنایه آنان را عامل انگلیس در ارتش رضاخانی می‌شمارد و می‌نویسد که وقتی نخجوان و ریاضی به حضور شاه رسیدند، وی گفت: «ده تیر مرا بیاورید تا سزای این خائنین بیشرف را بدهم. پیشخدمت ده تیری در میان سینی گذاشته، به طرف شاه آورد که ناگاه سر و کلهٔ رئیس تلگراف‌خانهٔ سلطنتی پیدا شد، در حالیکه چند تلگراف در میان یک سینی نقره در دست داشت. شاه بدون اینکه متوجه شود که ده‌تیر خواسته و برایش آورده‌اند، چشمش به رئیس تلگراف افتاد و جلو رفت و گفت: ببینم چه بدبختی تازه است. رئیس تلگراف گفت: قشون روس از تبریز به طرف تهران می‌آید. [شاه] دستهٔ تلگراف‌ها را با دستپاچگی گرفت و یکی یکی شروع به خواندن کرد و به امراء لشگر که روبرویش ایستاده بودند، گفت: «بروید پدرسوخته‌ها!»[۴۲]

از جمله گزارشهای اختصاصی امیراحمدی دربارهٔ رضاشاه، که تنها نصراله انتظام نیز آن را آورده و تأیید می‌کند.[۴۳] تصمیم رضاشاه به ترک تهران است. امیراحمدی که خود شاهد قضایا و در این ایام فرماندار نظامی تهران بوده است، تحت عنوان: «یأس رضاشاه و رفتن به کهریزک» می‌نویسد که عصر همان روز [روز هشتم شهریور] که شاه به دست خویش درجهٔ نخجوان و ریاضی را کند، شبانه به قصد اصفهان تهران را ترک کرد و تا کهریزک پیش رفت. در همین زمان و با انتشار خبر فرار شاه، افسران ارشد و امراء ارتش

نیز همین که بوی جنگ را شنیدند، هر یک از گوشه‌ای فرار کردند. برخی چنان در فرار عجله داشتند که در فاصله ۲۴ ساعت خود را از تهران به بندرعباس رساندند. بنا به گزارش صریح امیراحمدی، وقتی رضاشاه به کهریزک رسید، قوام شیرازی به دنبالش رفت و به شاه گفت که انگلیسیها حاضر شده‌اند که با شرایطی سازش کنند و شاه را به تهران بازگرداند.[۴۴]

به نظر می‌رسد که انگلیسیها با رضا شاه و ادامهٔ حکومت وی مشکلی نداشتند، زیرا شاه هیچگاه بدون رعایت منافع انگلیسیها، تصمیمی اتخاذ نکرده بود که اینک مستوجب عقوبت باشد. به همین دلیل نیز بود که با فرستادن قوام شیرازی، شاه را مجدداً به تهران بازگرداندند. امّا اینکه چرا نهایتاً تبلیغات وسیعی را علیه دست نشاندهٔ خود آغاز کردند و سیاست خلع دست نشاندهٔ خود را پیش گرفتند، مطلبی است که با ناگزیری انگلیسیها در همراهی با سیاست روسها و آمریکائیها پیوند دارد. به عبارت روشن‌تر، می‌دانیم که رضاشاه در طول دورهٔ سلطنت خود، سیاست خشنی را در مقابل روسها پیش گرفته بود. همین سیاست کم و بیش در مقابل آمریکائیها نیز اعمال شد.[۴۵] بدیهی است در شرایطی که در متن دسته‌بندیهای جدیدی که روس و انگلیس و آمریکا را در کنار هم قرار داده بود، رقابت دیرینه وجود داشت و هرکدام از قدرتهای مذکور در عین توجه به حال آینده را نیز مطمح نظر خویش قرار می‌دادند و بدیهی است اگر رضاشاه در آینده نیز شاه ایران باقی می‌ماند، شاهی مطیع نسبت به انگلستان می‌بود. روسها با عنایت به همین معنا و آمریکائیها نیز که چند دهه بود شعار ضددیکتاتوری سرمی‌دادند و یک پایهٔ تبلیغات جهانی خود را امحای دیکتاتورها قرار داده بودند، نمی‌توانستند از تداوم سلطنت دیکتاتوری رضاشاه حمایت کنند و خواستار سقوط او نباشند. انگلیسیها که لبهٔ مستقیم حملات محور بودند، نیک می‌دانستند که در شرایط لغزندگی دسته‌بندیها نباید برای مسائل جزئی، حس بدبینی روسها و آمریکائیها را تحریک کنند. این بود که علیرغم تلاش در بازگرداندن شاه از کهریزک به تهران، ناگزیر تسلیم سیاست خلع شاهی شدند که خود او را آورده و اینک نیز می‌بردند.[۴۶] اگرچه نباید از امیراحمدی که مدتی ریاست

عالیه اصلاح نژاد اسب را در دست داشته و از قضایا دور بوده است. انتظار داشت که تحلیل درست و روشنی از تغییر تصمیم انگلیسیها در خلع رضاشاه ارائه دهد. امّا در عین حال، همان گزارش فشردهٔ وی در این باب نیز شاهدی است بر صحت تحلیل فوق مبنی بر اینکه انگلیسیها برای عزل شاه تحت فشار بوده‌اند. امیراحمدی می‌نویسد: «[شاه] انتظار داشت که انگلیسها به وعده‌ای که به قوام شیرازی داده بودند، وفا کنند. ولی برای انگلیسیها تردیدی حاصل شد، زیراگذشته از اینکه اطمینانی به رضا شاه نداشتند، روس‌ها هم اصرار داشتند که رضا شاه را زنده به دست آورده و مجازات نمایند و اساس سلطنت را از ایران برچینند.»[۴۷]

با اندک تأمل در عبارت انتهایی بالا، می‌توان دریافت که انگلیسیها وقتی خود را ناگزیر از بردن رضاشاه دیدند، سعی کردند خلع رضاشاه را وسیلهٔ بقای نظامی کنند که در ارکان و حواشی آن رسوخ کامل داشتند و هرگز مصلحت نبود که چنین نظامی وابسته به خود را به راحتی از میان بردارند.

نکتهٔ دیگر در خاطرات امیراحمدی، در باب گزارشهای مربوط به اشغال ایران، گزارش تعداد آلمانیهای مقیم ایران است. می‌دانیم که انگلیسیها وقتی در راستای استراتژی جنگی خود علیه هیتلر، به این نتیجه رسیدند که هم برای تدارک و تسلیح جبهه‌های شوروی و هم جهت خنثی‌سازی استراتژی نظامی هیتلر مبنی بر تصرف خاورمیانه از سه سو، اشغال ایران ضروری است. بدیهی است برای رعایت عرف و موازین بین‌المللی، باید بهانه‌ای جهت این اقدام عنوان می‌شد. انگلیسیها که هیچ بهانه‌ای علیه رضا شاه نداشتند و می‌دانستند که او هیچگاه منافع و مصالح بریتانیا را نادیده نگرفته است، حضور آلمانیهایی که باتوافق خودشان در ایران فعالیت داشتند، بهانه قرار دادند و سپس به عنوان اینکه آنان مستشار نظامی هستند، خواستار تحویلشان به مقامات متفقین گردیدند. از آنجاکه لازم بود تا خطر این به اصطلاح جاسوسان و مستشاران آلمانی بزرگ جلوه داده شود، تا اشغال ایران معقول به نظر آید، آمار آلمانیهای مقیم ایران را تا دهها برابر عنوان کردند. در همان زمان و بعدها، بسیاری از گزارشگران به این آمارهای ساختگی اعتماد

کردند و به نقل آنها مبادرت نمودند. امیراحمدی که آمار آلمانیهای مقیم ایران را سه‌هزار نفر نوشته، از جملهٔ این گزارشگران است. جالب است بدانیم که مطابق آمار رسمی دولت ایران در همان وقت تعداد آلمانیهای مورد بحث از ششصد و نود نفر بیشتر نبود.[۴۸]

ادامهٔ گزارشهای امیراحمدی در خاطرات او را پس از بیان اجمالی و محتاطانهٔ وقایع شهریور ۲۰، مسائل سیاسی ایران یا به عبارت دقیق‌تر حوادث زندگی نظامی و سیاسی او در فاصلهٔ سالهای ۳۲ ـ ۲۰ تشکیل می‌دهد. این قسمت از خاطرات حاوی اطلاعات تازه‌ای نیست. امیراحمدی مطابق معمول ان قسمت از حوادث را مورد توجه قرار داده و نقل می‌کند که به نوعی حاکی از اهمیت و محوریت خودش در حوادث است. بدیهی است برای خوانندگان صاحب‌نظر نیازی به این نیست که این قسمت مورد نقادی قرار گیرد، خوانندگان عزیز غیرمتخصص و کم‌تر آشنا به زبان خاص خاطرات نیز، با نقد و بررسی اجمالی قسمتهای پیشین، طبعاً نقاط ضعف خاطرات حاضر را دریافته و متوجه شده‌اند که امیراحمدی مانند همهٔ خاطره‌نویسان و شاید بیش از تعدادی از ایشان، خاطرات خود را بر این محورها نگاشته است:

۱ ـ مرکزیت و محوریت دادن به خود.

۲ ـ القای صداقت، راستگویی و پیراستگی از معایب.

۳ ـ تبرئه خویش از اتهامات.

۴ ـ ارائه اطلاعاتی بی‌ضرر و مکتوم داشتن رازها و دقایق و حقایق پشت پرده.

لازم به تکرار نیست که خوانندگان نکته‌سنج علیرغم جدی بودن محتوای بند شمارهٔ ۴ در خاطرات امیراحمدی، اگر با تعمق و ژرف‌اندیشی به خاطرات توجه کنند، در لابلای همین گزارشهای محتاطانه، دهها نکتهٔ تازه و ناگفته و تازه‌های تاریخی خواهند یافت.

مشخصات نسخه، زمان تألیف و روش تصحیح

نسخهٔ حاضر خاطرات، تنها نسخه‌ای است از خاطرات امیراحمدی که در دست است. این نسخه که در لابلای اسناد و مدارک موجود در منزل وی وجود داشته، بر روی ورق‌های کاغذ خط دار بزرگ، مشهور به کاغذ امتحانی، و با خطی خوش و زیبا نوشته شده است. خط خوردگیهای موجود در صفحات عدیده و حاشیه‌نویسی‌های متعدد، حاکی از آن است که امیراحمدی چند بار نسخهٔ موجود را دستکاری و جرح و تعدیل کرده است. میانگین تقریبی سطور هر صفحه، شانزده سطر است. تعداد کل صفحات خاطرات با احتساب صفحاتی که دارای شماره‌های مکرر هستند، ۵۹۹ صفحه است.

با عنایت به نمونه خط سپهبد امیراحمدی در لابلای اسناد و یادداشت‌های پراکندهٔ وی، و نیز با مقایسهٔ خط خوش خاطرات با خط بسیار بد امیراحمدی، مسلم بود که امیراحمدی خاطرات خویش را برای فردی تقریر کرده و او به تحریر پرداخته است. با تفحص و پرس و جو، تعدادی از مطلعین آقای پارسا تویسرکانی[۴۹] را به عنوان محرر خاطرات معرفی کردند. در عین حال گفتنی است که معدودی از صفحات خاطرات با خط فرد ثالثی نوشته شده است؛ فردی که خط او با خط آقای پارسا تویسرکانی و خود امیراحمدی کاملاً تفاوت دارد. ما این سه نمونه خط را در انتهای همین کتاب آورده‌ایم.

از آنجا که خاطرات سپهبد امیراحمدی با سقوط دولت زاهدی در سال ۱۳۳۲ به پایان می‌رسد، طبعاً می‌توان گفت که او این خاطرات را پس از این تاریخ تألیف کرده است. متأسفانه به دلیل فقدان دلایل و شواهد کافی، امکان ندارد تا زمان دقیق تألیف آن را مشخص کرد.[۵۰]

در مواردی که در متن خاطرات گاه یک عنوان، بدون مطلبی در زیر آن آمده است و یا مطلبی با چند نقطه‌چین خالی دیده می‌شود، این موارد چنانکه ذیل همان موارد توضیح داده شده، مربوط به اصل نسخه است و نباید به معنی حذف مطلبی از خاطرات توسط ویراستار و مصحح آن تلقی گردد. ما خاطرات امیراحمدی را بدون حذف یک کلمه به

شکل کامل ارائه کردیم.

دستکاریهای صوری ویراستار و مصحح در متن خاطرات حداکثر در حدّ موارد ذیل بوده است:

۱ ـ اصلاح اغلاط املائی موجود در متن خاطرات، خاصه یادداشتهای پراکنده به خط شخص امیراحمدی که در بخش ضمایم کتاب آورده شده‌اند. نمونه‌ای از اغلاط املائی به قرار زیرند:

اولاق به جای الاغ، إسرار به جای اصرار، افتار به جای افطار، انتخواب به جای انتخاب، سخط‌ترین به جای سخت‌ترین و نظایر آن.

۲ ـ علامت‌گذاری مانند نقطه، گیومه در نقل قول مستقیم، ویرگول و...

۳ ـ تغییر بعضی رسم‌الخط‌های غیرمتداول و تبدیل آنها به رسم‌الخط معمول، مانند: خانه‌واده، به‌بریم، به‌بینیم، آماده‌گی، بی‌علاقه‌گی و نظایر آن.

۴ ـ انتقال تعداد سیزده تصویر موجود در متن به انتهای کتاب.

آنچه در بخش ضمایم کتاب آمده است، مجموعهٔ یادداشتها و متن بعضی از سخنرانیها و نوشته‌های سپهبد امیراحمدی است که در لابلای اسناد و مدارک به‌جای مانده از او به دست آمده‌اند. از آنجا که این مجموعه و محتوای آنها با خاطرات امیراحمدی تناسب و ارتباط بیشتر داشتند، ترجیح دادیم تا آنها را در ضمیمهٔ همین کتاب ارائه کنیم.

در سراسر خاطرات سپهبد امیراحمدی اعلام عدیده‌ای وجود داشت که کوشیدیم تا امهات آنها را که ناشناخته و یا کمتر شناخته هستند، از طریق تعلیق و تحشیه توضیح دهیم. متأسفانه برای توضیح برخی از این اعلام، خاصه رجال نظامی، نیاز به مراجعه به پرونده‌های آنان وجود داشت که به علت عدم دسترسی به این پرونده‌ها، لاجرم از توضیح دربارهٔ آنان درگذشتیم و آن را به وقت و فرصتی دیگر و شاید چاپ بعدی خاطرات موکول کردیم.

چنانکه از مطالب مندرج در صفحات ۱۵۷ برمی‌آید، امیراحمدی جلد اول خاطرات خود را با ذکر ورود انگلیسیها به آق‌بابا به پایان می‌برد. وی در صفحهٔ ۱۵۸ متذکر می‌گردد که قصد نگاشتن متممی بر جلد اوّل،مشتمل تاریخ لرستان داشته است. به نظر می‌رسد آنچه در آغاز جلد دوم با عنوان «فصلی جداگانه : تاریخ لرستان» آمده، قسمت آغازین همان متمم بوده است که ناتمام مانده و امیراحمدی در انتهای این بحث ابتر خاطرات خود را مجدداً پی گرفته و به پایان برده است.

در خاتمه لازم به ذکر است که استنساخ متن خاطرات توسط همکاران مؤسسه خانمها جلال‌پور، حبیبی، حورمهر، فراهانی و ناظمی انجام گرفته است. تحقیق در باب اعلام و تعلیقات نیز به همت و تلاش خانم نسرین فراهانی میسر گردید. از آقایان محمد ترکمان و سیروس سعدوندیان که متن خاطرات و تعلیقات و تحشیه‌های آن را خواندند و نکات مفیدی را متذکر شدند، صمیمانه سپاسگزاری می‌شود.

زحمات خانمها زهرا محمدی و مریم شهریاری و هما مسلمی در حروفچینی و دقت و تلاش و صبر و حوصله آنان در تصحیح مجدد اغلاط موجب امتنان و شایسته همه‌گونه قدردانی است.

آخرین سخن پس از حمد و سپاس خداوند، اینکه اگرچه سعی شده است تا خاطرات حاضر خالی از نقص و کاستی ارائه گردد، امّا چه بسا خلل و خطاهایی در آن راه یافته باشد که طبعاً اهل نظر آن را متذکر خواهند شد و ما را مرهون محبت و ارشاد خود خواهند کرد.

غلامحسین زرگری‌نژاد

۲۲ تیرماه ۱۳۷۱

یادداشتهای مقدمه

۱) فصل چهاردهم مقرر می‌داشت که: «از دو طرف قرین شرف تعهد می‌شود که رعایای جانبین، اعم از فراری یا غیرفراری که در حالت جنگ و قبل از آن به مملکت طرفین رفته‌اند، یا بعد از این بروند، در صورتی که وجود ایشان منشاء ضرر و فسادی نباشد، مطالبه نشود، و لکن اشخاص صاحب رتبه و شأن، اعم از حکام و خوانین یا رؤسا و ملاهای بزرگ و غیر آن را که وجود ایشان در دو طرف به سبب مکاتبات و مخابرات حیبه منشاء ضرر و مرارت است، در ممالک طرفین نگاه ندارند و از حدود معیّنه در فصل چهارم اخراج سازند.» لسان الملک سپهر، میرزا محمد تقی، ناسخ‌التواریخ، تهران، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۵۳، جلد دوم، ص ۶.

۲) خاطرات، ص ۱۷۷

۳) خاطرات، ص ۲۶۳

۴) خاطرات، ص ۳۸۳

۵) خاطرات، صص ۲۰۲ ـ ۳۸۲

۶) خاطرات، ص ۴۰۷

۷) خاطرات، ص ۲۰۳

۸) نگاه کنید به: مکی، حسین، تاریخ بیست‌سالهٔ ایران، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۶۳، جلد اول، ص ۲۱۵.

۹) نگاه کنید به: بهار، محمدتقی، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، تهران، حبیبی، ۱۳۵۷، ص ۱۶۷ همچنین بنگرید به: مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی، تاریخ معاصر ایران، تهران ۱۳۷۰، کتاب سوم، ص ۱۱۰.

۱۰) خاطرات، ص ۱۶۴

۱۱) خاطرات، ص ۱۵۷

۱۲) خاطرات، ص ۱۶۴

۱۳) خاطرات، ص ۱۶۵

۱۴) مکی، پیشین، ص ۱۹۸

۱۵) نگاه کنید به: سرپرسی لورین، شیخ خزعل و پادشاهی رضاخان.

۱۶) خاطرات، ص ۲۱۳

۱۷) خاطرات، ص ۳۳۲

۱۸) رحیم‌زاده صفوی، علی‌اصغر، اسرار سقوط احمدشاه، صص ۸۶ـ۸۵.

۱۹) نگاه کنید به: حبل‌المتین، شمارهٔ ۲۵۴، سه‌شنبه ۱۴ صفر المظفر ۱۳۲۶.

۲۰) خاطرات، ص ۳۳۷

۲۱) خاطرات، ص ۲۷۸
۲۲) خاطرات، ص ۲۷۹
۲۳) خاطرات، ص ۳۴۴
۲۴) خاطرات، ص ۳۵۳
۲۵) خاطرات، ص ۳۸۱
۲۶) خاطرات، ص ۳۸۲
۲۷) نگاه کنید به: اسکندی، عباس، کتاب آرزو یا تاریخ مفصل مشروطیت ایران، تهران، بنگاه مطبوعاتی پروین بی‌تا، فصل دوازدهم و مابعد.
۲۸) خاطرات، ص ۳۹۳
۲۹) نگاه کنید به: خواجه‌نوری، ابراهیم، بازیگران عصر طلایی، بی‌تا، بی‌نا، جزوهٔ شمارهٔ ۶۰، ص ۵۸.
۳۰) پیشین، جزوه شماره ۶۲، نامه جناب آقای سپهبد امیراحمدی
۳۱) خاطرات، ص ۴۱۴
۳۲) خاطرات، ص ۴۱۴
۳۳) خاطرات، ص ۴۱۵
۳۴) خاطرات، ص ۴۱۶
۳۵) خاطرات، ص ۴۱۹
۳۶) خاطرات، ص ۴۱۹
۳۷) خاطرات، ص ۴۱۹
۳۸) خاطرات، ص ۴۱۹
۳۹) خاطرات، ص ۴۳۳
۴۰) خاطرات، ص ۴۲۹
۴۱) خاطرات، ص ۴۳۰
۴۲) خاطرات، ص ۴۳۲
۴۳) نگاه کنید به: امیرانتظام، نصراله، خاطرات نصراله امیرانتظام، شهریور ۱۳۲۰ از دیدگاه دربار، به کوشش محمدرضا عباسی، بهروز طیرانی، تهران سازمان اسناد ملی ایران، ۱۳۷۱، ص ۳۳-۳۲.
۴۴) خاطرات، ص ۴۳۴
۴۵) سالنامه دنیا ج ۲۲ ص ۳۰۷ و سال ۱۴ ص ۶۰، ۶۲
۴۶) نگاه کنید به: افشار، ایرج، مصدق و مسائل حقوق و سیاست، تهران زمینه، ۱۳۵۸، ص ۱۱۶. در این کتاب به نقل از خاطرات مرحوم مصدق آمده است که «به خاطر دارم سردارسپه رئیس‌الوزراء وقت در منزل من با حضور مرحوم مشیرالدوله و مستوفی‌الممالک و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و آقایان مخبرالسلطنه هدایت و تقی‌زاده و علاء اظهار کرد که مرا انگلیس آورد و ندانست با کی سروکار پیدا کرد. آن وقت نمی‌شد در این باب حرفی زد ولی روزگار آن را تکذیب کرد و به خوبی معلوم شد همان کسی که او را آورد، چون دیگر مفید نبود، او را برد.»
۴۷) خاطرات، ص ۴۳۴
۴۸) نگاه کنید به : بیست و چهارمین سالنامه دنیا ص ۳۳۸ .
۴۹) پارسا تویسرکانی در سال ۱۲۸۸ در تویسرکان به دنیا آمد. در آغاز جوانی با توجه به قانون نظام وظیفه به صورت همردیف در ژاندارمری - امنیه - مشغول خدمت شد. در دورهٔ خدمت و اقامت در کرمانشاهان با بسیاری از رجال آن منطقه آشنا شد و عضویت قرائت‌خانه «خلق» را، که مدیریتش با حسین پشمی شاعر بود، پذیرفت.

حضور در این قرائت‌خانه و شرکت در جلسات هفتگی سبب گردید که با بسیاری از افراد سرشناس آن روز آن منطقه چون فرج‌الله کاویانی مدیر روزنامهٔ کرمانشاه و مهدی فرجپور مدیر روزنامهٔ بیستون و فتاح امیری مدیر روزنامهٔ باختران و باقر شاکری مدیر روزنامهٔ خسروی و دیگر سرشناسان کرمانشاه آشنا شود.

توبرکانی در پایان خدمت به تهران آمد و با سابقهٔ دوستی با آن گروه از شعرا و نویسندگان و نسبتی که با مرحوم مایل توبرکانی از شاعران و نویسندگان مقیم پایتخت داشت، وارد محافل ادبی و مطبوعاتی تهران شد.

آن روزها مایل توبرکانی سردبیر روزنامهٔ شعق سرخ را که دشتی صاحب امتیازش بود برعهده داشت و مرحوم پارسا با راهنمائی وی توانست با بسیاری از نویسندگان و مترجمان و نمایندگان مجلس آشنا شود و پیشرفت جهان متمدن از سوئی و کندی سرعت ترقی در ایران از طرف دیگر و بودن آزادی مطبوعات و مسائل گوناگون سبب گردیده بود که بسیاری از روشنفکران، صرف‌نظر از عقیده و مرامی که داشتند، چون دکتر نفی ارانی و محسن جهانسوری، در این انجمن حضور یابند و از هر طریق به نشر فکر و ذوق بپردازند.

پس از مدتی کوتاه، زرنگی و پشتکار و ذوق پارسا سبب گردید که شیخ‌الرئیس افسر ایشان را به دبیری انجمن ادبی ایران برگزیند و این سمت و تشکیل جلسات هفتگی انجمن بیش از پیش آقای پارسا را با نویسندگان و شاعران و افراد سرشناس چون: دشتی، محمد سعیدی، نصرالله فلسفی، سعید نفیسی، حجازی و نمایندگان مجلس آشنا کند و وی را در اجتماع آن روز مطرح نماید. بعدها در کانون پرورش افکار به مدیریت شیخ‌السلک اورنگ نیز فعالیت کرد. شرکت‌کنندگان آن روز در انجمن ادبی ایران، صرف‌نظر از نویسندگان و شعراء، گروهی از رجال سرشناس، اعم از نظامی و غیرنظامی بودند که نقطه ضعف خود را کمبود مطالعات و بررسی دیوان شعرا و کتب تاریخی می‌دانستند. احساس چنان کمبودی سبب گردید که رفته رفته پارسا مورد توجه چند افرادی قرار گیرد و در ضیافت‌ها و مهمانی‌های خصوصی و رسمی از او دعوت کند و مورد توجه قرار گیرد. پارسا با استفاده از هنری که در مجلس آرائی داشت و قصص و حکایاتی که از زنده‌ها و مرده‌ها یاد مجلس و محفل نقل می‌کرد، حضورش جالب می‌نمود.

پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ پارسا توبرکانی از آزادی مطبوعات نهایت استفاده را کرد و به نوشتن مقالات و چاپ اشعارش پرداخت.

او کمتر در روزنامه‌های معتبر چون اطلاعات و کیهان کاری می‌کرد و بیشتر در جرایدی چون رستاخیز ایران، که تعلق به خانوادهٔ تیمورتاش داشت و روزنامهٔ فرمان فعالیت می‌کرد.

آن مجالس ادبی و هنری و این هدف‌گیری در مطبوعات باعث شد که بعد از شهریور با توجه به مقالات گوناگون و یادداشت‌های این و آن... بعضی از رجال چه به صورت مشورت و چه وبراستاری از پارسا کمک گیرند و از این هم پا را فراتر گذاشته در تصفیه‌حساب از او استفاده نمایند. او نیز چون برنامه‌اش پیشرفت شخصی بود از هر راه و به هر شیوه نظر مراجعین را تأمین می‌کرد.

همراهی با بعضی مدیران جراید و تحصن در مجلس سبب دوستی وی با سرلشگر زاهدی شد و پس از کودتای ۲۸ مرداد در دورانی که صیرفی مدیریت عامل شرکت بیمه را داشت، مسئولیت روابط عمومی آن شرکت به وی واگذار شد و در همین شرکت ترقیات دیگری هم کرد و یک نمایندگی برای پسرش بار کرد و در روزهای آخر مدت کوتاهی تولیت قم را عهده‌دار شد.

پارسا مردی شوخ و صاحب قریحه و فعال بود. وی با داشتن عائله مانند یک فرد مجرد می‌زیست. او در تعطیلات نوروز ۱۳۶۹ درگذشت.

نگارش خاطرات امیراحمدی توسط پارسا توبرکانی، حاکی از این است که وی در دورهٔ برقراری روابط با رجال زمانه مورد توجه امیراحمدی قرار گرفته و سپهبد وی را برای تحریر خاطرات خویش برگزیده است. توبرکانی که در این زمان با برخی نشریات و مطبوعات همکاری سردبیری داشته، قسمتهایی از خاطرات

امیراحمدی را به چاپ می‌رساند و در همان حال به خوانندگان مژدهٔ انتشار تمام خاطرات را می‌دهد.

نگاه کنید: به مجلهٔ وحید سال نهم شمارهٔ ۱ صفحات ۳۱-۳۰

برای آگاهی از چاپ گوشه‌های دیگری از خاطرات امیراحمدی، نگاه کنید به:

مجلهٔ مهر ایران، تیرماه ۱۳۴۲، شمارهٔ ۴۰ صص ۲۲-۹

مجلهٔ تهران مصور، شمارهٔ ۱۰۴۲، شهریور ۱۳۴۲، صص ۷-۴

دوازدهمین سالنامهٔ دنیا، ص ۶۲، سیزدهمین سالنامهٔ دنیا، ص ۸۰، بیست و یکمین سالنامهٔ دنیا، ص ۲۷۸، بیست و سومین سالنامهٔ دنیا، ص ۳۵۱

۵۰) تولد امیراحمدی مطابق شناسنامهٔ او به سال ۱۲۶۷ خورشیدی است. وی در همان آغاز خاطرات می‌نویسد که خاطراتش را در سن ۶۱ سالگی نوشته است. با این حساب و جمع این ۶۱ سال با تاریخ تولد او، به نظر می‌رسد که سال نگارش خاطرات ۱۳۲۸ باشد، ولی از آنجا که در خاطرات امیراحمدی حوادث سال ۱۳۳۲ نیز انعکاس یافته، بنابراین به نظر ما او این خاطرات را پس از سال ۱۳۳۲ نوشته است. این احتمال نیز هست که امیراحمدی در سال ۱۳۲۸ تألیف خاطرات را شروع کرده و آن را طی چند سال نوشته است.

خاطرات سپهبد احمد امیراحمدی

جلد اوّل

به نام خداوند بخشنده و مهربان

از آنجائی که اطّلاع به سرگذشت زندگی اشخاص، به ویژه کسانی که در امور کشور دخیل بوده‌اند، برای نسل حاضر و نسلهای آینده ممکن است راهنما باشد و در بعض[1] موارد قسمتی از تاریخ سیاسی کشور را تشکیل می‌دهد، نگارندهٔ این سطور بر آن شدم که شرح زندگانی شصت و یک سالهٔ خود را به رشتهٔ تحریر آورم و کتاب تاریخ زندگانی خود را، که پر از کشمکش و مانند اوضاع زمانه دارای نشیب و فرازهای گوناگون و در عین حال عبرت‌آور است، در پیش چشم ملت ایران باز نمایم. و چون دوران عمر گذشته‌ام بیشتر در خدمت سربازی و جنگهای داخلی و خارجی گذشته و سالها در سیاست عملی کشور ذی‌نظر و مطّلع بوده‌ام طبعاً، قسمتی از تاریخ معاصر دراین یادداشتها مندرج است و خوانندگان گرامی یک سلسله اسناد و مدارک تاریخی در آن می‌بینند که در جای دیگر نخواهند دید. و اگر اکنون که این اسناد در دسترس من هست، توانائی آن را دارم که این خاطرات را به دست تاریخ بسپارم، کوتاهی نمایم، ممکن است در آینده از دستبرد حوادث محفوظ نماند و مانند هزاران سند و مدرک تاریخی ما که از بین رفته دچار زوال ونابودی شود. مضافاً به این که برای تدوین یک تاریخ جامع وکامل، که کشورما نیازمند

به آن است، شرط اول این است: افرادی که در قضایای مملکتی وارد بوده‌اند، اطّلاعات خود را بدون کم و کاست در دسترس مردم بگذارند و مطّلعین هر شهر و استان تاریخچه‌ای از شهر و رجال و وقایعی که در زاد و بوم خویش رخ داده و در اختیار همگان نیست بنگارند، تا مأخذی برای تدوین تاریخ عمومی کشور مهیّا گردد. در ازمنهٔ قدیم این روش معمول بوده و چنان که می‌دانیم، بزرگان ایران خاطرات خود و وقایعی که به چشم می‌دیده‌اند می‌نگاشتند. ولی در دو سه قرن اخیر، به جهاتی که اکنون مجال و مورد بحث آن نیست، این شیوه متروک گردیده و به جز شخصیتهای معدود، بقیهٔ اشخاص صلاحیتدار، خاطرات ذی‌قیمت خود را با خود به زیر خاک برده‌اند و جای تأسف است که امروز برای کسب یک اطّلاع جزئی و یا مشاهدهٔ یک سند، محققین ناگزیرند به کتابخانه‌ها و موزه‌های کشورهای دیگر یا به نوشتهٔ نویسندگان و سیاحان خارجی مراجعه نمایند که آن هم یک از هزار به دست نخواهد آمد. بنابراین، به حکم آنکه:

«تا که دستت می‌رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار»،

در این هنگام که فرصتی به دست آمده، با استعانت از ذات باری تعالی به نگارش شرح زندگانی خود پرداخته و امیدوارم این کار نیز خدمتی مکمّل خدمات سربازی و سیاسی من باشد. و با اینکه عقیده دارم فرزندان ایران همان گونه که حکیم نظامی گنجوی گفته:

«چون شیر به خود سپه‌شکن باش فرزند خصال خویشتن باش»

نبایستی بزرگی و عظمت خاندان خود را به رخ دیگران بکشنده‌و می‌بایستی آنچه از خود بروز داده‌اند به حساب خود بیاورند؛ ولی چون پدر و اجداد من از مهاجرینی هستند که پس از جدا شدن قفقاز از ایران نتوانسته‌اند از دولت مرکزی ایران جدا و از سایهٔ پرچم شیر و خورشید چشم پوشی نمایند، از قفقاز که به دست بیگانه افتاده بود مهاجرت کردند، و این مهاجرین را پادشاه وقت گرامی داشت و بیشتر آنان را به خدمت سپاهیگری گماشت، و رفتار این مهاجرین صفحهٔ درخشانی از تاریخ ایران را تشکیل می‌دهد.

ناگزیرم سلسله نسب خود را مقدمتاً شرح دهم و حاشیهٔ مختصری از جنگهائی که

منجر به مهاجرت نیاکان من از قفقاز به ایران شده بنگارم که هم برای خواننده مزید اطّلاع باشد و هم هنگام مطالعهٔ قسمتی از مندرجات این کتاب نیازمند به تشریح و تفصیل بعضی مطالب نباشم.

جنگهای ایران و روس

پس از جنگهای ده سالهٔ ایران و روس در زمان فتحعلی شاه قاجار، به سپهسالاری نایب‌السلطنه عباس میرزا، در سال ۱۲۴۳ قمری هجری سپاه روس به ایران غالب آمد[۲] و روسها تا شهر تبریز آمدند و ارتش عباس میرزا راکه به طرز ایلجاری[۳] بود، به تسلیم واداشتند. مرحوم قائم مقام فراهانی راکه در اثر مخالفت با این جنگ فتحعلی شاه به خراسان تبعید کرده بود احضار، و به تبریز برای بستن قرارداد متارکهٔ جنگ گسیل داشت و قرارداد ترکمانچای به امر عباس میرزا و به قلم قائم مقام نوشته شد[۴]. به موجب فصل سوم این قرارداد، الکای[۵] نخجوان و ایروان از ایران منتزع و به روسها واگذار گردید. و به موجب فصل چهاردهم این عهدنامه، مقرر شدکه هرکدام از ساکنین شهرهای واگذاری که بخواهد به ایران مهاجرت کنند، روسها مانع نشوند . و [در نتیجه] گروه بی‌شماری[۶] از ایرانیان که زاد و بومشان به روسها واگذار شده بود، نتوانستند تحمل تابعیت بیگانه را بنمایند [و] از ایروان و نخجوان به طرف آذربایجان حرکت کردند که یکی از آنها پدربزرگ نگارنده، موسوم به احمد آقاخان، بود.

این مهاجرتها به مذاق دولت امپراطوری روسیه خیلی ناگوار آمد و، چنانکه غالب مورخین بی‌طرف نوشته‌اند، از طرف روسها سختگیریهائی فراوان می‌شد. چنانچه می‌دانیم، مردم سرزمین قفقاز در اثر یک سلسله عوامل تاریخی به اصول و آداب ایرانیت بسیار علاقمند بودند، و شاید حس وطن‌دوستی آنها در بعضی موارد شدیدتر از مردم سایر شهرستانهای ایران بود. گذشته از این که مولد زرتشت[۷] در آن سامان بوده واعراب آنجا را دیرتر از سایر بلاد ایران فتح کردند، غالب اوقاتی که خراسان و ری

و همدان و کرمان در دست پادشاهان ترک‌نژاد بود، در خطّهٔ قفقاز شهریاران ایرانی‌نژاد بودند و بعضی از سلسله‌ها مانند شروانشاهیان[۸] خود را از فرزندان پادشاهان ساسانی می‌دانستند و آداب و رسوم درباری ساسانی [را] در درگاه خود معمول می‌داشتند. و نام همهٔ آن سلاطین مأخوذ از نام ایرانیان قدیم، و اعیاد رسمی آنها نیز عیدهای ایرانی از قبیل جشن نوروز و مهرگان و سده بوده. پیداست که در روحیهٔ چنین مردمی غلبهٔ یک دولت بیگانه چه تأثیری داشته؛ خاصه این که اهالی ایروان و نخجوان مسلمان هم بودند و مردم روسیه در آن اوقات آئین مسحیت داشتند. و چنانچه از مفاد عهدنامهٔ ترکمانچای برمی‌آید، فقط اموال غیرمنقول سه نفر از سرداران نخجوان و ایروان به آنها واگذار شده و بقیهٔ مهاجرین، از هر طبقه و صنف که بوده‌اند، ناگزیر بوده‌اند از مایملک خود صرف‌نظر نمایند. با این حال، مهاجرین دچار مشکلات دیگری هم بوده‌اند و چنانکه شیوهٔ هر قشون غالبی است، بدرفتاریهائی با مهاجرین که هجرت آنها یک نوع اهانت به روسیه بوده روا داشته‌اند.

این مهاجرین که زیر بار دشمن نرفته و از هستی و خانمان خود صرفنظر کرده بودند، در ایران با آغوش باز پذیرفته شدند و فتحعلی شاه خانواده‌هائی را که جان به سلامت برده و در پناه پرچم ایران پناهنده شده بودند، مورد تکریم قرار داد و فخرالدوله، دختر عباس میرزا ولیعهد، «خواهد محمدشاه» را به عقد محمدحسن خان مشهور به خان‌بابا خان سردار درآورد. و چون اساساً مردم یروان و نخجوان مردمی دلیر بودند، آنها در خدمت سپاهیگری گماشته شدند و اسکورت محافظین شاه از میان آنان برگزیده می‌شد. به جمعی از اعیان آنها، که در قفقاز ضیاع و عقاری داشتند، از املاک خالصه بخشیده شد که یکی از آنها جد من بود که دهکده‌ای در چهارده کیلومتری ارومیه ــ رضائیه فعلی ــ به نام «قره‌گز ملاصمد»[۹] تیول ایشان قرار دادند؛ و ابتدا در آذربایجان و سپس در کرمانشاهان عهده‌دار امر بوده، و در آخر عمر نیز در کرمان مأموریت داشته که در همان شهر بدرود زندگی گفته است و جنازه‌اش را به حرم حضرت معصومه نقل و در قم مدفون ساخته‌اند[۱۰].

بازماندگان مرحوم احمد آقاخان یک پسرپنج ساله موسوم به نقی، که پدر من باشد و دو دختر صغیره بودند که تحت سرپرستی غلامحسین‌خان، خواهرزادهٔ احمدآقاخان که تربیت شدهٔ آن مرحوم بود، قرار می‌گیرند.

زندگانی پدر من

مرحوم نقی خان، پدر من، شصت و سه سال زندگانی نمود. و با این که خدمتش سپاهیگری بود، مردی درویش مسلک و به زخارف دنیوی بی‌اعتنا بود؛ به طوری که در سن چهل و پنج سالگی که درجهٔ سرتیپی قزاقخانه را داشت، از کار کناره گیری کرد. و در اواخر عمر ایشان، که مصادف باکودتای ۱۲۹۹ بود، سردار سپه از لحاظ سوابق دوستی که با پدرم داشت و همکاری نزدیکی که من با سردار سپه داشتم، تکلیف کرد که هر شغل و مقامی بخواهد به ایشان تفویض شود و پدرم نپذیرفت. و چون زیاد اصرار کردند، فرمانداری قم و ساوه و زرند را قبول کرد که هم در جوار حضرت معصومه و هم نزدیک به تهران باشد. ولی پس از صدور فرمان فرمانداری، ایشان در اثر یک ناخوشی مختصر در اوایل ۱۳۰۰ درگذشت.

پیدایش من

تولد من به سال ۱۲۶۷[11] خورشیدی در تهران اتفاق افتاده، و در سن شش سالگی به مدرسهٔ افتتاحیه[12] رفتم. در آن اوقات مدارس جدید هنوز رونق نیافته بود و به واسطهٔ تبلیغاتی که از طرف ملاّ نماها شده بود، عامهٔ مردم رغبت زیادی نداشتند که فرزندان خود را به مدارس جدید بفرستند و بیشتر به مکتب خانه‌ها، که با اصول آموزش و پرورش صحیح وفق نمی‌داد، اطفال خود را می‌سپردند و عدّهٔ معدودی، که متجدّدین آن عصر به شمار می‌رفتند، از مدارس جدید استقبال می‌کردند. اتفاقاً، پس از دو سال که در مدرسهٔ

افتتاحیه به تحصیل پرداختم، مدیر مدرسه درگذشت و اوضاع مدرسه که وابسته به شخصیت مدیر آن «مرحوم مفتاح‌الملک[۱۳]» بود، به هم خورد و من به مدرسهٔ تربیت، که مدیرش دکتر محمدخان بود، رفتم. و علاوه از دروس مدرسه، زبان روسی را نزد یکی از معلّمین آن مدرسه، «میرزا ابراهیم‌خان منشی‌زاده[۱۴]» که سرهنگ قزاقخانه بود و در حکومت وثوق‌الدوله به واسطهٔ عضویت در کمیتهٔ مجازات اعدام گردید، فرا گرفتم. هنگام تحصیل مبتلا به مرض مالاریا شدم و این بیماری لطمهٔ شدیدی به پیشرفت تحصیل من زد. پس از چندی که با ابتلای به بیماری مالاریا در مدرسهٔ تربیت تحصیل می‌کردم، از طرف قزاقخانه، که به دست روسها اداره می‌شد، مدرسه‌ای تشکیل یافت که می‌بایستی اولاد افسران قزاقخانه در این مدرسه تحصیل کنند؛ و طبعاً من هم ناگزیر بودم که در آن مدرسه تحصیلات خود را ادامه دهم.

این مدرسه که در عمارتهای قزاقخانه دایر شده بود، هر چند برنامهٔ تحصیلی آن از حیث دروس کمتر از مدارس دیگر بود، ولی جنبهٔ سیاسی داشت و می‌خواستند اطفال افسران قزاق هم زبان روسی را، که آن موقع زبان ثانوی ایران و رایج در ارتش بود، فرا بگیرند. و در حقیقت مقدمه‌ای بود برای ورود در خدمت ارتش، و از سن چهارده - پانزده سالگی محصلین را به خدمات صفی می‌گماردند. و من با این که مبتلا به مالاریا بودم و هر چند روز یک مرتبه بستری می‌شدم، چون در فراگرفتن دروس کوشش کرده بودم، در سن چهارده سالگی به فوج گارد سوار قزاق انتقال یافتم و در همین سن و داشتن مرض جان‌سوز مالاریا به خدمت در قزاقخانه مشغول گردیدم. ضعف و کم‌خونی که عوارض آن بیماری بود از یک طرف، و ابتلای به مرض حصبه که آن اوقات جزو امراض بومی ایران به شمار می‌رفت از طرف دیگر به زحمت من افزود. و از همه مهمتر اینکه در طی خدمت دو نوبت ضربتهای شدید بر سر من وارد آمد، و هر مرتبه با جدا کردن استخوانهای خرد[۱۵] شدهٔ سر و بخیه زدن مدّت شش هفت ماه بستری بودم. و ایام طفولیت که می‌گویند دوران خوشی و بی‌خبری زندگانی است، بر من این سان گذشت و بعدها که در برابر طوفانهای حوادث قرار گرفتم، دانستم آن رنجها و ناگواریها اگر نبودند

و من به تن‌آسائی خو گرفته بودم، شاید تاب مقاومت در برابر مشکلات را تا این حد نداشتم.

آغاز زندگی

چنانکه گفته شد، در سن چهارده سالگی، در حالی که زبان روسی را به خوبی تکلّم می‌نمودم و سواری زیرک و چابک بودم، در خدمت صف گمارده شدم و از مدرسهٔ قزاقخانه[۱۶] با دو درجه، که گروهبان دوّمی باشد، وکیل‌باشی[۱۷] فوج گارد سوار شدم. آن گرفتاریها و بیماریها اگرچه از نیروی جسمی من کاست، در روحیّه‌ام مؤثر واقع نشد. اگر خودستائی نباشد، می‌توانم بگویم که از اقران و امثال خود برتری داشتم.

تابستانها بریگاد قزاق برای هواخوری و فرار از گرمای تهران به قصر قاجار[۱۸] می‌رفت. و من پس از دو ماه خدمت برای اوّلین بار با فوج گارد سوار به قصر قاجار رفتم. با اینکه وضع قزاقها از حیث غذا و سایر لوازم مرتب نبود، من از وظیفهٔ خود که تعلیم افراد جدید باشد کوتاهی نکردم و همه روزه، صبحها از ساعت شش تا چهار ساعت و عصرها دو ساعت، تعلیمات نظامی می‌دادم. و کوششی که در این اردو در تعلیم افراد کردم، پس از دورهٔ سه ماهه منظور نظر فرماندهانم واقع گردید و به درجهٔ گروهبان یکمی نائل شدم. در پایان این اردوی ییلاقی، روسای قزاقخانه محمدعلی‌شاه را برای سان دیدن، و در حقیقت برای اینکه قدرت و طرز کار خود را به آن پادشاه نشان دهند، به قصر قاجار دعوت کردند و نمایش‌هائی دادند که از نقطه نظر جلب توجه شاه و درباریها بدنبود ؛ ولی، به واسطهٔ زمزمه‌هائی که در پیرامون مشروطیت می‌شد، می‌توان گفت عکس‌العمل خوبی نداشت.

چند کلمه دربارهٔ مشروطیت ایران

چنانکه می‌دانیم، مشروطیت ایران از دیرزمانی مورد بحث بوده و مردمی که به اوضاع و احوال جهان آگاهی یافته بودند و فشار حکومت استبدادی را در ایران می‌دیدند، خود را آماده برای مبارزه با جور و تعدی می‌کردند. و اگرچه ابتدا صحبت از ایجاد رژیم مشروطه نبود، ولی تعدیات روزافزون حکّام و رجال درباری یک عقیده در عموم به وجود آورده بود که باید دست ظالم را کوتاه ساخت، و از اواسط سلطنت ناصرالدین شاه در پنهانی تبلیغاتی می‌شد و کتابهائی انتشار می‌یافت که این عقیده را تقویت می‌نمود. می‌توان گفت که تحمیلات روسیهٔ تزاری و نفوذشان در دربار و تحت تأثیر قراردادن محمد علی میرزا در زمان ولایتعهدی او در تبریز و نارضایتی انگلیسها ازاینکه رقیبشان از آنها جلو افتاده است، در تقویت نهضت مشروطیت هر کدام اثر خاصی داشتند و طبعاً محیط قزاقخانه که سران آن روسی و عامل منویّات روسیه بودند، به آزادی و آزادی‌خواهان نظر خوبی نداشتند و، چنانکه خواهیم دید، در نهضت مشروطیت قزاقها، که زیر نظر و فرماندهی افسران روسی انجام وظیفه می‌کردند، چند بار به امر فرماندهان خود به مشروطه‌خواهان حمله کردند و خونهائی که در این کشمکشها ریخته شد مسئولش افسران روسی بودند.

چگونگی تشکیل قزاقخانه

در سفر ناصرالدین شاه به فرنگستان، که به سال [۱۲۹۵][19] انجام گرفت، در پطروگراد تجلیل مفصّلی از شاه به عمل آمد و ارتش روسیه رژه رفتند و شاه ایران از عملیات قزاقهای روسی توصیف نمود. و همین توصیف که شاید از نظر تشویق و تحسین بوده، فرصتی به دست داد که امپراطور روسیه تکلیف کرد که افسرانی از روسیه برای تعلیم سربازهای ایرانی اعزام شوند و ایران نیز سپاهیانی چون قزاقان روسی تهیه نماید. و

شاه با اینکه زیان این کار را می‌دانست، به واسطهٔ شرم حضوری که داشت و تقویتهائی که درباریان از این فکر می‌نمودند، تسلیم شد که قزاقخانه‌ای به وجود آید و افسران روسی در تهران افرادی تربیت کنند و برای روسیه، که همواره نظر استعمار و استملاک به ایران داشت، راهی هموار نمود و به موجب قول‌نامهٔ مورخ [۱۲۹۶ قمری][۲۰]، که ذیلاً قسمتی از آن درج می‌شود[۲۱]، طوق جدیدی به گردن ایران انداخته شد که برای چهل سال ارتش ایران زیر نظر افسران روسی اداره شود.

اولین معلمی که از روسیه برای قزاقخانه به ایران آمد، پالکونیک ایوان دومانتویچ[۲۲] بود که بریگاد قزاق همایونی را، که به منزلهٔ گارد شاهنشاهی امروز و غالبشان از مهاجرین بودند، اداره کرد و تحت تعلیم قرار داد.

اولین جنگی که دیدم

اولین جنگی که با اردوی قزاق من شرکت کردم، جنگ با شیخ‌محمود ورامینی[۲۳] بود که عده‌ای از ایلات مقیم ورامین را با خود همراه کرده بود که به یاغیگری بپردازد. و همان‌طور که آن روزها در بسیاری از نقاط ایران روسای ایلات و خوانین سرکشی می‌کردند و با دزدی و راهزنی جمعیتی فراهم می‌نمودند، شیخ محمود نیز درصدد بود که تشکیلاتی بدهد و در ورامین کوس لمن‌الملکی بکوبد. یک اردوی قزاق به سرکردگی غلامحسین‌خان سردار افخم به ورامین برای سرکوبی شیخ محمود حرکت کرد که پدر من هم جزو سران آن اردو بود و من هم در این جنگ شرکت کردم. ناگفته نباید گذاشت که چون آزادی خواهان، مقدمهٔ نهضت مشروطیت را می‌چیدند، از هر نیرو و هر پیش‌آمد برای ضعف حکومت محمدعلی‌شاه استفاده می‌کردند، کلیهٔ طغیانهائی را که در کشور به وجود می‌آمد تقویت می‌نمودند و شیخ محمود در این یاغیگری بی‌ارتباط با آنها نبود. ولی وقتی مطّلع شد که اردوی قزاق برای سرکوبی او حرکت کرده و سنجید که تاب مقاومت ندارد، مخفیانه خود را به تهران رساند و با دربار محمدعلی‌شاه بند و بست

کرد که برای همیشه در اختیار حکومت وقت باشد. این اردوی قزاق بیش از سیصد نفر نبودند و سلاح آنها تفنگهای ورندل[۲۴] و توپهای اوخائوس[۲۵] بود که مانند تفنگهای سرپر از لوله آن را پر می‌کردند. این اردو در اثر کاردانی غلامحسین‌خان سردار افخم، بدون این که خونریزی کند، غائلهٔ شیخ‌محمود را پایان داد و او را وادار کرد که به دستور حکومت مرکزی آمادهٔ همکاری با قزاقها باشد.

پس از اینکه اردوی قزاق به تهران بازگشت، تفنگها و توپها را در انبار گذاردند و مقداری پول بین افراد تقسیم نمودند. ولی، روز به روز تشنج در محافل مرکز فراوان‌تر می‌شد. تصادم افکار آزادی‌خواهانهٔ مشروطه‌خواهان با رجال درباری و تحریک سیاستهای خارجی در مورد این دو تیپ مخالف و معارض، موجب می‌شد که تهران روز به روز بی‌نظم‌تر گردد. و کشمکشهائی بین مردم و دربار در گرفت که گذشته از ناامنی، موضوع ترورا شخاص پیش آمد و، همان‌طور که گفته‌اند «کار پریشان و روزگار پریشان»، تهران یکپارچه دستخوش اختلاف و نفاق شده بود. نیروی انتظامی که حکومت در اختیارداشت و مختصر بود به قزاقها که کلیهٔ اختیارات آنها دردست صاحبمنصبان روسی بود. و هرچند قسمتهای دیگری هم از سربازان محلی و ایلات و عشایر در ردیف قوای انتظامی بودند، ولی این قوا در برابر قزاقها قابل توجه نبودند. و به علاوه، موضوع و مابه‌الاختلاف مطلبی نبود که با جنگ و ستیز بتوان آن را از بین برد. خشم عمومی از حکومت استبدادی و تقاضای بجایی که مردم از محمدعلی‌شاه داشتند، که دستخط مشروطیت را که پدرش مظفرالدین‌شاه نوشته محترم بشمارد، و از همه مهمتر سختگیریهائی که عین‌الدوله صدراعظم وقت نسبت به آزادی‌خواهان می‌کرد و اهانتهائی که حاکم تهران نسبت به روحانیون و تجار نمود[۲۶]، صف مشروطه‌خواهان را متشکل‌تر و فشرده‌تر کرد تا آنجاکه رشتهٔ مذاکره بین محمدعلی‌شاه و مشروطه‌خواهان پاره شد. با اینکه هر شب یک فوج قزاق برای حفاظت محمدعلی‌شاه و میدان توپخانه میدان سپه فعلی[۲۷] کشیک می‌دادند و روزها هم پستهای مخفی و مخصوص کشیک می‌دادند، چون اوضاع مغشوش و بیم آن می‌رفت که مشروطه‌خواهان شاه را بکشند،

محمدعلی‌شاه تصمیم گرفت که به باغ شاه برود که هم محفوظ‌تر باشد و هم بهتر بتواند نقشه‌های خود را عملی نماید. لذا، به باغ شاه که آن هنگام خارج شهر تهران بود رفت و دربار خود را در آنجا تشکیل داد و نقشهٔ به توپ بستن مجلس را در آنجا طرح، و عده‌ای را دستگیر و محبوس و مقتول نمود که در تاریخ مشروطیت به تفصیل ذکر شده است.

در یکی از روزها که من برحسب معمول با پدرم به میدان مشق آمدم، دیدم که قزاقها را جمع آوری می‌کنند و از مشق روزانه خبری نیست. پس از یک ساعت، قسمتها حاضر برای حرکت شدند و لیاخوف که فرماندهی قوا را عهده‌دار بود، بدون اینکه عدّهٔ قزاق و فرماندهان ایرانی را از موضوع و منظور خود آگاه سازد، دسته دسته آنها را با نقشهٔ معیّن به اطراف بهارستان فرستاد و محّل هر واحد را مشخّص نمود و دستور داد که به امر فرماندهان روسی، که در قراولخانه‌ای که آن اوقات در ضلع غربی میدان بهارستان بود قرار داشتند، رفتار نمایند.

این دستجات در ساعت ده صبح در قسمتهای سرچشمه و پارک ظل‌السلطان ــ محل فعلی وزارت فرهنگ ــ و خیابان صفی‌علی‌شاه و خیابان ژاله متمرکز شدند و بهارستان و عمارت سپهسالار را، که درآن مجلس شورای ملی تشکیل می‌گردید، محاصره کردند. فوجی که من در آن بودم، فوج گارد سوار بود که مأمور قسمت شمالی، یعنی در ورودی چای‌خانهٔ مجلس، بود. و پدرم مأمور فوج سوّم بود که قسمت جنوبی، یعنی سرچشمه و مدرسهٔ سپهسالار و کوچهٔ پشت مسجد را تصرّف کرده بودند. افواج قزاق مجلس را محاصره کردند، به طوری که آمد و شد اشخاص غیرممکن گردد. ولی مجاهدین که در مجلس بودند، از این پیش آمد قبلاً آگاه شده و تهیهٔ اسلحه و مایحتاج دیگر دیده بودند و همین که با افواج قزاق روبرو شدند، در ارتفاعات مجلس و پشت‌بام مسجد سپهسالار برای خود سنگربندی کردند و به جانب قزاقها شلیک کردند. در برابر، قزاقها نیز به جانب آنها تیراندازی نمودند. و چون قزاقها در این جنگ که از نزدیک انجام می‌گرفت حفاظی نداشتند، در اندک مدتی تلفات زیادی دادند و از اسبهائی که

توپها را می‌کشیدند، وهمچنین اسبهای فوج سوار، مقداری زیادی در اثر اصابت گلوله به زمین افتاد[ند] و مجاهدین توپهای سنگین قزاقخانه را تصرف کردند و قوای قزاق شکست خورد و منهزم گردید و سرهنگ حاجی‌خان قلعه‌بیگی نیز کشته شد.

چون خبر آن به پالکونیک لیاخوف که نزد محمدعلی‌شاه بود رسید، لیاخوف به سرعت با دو عراده توپ به کمک قزاقها شتافت و دوباره میدان جنگ گرم گردید. و لیاخوف در محلّی که اکنون اوّل خیابان شاه‌آباد است ایستاد و دستور تیراندازی داد. و پایگاه پارك ظلّ‌السلطان را، که سنگر مجاهدین بود و از آنجا به طرف قزاقها تیراندازی می‌شد، به وسیلهٔ گلوله‌های گرناد[۲۸] و شراپنل[۲۹] خراب کرد. و به فاصلهٔ دو ساعت مجاهدین شکست خوردند و جمعی از مشروطه‌خواهان را، از قبیل مرحوم میرزا جهانگیرخان و ملك‌المتکلمین، دستگیر و سیدعبدالله [را] به باغ‌شاه تحت‌الحفظ بردند و گروهی نیز در آن میان کشته شدند. و در شهر حکومت نظامی اعلام شد و پالکونیک لیاخوف که رئیس بریگاد قزاق بود، انتظامات تهران را به عهده گرفت.

چون قزاقها همه داوطلب بودند و بیشترشان در شهر منزل داشتند و قزاقخانه به صورت سربازخانه‌های امروزی نبود که سربازها شبانه‌روز در آنجا منزل کنند، بدیهی است مجبور بودند که شب‌ها به خانه‌های خود بروند و طبعاً در تمام محلاّت آمد و رفت داشتند. مشروطه‌خواهان که از قزاقها نفرت داشتند، دو سه نفر از قزاقها را باگلوله زدند که یکی از آنها را ساکنین خانهٔ ظهیرالدوله، که از شاهزادگان قاجار و عرفای عصر خود بود و در عداد آزادی‌خواهان به شمار می‌رفت، زده بودند. و لیاخوف برای اینکه چشم‌زخمی به مشروطه‌طلبان بزند و ترسی در مردم ایجاد نماید که متعرّض قزاقها نشوند، دستور داد خانهٔ ظهیرالدوله را به توپ بستند و هستی او را به غارت بردند. به قدری این عمل را به شدت و خشونت انجام داد که خانهٔ ظهیرالدوله با خاك یکسان شد.

در این موقع شهر تهران در زیر سلطهٔ قزاقها بود و داستان مشروطیت و مجلس موقتاً مسکوت ماند و آزادی‌خواهان یا محبوس و یا متواری و مخفی شدند. ولی امنیّت کامل در شهر نبود و رفته رفته کسانی که نقشه‌های استقرار مجدّد مشروطه‌خواهان را مخفیانه

طرح می‌کردند، دسیسه‌هایی می‌نمودند که آرامش نباشد و دست‌هائی اوباش و اشرار شهر را تهییج می‌کرد که در کار امنیّت اخلال نمایند و آتشی راکه زیر خاکستر بود مشتعل سازند. برای این کار، مثلاً سواران امیربهادر یا فراشهای نایب‌السلطنه یا لوطی‌های چاله‌میدان را تحریک می‌کردند و آنها را مست می‌نمودند و به عربده کشی در کوچه‌ها و محلات وامی‌داشتند که با قزاقها منازعه نمایند. ولی نیروی قزاق از عهدهٔ آنها برمی‌آمد و آن‌قدر از آنها دستگیر و محبوس و مجازات کرد که نقشهٔ محرکین بلااثر ماند. مدتی بدین منوال گذشت تا سر و صدای آذربایجان بلند شد و مجاهدین در شهر تبریز طغیان کردند.

حکومت محمدعلی‌شاه که به خیال خود رفع غائله را از تهران کرده است، درصدد برآمد که به تبریز قوا بفرستد و عده‌ای قزاق اعزام داشت که در باسمنج، که در چهار فرسخی تبریز است، متمرکز شدند و عده‌ای نیز از بختیاریها و سربازان محلّی نیز به قزاقها پیوستند. چون مشروطه‌خواهان تبریز از اعزام قوا مطّلع شدند، شهر را سنگربندی نموده و برای مقابله با نیروی دولتی آماده شدند. تصمیم گرفتند که تا استقرار مشروطیت، قوای مسلح و حتی مأمورین دولت را به شهر راه ندهند. در میان تودهٔ مردم دو برادر[۳۰] بودند به نام ستارخان و باقرخان که بعداً به لقب سردار ملّی و سالار ملّی ملقب شدند. این دو برادر از نمایشهائی که قزاقها علیه مردم تبریز می‌دادند عصبانی بودند، و شبی جمعیت خود را واداشتند که به اردوی دولت، که در باسمنج تمرکز داشت، شبیخون بزنند. و یک شب زمستانی تصمیم خود را عملی کردند، و بغتتاً از تبریز به باسمنج حرکت و آخر شب به اردوی دولتی حمله‌ور شدند. و مستقیماً به توپخانه تاخته و پس از کشتن چندتا از توپچیها و قراولان، توپها را به دست آورده. و هنگام بازگشت آنها، اردو متوجّه این شبیخون شد ودنبال آنها تاخت که در این گیرودار کاظم‌خان امیرتومان، رئیس آن اردو، مقتول گردید. و اگرچه توپها را از مجاهدین مهاجم پس گرفتند، ولی حکومت مرکزی دانست که نیروی حریف قوی است و باید از راه صلح و دلجوئی به این کار خاتمه دهد؛ و درصدد برآمدند که با تدبیر آتش انقلاب تبریز را خاموش کنند.

امّا در گیلان نیز، نظیرانقلاب تبریز، جنبشی به وجود آمد که سپهسالار تنکابنی و پیرم‌خان‌ارمنی سلسله جنبان آن بودند. و دراصفهان نیز حاجی علی‌قلی خان بختیاری، که مردی مدبر و تحصیل‌کرده و در عین حال به واسطهٔ اینکه پدر و عمویش را پادشاهان قاجاریه سربردیه بودند[۳۱] کینه‌ای از سلسلهٔ قاجاریه در دل داشت، به تقویت مشروطه‌خواهان پرداخت. و چون تهران مرکز و منبع این تشنجات بود و می‌بایستی تکلیف در پایتخت روشن شود، و در اثر رسیدن اخبار هیجان‌انگیز ولایات تهران نیز آشفته شده بود، محمدعلی‌شاه کلیهٔ قوای قزاق را از هرجا که بود به تهران خواست. اجتماع نیروی قزاق در تهران موجب شد که شهر به ظاهر آرام شود و قزاق‌ها تا صبح در شهر گردش کنند و کسانی را که مورد سوءظن بودند دستگیر و مورد تحقیق قرار دهند. بدبختانه، در این قبیل موارد غالب متصدیان امور به تصفیه حساب‌های شخصی هم می‌پردازند.

شیرینکاری فرماندهٔ اسکادران ما

در این اوقات، یک شب فرماندهٔ اسکادرانی که من در آن خدمت می‌کردم و نامش سرهنگ حسین‌خان ابراهیم خلیل‌خان بود، مرا خواست و گفت که از جانب لیاخوف مأموریت مهمی به عهدهٔ اسکادران محوّل شده و باید شخص فوق‌العاده‌ای را امشب دستگیر نمائیم. دستور داد کلیهٔ افراد را جمع‌آوری و ساعت ۱۲ شب سواره حرکت کردیم. ابتدا خانهٔ سرهنگ اسمعیل خان را، که از قزاقخانه اخراج شده و به مشروطه‌خواهان پیوسته بود، در نزدیکی باغ معیر[۳۲] محاصره و او را دستگیر نمودیم. سپس به باغ ایلچی[۳۳] رفتیم و یک نفر غیرنظامی را دستگیر و به قزاقخانه آوردیم. بامداد آن شب سرهنگ حسین‌خان مرا خواست و گفت: پالکونیک لیاخوف از انجام وظیفهٔ اسکادران ما ابراز رضایت نموده و قراراست شب آینده به مأموریت مهم دیگری برویم. و دستور داد سواران را برای ساعت ۱۲ شب حاضر برای انجام مأموریتی بنمائیم. بدیهی

است دستور فرماندهٔ اسکادران اجرا گردید. نیمه شب به دنبال فرماندهٔ خود حرکت کردیم. این اسکادران به فرماندهی سرهنگ حسین‌خان از چهارراه حسن‌آباد حرکت و از دروازه قزوین وارد خیابان بلورسازی گردید.

در خیابان بلورسازی سرهنگ پیاده شد و به من گفت: وکیل باشی، اینجا بایست. من در این کوچه به خانهٔ شومی می‌روم، و همین که صدای مرا شنیدید فوری به کمک من بیائید. او رفت و دق‌الباب کرد و صدا زد: حیدر، حیدر، من حسین‌خان هستم، در را باز کن. من به چشم خود می‌دیدم که در باز شد و سرهنگ وارد آن خانه گردید و در را بستند. من از این پیش‌آمد در حیرت شدم. زیرا شباهت به مأموریت‌هائی که دیده بودم نداشت. و اگر می‌بایستی کسی را دستگیر کنیم، سرهنگ که مرد رشیدی هم نبود، تنها نمی‌بایستی داخل یک خانه شود. از طرفی، خود سرهنگ حسین‌خان مرد فاسدالاخلاقی بود که قمارش هیچ‌وقت ترک نمی‌شد و در سن شصت سالگی کبوتر بازی می‌کرد. مدتی سرکوچه در انتظار بودم که ناگاه فریاد سرهنگ از کوچهٔ دوّمی بلند شد و مرا به کمک طلبید. من به قزاقها فرمان دادم و سواره به داخل کوچهٔ دوّمی وارد شدیم. سرهنگ را دیدم که با مرد قدبلندی، که یک پیراهن و زیرشلوار در تن دارد، گلاویز شده و به سر و روی هم می‌زنند. سرهنگ به او می‌گفت: پدرسوخته، آمده‌ای در خانه من دزدی؟ من از این گفتار سرهنگ تصور کردم که طرف مقابل دزد است و در خانهٔ سرهنگ آمده و دزد گردن کلفتی است که فرماندهٔ اسکادران ما را می‌زند. به خشم آمدم و از اسب پیاده شدم و تفنگ خود را از دوش درآوردم و با قنداق تفنگ به سر او زدم و گفتم: در خانهٔ فرماندهٔ اسکادران و دزدی؟ آن مرد از ضربتی که با قنداق تفنگ به سرش وارد شد گیج شد و افتاد. و سرهنگ حسین‌خان فرصتی به دست آورد، قمه‌ای که در کمر داشت کشید و گوش راست آن بیچاره را برید. خواست گوش دیگرش را ببرد، من مانع شدم و گفتم: جناب سرهنگ این مجازات برای او کافی است. ولی سرهنگ نعره می‌زد که من باید این دزد را بکشم. آن مرد نیز فریاد می‌زد و به سرهنگ می‌گفت: تو هم مکرّر به منزل من برای دزدی آمده‌ای.

چون سن من شانزده سال بود، از این گفتگو سر درنیاوردم و پیش خود تصور می‌کردم که این دزد هذیان می‌گوید و ممکن نیست یک سرهنگ قزاقخانه برای دزدی به خانهٔ کسی برود، این دزد به تلافی دزدی سرهنگ به خانهٔ او آمده باشد. به هرحال، من آن دزد را برای اینکه صدمهٔ بیشتری نبینند،[۳۴] از زیر چنگال سرهنگ بیرون کشیدم و نگذاشتم که گوش چپ او را هم ببرد و او را به دست قزاقها سپردم درحالی که خون از سر و رویش جاری بود.

سرهنگ دوباره وارد آن منزل شد و به من گفت: وکیل باشی، همراه من بیا. من فوری تفنگ خود را فشنگ زدم و به دنبال او حیاط به حیاط و خانه به خانه رفتم تا وارد اطاقی شدیم که رختخوابی در وسط اطاق گسترده و یک دست لباس مردانه خیلی مرتب در کنار رختخواب بود و زنی لخت، که لباسش در کنار رختخواب پهلوی لباس مردانه جاداشت، چادر نمازی به خود پیچیده در آن جا نشسته بود. سرهنگ با تشدد قمهٔ خونی را به آن زن نشان داد و به او گفت: فاسقِ ترا کشتم و جزای خودت را فردا می‌دهم.

آن وقت دانستم که دزد معمولی نبوده و موضوع برایم روشن شد. ولی هنوز در فکر بودم که آن مرد در موقع گلاویز شدن با سرهنگ مکرّر می‌گفت که تو بی‌شرف هم به خانه من برای دزدی می‌آیی، و عمل خود را یک نوع مبادله و تلافی قلمداد می‌کرد. سرهنگ از اطاق خارج شد و به سراغ نوکر خود رفت که او را هم تنبیه کند. ولی نوکر او قبلاً حساب کار راکرده و فرار کرده بود. و معلوم شد این دزدی به قدری علنی و مداوم بوده که نوکر و کلفت نیز از آن آگاه بوده و وسائل کار را فراهم می‌کرده‌اند.

خلاصه، سرهنگ حسین‌خان به کوچه بازگشت و مرا با دو قزاق آنجا[۳۵] گذاشت و آن مرد گوش‌بریده را با خود به قزاقخانه برد که حبس کنند. من و دو قزاق، که سر اسبم در دستشان بود، در آن کوچه ماندیم. و من در این اندیشه بودم که این مرد کیست و از آنچه می‌گفت: «سرهنگ هم برای دزدی به خانه من آمده»، منظورش چیست. ناگاه دَرِ روبرو باز شد و مردی بیرون آمد و به من سلام کرد. من خیال کردم که شاید این هم دزد سوّمی است و این کوچه مرکز این گونه دزدیهاست. نزدیک شد، دیدم استاد یحیی ارمنی است

که لباس قزاقی برای افسران می‌دوزد و من با پدرم چند بار برای اینکه لباس بدهیم بدوزد به دکان او رفته بودیم. استاد یحیی نزد من روی سکو نشست و پرسید: چه خبر بود؟ جریان دزد و سرهنگ را برای او گفتم. پاسخ داد: مگر از اصل دعوا مطّلع نیستید؟ گفتم: نه. گفت: پانزده سال ایست که بین سرهنگ و زن این مرد، که نامش غلامعلی است، ارتباط نامشروع برقرار است و غالب شبها سرهنگ نیز با زن غلامعلی در یک فراش می‌خوابند و همسایه‌ها همه از این رسوائی آگاهند. و اکنون زن [غلام]علی پسری ده ساله دارد که از حیث قیافه و صورت شبیه به سرهنگ حسین خان است اسمش علی است. غلامعلی نیز از این جریان اطّلاع دارد و همین که دید سرهنگ زن او را در اختیار گرفته، رابطهٔ دوستی با زن سرهنگ برقرار کرد و رفته رفته آشنائی به دوستی مبدّل، و دو سال است که غلامعلی نیز با زن سرهنگ ارتباط ننگین پیدا کرده است. در این موقع صدای سم اسبهائی شنیده شد که می‌آیند. و چون دانستم که سرهنگ مراجعت کرده، استاد یحیی برخاست و به خانهٔ خود رفت و از من خواهش کرد که ملاقات او را با خودم مکتوم بدارم.

سرهنگ رسید و مجدداً به داخل منزل رفت و از آن زن بازخواستها و تحقیقاتی نمود. سپس بیرون آمدیم و سواره به کوچه پس کوچه‌های متعدّد رفتیم؛ تا به کوچه‌ای رسیدیم و در خانه‌ای شخصی را، امامقلی‌نامی را که نوکرش بود و مخفی شده بود، دستگیر و تحویل قزاقها داد و مجدداً به منزل سرهنگ آمدیم. پس از ورود به منزل، دستوردادبه‌نردبانی که درکنارحیاط بود طنابی آویختند وچهارپایه گذاشتند وامامقلی را، که نوکر فراری او بود، به دار آویختند. همین که چارپایه را از زیر پای امامقلی کشیدند و شروع به دست و پا زدن کرد، من بی‌اختیار به قزاقها فریاد زدم که طناب را با شمشیر پاره کردند و امامقلی به زمین افتاد و جان به در برد. ولی سرهنگ برآشفت و من او را قانع کردم که اعدام یک مرد با این ترتیب گذشته از این که از انسانیت به دور است، عواقب وخیم دارد. و به طرف کوچه روان شدم که سوار شده و به قزاقخانه بیائیم. سرهنگ نگذاشت و گفت: همه با هم می‌رویم. و به اتفاق ما آمد. هنگامی که به قزاقخانه رسیدیم و

آن شب سهمگین و در عین حال تعجب‌آور را به پایان رسانیدیم، سوارها را مرخص و خود به منزل آمدم و استراحت کردم.

سرگذشت این شب اگرچه تا اندازه‌ای خصوصی و شاید در نظر بعضی‌ها جملهٔ معترضه باشد، ولی چون نمونه‌ای از رفتار و اوضاع آن روزی قزاقخانه و آئینهٔ عبرتی برای متجاوزین به نوامیس و تاریخچهٔ پیدایش کسی است که مدّتها در این کشور مصدر مشاغل مهم بوده، سربسته نوشته شد تا باز در این کتاب به مطالبی برمی‌خوریم که ارتباط با این شب دارد.

و امّا سرنوشت من در خدمت قزاقخانه

به طوری که گفته شد، مبارزهٔ بین آزادی‌خواهان و مستبدین آشتی‌ناپذیر بود. و هرچند قزاق‌ها در اثر تعهدی که هر سرباز برای حفظ تاج و تخت دارد با مشروطه‌خواهان مبارزه می‌کردند، و افسران روسی که سمت فرماندهی قزاقخانه را داشتند نهایت مراقبت را در سرکوبی مخالفین دربار محمدعلی‌شاه می‌نمودند، ولی ریشه‌ای که مشروطه‌خواهان در همهٔ شهرها دوانده بودند، کم‌کم افکار مردم را برانگیخت و ارتباطی بین آزادی خواهان ولایات به وجود آمد و سپهدار تنکابنی و سردار محیی از گیلان با آزادی‌خواهان آذربایجان تماس گرفتند، و کمیته‌ای که در بادکوبه از قفقازی‌های آزادی‌خواه تشکیل شده بود به آنها مدد می‌کرد. سردار اسعد بختیاری هم در اصفهان نیروئی متمرکز ساخته بود. از بین‌النهرین مرحوم آیت‌الله آخوند خراسانی، که ریاست حوزهٔ علمیه را داشته، آنها را تقویت و تشویق می‌نمود. و خلاصه، در اکثر شهرها مردم متوجه این امر خطیر شده، و انگلیسیها نیز هماهنگی خود را اعلام داشته بودند. و تقریباً می‌توان گفت به جز سفارت روس، سایر نمایندگان سیاسی دول خارجی مقیم تهران با نظر خوبی به پیشرفت مشروطه‌خواهان نگاه می‌کردند، و یک بار از همه جا سر و صدا بلند شد و نیروی شگرفی در گیلان به سرکردگی سردار محیی و میرزا

کریم خان قیام کرد و آقا بالاخان سردارافخم را، که حاکم گیلان بود، دستگیر و در یکی از باغهای رشت گلوله‌باران کردند.

دولت مرکزی امیرتومان قاسم آقا، را که از قزاقخانه اخراج و در وزارت جنگ کار می‌کرد، با نیرویی به قزوین فرستاد. ولی مشروطه‌طلبان وقتی شهر رشت را به تصرف درآورند، به قزوین حرکت و در قزوین نیروی دولت را متلاشی و امیرتومان قاسم آقا را، که رئیس قوای دولت در قزوین بود، به جرم[۳۶] شرکت در توپ بستن مجلس دستگیر و به دار زدند و با مشروطه‌خواهان مقیم تهران ارتباط برقرار ساختند. پیداست که چنین نهضتی موجب جنبش دیگران نیز خواهد شد. و پس از انتشار خبر این نهضت، همه جا نیروی دولت ضعیف و مشروطه‌طلبان جان تازه‌ای یافتند و پیشرفت آنها محمدعلی شاه را به وحشت انداخت. اطرافیان شاه، مخصوصاً چند تن از شاهزادگان قاجاریه که با مشروطه‌خواهان سر و سری داشتند، بیشتر محمدعلی شاه را می‌ترساندند. و در حقیقت، می‌توان گفت که باعث بدبختی محمدعلی شاه فقط اطرافیان او بودند. زیرا یک دسته که می‌دیدند با از دست رفتن حکومت مطلقه قدرت آنها هم از دست می‌رود، مانع از این بودند که محمدعلی شاه روی خوش به مشروطه‌طلبان نشان بدهد و او را تحریص می‌کردند که با جنگ و جدال مشروطه‌خواهان را منکوب کند. و دستهٔ دیگری نیز از درباریها در خفا با مشروطه‌طلبان سازش کرده بودند و صمیمیتی با شاه نداشتند و اگر روزی یکی دو ساعت پیش شاه می‌رفتند، برای جاسوسی و کسب خبر بود که نیّت شاه را به اطلاع مخالفین او برسانند و روحیهٔ او را خراب سازند که یکی از اینها عبدالحسین میرزا فرمانفرما[۳۷] بود. همین که تشخیص داد که بُرد با مشروطه‌خواهان است، خود را به آنان نزدیک نمود و روحیهٔ شاه را متزلزل ساخت. این شخص به قدری ماهر بود که رنگ به رنگ شود که با اینکه از شاهزادگان طراز اوّل و عمری را به استبداد خو کرده بود، همین که بوئی شنید که مشروطیت حتمی‌الوقوع است، مشروطه‌خواه دو آتشه شد و، چنانکه خواهیم دید، فرزندانش نیز این بوقلمون صفتی و تلوّن را از او به ارث بردند.

به هر حال، آتش انقلاب افروخته و محمدعلی‌شاه مجبور شد محل خود را از باغ شاه

به سلطنت آباد انتقال دهد. قزاقها به دو قسمت تقسیم شدند: اردوئی به کرج حرکت کرد که جلو تهاجم مشروطه طلبان را، که از قزوین به تهران می آمدند، بگیرند؛ و قسمتی در تهران ماندند که از این قسمت مقداری برای حفاظت محمدعلی‌شاه به سلطنت آباد مأمور شد. من جزوِ فوج گارد سوار بودم که می‌بایستی به کرج بروم. و چون در این اردوکشی از پیر تا جوان می‌بایستی شرکت کنند، من به سن پانزده سالگی شرکت کردم. و این اوّلین سفر من بود. فرماندهٔ فوج گارد سوار پیرمردی بود به نام محمدباقرخان امیرتومان که با کهولت سن در اردوکشی شرکت کرده بود. در این سفر من وکیل‌باشی بودم و پدرم، که در فوج سوم بود، از لیاخوف فرماندهٔ بریگاد قزاق خواهش کرد که مرا در این سفر به فوج سوم که در اختیار او بود منتقل کنند. ولی پالکونیک لیاخوف پاسخ داد که این محبت پدرانه مانع تجلّی روحیهٔ سربازی خواهد شد. و چون پسر شما شخصاً لایق است و آیندهٔ درخشانی برای او پیش‌بینی می‌کنم، باید در فوج دیگری باشد. و مخصوصاً به فرماندهٔ فوج گارد سوار دستور می‌دهم که او را در اردوکشی شرکت دهد. پدرم چنانچه لازمهٔ محبت پدری است از این پیش آمد ناراضی بود. ولی حکم لیاخوف به موقع اجرا گذاشته شد و من در سن شانزده سالگی به آن مأموریت سخت و مهم رفتم. از آنجا که خداوند متعال نخواسته بود آسیبی ببینم، جان به سلامت بردم و مأموریت خود را به بهترین وجهی انجام دادم.

تفضیل اردوکشی ما

این اردو مرکب بود از: توپخانه، پیاده، سوار؛ که نصف افراد این اردو قزاق، و نصف دیگر عبارت [بودند] از امیرمفخم بختیاری[۳۸] و شیخ محمود ورامینی که قبلاً معرفی شد. و [این دو نفر] سوارهائی در اختیار داشتند [و] در قریهٔ ده شاه[۳۹] و سایر نقاط متمرکز شده بودند. اردوی قزاق که به کرج حرکت کرد، شب را در شاه‌آباد[۴۰] توقف نمود و فردا به کرج رهسپار گردیدیم و در کرج متمرکز شدیم. اردو در کرج مشغول اکتشاف شد.

افراد پیاده و سوار روزها به فراگرفتن عملیات نظامی مشغول، و غالب شبها به کوههای اطراف حرکت می‌کردند و جاده‌های فرعی راتحت کنترل قرار می‌دادند. ونهایت جدّیت را داشتند که رابطهٔ مشروطه‌خواهان مقیم تهران را با همکارانشان که قزوین را فتح کرده بودند قطع کنند. ولی توفیق حاصل نشد و قاصدهای مخصوص در لباسهای مختلف آمد و رفت می‌کردند، و می‌توان گفت اهالی دهات نیز به آنها مساعدت می‌نمودند. در حقیقت، در اثر نفرت بی‌حد و حصری که مردم از دربار محمدعلی‌شاه داشتند، از پیشآمد مشروطه و فتح مشروطه‌خواهان قلباً خوشحال بودند. و کار به جائی رسید که تهرانیها به آن عدّه که قزوین را در دست گرفته بودند اطمینان دادند که فتح تهران میسر است و همه قسم وسائل برای آنها فراهم کرده‌اند. مجاهدین روی همین اطمینانی که به آنها داده شده بود، دسته دسته از راه شوسه یا از دهکده‌ای به دهکده‌ای دیگر راه تهران را در پیش گرفتند و اردوی قزاق را، که در کرج متمرکز بود، مورد تهدید قرار دادند. و روز شانزدهم جمادی‌الثانی ۱۳۲۷، ساعت ۱۲ ظهر، بین عده‌ای از مجاهدین با اردوی قزاق در کرج تصادم شد و تا سه ساعت زد و خورد مختصری بین آنها در جادهٔ شوسه و در کوههای شمالی کرج در گرفت. سپس، محاربه قطع شد و اردوی قزاق از نقطه نظر نظامی توقّف در آن محل را، که مجاهدین بر آنها تسلط داشتند، جایز ندیدند و دست و پای خود را جمع کرده و چهار ساعت بعدازظهر اردوی قزاق به طرف شاه‌آباد عقب‌نشینی کرد.

نزدیک پل کرج، در حالی که با شتاب عقب‌نشینی می‌کردیم، رئیس اردو سروان محمودخان آیرم[۴۱] را ــ که بعداً به درجهٔ سرلشکری در ارتش ایران رسید و اخراج گردید ــ احضار نمود و دستور داد که با پانزده نفر در کاروانسرائی که نزدیکی پل می‌باشدبماند، ومتوجّه باشد که مجاهدین چه عملیاتی می‌نمایند و باتلفنی که در جنب پل برقرار است به شاه‌آباد گزارش دهد. سروان محمود آیرم برای اینکه خود را از خطر نجات دهد، جواب داد: اطاعت می‌کنم، ولی زبان روسی نمی‌دانم که بتوانم آنچه در اینجا کسب خبر می‌کنم گزارش دهم. رئیس اردو گفت: صحیح می‌گوئید. وکیل‌باشی

احمد آقاخان زبان روسی می‌داند و در معیّت شماهست. و بااین ترتیب من ناگزیر شدم که با سروان آیرم به کاروانسرا باز گردم.

اسبهای خود را بستیم و به بام کاروانسرا رفتیم و با دوربین به کاوش پرداختیم. متوجه شدیم که مجاهدین در ارتفاعات کوههای البرز هستند و به طرف کاروانسرائی بالای پل می‌آیند. و احتیاط هم داشتند به طرف کاروانسرا نزدیک شوند. زیرا خیال می‌کردند نیروی زیادی در کاروانسرا تمرکز یافته است. سروان محمودخان به من گفت: برویم و با تلفن جریان راگزارش دهیم، شاید ما را احضار کنند. زیرا شب فرا می‌رسد و ممکن است در کاروانسرا ما را محاصره و دستگیر نمایند. به اتفاق ایشان به طرف پل که محل تلفن بود آمدیم.و همین که تلفن به شاه‌آباد وصل شد و من خواستم صحبت کنم، فریاد سروان محمودخان بلند شد که مجاهدین کاروانسرا را اشغال کردند و به طرف کاروانسرا که اسبها آنجا بسته شده بود رفت. من هم گوشی را به زمین گذاشتم و به دنبال او دویدم که اسب خود راگرفته سوار شوم. و چون محمودخان برعکس من که لاغراندام بودم تنومند بود، به او رسیدم. قزاقها یکی بعد از دیگری فرار می‌کردند. من دوش به دوش محمودخان به در کاروانسرا رسیدم. آخرین قزاقی که در کاروانسرا مانده بود، سر اسب محمودخان را در دست داشت. باکمک آن قزاق سوار شد و به اتفاق آن قزاق فرار نمود و من به تنهائی در کاروانسرا ماندم. آنگاه به طرف اسبم رفتم که سوار شوم. چون این اسب در موقع بمباران مجلس گلوله خورده بود، از صدای گلوله وحشت داشت و همین که صدای گلولهٔ مجاهدین بلند شد، اسب باتقلای زیاد وبا تکان شدید دست جلو[۴۲] [خود را] که به آخور بسته شده بود پاره کرد و خورجین و یاپانچی[۴۳] مراکه بر پشتش بود به زمین انداخت و به این طرف و آن طرف کاروانسرا سراسیمه می‌دوید. درحالی که صدای گلولهٔ مجاهدین به شدت در فضای کاروانسرا طنین افکنده بود و من با نگرانی زیاد و عجله به دنبال اسب می‌دویدم، آخرالامر اسب به طرفی که مقداری یونجه ریخته بودند ایستاد. و من با چابکی اسب راگرفته، دهنه کردم و خود را روی زین انداخته، پشت اسب خوابیدم و از در کاروانسرا بیرون آمدم. در این موقع، اضطراب و تشویش فراوان مرا

فراگرفته بود. زیرا باکمی سن اوّلین جنگی بود که می‌دیدم و همه مراگذاشته و فرار کرده بودند. وقتی من از کاروانسرا بیرون آمدم، مجاهدین که از راه شوسه می آمدند در هزار متری کاروانسرا بودند. منتهی، چون تصور می‌کردند قزاقها در کاروانسرا سنگر گرفته‌اند، با احتیاط به طرف کاروانسرا حرکت می‌نمودند. وقتی سر و کلهٔ اسب من نمایان گردید، از طرف مجاهدین به جانب من شلیک شد. ولی من با چابکی از میان آتشبار گلوله جستم و خداوند خواسته بود که از آن مهلکه جان به سلامت ببرم. نزدیک غروب در قهوه‌خانهٔ کلارک، شش کیلومتری کرج،به سروان محمودخان و قزاقها رسیدم واز فرط غیظ دشنام زیادی به آنها دادم که چرا اسب مرا حاضر نکرده و در آن گبرودار مرا تنهاگذاشته بودند. آنها نیز از رفتار خود متأثر و شرمنده بودند و تغیّرات مرا تحمل کردند و از اینکه از مرگ حتمی نجات یافته بودم، شادمان شدند. مشغول صحبت و صرف چائی بودیم که ناگهان صدای شلیک شدید مجاهدین، که به دنبال ما می آمدند، بلند شد و ما با عجله استکانها را به زمین ریخته فرار کردیم. در این شلیک چهار قزاق مقتول و دو قزاق مجروح شدند. و ما با عجله خود را به شاه‌آباد، که مرکز اردوی قزاق بود، رساندیم و به رئیس اردو گزارش کار را دادیم. هنوز گفتگوی ما به پایان نرسیده بود که صدای شلیک توپ و تفنگ به طرف اردوی قزاق بلند شد، و معلوم گردید که مجاهدین در هیچ نقطه توقف نکرده و همه جا بلادرنگ به دنبال ما آمده‌اند که تهران را بگیرند.

چون اردوی قزاق آمادهٔ جنگ بود، به دفاع برخاست. از اوّل شب تا صبح صدای توپ و تفنگ طرفین بلند بود. و نزدیک صبح مجاهدین تاب مقاومت نیاورده شکست خوردند و به طرف کرج عقب‌نشینی کردند. در این جنگ، که شب ۱۷ جمادی‌الثانی ۱۳۲۷ صورت گرفت، عدّهٔ زیادی از مجاهدین کشته و زخمی شدند، از قزاقها چند تن کشته و زخمی گردیدند. یکی از آنها سرهنگ حسن‌آقا بود که از مهاجرین و افسر رشیدی بود که با مصدرش در سنگر کشته شدند. مقداری اسلحه و یک توپ و چند مجروح از مجاهدین به جا ماند. از ظهر تا غروب مشغول جمع آوری مجروحین قزاق و مجاهد و نظم اردو بودیم. شب را به ناراحتی گذراندیم و دستجات گشتی که فرستاده

بودیم، چند جا با مجاهدین تصادف و تیراندازی کرده بودند و تا صبح مرتباً صدای گلوله به گوش ما می‌رسید.

صبح خبر رسید که اردوی مجاهدین از طرف بادامک[۴۴] به تهران حمله می‌کنند. اردوی قزاق برای جلوگیری آنها حرکت کرد و در بادامک جنگ خیلی سخت و خونینی درگرفت و از عبور آنها از بادامک جلوگیری نمودیم. و پس از اینکه تعدادی از مجاهدین کشته شد[ند]، عقب‌نشینی کردند و اردو مجدداً برای غروب به شاه‌آباد مراجعت نمود.

فردای آن شب خبر دادند که امیر مفخّم بختیاری، که به حمایت محمدعلی‌شاه آمده بود، در ده شاه ـ دو فرسخ و نیمی شاه‌آباد ـ از طرف مجاهدین محاصره شده و از قزاقها کمک خواسته است. فوج ما، به فرماندهی سرتیپ احمد خان، مأمور استخلاص او شد و با شتاب بدان صوب رهسپار شدیم. امیر مفخم در نهایت سختی در محاصره بود و عدّه‌ای از مجاهدین، که بیشترشان ارمنی بودند، به او حمله می‌کردند. اردوی ما وارد عملیات جنگی شد و دو ساعت زد و خورد کردیم. ابتدای شب امیر مفخّم از محاصر بیرون آمد، ولی عدّهٔ زیادی از بختیاریهای همراهان او کشته شده بودند.

شب ۲۱ جمادی‌الثانی، مجاهدین و قزاقها دست به تیراندازی نزدند و آن شبِ ما در دهکدهٔ ده شاه به سکوت گذشت. ولی بختیاریها در مرگ کشتگان خود ضجه و زاری زیاد می‌نمودند، به طوری که راه خواب را بر چشمان ما بستند. صبح که خواستیم به دنبال مجاهدین برویم، دیدیم که میدان را خالی کرده رفته‌اند. فوج به شاه‌آباد برگشت و گزارش کار خود را به رئیس اردو داد. و تا پایان آن روز به انتظامات پرداختیم و تعجّب داشتیم که چرا از مجاهدین سر و صدائی در نمی‌آید. شب گشتیها خبر دادند که دستجات منظمی از همه طرف به تهران سرازیر شده. رئیس اردو با تغیّر گفت: اشتباه می‌کنید. آنها قطارهای شتر هستند که به شهر می‌روند. و دستور داد که در حوالی اردو به تفتیش بپردازند و کاری به کار کسی نداشته باشند.

فردا، سه‌شنبه ۲۳ جمادی‌الثانی ۱۳۲۷، از تهران خبر رسید که مجاهدین تهران را

گرفتند. آن وقت به ما معلوم شد که پلازنوف، رئیس اردو، از ماوقع مطلع بوده و با مجاهدین تبانی داشته است، چون توقف ما در شاه‌آباد موجبی نداشت، بازگشته و در نزدیکی کن[۴۵] و سولقان[۴۶] که رسیدیم، نامه‌ای به رئیس اردو رسید که دستور داده بودند از بیراهه به سلطنت‌آباد برویم. و اردو ناگزیر از بیراهه و جاده‌های ناهموار، با داشتن توپهای سنگین، به سلطنت آباد حرکت کرد. و نزدیک غروب به سلطنت آباد رسیدیم که در آنجا عدّه‌ای از قزاقها و سربازهای سیلاخوری[۴۷] و ممقانی[۴۸] برای حفاظت شاه اردو زده بودند، و ما در خارج قصر سلطنت‌آباد آن شب را استراحت کردیم.

فردا صبح خبر رسید که مجاهدین که به تهران وارد شده‌اند، به قزاقخانه حمله کرده و آنجا را محاصره کرده‌اند. قاصدهای مخصوص اخبار تهران را متوالیاً برای شاه و درباریان می‌آوردند. و معلوم گردید مجاهدین در آن روز که ما در سلطنت‌آباد مانده بودیم، بهارستان و مدرسهٔ سپهسالار را تصرّف کرده و به تهران چیره شده‌اند.

سحرگاهان اردوی ما از سلطنت‌آباد به طرف قصر قاجار سرازیر شد و هنگام طلوع آفتاب در تپه‌های قصر قاجار، که بر تهران مسلط است، موضع گرفتیم و فرماندهان روسی دستور شلیک به تهران را دادند و تا غروب تیراندازی می‌کردیم. شب هنگام اردو مجدداً به سلطنت‌آباد مراجعت کرد و شب را به استراحت پرداخت و صبح مجدداً به تپه‌های قصر قاجار برای شلیک به تهران آمد. این عمل سه شبانه‌روز تکرار شد. روز چهارم که می‌خواستیم به قصر قاجار حرکت کنیم، رئیس اردو مرا خواست و گفت: با بیست قزاق سوار شوید و بروید راه سلطنت‌آباد به زرگنده را ــ سفارت روس در آنجا بود ــ بازدید کنید و هر جا خراب است مرمت کنید به طوری که کالسکه بتواند به آسانی از آن عبور کند. من با سوارها رفتیم و در یک ساعت و ده دقیقه مطابق دستور عمل کردیم. در بازگشت، پس از اینکه گزارش کار را دادم، به فاصلهٔ چند دقیقه فوج گارد سوار را احضار و به چند دسته تقسیم کردند. یک کالسکهٔ بزرگ و دو کالسکهٔ کوچک از قصر سلطنت‌آباد بیرون آمد و در وسط فوج قرار گرفت. عدّه‌ای از افسران روسی کالسکه‌ها را احاطه کرده بودند، و از راهی که مرمت کرده بودیم حرکت کردند. من در جلو حرکت

می‌کردم، ولی از موضوع بی‌اطلاع بودم. یک ساعت گذشت تا به زرگنده رسیدیم. در نزدیکی زرگنده، یکی از افسران قزاق آمد و امر رئیس فوج را چنین ابلاغ کرد که پس از این که به در سفارت ییلاقی روس رسیدیم، قزاقها کنار بایستند و داخل سفارت نشوند و به کالسکه‌هائی که وارد سفارت می‌شوند، احترامات نظامی مرعی دارند. من که وکیل‌باشی فوج بودم و می‌بایستی امر را اجرا کند، تعجب کردم. ولی به آئین سپاهیگری موظف بودم بدون چون و چرا امر مافوق را اجرا نمایم. نزدیک درب سفارت قسمت ابوابجمعی خود را تمرکز داده و احترامات نظامی نسبت به کالسکه‌هائی که وارد سفارت می‌شد بجا آوردم. در کالسکهٔ اوّلی محمدعلی‌شاه را، در حالی که متغیّر و متفکر بود، دیدم. و آن وقت فهمیدم که شاه به سفارت روس پناهنده شده و دوران سلطنت او سپری گردیده است. احمد میرزا ولیعهد و محمد حسن میرزا، پسر دوّم[۴۹] محمدعلی‌شاه که بعدها ولیعهد شد، نیز در این تحصن با محمدعلی شاه بودند و در کالسکهٔ دوّم نشسته؛ کالسکهٔ سوّم حامل عیالات محمدعلی‌شاه بود.

برحسب دستور فرماندهان روسی، فوج ما سه روز در حوالی سفارت روس ماند و استراحت کرد. در آن سه روز اشخاص بسیاری را از رجال سرشناس و از شاهزادگان قاجاریه می‌دیدم که به سفارت روس آمد و رفت می‌کردند. طرفداران شاه همه خسته و مأیوس،ودیگران که درسقوط محمدعلی شاه مداخله داشتند خنده کنان ازسفارت خارج می‌شدند. زیرا در نقشه‌ای که برای طرد محمدعلی‌شاه ریخته بودند، فائق شده و به موفقیت خود شادی می‌کردند. ساعت پنج بعدازظهر روز سوّم دستور رسید که عده‌ای قزاق برای انجام امری حاضر باشند. فوج ما حاضر شد و پس از ده دقیقه احمد میرزا،که ۱۲ سال بیشتر نداشت، در حالی که سوار یک اسب کهر بود و جمعی از درباریان سواره پشت سر او حرکت می‌کردند، از در سفارت روس بیرون آمد و به ما هم امر کردند که او را به نیاوران ببریم تا در آنجا اقامت کند. احمد میرزا، به اقتضای سن و پیشآمدی که برای خاندان آنها شده بود، اضطراب داشت و از دوری پدر و مادرش بی‌تابی می‌کرد و به ترکی می‌گفت: «مادرم را می‌خواهم، پدرم را می‌خواهم»، و با ناراحتی به نیاوران آمد و

در آنجا یک هفته توقف کرد. و فوج ما هم مأمور محافظتش بود. در این یک هفته موضوع انتقال سلطنت از محمدعلی‌شاه‌به احمدشاه حل شد و حکومت مشروطه‌خواهان استقرار یافت. احمد شاه به تهران آمد و فوج ما هم مأموریتش پایان یافت و به تهران آمدیم.

در تهران و شهرستانها جشنهای مفصل برای پیدایش مشروطیت گرفتند. علاوه از مستبدینی که در جریان زد و خورد کشته شده بودند، مشروطه‌خواهان کمیته‌ای برای مجازات کسانی که با مشروطیت مخالف بودند تشکیل دادند و عدّه‌ای را حبس کردند و کشتند که یکی از آنها شیخ‌فضل‌الله نوری، مرجع تقلید، بود که روز ۱۳ رجب ۱۳۲۷ در میدان سپه به دار آویخته شد. اختیار مملکت به دست سران مجاهدین افتاد که عبارت بودند از: علیقلی‌خان سرداراسعد بختیاری، یپرم‌خان ارمنی، سپهدار تنکابنی و ستارخان و باقرخان آذربایجانی[۵۰] و جمعی دیگر که با حکومت محمدعلی شاه مبارزه کرده بودند. بعداً معلوم شد عدّهٔ کثیری از رجال دربار محمدعلی‌شاه و شاهزادگان قاجاریه با مشروطه‌خواهان در خفا مربوط بوده و همین که فتح با مشروطه‌طلبان شد، آنها نیز همکاری [خود را] علنی کردند و مزد خود را می‌خواستند و گروهی از آنان در رژیم مشروطه نیز دخیل و مصدر مشاغل مهم شدند؛ و پس از چندی چنان قضایا به هم مخلوط شد که دیگر در تشکیلات مملکتی موضوع مشروطه‌خواهی و استبدادطلبی در نظر گرفته نمی‌شد و چنانچه لازمهٔ هر انقلابی است، در انقلاب مشروطیت، مشروطه خواهان به واسطهٔ تشتتی که در میانشان بود و ملاحظهٔ خویشاوندی و ملاحظات دیگر نتوانستند صف خود را متمایز نمایند، و شاید علت اینکه مشروطیت ایران نتوانست برّ نیکو دهد، همین اختلاط و امتزاج مشروطه‌خواه و مستبد بود. سران مشروطه قانون اساسی نوشتند و مجلس اوّل. که انتخاباتش طبقاتی بود، تشکیل شد. [اعضای مجلس] بیشترشان مردمی ساده بودند و بیش از چند نفر از آنها اطلاعی از موضوع مشروطیت نداشتند. *محمدعلی شاه نیز پس از خلع سلطنت زیرنظر نمایندگان انگلیس و روس از ایران خارج شد، و هیأت دولت با شادی تمام خروج او را به همه جا اطلاع دادند.[۵۱]*

«به عموم فرمانفرمایان ایالات و حکام ولایات ممالک محروسه تلگراف شود : چون اعلیحضرت محمدعلی میرزا، شاه سابق ایران، که بعد از خلع و انفصال از مقام سلطنت برای تهیهٔ اسباب لوازم حرکت خود در تحت لوای دولتین روس و انگلیس متحصن و متوقف ایران بود، در روز پنج‌شنبه ۲۳ شهر شعبان ۱۳۲۷ به نظارت دو نمایندهٔ روس و انگلیس حرکت نموده و عنقریب از سرحد ایران خارج خواهد شد، لهذا از طرف هیأت وزرای عظام به حکام و مأمورین دولتی اظهار می‌شود که حرکت اعلیحضرت معظم‌الیه را به عموم علمای عظام و اعیان و اهالی اعلام و ابلاغ نموده، قاطبهٔ اهالی را به دعای بقای سلطنت جدید و مزید شوکت و حشمت اعلیحضرت اقدس شهریاری سلطان احمدشاه، خلدالله ملکه و سلطانه، رطب‌اللسان دارند. هیأت وزرای عظام.»

چندی گذشت و ابوالفتح میرزاسالارالدوله[۵۲]، برادر محمدعلی‌شاه، طغیان کرد و در غرب ایران ایلات و عشایر را با خود همراه نمود که بیایند و تهران را از مشروطه‌خواهان باز پس بگیرند. البته در این اردوکشی سیاست خارجی هم دخیل بود و سالارالدوله از آن جهت که مدّعی بود مادرش از مادر محمدعلی‌شاه برتر می‌باشد، و از آن جهت که باز در گوشه و کنار عدّه‌ای از مستبدین بودند و از او تقویت می‌کردند و خودش داماد والی پشتکوه بود، تا اندازه‌ای پیشرفت کرد. و در زد و خوردهائی که در کرمانشاهان نمود، جمعی از سران مشروطه را در آنجا کشت و مرکزیها قشونی از مجاهدین برای سرکوبی او به سرکردگی یارمحمدخان کرمانشاهی[۵۳] فرستادند که به شکست مجاهدین منجر گردید و تا ساوه اردوی سالارالدوله آمد. امّا چون نظم و ترتیبی در کار سالارالدوله نبود و سپاه او بیشترشان به دزدی و راهزنی عادت داشتند، در اثر چپاولی که از مردم نموده بودند مورد نفرت قرار گرفتند. و می‌توان گفت بیشتر سپاه سالارالدوله هدفشان غارت و به دست آوردن غنیمت بود و همین که اردوی مجاهدین، که مرکب از بختیاریها و ارامنه بود، با آنها روبرو شدند، فرار نمودند و هر کدام به مسکن اوّلیهٔ خود بازگشتند. هنوز مجاهدین از گرفتاری فتنهٔ سالارالدوله آسوده نشده بودند که ارشدالدوله[۵۴] با جمعی از ترکمانها به هواداری محمدعلی شاه برخاست و متوجه تهران شد و تا امامزاده جعفر، که

مرکز خوارورامین است، آمد. و مشروطه‌خواهان ناگزیر شدند برای دفع غائلهٔ او اردوئی از بختیاریها به ورامین بفرستند. در امامزاده جعفر جنگ سختی نمودند که در نتیجه ترکمنها متواری و ارشدالدوله دستگیر [و] در همان محل به دستور سران مجاهدین تیرباران گردید. زیرا بیم داشتند که مبادا او را به تهران بیاورند و در اثر توصیهٔ خارجی‌ها از کشته شدن رها شود. ارشدالدوله رادر گودالی، که تاکمر در آن گودال بود، گذاشتند و تیرباران کردند. در رگبار اوّل صدا زد: «زنده باد محمدعلی شاه»، و در شلیک دوّم از پا افتاد.

چون وضع کشور حالی به حالی شده بود و مشروطه‌خواهان استقرار کامل نیافته بودند و در میان خودشان اختلافاتی وجود داشت، مجدداً ناامنی در تمام کشور حکمفرما شد و هرکس نیروئی تهیه می‌کرد که خود را حفظ نماید. و رفته رفته یک ملوک‌الطوایفی در ایران ایجاد شد. مشروطه‌خواهان پالکونیک لیاخوف را معزول نمودند و پالکونیک بلازنوف، معاون او، جانشینش شد. ولی افسران روسی که در مقامات پائین‌تر در قزاقخانه بودند، به جای خود باقی ماندند و قزاقها نیز در ردیف قوهٔ مجریهٔ مجاهدین درآمدند. در این اوان که تهران با غائله‌های بزرگ که مستبدین ایجاد می‌کردند دست به گریبان بود، در فارس ناامنی پدید آمد؛ به طوری که دولت مرکزی اردوئی از قزاقها برای ایجاد امنیت به فارس فرستاد و پدرم فرماندهٔ این اردو بود، و من نیز با درجهٔ معین نایبی، که پس از جنگ شاه‌آباد ـ که شرح آن گذشت ـ نائل شده بودم، در این اردو شرکت داشتیم.

برای این مسافرت خطرات بزرگی پیش‌بینی می‌کردند. زیرا همه جا ناامن و در هر گوشه‌ای خائن و خان‌زاده‌ای یاغی و در کمین بود و دولت مرکزی قدرت و تسلط به شهرستان‌ها نداشت، و کمتر کسی حاضر می‌شد که از تهران به شیراز به چنین مأموریت خطرناکی برود. دو تن از افسران این اردو از بستگان ما بودند: یکی سروان علی آقا، و دیگر ستوان ولی آقا که هر دو پسر دائی پدرم بودند؛ و تااصفهان نه تنها سخت نگذشت، بلکه خوش هم گذشت. در اصفهان از طرف قزاقخانه به ما گفتند که وضعیت جاده بد و

راه ناامن است و دستجات دویست ـ سیصد نفری از سارقین بویراحمدی و غیره برای راهزنی در جاده‌ها هستند و غالباً دهات را غارت می‌کنند. و چون اردوی ما بیشتر از صد نفر قزاق نبود، به واسطهٔ ناامني جاده و خبرهائي که ازنیروی راهزنان داشتیم،یک ماه در اصفهان توقف کردیم. در این یک ماه قزاقهاکه بیکار بودند با مردم تماس پیداکرده و به هرزگی پرداختند. و متأسفانه یکی از پسردائیهای پدرم نیز آنها رابه عدم اطاعت از پدرم و عدم رعایت ادب تشویق می‌کرد، به خیال اینکه وضع قزاقها خراب شود و پدرم را از فرماندهی معزول و او رابه سرپرستی اردو بگمارند.پس از یک ماه توقف دراصفهان، به سمت شیراز حرکت نمودیم.

هنگامی که به شیراز رسیدیم، جمع کثیری به استقبال اردو آمد[ند] و مردم به این قزاقها، که بیش از صد نفر نبودند، اهمیت فراوان می‌دادند. سهام‌الدوله[۵۵]، فرمانفرمای فارس، یک روز در سبزه‌میدان این اردو را سان دید و خیلی تحسین کرد و در میدان طویله، که نزدیک دارالأیاله بود، قزاقها را منزل داد و افسران نیز خانه‌هائی در نزدیکی توقفگاه اردو اجاره کردند. اتفاقاً، پس از چند روز در نواحی فارس اغتشاشاتی به وجود آمد و عشایر و ایلات، که به محض فرصت مستعد طغیان هستند، طغیان کردند و جاده‌های اطراف مورد تاخت و تاز آنها قرار گفت. والی فارس پدرم را با پنجاه قزاق و قسمتی ازسربازهای محلّی وتوپخانه به آباده فرستاد،و حکومت آباده وانتظامات راه را به پدرم واگذار کرد. ما از شیراز به آباده رفتیم. در بین راه به سه چهار دسته دزد برخورد کردیم وآن‌هارامتواری نمودیم.وقتی به‌آباده رسیدیم،شهری بودغارت زده. وعده‌ای از مردمان آنجا به تظلم نزد حاکم جدید آمدند. مردمی که اموالشان غارت شده بود، زنهائی که فرزندانشان راکشته بودند، دادخواهی می‌کردند. پدرم به نظم و آرامش آن حدود پرداخت و پس از سه ماه مرا با پنج قزاق برای مرز ایزدخواست[۵۶] فرستادکه یکی از یاغیان را،که مرکز تلگراف کرده بود به آن حدود می‌آید، دستگیر کنیم. توضیح آنکه: یکی ازگردنکشان،موسوم به قریب خان، درقمشه طغیان کرده بود و حاکم آن شهررا،که از خوانین بختیاری بود، دستگیر و حبس نمود و اموالش را مصادره کرده و بعد به طرف

فارس حرکت کرده نموده بود. و به من امر شد که مرز بین اصفهان و شیراز را منظم نموده و اگر او به طرف فارس آمد، دستگیرش نمایم. و بجز افراد قزاق، پولی هم در اختیارم گذاشتند که از تفنگچی‌های محلّی استخدام کنم. ولی این مأموریت، به شرحی که خواهد آمد، انجام نیافت.

دو سه هفته قبل از اینکه من از آباده به این مأموریت بروم، روزی در محضر پدرم با جمعی از اعیان آباده بودیم. موقع ناهار سر و صدای مردم بلند شد که سارقین گله‌های آباده را بردند. من با عجله خود را از دارالحکومه به قزاقخانه رسانده و با بیست سوار به دنبال سارقین شتافتم. تا غروب شش فرسخ راه پیمودم و به شولجستان[۵۷] رسیدیم. امّا اثری از سارقین نیافتیم و در شولجستان پنجاه نفر از تفنگچیان آن محلّ که مردانی رشید هستند، باخود همراه کردم و از هویّت وعدد سارقین نیز جستجو نمودم. معلوم شد صد و پنجاه نفر از بویراحمدیها بوده‌اند. دو ساعت از شب گذشته به دنبال سارقین حرکت نمودیم. شب تاریک و سردی بود. پس از طی شش هفت فرسخ راه، در بین دو کوه جماعتی را دیدیم که آتشی برافروخته و شولجستانیها اطمینان دادند که اینها همان سارقین گوسفندها هستند. تفنگچیان پیاده را به دو قسمت تقسیم کردم و به ارتفاعات آن کوه گماشتم. خودم و قزاقها راه جلگه را به آنها بستیم که فرار نکنند. و پس از این صف‌بندی، همین که هوا روشن شد و خواستند حرکت کنند، دستور دادم ابتدا تفنگچی‌ها به داخلهٔ آنها شلیک کردند. سپس خود آنها رامحاصر نمودم. و زد و خورد شدیدی بین ما رخ داد که نیم ساعت طول کشید. درنتیجه، سارقین متواری و گوسفندها بجا ماند. در این زد و خورد سه نفر از تفنگچی‌ها کشته و چهار نفر زخمی شدند، و از سوارهای من چهار نفر زخمی و سه اسب تلف شد. از سارقین هم ۹ نفر کشته شدند. ولی زخمی‌ها را چون با خود بردند، عددشان معلوم نشد. گوسفندها را به آباده برگرداندیم که به صاحبانش داده شود.

عباس خان درغوکی[۵۸]، رئیس قراسوران‌های بین آباده و شولجستان که ماهی صد تومان از پدرم حقوق می‌گرفت، در این سفر با من همراه بود و از جزئیات کار ما آگاه

گردید. و ما غافل از این بودیم که رئیس قراسوران مزبور با سارقین همدست است و آنها به اطمینان او به چنین کاری دست زده‌اند، و همان موقع هم به وسیلهٔ نامه‌ای از او بازخواست کردند و او هم جریان کار را به آنها اطلاع داده است. سارقین تصمیم می‌گیرند که در همان اطراف بمانند، و از رئیس قراسوران تقاضا می‌کنند که مسافرت و مأموریت قزاقها را به آنها اطلاع دهد که با زد و خورد دیگری چشم زخمی به قزاقها زده و جبران شکستی را که خورده‌اند بنمایند. و پس از این ماجرا وقتی من مأمور شدم که به ایزدخواست بروم، این رئیس قراسوران در پیش پدرم حضور داشت و حرکت من را به همان سارقین اطلاع داده بود. من از آباده به شولجستان حرکت کردم که به ایزدخواست بروم. شب را در شولجستان خوابیدم. در آن شب خوابهای آشفته دیدم. صبح که از شولجستان حرکت کردم، در چند کیلومتری گله آهوئی دیدم. بی‌اختیار به دنبال آهوها تاختم. یکی دو کیلومتر رفتم و آهوئی شکار نمودم. پیاده شدم سر آهو را بریدم، و مدّتی معطّل شدم تا قزاقها رسیدند. آهو و تفنگم را به دو نفر از قزاقها دادم، و سوار شده پیشاپیش آنها به طرف جاده رفتم. این جاده شش فرسخ مسطح و بدون آب و علف است. در وسط این راه و در کنار جاده برجی بود که مسکن شش تفنگچی قراسوران از نوکرهای همان عباس‌خان درغوکی بود. در پای این برج یک چاه آب قرار داشت. و همین که این برج نمایان شد، من با راحتی خیال، درحالی که با قزاقها صحبت می‌کردم، چون مکرّر از پای این برج عبور کرده و همان مستحفظین را که از پدرم حقوق می‌گرفتند دیده بودم، تصور نمی‌کردم که دامی در راهم گسترده باشند. غافل از اینکه عباس‌خان درغوکی شریک دزد و رفیق قافله است و پنجاه نفرازافرادبویراحمدی،که کینهٔ من را در دل دارند، در این برج مکان داده که ما رابه خاک و خون بکشند وتلافی جنگی راکه دو سه هفته قبل با آنها نموده‌ام به درکنند. همین که به پای برج رسیدیم و قزاقها پیاده شدند که آب از چاه بکشند، سی - چهل تفنگ به طرف آنها دراز شد و به سوی ما شلیک کردند.

من که سوار چابکی بودم و اسب ممتازی داشتم، خود را به روی زین انداخته و از

آسیب گلوله‌ها جستم؛ و تیرهائی که به جانب من انداخته شد، به زین اسب و یاپانچی و دامن چرکسی من اصابت کرد و خود و اسبم مصون ماندیم. و چون تفنگم در دست یکی از قزاقها مانده بود، با طپانچه‌ای که در کمر داشتم چند تیر به طرف آنها انداختم تا به بالای یک بلندی رسیدم. با دوربین نگاه کردم و دیدم قزاقها روی زمین افتاده و اسبهای آنها در دست دیگران است. ولی باز هم من در تعجّب بودم که اینها چه کسانی هستند و چرا در این محّل که برای امنیت راه ایجاد شده، چنین حادثه‌ای بروز کرد. در این اثنا، سه نفرمسلح ازجانب برج به طرف من دویدند و صدامی‌زدند : جناب نایب!، مااشتباه کردیم و به خیال اینکه شما و سوارهاتان قریب‌خان هستید به جانب شما تیراندازی کردیم و چند نفر بی‌گناه زخمی شدند؛ و اکنون باید عفو کنید و چاره‌ای بیندیشید که خطای ما جبران شود.

من چون بچه و بی‌تجربه بودم، اغفال شدم و بنای بدگفتن و تندخوئی به آنهاگذاشتم که چرا قزاقها راکشته‌اند و جواب دولت را چه خواهند داد. آنها نیز عذرخواهان جلو آمدند. و چون به من رسیدند، یکی از آنها با چابکی دهنهٔ اسب راگرفت و دو نفر دیگر مرا از اسب به زیر آوردند و دست مرا بستند و طپانچه راگرفتند. در این اثناء، چند نفر دیگر نیز از برج فرود آمده وگفتند: همین است؛ همین پسر سرهنگ حاکم آباده است. و خواستند سرم را ببرند. من فقط گفتم که پسر حاکم نیستم و اشتباه می‌کنید. پسر سرهنگ حاکم از عقب می‌آید و ما جلودار هستیم. یکی از آنها تیری برای من انداخت و پایم مجروح شد. و آنها به خیال این که گلوله کار مرا خواهد ساخت، از من جدا شده به طرف برج رفتند و اسبها و اسلحهٔ قزاقها را برداشته و از آنجا دور شدند. من با زحمت زیاد خود را به پای برج رسانده و قزاقهای تیرخورده راکه در پای برج افتاده بودند، دیدم. یکی از آنها مرده و دیگران نیز مجروح شده و ناله می‌کردند. شروع کردم با مجروحین سخن گفتن که ناگاه از بالای برج سنگی به زمین افتاد. نگاه کردم، مردی را دیدم. گفتم: رفقای شما رفتند، شما چرا مانده‌اید؟ گفت: من پیله‌ورم و از دیروز سارقین مراگرفته و بسته‌اند. اگر مساعدت کنید و دستهای مرا بازنمائید، از چگونگی کار شما را مطّلع می‌کنم.

من با زحمت زیاد از پلکان برج بالا رفتم و او را از چوبی که بسته بودند باز کردم تا به پائین آمد و گفت که دیروز عصر از این جاده عبور می‌کردم. سارقین مرا گرفته و آنچه داشتم گرفتند و گفتند اگر برود، ممکن است محلّ ما را نشان دهد و نقشه‌ای که داریم عملی نگردد. ازگفتگوهائی که می‌کردند، جسته جسته مطلع شدم که عباس خان درغوکی رئیس قراسورانها خبر حرکت شما را داده و این برج را به آنها تحویل نموده است. و می‌گفتند که عباس‌خان نوشته علامت پسر سرهنگ این است که درجهٔ نایبی دارد و دارای ریش بلندی است و هیچ‌کدام از قزاقها جز او ریش ندارند.

من از او خواستم که کمک کند و به شولجستان برود و قضیه را اطلاع دهد که اسب برای من و حمل زخمیها بیاورند. عذر خواست که از گرسنگی قادر به حرکت نیست. در این گفتگو بودیم که دیدم از راهی که سارقین رفتند چند اسب به طرف ما می آید. تصور کردم که همین سارقین بازگشته‌اند و مهتر اسبهای قزاقها راکه با خود برده‌اند، در اثر فشار اقرار کرده که من پسر حاکم هستم و آنها برای کشتن من می آیند. ولی نه راه فرار داشتم و نه پای گریز. و برای اینکه بیشتر از این زجر نکشم، درصدد برآمدم خود را به آن چاه بیندازم تا از شکنجه‌هائی که خواهم دید آسوده بمانم. به چاه نزدیک شدم و فرو رفتم و دستهایم را به این طرف و آن طرف چاه گرفتم که یک مرتبه خود را در ته چاه بیندازم که اسبها رسیدند. مهتر بر اسبی سوار و اسب دیگر را یدک می‌کشید و دیدم [اسبها] بدون سوار می‌باشند و همان مهتر با آنهاست. بیرون آمدم و جویا شدم. مهتر گفت تو اسب خود را فوری سوار شو و برو. زیرا ممکن است باز به سراغت بیایند. و گفت : همین که به درهٔ کوه رسیدیم، تفنگچیان دیگری به آنها شلیک کردند؛ به طوری که ناچار شدند من و اسبها راگذاشته و فرار کنند. و من هم موقع را مغتنم شمرده بازگشتم.

چون منظور اصلی همهٔ اینها کشتن من بود، سوار شده به شولجستان رهسپار شدم. و یک ساعت از شب گذشته، عدّه‌ای رااز شولجستان فرستادم زخمیهارا آوردند و به مداوا پرداختیم. و نامه‌ای شبانه به پدرم نوشتم و ایشان را آگاه نمودم. و فردا نیز خود به آباده آمدم و ماجرا راگفتم. و پدرم عباس‌خان را ملتزم نمود که تا ده روز تفنگ و فشنگ و

اموال ما را بیاورد.

این شکست در روحیهٔ من اثر بزرگی کرد و گو اینکه در اثر حیله کاری عباس‌خان بود، ولی من نزد خود شرمنده بودم و پس از بهبودی پا جسورتر شده و در صدد بودم که جنگی پیش آید. برای تعقیب اشرار ذوق بیشتری پیدا کرده بودم. پدرم نگران بود و می‌گفت بیم دارم که تو کشته شوی. ولی پندهای او در من تأثیری نداشت. روزها به کارهای سخت خود می‌گرفتم، و شبها با لباس می‌خوابیدم. واین سختگیر [ی]هائی که من به خود روا می‌داشتم، موجب شد که سواری یکه‌تاز و سخت‌کوش شوم؛ به طوری که بعدها به کرات از کرمانشاهان تا همدان سواره می‌آمدم و سه روزه از تبریز با اسب به تهران آمدم. و در نتیجهٔ جنگهائی که پیش آمد کرد، و به واسطهٔ ابتکاراتی که از خود بروز دادم و منتهی به پیروزی من شد، دارای تاکتیک مخصوصی شدم و موفقیتهائی که بعدها نصیب من گردید در اثر این زحمات و تجارب تلخ بود که دیدم.

به هر جهت، مدت اقامت پدرم در آباده خیلی طول نکشید. ولی ما توانستیم در همان مدت کوتاه امنیت در آنجا برقرار کنیم. لیکن چون تشکیلات منظم و دقیقی نبود، امنیّتهائی که ایجاد می‌شد موقتی بود. در حینی که ما در آباده بودیم، سهام‌الدوله والی فارس، که مرد لایق و مدبری بود، معزول گردید و ظفرالسلطنه[۵۹] به جای او والی فارس شد. سهام‌الدوله هنگام بازگشت به تهران دو روز در آباده مهمان پدرم بود؛ و قشقائیها که از او دل خوشی نداشتند، درصدد بودند دستگیرش سازند؛ و دولت وقت هم که با او مخالف شده و عزلش کرده بود، اسکورتی به او نداده و تنها به تهران می‌رفت. پدرم گذشته از مهربانیها و پذیراییها، هنگام حرکت او به اصفهان، بدون اجازهٔ مرکز، مرا با سی نفر قزاق همراهش فرستاد که تا اصفهان بدرقه‌اش کنیم. این کار موجب بازخواست شدید بود. زیرا طبق مرسوم قوای قزاق از هر نقطه به نقطهٔ دیگر که می‌خواستند بروند، می‌بایستی با موافقت رئیس بریگاد قزاق باشد؛ و پدرم می‌دانست که تهران موافقت نخواهد کرد. از طرفی، دوستی با سهام‌الدوله ایجاب می‌کرد که نگذارد او در معرض خطر واقع شود.

امّا سهام‌الدوله : مردی دیندار و دانا و با تصمیم بود. تنها عیبی که داشت مُمسک بود. از شیراز به تهران یک دلیجان کرایه کرده بود که خود و منشی و نوکر و آشپز و اثاثیه‌اش همه در آن بود. با او از آباده به اصفهان حرکت کردیم و همه اطراف دلیجان او را گرفته، به طوری که قشقائیها از حمله به ایشان منصرف شدند، تا به اصفهان رسیدیم. به واسطهٔ سرما و پا به پا آمدن با دلیجان، اسبهای ما کوفته و مفلوک شده بود[ند]. دو سوار بختیاری از اصفهان تا یک فرسخی آمده بودند که سهام‌الدوله را به منزلی که مهمان بود ببرند. هنگام پیاده شدن به هر یک از آن بختیاری‌ها صد تومان داد و این بخشش گذشته از اینکه با سوابقی که از ایشان داشتیم عجیب به نظر می آمد، آتش طمع قزاقها را تیز کرد که وقتی برای یک فرسخ صد تومان انعام بدهد، طبعاً به قزاقها که فرسنگها محافظ او بوده‌اند انعام فراوان خواهد داد و این اسبهای مفلوک را با اسبهای عربی عوض خواهند نمود. در صورتی که آن انعام فقط از این نظر بود که حاکم اصفهان و مهماندار او بختیاری، [و] این سوارها نیز بختیاری بودند. وقتی درمنزل حاکم پیاده شد، ما را مرخص کرد و گفت بعد از یکی دو روز مرا ملاقات کنید. ما نیز در کاروانسرائی منزل کردیم و به مداوای قزاقهائی که در بین راه مریض شده بودند پرداختیم. و هر روز هم به دیدار سهام‌الدوله می‌رفتم، تا یک هفته گذشته. روزی سهام‌الدوله پرسید؟ چه موقع مراجعت می‌کنید؟ گفتم : چون قزاقها مریض واسبها مفلوک شده‌اند، مشغول معالجه هستیم. و اگر بهبودی حاصل شود، یک هفتهٔ دیگر مراجعت خواهیم کرد.اظهار مسرت نمود و گفت : فردا صبح نزد من آئید تا دستور مراجعت شما را بدهم. من از گفتار او چنین استنباط کردم که خدمت قزاقها مورد پسندش بوده و می‌خواهد انعامی به آنها بدهد. چون آشنائی به احوال او داشتم، نگران بودم که اگر وجه قابلی که عجالتاً برای تهیهٔ اسبهای آنهاکه اسقاط شده ندهد، چون اسبها متعلق به خود قزاقها بود، بدون تردید هیاهوئی خواهند کرد و مرکز از آمدن ما به اصفهان اطلاع خواهد یافت و پدرم مسئول می‌شود.

صبح به منزل سهام‌الدوله رفتم. زیر کرسی نشسته بود و به من تعارف کرد زیر کرسی نشستم با حضور چند نفر به معاونش گفت : آن پاکتها را بیاور. معاونش رفت و دو پاکت

آورد و به من داد: یکی نامه‌ای بود به پدرم که از دوستیهای او تشکر کرده بود؛ و دیگر پاکتی بود که روی آن نوشته بود: «مبلغ شصت تومان که در جوف پاکت است، به هر قزاق دو تومان انعام بدهید.» و یک سکه نشان ستارخانی هم به خود من داد که پنج ریال قیمت داشت. و دست مرافشرد و گفت: شما رابه خداسپردم. و سفارش کردکه فردا صبح حتماً حرکت کنید، چون سرهنگ من در آباده تنها هست.

من بی‌اندازه نگران شدم و از رفتار او اوقاتم تلخ شد. خواستم شصت تومان و مدال را پس بدهم، از پدر می‌ترسیدم که مبادا از گستاخی من مکدّر شود. در حالی که به فکر فرو رفته بودم، از در خارج شدم و سواره به کاروانسرائی که قزاقها بودند آمدم.ولی به قزاقها جریان را نگفتم. زیرا اگر می‌دانستند نتیجهٔ این مسافرت و از دست دادن اسب و تلف کردن وقت به دو تومان منتهی شده، هرزگی می‌کردند و ممکن بود بروند و به سهام‌الدوله تعرّض کنند. آن روز و شبش را در فکر بودم که چگونه و به چه بهانه قزاقها را حرکت دهم. بالاخره، به نظرم رسید که باید دست به حیله زد. صبح قزاقها و اسبهاشان را بازدید کردم. حال قزاقها بد نبود، ولی اسبها غالباً زخمی و مفلوک بودند. دستور دادم که بروند و اسبها راگردش دهند و خودم به نزد یکی از دوستانم که در تلگرافخانه کار می‌کرد رفتم. از قیافهٔ من استنباط کرد که نگران و مشوشم. در عین حالی که می‌پرسید چه نگرانی داری چشمم به ورقه‌های تلگراف افتاد که روی میز بود. فوری فکری به نظرم رسید که از دوستم بخواهم تلگرافی جعل کند که بدان وسیله قزاقها را فریب داده از اصفهان حرکت دهم. به خواهش من آن دوست دو برگ کاغذ که روی آن چاپ شده بود: «تلگرافخانهٔ دولت علیهٔ ایران»، به من داد و روی آن نوشتم: «اصفهان، احمدآقاخان نایب، از خدمات و زحمات شما و قزاقها که سهام‌الدوله را سالم به اصفهان رسانده‌اید، رضایت کامل حاصل است. برای قزاقها درجات و مدالهای لازمه را پیشنهاد کرده فوراً بفرستید که با انعامی که از طرف دولت داده شده، برای شما فرستاده شود. لازم است فوری به آباده حرکت و ورود خود را اطلاع دهید. پالکونیک بلازنف.» پس از اینکه این تلگراف راجعل کردم،به آن دوست گفتم: کمکی که می‌توانی به من بنمائی،این است

که این تلگراف را در کتابچه‌ای گذاشته، فردا صبح ساعت ده که من قزاقها را جمع آوری نموده برای آنها صحبت می‌کنم، توسط غلام تلگرافخانه بفرستی، به طوری که در حضور قزاقها به من تسلیم شود؛ و پس از یک ساعت عین آن را به تو مسترد می‌دارم. و ضمناً تفصیل کار را به او گفتم.

او پذیرفت و همان‌طور که قرار بود، فردای آن روز در حالی که من قزاقها را جمع کرده و برای آنها صحبت می‌کردم، غلام تلگرافخانه وارد شد و تلگراف مجعول را داد. من تلگراف راگرفتم و کتابچه را امضاء کردم و یک تومان به غلام انعام دادم. او رفت و من تلگراف را باز کرده خواندم، و با ژستی که لازم بود اظهار مسرت نمودم که برای مختصر خدمتی که کرده‌ایم پاداش خوبی داده‌اند. تلگراف را به یکی از قزاقها که سواد داشت دادم وبلند خواند، و قزاقهااز شادی در پوست نمی‌گنجیدند. بعدگفتم : اسبهاتان را زود نعل‌بندی کنید. اگر توانستیم بعدازظهر، و اگر نتوانستیم فردا صبح حرکت می‌کنیم و جواب تلگراف را با قید تشکر الساعه خواهم داد. پولی که سهام‌الدوله داده بود، با پولی که خودم داشتم روی هم گذاشته و نفری ده تومان به آنها دادم که بروند و خود را آمادهٔ حرکت کنند. ظهر که مراجعت کردم، دو نفر از قزاقها در اطاق من آمده و گفتند که نمی‌توانند حرکت کنند؛ زیرا اسبهای آنها قادر به حرکت نیست. من متغیّر شده و تهدیدشان کردم و شلاق خواستم که تنبیهشان کنم. دیگران واسطه شدند. من دیدم تهدید و تغیّر سودی ندارد، وبه قول معروف «به زر می‌توان لشکرآراستن»؛به آنهاگفتم : هرچه پول بخواهید از خودم می‌دهم و هنگامی که انعامتان از تهران رسید پس می‌گیرم. گفتند: نفری سی‌تومان مساعده می‌خواهیم. نزد دوستم آمده و گفتم: باز به کمک شما نیازمند شده‌ام. با خوش‌روئی استقبال کرد. گفتم: هزار تومان پول تهیه کنید که من بتوانم این قزاقها را راه بیندازم. من حوالهٔ آباده می‌دهم که از پدرم بگیرند. او رفت و با تاجری این معامله راکرد و از من برات گرفت. پول را به کاروانسرا آوردم وبین قزاقها تقسیم کردم. هرکدام هرچه لازم داشتند تهیه کردند. و فردا صبح از اصفهان حرکت کردیم. ولی، متأسفانه، این کمک دوستانه به آن دوستم خیلی لطمه زد. زیرا پس از اینکه طرف آن

تاجر برات تلگرافی مرا در آباده نزد پدرم می‌برد، چون از جریان اطلاعی نداشت، برات را نکول کرده و گفته بود: ممکن است این پول را گرفته و با آن تفریح و تفنّن کرده باشند. تاجر آباده‌ای دستپاچه شده،به اصفهان تلگراف می‌کند و آنکه در اصفهان پول داده بود به سراغ آن دوست عزیز رفته و مزاحمتهائی برایش فراهم می‌کند. تا وقتی که من به آباده رسیدم و جریان را به پدرم گفتم و قبضها را ارائه داده طلب آن بازرگان را گرفته و رد کردم.

به هر حال، ما به آباده مراجعت کردیم و پس از چهل روز حوالهٔ حقوق ما رسید. قبوض مساعده را از حقوق قزاقها کسر کردم. و چون صحبت انعام را به میان کشیدند، پاکت سهام‌الدوله را، که رویش نوشته بود «شصت تومان است و به هر نفری دو تومان بدهید»، به همه نشان دادم و انعام سهام‌الدوله را بین آنها تقسیم کردم. قزاقها دانستند که با فریب آنها را آورده‌ام. طولی نکشید که ظفرالسلطنه، والی جدید فارس، به آباده آمده و مهندس‌الممالک داماد خود را به عنوان حکومت در آباده گذاشت و ما به شیراز مراجعت کردیم.

در شیراز خیلی خوش گذشت، ولی مدت استراحت ما کوتاه بود و مجدداً اوضاع فارس در اثر بی‌لیاقتی ظفرالسلطنه منقلب شد؛ به طوری که او را از شهر بیرون، و اوباش شیراز تا چند فرسخ دنبالش کردند و یک نفر از همراهان او را کشتند و مقداری اثاثیه‌اش را هم دزدیدند. دولت مرکزی نظام‌السلطنه مافی[۶۰] را والی ایالت فارس نمود و او از طریق بوشهر به شیراز آمد. در بین راه با صولت‌الدوله رئیس ایل قشقائی ملاقات کرد و مبلغی رشوه از او ستاند که مخالفین صولت‌الدوله را، که قوامیها بودند، از طریق بوشهر به اروپا تبعید کند. و منظورش این بود که بین شیراز و بوشهر صولت‌الدوله بتواند آنها را به قتل برساند. زیرا خاندان قوام با قشقائی عداوت دیرینه داشتند. و نظام‌السلطنه با نهایت بی‌رحمی وسیلهٔ کینه‌جوئی قشقائیها را فراهم کرد و به محض رسیدن به شیراز قوام‌الملک و برادرش نصرالدوله را دستگیر و از شیراز به بوشهر فرستاد. در بین راه قشقائی‌ها حمله کرده و نصرالدوله را کشتند. لیکن قوام‌الملک فرار کرد و خود را به

شیراز رساند و در قونسولخانهٔ انگلیس متحصّن گردید. اوضاع فارس قدری آرامش پیدا کرد.

در این موقع قونسول روس می‌خواست به‌بوشهر رود. وچون محافظین قونسول بیش ازبیست نفرنبودندوراههاناامن بود[ند]،پنجاه قزاق ایرانی برای حفاظت‌اومأمور شد[ند] من جزو آنها بودم. در این مسافرت در اثر گرما و نبودن آب و تصادف با دستجات کوچک اشرار، خیلی بدگذشت.تا قونسول را به بوشهر رساندیم و بازگشتیم. یکی دو ماه در شیراز ماندیم، سپس به تهران احضار شدیم. مدت یک ماه در راه بودیم تا به تهران رسیدیم. مدّت مأموریت ما در فارس دو سال و شش ماه طول کشید.

در تهران پس از یکی دو ماه، حسب‌المعمول اردوی قزاق به قصر قاجار رفت و سه ماه با نهایت سختی و روزی هشت ساعت خدمت گذراندم. در این موقع به درجهٔ نایب سوّمی نائل شدم. و هنگامی که از قصر قاجار به تهران آمدیم، موضوع فتنهٔ نایب حسین کاشانی پیش آمد که با نهایت شدت در کاشان و حومهٔ آن شهر به هرزگی و راهزنی مشغول بود و دولت وقت می‌خواست او رامنکوب نماید لهذا، اردوئی مرکب از سوار و پیاده وتوپخانه به ریاست رودسترگره گراویچ،به طرف کاشان رهسپار شدکه من و برادرم علی‌اکبر خان،که درجهٔ گروهبانی داشت، جزو آن اردو بودیم.رئیس اردو و معاونش از افسران روسی بودند. چند نفرافسرازدرجهٔ امیرتومانی به پایین،که ایرانی بودند، زیردست رئیس اردو که درجهٔ کاپیتانی داشت خدمت می‌کردند.

نایب حسین کاشانی که بود؟[۶۱]

نایب حسین ابتدا فراشباشی حاکم کاشان بود و بعدکه دید اوضاع هرج و مرج است، یاغی شد و چند بار چند قافله را زد. و با رشوه‌دادن نه‌تنها از مجازات فرار کرد، بلکه دوستانی هم از میان رجال و اشخاص مؤثر برای خود تهیه نمود. و هرچه می‌برد سهمی به متنفذّین می‌داد، به طوری که پارتیهائی برای خود در مرکز هم تهیه نمود. پسرش

ماشاءالله‌خان نیز سردستهٔ نیروی او بود. رفته رفته قدرتی به هم رساندند که دولت مجبور شد امنیّت آن حدود را به این پدر و پسر واگذار کند و به نایب حسین لقب «سردار جنگ» و به پسرش لقب «سالار جنگ» دادند. دولت ناگزیر بود که وجهی دستی هم به او بدهد که اسمش قراسوران آن ناحیه باشد. ولی نایب حسین گوشش به این حرفها بدهکار نبود و راهزنی می‌کرد. و مردم آنجا برای اینکه از شرش آسوده باشند، ماهیانه مبلغی باج به او می‌دادند. و قدرتش به جائی رسید که از پشت اصفهان تا پشت قم قلمرو غارتگری او بود، و حتی به وسیلهٔ آهنگرهای محل توپ درست کرده بود. چند بار دولتیها برای سرکوبی او اردو فرستادند. ولی یا اردو را منکوب می‌کرد و یا به نقاط دوردست فرار می‌نمود. و پس از مراجعت اردو باز به کاشان برمی‌گشت و آنها را که با اردوی دولتی همکاری کرده بودند، جریمه می‌کرد و به دزدی و شرارت خودادامه می‌داد. عاقبت‌الامر، در حکومت وثوق‌الدوله، ابتدا به مشاءالله خان تأمین دادند و او را به تهران آوردند؛ و سپس قوائی فرستاده شد نایب حسین را با لطایف‌الحیل به تهران آوردند؛ و ماشاءالله خان را با نایب رضا، که پیشکارش بود؛ در ... و نایب حسن را در ...[۶۲] به دار زدند.

جنگ با نایب‌حسین

در ...[۶۳] که اردوی ما برای سرکوبی نایب‌حسین به کاشان رفت، ابتدا شهر کاشان را محاصره و دوساعت زد و خورد کردیم که بیست و دو نفر مقتول و سی و دو سه نفر مجروح شدند. و همین که وارد شهر شدیم، معلوم شد نایب حسین به طرف فین فرار کرد. من مأمور شدم که دنبال او بروم، و رفتم به فین. ولی او با عجله از فین هم متواری شده بود. و چون از دستگیر کردن او مأیوس شدیم، پس از چهل روز توقف اردوی دولتی به تهران بازگشت.

رودستر گره گراویچ، رئیس اردو، برای افسرانی که از این جنگ برگشته بودند پیشنهاد درجه نمود. من‌جمله برای من درجهٔ نایب دومی تقاضا کرد. امّا چون رئیس

بریگاد قزاق با او مخالف بود، پیشنهادهایش را تصویب نکرد و این موضوع مایهٔ اختلاف بین آنها شد. و داستان کشمکش آن دو به روسیه کشید، و درنتیجه فرماندهٔ قسمت سوار، رودستر گره گراویچ، از شغل خویش منفصل و به روسیه احضار گردید.

وقتی من خبر شدم، نزد او رفته و خواهش کردم که موافقت کند من از خدمت قزاقخانه معاف شوم. زیرا با پیش آمدی که شده و ایشان برای گرفتن درجهٔ من پافشاری کرده‌اند، طبعاً رئیس بریگاد اسباب زحمت برایم درست خواهد کرد. او با مهربانی گفت: مخالفت رئیس بریگاد با من برای خاطر شما نیست، بلکه برای خاطر من با شما مخالفت می‌کند و شما به خدمت خود ادامه بدهید. زیرا من یقین دارم که در قزاقخانه افسر بسیار بزرگی خواهید شد. وبه من نصیحت کرد که فکر کناره گیری ازخدمت رااز سر به در کنم، چون لایق‌ترین سرباز برای ایران خواهم بود. من وقتی از او خداحافظی کردم، برای خودم و او نگران بودم. و پس از دو سه هفته افسری از روسیه به جانشینی او آمد به نام رودستر زاخارچینکف. و همان طور که رودستر گره گراویچ پیش‌بینی کرده بود، درجهٔ نایب دوّمی مرا دادند و با اردوئی که به ریاست رودستر زاخارچینکف و کاپیتان زاپولسکی به کردستان برای سرکوبی سالارالدوله گسیل شد، حرکت کردم.

این اردو مرکب از سوار و پیاده و توپخانه بود که در قسمت پیاده سلطان رضاخان، که بعدها شاهنشاه ایران و سرسلسلهٔ دودمان پهلوی شد، نیز بودند. و رئیس اردو سعی داشت که پس از رسیدن به هر منزلی و قرارگاهی، خدمات صحرائی و عملیات جنگی بنمائیم. و من خیلی کوشش داشتم که نظر رئیس اردو را ارجاع کرده و ساعی باشم. و چون درک کرد که متهوّر و مستعد برای انجام خدمت هستم، مأموریتهای مستقل به من محوّل می‌نمود. در کردستان اگرچه هدف اصلی اردوی ما جنگ با سالارالدوله بود، ولی، چون مردم آن سامان غالباً عادت به شرارت داشتند، مجبور بودیم با دسته‌های اشرار و خان خرده‌ها که به یاغیگری خو گرفته بودند بجنگیم. و در این جنگها، که شرح دادن یک یک آنها موجب طول کلام خواهد شد، فرماندهان من مکرّر از تهوّر و تاکتیک جنگی من تقدیر می‌کردند. در شهر سنندج مردم استقبال شایانی از ما نمودند. در این هنگام از

مرکز دستور رسید که طایفهٔ گلباغی را، که مدتها اسباب زحمت برای اهالی آن سامان شده، سرکوبی و اموالی را که از مردم برده‌اند بگیریم و به صاحبانش بدهیم. این امر با یک اردوکشی انجام یافت و مقدار زیادی اموال مردم را که به غارت برده بودند پس گرفته و قرار شد به سنندج بفرستند که با صاحبانش داده شود. این مأموریت را به من محول نمودند و با پنجاه قزاق آن اموال و اثاثیه را، که به گردهٔ قاطرهائی چند گذاشته شده بودند، به سنندج بردیم. دو روز راه پیمودیم. روز سوّم، در حالی که از درّه‌های عمیق و طولانی دیوان دره عبور می‌کردیم، غفلتاً به من و پیشقراولان شلیک شد. من فوری دریافتم که اینها از شرار گلباغی هستند که به دنبال ما آمده‌اند. دستور دادم بارها را به زمین انداختند و قاطرها را به هم بستند، و ده قزاق به محافظت آنها گماشتم که به دست اشرار نیفتد. و خود با بقیهٔ قزاقها به ارتفاعاتی که اشرار سنگر گرفته بودند تا ختم. در میان باران گلوله‌ای که می‌بارید، اسب من تیر خورد. و من بدون توجّه به این پیش آمد، حمله نمودم و آن عده را، که متجاوز از صد نفر بودند، از ارتفاعات و سنگرهائی که گرفته بودند راندم؛ تا مجبور شدند که از قلهٔ کوه به آن طرف سرازیر شوند. من وقتی به ارتفاعات رسیدم، به جانب آنها شلیک کردم؛ به طوری که قریب سی و پنج ـ شش نفر از آنها مجروح شد[ند]. دو نفر از قزاقها نیز کشته شدند. و پس از اینکه یکی دو فرسخ اشرار را عقب نشاندیم، به محل اوّلیه بازگشتم و بدون اینکه استراحت کنیم، حرکت کردیم. شب را در دهکده‌ای ماندیم. و بعداً با طی مراحل، به مدّت شش روز به سنندج رسیدیم. مردم سنندج از اینکه اموالشان را به آنها تسلیم و از رشادتی که در موقع برخورد با اشرار از خود نشان داده بودیم، خیلی خوشحال شدند. و من پس از دو روز اقامت در سنندج، به اردو بازگشتم.

رئیس اردو از زد و خورد با اشرار مطّلع شده بود و از من اظهار امتنان کرد و برایم پیشنهاددرجه نمود.جنگ باسالارالدوله هم،که هدف اصلی مابود، صورت دیگری پیدا کرد و سیاستهای خارجی سنگ درراه می‌انداختند ونمی‌خواستند که غائلهٔ سالارالدوله

ختم شود. یک روزخبر دادند که خود سالارالدوله به اردو،که دردیوان دره مستقربود، می‌آیند. تمام افراد حاضر شدند. ناگهان دیدیم سواری با لباس کردی پستکی[۶۴] که، معمول کردها بود که روی لباس می‌پوشیدند، پوشیده بود، به اتفاق سه سوار دیگر آمدند. این سوار سالارالدوله بود که طبق عهد و پیمانی که بسته بودند آمده بود پیش رئیس اردو. سالارالدوله در وسط اردو پیاده شد و گفت: من به اطمینان مردانگی شما قزاقها به اینجا آمده‌ام، نه به اطمینان وعده‌های دولت. و باید قول بدهید که مرا هرجا بردید، اگر کارم درست نشد، به همین جا بازگردانید. رئیس اردو قبول کرد که اگر کارش حل نشد او را به کردستان بازگرداند. رفتند در چادر رئیس اردو. آن شب را در آنجا ماند. صبح رئیس اردو را فریب داد که چریکهائی که همراه من بودند، در چند کیلومتری انتظارم را دارند و باید بروم و آنها را مرخص کنم، آن‌گاه مراجعت نمایم. رئیس اردو یک افسر و اسکورت با او فرستاد. مبلغی هم پول از رئیس اردو گرفت که به چریکها در موقع مرخصی انعام بدهد، و رفت. در حالی که همه انتظار مراجعتش را داشتند، نزدیک ظهر افسر اسکورت مراجعت و نامه‌ای از سالارالدوله آورد که نوشته بود: پس از مطالعات زیاد، این طور تشخیص دادم که نمی‌توانم به اطمینانی که شما می‌دهید اعتماد داشته باشم. بنابراین، دیگر به اردو نخواهم آمد.

این واقعه در روحیهٔ تمام افراد اثر نامطلوبی داشت. قاصدی هم به دنبال او روانه کردند که در دنبال او به مریوان برود و او را از این عقیده یا فسخ عقیده باز دارد. ولی او از مریوان به طرف سنجابی رفت. و اردو نیز پس از مدتی توقف در دیوان دره و زدوخوردهای دیگری با اشرار گلباغی و غیره، به سنندج و از آنجا به کرمانشاهان حرکت کرد. قاصدی هم که به دنبال سالارالدوله رفته بود، برگشت و گفت که جواب داده است به وسیلهٔ قونسول روس مقیم کرمانشاه برای خود تأمین از دولت خواهم گرفت که کاملاً اطمینان داشته باشم. وقتی اردوی ما به کرمانشاه رسید، والی غرب عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود که اساس مأموریتش برای ختم غائلهٔ سالارالدوله بود. و چون سالارالدوله در حمله به کرمانشاه عدّه‌ای از رجال آزادیخواه را دار زده بود، مردم از او متنفر بودند.

ولی فرمانفرما نمی‌خواست که سالارالدوله کشته شود، و به صورتی عمل کرد که سالارالدوله در پناه پرچم روسیه از هرگزندی مصون ماند. وقتی اردوی ما به کرمانشاه رسید، تصمیم داشتیم که برای دستگیری سالارالدوله به سنجابی برویم. امّا یک روز به دستور رئیس اردو صد سوار، که عدّهٔ من نیز جزو آن صد سوار بود، با کاپیتان زاپولسکی، فرماندهٔ ستون پیاده، و دو سرتیپ و نمایندهٔ قونسولگری روس و یک پرده بیرق روسیه از کرمانشاه به طرف سراب نیلوفر[۶۵] که مرکز سنجابی‌ها بود، حرکت کردیم.

نزدیک ظهر به سیاه‌چادرهای سنجابی رسیدیم. در آنجا ناهار خوردیم. بعدازظهر، چند سوار از دور نمودار شدند که جمعی از سنجابیها به استقبال آنها رفتند. وقتی آمدند، دیدیم سالارالدوله در جلو آنهاست. و همین که نزدیک ما رسید، نمایندهٔ قونسولگری با بیرق روسیه پیش او رفت و تأمین داد. سالارالدوله هم پیاده شد و بیرق روس را بوسید. و پس از نیم ساعت توقف، بیرق روس در جلو و عدّه‌ای از عشایر ــ که سالارالدوله نیز در میان آنها بود ــ از عقب؛ قزاقها نیز به دنبال آنها به طرف کرمانشاه حرکت نمودند. در بین راه سالارالدوله، به رسم عشایر، مشغول سوارکاری و تیراندازی بود. وقتی به کرمانشاه رسیدیم، مستقیماً او را به قونسولخانهٔ روس بردند. و پس از سه روز اقامت در قونسولخانه، او را با اردوی قزاق به همدان فرستادند و از راه قزوین و رشت به روسیه رفت. این اردو به واسطهٔ طول مدت خدمت قرار بود عوض شود. ولی مقرر شد که عدّه‌ای برای امنیت شهر در آنجا بمانند[۶۶] و رئیس اردو مرا انتخاب کرد و به فرمانفرما معرفی نمود که با صد نفر قزاق مأمور امنیت جادهٔ اسدآباد به کرمانشاه باشم.

فرمانفرما سیصد نفر چریک و قراسوران به من داد که جمعاً عدّهٔ ابوابجمعی من چهارصدنفر شد؛ واین راه را،که ۲۱ فرسخ است،به من سپرد.درآن هنگام‌این راه شاهراه تجاری ایران بود که آنچه از تمام دنیا ــ سوای روسیه ــ مال‌التجاره می‌آمد، از بغداد به کرمانشاه و از آنجا به همدان و تهران می‌آمد و به همهٔ ایران توزیع می‌گردید. و چون لرستان در دست دولت نبود و امنیت نداشت، در راه خوزستان به تهران آمد و رفت نمی‌شد. سه سال من امنیت راه را به عهده گرفتم. و گو اینکه مرکزم در صحنه[۶۷] بود،

می‌توانم بگویم که مرکز من در پشت زین اسب بود و آنی آسوده نمی‌نشستم و همیشه در آمد و رفت بودم. زیرا در مسیر این راه طوائف و عشایری قرار داشتند که کارشان غارتگری آدمکشی بود. و من آن قدر فداکاری کردم که امنیت کامل در این خط برقرار گردید. از همان سال اوّل عشایر طاغی که بامن روبروشدندو زد و خوردکردند، حساب کار خود را نمودند. چند بار درصدد ترور من برآمدند و چندین نفر از قزاقها راکشتند. ولی خدا نخواست که من کشته شوم. این نکته را هم بد نیست بگویم که چون حمل و نقل با چارپایان بود و هر کاروان بیش از سه چهار فرسخ در روز راه نمی‌رفت، شترها و اسبها و قاطر و الاغ در هر منزلی که توقف می‌کردند و در کوههای بلاصاحب چرا می‌نمودند، از صاحبان چارپایان مبلغی به نام علفچر گرفته می‌شد؛ مثلاً: شتر دو قران و اسب و قاطر و الاغ یک قران. روزی که من این خط را از سلطان اسمعیل خان [امیر]فضلی تحویل گرفتم، به من گفت: یکی از وظایف رئیس خط وصول پول علفچر می‌باشد. گفتم: این پول متعلق به کیست؟ گفت: این پول متعلق به دولت است که باید وصول گردد و به والی داده شود و در همهٔ غرب ایران معمول است. و چون دولت ایران با دولت عراق این وجوه را تقسیم می‌نمایند، باید نهایت دقت در جمع آوری و تحویل آن بشود. من هم این پول را با دقت جمع کردم. در یک ماه دوازده هزار و پانصد و پنجاه تومان شد. وقتی بردم پیش فرمانفرما، پرسید: چه مبلغ است؟ گفتم: دوازده هزار و پانصد و پنجاه تومان. خوشحال شد. من گفتم: چون کارم زیاد است، آنچه راجع به امنیت راه و اجرائیات دولتی است، عهده‌دار می‌شوم. ولی کار مالی مسئولیت دارد و ممکن است در پستها این وجوه کم و کسر شود و دولت مرا محاکمه نماید. و تقاضاکردم شخص دیگری را برای جمع آوری این مالیات معیّن نماید تا من او را تقویت کنم.

فرمانفرما از پیشنهاد من خندید و دانست افسر ساده‌ای هستم و همان کسی هستم[۶۸] که می‌خواهد. به من گفت: نگران نباشید. دولت یعنی من و شما. این پول باید جمع آوری و تقسیم شود، منتهی به تناسب. نه دولت در این کار مداخله دارد، و نه شما مسئولیتی

خواهید داشت و محاکمه‌تان خواهند کرد. من تعجب کردم که چه می‌گوید و چگونه دولت،من وایشان هستیم. فرمانفرما حواله کردکه پول رابه حسین خان صندوق‌دار بدهم و رسید بگیرم، و دویست و پنجاه تومان هم از آن وجه به خود من داد. پول را به صندوق‌دار دادم و دوباره از راه بیستون به صحنه آمدم. در بین راه حرفهای فرمانفرما و پیشامدی که شده بود مرا مشغول می‌داشت که چرا دولت، فرمانفرما و من باشیم؛ و چرا چنین عوایدی را باید اشخاص بخورند. در صحنه قافلهٔ مال‌التجاره‌ای را زده بودند که رد سارقین را برداشته و در دهکده‌ای اموال راگرفته به صاحبانش دادیم و سارقین را هم دستگیر کردیم.

دو ماه دیگر نیز وجوه علفچر جمع و به فرمانفرما داده شد. و من از اینکه پول هنگفتی به نام دولت جمع‌آوری و مفت و مجانی به فرمانفرما داده می‌شود، عصبانی بودم. تا موضوع را با معاون‌السلطنه،که مالک صحنه و از دوستانم بود، به میان گذاشتم و او هم چون با فرمانفرما میانهٔ خوبی نداشت و فرمانفرما،که با زور و حقه و تهیهٔ این چنین پولها املاک زیادی در غرب تهیه کرده بود، می‌خواست صحنه را از معاون‌السلطنه بگیرد، به من روشن کرد که موضوع دولت در کار نیست و فرمانفرما از سادگی شما استفاده کرده و این پول را خودش می‌خورد. در صورتی که زحمت را شما می‌کشید. و اگر خودتان این وجوه علفچر را تصاحب کنید، هیچ کاری نمی‌تواند بکند. کما اینکه سروان امیرفضلی،که قبل از شما عهده‌دار این مأموریت بود، همین کار راکرد. گفته‌های معاون‌السلطنه در من اثر کرد. آنچه جمع‌آوری می‌شد، نزد تاجری می‌گذاشتم. و تصمیم گرفتم که دیناری به فرمانفرما ندهم. آن ماه به کرمانشاه نرفتم. فرمانفرما تلگراف کرد، عذر آوردم که گرفتار زد و خورد با اشرار هستم. ماه دوّم تلگرافی احضارم کرد. جواب دادم مریض بستری هستم. ماه سوّم تلگراف کرد که گنجی در کاکاوند[۶۹] پیدا شده، برو و آن گنج را به دارالایاله بیاور. به اتفاق ضرغام‌السلطنه خزلی[۷۰] به کاکاوند رفتیم. معلوم شد یک قرآن که زنهای ایلات به گردن می‌اندازند و قاب نقره داشته به زمین افتاده و در موقع شخم زدن به دست آمده، و خبر آن را با شاخ و برگ به فرمانفرما گفته‌اند و او هم

دیگ طمعش به جوش آمده است.

من برای گزارش گنج و کارهای دیگر ناگزیر به کرمانشاه رفتم. فرمانفرما که انتظار مبالغ هنگفتی پول علفچر داشت، در اوّلین برخورد پرسید: پولها کجاست؟ گفتم: به واسطهٔ گرفتاری و مریضی، موفق نشدیم وجه قابل جمع‌آوری کنیم. پانصد - ششصد تومان جمع‌آوری شده که با آن پول سه - چهار برج در بین راه ساختیم. یک مرتبه فریادش بلند شد که ترا تعقیب خواهم کرد. این معاون السلطنهٔ پدرسوخته ترا هم گول زد. من دیدم که اسباب زحمت برایم فراهم می‌کند و باید در دهانش را ببندم. چون روزی دو قران از جیره‌ای که وزارت مالیه برای قزاقها می‌پرداخت می‌خورد، من هم گفتم که به قونسولگری روس موضوع حیف ومیل کردن روزی دو قران از جیره قزاقها را می‌گویم. و به قونسول که دوستم بود این موضوع را گفتم. او به نزد فرمانفرما آمد و گفت اگر بخواهد به تهران دربارهٔ من گزارش بد بدهد، بد خواهد دید. فرمانفرما نیز قانع شد که من امنیت را عهده‌دار شوم و ازمحلهای دیگر استفاده‌های شایان ببرد.

چند ماه به این منوال گذشت، تا مرا به همدان احضار کردند. اتفاقاً، آن روز که تلگراف احضار مرا آوردند، ناهار نزد فرمانفرما بودم. فرمانفرما پس از اطّلاع نگران شد و گفت: چگونه بدون موافقت من احضار شما صورت گرفته؟ و به رئیس تلگراف گفته بود که دو سه روز مرا نگاهدارد تا به وسیلهٔ مرکز از انتقالم به همدان جلوگیری نماید. من گفتم : تأخیر در اجرای امر با مقررات نظامی مباینت دارد. به دستور من اسب حاضر کردند. باران به شدت می‌بارید و هنگامی که خواستم حرکت کنم، رئیس تلگراف گفت: امشب نروید. زیرا من به افتخار شما جمعی را دعوت کرده‌ام. ولی من نپذیرفتم. از کرمانشاه یکسره به صحنه آمده و در آنجا اسب عوض کرده به همدان آمدم. وقتی به همدان رسیدم، رئیس اردو با چند نفر مشغول قمار بود، و از این سرعت و عجلهٔ من تعجب کردند.امامن دچارتب و ذات‌الریه گردیدم ومیرپنج غلام رضاخان که پسرعمه‌ام، بود، مرا در خانه‌اش برد. و پس از چند روز ناگزیر به بیمارستان رفتم تا بهبودی حاصل کردم. در این اوقات که بستری بودم، تلگرافهائی از تهران و از کرمانشاه به رئیس اردو

رسیده بود که از تغییر مأموریت من صرف‌نظر کنند. و او جواب داده بود که فعلاً مریض است. بعد از بهبودی، معلوم شد علت این احضار سوءتفاهمی بوده و به آنها فهماندم که ایجاد امنیتی که نمودم، نه تنها موجب افتخار اردوی همدان، بلکه موجب افتخار بریگاد قزاق است. اتفاقاً پس از آمدن من به همدان، راه بین کرمانشاه و اسدآباد ناامن گردید و سارقینی که من به جای خودنشانده بودم، مجدداًاز لانه سربیرون کرده‌به راهزنی مشغول شده بودند؛ به طوری که پس از دو ماه، در اثر تقاضای فرمانفرما و خواهش مردم، مرا به شغل اوّلیه بازگرداندند.

پس از اینکه به کرمانشاه آمدم، فرمانفرما از بازگشت من ابراز خشنودی نمود. در همان ماه اوّل دوبار با سارقین کاکاوند جنگیدم، و در این محاربات چند سارق کشته و زخمی شدند و شش نفر هم دستگیر کردم و با خود به صحنه بردم. چون سرکشان آن سامان از بازگشت من مطّلع گردیدند، مجدداً امنیت برقرار گردید.

این حقیقت تلخ را هم باید اعتراف کنم که میرپنج اردو به من نظر خوبی نداشت و از ترقیات من نگران بود، و طمع داشت که از عواید سهمی ببرد و من نمی‌پذیرفتم. و چون معاون اردو بود، همیشه برایم کارشکنی می‌کرد و نزد رئیس اردو بدگوئی می‌نمود. بدگوئی او بی‌اثر بود،تا رئیس اردوتغییر یافت و پالکونیک اوشاکوف که مردی دهن‌بین بود به جای او به همدان آمد. میرپنج با تبانی سلطان حسین‌قلی‌خان آنچه می‌توانست از من بدگوئی کرده بودتا سلطان حسین‌قلی خان به جای من بیاید.وقرار شده بودکه عایدات را بالسویه تقسیم نمایند. اوشاکوف به کرمانشاه آمد و فرمانفرما را راضی کرد که به جای من افسر دیگری که بتواندامنیت را حفظ کند معرفی نماید. و به من امر شد که پست خود را به سلطان حسین‌قلی‌خان تحویل دهم. من و سلطان مذکور ابتدا پیش فرمانفرما رفتیم و بعد به همدان آمدیم. عدّهٔ خود را به رئیس اردو سان دادم، ایرادی نداشت. بعد از قزاقها پرسید که آیا شکایتی از من دارند؟ قزاقها اظهار رضایت کردند. این بهانه گیریها برای این بود که میرپنج از من بدگوئی کرده و رئیس اردو می‌خواست مستمسکی[۷۱] به دست آورد.

در همدان منزل خوبی اجاره کردم، و رفیقی داشتم به نام اعتبارالدوله که غالب اوقات با هم بودیم. من هر شب در منزل، تفریح و بکوب بکوب داشتم. میرپنج از رفتارم عصبانی بود، و من هم کوشش داشتم که او را بیشتر عصبانی و ناراحت کنم. چهل روز وقت من این طور گذشت. در این مدّت طوری آن خط، که منطقهٔ مأموریت سابق من بود، مشوش گردید که قزاقها را لخت کردند و تفنگشان را گرفتند. فرمانفرما بی‌لیاقتی حسین‌قلی‌خان را به تهران گفته بود و حتی اوشاکوف را متهم کرده بود که برای ضایع کردن او این تغییر و تبدیل را به عمل آورده است. میرپنج به رئیس اردو گفته بود که در اثر تحریکات احمدآقا، که با سارقین زدوبند دارد، این وقایع رخ داده. و از او مأموریت گرفته بود که خودش برای ایجاد امنیت و سرکوبی سارقین برود.

هنگامی که از همدان به کرمانشاه می‌رفت، در بین راه دو تلگراف به رئیس اردو کرده بود که طبق اسناد مسلم که به دست آمده، محرک سارقین شخص احمد آقاخان می‌باشد. او را توقیف فرمائید تا عشایر از توقیف او مطّلع شوند و به دلگرمی او نجنگند. رئیس اردو مرا خواست. و من با صراحت کینه‌ورزی میرپنج را بیان کردم. و چون از حقیقت امر مطلع شد، به من گفت: برو و محرمانه مرا در جریان کارها بگذار. میرپنج بین راه با سارقین تصادف نموده و زد و خورد می‌کند، به طوری که دو نفر از قزاقها مجروح می‌گردند. و چون به کرمانشاه می‌رسد، مورد غضب فرمانفرما هم قرار می‌گیرد و دست از پا درازتر به همدان مراجعت می‌کند[۷۲]. دو سه سند ساختگی هم علیه من به رئیس اردو ارائه می‌دهد[۷۳] که، چون ذهنش را روشن ساخته بودم، بی‌اثر ماند. و اغتشاش در آن حدود شدت یافت؛ به طوری که به حکم مرکز کلیهٔ اردو برای امنیت راه به طرف کرمانشاه حرکت کرد. وقتی به کرمانشاه رسیدیم، فرمانفرما به قدری عصبانی بود که به پالکونیک اوشاکوف هم تغیّر کرد و گفت: احمدآقا را برداشتید و یک مرد عرق‌خور تنبل را به جای او گذاشتید که این راه امن را به این روز انداخت. چون مالکین بین راه نیز از حسین‌قلی‌خان شکایت داشتند و از من به نیکی یادکرده بودند، اوشاکوف به من دستور داد عدّه‌ام را حاضر کنم[۷۴] و گفت: اگر این راه را مجدداً منظم کردی، یک درجه برای تو

خواهم خواست و کسانی که از تو بدگفته‌اند به مجازات خواهند رسید.

پس از ۲۴ ساعت با عدّهٔ خود از کرمانشاه به بیستون و صحنه حرکت کردم. پستها را بازدید، و افراد را با قزاقهای خودم تعویض نمودم. و هنگامی که به صحنه رسیدم، حسین‌قلی‌خان در باغی به میخوارگی مشغول و لخت نشسته بود. حکم انفصال او را به دستش دادم. اوقاتش تلخ شد، گفت: میرپنج از این حکم اطّلاع دارد؟ گفتم: نه. حسین‌قلی‌خان به طرف کرمانشاه آمد و من به ایجاد نظم و آرامش پرداختم. در ظرف سه روز ۱۲ مرتبه بین گشتیهای قزاق و سارقین زد و خوردی روی داد که همه جا فتح با ما بود. خود من با سی و پنج قزاق و سی سوار خزلی و چریک، در سراب بیدسرخ[۷۵] با یک دستهٔ قوی از کاکاوندها مصادف و جنگ خونینی راه افتاد که شش نفر مقتول و ۱۱ نفر دستگیر شدند. مقتولین و دستگیر شدگان را به صحنه آوردم و در آن سامان تأثیر عجیبی کرد و دوباره آب رفته به جوی باز آمد. افراد دستگیر شده را به کرمانشاه آوردم.

در آن موقع عدلیه و محاکم دیگری نبود که به کار این قبیل افراد رسیدگی کند. مقصرین را والی دستور می‌داد حبس کنند ودر محبس، که انبار نامیده می‌شد، می‌ماندند. گاهی واسطه‌ای پیدا می‌شد یا وجهی به رشوت می‌دادند [و] مستخلص می‌شدند؛ و گاه می‌ماندند تا مدّت مدیدی که به واسطهٔ ایام متبرکه بخشیده می‌شدند و چون محبس فاقد بهداشت و حتی فاقد غذا بود، بیشتر محبوسین می‌مردند. پس از این پیشامد که من دوباره رشادت کردم، فرمانفرما و رئیس اردو بسیار خوشوقت شدند. زیرا اساس کار هر دو بر این بود که امنیتی باشد تا آنها بتوانند بر اوضاع مسلط باشند. من در کار خود مستقر بودم و میرپنج نیز در کار من موشک‌دوانی می‌کرد.

به واسطهٔ رشادتی که داشتیم، در داخلهٔ اردو نیز افراد مهمی مرا تقویت می‌کردند که یکی از آنها یاور رضاخان ـ شاهنشاه فقید ـ بود. گرچه ایشان فرماندهٔ گردان پیاده و من در قسمت سوار بودم، ولی بی‌اندازه به من توجه داشت و با همان میرپنج به خاطر من خصومت می‌ورزید و نزد رئیس اردو، که مورد احترام بود، مکرّر داستان طمعکاری میرپنج راگفته و ازمن تمجید می‌کرد. ولی، پس از یک سال یاور رضاخان به تهران برای

کار مهمتری احضار شد و من تنها ماندم. گرچه وعده داد که به رسیدن تهران کمکهای لازم با من بکنند، ولی بودن ایشان در کرمانشاه بیشتر به درد من می‌خورد. هنگامی که می‌خواستند به تهران حرکت کنند، اندوخته‌ای نداشتند و فقط یک اسب خوب، که امیرامجد کلیائی به ایشان هدیه کرده بود، داشت و خواست آن را بفروشد. میرپنج در سربازخانه شهرت انداخت که اسب یاوررضاخان بدقدم است و به همین جهت خریدار خوب پیدا نکرد. من نزد یاوررضاخان رفتم و گفتم: این اسب را نفروش، به اینجا بگذار. من به وسیلهٔ شخص مطمئنی برایت به تهران می‌فرستم. جواب داد: پول لازم دارم و در تهران هم اسب نمی‌خواهم. گفتم: پس خودم اسب را می‌خرم. گفت: به قیمتی که میرپنج می‌خواهد بخرد نمی‌دهم. گفتم: از پیشنهاد او بی‌اطّلاعم، ولی یکصد تومان خودم خریدارم؛ و یک اسکناس صد تومانی به ایشان دادم. میرپنج کدورتش از من زیادتر شد و نقشه‌ای کشید؛ بدین معنی که بساط قماری راه اندازد و این صد تومان را از یاور رضاخان ببرد. شب را، به عنوان خداحافظی از یاوررضاخان، از جمعی دعوت کرد که من هم بودم و در قمار آن صد تومان را از یاور رضاخان برد و یکصدو پنجاه تومان هم طلبکار شد و من هم سیصدتومان باختم. دو ساعت بعد از نصف شب پاکباخته از منزل میرپنج بیرون آمدیم و به منزلهای خود رفتیم. و بعداً معلوم شد که با چند نفر تبانی کرده و با خدعه ما را سرکیسه کرده بود.

یاور رضاخان فردای آن شب به تهران حرکت کرد و من هم به صحنه مراجعت نمودم. چندی نگذشت که درجهٔ ستوان‌یکمی من، که تقاضا شده بود، از تهران ابلاغ شد و میرپنج آتش کینه‌اش تیزتر گردید. ولی دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد. چون رئیس اردو و والی و دیگران مطّلع شده بودند که او با من خصومت دارد، و هر تقلائی می‌کرد بی‌اثر می‌ماند. در همین اوقات جنگ بین‌الملل اوّل شروع شد.

ایران بی‌طرف در چنگال دول متخاصم

چون آلمانها با دولت مسلمان عثمانی ائتلاف داشتند، مردم ایران روی تعصبات دینی و هم‌چنین نفرتی که از سیاست انگلیس داشتند، قلباً مایل به پیشرفت آلمانها بودند. از جانب آلمان شونمان[۷۶] نامی از راه عراق به کرمانشاه آمد. این مرد بسیار زرنگ و دانا بود. در کرمانشاه به استخدام افراد برای جبههٔ جنگ پرداخت و علناً اعلان کرد که سوار را ماهی بیست و پنج تومان و پیاده را ماهی پانزده تومان حقوق می‌دهد. و با اینکه مقامات دولتی، روی اینکه ایران در جنگ عمومی بی‌طرفی خود را اعلان کرده بود، اقداماتی کردند که افراد ایرانی در استخدام آلمانیها در نیایند، مفید واقع نشد. زیرا مردم آن سامان در اثر آشنائی به سواری و تیراندازی آماده برای چنین کاری بودند. خاصه آنکه بیکاری نیز رواج داشت. رفته رفته شونمان نیروئی جمع کرد و کار به جائی رسید که چند نفر از قزاقها نیز فرار کردند و به اردوی او پیوستند. برای شونمان از راه بغداد اسلحه و پول به قدر کفایت می‌رسید. ولی او تردستیهائی به کار می‌برد که مردم را بیشتر متوجه خود می‌نمود؛ مثلاً: اگر دو سه بار شتر لیره برای او می‌فرستادند، او یک قطار شتر که بار هر کدام چهار جعبه بود، روز روشن حرکت می‌داد. و دستور می‌داد در وسط میدان کرمانشاهان بار یک شتر را که لیره بود به زمین بیندازند، به طوری که لیره‌های طلا روی زمین ریخته شود و مردم همه ببینند و تصور کنند تمام بارهای یک قطار شتر لیرهٔ طلاست و مردم را بیشتر به هوس و طمع بیندازد؛ در صورتی که محتوای بقیهٔ صندوق‌ها آجر و غیره بود. طمع مردم به لیره‌های طلای عثمانی و توجه دادن به آنها که همکاری با آلمان همکاری با دولت اسلامی عثمانی است که با انگلیس و روس می‌جنگد، مضافاً به اینکه چون بین‌النهرین جزء کشور عثمانی بود علمای آنجا نیز با تهدید و یا تطمیع وادار شده بودند که توصیه‌هایی دربارهٔ همکاری مسلمانهای جهان با دولت عثمانی بنمایند، موجب

شد که شونمان در اندک مدتی شهر کرمانشاه را به دست گرفت.

مامانوف، رئیس اردو، بر حسب تقاضای قنسول روس و قنسول انگلیس جریان را به تهران گزارش داد و دفع شر شونمان را خواست. جواب دادند که دولت ایران چون بی‌طرف است، نمی‌تواند علناً مداخله کند. ولی، خود شما هر طور مقتضی میدانید در محل عمل کنید. مامانوف مرا که در صحنه بودم به کرمانشاه خواست، و گفت: شنیده‌ام شما با اکبرشاه اشرف‌الواعظین دوست هستید. اگر می‌توانید او را برای امر مهمی به قونسولخانهٔ روس بیاورید.

هنگام غروب بود که من به خانهٔ اشرف‌الواعظین رفتم و گفتم: در قونسولخانهٔ روس مامانوف و قونسول روس می‌خواهند شما را ملاقات کنند، او هم با خوشروئی پذیرفت و به اتفاق به قونسولخانهٔ روس رفتیم. قونسول انگلیس هم حضور داشت. من مترجم شدم. قونسول روس و انگلیس به اشرف گفتند: آقا، با وضعی که پیش‌آمده ممکن است کرمانشاهان دچار سرنوشت شومی شود و هموطنان شما به زحمت بیفتند و بیچاره شوند. اشرف‌الواعظین گفت: من از این حرفها سر درنمی‌آورم. آنچه می‌خواهید آخر بگوئید، اوّل بگوئید و با زبان سیاست با من حرف نزنید. دستمال بسته‌تان را بازکنید، ببینم در میان آن چیست. آنگاه گفتند: مقصود شونمان آلمانی است که می‌خواهیم او را عقب بزنید، مبادا مخمصهٔ بزرگی ایجاد کند. اشرف‌الواعظین سرش را تکان داد و گفت: فهمیدم. می‌خواهید دشمنتان را به دست من از بین ببرید. بسیار خوب. امّا، این کار خرج دارد. و پس ازگفتگوئی چند، قرار شد پانصد تومان قنسول روس و پانصد تومان قنسول انگلیس برای مخارج روضه‌خوانی به اشرف بدهند تا ترتیب کار را بدهد.

آن‌گاه اشرف‌الواعظین رو به من کرد و گفت: این ارباب شما، رئیس قزاقخانه، که از همه گردن کلفت‌ترست، چقدر می‌دهد؟اوباید بیشتر بدهد. من به مامانوف گفتم، واو هم دویست و پنجاه تومان تعهد کرد که بپردازد.

فردای آن روز تعهدات انجام شد و اشرف‌الواعظین در مجلس روضه‌خوانی بیاناتی نمود که خلاصه‌اش این است:

«رعایت حال همسایه، اگرچه کافر هم باشد، لازم است. و پیغمبر آن قدر تأکید در حفظ حقوق همسایه نمود که بعضی از اصحاب سئوال کردند آیا همسایه از همسایه ارث هم می‌برد یا نه؟ حضرت فرمود: فقط ارث نمی‌برد. و گفت: دلیل عقلی آن این است که همسایه چون از حال همسایه آگاه است، می‌تواند همه نوع کمک کند. چنانکه انگلیس و روس به واسطهٔ همسایگی مکرر در قضایا و ناخوشیها به ما کمک کرده‌اند. و اگر بخواهند اذیت کنند، به واسطهٔ قرب جوار قادرتر از دیگرانند. ولی، مع‌الأسف، بعضی اهالی غیرتمند کرمانشاه این روزها به دور یک ارمنی، که می‌گویند اسمش شونمان است، جمع شده‌اند؛ و با اینکه قرآن گفته است لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء[۷۷]، جیره‌خوار او شده‌اند و برای ایران دشمن تراشی می‌کنند و همسایگان ما را می‌خواهند با ما دشمن کنند.»

گفتار اشرف‌الواعظین چنان در مردم کرمانشاه اثر کرد که روز بعد نه‌تنها تفنگچی در پیرامون شونمان نماند، بلکه نوکرهای شخصی او هم ترک خدمت کردند. شونمان دانست که از کجا به او برگ زده‌اند. درصدد چاره برآمد و پس از چند روز مقابله به مثل نمود و اشرف‌الواعظین را با خود همراه کرد.

این داستان را اشرف‌الواعظین پس از اینکه آبها از آسیاب افتاد برای من چنین نقل کرد: شونمان شب را در یکی از منازل نزدیک منزل من بیتوته کرده بود و سپیده دم دَرِ خانهٔ مرازد.من وضو ساخته می‌خواستم نماز صبح رابخوانم.خبر دادندکه قزاقی یاپانچی درکول دارد و می‌خواهد با شما ملاقات کند. من خیال کردم شما هستید یا یکی از جانب شما آمده است، گفتم: بگوئید تشریف بیاورند. من روی سجاده نشسته بودم. شخصی وارد شد و سلام کرد و کاغذی از جیب درآورد، با لهجه‌ای عجیب که به زور فارسی تکلم می‌کرد خواند:

«آقای اشرف‌الواعظین، دو روز است که دولت آلمان فتوحات بزرگی کرده و توپها و غنایم زیادی از قشون دشمن گرفته است. من دیشب حضرت مسیح را در خواب دیدم و گفت دعای یکی از مردان خدا، اشرف‌الواعظین، در پیروزی قشون آلمان اثر زیاد دارد. من این هدیهٔ ناقابل را تقدیم می‌کنم و همه ساله نیز دولت آلمان مستمری لازم و مخارج کافی برای روضه‌خوانی شما می‌فرستد.

این بگفت و دو کیسهٔ سربسته از زیر باپانجی بیرون آورد و جلو من گذاشت و رفت. من به خیال اینکه پول نقره است و او هم خواسته با قنسول انگلیس و روس رقابت کند؛ ولی وقتی کیسه را باز کردم، دیدم پول طلاست. فوری کیسه‌ها را در صندوق گذاشتم و درصدد جبران ملاقات برآمدم.»

اشرف‌الواعظین که مجبور شد روی سخن را به جانب شونمان برگرداند، یک روز در منبر مقدمه‌ای چید که حضرت صاحب‌الزمان وقتی ظهور می‌کند که دنیا پر از ظلم و جور شده باشد. و آن حضرت از جانب مکه ظهور می‌کند و به بین‌النهرین می‌آید و بالای قبر جدش امام حسین، علیه‌السلام، گریه و زاری می‌کند. و آنقدر از کفار و فجّار می‌کشد که رکاب آن حضرت را خون می‌گیرد. وبعد به جانب ایران می‌آید. همین که آن حضرت به ایران رو می‌آورد، مردی گمنام، میانه‌بالا و کبود چشم و سفید پوست و مو زرد در کرمانشاه مردمی را جمع آوری کرده و به آن حضرت ملحق می‌شود و جنگهای عالمگیر آن حضرت از اینجا شروع می‌گردد. مخصوصاً شرحی از دست‌اندازی روسیه به حرم مطهر امام رضا و فجایع روس و انگلیس در ایران را هم بیان کرد.

نشانیهائی که اشرف‌الواعظین می‌داد، درست با شونمان تطبیق می‌کرد. و موجب شد که مردم با ولع تمام دوباره دور او جمع شدند و شونمان یکه‌تاز میدان شد. یک روز صبح اوّل به قنسولخانهٔ انگلیس تاخت و آنجا را آتش زد غارت کرد، و بعد به قونسولخانهٔ روس شتافت و آنجا را هم دچار چنان وضعی نمود؛ به طوری که قنسول روس و انگلیس و جمعی ازاشراف واعیان کرمانشاه، که متمایل به این دو سیاست بودند، ازکرمانشاه متواری و راه تهران را پیش گرفتند و اردوی قزاق هم نتوانست موقعیت خود را حفظ کند.

نمایندگان سیاسی روس و انگلیس از کرمانشاه شبانه فرار کردند و اردوی قزاق که می‌رفت در اثر فشار شونمان متلاشی شود، ناچار شد به طرف تهران حرکت کند. رئیس اردوی قزاق در حالی که خود به طرف تهران فرار می‌کرد و اثاثیهٔ قزاقخانه را از عجله و شتابی که داشت به زمین گذاشت و رفت، به من امر کرد که در کار خود باقی باشم. و

منظورش این بود که مرا برای اینکه با خیال آسوده از این راه عبور کند، پشت سر خود بگذارد. حاجی‌ناصرالسلطنه، والی وقت، و اردوی قزاق و آن جماعت از اشراف و اعیان کرمانشاه که فراراً به تهران می‌رفتند، یک شب در صحنه توقف کردند و من آنها را تا گردنهٔ بیدسرخ، دو فرسخی کنگاور، بدرقه کردم و بازگشتم.

فردا صبح با یک قزاق سوار شدم که به کرمانشاه بروم و از اوضاع خبر بگیرم. در سه کیلومتری صحنه، نزدیک دهکدهٔ پیرعزیزی، غفلتاً به یک ستون قوای سوار و پیاده از کردهاو چریک و ژاندارمهاتصادف کردم که در جلو آنها چندنفر خارجی بودند. اتفاقاً، اسب من روبروی شونمان که سوار بود ایستاد. او هم جلو اسب خود راکشید و ایستاد و از من،به وسیلهٔ مترجم،پرسید: کیستی وکجامی‌روی؟ گفتم: مسئول امنیت‌این راهم و این وظیفهٔ من است که از شما بپرسم کیستید و کجا می‌روید؟ او گفت: ما رهگذریم، به همدان می‌رویم. کاری هم با شما نداریم. امشب را در صحنه هستیم. شما هم اگر امشب با من ملاقات کنید، خوشوقت می‌شوم. چون شونمان به دنبال اردوی قزاق و مأمورین دولت می‌رفت که آنها را اسیر نماید، فوری قبل از اینکه او به صحنه برسد خود را از بیراهه به صحنه رساندم و شش قزاق و مقداری فشنگ برداشته و از راه کنگاور دنبال اردوی قزاق آمدم. در رحمت آباد، نزدیک اسدآباد، به اردو رسیدم و به رئیس اردو داستان شونمان و نیروی او را اطّلاع دادم. و آنها نیز فوری به همدان حرکت کردند. شبانه از کوهستانهای اطراف صحنه مجدداً به صحنه آمدم و بقیهٔ اثاث البیت قوای ابوابجمعی خود را جمع‌آوری و پستها را برچیدم و از بیراهه به همدان رفتم. رئیس اردو از اینکه اقدامات من مانع شده بود که شونمان شبیخون بزند تشکر کرد. اردو در همدان توقف نمود.

شونمان پس ازاینکه تاکنگاورآمد و دانست به اردوی قزاق دسترسی پیدانمی‌کند، به کرمانشاه برگشت. و من نیز پس از چند روز توقّف، به اتفاق رئیس اردو و معاونش به تهران آمدم و پس از تقدیم گزارش با اتومبیل به همدان مراجعت کردم. شونمان در کرمانشاه مطلق‌العنان شده بود. گذشته از قوای خود، ژاندارمها نیز در اختیار او قرار گرفته بودند. به اردوی ما دستور رسید که از همدان به کردستان حرکت کند. رئیس اردو بسیج

کردستان کرد و مرا با سی نفر قزاق مأمور نمود که نمایندگان سیاسی انکلیس و روس و پولهای بانک انگلیس را از همدان به کرمانشاه ببرم. زیرا می‌گفتند به این نمایندگان سیاسی تعرّض نخواهد شد. من به اتفاق آنها با سی قزاق به طرف کرمانشاه حرکت کردیم. که به کنگاور رسیدیم، قنسول روس گفت: باید در اینجا بمانیم. علّت را پرسیدم. گفت: شونمان تلگرافی اطلاع داده که شما را به کرمانشاه راه نخواهم داد. ما در کنگاور ماندیم. من از حاکم آنجا ساری اصلان، که از دوستانم بود، پنجاه تفنگچی گرفتم و با عدّه‌ای که داشتم در تپه بلندی، که در شمال کنگاوراست، موضع گرفتم. قنسول روس و انگلیس و پولهای بانک را در آنجا بردم که محفوظ باشند.

سه شب از توقف ما در کنگاور گذشت که نیمه‌شبی غفلتاً در حدود دو هزار سوار و پیاده ما را در محاصره قرار دادند و زد و خوردی از نیمه شب تا دو ساعت بعدازظهر در گرفت که چند نفر از طرفین کشته شدند. این نیروی مهاجم را شونمان آورده بود که قنسولهای روس و انگلیس را دستگیر کند، و ژاندارمها با مسلسلهای دولتی به طرف ما شلیک می‌کردند. بعدازظهر شونمان به من پیغام داد که به قزاقها و شخص شما کاری ندارم. قونسولهای انگلیس و روس را به من تحویل بده و ۲۵ هزارتومان به تو می‌دهم. جواب دادم: جز فشنگ چیزی به شما نخواهم داد و آخرین فشنگ را نیز برای خودم گذاشته‌ام که در صورت شکست انتحار کنم. چون استحکامات ما و رشادتی که از من دیده بودند آنها را ناامید می‌کرد، و می‌دانستند تلفات زیادی خواهند داد، به وساطت حاکم و علماء کنگاور قرار شد شونمان به کرمانشاه برگردد و من هم قنسولها را برداشته و به همدان بازگردم.

او رفت و من نیز به همدان آمدم. چون بیم خطر می‌رفت، در تپّه مصلاّی همدان، که مرتفع و مسلط به همهٔ شهر است، قوای خود را بردم و دو قنسول سرگردان را نیز در پناه خود داشتم. در همدان طرفداران آلمانها زیاد بودند و من مجبور بودم که مراقبت کامل از قنسولها بنمایم که گزندی نبینند. خاصه اینکه عدّهٔ زیادی ژاندارم هم به همدان آمده بودند[۷۸]. مجدداً از طرف شونمان سه مرتبه پیغام آوردند که حاضرند بیست و

پنج‌هزارتومان بدهند، درصورتی که قونسولها را به آنها بدهم. و دو سه راه هم پیشنهاد کرده بودند که یا بدون زد و خورد قنسولها را بدهیم و گذشته از ۲۵ هزار تومان، ماهی سیصد تومان حقوق بگیرم و همه چیز من در کنف حمایت آلمانها باشد؛ یا زد و خورد مصنوعی کنند و شبی حمله نمایند و پس از یک جنگ زرگری یا فرار کنیم یا تسلیم شویم. ولی من جواب رد دادم. وقتی مأیوس شدند، چند بار شبانه به مصلاّ تیراندازی نمودند و هر بار با شکست مواجه شدند.

دو ـ سه هفته به همین حال گذشت. ناگهان، تلگرافی از مرکز به من رسید که سرهنگ جعفرقلی آقا بیگلری با یک اردوی مکمل به همدان می‌آید و قنسولها را به او تحویل بدهید و خود با عدّهٔ ابوابجمعی خودتان به کردستان بروید که به اردو ملحق شوید. و تلگرافی هم از رئیس اردوی کردستان رسید که به واسطهٔ شهامتی که در کنگاور به خرج داده‌اید، به درجهٔ سلطانی ارتقاء یافته‌اید. و تأکید کرده بود که زودتر به کردستان حرکت کنم. من از این نقل و انتقال تعجب نکردم. سرهنگ جعفرقلی آقا با توپ و توپخانه آمد. قریب پانصد قزاق همراه داشت. تپهٔ مصلاّ و قنسولها را به او تحویل دادم و خود به کردستان رفتم.

در کردستان رئیس اردو پس از تبریک درجهٔ سلطانی یک قطعه نشان «آنا» درجهٔ چهارم از طرف دولت روسیه، برحسب پیشنهاد قنسول آن دولت، برای من فرستاده بودند به من داد. دو روز گذشت. رئیس اردو مرا خواست و گفت: می‌دانی چه شده است؟ گفتم: بفرمائید تا بدانم. گفت: سرهنگ جعفرقلی آقا با تمام عدّه‌اش دستگیر و ژاندارمها تپهٔ مصلاّ را تصرف کردند. من تفصیل تطمیع شونمان را گفتم و خاطر نشان کردم که آن بیست و پنج هزار تومان کار خودش را کرده و این وضع را پیش آورده است. رئیس اردو هم تصدیق کرد.

موضوع شکست قزاقها در همدان موجب شد که ارتش روسیه از بادکوبه به رشت و قزوین سرازیر گردد و در همدان توقف کرد و با اردوی قزاق کردستان به همکاری مشغول شدند. در محلهائی که شونمان بساط خود را پهن کرده بود، و مالیات از مردم

می‌گرفت؛ و در محلهائی که قزاقهای ایرانی و روسی بودند، قزاقها مالیات وصول می‌کردند. چون می‌بایستی دست و پنجه‌ای نرم کنند، شونمان درصدد برآمد به کردستان دست‌اندازی کند و نیروئی به کامیاران، که بین راه کرمانشاه و کردستان است، گسیل داشت. رئیس اردو مرا خواست و دستور داد با یک اسکادران به طرف دهکدهٔ فقیه سلیمان[۷۹] بروم واز موضوع اردوکشی شونمان اطّلاعاتی به دست آورم، ومعلوم کنم آیا اعزام قوا از کرمانشاه درست است یا شایعهٔ بی‌اساس می‌باشد. من با اسکادران خود حرکت کردم و در دهکده‌ای در سه کیلومتری فقیه سلیمان، پس از تحقیقات و تفحصات معلوم شد که عدّه‌ای از نیروی شونمان به کامیاران آمده‌اند. من از افراد خود پستهائی در ارتفاعات آنجا برقرار نمودم. نزدیک صبح از طرف قراولهای ما تیراندازی شد. برخاستم و از محل مرتفعی با دوربین مشاهد کردم. دیدم قریب هزار سوار در اطراف دهکده می‌آیند که می‌خواهند ما را محاصره کنند. تیراندازی بین ما و آنها شروع شد. تا نزدیک غروب زد و خورد ادامه داشت و چند نفر مجروح شدند. من ابتدای جنگ به رئیس اردو تفصیل کار و گرفتاری خود را نوشتم. و فردا صبح باز تیراندازی شروع گردید و تا دو روز دیگر ادامه داشت.

روز سوّم اردو به کمک من رسید. و پس از اینکه گزارش کار خود را به رئیس اردو دادم، دستور حمله داد و با توپخانه سنگرهای آنها را خراب کردیم و آن عده که زنده ماندند فرار کردند. شب را در آنجا ماندیم. فردا صبح در تعقیب آنها به کامیاران حرکت کردیم و شب دیگر را در آن حدود توقف نمودم. روز بعد زد و خورد آغاز گردید. نزدیک غروب قسمتهای سوار ما به کامیاران رسیدند. به این ترتیب که عدّه‌ای به ریاست سرهنگ ایوب‌خان، که در جناح چپ بود، به وسط تنگ وارد و عدّه‌ای که به ریاست من بود به جناح راست تنگ رسیدیم. در این موقع عدّهٔ زیادی از سنجابی‌ها و احمدوندها و طوایف دیگر، که قبول سرپرستی آلمانها را نموده بودند، به ریاست شونمان و چند آلمانی دیگر و سردار رشید کردستانی و افراد ژاندارم از شش جهت به ما حمله کردند. چند نفر ازافسران و افرادابوابجمعی ایوب خان دستگیر و مجروح ومقتول گردیدند. و از

عدّهٔ من، چون موقعیت بهتری داشتیم، فقط دوازده نفر کشته و پانزده نفر مجروح شدند.

شب فرا رسید و در اثر تاریکی شب جنگ متوقف ماند. مجروحین در میان باتلاقها و گلها افتاده و ناله می‌کردند. رئیس اردو مرا خواست و دستور داد در تپه‌ای که مشرف به اردوی دشمن و در یک کیلومتری آنها بود، موضع بگیریم. فوری رفتم و ایوب‌خان نیز با بیست سوار به من ملحق شد. و اردوی ما از تنگ کامیاران عقب‌نشینی کرد و از آنجا سرهنگ حسن خان مقدم، که آجودان رئیس اردو بود، به من اطّلاع داد که عدّه‌ای از افسران قزاق که به دست دشمن افتاده‌اند در دست احمدوندها هستند و در دهکده‌ای نزدیک به شما محبوس می‌باشند. شبانه به آن دهکده حمله کنید و آنها را خلاص نمائید. من مشکلات کار را به آجودان می‌گفتم که نیروی دشمن زیاد است و در این حمله نه‌تنها کاری از پیش نمی‌رود، بلکه تمام قوای من تلف خواهد شد. در این گفتگو بودیم که ناگهان صدای شلیک بلند و به جانب ما تیراندازی نمودند. معلوم شد عشایر از بودن ما در آن محل اطّلاع یافته و پیاده از همه طرف به ما حمله کرده‌اند. ناگزیر عقب‌نشینی کردیم و به کامیاران آمدیم. در آنجا دیدیم که اردو از کامیاران به سنندج عقب‌نشینی نموده. من و سرهنگ ایوب خان، پس از مختصر استراحت، به طرف سنندج حرکت کردیم و نزدیک سحر در فقیه‌سلیمان به اردو رسیدیم. عدّه‌ای از افراد تنبل که برای چای خوردن و استراحت کردن درقهوه‌خانه‌های بین راه مانده بودند،به‌دست دشمن‌افتادند وچندنفر هم که فراراً خود را به اردو رساندند، دارای روحیهٔ خرابی بودند. رئیس اردو برای اینکه احتیاط کار رااز دست ندهد، یک دسته سوار در فقیه سلیمان و من رابایک اسکادران در دهکهٔ ماماران، چهارکیلومتری آنجا، گذاشت که اگر دشمن در تعقیب اردو حرکت کند غافلگیر نشوند و ما زد و خورد کنیم تا اردو به سنندج برسد؛ و خلاصه من و عدّه‌ام را پیشمرگ اردو کرد.

من آن شب را در دهکدهٔ ماماران ماندم. قزاقها چون چند روز بود استراحت نکرده بودند، خوابیدند و هر چه تهدیدشان کردم که خفتن خطرناک است قادر نبودند که خود را از خواب برکنار بدارند. نیمه شب صدای تیر از دهکدهٔ فقیه سلیمان بلند شد. من حدس

زدم که عدّهٔ مقیم در فقیه سلیمان به خواب رفته و دچار شبیخون حریف شده‌اند. عدّهٔ خود را بیدار کرده و در ارتفاعات دهکدهٔ ماماران موضع گرفتم تا صبح که هوا روشن شد و قشون دشمن به ما حمله کرد. ولی، ما در عین حال که عقب‌نشینی می‌کردیم، جنگ و گریز می‌نمودیم و آسیبی ندیدیم تا به سنندج رسیدیم. ماجرا را برای رئیس اردو گفتم که آن عدّهٔ مقیم فقیه سلیمان به چه سرنوشت شومی گرفتار شدند. امّا او چاره‌ای نداشت، و ناچار اردو را جمع آوری نموده و به طرف زنجان عقب‌نشینی کردیم. از سنندج تا زنجان همه جاباعدّه‌ای که مزاحم مامی‌شدند زد و خوردنمودیم، واز میان آتش و خون این راه را طی کرده به زنجان رسیدیم.

این حوادث و موضوع قشونکشی آلمانها موجب شد که روسها قشونی از راه رشت و قزوین به همدان آوردند و قوای چریک و آلمانها و ژاندارمری را، که‌باهم ائتلاف کرده بودند، درهم شکستند. ما در زنجان بودیم و در آنجاحکم ارتقاء درجهٔ من به یاوری از تهران رسید و دستوری هم داده بودند که من با پنجاه قزاق به همدان حرکت کنم و خود را به ژنرال باراتف معرفی نمایم و در قشون روس مأمور باشم. رئیس اردو، که چاره‌ای جزاجرای امر نداشت، ازرفتن من اظهارتأثر نمود. بعد تلگراف دیگری رسیدکه سه روزه باید در همدان باشم. به ناچار از زنجان بار سفر همدان را بستم. روز اوّل مسافت زیادی طی کردیم. روز دوّم هم بد نبود. ولی روز سوّم که از دهکده‌ای به نام توزلی حرکت کردیم، برف و بوران شدیدی می‌آمد. یک نفر مطلع را [به] بلدی با خود آوردیم. بین راه شدت برف به حدّی بود که قادر به تشخیص راه نبودیم. تا غروب طی طریق کردیم، به جائی نرسیدیم. و طوری چشمهای مارا سرماو برف زد که یکدیگررا نمی‌دیدیم. غروب قدری هوا باز شد. متوجه شدیم که هیچ آبادی پیدا نیست. حیران ماندیم. زیرا اگر شب را در آن کوههای پر برف می‌ماندیم، تلف می‌شدیم و معلوم نبود که باید از چه راه حرکت کرد. از چهار طرف، چهار دسته قزاق فرستادم که اگر به آبادی رسیدند تیراندازی کنند و بدین وسیله مارا خبر دهندکه به آن سمت برویم.اتفاقاً، پس ازساعتی صدای تیر از سمت جنوب بلند شد و به آن طرف رفتیم. معلوم گردید یک آبادی هست. به آنجا شتافتیم. آن

شخص بلد هم مبهوت بود که در کجا هستیم و از چه راه آمدیم.

وقتی به آبادی رسیدیم و از یکی پرسیدیم که از اینجا تا همدان چقدر راه و تا توزلی چقدراست، جواب داد: تا توزلی نیم فرسخ و تا همدان شش فرسخ می‌باشد. و معلوم شد تمام روز را در میان برف و بوران ما به دور کوهی که اطراف توزلی است چرخیده‌ایم. دستور دادم شام بخورند و قدری بخوابند که نیمه‌شب به همدان حرکت کنیم. پس از نیم ساعت، خبر دادند که قزاقها به واسطهٔ درد چشم که از برف‌زدگی عارض می‌شود، بی‌تاب شده و می‌توانند به خواب روند. بدیهی است در چنان محلی دوا و طبیب وجود نداشت و پیرمردها و پیرزنهای دهکده که با این بیماری آشنائی داشتند، به مداوا پرداختند. قدری چشمهاشان باز شد. صبح زود حرکت کردیم و عصر به همدان رسیدیم. خود را به ژنرال بلاسلسکی، معاون ژنرال باراتف، معرفی کردم. از ورود من اظهار مسرت کرد و گفت: فردا ژنرال باراتف می‌آید و شما به ملاقات او خواهید رفت.

همدان واطراف آن شهرمالامال ازارتش روس بود و،همان طورکه ژنرال بلاسلسکی گفته بود، فردا ظهر ژنرال باراتف، فرماندهٔ کّل اردو، آمد و اوّل کسی راکه احضار کرد رئیس ستاد خودش و دوّم من بودم. وقتی به ملاقاتش رفتم، بسیار مهربانی کرد و گفت: هر روز به ارکان حرب بیا و اگر مرا نتوانستی ببینی، رئیس ستاد مرا ببین.

سه روز بدین منوال گذشت. روز چهارم به معیّت ژنرال بلاسلسکی، که یک لشگر - دیویزیون - دراختیار داشت، به طرف کرمانشاه حرکت کردیم. زد و خوردهائی بین راه همدان و کنگاور شد. در اسدآباد جنگی بین اردو با نظام‌السلطنه مافی، که جمعی را از لرستان و غیره با خود آورده بود، درگرفت و به شکست آنی نظام‌السلطنه منتهی شد و ما کنگاور رابدون زحمت تصرف کردیم: ازآنجا به طرف صحنه حرکت کردیم. در گردنهٔ بیدسرخ زد و خورد خونینی بین قوای ترک و آلمان و چریکها از یک طرف و ما از طرف دیگر درگرفت، ولی فتح باما بود. وقتی به صحنه رسیدیم، چنان ویران شده بود که من با اینکه هفت سال در آنجا سکونت داشتم، نتوانستم منزل سابق خود را باز ببینم. آن قصبهٔ زیبا به یک تل خاکستر تبدیل شده بود. از آنجا حرکت کردیم. مقداری که راه

پیمودیم، من دیدم پشت سر ما جمعی گریه و زاری می‌کنند و مرا به نام صدا می‌زنند. برگشتم، دیدم عدّه‌ای از اهالی صحنه هستند که استغاثه می‌نمایند، چون مقداری گاو و گوسفند آنها را یک فوج سوار که همراه ما بود به غنیمت آورده بود. من پیش فرماندهٔ فوج، که یک سرهنگ روسی بود، تاختم و گفتم : جناب پالکونیک چرا این احشام را می‌برید؟ گفت: مال خود ماست. عصبانی شدم و گفتم: اینها را مگر از پطروگراد آورده‌اید؟ گفت: نخیر؛ از همین دهات آورده‌ایم که متعلق به خود ماست. گفتم: اشتباه می‌کنی؛ ایران صاحب دارد و شما حق ندارید این طور بیاندیشید. کار ما از مشاجره به مجادله کشید و طپانچه و شمشیر برای هم کشیدیم. در این هنگام فرماندهٔ دیویزیون متوجه شد و به او نهیب زد. مرا توبیخ و او را حبس کرد. من جریان را گفتم؛ گاوها را به صاحبانش رد کردند. تا بیستون هیچ اتفاقی نیفتاد.

شب را در بیستون ماندیم و روز بعد به کرمانشاه رهسپار شدیم. مردم کرمانشاه استقبال شایانی از ما نمودند. دو روز بعد که شهر در دست ما افتاده بود، ژنرال باراتف فرماندهٔ کلّ آمد و پذیرائیهای مفصلی از او نمودند. در دعوتی که در یکی از افواج سواره نظام از او شد، نطقهای مفصلی ایراد گردید. باراتف، که ناطق زبردستی هم بود، نطق پرشوری کرد و بارون چرکنوف، قنسول روس، جوابی به نطق او داد که در ضمن جواب گریه کرد و گفت: اگر احمد آقاخان نبود من اکنون در زندان آلمانیها با دیگر اسرای روسی به سر می‌بردم. همه از من تشکر کردند و موقعیت مهمی بین اردو پیدا کردیم.

چند روز بعد باراتف مرا خواست و گفت: سنجابیها با ما میانهٔ بد دارند و چند نفر از ما راگشته و با دشمنان ما روی هم ریخته‌اند. من میخواهم آنها را نابود کنم و تو باید در این کار با ما کمک کنی. من متوجه شدم که بد پیش آمدی است، به او گفتم: مقصود این است که شما به عراق و ارتش ترک حمله کنید، و بی‌جهت خودتان را برای سرکوبی سنجابیها معطل ننمائید. من می‌توانم رؤسای سنجابی را به کرمانشاه بیاورم و از آنها اطمینان بگیرم که مزاحم شما نشوند تا زودتر به مقصد و مقصود برسید. باراتف با روی خوش پیشنهاد مرا پذیرفت و اجازه داد. من آمدم پیش مرحوم سیدحسن اجاق، که مرد متنفذی بود، با

صوابدید ایشان نامه‌ای به قاسم‌خان سردار ناصر و علی‌اکبرخان سردار مقتدر[۸۰]، پسران شیرخان سنجابی، نوشتم و آنها را دعوت کردیم که برای مذاکره در امر مهمی فردا به سراب نیلوفر، سه فرسخی کرمانشاه، بیایند و ما را ملاقات نمایند تا از گزند محفوظ بمانند. ولی آن سرهنگ روسی که در نزدیکی صحنه با من نزاع کرد، خود را به باراتف رساند و او را اغوا نمود که نباید تسلیم سنجابیها شد؛ و گفته بود که احمد آقاخان برای یک اهانتی که به وطنش شد، می‌خواست مرا بکشد، چه رسد به اینکه به نفع ما کار کند؛ و اگر ما سنجابیها را که دشمن خونی ما هستند سرکوبی نمائیم، دیگر عشایر حساب کار خود را می‌کنند و تسلیم چنین سپاهی در برابر یک عشیرهٔ کوچک برای قشون روس موهن است. باراتف فریب او را خورد و خودش را مأمور سرکوبی سنجابیها نمود. و شبانه افسری هم نزد من فرستاد که عجالتاً با سنجابیها مذاکره نکنید تا دستور ثانوی.

من دانستم که باراتف تغییرعقیده داده. تاآن سرهنگ برای سرکوبی سنجابیهارفت، و پس از یک زد و خورد شکست خورد و بازگشت. من نیز در آن دو سه روز که او می‌جنگید، نزد باراتف نرفتم و او هم مرا احضار نکرد. تا یک روز به ارکان حرب رفتم. آن سرهنگ را دیدم که مفلوک در گوشه‌ای نشسته و سرتاپا گل آلود است. اظهار ادب کرد و خواهش نمود که نزد او بروم. گفتم: اگر کاری با من داری، شما بیآئید. نزدیک آمد و گفت: اطّلاع دارید که من با یک دسته جن طرف بودم؟ و شرح داد که به جنگ با سنجابیها رفتم. من آنها را محاصره کردم، ولی از دام جستند و، مثل موشی که روی گربه سوار شود،به سوارهای من چیره شدند. آنهااز ما زرنگتر واسبهاشان ازاسبهای ما تندروتر بود و تلفات زیادی دادم. و خلاصه گفت قسمت اعظم فوجش مجروح و کشته شده‌اند. در این اثنا احضارش کردند و پیش باراتف رفت. من به منزلم برگشتم. گفتند چند بار از جانب باراتف به سراغم آمده‌اند. رفتم پیش باراتف. او با خوشروئی مرا پذیرفت و گفت: باید نظریه‌ای که داشتی دربارهٔ سنجابیها اجراکنی. من هیچگونه اظهار اطّلاعی از جنگ با سنجابیها نکردم. ولی باراتف خودش عنوان کرد و گفت : این سرهنگ مرااغفال نمود. و حالا باید شما این مشکل را حل کنی. من گفتم: در ایران بدون جهت با ایرانیها نباید

خصومت ورزید. شما هدفی دیگر دارید، و سر به سر گذاشتن با مردم موضوعی دیگر است. باراتف تصدیق کرد گفت: در آینده امور مربوط به ایران را با شما به میان می‌گذارم.

من تشکر کردم و رفتم نزد مرحوم اجاق، و به مساعدت و اتفاق آن مرحوم رؤسای سنجابی را در سراب نیلوفر ملاقات نمودم و نمایندهٔ آنها را نزد باراتف آوردم و مورد ملاطفت واقع شدند و بین آنها تعهدات عدم تعرض بسته شد و از یکدیگر اطمینان یافتند. موقع را مغتنم شمردم و برای نیروی ژاندارم هم تأمین گرفتم که به تهران حرکت کنند. باراتف از اقدامات من، که نگذاشتم بین آنها و ایرانیها زد و خورد شود، خیلی خوشحال بود و از من امتنان داشت.

چون مشکل کارشکنی عشایر از میان برخاست، قشون روس به طرف هارون‌آباد ــ شاه‌آباد فعلی ــ حرکت نمود. در پاطاق با قشون عثمانی تلاقی شد و اردوی ترک پس از زد و خورد خونینی عقب نشینی کردند و همه جا فتح با قشون روس بود، تا به نزدیک مرز عراق رسیدیم. در آنجا انگلیسها پیشنهاد کردند که یک دسته از قشون باراتف با نیروی انگلیس که در کرکوک متمرکز بودند، تماس بگیرند و یک اسکادران از این قشون به طرف کرکوک حرکت نمود. مرا نیز به حکومت هرسین پیشنهاد کردند و والی غرب فوری پذیرفت. زیرا در گردنهٔ بیدسرخ از طرف لرستانیها تعرضاتی می‌شد که به حمل و نقل قشون روسیه صدمه می‌زد. و من به هرسین آمدم و به واسطهٔ آشنائی که در محل داشتم، عدّه‌ای از اهالی محل را مأمور امنیت راه نمودم. و درصدد بودم که عده‌ای از روسای عشایر لرستان را به کرمانشاه بیاورم که حضوراً با باراتف آشنائی پیدا کنند که دفعتاً قاصدی رسید و نامه‌ی از باراتف داشت که به کرمانشاه احضارم کرده بود. وقتی به کرمانشاه آمدم وژنرال باراتف راملاقات کردم، گفت که بین ما وانگلیسیها توافق شده که نیرویی به کرکوک بفرستیم. یک اسواران فرستادیم و در پشتکوه ابوقداره‌ایها به طوری با آنها جنگیده‌اند که در حملهٔ اوّل نابود شده‌اند؛ و اکنون می‌خواهیم اردوئی به ریاست پالکونیک پیچراخوف بفرستیم.

من داستان سنجابیها و وعده‌ای که به من داده بودند که بدون نظر من جنگی با ایرانیها

راه نیندازند [را] یادآور شدم و گفتم: اگر به من گفته بودید، کاری می‌کردم که در پشتکوه هم مثل هرسین خود مردم حافظ راه و ارتباطات باشند. و اکنون هم مصلحت نیست که اردوی دیگری بفرستید. زیرا حداقل شما را از جنگ با دشمن باز خواهد داشت.

باراتف که از ماجرای سنجابیها تجربهٔ تلخ داشت، فوری پذیرفت و گفت: اگر این مشکل حل شود، از شما ممنون خواهم شد.

من یک اسکادران از او خواستم. نامه‌ای به سرهنگ پیچراخوف نوشت که در اختیارم بگذارد. وقتی نزد پیچراخوف رفتم، انتظار داشت که به پشتکوه برای سرکوبی ابوقداره‌ایها حرکت نماید. و هنگامی که امر باراتف را به او اعلام کردم، با خونسردی یک اسکادران سوار در اختیار من گذاشت. به پشتکوه حرکت کردیم. و در هرسم[۸۱] و پس از ملاقات باابوقداره، به او خاطرنشان ساختم که مخاصمهٔ اوبا روسهاموجب شده که اردو به طرف پشتکوه حرکت کند و طبعاً تاب مقاومت نخواهند داشت. او دستپاچه شد و راه چاره از من طلبید. گفتم: اگر به دستور من رفتار نمائی، از بند خلاص می‌شوی. قبول کرد که تسلیم فکر من باشد. پیشنهاد کردم مجروحین و تفنگهائی که از روسها نزد اوست، جمع‌آوری و به من بدهد که نزد باراتف ببرم و نامه‌ای هم بنویسد به باراتف که حمله به اسکادران روسی را دزدان مرتکب شده‌اند و خود متعهد می‌شود که دزدان را دستگیر و تسلیم سازد.

ابوقداره دستور مرا عمل کرده و مضافاً یک اسب عربی به پیشکار خود داد که برای باراتف به رسم پیشکشی بیاورد و حضوراً اطمینان دهد که امنیت آن حدود را به عهده خواهد گرفت. پس از ۲۴ ساعت این کاروان را به طرف کرمانشاه حرکت دادم. و هنگامی که نزد باراتف آمدیم، از اقدامات من که موجب استرداد مجروحین و سلاح از دست رفتهٔ اسکادران و قرارداد ایجاد امنیت در پشتکوه و عدم مزاحمت بود، اظهار شادمانی کرد و به پیشکار ابوقداره اطمینان داد که قشون روس بدان صوب لشکرکشی نخواهد نمود. وقتی از نزد باراتف بازگشتیم، پیشکار ابوقداره نزد من آمد و پاکتی به من داد و گفت: والی گفته است در صورتی که سرگرد احمدآقاخان توانست ژنرال باراتف را

از حمله به پشتکوه منصرف سازد، این پاکت را به او بده و بگو هدیهٔ قابلی نیز به ایشان تقدیم می‌شود. پاکت را باز کردم، یک چک پنج‌هزار ریالی در آن بود. چون این خدمت را من برای جلوگیری از خونریزی نموده بودم نه برای پاداش دنیوی، نزد باراتف رفتم و ماجرای پیشکشی ابوقداره را به او گفتم. خندید و گفت: در برابر خدمتی که شما به ما و ابوقداره کرده‌اید، این وجه درخور نیست و پنج هزار منات هم باراتف به من بخشید. ضمناً وعده داد که به پاداش رشادتها و صمیمیت‌هائی که کرده‌ایم، از دولت ایران برای شما درجه و از دولت روسیه نشان برای شما خواهم خواست.

از کرمانشاه به محل خدمت خود، هرسین، حرکت کردم. در این اثناء نیز بریگاد قزاق از تهران از رشادتهای من تقدیر کرد و درجهٔ سرهنگ دوّمی مرا تبریک گفت. باید یادآور شد که قبل از رفتن به هرسین، حکومت آنجا با اعظم‌السلطنه کاکاوند بود که به زور بر آن دیار مطلق‌العنان بود. اعظم‌السلطنه یک عمر مشغول شرارت بود، تا در مرداد ماه ۱۲۹۹ به دست ژاندارمها کشته شد. من او را به سر جای خود نشانده بودم، به طوری که در پنج فرسنگی هرسین در سیاه چادر زندگی می‌کرد و گاهی به قلعهٔ کرم‌الله‌خان می‌رفت و قادر به تجاور و تجاسر نبود. روزی در دفتر کار خود در هرسین بودم که قاصدی از باراتف رسید و مرا به کرمانشاه خواسته بود. فوری حرکت کردم. و پس از ملاقات باراتف از من خواست که با ابوقداره، والی پشتکوه، ملاقات نمایم و از او بخواهم که یک اسکادران سوار روس را به کرکوک برساند. ولی در همین هنگام خبر رسید که قشون عثمانیها پیشرفت کرده و کار قشون روس زار است. قشونِ روس به سرعت عقب‌نشینی می‌کرد و آلمانها و عثمانیها به دنبال آنها می‌تاختند، به طوری که در همه‌جا از نزدیک زد و خورد می‌کردند. کرمانشاه را تخلیه کرده و به جانب همدان گریختند. وقتی باراتف می‌خواست به اتومبیل سوار شود، مرا دید و گفت: متشکرم، امّا فعلاً کار از کار گذشته و در همدان مرا ببینید. این را گفت و رفت.

من نگران شدم. زیرا اسب و اثاثیه و سوارهای من در هرسین بودند که دشمنی چون اعظم‌السلطنه کاکاوند در کمین آنها نشسته بود، و پیداست که در چنین فرصتی همه را

منکوب و تصاحب می‌کند. با اینکه خیلی خسته بودم، به سمت پل قره‌سو حرکت کردم و از آنجا تا حاجی‌آباد، که نه فرسخی کرمانشاه است، در نهایت گرفتگی خاطر از این پیشامدها رهسپار شدم. در قهوه‌خانهٔ حاجی‌آباد عدّهٔ کثیری از اعیان و تجار کرمانشاه بودند که ناچار به جلای وطن شده و به همدان می‌رفتند، با من سلام و علیک کردند. گفتم: می‌خواهم به هرسین بروم. همه خندیدند و گفتند: پس از حدوث این وقایع طبعاً اعظم‌السلطنه به هرسین آمده؛ و نصیحت کردند که از سوارها و اسبها صرف‌نظر کنم و به همدان بروم که جانی به سلامت به در ببرم. من پس از قدری توقف به طرف بیستون حرکت کردم. یک گروهبانی داشتم از اهل هرسین، به نام محمدخان که بعدها افسر شد و در شهریور ۱۳۲۰ کشته گردید؛ به او گفتم: با نهایت عجله خود را به هرسین برسان و این یادداشت را که می‌نویسم به فراشباشی بده، و بگو در همه جای هرسین جار بزنند که حاکم هرسین با دوازده هزار قشون روس به هرسین می‌آیند که از قلعهٔ کرم‌الله‌خان به عقب قشون عثمانی حمله کنند، و مردم بایستی کاه و جو برای اسبها و نان و گوسفند برای این قشون در خارج هرسین تهیه نمایند و بفروشند. و ضمناً جار بزنند که مردم هرسین موظفند در خانه‌های خود رفته و در را به روی خود ببندند که سربازان روسی به خانه‌های آنها داخل نشوند، تا گشتیهای قزاق ایرانی به دستور حکومت بتوانند نظم را به عهده بگیرند و پس از قدری توقف در هرسین به قلعهٔ کرم‌الله‌خان حرکت نمایند. و به آن گروهبان گفتم: اگر این رل را خوب بازی کردی، یک اسب خوب انعام به تو می‌دهم.

او با شتاب هر چه تمامتر رفت. و من یک ساعت و نیم بعد از ورود او به هرسین وارد آنجا شدم. و دیدم آنچه را به او آموخته بودم به کار بسته و در سراب هرسین کدخدایان و فراشباشی ایستاده‌اند. من برای اینکه جدّی بودن این شایعه را تقویت کنم، فراشباشی را تنبیه کردم که آنچه را تهیه کرده‌اند برای دوازده‌هزار نفر کم است. و این خبرها دقیقه به دقیقه به گوش اعظم‌السلطنه می‌رسید و در حالی که قصد حمله به هرسین را داشت، از نزدیکی هرسین بازگشت و با اینکه می‌خواست همان شب به قزاقها حمله کند و اسب و اثاثیه مرا ببرد، با شنیدن این اخبار فرار کرد. نزدیک غروب گفتم مجدداً جار زدند که

احدی حق ندارد از خانه‌اش خارج شود. زیرا الساعه قشون روس فرا می‌رسد.

به دارالحکومه آمدم و به قزاقها و دستور دادم که با ترک بسته حاضر باشند که به اتفاق قشون روس باید به قلعهٔ کرم‌الله خان برویم. و بجز قاطرهائی که داشتیم، دو قاطر نیز از دیگران گرفتیم؛ به عنوان اینکه باید بروند و از کوه برف بیاورند. و با این بهانه کلّیهٔ اثاثیهٔ خودمان را جمع‌آوری نموده، به طوری که چیزی جا نگذاشتیم. نیمه شب از هرسین به جانب صحنه حرکت کردیم، و در تمام طول راه تفنگها را روی دست گرفته که اگر تعرضی به ما بشود آمادهٔ دفاع شویم. نزدیک صبح به صحنه رسیدیم و به خانهٔ بزرگی که سراغ داشتیم رفتیم که بیتوته کنیم.

آن اعیان و تجاری که در قهوه‌خانهٔ حاجی آباد دیده بودم و مرا از رفتن به هرسین منع می‌کردند، آنجا بودند. پس از ملاقات من و عدّه‌ای که همراه داشتم و اطّلاع به رفتاری که کرده بودم، تحسین و تعجب کردند. چون جای توقف نبود، پس از رفع خستگی به صوب همدان حرکت کردیم. در بین راه روسها همه‌جا عقب‌نشینی می‌کردند و تلفات زیادی داده بودند. دو روز و دو شب از صحنه به همدان آمدیم. ساعت شش بعد از ظهر بود که همدان رسیدیم. نزدیک حکم‌خانه، که یکی از محلّات همدان است، جمعی از عملاء و تجار و کسبه که مرا می‌شناختند جلو اسب مراگرفتند و گفتند که به داد ما برسید؛ چند نفر از قزاقهای ابوابجمعی شما که مأمور حفظ بانک می‌باشند، همه شب رهنمای روسها شده و آنها را به خانهٔ مسلمانها می‌برند و ناموس مردم را بر باد می‌دهند؛ به طوری که تاکنون بیش از دو هزار زن بی‌عصمت شده و نزدیک به دویست زن و دختر را که تسلیم هوی و هوس آنها نشده‌اند، کشته‌اند؛ و مقصر و مسبب این فجایع قزاقهای ایرانی هستند. من پس از شنیدن شکایتهای آنها به منزل سپهبد فضل‌الله‌خان زاهدی، که آن ایام سویل و به بصیردیوان مشهور بود و با ایشان سابقه و خصوصیت داشتم، رفتم. ایشان نیز، روی آشنائی و مودّتی که با من داشت، پذیرایی گرمی کرد. من و دو نفر از قزاقهایم در منزل زاهدی ماندیم، و قزاقهای سوار نیز به کاروانسرائی رفتند و منزل کردند.

پس از اینکه از زاهدی نیز موضوع را استفسار کردم، به دو نفر قزاق که نگاه داشته

بودم گفتم بروند و قزاقهای مأمور بانک را بیاورند. رفتند و آوردند. موضوع را جویا شدم. گریستند و گفتند : ما تقصیر نداریم. یک جوان نهاوندی در اینجا است که زبان روسی می‌داند و روسها هم از او حمایت می‌کنند. آن جوان لباس قزاقی می‌پوشد و روسها را به این طرف و آن طرف می‌برد. نه تنها ما چنین ننگی مرتکب نمی‌شویم، بلکه عملیات این جوان اسباب زحمت ما هم شده؛ به طوری که روسها یقهٔ[۸۲] ما را می‌گیرند که شما نیز مثل آن نهاوندی باید وسائل خوشگذرانی ما را فراهم کنید. فوری به همان قزاقها دستور دادم که بروند و آن جوان سفله را بیاورند.

منزل زاهدی در همدان مرکب از یک دستگاه بیرونی بود و یک اندرون. در آن موقع میزبان ما در اندرون بود و چند مهمان داشت و من هم با آنها بودم. وقتی خبر دادند که قزاقها آن جوان نهاوندی را آورده‌اند و در بیرونی منتظر می‌باشند، برخاستم و به بیرونی آمدم. در اطاق دیدم آن جوان را آورده، ولی دو قزاق روسی هم با او آمده‌اند. به قزاقهای روسی گفتم : شما چه کار دارید؟ گفتند که کماندان[۸۳] و رئیس شهربانی ما را فرستادند که ببینیم چه فرمایشی با این شخص دارید و فوری او را برگردانیم. من آن دو قزاق روسی را با تشدّد بیرون کردم. وقتی اطاق خلوت شد، از آن جوان، که خیلی خوش‌قیافه و بلندقامت بود و لباس قزاقی ایرانی در بر و درجهٔ وکیل‌باشی داشت، پرسیدم: تو کی هستی؟ گفت: آدم. گفتم: می‌دانم آدم هستی. می‌خواهم بدانم به چه اجازه لباس قزاقی پوشیده‌ای و چرا این رفتار ننگین را می‌کنی؟ او بلادرنگ به طپانچه‌ای که داشت دست برد. و شاید هم از ابتدای برخورد خود را آماده کرده بود. تیری به جانب من انداخت که سرم رامجروح کرد. این گلوله پس از اینکه ردّ شد، به آئینه‌ای که به دیوار نصب شده بود خورد و آئینه را شکست. خواست تیر دوّم را بیندازد، من قمه‌ای که در کمر داشتم کشیدم و به شکم او فرو کردم. زیرا مقدور نبود با طپانچه جوابش را بدهم. و با این عمل نتوانست تیر دوّم را خالی کند و منقلب شد. من طپانچهٔ خود را کشیده و چهار تیر پی‌درپی به او زدم. در وسط اطاق به خون خود غلطید. من به لب حوض آمدم که قمهٔ خونی را بشویم.

کتابخانه مرکزی دانشگاه

به فاصلهٔ نیم ساعت قریب پانصد سرباز روسی خانهٔ زاهدی را محاصره کردند و مرا می‌خواستند. زاهدی از این پیشامد پریشان احوال شد، خواست جلو برود. مانع شدم و گفتم: اینها با من کار دارند نه با شما. به بیرونی رفتم. دیدم دو افسر روسی دو نفر از نوکرهای زاهدی را شکنجه می‌دهند که بگو پالکونیک ایرانی کجاست؟ من جلو رفته و با زبان روسی به آنها پرخاش کردم که چه می‌خواهید؟ آنها تصور کردند من روسی هستم. گفتند: یک سرهنگ ایرانی یک سرباز ما را کشته و او را می‌خواهیم. من گفتم: اینها را آزار ندهید. با من بیائید. آن سرهنگ ایرانی من هستم. آنها را به اطاق بردم و گفتم: آنکه کشته شد یک ایرانی است که برخلاف شرافت رفتار کرده و شما خودتان را با حمایت از او بدنام نکنید و این خانه را محاصره ننمائید. نپذیرفتند؛ و من دیدم ممکن است اسباب زحمتی برای زاهدی شود. به آن افسر روسی گفتم: من می‌روم به ارکان حرب. باراتف و شما هم بیائید. با آنها رفتیم نزد رئیس ارکان حرب. شرح و تفصیل کار را به او گفتم. گفت: مطلب مهمی نیست و من از سوء رفتار افسران روسی مطالبی شنیده‌ام که مردم را نسبت به ما بدبین کرده‌اند، و همه را به ژنرال باراتف خواهم گفت.

نیم ساعت بعد به اتفاق رئیس ارکان حرب به طرف عمارت ژنرال باراتف رفتیم. وقتی نزدیک عمارت رسیدیم، رئیس شهربانی را دیدم که از اطاق باراتف بیرون می‌آید و صدای باراتف نیز بلند است که «فردا صبح به دار آویزانش کنید.» قیافهٔ رئیس ارکان حرب تغییر کرد و به پیشخدمت گفت اطّلاع دهد که قصد شرفیابی دارد، و سپس به درون رفت و بلافاصله مرا هم خواست. وارد اطاق شدم. ژنرال باراتف مثل همیشه مرا با خوشروئی پذیرفت و پرسید: این سرهنگ ایرانی که سرباز روسی را کشته کیست و ایرانیها چرا هنوز کینه‌ورزی می‌کنند و سرباز روسی را می‌کشند؟ گفتم که اشتباه به عرض رسانده‌اند. مردم کینه‌ای ندارند، بلکه محبت هم دارند. بهترین گواه خدمات صادقانهٔ من می‌باشد. و خدمات خود را یک یک برشمردم و گفتم: آن سرهنگ ایرانی من هستم. باراتف برآشفت و گفت: شما سرباز روسی را کشته‌اید و بدون پروا هم به من جواب می‌دهید؟ گفتم: شما تحقیق کنید، ببینید این مقتول روسی است یا ایرانی. اگر ایرانی بود،

کتابخانه مرکزی

مرا به دولت ایران تسلیم کنید؛ و اگر روسی بود، همان‌طور که قبلاً گفتید، بفرمائید فردا صبح مرا به دار آویزان نمایند.

باراتف با حالی تعجب‌آمیز گفت: من از شهامت سربازی شما مبهوتم و خدمات برجسته‌ای که کرده‌اید فراموش نمی‌کنم. ولی نمی‌توانم از خون سرباز روسی که به دست شما ریخته شده چشم‌پوشی نمایم. فعلاً نمی‌دانم چه باید کرد. شما امشب را نزد رئیس ارکان حرب بمانید، تا صبح ببینم تکلیف چیست؟ بامن دست داد واز اطاق خارج شدم و آن دو در اطاق ماندند. به قدر یک ربع ساعت در اطاق انتظار رئیس ارکان حرب ماندم، تا از نزد باراتف بازگشت. خیلی متأثر بود. من قزاقهایم را که آنجا آمده بودند مرخص کردم که به شهر همدان بروند، و دستورهائی راجع به خودم و کارهایم نوشتم و به آنها دادم که به منزلهٔ وصیت‌نامه بود، و در اطاق رئیس ارکان حرب ماندم. تأثر رئیس ارکان حرب بیشتر موجب نگرانی من شد. با رئیس ارکان حرب شام خوردیم و در اطاقی جداگانه مرا خواباندند. ولی در اثر تخیلات و تشویشات خوابم نبرد.

نزدیک سحر در اطاقم را زدند. گفتم: کیست؟ رئیس ارکان حرب جواب داد: من هستم. از آمدن نابهنگام او تصور کردم که می‌خواهند مرا اعدام نمایند. فوری برخاستم و فشنگ به طپانچهٔ خود گذاشتم و تصمیم گرفتم اگر پای اعدام به میان آید، من نیز چند نفر از افسران روسی را بکشم. در این موقع افکارم به کلّی تغییر کرده بود. ترس و بیمی در دل نداشتم و گوئی همان تفکرات و واهمه‌ها هم که تمام شب به من هجوم آورده بود، جای خود را به شجاعت و بی‌باکی سپرده بودند. در اطاق را باز کردم و با خشونت از رئیس ارکان حرب پرسیدم: با من چه کار دارید؟ او، که افسر متینی بود و شاید حدس می‌زد که چه دغدغهٔ خاطری دارم، با ملایمت گفت: من کاری ندارم. ولی ژنرال باراتف من و شما را احضار کرده است. باز در دل گفتم که می‌خواهد مرا بفریبد. و تصمیم گرفتم اگر دروغ گفته و قصد اغفالم را داشته باشد، باگلوله‌ای او را از پا دربیاورم. و چنین تصمیمی گرفتم که در آخرین دقایق زندگی با ده فشنگ که در طپانچه است، او و چندین نفر را از میان ببرم. چند قدم که آمدیم، دیدم راست می‌گوید و به طرف قصبهٔ شورین[۸۴] که اقامتگاه

باراتف است می‌رویم. سپیده‌دم، پیش از آنکه آفتاب روشن شود، ما به نزد باراتف رسیدیم. باراتف گفت: سرهنگ احمدآقاخان، افسران روسی از عمل شما عموماً عصبانی هستند؛ به حدّی که اگر من شما را مجازات نکنم، آنها عصبانی شده و دسته‌جمعی مجازات می‌کنند. ولی صمیمیت شما و رشادتهائی که نموده‌اید، مرا ملزم می‌نماید که از شما دفاع کنم. و راه چاره آن است که بی‌درنگ زیر حمایت و حفاظت آردلهای[۸۵] من به تهران حرکت کنی و از میان این غوغا جان به سلامت ببری. سفارشنامه‌ای به رئیس قزاقخانهٔ تهران نوشته‌ام. تا آفتاب طلوع نکرده از همدان خارج شوید که با افسران روسی برخورد نکنی. من تشکر کردم و گفتم: بدرفتاری افسران روسی به زودی بر ژنرال روشن خواهد شد. و تنها خواهشی که از فرماندهٔ کردارمه[۸۶] دارم، این است که طپانچه‌ام رانگیرند. گفت: مگر می‌خواهی بازکسی را بکشی؟ گفتم: حاشا؛ بلکه می‌خواهم اگر بخواهند اعدامم کنند، از خود مردانه دفاع کنم. باراتف گفت: ابداً چنین نظری نیست و حقیقت مطلب همان است که گفتم. بدون نگرانی در اتومبیل من بنشینید و بروید. مرا بوسید و گفت: هرگز صمیمیتهای ترا فراموش نخواهم کرد.

من با شتاب در اتومبیل نشستم و ضمن خداحافظی و تشکر از رئیس ارکان حرب، نامه‌ای نوشته به او دادم که به قزاقهایم برسانند که اسب و اثاثیه‌ام را با خود به تهران بیاورند؛ و از راه قزوین به تهران حرکت کردیم. بین راه، تا چندین فرسخ، به هر پست قزاق که می‌رسیدیم، باز این خیال برایم می‌آمد که ممکن است قرار باشد در یکی از این پستها اعدام شوم. ولی، رفته رفته دانستم که «زهی تصور باطل زهی خیال محال!» سه ساعت به ظهر مانده به قزوین رسیدیم. ماشین باراتف را برگرداندیم و با ماشین کوچک یگری به طرف تهران آمدم و یکسره به خانهٔ پدرم رفتم. در آن ایام من مجرد بودم و با پدر و مادر و برادرم در یک جا زندگی می‌کردیم. معلوم بود برای من که از پای دار برگشته، و برای بستگانم این ملاقات چه نعمت عظیم و غیرمترقبه‌ای بود.

دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

فردا به قزاقخانه رفته و نامهٔ باراتف را به برزره‌ویچ، رئیس قزاقخانه، دادم. او ابتدا

قدری تغیّر کرد که چرا به چنین کاری دست زده و آن جوان را کشته‌ام. گفتم: قصد کشتن او را نداشتم. ولی وقتی که تیراندازی کرد، دیدم اگر تأمل کنم جانم تلف می‌شود، این کار را کردم. گفت: مهمل می‌گوئید و من گزارش کار شما را به دولت ایران می‌دهم تا تکلیف را معیّن کنند. به منزل آمدم و دیگر به قزاقخانه نرفتم تا بیست و شش روز گذشت. آنگاه رئیس قزاقخانه مرا خواست و با نرمی و خوشروئی گفت که ژنرال باراتف در گردنهٔ آوج است و شما را خواسته. من دانستم که جنگ مغلوبه شده است. عذر آوردم. گفت: باید فوری حرکت کنید. گفتم: من تبعهٔ روس نیستم که اجباری داشته باشم. به منزل آمدم.

فردا صبح مجدداً به سراغم فرستاد. باز جواب رد دادم و گفتم: اگر امر دولت ایران است، می‌روم؛ والاّ هیچ نیرویی نمی‌تواند مرا ببرد. گفت: بفرمائید برویم هیأت دولت تا به شما امر کنند. مرا به اتومبیل نشاند. چند قدم که آمدیم، گفت: منزلتان کجاست؟ گفتم: چهارراه حسن‌آباد. به شوفر گفت: برو چهارراه حسن‌آباد. و اتومبیل را در خانهٔ ما نگاهداشت و گفت: برو چمدانت را بیاور و به خاطر بیاور که باراتف با شما دوستی و مردانگی کرده. من به داخل منزل آمدم و به پدرم جریان را گفتم. پدرم از این مسافرت خشنود نبود. دم درآمد و از رئیس بریگاد خواهش کرد که به منزل ما بیاید و چای بخورد. پالکونیک برزره‌ویچ به خانهٔ ما آمد، چائی خورد. چمدان مرا حاضر کردند و به اتفاق او در اتومبیل نشستیم و به طرف همدان رفتیم.

ساعت یک بعدازظهر به اردوگاه باراتف، که در آوج بود، رسیدیم و به نزد او رفتیم. موقع ناهار بود. پذیرائی گرمی از ما کرد و سر ناهار، با حضور عده‌ای از افسران، گفت که امروز مسرورم یک کردارمه قشون تازه‌ای به کمک من آمده؛ در صورتی که چنین قشونی نیامده، و شادی من از آمدن سرهنگ احمدآقاخان است که برای من به قدر یک قشون مفید می‌باشد. صرف‌نظر از جنبه‌های نظامی و دلاوری او، اصولاً ابتکارات و نظرهای سیاسی که می‌دهد بسیار مورد استفاده است. احمدآقاخان نشانهای متعدد گرفته که آخرین نشان او «ولادیمیر» است که به واسطهٔ پیشامدی که در همدان شد، ارکان حرب کلّ قشون آن را توقیف کرد؛ و امیدواریم، با خدمات برجسته دیگری که از ایشان

خواهیم دید، آن نشان را خودم به سینهٔ سرهنگ نصب نمایم. در پایان نطق خود جام شرابش را به سلامتی من نوشید. من نیز از نطق او سپاسگزاری کردم و گفتم: از اینکه خدمات مرا جزء به جزء به خاطر دارید، متشکرم. و بیشتر تشویق شدم که در آینده فداکاریهای بیشتری بنمایم. و راجع به توقیف نشان باید این حقیقت را بگویم که تأسفی ندارم آن را اکنون در روی سینهٔ خود نمی‌بینم. زیرا در سینه‌ام قلبی است پر از محبت که هرگز لطف شما را فراموش نمی‌کنم. و من قلب و وجدان خود را آسوده می‌بینم که در ادای وظیفهٔ سربازی و حفظ حیثیت هموطنانم قصور نکرده‌ام. و جام خود را به سلامتی او نوشیدم.

معاون رئیس بریگاد قزاق تهران مرا آنجا گذاشت و خود بازگشت. من از پیش باراتف به دهکدهٔ آوج آمدم که منزلی برای خودم تهیه کنم. اتفاقاً، یکی از قزاقهای ابوابجمعی من، که اهل آن دهکده بود و به مرخصی به سر می‌برد، مرا دید و خانهٔ منظمی برایم پیدا کرد. وقتی سکونت کردم، در اطاق روبرو مرد موقری بود. از آن قزاق پرسیدم که این شخص کیست؟ گفت: حاکم همدان است که فراری به آوج آمده و اکنون منتظر است ببیند چه می‌شود. پس از چند دقیقه نوکر حاکم آمد و گفت: اگر اجازه می‌دهید، آقای سالار می‌خواهند چند دقیقه خدمتتان شرفیاب شوند. گفتم: مانعی ندارد. حاکم که نامش...[۸۷] و مرد موقری بود که عینکی بر چشم داشت، آمد و پس از قدری مذاکره گفت: در این گیرودارها یک واقعه‌ای مرا بسیار متأسف کرده؛ و آن این است که قبل از عقب‌نشینی قشون روس از کرمانشاه به همدان، پادگان روسها در همدان کاپینی را به ریاست نظمیهٔ شهر برگزید. و این رئیس نظمیهٔ روسی یک جوان نهاوندی را به نام اسمعیل، که مختصری زبان روسی می‌دانست، لباس قزاقی در بر کرد و به جان مردم انداخت و هزارها زن را بی‌ناموس و بچه را بی‌سیرت کردند. مردم همدان چند بار به من تظلم کردند. و من هر وقت خواستم اقدام کنم، روسها مرا تهدید کردند. تا یک روز غروب خبر رسید که اسمعیل را یک سرهنگ شرافتمند ایرانی کشته. من ابتدا خیال کردم شوخی می‌کنند. ولی به تواتر این خبر به حکومتی رسید و چنان شاد شدم که در پوست

خود نمی‌گنجیدم. متأسفانه افسران روسی ریختند و آن سرهنگ را بردند و شبانه کشتند. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن افسر کیست. ولی صبح خبر دادند که او را تلف کرده‌اند و اسب و اثاثیهٔ او را یدک به تهران بردند. ضمن این صحبت‌ها، عینک را از چشم برداشت و دستمالی از جیب خود به در کرد و اشک‌هائی را که به دور چشمش حلقه زده بود، خشک نمود. احساسات بی‌شائبهٔ آن مرد مرا منقلب کرد. به او گفتم: آن سرهنگ من هستم و با توجهات ایزدی گزندی به من نرسید و سرگذشت خود را به تفصیل گفتم. آن مرد مرا بوسید و به طرب درآمد. تا پاسی از شب گذشته با هم گرم گفتگو بودیم. نیمه‌شب او به اطاق خود رفت و من هم خوابیدم.

صبح باراتف مرا خواست و، پس از تعارفات بسیار، گفت: مشکلی پیش آمده که حسب‌المعمول به دست شماحل خواهد شد. آلمانها، که همکارجنگی عثمانیهاهستند، با جهانشاه‌خان امیرافشار[۸۸] ارتباط برقرار ساخته و از او تعهد گرفته‌اند که با قشون ترک همکاری نماید و علیه روسها بجنگد و از عقب جبهه اردوی ما را تهدید کند. میل دارم شما نزد امیر افشار بروید و کاری کنید که یا با ما دست مودّت بدهد، یا اقلاً علیه ما عمل ننماید و بی‌طرف بماند. من پذیرفتم و گفتم: یک اسکادران سوار و دو اسب در اختیارم بگذارید تا اسبهایم از تهران برسد. با تقاضای من موافقت شد و با یک اسکادران به طرف قریهٔ کرفس، که از توابع زنجان و مرکز جهانشاه‌خان بود، حرکت نمودم.

دو شب در راه بودم و شب سوّم جهانشاه‌خان را در آن دهکده ملاقات کردم و موضوع را با او به میان نهادم. امیرافشار، به رسم مردمان قدیم که وفای به عهد را محترم می‌شمردند، مشوش شدوگفت: چون قبلاً به آلمانهاوعده داده‌ام‌که باقشون ترک کمک کنم، میسر نیست از قول خود برگردم. ومهلت خواست تا راه چاره‌ای به دست آرد. شب را در آنجاگذراندم. صبح که مجدداً به امیرافشار مراجعت کردم و پرسیدم چه تصمیمی گرفته‌اید، طوری شکسته و شکسته خاطر شده بود که ده سال پیرتر از ابتدای شب که او را دیده بودم به نظر می‌آمد. من خطراتی که متوجه او می‌شد یادآور شدم. و پس از اصرار زیاد توانستم او را به این ترتیب قانع کنم که به زیارت عتبات برود و اطرافیانش علیه قشون

روس اقدامی نکنند. دو روز بعد با بار و بنه به کربلا حرکت کرد. و سفارش‌نامه‌هائی برای او گرفتم که بین راه تا حدودی که روسها هستند، درباره‌اش همراهی کنند. او به طرف بغداد رفت و من به آوج آمدم و گزارش کار را به بارانف دادم. بسیار خوشوقت شد و تحسین کرد. اما، متأسفانه، پس ازرفتن امیرافشاربه بغداد، یک واحداز سربازان روس از زنجان به کرفس رفته و زندگانی امیرافشار را غارت نموده بودند. و این غارتگری مخصوصاً در برابر مردانگی که از امیرافشار دیده شد، بسیار ناپسند بود.

چند روز در آوج ماندم تا اسب و اثاثیه‌ام از تهران رسید. سپس با یک فوج مأمور شدم که به گروس رفته و با ترکها زد و خورد کنیم. در این حال روسها شکست پیاپی خوردند و قشون شکست خوردهٔ آنها با بی‌نظمی به طرف گیلان و از آنجا به بادکوبه عقب‌نشینی کرد. و من باکلّیهٔ قزاقهای خود به تهران آمدم. پدر و مادرم از اینکه از میان آن آشوبها به سلامت جانی به در برده بودم، خوشوقت شدند. و چون هیچ‌گونه آلودگی و هزینه‌ای نداشتم، و متأهل هم نبودم، سرمایه‌ای ازحقوق و پاداش خوداندوخته بودم و سرمایه هم آن روزها اهمیتی داشت.

در تهران مجدداً ملاقات باراتف دست دادکه دیگر دارای نشان و پاگون نظامی نبود، زیرا به واسطهٔ انقلاب روسیه رژیم آن کشور تغییر کرده بود، و در سفارت روس اقامت داشت. قرار گذاشت آخرین نشانی که برای من رسیده، با حضور بریگاد قزاق به سینه‌ام نصب نماید. این کار راکرد و هنگام خداحافظی وعده دادکه اگر زنده بماند، پاداش خدمات مرابدهد. ولی همان ایام، که این وعده‌ها را می‌داد، وضع روسیه به واسطهٔ ظهور کمونیستهامنقلب بود وخودباراتف نیز خائف وهراسان به نظر می‌آمد.این تودیع آخرین ملاقاتی بودکه بین ما اتفاق افتاد و بعداً شنیدم که به وسیلهٔ بمب مقتول شده است. من در تهران و قزاقخانه ماندم.

بریگاد قزاق، دیویزیون شد و یک نفر از پالکونیکهای عالی‌مقام روس موسوم به کنیاز وادبولسکی[۸۹] عهده‌دار ریاست این دیویزیون گردید و من در آن موقع آجودان فوج سوار شدم.

کلّیهٔ قشون ایران، که عبارت از این دیویزیون قزاق بود، یک فوج سوار داشت مرکب از شش اسکادران. فرماندهٔ هر اسکادران یک میرپنج یا یک سرتیپ بود. فرماندهٔ فوج یک سردار بود که سه سردار نیز سمت معاونت او را داشتند. ژنرال «مایدل» رئیس دیویزیون [و] پالکونیک استاروسلسکی معاون او بود.

اوّلین کودتای شاهنشاه فقید

پس از اینکه رژیم امپراطوری روسیه[۹۰] به هم خورد، دولت انقلابی شوروی پالکونیک کلرژه[۹۱] را به ریاست دیویزیون قزاق به جای ژنرال مایدل، که از طرف روسیه تزاری به ایران گسیل شده بود و بیش از دو سال فرماندهی قزاقخانه را به عهده داشت، معیّن نمود. وقتی کلرژه به ایران آمد، پالکونیک استاروسلسکی، معاون ژنرال مایدل، درصدد برآمد که نگذارد پالکونیک کلرژه به این کار برقرار بماند. بنابراین، درصدد کارشکنی برآمد.

در آن هنگام سرتیپ‌رضاخان به فرماندهی فوج همدان منصوب شده بود. به این معنی که مقرر شده بود خود ایشان فوجی تهیه و تکمیل نمایند به نام فوج همدان و از تهران به همدان بروند. و برای این کار در دروازه قزوین کاروانسرائی اجاره کرد و افرادی استخدام و تعلیم داده بود. پالکونیک استاروسلسکی منویات خود را با سرتیپ رضاخان به میان نهاده و موافقت شد که در قزاقخانه کودتائی کنند و امور قزاقخانه را به استاروسلسکی بسپارند و کلرژه را، که افسر انقلابی بود، به روسیه بازگردانند.

استاروسلسکی این موضوع را با دولت وثوق‌الدوله نیز حل کرده بود که چون کلرژه کمونیست است و وجودش در قزاقخانه به زیان کشور ایران می‌باشد، باید او را بیرون کرد و منظور از کودتا فقط تغییراتی در قزاقخانه است و ربطی به امور دولت ندارد. بنابراین،

نیمه‌شبی فوج همدان به ریاست سرتیپ رضاخان از دروازه قزوین حرکت و در محل فعلی ستاد ارتش، که منزل شخصی رئیس دیویزیون قزاق بود، وارد شدند.

ابتدا پالکونیک کلرژه رامحاصره و استعفای او راگرفتند، و سپس استاروسلسکی را به فرماندهی قزاقخانه برقرار نمودند. پالکونیک کلرژه پس از استعفا به سفارت شوروی رفت و از آنجا به روسیه عزیمت نمود. و در حقیقت اوّلین کودتائی که اعلیحضرت رضاشاه نمود، این کودتا بود و همین پیشامد موجب شد که استاروسلسکی دانست در قزاقخانه با مرد سرسختی سروکار دارد که یک روز هم ممکن است اراده کند و او را از بین بردارد. بنابراین کینهٔ سرتیپ رضاخان را در دل گرفت و از این تاریخ به بعد دامهائی گسترد.

مأموریت مجدد در قزوین

بازگشت و عقب‌نشینی نامنظم قشون شکست خوردهٔ روس از همدان به گیلان، موجب شد که شهرها و قصبات بین راه مغشوش گردد. میرپنج غلامرضاخان و سرهنگ هادی شقاقی، فرماندهٔ اسکادران سوّم، مأمور شدند که در قزوین نظم شهر را برقرار سازند. و چون سرهنگ شقاقی محظور داشت، مرا به جای او انتخاب کردند که فرماندهٔ اسکادران سوّم شدم. قبل از حرکت نزد سرتیپ رضاخان ــ شاهنشاه فقید ایران ــ رفتم و جریان مأموریت خود را گفتم. در این مأموریت زحمات طاقت‌فرسایی را متحمّل گردیدم که در ازای آن زحمات به درجهٔ سرهنگی تمام نائل شدم. در قزوین شنیدم که در قزاقخانه تغییراتی حاصل شده است. پس از مراجعت از قزوین اوضاع بروجرد به هم خورد و آن شهر در محاصرهٔ لرها درآمد.

حکومت قوام‌الدوله[۹۲] در لرستان

دولت وقت قوام‌الدوله را به والیگری بروجرد و لرستان منصوب نمود و دو اردوی قزاق نیز در اختیارش گذاشت که آن حدود را امن نماید: یکی اردوی قزاق تهران که یک اسکادران سوار بود به فرماندهی من، و یک گردان پیاده به فرماندهی سرهنگ حسین آقا خزاعی ــ بعداً به درجهٔ سرلشگری رسید و در سال ۱۳۲۴ درگذشت ــ، و دیگر اردوی قزاق اصفهان که آن هم دو گروهان پیاده و یک اسواران و چند عراده توپ بود. فرماندهی عالی قوای اصفهان با پالکونیک خاباراف، و فرماندهی عالی قوای تهران با پالکونیک فیلپ‌اوف بود که معاونت رئیس دیویزیون را هم داشت.

اردوی تهران و اصفهان در اراک به هم ملحق شدند. پالکونیک فیلپ‌اوف سرداری رشید بود، برعکس خاباراف که مردی ترسو و در عین حال بدجنس بود. وقتی به بروجرد رسیدیم، اطراف شهر را لرها گرفته بودند و در داخلهٔ شهر مردم پناهگاهی گرفته و دروازه‌های شهر را برای خود بسته بودند و پشت هر دروازه چهل - پنجاه سرباز محلی کشیک می‌دادند. دو روز در شهر بروجرد بودیم. روز سوّم لرها حملهٔ شدیدی به شهر کردند. رئیس اردو از شهر دفاع کرد. توپخانه و مسلسلها را روی دروازه‌ها کشید و از دیوارهای کهنهٔ اطراف شهر، که قطر زیاد داشت، استفاده نمود و محل توپخانه را تغییر می‌داد. و در همان هنگام که گلوله‌های توپ از شهر بروجرد به طرف حمله کنندگان پرتاب شد، مرا خواست و دستور داد با اسکادرانم از یکی از دروازه‌ها خارج و به طرف سیلاخور حمله نمایم. ما را از دروازهٔ شهر بیرون کردند و دروازه را بستند.

جنگ در قلعهٔ سیلاخور

من تا سیلاخور رفتم. در سیلاخور با الوار تلاقی کردم. زد و خورد شدیدی درگرفت و از چهار جهت به من حمله کردند. یک قلعهٔ کهنه در آن حوالی بود، اسبهای خود را

آنجا پناه دادیم و یک روز تا غروب پیاده با آنها جنگیدم. در آن روز دوازده نفر از قزاقهای من کشته شد. بدیهی است از لرها نیز افرادی کشته شده بود. غروب به آن قلعهٔ کهنه آمدیم، اسبها را برداشته به شهر بروجرد بازگشتیم تا قزاقها استراحت کردند. لیکن فردا ظهر، مجدداً لرها به بروجرد حمله نمودند. و مخصوصاً از اینکه دیدند اردو از شهر خارج نمی‌شود، جسورتر شده بودند. رئیس اردو می‌ترسید و هر لحظه بیم آن می‌رفت که لرها، که جمعیتی بیشماری بودند، به شهر حمله نمایند.

حیلهٔ فیلپ‌اوف

فیلپ‌اوف برای اینکه از این گزند مصون بماند، نامه‌ای به سران الوار نوشت که دولت با آنها عداوتی ندارد و حاضر است اگر حاجتی دارند برآورده شود. در این نامه نوشته بود که قزاق نوکر شاه است ولرها هم مردمی شاهدوست می‌باشند. بنابراین، خونریزیهائی که می‌شود بین دونوکر شاه شده. و چنانچه حاضرباشند که دست ازجنگ بردارند، رئیس اردو حاضر است که در جا میل آنها باشد شخصاً به ملاقاتشان رفته و قرار صلح و تقاضاهای آنها را انجام بدهد. سران الوار جواب دادند که روز سه‌شنبه در دهکدهٔ ونیستان انتظار پالکونیک فیلپ‌اوف را دارند. فیلپ‌اوف مرا خواست و گفت: با این ترتیب ما موفق خواهیم شد که این جنگ را بخوابانیم. و تکلیف کرد که من هم در این ملاقات همراه و مترجم او باشم. من گفتم: محال است با چنین ملاقاتی این افراد را که سالهاست به دزدی و راهزنی عادت کرده‌اند، رام نمائید. و اگر خطری متصور نباشد، نفعی هم متصور نیست. ولی چون او به من تکلیف کرده بود که همراهش باشم، همراهی کردم و به دهکدهٔ ونیستان رفتیم.

دوازده سوار نیز با خود بردیم. سه ساعت بعد از ظهر در برابر یک عدّه خان و آقا و بیگ و کدخدا و سوار و پیاده قرار گرفتیم که همه به روی زمین نشسته بودند. پس از تعارفات، پالکونیک فیلپ‌اوف همان مطالبی را که در کاغذ به آنها نوشته بود تکرار کرد، و به وسیلهٔ من ترجمهٔ آن گوشزد آنها شد. همه یک صدا گفتند قبول داریم، به شرطی که هر حرفی می‌زنید روی قانون باشد. فیلپ‌اوف خیلی خوشوقت شد که اینها چیزی می‌خواهند امکان‌پذیر، ومتوقعند که طبق قانون با آنها رفتار شود. وبه وسیلهٔ من گفت چه تقاضائی دارید؟ هر چه می‌خواهید، پیشنهاد کنید. سران لر گفتند: اوّل شما بگوئید چه می‌خواهید، تا ما نیز پیشنهادهای خودمان را بگوئیم. فیلپ‌اوف گفت : به نظر من بهتر این است که سران لر که املاک علماء و سادات بروجرد را در سیلاخور غصب کرده‌اند، مسترد دارند و بروند به هرّرود، که محل اوّلیه و متعلق به خودشان می‌باشد. و بعد کمیسیونی تشکیل می‌دهم و به شکایات رسیدگی می‌کنم. من عین گفتار فیلپ‌اوف را برای آنها ترجمه کردم. و همین که رسید به تخلیهٔ املاک بروجردیها، دفعتاً همه متغیّر شدند و شروع کردند به دشنام دادن و حمله کردن با تفنگ به ما و تهدید به کشتن و می‌گفتند که ما اوّل قرار گذاشتیم بی‌قانونی نکنید، و حالا شما باز حرف خارج از قانون زدید. فیلپ‌اوف اوّل تصور کرد که من گفته‌های او را بد ترجمه کردم. ولی وقتی دریافت که سران لر از موضوع تخلیهٔ املاک عصبانی شده‌اند و ممکن است همان‌جا او را دسته‌جمعی بکشند، فوری روی سخن را برگرداند و با نرمی سئوال کرد: چه قسمت از پیشنهاد من خارج از قانون است؟ گفتند: آن قسمت که می‌گوئی دهات را تخلیه کنیم. این دهات مال ماست. فیلپ‌اوف گفت: به به! چه خوب شد که من فهمیدم این دهات مال شماست! این مردم بروجرد همه روزه به دولت شکایت دارند که شما دهکده‌های آنها را غصب کرده‌اید. ما برای اینکه جواب دندان شکنی به آن شاکیان بدهیم، خواهش می‌کنم قباله‌های خود را با نماینده‌ای به شهر بروجرد بفرستید تا به آنها ارائه دهیم و ما هم

تصدیق کنیم که این املاک متعلق به خود شماست. گفتند: ما قباله و نوشته نداریم، حرفها داریم. فیلپ‌اوف گفت: آن حرفها را بگوئید و نماینده‌ای به بروجرد بفرستید که به علماء و سادات که مدعی مالکیت این دهات هستند، جواب بگویند. گفتند: ما نماینده نمی‌فرستیم و به همین‌جا به خود شما ثابت می‌کنیم که مالک هستیم. بعد سئوال کردند که این سادات بروجرد اولاد کی هستند؟ فیلپ‌اوف چون نمی‌دانست چه بگوید، من گفتم: اولاد پیغمبر اسلام هستند. گفتند: بسیار خوب، بارک‌الله! معلوم می‌شود مرد فهمیده‌ای هستی. سپس گفتند: این پیغمبر وقت مردن چه قدر دارائی داشت؟ گفتم: پیغمبر ثروت نداشت. گفتند: مگر ارثی که از او ماند، جز یک قرآن و یک عبای پاره پاره چیز دیگر بود؟ گفتم: نه. گفتند: این سادات اولاد پیغمبر از کجا این دهکده‌ها را آورده‌اند؟ جدشان که ثروت نداشته؛ خودشان هم که مثل ما مردان شجاع و دلاوری نیستند که بروند تا پشت دروازهٔ قم و اراک اموال غارتی بیاورند. پس ادعای آنها باطل است و خارج از قانون حرف می‌زنند. این دهات مال ماست. فیلپ‌اوف دانست که صحبت با آنها آهن سرد کوبیدن است و من حق داشتم که گفتم با آنها ملاقات نکند، و دانست اگر اصرار کند جانش به خطر خواهد افتاد. به ظاهر ابراز خوشوقتی کرد و گفت: راست می‌گوئید، حق با شماست؛ و من می‌روم بروجرد و به آنها می‌گویم که مالک واقعی سیلاخور سران لر هستند. با این نیرنگ جانی به سلامت در بردیم و پس از خداحافظی از سران آنها به بروجرد رهسپار شدیم. و در بین راه مدتی در اندیشه بودیم و پشت سر خود را نگاه می‌کردیم که مبادا از رهاکردن ما پشیمان شوند و دنبالمان بیایند، تا بروجرد رسیدیم و به این سفر بی‌نتیجه پایان دادیم.

حملهٔ مجدد سیلاخور

دو روز گذشت و لرها دوباره طغیان کردند. اردوی ما چاره‌ای جز این نداشت که مقابله کند و کار را یکسره نماید، به ناچار از شهر خارج و به سیلاخور رو نهادیم. ابتدا به

ساختن برجها پرداختیم. قدم به قدم جلو رفتیم و یک برج بنا نهادیم و آن را سنگر کردیم. و غالباً روزی چهار پنج نفر در زد و خوردهائی که می‌شد تلفات می‌دادیم. اردوی ما به واسطهٔ شجاعتی که در لرها بود، با حزم و کندی پیشرفت می‌کرد. روزها مشغول زد و خورد بودیم، شبها سوارها به بروجرد بازمی‌گشتند و پیاده‌ها عده‌ای در سنگرها، که سیم خار کشیده بودیم، به قراول می‌ماندند.

بداندیشان موقع را غنیمت شمردند و بین قوام‌الدوله، والی لرستان، و فیلپ‌اوف تفتین کردند. قوام‌الدوله به تهران تلگراف کرد و اردوی قزاق را متهم به بی‌کفایتی نمود که نمی‌خواهند سیلاخور را از تصرف لرها درآورند. از تهران توضیح خواستند و ما جواب دادیم که نیروی قزاق به مراتب کمتر از الوار است و نمی‌توان بی‌گدار به آب زد. این جواب را از تهران به قوام‌الدوله گفتند و او برای اینکه نشان دهد قزاقها مسامحه کارند، با سردارخان رازانی، که یکی از سران عشایر و همیشه مطیع دولت مرکزی بود، وارد مذاکره شد و قرار گذاشتند که با پانصد نفر سرباز و سیصد سوار چریک بروند و قلعهٔ تنجور را، که ستاد مرکزی لرها و منزل شیخ‌علی‌خان بود، تصرف کنند.

اشتباه قوام‌الدوله

آنچه به نظر قوام‌الدوله و سردارخان سهل آمده بود و ما از آن بی‌اطّلاع بودیم، این بود که تپه‌های مرتفعی بین ما و قلعهٔ تنجور قرار داشت که روزها لرها در آنجا موضع می‌گرفتند و بر ما مشرف بودند و شب به قلعهٔ تنجور می‌رفتند و در نقطهٔ مرتفع تپه‌ها، موسوم به تپه‌های زارم، سه چهار تیر چوبی آتش می‌زدند که تا صبح روشن بود و همه تصور می‌کردند که شب نیز الوار در روی تپه بیتوته می‌کنند. سردارخان چون اهل محل بود از این موضوع اطّلاع داشت و تصور می‌کرد که شبانه به آن تپه برود و چون مسلط بر قلعهٔ تنجور گردد، می‌تواند با افرادی که در اختیار دارد لرها را منکوب و تنجور را تصرف نماید. و احتمال می‌داد ممکن است صبح که لرها ببینند آن محل در تصرف

سردارخان است، تسلیم شوند و یا قلعهٔ تنجور را تخلیه کنند؛ و نتیجه این می‌شود که هم طاغیان تسلیم شده و هم ادعای قوام‌الدوله جامهٔ عمل به خود پوشیده است و اردوی قزاق خفیف شده و دروغگو شناخته می‌شوند.

نیمه شبی سردارخان با افراد ابوابجمعی خود از بروجرد حرکت کرد و خود را به آن تپه رساند و آمادهٔ جنگ شد. صبح آن شب، من به عادت هر روز ساز و برگ جنگ کردم که پیام فیلپ‌اوف رسید [که] نروم. وقتی نزد فیلپ‌اوف رفتم که علت را از او جویا شوم، بالای پشت‌بام بود. با دوربینی که در دست داشت، بالای تپه را نشان داد که پر از جمعیت بود و گفت: اینها سواران قوام‌الدوله هستند که شبانه فرستاده و موضع گرفته‌اند که به تنجور حمله کنند. من گفتم: اجازه دهید که من هم بروم و شرکت کنم. زیرا اگر این فتح نصیب آنها شود، ما به بی‌کفایتی مشهور می‌شویم. گفت: نه، بگذار این فتح نصیب او بشود. اگر قوام‌الدوله می‌خواست، با ما هم داخل مذاکره می‌شد. در این گفتگو بودیم که فیلپ‌اوف گفت: نگاه کن از تنجور سوارانی بیرون می‌آیند. نگاه کردم. چهارده سوار تک تک با خونسردی به طرف تپه حرکت کردند و همین که به تیررس تپه رسیدند، با تفنگ و شمشیر به کسانی که در بالای تپه بودند حمله نمودند. این عمل برای ما که آنها را می‌دیدیم عجیب و غریب به نظر می‌آمد. چند دقیقه گذشت. صدای تیر بلند شد و عدّه‌ای که بالای تپه بودند به طرف فراری شدند و غلبهٔ چهارده نفر را به هفتصد نفر، که به افسانه بیشتر شبیه است به چشم خود دیدیم.

من درنگ را جایز ندیدم و با چند سوار به نزدیکی تپه رفتم. پس از تحقیق معلوم شد که عدّهٔ زیادی از همراهان سردارخان کشته شده و خود او را زنده دستگیر کرده‌اند و اطراف گردن او را با کارد شکافته، کله‌اش را با حلقوم و نصف ستون فقراتش را از پیکر بیرون کشیده و بالای نیزه کرده که در میان عشایر و قبایل بگردانند. سوء تأثیر این پیش آمد به کلّی روحیهٔ سرباز و حتی قزاقها راضعیف کرد. و قوام‌الدوله نیز از عمل خود پشیمان شد و مجبور گردید از قزاقها استمداد جوید.

اردوی قزاق دوباره جنگ را از سر گرفت، تا در مدت شش ماه توانستیم تنجور را به

تصرف درآوریم و لرها را عقب بزنیم و به دنبال آنها بشتابیم. یک خاطرهٔ فراموش نشدنی از جنگ فراموش نشدنی یکی این بود که پس از جنگی که نمودیم و تپه زارم را فتح کردیم، یک روز که در صحرا مشغول جنگ بودیم، عدّهٔ زیادی بالای تپه‌ای جمع شدند و احساس کردیم که قصد حملهٔ شدیدی دارند. رئیس اردو و من و مرحوم سرلشکر خزاعی را، که هر دو سرهنگ بودیم، خواست. او را با عدّه‌اش، که پیاده بودند، به فاصلهٔ نیم فرسنگ جلوی توپخانه قرار داد و خط زنجیری کشیدند و مرا با سوارانم پشت توپخانه گذاشت. چون لرها غالباً متوجه توپخانه بودند که در هر حمله توپخانه را اوّل از کار بیندازند، طولی نکشید که لرها از بالای تپه سرازیر شدند و با شمشیر و تیراندازی به طرف توپخانه حمله بردند. چند نفری از وسط خط زنجیر کشته شد و گردان مرحوم خزاعی نتوانست مقاومت کند و متفرق شدند. جلوی توپخانه باز ماند. رئیس اردو و فلیپ‌اوف و معاونش خاباراف وحشت کرده به داخل یکی از برجها فرار کردند. من پس از دیدن این اوضاع، بدون اینکه دستوری از رئیس اردو دریافت دارم، به سواران خود دستور حمله به لرها را دادم. در حملهٔ اوّل چهار نفر از ما کشته شد و شش نفر از آنها که یکی از کشتگان رئیس حمله کنندگان بود. و از ترس اینکه مبادا جنازه‌اش به دست ما بیفتد، لرها جسد او را برداشته عقب‌نشینی کردند. من عقب‌نشینی آنها را غنیمت شمردم، حملهٔ دیگری کردم. در دهکدهٔ خرابه‌ای موضع گرفتم و آنها را زیر آتش شدید قرار دادم، و نزدیک چهل دو سه نفر از آنها مجروح و مقتول گردید. شب فرارسید و جنگ را ترک گفتم و به طرف توپخانه بازگشتم. رئیس اردو و خاباراف انتظارم را داشتند. تحسین فراوان نمودند و درجهٔ سرتیپی مرا تبریک گفتند. و از آن روز به بعد، با اینکه درجهٔ من هنوز به تصویب شاه نرسیده بود، سرتیپ خطابم می‌کردند. پس از فتوحاتی که ما کردیم و یاغیها را از سیلاخور راندیم، دست و پای اهالی بروجرد باز شد، شادیها کردند و جشنها گرفتند. یکی دو ماه گذشت و رئیس اردو مرا با اسکادران سوّم به تهران فرستاد و تقدیر فراوان کرد.

مراجعت به تهران

بیست روز در راه بودم و همین که به تهران رسیدم، دیدم شرح رشادتهای من در محیط قزاقخانه انتشار یافته است. عدّهٔ خود را به رئیس آتریاد تهران سان دادم. خیلی خوشوقت شد و گفت: اعلیحضرت احمد شاه می‌خواهند به فرنگستان بروند. چون راهها ناامن است و جنگلیها راههای گیلان را مغشوش کرده‌اند، با عجله بروید و راهها را پست‌بندی کنید که به شاه در این راه آسیبی نرسد. شب را در تهران ماندم و صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت کردیم.

فردای آن روز نزدیک ظهر به ینگی‌امام رسیدیم و استراحت کردیم. پس از رفع خستگی حرکت نموده، موقع حرکت رئیس تلگرافخانه خنده کنان جلو آمد و تلگرافی به دستم داد بدین مضمون:

«آقای سرهنگ احمد آقاخان، امروز فرمان سرتیپی شما به صحّهٔ اعلیحضرت همایون رسید و درجهٔ سرتیپی را که در اثر شهامت و شجاعت سربازی مفتخر شده‌اید، از صمیم قلب تبریک می‌گویم. رئیس دیویزیون قزاق، پالکونیک استاروسلسکی.»

بدیهی است خوشحال شدم و انعامی به رئیس تلگراف دادم. افسران و افراد از ترفیع من مسرور شدند و همه به طرف قزوین رهسپار شدیم. چند کیلومتر رفتیم، گله آهوئی پیدا شد. افسران گفتند که چند تا آهو شکار کنیم که مزهٔ شبشان قرار گیرد. من گفتم: چون راه دراز در پیش است و اسبم خسته می‌شود، بهتر این است صرف‌نظر کنیم. مقداری دیگر راه پیمودیم، گلهٔ دیگری از آهوان به این گله پیوست. کثرت شکار و وسوسهٔ افسران، مرا واداشت که به دنبال آنها بتازم. دستور دادم اسکادران به راه خود ادامه دهد. و من هم با دو قزاق از جاده خارج شدم و یک تفنگ سه تیر نیز از یکی از قزاقها گرفتم و به طرف تپه ماهورهای جناح راست که آهوها می‌رفتند رهسپار شدم. به دو نفر قزاق دستور دادم که یکی از طرف راست و دیگری از طرف چپ بروند و یک کیلومتر فاصله داشته باشند. آهوها همین که مرا به دنبال خود دیدند، فرار کردند و من تاخت کردم تا به

آنها رسیدم. فشنگ اوّل را انداختم و آهوئی صید شد. فشنگ دوّم خطا کرد. فشنگ سوّم را خواستم رها کنم، معلوم شد بیش از دو فشنگ در این تفنگ نگذاشته‌اند. در میان گلهٔ آهو به واسطهٔ نبودن فشنگ تفنگ را به دوشم انداخته و دست به ده تیری که در کمر داشتم بردم. هنوز ده تیر را از قاب بیرون نکشیده بودم که پرتگاهی به عمق سه متر جلو من پیدا شد. با عجله ده‌تیر را رها کرده و دودستی دهنهٔ اسب را کشیدم که در آن گودال نیفتم. ولی سودی نکرد و اسب با همان سرعتش که می‌رفت به طرف پرتگاه بلند شد. قبل از اینکه اسب به زمین سرنگون شود، دو قدم جلوتر از اسب به زمین افتادم. اسب نیز به طرف دیگری افتاد. دو سوار که در جناحین من بودند، پس از اینکه دیدند من ناپدید شدم، جستجوکنان به بالای سرم آمدند و همین که مرا بیهوش می‌بینند، می‌روند و به اسکادران اطّلاع می‌دهند. افسران و سواران همه به سراغ من آمده و به وسیلهٔ طبیب اسکادران مرا به هوش آوردند. دست و پای من شکسته و در رفته بود. با زحمت زیاد با برانکارد[۹۳] تا نزدیک جاده مرا آوردند و به قهوه‌خانه‌ای رساندند. چون به اسبم دلبستگی داشتم، گفتم بروند و اسبم را زنده یا مرده بیاورند. رفتند و به کمک دهاتیها اسب را به نردبانی بسته آوردند. اسب را با یک بیطار در همان طویلهٔ قهوه‌خانه گذاشته و با اتومبیلی که به قزوین می‌رفت، به همراهی دو گروهبان به قزوین رفتم و در مریضخانه خوابیدم. به سوارها هم دستور دادم که به سوی قزوین بیایند.

روز بعد درد شدیدتر شد و طبیبی که با من سابقهٔ دوستی داشت، نهایت مراقبت کرد تا قدری درد تسکین یافت. روز سوّم قزاقها به قزوین رسیدند. فوری در بستر بیماری دستور پست‌بندی از قزوین به رشت را دادم. و پس از چهار روز معالجه با اتوموبیل به رشت رفتم و پستها را منظم کردم. چون از امنیت جاده اطمینان یافتم، از رشت به تهران تلگراف کردم و احمدشاه با اتومبیل از تهران حرکت کرد. ناهار را در قزوین خورد و شب در رشت توقف نمود. روز بعد به انزلی حرکت، و در کشتی نشسته به اروپا رفت.

اوّلین سفر احمد شاه به فرنگ

پس از اینکه وثوق‌الدوله قرارداد معروف ۱۹۱۹ را بست، چون مجلسی نبود که آن را تصویب کند و احمدشاه نیز از این پیمان ناراضی بود، وثوق‌الدوله و نصرت‌الدوله وزیر خارجه‌اش ایشان را تشویق کردند به اروپا برود. احمدشاه برای اینکه محظور سیاسی پیدا نکند، قبول کرد که به طور غیر رسمی مسافرت کند. نصرت‌الدوله جزو همراهان شاه بود و هنگام حرکت به شاه گفته بود: هرچند این مسافرت غیر رسمی است، ولی احتیاطاً اعلیحضرت لباسهای رسمی خودشان را همراه بیاورند. و هنگامی که از پاریس به جانب لندن حرکت می‌کنند، نصرت‌الدوله تلگراف دعوت وزیرخارجهٔ انگلستان را ارائه می‌دهد که اعلیحضرت پادشاه انگلستان رسماً از شاه ایران دعوت نموده، و مسافرت شاه به انگلستان برحسب تبانی و خدعهٔ نصرت‌الدوله فیروز رسماً صورت می‌گیرد. و به شاه مسلم می‌شود که نصرت‌الدوله از آغاز می‌دانسته و تمهید این مسافرت و پیشنهاد اینکه شاه احتیاطاً لباس و نشان رسمی همراه داشته باشد، برحسب تبانی قبلی بوده است.

در این سفر، در یک مهمانی رسمی پادشاه انگلستان و وزیر امور خارجهٔ آن کشور ضمن نطقهای رسمی فوائد پیمانی را که وثوق‌الدوله بسته بود خاطرنشان ساختند. ولی احمدشاه روی موافق نشان نداد. احمدشاه پس از مراجعت به تهران وثوق‌الدوله را به موجب این دستخط ازخدمت معاف کرد ـ «جناب اشرف وثوق‌الدوله، عریضهٔ شما مبنی [بر] استدعای معافی خودتان از ریاست‌الوزراء به عرض رسید. و نظر به کسالت خستگی که اظهار می‌کنید، استعفای شما را قبول فرمودیم محلّ صحّهٔ همایونی. شوال ۱۳۳۸.» و به مشیرالدوله فرمان نخست‌وزیری داد. و چون احمد شاه با قرارداد ۱۹۱۹ مخالفت کرد و مجلسی نبود که روی این پیمان اظهار نظر نماید، این قرارداد موقوف‌الاجرا ماند. و مجلس چهارم، بااینکه نمایندگانش انتخاب شده بودند، آن قدرگشایش نیافت تاکودتای سوّم حوت ۱۲۹۹ به وجود آمد.

بازگشت به تهران

پس از اینکه شاه به اروپا رفت و مأموریت من تمام شد، با عدّهٔ خود به تهران مراجعت نمودم. در قزوین دو نفر از بیطارهای قدیمی را پیدا کرده با خود آوردم که اسب را، که در بین راه آسیب دیده بود، معالجه کنند. وقتی به آن قهوه‌خانه که اسب را گذاشته بودم رسیدیم، اسب بسیار لاغر شده و به زحمت علوفه می‌خورد. بیطارها قول دادند که تا چهل روز اسب را معالجه کرده به تهران بیاورند. من بسیار خوشوقت شدم و بیطارها را با مخارج لازم در آن قهوه‌خانه گذاشتم و با عدّه به تهران آمدم.

داستان این اسب

اینکه این قدر من به این اسب علاقمند بودم، علتی داشت که می‌توان گفت در نوع خود بی‌نظیر بود. این اسب شش دانگ که رنگش کَهَر و دارای پیشانی سفید و سه قلم دست و پایش سفید بود، پدرم از شیراز از دره‌شوریها برای من خرید. در موقع خرید یکسال و نیمه بود. خودم او را پرورش و به سواری عادت دادم و سی و پنج سال در تمام جنگها و مخاطرات با من بود. یازده جای بدنش جای گلوله و ضرب‌خوردگی و شکستگی داشت و در تمام جنگهای لرستان و کردستان و کرمانشاه و مازندران، و بالاخره در خدمات نظامی سی و پنج سال من، این اسب شرکت داشت و بسیاری شب و روز خطرناک، در سرما و گرما، با این اسب من طی کردم. وقتی در سن سی و شش سال و نیم مرد، تأثری عجیب به من دست داد. لاشهٔ او را با کامیون در فرح‌آباد بردم و در نزدیکی استاسیون فعلی راه‌آهن، در غاری که آنجا بود گذاشتم و زین و برگ و اثاثیه‌ای که با او بود زیر سرش گذاشته، در آن غار را با آهک و آجر مسدود کردم و عکسش را به اروپا برده دادم مجسمه‌ای از برنز ساختند. آنچه راجع به فراست و حق‌شناسی اسب گفته‌اند، در این اسب بود و من تا پایان عمر وفاداری و خاطرهٔ این اسب را نمی‌توانم

فراموش کنم. یک کره از این اسب بازماند.

مراجعت به تهران و نغمهٔ تازهٔ دیگر

هنوز یکی دو ماه از اقامت من به تهران نگذشته بود که اوضاع آذربایجان به هم خورد و سیمتقو طغیان کرد. گذشته از اینکه عصیان او امنیت قسمتی از ایران را مختل ساخته بود، اساساً انعکاس خبر طغیان این قبیل یاغیها در تهران تأثیر عجیب داشت و مردم را ناراحت‌تر می‌کرد. به علاوه، دولتها به جای اینکه به اصلاح امور کشور بپردازند، مجبور به قشونکشی می‌شدند. و این کار هم با نبودن بودجهٔ کافی به دشواری انجام می‌یافت و همین اغتشاشات فرصتی به سیاستهای بیگانه می‌داد که نفوذ خود را در ایران توسعه دهند و بر دولت وملت ایران تحمیلاتی بنمایند. این قراردادهای ظالمانه که بعضی از دول با ما بسته‌اند، بیشتر روی این بوده است که موقعی به دست آورده و در محیط متشنجی منظور خود را عملی ساخته‌اند. و اگر به تاریخچهٔ ایلات و عشایر که سر از امر حکومت مرکزی پیچانده و به قتل و نهیب پرداخته‌اند توجه کنیم، خواهیم دید که هشتاد درصد آنها به تحریک و تشویق خارجیها علم طغیان برافراشته‌اند.

سیمتقو که بود؟

اسماعیل آقا سیمتقو، پسر جعفرآقا، از ایل شکاک، مردی سفاک و ماجراجو بود. هم با ترکها، هم با روسها سر و سر داشت. به رسم کردها که اسامی را شکسته ادا می‌کنند، مانند احمد که «همه» و محمد که «ممی» می‌گویند، اسماعیل را نیز «سمه» و بعداً «سیمتقو» می‌نامیدند. هنگامی که من قوای او را پراکنده کردم، به ترکیه گریخت. در دهکدهٔ «خانه» یک گروهان نظامی ترک با دو مسلسل در انتظار و اختیار وی درآمدند که آن نظامیها به قوای من شلیک کردند و به دو طیّارهٔ ماگلوله‌های آنها اصابت کرد. سیمتقو در پناه دولت

ترکیه درآمد و پس از چندی‌نامه‌ای به من نوشت که تأمین دهم دوباره به ایران بیاید. ولی چون می‌دانستم مردناراحتی است، وباامیرلشکر عبدالله خان طهماسبی نیزبازی کرده بود و پس از فرار به ترکیه همین تقاضا راکرده بود و همین که مراجعت کرده بود نیروئی تهیه و مجدداً به شرارت پرداخته بود، به او تأمین ندادم. پس از اینکه من از آذربایجان آمدم، این تقاضا را از سرلشگر حسن مقدم نموده بود و او از رضاشاه کسب تکلیف نموده بود. رضاشاه با من مشورت کرد. گفتم: ممکن نیست سیمتقو به ایران بیاید و راحت بنشیند. یا اجازهٔ مراجعت ندهید، یا او را بیاورید و به قصاص هزارها قتل نفس که کرده به قتلش برسانند. همین طور دستور داده شد که اجازه دهند بیاید و هنگامی که در...[۹۴] وارد شد و روزها در انتظار آمدن سرلشگر مقدم می‌گذراند، نظامیها از سوراخهائی که در دیوار یک خانه تعبیه کرده بودند و درگذرگاه او بود، تیراندازی نمودند و به ضرب چهارگلوله از پا درآمد.

پس از اینکه نیروهای محلی از سرکوبی سیمتقو عاجز ماندند، پالکونیک فیلپ‌اوف مأمور شد که برود و سیمتقو را سرکوبی نماید. و با سابقه‌ای که از من در جنگها داشت، از دیویزیون قزاق تقاضاکرد که من همراه او بروم. اسکادران مرا به یکی از صاحب‌منصبان سپردند و من با فیلپ‌اوف رفتیم. از تهران به گیلان با اتوموبیل، و از آنجا تا آستارا با کشتی، و از آستارا با ماشین تا اردبیل راه پیمودیم. در اردبیل با اردوئی که در آنجا بود تماس گرفتیم. فیلپ‌اوف به من گفت: آنچه تاکنون از اخبار و اطّلاعاتی که اردوی اردبیل در اختیار دارد به دست آمده، خطرات سیمتقو بیش از آن است که خیال می‌کردیم و باید فکر قوای قوی‌تری بنمائیم. و بهتر این است شما بروید تبریز و از آنجا با لباس مبدّل ارومیه ـ رضائیه ـ بروید و تحقیقاتی از قوای سیمتقو بنمائید تا وضعیت به خود شما روشن شود که دانسته عمل کنیم. بعد به تبریز برگردید تا من هم با اردو به تبریز برسم.

من به تبریز آمدم. در تبریز اطّلاعاتی که به دست آوردم ناچیزبود. یک دست لباس و یک پوستین تهیه کرده پوشیدم و با ستوان سوّمی از اهل رضائیه، که او هم لباس سویل پوشید، به طرف رضائیه حرکت کردیم. ساعت هشت شب بلیط راه‌آهن گرفته به طرف

شرفخانه، که مرکز کشتیرانی رضائیه بود حرکت نمودیم. سردارانتصار، حاکم تبریز، عدّه‌ای از سربازهای فوج تبریز را با راه‌آهن برای حفظ سلماس و ارومیه اعزام می‌داشت. همهمهٔ عجیب و ترکتازی غریبی بود. اینها به طرف مرگ حتمی می‌رفتند و او با زبان چرب و نرم وعده‌های دور و دراز به هریک می‌داد.افسری که فرماندهٔ این سربازها بود، اسب خود را در عقب ترن به یکی از اطاقها بسته بود که در موقع پیاده شدن از ترن سوار شود. چند قدم که ترن راه پیمود، اسب افسار پاره کرد و در بیابان فرار نمود. در موقع توقف ترن، صاحب‌منصب مزبور اسب را از لکوموتیوران مطالبه داشت و جنجالی راه انداخته بود.

به هر جهت، ما پس از پیاده شدن از ترن به کشتی نشستیم و پس از اینکه باکشتی به ساحل گلمانخانه رسیدیم، شب را توقف نموده ۸ صبح به وسیلهٔ یک داشفا، که عبارت از دو چرخ و یک تخته بود و توسط دو گاومیش حرکت می‌کرد، راه رضائیه را در پیش گرفتیم. چون ستوان سوّمی که همراه من بود از محترمین آنجا بود، به خانهٔ یکی از بستگان او وارد شدیم و بی‌نهایت هراسان بودیم که مبادا کسی ما را بشناسد یا از مأموریت ما آگاه شود.

هم ناامنی و هم قحطی

صبح که پوستین بر دوش و یک کلاه مقوائی در سر از کوچه و خیابان شهر ارومیه عبور می‌کردم، یک طرف اتباع سیمتقو دیده می‌شدند که شهر را سنگربندی می‌کنند و یک طرف مردم را می‌دیدم که در کنار کوچه‌ها و خیابان‌ها از گرسنگی افتاده و جان می‌سپارند. این قحطی، که به قحطی ۱۳۳۶ مشهور است، در بیشتر نواحی ایران بود. ولی در هیچ جابه قدراین ناحیه شدت نداشت. و بااینکه دربعضی نقاط ایران غلّه بود، امّا عدم وسائط نقلیه و نبودن یک حکومت مرکزی مقتدر و مسلط بر اوضاع، موجب شد که در حدود سیصد - چهارصد هزار نفر در ایران از گرسنگی تلف شدند و قیافهٔ هولناک این

مجاعه در این نواحی نمایان‌تر از نقاط دیگر بود.

چگونه توانستم اطّلاعاتی به‌دست آورم

بیشتر روز را در خانه به سر بردیم و به وسیلهٔ آن ستوان از مردم طرداًللباب تحقیقاتی کردیم. شب که فرا رسید، به کوچه‌ها آمده و از نزدیک اوضاع سنگربندی و تعداد تخمینی اتباع سیمتقو و میزان قدرت او را تحقیق کردیم. و سه شبانه‌روز ماندم تا اطّلاعات لازمه را کسب کردم. سپس در یکی از داشفاها به طرف گلمانخانه مراجعت کردیم. شب را در محلی بیتوته، و فردا صبح به شرفخانه رهسپار گردیدیم. در آنجا معلوم شد که ترن حرکت کرده و تا سه روز دیگر ترن نخواهد بود. فوری به فیلپ‌اوف تلگراف کردم که اگر بخواهم منتظر ترن شوم، سه روز طول می‌کشد. جواب داد : فردا صبح ترن به شرفخانه می‌آید.

شب را با آن پوستین و کلاه مقوائی در گوشه‌ای بسر بردم. سحرگاه سروصدای فوج سرباز پیاده‌ای که در شرفخانه بود بیدارم کرد. بیرون آمدم. دیدم مشغول صف‌آرائی هستند و گفتگو از این است که فیلپ‌اوف می‌آید. پس از چند دقیقه افسران آن فوج جمع شده با طبل و دهل صف کشیدند. من هم در گوشه‌ای با آن کلاه مقوائی و پوستین ایستاده بودم. فرماندهٔ فوج متوجه من شد و به افسری دستور داد که آن پوستینی را دور کنید. آن افسر هم آمد و صدا کرد که آهای پوستینی «گِت بوردان»، یعنی از اینجا برو. از آنجا قدری دور شدم و در چند قدم بالاتر از محلی که سربازها ایستاده بودند ایستادم که لکوموتیو حامل فیلپ‌اوف وارد شد. سربازها فریاد نظامی و هورا کشیدند. او هم پیاده شد و آنها را بازدید کرد. دفعتاً متوجه من شد. به طرف من آمد، دست داد و وضعیت را پرسید. افسران و سربازها مبهوت ماندند. صحبت‌کنان تا لب دریا رفتیم و بازگشتیم و پس از آن به اتفاق به جانب تبریز آمدیم.

فیلپ‌اوف از اطّلاعاتی که به‌دست آورده بودم ابراز امتنان کرد. به فاصلهٔ سه روز در

تبریز قوای خود را جمع‌آوری و اردوئی تشکیل داده به شرفخانه آمدیم. در شرفخانه فیلپ‌اوف نطق مهیجی برای قوای چریک ایراد نمود که من مترجم آن بودم. و در ضمن ترجمه، افسران و سربازها مرا نشان می‌دادند که این سرتیپ همان پوستینی است که اینجا بود و ما نشناختیم. فردای آن روز به طرف تسوج[۹۵] و آلمانسرا روانه شدیم. یک کاپیتان روس و چند قزاق که فیلپ‌اوف برای اکتشافات فرستاده بود، در راه به سوارهای سیمتقو برخورد کرده بودند. کاپیتان زخمی شده بود و از قزاقها دو نفر کشته و دو نفر مجروح شده بودند. مجروحین رابه بیمارستان حمل کردند. شب دوّم را در تسوج گذرانیدیم و شب سوّم در آلمانسرا بودیم. در اینجا اردو با شکوه فراوانی وارد شد و اقبال‌السلطنه ماکوئی نیز دو هزار سوار ضمیمهٔ این اردو نمود و پس از یک روز توقف به طرف سلماس حرکت کردیم.

در آقداغ و بُزداغ به سوارهای سیمتقو مصادف شدیم و جنگ سختی درگرفت که تا غروب طول کشید. نزدیک صد نفر از قزاقها و چند افسر مقتول گردیدند. اردو شب به آلمانسرا برگشت و یک گردان ژاندارم در آن محل که جنگ واقع شده بود گماشتند. شبانه قوای سیمتقو به سر آن ژاندارمها ریخته و کشتار دسته‌جمعی راه می‌اندازند و فقط چند نفر توانسته بودند فرار کنند. صبح من به همراهی فیلپ‌اوف به آن کشتارگاه رفتیم. منظرهٔ عجیبی بود، اجساد را قطعه قطعه کرده بودند. فیلپ‌اوف دستور دفن آنها را داد و خود به آلمانسرا مراجعت کرد. شب در آنجا توقف کردیم و تمام نیروی ابوابجمعی را تجهیز نموده و صبحگاهان به سلماس حرکت کردیم. ولی دیگر اتفاقی رخ نداد.

ورود به سلماس

شهر سلماس صورت ویرانه‌ای به خود گرفته بود. مردم پریشان و غارت کرده و عزادار بودند و سرمای سختی بود. در روی رودخانه چنان یخ ضخیمی بسته شده بود که سربازها بدون اشکال از روی یخ‌ها عبور می‌کردند. شهر را پست‌بندی کردیم. قوای

سیمتقو همچنان به شرارت مشغول و بر ویرانه‌هائی که ایجاد کرده بودند می‌تاختند. چند بار زد و خورد بین نیروی ما و قوای سیمتقو درگرفت که بالمآل ما شکست خوردیم و تلفات زیادی دادیم. چون سیمیتقو محلّی [بود] و اسلحه و مهمات و آذوقهٔ کافی داشت، از جانب خارجیها هم تقویت می‌شد، بر ما غالب بود. فیلپ‌اوف وقتی دانست که جز صرف وقت و اتلاف نفوس بهره‌ای نصیبش نمی‌شود، از در آشتی درآمد و به سیمتقو پیغام داد که برای ملاقات و مذاکره با او حاضر است. سیمیتقو هم پذیرفت و یک روز سیمیتقو در پناه پانصد نفر مسلح و فیلپ‌اوف هم با پنجاه سوار و چند افسر در بیابانی روبرو شدند و مذاکراتی برای متارکهٔ جنگ نمودند.

فیلپ‌اوف پیشنهاد کرد که چون چند افسر کشته شده و مقداری از مهمات جنگی مصرف گردیده است، سیمیتقو خون‌بهای افسران و غرامت و زیانی که حاصل شده بدهد. سیمیتقو مدعی بود که من در گوشه‌ای از مملکت نشسته و مرزداری می‌کنم و در این فصل زمستان دولت مزاحم من شده است و جمعی از نزدیکان و انباعم را کشته، حالا چیزی هم دستی مطالبه می‌کنید؟ فیلپ‌اوف گفت : لامحاله مالیات معوقهٔ خود را بده. سیمیتقو گفت: چه مالیاتی بدهم؟ من با خرج خودم تفنگ و سوار تهیه می‌کنم و سرحد ایران را در مقابل ترکها نگاهداری می‌نمایم. به جای اینکه دولت حقوقی به من بدهد، مالیات هم مطالبه می‌کند؟ فیلپ‌اوف که می‌خواست بلکه تعهدی در یک مورد از او بگیرد و آن تعهد را بهانه کند و به تبریز برگردد، گفت: پس خساراتی که به مردم سلماس وارد کرده‌اید جبران نمائید. سیمیتقو گفت: این دیگر به شما مربوط نیست. زیرا اینها رعایای من هستند. من می‌دانم و اینها. چون هرچه گفت، سیمیتقو جواب سربالا داد، در پایان ملاقات گفت: من دو روز دیگر برای خداحافظی به منزل شما می‌آیم. سیمیتقو خندید و گفت : منزل خودتان است. و به این ترتیب از هم جدا شدند.

روزبعدباپنجاه سواربه عنوان خداحافظی به قلعهٔ چهریق، که مرکز سیمیتقوبود، رفتیم و ناهار را آنجا خوردیم. هنگام عصر خداحافظی کرده اردو را از سلماس به تبریز حرکت دادیم و با بدترین وضع و سخت‌ترین تلفات که دو هزار سرباز و چریک کشته شدند،

کوچکترین نتیجه‌ای نگرفتیم. چند روز در تبریز توقف نمودیم. بعداً من و فیلپ‌اوف و دو افسر دیگر سواره سه روزه به تهران آمدیم. و پیمودن این چنین راهی با اسب در مدت سه روز کاری دشوار بود.

تهران آن روز

وقتی به تهران رسیدیم، اوضاع تهران پریشان‌تر از آن بود که به شرح آید. همان ناامنیها و فقر و فاقه که در شهرستانها بود، در تهران هم دیده می‌شد. به علاوهٔ اینکه در اثر اغتشاش در شهرستانها و ایجاد حکومت ملوک‌الطوایفی در تمام اکناف کشور، روابط ولایات با تهران تقریباً قطع شده و عوایدی از ولایات به تهران نمی‌رسید. دولتهای زودگذر و بی‌لیاقت، که غالباً از رجال بی‌حال و بی‌عرضه تشکیل می‌شد، نمی‌توانستند منشاء قدرت و خدمت باشند. سرتیپ رضاخان ــ شاهنشاه فقید ــ فرمانده فوج پیادهٔ تهران بود و از این اوضاع شُرب‌الیهود[۹۶] نگرانی و نارضایتی داشت. در خارج از محیط قزاقخانه نیز با سیاستمدارها بی‌ارتباط نبود[۹۷] و چون به شجاعت و جوانمردی شهرت داشت،به ارادهٔ خود[۹۸] استاروسلسکی را به جای کلرژه رئیس دیویزیون قزاق نمود، کسب اسمی برای خود نموده بود؛ و هم به این اندیشه افتاد که تحصیل کند و خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و هم متوجه امور سیاسی شد. و روسها که قزاقخانه را زیر نظر داشتند، از این جهات به او حسن نظر نداشتند و دنبال بهانه می‌گشتند که او را به طرفی پرتاب کنند یا بساطی پیش آورند که اخراجش بنمایند. من از ابتدای خدمت سربازی و در سفرهائی که با هم بودیم، رابطهٔ دوستی با ایشان برقرار کرده بودم و جنگهائی که دوش به دوش هم نمودیم و سفرهائی که با هم کردیم، این رابطه را محکمتر کرد. و در این هنگام که روسها می‌خواستند لطمه‌ای به او بزنند و سردارهای قزاقخانه هم که از ترقی او و من حسد می‌بردند آماده بودند که ما را از سرباز کنند، به فکر افتادند که اوّل مرا از پا درآورند. و چون نزدیکترین و قوی‌ترین طرفدار او بودم، پس از تبانی به سراغ من آمدند.

پاپوش‌دوزی

روزی در قسمت خود مشغول انجام وظیفه بودم که رئیس دیویزیون مرا احضار کرد. از آنجاکه هرکس نقش خویش می‌بیند به خواب، تصور کردم که به واسطهٔ رشادتهائی که کرده بودم و شمشیر جواهرنشان برایم پیشنهاد کرده‌اند، فرمانش رسیده است و رئیس دیویزیون می‌خواهد حضوراً به من تبریک بگوید. وقتی وارد اطاق او شدم، دیدم به جای رئیس دیویزیون کاپیتان کانتراتیف رئیس ارکان حرب نشسته و به من گفت: در این چند روزه اطّلاعاتی رسیده که در کلوپ قاجاریه با حضور نصرت‌الدوله و چهار نفر انگلیسی شما تعهد کرده‌اید که رئیس دیویزیون را به قتل برسانید و پالکونیک فیلپ‌اوف را به جای او برقرار سازید. من خیال کردم مزاح می‌کند. ولی قدری که صحبت کردم، دیدم این حرف را جدّی می‌گوید. جواب دادم: این‌طور نیست و من از کسی که این گزارش دروغ را داده صرف‌نظر نمی‌کنم و باید محکمه‌ای تشکیل دهید تا صحت و سقم این موضوع روشن شود. و ضمناً تقاضا کردم که با خود استاروسلسکی، رئیس دیویزیون، صحبت کنم. او رفت و پس از چند دقیقه مرا به نزد رئیس دیویزیون هدایت کرد. رئیس دیویزیون همان داستان ترور خودش راکه در کلوپ قاجاریه نقشه‌اش کشیده شده تکرار کرد، و در پایان گفت: چگونه شما تعهد کردید که مرا بکشید؟ من شما را اخراج می‌کنم، اعدام می‌کنم. من عصبانی شدم و گفتم: من سرتیپی هستم که به فرمان شاه ایران سرتیپ شده‌ام و شما نمی‌توانید مرا اخراج کنید. ولی می‌توانید دادگاهی تشکیل دهید تا به این اتهام رسیدگی کنند. او قبول کرد که محکمه تشکیل شود. من بیرون آمدم تا رئیس ارکان حرب هم آمد و گفت: چه کسی را می‌خواهید رئیس محکمه شود؟ گفتم: سرتیپ رضاخان فرماندهٔ فوج پیاده را. رئیس ارکان حرب فوری رنگ و روی خود را باخت و گفت: او که نمی‌شود. گفتم: هرکس را خودتان می‌خواهید تعیین نمائید. و آنها نیز نصرالّه‌خان امیرتومان، سردار ارشد، را تعیین کردند و پس از دو روز محکمه تشکیل شد و به رسیدگی پرداختند.

محاکمهٔ من و داستان سید آهن‌بردار

دادگاه تشکیل شد و من آن روزی را که می‌گفتند در کلوپ قاجاریه رفت و آمد داشته‌ام، دقیقه به دقیقه نشان دادم که درکجا بودم. و حتی گفتم: مرا با چند افسر جوان به آن کلوپ ببرید؛ اگر پیشخدمتهای آنجا گفتند که من برای یک دفعه هم در آن کلوپ رفته‌ام، بقیهٔ ادعاهائی که می‌کنید قبول دارم. دفاع مؤثری کردم و کلّیهٔ حضار تصدیق کردند. حرفهای من که تمام شد، رئیس محکمه گفت: آن آقا را بیاورید. در محکمه باز شد و سید بی‌ریختی وارد گردید. سلام کرد و با قیافهٔ حق به جانبی نشست. رئیس محکمه گفت، آقا شهادت خود را بیان کن. او جواب داد که من سید آهن بردارم. مسلمانم اولاد پیغمبرم. مملکتم رادوست دارم. باسرتیپ احمدآقاخان هم غرض و عداوتی ندارم. ولی چون وجود استاروسلسکی رئیس دیویزیون قزاق باعث سعادت و آرامش این مملکت است، این اسرار را می‌گویم. من در کلوپ قاجاریه بودم. این سرتیپ احمدآقاخان با سه نفر انگلیسی و نصرت‌الدوله وارد کلوپ شدند. من رفتم و در زیر میز پنهان شدم که از گفتگوی آنها مطلع شوم. مذاکرات زیاد کردند. بالاخره، احمدآقاخان تعهد کرد که استاروسلسکی را بکشد و فیلپ‌اوف رئیس شود تا قزاقخانه در اختیار انگلیسیها قرار گیرد. من به قدری از دروغهای این سید آهن‌بردار عصبانی شدم که به او حمله کردم. ولی مانع شدند. سؤالات دیگری هم از او کردند و جوابهای ساختگی داد. سپس محکمه تعطیل و به روز بعد موکول گردید. من آن روز رئیس و اعضای محکمه را ملاقات کردم و خواستم که این شهادت کذب را بهتر رسیدگی کنند، و گفتم: ممکن است در آینده برای خود شما نیز از این بازیها درآورند. این مرد را تحت استنطاق درآورید تا معلوم شود کی او را تحریک کرده. اما نپذیرفتند. ناگزیر به این فکر افتادم که این مرد دروغگو را بکشم. با یکی از دوستان تبادل نظر کردم. منصرفم کرد و گفت: باکشتن این مرد ادعای قبلی نیز به گردن تو ثابت خواهد شد. برو و با تطمیع مطلب راکشف کن که کی تحریکش کرده.

بعد به سراغ سید رفتم. درکوچه ملاقاتش کردم. به منزل دعوتش نمودم و پس از یک

پذیرائی گرم، یک اسکناس صد تومانی، که آن روزها اهمیت داشت، روی میز گذاشتم و طپانچه‌ام را هم در دست گرفتم و گفتم: یا حقیقت را بگو که چه کسی ترا تحریک کرده و این صد تومان انعامت باشد، و یا اینکه ترا می‌کشم. سید دانست که راه فرار ندارد و باید آنچه را می‌داند بگوید؛ گفت که ارکان حرب برای شما مشغول دسیسه‌بازی است و به وسیلهٔ یک میرپنج به من آموختند که آن‌طور اقرار کنم. و من چون شما را اصلاً ندیده بودم، گفتم اگر در محکمه روبرو شویم او را نمی‌شناسم. مرا به عکاسخانهٔ خادم، که در چهارراه حسن‌آباد است، آوردند و هنگامی که شما سوار اسب کهری بودید و عبور می‌کردید، از پشت شیشه به من نشان دادند و دویست تومان هم داده‌اند که این کار را انجام دهم. حالا مرا ببخش و هرچه می‌گوئی همان قسم رفتار می‌کنم. من از اینکه توطئه مخالفانم را کشف کرده بودم، خوشوقت شدم و یقین داشتم در محکمه سید آهن‌بردار حقیقت مطلب را خواهد گفت.

روز بعد به رئیس ارکان حرب و رئیس دیویزیون ماجرای سید را گفتم و خواهش کردم که او را به محکمه بیاورند تا حقایق را افشاء کند. ولی روز محاکمه سید مزبور پس از یک سلسله قسم گفت: مطلب همان است که گفته‌ام. این سرتیپ احمد آقاخان شبانه مرا به خانه‌اش برد، با طپانچه تهدیدم کرد و یکصد تومان هم به من داد که بگویم مرا تحریک کرده‌اند. و جزئیاتی را که خودش به من گفته بود، جزو تلقینات من به محکمه عرضه داشت و در پایان نیز صد تومان را روی میز دادگاه گذاشت و به گریه کردن پرداخت. مرا چنان بهت و حیرت درگرفت که قادر به تکلّم نبودم. این پرده تمام شد و محکمه به روز بعد موکول گردید.

محاکمه نیمه کاره ماند

چون قضات دادگاه می‌دانستند پرونده مجعول است و از طرفی نمی‌خواستند مکنونات اولیای قزاقخانه، که منظورشان درخوف ورجاء گذاشتن من وسرتیپ رضاخان

بود، بی‌اثر بماند، محاکمه را این دست به آن دست می‌کردند. در این اثناء سر و صدای بالشویکهادر شمال بلند شد و حزب بالشویک روسیه، که تازه تغییررژیم داده بود و زمام امور روسیه شوروی را دردست داشت، می‌خواست ایران یا حداقل شمال ایران را زیر پر و بال خود بگیرد. اتفاقاً موقع نیز مناسب بود و اهالی شمال، مانند نقاط دیگر ایران، از حکومت مرکزی متنفر بودند. و در شمال ایران با روابطی که با اهالی مازندران و گیلان داشتندو تماسی که میرزاکوچک خان جنگلی‌باسران انقلاب روسیه گرفته‌بود [ند]،بعید به نظر نمی‌رسید که حکومت کمونیستی مسکو به این نواحی حاصلخیز نیز پنجه افکند. میسیونی از جانب میرزاکوچک‌خان به مسکو رفت که با شخص لنین ملاقات کردند و جمهوری قفقاز مأمور شد که کمکهای لازم به جنگلیها بنماید. بالشویکها پس از داستان کلرژه با استاروسلسکی، رئیس دیویزیون قزاق، نیز سر و سری برقرار کردند و قرار و مداری در بندر پهلوی باکاپیتان کانتراکی برقرار کرده بودند که کسی از آن آگاه نبود، و نقشه‌هائی طرح کرده بودند که شاه و دولت و ملت ایران را غافلگیر کنند.

طبق نقشه‌ای که در خفا کشیده شده بود، می‌بایستی روسیه قشون به پایتخت ایران وارد سازد و جبران پیش‌آمد کلرژه را نماید. همین که خبر رسید که بالشویکها می‌خواهند از مرز مازندران به ایران حمله کنند، استاروسلسکی نزد احمدشاه رفت و گفت: اجازه دهید که با نیروی قزاق به مازندران بروم و بالشویکهای مهاجم را از بین بردارم. شاه خوشوقت شد و او را مأمور کرد با اختیارات تام به دفع این شر بپردازد. استاروسلسکی رفت و در مازندران ملاقاتی با سران قشون مهاجم نمود و گفت: حمله به تهران از راه مازندران، به واسطهٔ بودن عشایر و ایلات در فیروزکوه و سوادکوه، مشکل است و باید از راه گیلان این کار انجام گیرد که هم راه شوسه دارد و هم مانع و رادعی در راه نیست.[۹۹] و قشون روس با یک زد و خورد ساختگی در ظاهر عقب‌نشینی کرد و از طریق دریا به روسیه بازگشتند. و این خدعه را استاروسلسکی به حساب خود گذاشت که فتوحاتی کرده و قشون روس را عقب زده. و همین که به تهران بازگشت، مورد استقبال قرار گرفت و احمدشاه در ۲۳ سرطان ۱۲۹۹ شمشیر شاه عباس را از خزانهٔ سلطنتی

درآورده و در حضور تمام سردارها و افسران آن روز به گردنش انداخت و او را با لقب «سردار» فرمانفرمای قشون کرد.

چند روز گذشت و خبر رسید که قشون روس از گیلان به حمله و هجوم پرداخته. استاروسلسکی نزد احمدشاه رفت و داوطلب شد که این بار نیز قشون روس را شکست دهد، به شرط اینکه کلّیهٔ نیروی قزاق و ژاندارم و سرباز در اختیار او باشند. و منظورش این بود که دیگر نیروئی در تهران نماند و همین که نیروهای نظامی ایران را در شمال به هلاکت رساند، طبعاً تهران سقوط خواهد کرد و بلامعارض بالشویکها وارد می‌شوند. احمدشاه که تصور می‌کرد تصادم استاروسلسکی در مازندران با روسها جدّی بوده، تسلیم پیشنهادهای او شد و استاروسلسکی فرماندهٔ کلّ قوای ایران گردید. در این اوقات من نزد استاروسلسکی رفتم و گفتم: چرا نتیجهٔ محاکمهٔ من معیّن نمی‌شود؟ جواب داد: بر من ثابت شده است که شما تقصیری ندارید و این توطئه را دشمنان شما چیده‌اند، تا دو روز دیگر حکم برائت به دست شما می‌رسد و در حضور همه اعلام، و توطئه‌چیها را اخراج می‌کنم. روز بعد کلّیهٔ افسران را خواست. من قطع داشتم به وعده‌ای که به من داده می‌خواهد وفا کند. پس از صف‌آرائی آنها، استاروسلسکی نطق مفصلی کرد که متجاسرین مجدداً از گیلان سر درآورده‌اند و در پایان گفت که آتریاد تهران فوری باید به قزوین برود و سرتیپ احمدآقاخان با عدّهٔ خود جلوتر حرکت کند و در قزوین بماند تا آتریاد تهران برسد. من متوجه شدم که مرد حقه‌بازی است. زیرا از آنچه بین ماگذشته بود سخنی بر زبان نیاورد.

فردا صبح به ارکان حرب رفتم و پیغام دادم که قرار این بود برائت من و مجازات کسی که این توطئه راچیده اعلام گردد. جواب داد: مطلب همان است که گفتم. امّا امروز مقتضی نبود و در مراجعت این کار را خواهم کرد. من با عدّهٔ خود آماده برای حرکت شدیم که مجدداً دستور رسید فعلاً نروید. زیراقرار است متفقاً حرکت کنیم. و ظاهراً این توهّم برای استاروسلسکی [پیش] آمده بود که اگر قسمت‌ها جداجدابروند، ممکن است خللی در اجرای نقشه‌اش پیش آید. آتریاد تهران به فرماندهی پالکونیک خاباراف به

طرف قزوین حرکت کرد و استاروسلسکی نیز پس از چند روز با اتوموبیل حرکت نمود، به طوری که در منجیل به ما برخورد کرد. در این آتریاد سه ستون به این شرح بود: ستون پیاده به فرماندهی سرتیپ رضاخان ــ شاهنشاه فقید ــ، ستون سوار به فرماندهی من و ستون توپخانه به فرماندهی سرتیپ محمدقلی‌خان. پالکونیک خاباراف همان است که در جنگهای بروجرد با من بود و معرفی کردم که افسر بدجنس و ترسوئی بود و در بین راه اسباب زحمت همه را فراهم می‌کرد و ایرادات بی‌جا می‌گرفت.

وقتی در قزوین اقامت کردیم، خبر رسید که عدّه‌ای از بالشویکها به کوههای اسماعیل آباد، چهار فرسخی قزوین، رسیده‌اند. من با اسکادران خود و یک اسکادران از قوای اصفهان، که در قزوین ضمیمهٔ اسکادران من کردند، به اتفاق سرتیپ رضاخان و عدّه‌اش به تعقیب آنها شتافتیم و در اسماعیل آباد زد و خورد کردیم و آنها را تا منجیل عقب راندیم. در منجیل عدّه‌ای از آنها اسیر گردید [ند] و تعدادی مسلسل و غیره به دست آمد. ضمن تحقیقات از اسیرها معلوم شد که دو توپخانهٔ سنگین داشته‌اند که هریک با ۱۲ اسب حرکت می‌کرده و هنگامی که در منجیل سرگرم زد و خورد بودیم، دو توپخانه را به طرف رشت حرکت داده‌اند. پس از مختصر استراحت به طرف رشت حرکت، و از دنبال توپخانهٔ دشمن که می‌خواست بیرون ببرد شتافتیم. تمام شب راه پیمودیم. نزدیک صبح در سربالایی گردنهٔ «نقل‌ور» به آنها رسیدیم. و هرچند آنها نسبت به ما در بلندی قرار گرفته بودند، با شمشیر حمله کردیم. با اینکه دو مسلسل روسی و مهمات و دو توپ حاضر داشتند، چنان ناگهانی غافلگیرشان کردیم که قادر به استعمال مسلسلها نشدند. در این جنگ تن به تن آن توپخانه را، که عبارت از دو توپ و مهمات آن و دو مسلسل با فشنگهای آن بود، به دست آورده و پنجاه و چهار نفر دستگیر کردیم و بقیه فرار کردند. برای آنکه ازاردو جدانباشیم و گرفتار پیش آمدی نشویم، به منجیل بازگشتیم. ستون پیاده نیز به منجیل رسیده بود. دستگیرشدگان را حبس کردیم و به قزاقها دستور استراحت دادم و خود نیز خوابیدم.

فردا نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم. گفتند: استاروسلسکی آمده و شما را

می‌خواهد. برخاستم و هنگامی به او رسیدم که همهٔ افسران را احضار کرده بود.

نطق استاروسلسکی

استاروسلسکی نطقی خطاب به اردو کرد مبنی بر اینکه اعلیحضرت شاه تاکنون از رشادتهای اردو ابراز خوشوقتی کرده و تلگراف احمدشاه را به این شرح خواند:

«جناب پالکونیک استاروسلسکی، رئیس دیویزیون قزاق، راپورتهای موفقیت‌آمیز شما ملاحظه شد. مخصوصاً به دست آوردن توپخانهٔ سنگین از دشمن اسباب مسرت خاطر گردید. از طرف من این موفقیت را به کاپیتان سولین تبریک بگوئید. رشادت کاپیتان سولین همیشه در نظر ما خواهد بود. شاه.»

پس از قرائت این تلگراف، همه هوراکشیدند و من مأیوس و متأثر از اینکه این فتح را من کرده و توپها را گرفته‌ام و نامی از من در میان نیست. در عوض شاه تبریک آن را به کاپیتان سولین که در تهران است می‌گوید. عدّه‌ای از افسران نزد من آمدند. بعضی عقیده داشتند که گزارش واقعی به شاه عرض نشده و بعضی می‌گفتند چون نام توپخانه در میان بوده، منشیها تبریک را به عنوان رئیس توپخانه نوشته‌اند و شاه هم امضاء کرده است؛ و خلاصه مرا دلداری می‌دادند. ولی بعداً که تلگرافهای استاروسلسکی به دست آمد، معلوم شد گزارش جبههٔ جنگ را برخلاف واقع به مرکز می‌داده است و کاپیتان سولین را که در تهران بود، پهلوان میدان جنگ قلمداد کرده است. اینک برای نمونه دو فقره تلگراف استاروسلسکی راکه به احمدشاه و مشیرالدوله، نخست‌وزیر وقت، گزارش داده نقل می‌کنم:

«از شریف‌آباد، به شرف عرض خاکپای فلک‌فرسای جواهرآسای اعلیحضرت قدرقدرت قوی‌شوکت اقدس همایون شاهنشاهی، ارواحنا فداه، عرضه می‌دارد: قزاقهای رشید اعلیحضرت شاهنشاهی، ارواحنا

فداه، باکمال سرعت از مازندران به تهران و از آنجا به این حدود حرکت کردند. امروز، که ۲۳ اسد است، ساعت هشت و نیم بعدازظهر، پس از هفت ساعت جنگ دو خط سنگر اشرار که با میترالیوز مداخله می‌کردند، در نزدیکی اسماعیل آباد تصرف نموده و کوهی راکه در ارتفاع یک هزار و پانصد متر مشرف به آن قریه بود، اشغال نمودند. متجاسرین فرار اختیار کردند. تهاجم اردوی همایونی مداومت دارد. تلفات آن جزئی است. سردار استاروسلسکی.»

«از شریف‌آباد، به ریاست وزراء، در تعقیب راپورت ۴۰۴، به عرض می‌رساند که توپخانهٔ قوای دولتی باکمال موفقیت مشغول عملیات بود و توپخانه را به مسافت هشتصد ذرع در زیر آتش دشمن روی دست حمل نموده بودند. اوّلین گلولهٔ توپ میان سنگر اشرار پائین آمد. کاپیتان سولین، معلم توپخانه، شخصاً با توپ تیراندازی می‌نمود. موفقیت‌هایی که حاصل شده، به واسطهٔ عملیات شایان مشارٌالیه و کاپیتان دیکمنف است. فعلاً سه عرادهٔ میترالیوز ماکسیم و بالغ بر چهل نفر اسیر گرفته شده است. سردار استاروسلسکی.»

اردو شب را در منجیل توقف کرد و صبح به سوی رشت حرکت کردیم. رئیس اردو به من دستور داد که تا رشت همیشه یک فرسخ جلوتراز اردو در حرکت باشم. و تا رشت به همین دستور عمل کردم، ولی هیچ‌گونه تصادمی نکردیم.

اوّلین دام

همین که وارد رشت شدیم، رئیس اردو نگذاشت توقف کنیم. مرا خواست و گفت: فوری به طرف غازیان بروید و در باغ خرابه، شش کیلومتری رشت، باشید. برحسب

دستور به شش کیلومتری رشت رفتیم و شب را در آنجا ماندم. فردا از استاروسلسکی دستور رسید که به طرف انزلی ــ بندر پهلوی فعلی ــ حرکت کنید. با اسکادرانها حرکت کردیم تا تپه‌های اطراف مرداب انزلی. در آنجا یک افسر روسی، که از معلمین قزاقخانه بود، از رشت با عجله آمد و حکمی کتبی ارائه داد که استاروسلسکی نوشته بود که آنچه این افسر دستور می‌دهد بدون چون و چرا اجرا کنید. بدیهی است می‌بایستی حکم فرماندهٔ کلّ را اجرا کنم. وارد جنگل شدیم و به دستور او تپه‌های اطراف مرداب را اشغال کردیم. با چشم به خوبی قوای روس را در پیرامون مرداب می‌دیدیم که بیش از هشتصد ـ نهصد متر با ما فاصله نداشتند. آن افسر روسی به من گفت که دستور بدهم صدا بزنند به حکم استاروسلسکی یا تسلیم شوید یا شما را معدوم می‌کنیم. گفتم: مصلحت نیست. زیرا قوای روس چندین برابر ما هستند؛ مضافاً به اینکه در وسط مرداب کشتی جنگی دارند، و باید صبر کرد تا ستون پیاده هم برسد. والاّ، قوائی که دراختیار من است تاب مقاومت ندارد و نباید هل من مبارز گفت. جواب داد: امر رئیس دیوبزبون است و باید اجرا کنی. هرچه اصرار کردم، گفت: امر است. بالاخره، به دستور او این اعلام جنگ گفته شد که بلافاصله از طرف دریا با گلوله‌های کشتیهای جنگی و از طرف خشکی با مسلسل ما را تیرباران کردند. ما به دفاع پرداختیم و آن افسر روسی در این گیرودار فرار کرد. تا دو ساعت بعدازظهر دفاع مردانه‌ای شد و عدّه‌ای کشته دادیم، تلفاتی هم به آنها وارد شد. ولی دامی که استاروسلسکی در راه من چیده بود، مشکل‌تر از آن بود که به این زودی‌ها خلاص شوم.

نزدیک سه ساعت بعدازظهر در محاصره واقع شدیم و با اینکه کوشش داشتم راه را برای بازگشت باز نگاه دارم، چون نیروی بالشویکها زیاد بود، راه بازگشت مرا بستند. دو مرتبه به رشت تلفن کردم و کمی قوا و زد و خوردهای خونین را گزارش دادم و به موقع کمک نرساندند. فقط در موقعی که استاروسلسکی حتم کرده بود با رسیدن کمک من و قوایم از بین خواهیم رفت، سرتیپ رضاخان را با فوج پیاده فرستاد؛ به این خیال که آنها وقتی می‌رسند که از فوج سوار اثری نیست و به سرنوشت ما دچار خواهند شد. من در

منتهای شدت زد و خورد بودم که سرتیپ رضاخان با فوج پیاده رسید. ابتدا قسمت عقب محاصره را شکست و به ما ملحق شد. چون افرادم خسته و اسبها هم در دوکیلومتری گرسنه بودند، لشکرهای خود را به فوج پیاده تحویل دادیم تا افراد و اسبها قدری استراحت کنند. نزدیک غروب جنگ در داخل جنگلهای غازیان شدید شد. آتریاد اردبیل به کمک فوج پیاده وارد جنگلها شد. تمام شب را جنگ می‌کردند. من با قوای سوار در سر پل حسن‌رود به منظور احتیاط به سر می‌بردم.

آخرین تلاش ما

سه ساعت بعد از نصف شب یک روشنائی خیره کننده‌ای روی پل حسن‌رود تافت و چنان روشن شد که گوئی آفتاب تافته است و بعد خاموش گردید و پس از خاموشی بمباران اطراف پل شروع شد. گلوله‌های عجیب و غریبی به سر نیروهای ما می‌ریخت و تا سپیده‌دم در زیر باران گلوله به سر بردیم و هوا که روشن شد، دانستم که دو ثلث از آتریاد اردبیل تلف شده و قسمتهای سوار و پیادهٔ آتریاد تهران نیز تلفات زیادی داده بودند. ما جنگ را ادامه دادیم و قسمتهای دیگر نیز از رشت آمده به ما ملحق میشدند. و آن روز را تا شب و شب را تا صبح دیگر، جنگ خونین ادامه داشت. فردا نزدیک ظهر اردو، که برخلاف تمام قواعد نظامی به تدریج و قسمت قسمت خود را به چنگال دشمن انداخته بود، از هم پاشیده شد و شکست خورد. قبل از همه استاروسلسکی به طرف منجیل فرار کرد. قسمتها نیز با کمال بی‌نظمی عقب‌نشینی می‌کردند. تنها قسمتی که در خمام ــ بین رشت و انزلی ــ ماند، قسمت من بود که به دستور رئیس اردو کاروانسرائی راکه در یک کیلومتری خمام بود سنگر قرار داد[۱۰۰] تا نیروی پیاده، که خیلی خسته شده بود و روسها از عقب سر به او می‌تاختند، رد شود. من اسبها را در یک کیلومتری آن کاروانسرا زیر نظر یک افسر گذاشتم و قوای خود را به آن کاروانسرا بردم، و خود را سپر بلا کردم تا باقی‌ماندهٔ نیروی شکست خورده عقب نشینی کنند.

یک اسکادران از قوای اردبیل خودش را به من معرفی کرد و به اسکادران من ملحق شد. دستور دادم که اسبهاشان را بفرستند و خود در همان کاروانسرا باشند. سرگرم این حرف بودیم که یکی صدا کرد قشون روس. و با این صدا اسکادران قوای اردبیل فرار کردند. من این حمله را با عدّهٔ خود دفع کردم و تا شب مشغول زد و خورد بودیم. شبانه به وسیلهٔ دینامیت پل بزرگی راکه در وسط جاده بود خراب کردم و قوای خود را برداشته به طرف رشت عقب‌نشینی نمودم. در رشت از اردو و فرماندهی و ارکان حرب اثری نبود. از رشت نیز عقب‌نشینی کرده سحرگاهان به امامزاده جعفر، چهارفرسخی رشت، رسیدیم. در آنجا عدهٔ کثیری زن و بچهٔ رشتی دیدم که پیاده رو به قزوین فرار می‌کنند. مقدار آذوقه که همراه داشتیم به آنها دادم و تا آنجا که میسر بود از پیرها و ازپا افتاده‌ها با اسبهای اسکادران حرکت دادم، و خود نیز پس از یک ساعت و نیم استراحت به طرف منجیل حرکت کردم.

مردم گیلان در این گیرودار سرگشته و آواره شدند. آنهاکه توانائی گریز داشتند فرار کردند، و آنهاکه نتوانستند در گیلان گرسنه و بیچاره ماندند و عدّهٔ زیادی تلف شدند. شب و فردای آن روز در راه بودیم. نزدیک غروب به منجیل رسیدیم. قوای شکست خورده همه در منجیل متمرکز شدند. پالکونیک استاروسلسکی، رئیس اردو، افسران را احضار و طی نطقی گفت: این شکست برای ما[۱۰۱] بسیار توهین‌آور است و باید کاری کنیم که این متجاسرین ازرشت وانزلی رانده شوند. واگراین شکست جبران نگردد،نه تنها قزاقخانه متلاشی می‌گردد، بلکه ایران از بین خواهد رفت. همهٔ افسران گفتند ، صحیح است صحیح است؛ غیر از سرتیپ رضاخان که گفت : این بله بله‌ها و این صحیح است‌ها، ابداً معنی ندارد. البته ما باید در راه مملکت کشته شویم. ولی باید از نقشهٔ استاروسلسکی هم مطلع باشیم.

این مخالفت در حضور استاروسلسکی، رئیس دیویزیون، و خاباراف، رئیس اردو، برخلاف انتظار بود و تا آن وقت هیچ افسر ایرانی با نقشهٔ جنگی فرماندهان روسی این‌طور آشکارا مخالفت نکرده بود. ولی فرماندهان روسی اعتنایی به مخالفت سرتیپ

رضاخان نکردند و از افسران ایرانی هم کسی فکر ایشان را تقویت نکرد. استاروسلسکی به اطاق دیگر رفت و حکم کرد که قسمتها مجدداً به طرف رشت حرکت کنند: قسمت پیاده به فرماندهی سرتیپ رضاخان و سواره به فرماندهی من و توپخانه به فرماندهی سرتیپ محمدقلی‌خان.

بالشویکها پس از اینکه ما را شکست داده بودند، تا رشت آمده و در رشت تعدیاتی نسبت به اهالی آنجا نموده و دوباره به غازیان برگشته بودند و در سواحل دریا پست‌بندی داشتند. بنابراین، از منجیل تا رشت و از رشت تا پیله‌بازار به مانعی برنخوردیم. استاروسلسکی نقشه‌اش که بعدها به ما کشف شد این بود که این مقدار از قشون ایران را در آنجا تلف سازد تا قشون بالشویک به آسانی به تهران برسد. قرار گذاشته بودند که افسران روس قزاقخانه از هر سرحدی که بخواهند خارج شوند مجاز باشند. ولی مشخص نشد که همهٔ افسران روسی از نقشهٔ او اطّلاع داشتند یا فقط با چند نفری که محرم رازش بودند مطلب را گفته بود. به هر حال، این بار برای مقابله با قشون بلشویک سرتیپ محمدعلی خان رابا توپخانه ازراه شوسهٔ منحصربه فرد گسیل داشت؛ سرتیپ رضاخان را باکلیهٔ قوی پیاده به پیله‌بازار؛ جناح چپ و توپخانه و مرا با قوای سوار به جناح راست، یعنی جنگلهای گلشن لشت نشاء، که به غازیان حمله کند. کاپیتان روسی را هم همراه من روانه که که حکم حمله را صادر کرد.

دراین موقع چون چند تن ازافسران ایرانی ـ مانند : عبدالله خان امیرطهماسبی، میرپنج غلامرضاخان، سرتیپ محمود آیرم، میرپنج ایوب خان، سرتیپ حاجی خان ـ که سمت فرماندهی داشتند، هرکدام به بهانه‌ای محل خدمت خود را تغییر دادند. قسمتهای آنها را ابوابجمعی من شدند و اسکادران من مبدل به فوج گردید. و همین که قوای ما از سنگرها خارج شدند، چند کیلومتر جلو رفتند که حملهٔ متقابل روسها شروع شد و از دریا گلوله‌های کشتیهای جنگی قوای ما را تحت فشار قرار داد. استاروسلسکی بدون اینکه به من و سرتیپ رضاخان که جناحین قوا را داشتیم اطلاع دهد، به سرتیپ محمدقلی‌خان دستور می‌دهد که توپخانه و قوایی که در راه شوسه هست، تا دوشنبه‌بازار عقب‌نشینی

کند. و توپخانه از خمام عقب‌نشینی کرد و به رشت آمد و از آنجا در دوشنبه‌بازار توقف نمود. و همین عمل موجب شد که نیروی روس از جادهٔ شوسه آمد و پشت سر نیروی سوار و پیاده ما راگرفت. من یک وقت متوجه شدم در حالی که روبرو می‌جنگیم، از عقب سر هم به ما تیراندازی می‌کنند. با تعجب نگاه کردم و فوراً تشخیص دادم که راه شوسه در دست دشمن است و باید با نیروئی که در پشت سر است جنگید، شاید راه باز شود و از محاصره نجات پیداکنیم. عدّهٔ خود را عقب کشیده و تمرکز دادم و حمله کردم. عقب جبهه باز شد و عدّهٔ من نزدیک غروب به بندر «چوو چنان» رسید. و تا آن موقع هفتاد و چهار نفر تلفات داده بودم. در این موقع نامه‌ای توسط سرهنگ هادی‌خان شقاقی از استاروسلسکی به من رسید که نوشته بود : آتش توپخانهٔ دشمن به قدری سنگین است که من مجبورم تا چند دقیقهٔ دیگر دوشنبه بازار را تخلیه نمایم و شما با ابتکار خودتان به هر طرف که می‌توانید عقب‌نشینی کنید. این نامه وقتی به من رسید که قوای روس شهر رشت را تصرف کرده بود و کوچصفهان و گدار رشت‌آباد راکه خط رجعت ما بود در تصرف داشت. عدّه‌ای از روسهابه خشکی آمده بودند، تا هواتاریک شد باما زد و خورد کردند و چون شب فرا رسید، صداهای تیر تفنگ مسکوت ماند.

نیروی من در چه تنگنائی گیر افتاده بود

به طور کلّی، مرداب انزلی و غازیان مرکز قوای روس بود که نیروئی عظیم با مهماتی فراوان در آنجا تمرکز داده بودند. در جنگ‌هایی که بین قزوین و غازیان چند بار اتفاق افتاد و اسیرانی گرفتیم، افرادش از اهالی قفقاز با لباسهای مختلف و به صورت چریک بودند، ولی اسلحه و مهمات روسی داشتند. در غازیان افسران و افراد ارتش که با ما می‌جنگیدند روسی بودند، و تهیه‌ای دیده بودند که بیایند و سراسر ایران را اشغال نمایند. جادهٔ شوسه از غازیان تا رشت در تصرف قوای روس بود، و همچنین کوچصفهان را هم در دست داشتند و گدار رشت‌آباد نیز در تصرف خالو قربان بود. بنابراین، از چهار[۱۰۲]

جهت راه بر من بسته بود. با افسران مشورت کردم که برای نجات از محاصره چه نقشه‌ای دارند. نظریات خود را گفتند. وقتی سنجیدم، دیدم درست درنمی‌آید. پس،بالاخره، پس از تبادل نظر [با] کاپیتان روسی، تصمیم گرفتم که خودمان را به کوچصفهان برسانیم و از آنجا شاید خود را به کوههای لاهیجان رسانده و از آن کوهها به قزوین بیائیم. در حالی که به طرف کوچصفهان می‌آمدیم، مردی را دیدم که یک شیشهٔ نفت در دست داشت. جویا شدم. گفت : روسها در کوچصفهان می‌باشند. مرا گرفتند و پولم را بردند و کتکم زدند. گرچه افسران با من هم عقیده نبودند که به کوچصفهان برویم، و حتی بعضی آنها عقیده داشتند که اسب‌ها و تفنگهامان را به زمین گذاشته و خود از سفیدرود شناکنان بگذریم، و بعضی می‌گفتند اساساً همین جا بمانیم تا ببینیم چه می‌شود؛ ولی من رضا ندادم و گفتم: اوّلاً، ممکن است قوای فاتح روس در اثر خستگی شب به خواب رود و ما از میان آنها بگذریم. ثانیاً، اگر زد و خوردی شود، فرضاً نیمی از ما کشته می‌شود. ولی نیم دیگر به سلامت جان به در برده و توپخانه و مهمات را از دست دشمن به در می‌برند.

این پیش‌بینی درست بود و همین که به کوچصفهان رسیدیم، دستهٔ اوّل و دوّم بدون تصادف از بازار کوچصفهان حرکت و به گدار رسیدند. ولی دستهٔ سوّم با گشتی‌های روس مصادف و زد و خوردی کردند که یازده نفر از ما کشته شد تا همه به لب رودخانهٔ سفیدرود رسیدیم. من از این مسرور بودم که از محاصره نجات یافتیم که ناگاه از آن طرف رودخانه به ما شلیک شد و دو قزاق و شش اسب از قسمت من زدند. خود را در سخت‌ترین محاصره دیدم؛ چه یقین داشتم که قوای روس از کوچصفهان ما را تعقیب خواهد کرد، و عدّه‌ای هم در آن طرف رودخانه در کمین هستند. آناً تصمیم گرفتم که به هر قیمتی که شده به طرف رودخانه حمله کرده و از این یگانه راه عبور کنم. با اسکادران اوّل به رودخانه زدم و با شمشیر به عدّه‌ای که آن طرف رودخانه بود و به ما تیراندازی می‌کردند، حمله کردیم. در این حمله شش نفر کشته دادیم، امّا موفق شدیم که آن طرف رودخانه را به دست آریم و از شلیکی که به قوای ما می‌شد جلوگیری نمائیم. دوازده نفر از آنها کشتیم. و در حین زد و خورد و دستگیری آنها متوجه شدیم که اینها روسی نیستند

و ژاندارمهای ایرانی می‌باشند که به دستور فرماندهٔ خود به سوی ما تیراندازی کرده‌اند. چون مجالی نبود، ژاندارمها را کت بسته با خود به لاهیجان آوردیم و آنجا آزادشان کردیم. و در لاهیجان از دکانهای نانوائی و علافی مقداری نان و آرد که به دست می‌آمد، گرفتیم و با عجله خارج شدیم. زیرا مسلم بود که روسها ما را تعقیب خواهند کرد. در سه کیلومتری لاهیجان کوه مرتضی بود که با زحمت خود را به ارتفاع آن کوه رساندیم. سنگربندی کرده استحکامات لازمه را ترتیب دادم. چهل و پنج اسب در اثر ناتوانی و خستگی زیاد به زمین افتاده سَقَط شد. ما در ارتفاع آن کوه حالت تدافعی به خود گرفتیم که اگر روسها حمله کنند، بتوانیم دفاع نمائیم. و اتفاقاً این نظر درست بود و همین که یک ساعت از طلوع آفتاب گذشت، قریب یک فوج سوار نظام روسی با عجله روی خط سیر ما، ما را تعقیب و به دامنهٔ این کوه رسیدند. از بالای سر آنها دستور دادم مسلسلها شلیک کنند و چند گلولهٔ شراپنل به روی آنها انداخته شد. و تا غروب سی و پنج نفر و چهل اسب از آنها کشتیم و از هر طرف که می‌خواستند نفوذ کنند، چون در بلندی قرار داشتیم و به آنها مسلط بودیم، کشته می‌شدند. شبانه به کوچصفهان مراجعت کردند و من از بیم اینکه مبادا نیروی زیادی بیاورند و ما را دسته‌جمعی از بین ببرند، صبح زود از کوههای جنگلی و ازمیان باتلاقها، ازبیراهه به طرف قزوین حرکت کردم. خستگی نفرات،ناتوانی اسب‌ها، راههای ناهموار و از همه مهمتر بیم رسیدن قوای دشمن هرکدام دشواری‌هائی بود که به شرح در نمی‌آید. بالاخره، پس از یک شبانه [روز] طی طریق به دوازده کیلومتری قزوین رسیدیم. من تصور نمی‌کردم که قزوین در تصرف قوای ایران باشد. زیرا با سیل قشونی که روسها از گیلان به طرف تهران سرازیر کرده بودند و شکستی که ما خورده بودیم، می‌بایستی به تهران هم قشون روس رسیده باشد. به این جهت، با یأس فراوان به سرهنگ شقاقی دستور دادم که سنگرهایی در آنجا گرفته و از این قوای شکست خورده سرپرستی کند تا من به قزوین رفته و مراجعت نمایم. و خود با ده نفر قزاق به قزوین آمدم.

همین که به حوالی قزوین رسیدیم، دیدم ابداً اثری از قشون روس نیست و شهر در آرامش به سر می‌برد. در داخلهٔ شهر آمدم که از ادارات دولتی تحقیقاتی نمایم و ببینم

اوضاع پیشروی قشون روس تا چه حد است. در خیابان یک نفر قزاق جلو من دوید و گفت: استاروسلسکی شما را می‌خواهد. با عجله رفتم. دیدم در اتوموبیل نشسته و چون مرا دیده است توقف کرده. ازدیدن من ابراز مسرت کرد وگفت: امیدنداشتم که شما زنده مانده باشید. از قوای ابوابجمعی من پرسید. گفتم: یکصد و شصت نفر کشته و بیست و پنج نفر مجروحند و بقیه سلامت می‌باشند. مجدداً ابراز خوشوقتی کرد و گفت: قوای خودتان را به قزوین نیاورید. آنها را از بی‌راهه به شریف‌آباد ببرید و منتظر تلگراف من باشید: و اگر شما را خواستم، فوری خودتان را به تهران به من برسانید. چون ممکن است احتیاج زیادی به وجود شما داشته باشیم. استاورسلسکی به من دست داد و رفت. ولی از سیمای او نمایان بود که از سلامت من و قوای ابوابجمعی من نگران است و با نقشه‌ای که طرح کرده بود می‌خواست نیروی پیاده و سواره، که من و سرتیپ رضاخان فرماندهٔ آن بودیم، به کلی نابود شده باشند تا اگر در تهران بازخواست کنند، بگوید کلّیهٔ قوا تلف شد و دیگر طاقت مقاومت نداشتیم. غافل از اینکه اوضاع چنان آشفته بود که کسی از او بازخواست نمی‌کرد. کمااینکه در طول مدتی که در ایران بود و خیانت‌هایی کرد، کسی بازخواست نکرد. و هنگامی که مرکزی‌ها از وضع ما مطلع شدند و حکومت مشیرالدوله ساقط شد و سپهدار رشتی زمامدار گردید، فقط دولت اعلامیه‌ای داد که چون خدمات استاروسلسکی مورد پسند نبود، دیگری را به جای او انتخاب کرده‌ایم.

چرا روس‌ها نتوانستند به تهران بیایند و نقشه عملی نشد؟

از پیمانی که استاروسلسکی با روس‌های بلشویک بسته بود که با شکست قشون ایران بلشویک‌ها به تهران بیایند هیچ مقام ایرانی مطلع نبود و، چنانکه نوشتیم، احمد شاه شمشیر شاه‌عباس را هم به کمر او بست و او را خدمتگزار ایران می‌دانست. استاروسلسکی به جز رشوه‌هایی که از این و آن می‌گرفت چند ماه حقوق قزاقخانه را خورد و این پول‌ها را جواهر خریده بود. ورثهٔ کامران میرزا نایب‌السلطنه کلکسیون

جواهراتی داشتند که آن جواهرات را بالتمام استاروسلسکی خرید. و در معاهدهٔ محرمانه با بلشویکها قرار گذاشته بودند پس از فتح ایران، بلشویک‌ها او را با اشیایی که دارد سالماً از مرز بگذرانند که به آمریکا برود. و متأسفانه دستگاه دولتی ایران به چنین خائنی پاداش می‌داد و عالی‌ترین افتخار را به او می‌بخشید و، چنانچه دیدیم، تمام نیروهای ایران را در اختیار او گذاشتند. انگلیسها از نقشهٔ او و از پیمانی که بسته بود مطلع شده بودند و از اردوکشی به گیلان مراقبت می‌کردند. وقتی که ما به طرف رشت رفتیم، انگلیسیها قوایی به سرکردگی ژنرال دنسترویل آوردند و در منجیل توقف کردند و در پل منجیل مین‌گذاری کردند. در آن اوقات غالب مردم متحیر بودند که تمرکز این قوا در این ناحیه برای چیست. تا هنگامی که قشون ایران با شکست دوّم که خورد و متلاشی شد و روس‌ها خواستند به طرف تهران بیایند، اردوی انگلیس در سه کیلومتری منجیل توپخانهٔ خود را برقرار ساخت و بیرق انگلیس را افراشت و قشون روس به جای روبرو شدن با قزاق ایرانی، با سرباز انگلیسی و صدها توپ انگلیسی روبرو گردید و ناگزیر شد عقب‌نشینی کند و نقشهٔ استاروسلسکی عقیم ماند؛ و روس‌ها با عجله رشت و غازیان را تخلیه کرده به بادکوبه رفتند، و نیروی انگلیس آنها را تا بادکوبه بدرقه کرد.

من چون خیلی خسته بودم، و به‌علاوه از این جهت هم مطمئن شدم که نیروی روسی ما را تعقیب نمی‌کند، نامه‌ای به سرهنگ شقاقی نوشتم که قوا را به شریف آباد ببرد و در آنجا منتظر من باشد. و خود به مهمانخانه رفته و استراحت کردم. از مردم قزوین که به تهران آمد و رفت می‌کردند تحقیقاتی نمودم. معلوم شد اوضاع تهران به کلّی مغشوش است و انگلیسی‌ها به احمدشاه فشار آورده‌اند که افسران روسی را از قزاقخانه بیرون کند و استاروسلسکی هم مشغول حقه‌بازی است که نگذارد به خدمت افسران روسی در قزاقخانه خاتمه داده شود. نزدیک غروب یک گروهبان و دو قزاق از قسمت من به مهمانخانه آمدند و خبر دادند که فوج ما به وسیلهٔ چهار اسکادران هندی محاصره شده و آنها را به طرف قزوین می‌آورند و دو نفر از صاحب‌منصبان را که مقاومت کرده‌اند مجروح نموده‌اند. گزارشی هم از سرهنگ هادی‌خان شقاقی، که به سرپرستی فوج گماشته

بودم، به دستم دادند که سفارش همین بود. فوری نزد کاپیتان روسی ابلوسلسکی، که در قزوین اقامت داشت، رفتم که علت را جویا شوم. دیدم او خود از من پریشان‌تر است و مسلسل‌ها را جابه‌جا می‌کند و به من گفت که انگلیسی‌ها می‌خواهند شما را خلع سلاح کنند. ولی اگر تسلیم شوید و حتی یک فشنگ به آنها بدهید، استاروسلسکی شما را به دار خواهد زد. من هم نمی‌توانم کوچکترین کمک به شما نمایم. خود دانید.

سوار شدم و با عجله به میدان علی‌قاپو آمدم. در آنجا یک کلنل انگلیسی و رئیس شهربانی قزوین، که از سوئدی‌ها بود، ایستاده بودند و به سرهنگ شقاقی تحکم می‌کرد که باید خلع سلاح شوید. و او هم می‌گفت: من رئیس سوار نیستم؛ صبر کنید تا رئیس بیاید. و همین که مرا دیدند، کلنل مزبور و رئیس شهربانی و آقای زمان‌خان، که بعداً کتابخانهٔ ابن‌سینا را تأسیس کرد و مترجم کلنل انگلیسی بود، به طرف من آمدند. و زمان‌خان گفت: کلنل می‌گوید باید خلع سلاح شوید. من گفتم: کلنل بسیار بی‌جا می‌گوید. اینجا انگلستان نیست که امر کلنل را اطاعت کنند. اینجا ایران است و ما هم قشون دولت ایرانیم و جز به امر دولت ایران اسلحه به زمین نمی‌گذاریم. و به طرف سوارها رفتم و فرمان دادم که تفنگ به دست گرفته و فشنگ در تفنگ بگذارند. کلنل که این حرکت من را دید، با تندی گفت: اوّل شما را به دار می‌زنیم، بعد افراد را خلع سلاح می‌کنیم. من به او فحش دادم و پیاده شدم. طپانچه‌ام را درآورده به طرف او رفتم. پیرمردی با لباس نظامی، که گویا ژنرال انگلیسی بود، خود را به میان انداخت و گفت که دوستانه با هم صحبت کنید تا مطلب حل شود. من گفتم: اگر مهمل نگوید، حاضرم حرف‌های او را بشنوم و ببینم چه می‌گوید. کلنل گفت: علت اینکه شما از روس‌ها طرفداری می‌کنید چیست؟ گفتم: کدام روس‌ها؟ گفت: اینها که در قزاقخانه معلم شما هستند. گفتم: آنها را دولت ایران طبق قراردادی استخدام کرده و اوامر خود را در قسمت قزاقخانه به وسیلهٔ اینان ابلاغ می‌کند. و هروقت دولت ایران به خدمت آنها خاتمه دهد ما توجهی به هیچ یک آنها نخواهیم کرد. کلنل گفت: برای اغفال من این طور می‌گوئی؛ وگرنه شما طرفدار استاروسلسکی هستید. گفتم: اشتباه است. من مطیع دولت ایران هستم. گفت: اگر دولت ایران اجازه دهد

که خلع سلاح شوید، می‌پذیرید؟ گفتم: ناگزیرم که امر دولت را اطاعت کنم. گفت: خواهش می‌کنم اینجا باشید تا اوامر کتبی دولت را بیاورم و ارائه دهم.

کلنل رفت و پس از نیم ساعت به اتفاق حکومت قزوین و رئیس تلگرافخانه، درحالی که یک لاله جلو آنها روشن بود، آمدند و رئیس تلگرافخانه پاکتی به من داد. بازکردم و خواندم. تلگرافی بود بدین مضمون: «احمدآقاخان سرتیپ، تا دستور ثانوی با قوای ابوابجمعی خودتان در قزوین توقف کنید. کسی مزاحم شما نخواهد بود.» من به ژنرال گفتم: به[۱۰۳] خلع سلاح اشاره‌ای نشده. و در مورد توقف در قزوین، البته امر دولت را اطاعت می‌کنم. و بین من و آن جمع قرار شد که در قزوین بمانیم. نشانی چند کاروانسرا را از رئیس شهربانی گرفتیم و افراد را در آنجا بردم و اطراف پشت بام کاروانسرا را پست بندی نموده و به بقیهٔ افراد دستور استراحت دادم؛ چون نفرات و اسب‌ها خسته و نیازمند استراحت بودند.

محاصره کاروانسرایی که ما توقف کردیم

هنوز کارم تمام نشده بود که عدّه‌ای آمده گفتند که سربازان هندی اطراف کاروانسرا را محاصره کرده‌اند. من به پشت بام رفته و دستور دادم اعلام کنند اگر اطراف کاروانسرا را محاصره کرده‌اند. من به پشت بام رفته و دستور دادم اعلام کنند اگر متفرق نشوند تیراندازی خواهیم کرد. فرماندهٔ آنها آمد و گفت: مأمور هستیم که اطراف کاروانسرا را داشته باشیم. و این اعلام موجب ارعاب بعضی افسران و افراد من گردید؛ به طوری که سرهنگ شقاقی و سروان مهدی معتضدی به زمین افتادند و بیهوش شدند. دستور دادم آنها را به اطاق دیگر ببرند و تحت معالجه قرار دهند و خود به نزد آن ژنرال رفتم که ببینم چرا نقض عهد کرده است. در ملاقاتی که کردم، گفتم: اگر اوضاع به این نحو باشد، زد و خورد می‌شود و دو ثلث از افراد طرفین کشته خواهد شد. ژنرال گفت: نگرانی ما این است که مبادا به تهران حرکت کنید. گفتم: قول شرف می‌دهم که تا دستوری از تهران نرسد در قزوین بمانم. گفتند: ما هم مزاحم شما نخواهیم شد. به کاروانسرائی که عدّهٔ من در آنجا بودند آمدم. سربازان هندی را برداشتند. ما مشغول انتظامات داخلی شدیم و شقاقی و معتضدی را، که مریض سخت شده بودند، به مریضخانه فرستادیم.

آنچه ممکن بود نفرات را تقویت کردم. سه روز در قزوین بودیم. روز چهارم از تهران اطّلاع دادند که کلّیهٔ قوا به دهکدهٔ آقا بابا برود. من نیز عدّهٔ خود را برداشته و به دهکدهٔ آقابابا رفتم. قسمت‌های قزاق یکی بعد از دیگری در آقا بابا وارد و تمرکز می‌یافت.

ملاقات با میرپنج رضاخان

عصر روز دوّم که در آقا بابا توقف کرده بودیم، من در روی سکوی کاروانسرا نشسته بودم که جمعی از دور نمایان شدند. در پیشاپیش آنها سرتیپ رضاخان که جناح چپ اردو را در پیله‌بازار به عهده داشت و میرپنج شده بود، و پس از عقب‌نشینی توپخانه و نیرنگ استاروسلسکی به سرنوشتی نظیر سرنوشت من دچار شده بود، با باقی‌ماندهٔ عدّهٔ خود وارد شد. میرپنج رضاخان چهره‌ای گرفته داشت و بر اسبی سفید سوار بود و از وضع لباس خود و افرادش نمایان بود که مدت‌ها در باتلاق‌های گیلان به سختی سر کرده. وقتی مرا دید، از دیدارم خندان گردید. من هم از دیدن ایشان خیلی مسرور شدم. چون با وضعی که پیش آمده بود، هیچ کدام امید نداشتیم که دیگری زنده مانده است.

شب را با هم در یک کاروانسرا بسر بردیم و ضمن صحبت از شکست قزاق‌ها، میرپنج رضاخان با دلی پرخون نیرنگ‌های استاروسلسکی و خیانتی [را] که به ایران کرده بود، شرح می‌داد. درد دل ما آن شب وضع پریشان مملکت، بی‌کفایتی رجال و بی‌خبری مصادر امور از کارهای جاری مملکت بود که این بی‌خبری موجب شده است به یک اجنبی که می‌خواهد ایران را بر باد دهد، پادشاه مملکت شمشیر شاه‌عباس را به رسم جایزه می‌دهند. نطفهٔ کودتای سوّم حوت در این جا بسته شد. میرپنج رضاخان گفت: اکنون هم که روس‌ها از قزاقخانه بیرون کرده‌اند و استاروسلسکی معزول شده، انگلیسی‌ها سردار همایون[۱۰۴] را که رئیس سربازهاست آورده‌اند و رئیس قزاقخانه کرده‌اند؛ با این همه سردارهایی که در قزاقخانه هست. من گفتم: بهتر این است که قیامی بکنیم و خود شما رئیس قزاقخانه باشید. گفتند: چه‌طور می‌شود؟ کی به دنبال من خواهد آمد و با این سردارها چه خواهم کرد؟ گفتم: من دنبال شما هستم. دیگران هم خواهند آمد. گفت: قول می‌دهی؟ گفتم: قول شرف می‌دهم که تا جان در بدن دارم به دنبال شما

بیایم.

پس از این گفتگوی مفصل پیمان بسته شد که بیائیم و قزاقخانه را بگیریم که ریاست آن با میرپنج رضاخان باشد و من رئیس آتریاد تهران باشم.

سرنوشت استاروسلسکی و سایر فرماندهان روسی

فردای آن شب خبر دادند که استاروسلسکی و سایر فرماندهان روسی که معزول شده‌اند، برای خداحافظی به آقابابا می‌آیند. استاروسلسکی در قزوین بود. چهار ساعت بعدازظهر کلّیهٔ قوا حاضر شده، استاروسلسکی، فیلپ‌اوف و پنج - شش نفر افسر روسی با اتوموبیل آمدند. خداحافظی و روبوسی با افسران ایرانی نمودند و رفتند به قزوین و از آنجا از راه همدان و کرمانشاه به بین‌النهرین رفتند و از سرنوشت آنها دیگر اطّلاع صحیحی به دست نیامد. اگر هم خودشان مایل بودند به روسیه بروند، چون نیروی انگلیسی در راه گیلان و بادکوبه بود طبعاً میسرشان نبود.

انگلیسی‌ها پس از روس‌ها

روز بعد سردار همایون با ژنرال اسمایس[۱۰۵] انگلیسی به آقابابا وارد شدند. احترامات نظامی برای آنها به عمل آمد. سردار همایون نطق مفصلی کرد که از این به بعد امور قزاقخانه به دست خود ایرانی‌هاست و عذر افسران روسی را دولت ایران خواست. و وعده داد که حقوق عقب افتادهٔ قزاق‌ها را، که چهار پنج ماه پرداخت نشده بود، بپردازند و تحبیبی از اردو به عمل آورند. عصر آن روز سردار همایون به تهران بازگشت و ژنرال اسمایس به قزوین، که مرکز ارکان حرب قشون ما بود، رفت. و ضمناً دستور دادند که قسمت‌ها در حوالی قزوین متفرق شوند و همه در آقابابا نمانند.

پایان

در اینجا به این مقال، که حاصل یک عمر و مشاهدهٔ نشیب و فرازهای فراوان و روشن کنندهٔ مقداری از تاریکی‌های وقایع عصر ماست، پایان می‌دهم. و خشنودم که در خلال سطوری که نوشته‌ام، از مبالغات و اغراقاتی که برای خودنمائی و روی غریزهٔ حب ذات دامنگیر بسیاری از مردم می‌شود، پرهیز کردم. این یادداشت‌ها متمّمی نیز دارد که مشتمل بر تاریخ و اوضاع جغرافیای لرستان و طرز زندگی مردم آن سامان و نقشهٔ اردوکشی‌ها و روش و ابتکارات من در جنگ‌هایی که فرماندهی داشته‌ام می‌باشد که اگر می‌خواستم در طی این کتاب گنجانده شود، گذشته از اینکه رشتهٔ مطالب را از هم می‌گسیخت و بر حجم کتاب می‌افزود، ممکن بود به واسطهٔ جنبه‌های فنی بعضی مطالعه کنندگان را خسته سازد؛ و اگر به صورت کتابی مستقل باشد، بهتر و مطلوب‌تر است. بنابر این، مقتضی دانستم که در مجلد دیگر تدوین شود.

با اینکه در طول چندین قرن زد و خوردهای و اردوکشی‌های بی‌حد و حصر در این سرزمین شده است، در ثبت جزئیات اردوکشی‌ها و نقشه‌های جنگی اهمال کرده‌اند و جز مطالبی جسته و گریخته، که ضمن تاریخ می‌خوانیم، سوابق قابل استفاده‌ای که بتواند راهنمای آیندگان باشد در دست نیست. و من امیدوارم که جلد دوّم این کتاب به خودی خود طلیعه‌ای برای انجام این منظور باشد.

[جلد دوّم]

فصلی جداگانه: تاریخ لرستان

شهر فعلی خرم‌آباد، به تصریح روضة‌الصّفا و سایر تواریخی که در زمان صفویه نوشته شده است، در سنهٔ ۵۰۸ هجری در زمان شجاع‌الدین خورشیدبن ابوبکر در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی خایدر بنا شده است و قلعهٔ فلک‌الافلاک نیز در همین اوان ساخته شده است. تا سال ۸۷۳ حکومت لرستان در خاندان شجاع‌الدین مزبور باقی بوده. و در آن سال امیر تیمور، پس از زد و خورد با ملک عزالدین، آن شهر را فتح نموده و از خرم‌آباد به جانب شوشتر حرکت کرده است. پس از رفتن امیر تیمور و متواری شدن ملک عزالدین، شاه رستم ــ یکی از نواده‌های ملک عزالدین ــ حکومت لرستان را به عهده می‌گیرد و سلطنت آن سامان در همین خانواده برقرار و تابع حکومت بغداد بوده‌اند، تا سال ۹۸۲ که شاه طهماسب صفوی لرستان را فتح و ضمیمهٔ قلمرو فرمانفرمایی خود می‌کند.

در زمان شاه‌عباس، در ۱۰۰۲، شاهوردی‌خان ــ فرمانفرمای لرستان ــ از امر حکومت مرکزی ایران سرپیچی می‌کند. شاه‌عباس از راه ساوه و قم و بروجرد به لرستان حمله می‌کند و شاهوردی‌خان چون تاب مقاومت نمی‌آورد، به جانب بغداد فرار می‌کند.

ولی سپاهیان شاه‌عباس در چنگوله او را دستگیر و به امر شاه اعدام می‌شود. و خواهرزادهٔ شاهوردی‌خان، حسین‌خان، ــ جدّ اعلای ابوقداره‌ای‌ها ــ به حکومت لرستان منسوب می‌شود. در سال ۱۱۱۱ شاه سلطان حسین صفوی مسجد جامعی در خرم‌آباد بناکرد. در ۱۲۴۵ که فتحعلی شاه از شوشتر به جانب تهران مراجعت می‌کرد، حکومت خرم‌آباد را به محمد حسین میرزا، پسر دولت‌شاه، تفویض کرد. و از این تاریخ به بعد حکومت پیشکوه همیشه [در] حاکم‌نشین پیشکوه، شهر خرم‌آباد می‌باشد که در حدود قرن ...[۱۰۶] بنا شده است.

این شهر از طرف شمال محدود است به کوه کمر سیاه و تنگ رباط؛ و از جانب غرب به سفیدکوه؛ و از طرف جنوب به کوه مدبه و کره گاه؛ و از طرف شرق به گراکاه و کوه مدبه. و رود خرم‌آباد، که از تنگ رباط سرچشمه می‌گیرد، به رود کشگان و سپس به رود صیمره می‌پیوندد و به رود کرخه می‌ریزد. حاکم نشین پشتکوه دهلران می‌باشد. ولی در قرن اخیر حسین‌قلی‌خان ابوقداره محل دیگری را آباد و به نام حسین آباد نامیده است که بعداً این محل به ایلام نامیده شده و اکنون حاکم‌نشین پشتکوه می‌باشد.

لرستان از طرف شمال محدود است به بروجرد و نهاوند و بر برود و جاپلق؛ و از طرف جنوب به دزفول و مرزهای عراق؛ و از طرف شرق به خاک بختیاری چارلنگ و هفت‌لنگ؛ و از طرف غرب به کنگاور و صحنه و هرسین که مساحت آن بالغ.... می‌شود. لرستان به دو قسمت تقسیم می‌شود: یکی پیشکوه که ... و دیگری پشتکوه که ....[۱۰۷]

کلّیهٔ سکنهٔ لرستان را طوایف لر تشکیل می‌دهند که به قول ...[۱۰۸] این طوایف از دیرزمانی پیش دراین سامان سکونت داشته‌اند. کلمهٔ «وند»، که آخرنام هرطایفه‌ای است، خود می‌رساند که مردم این سرزمین از ایرانیان قدیم و پاک می‌باشند که نژادشان آمیخته به نژاد یونان و عرب و ترک و غیره، که در اثر غلبه به ایران با ایرانیان آمیزش پیدا کرده‌اند، نشده و، در اثر دور بودن از امور شهری و عدم ارتباط با مردم سایر شهرستان‌ها و نداشتن راههای شوسه، تقریباً به همان زندگانی اولیهٔ هزاران سال پیش خو کرده بودند. مردم لرستان عموماً خانه به دوش بودند که زمستان‌ها را در اماکن گرمسیری به سر برده و

تابستان در محل‌های سردسیری زندگی می‌کردند. و برای اعاشهٔ خود به تربیت اغنام و احشام می‌پرداختند و مختصری هم گندم و جو در بعضی امکنه که استعداد زراعت داشت کشت و زرع می‌کردند که برای مصرف خودشان کافی نبود. بعض از طوایف و افراد هم بودند که قادر به نگاهداری گوسفند نبودند، مانند انسان‌های اوّلیه از بلوط‌های جنگلی سدّجوع می‌کردندو شب‌ها را در شکاف کوه‌ها بیتوته کرده و می‌خزیدند.

در میان این طوایف قتل نفس و سرقت مال غیر امری رایج بود. و گذشته از تعدی طایفه‌ای به طایفهٔ دیگر، غالب اوقات طوایف لر به جانب بروجرد و ملایر و همدان و نهاوند و اراک دست‌اندازی نموده و راهزنی می‌کردند. و عمل راهزنی و سرقت احشام و اغنام دیگران راکاری مباح، بلکه افتخارآمیز می‌دانستند. در تمام لرستان، که متجاوز از یک میلیون و نیم جمعیت داشت، کسی که خواندن و نوشتن بداند به ندرت دیده می‌شد. فقط چند نفر در خرم‌آباد بودند که می‌توانستند خواندن [عمّ و] جزو را به شاگردان یاد بدهند که به آنها «ملاّ» می‌گفتند. و آن ملاّها خودشان می‌گفتند که ما اهل قلم نیستیم و نمی‌توانیم چیزی بخوانیم و بنویسیم و ملاّی «دست به قلم» در بروجرد است.

در داخلهٔ لرستان به جز طوایف لر، که غالباً با هم در زد و خورد بودند، هیچ قدرتی حکومت نمی‌کرد. و مخصوصاً از حکومت مظفرالدین شاه به بعد، به واسطهٔ ضعف و فتور حکومت مرکزی ایران، منطقهٔ لرستان به منزلهٔ یک حکومت خودمختار بود؛ به طوری که نه‌تنها گوش شنوائی برای دستور حکومت مرکزی نداشتند، بلکه دولت ایران جرئت فرستادن مأمور بدان صوب نداشت. حتی وقتی می‌خواست حکومتی به خوزستان ــ که آن هم در نوع خود اسم بی‌مسمّائی بود ــ بفرستد، ناگزیر از راه بغداد و بصره می‌فرستاد. می‌توان گفت مردم لرستان از تمام نعمت‌های جهان بی‌بهره و از مدنیّت به دور بودند. بدیهی است چنین مردمی که در سخت‌ترین شرایط زندگی می‌کنند، و می‌بایستی در زیر آفتاب سوزان و سرمای سخت زندگی نموده و با حوادث طبیعی و غیرطبیعی روبرو باشند، سرسخت و بی‌پروا و شجاع بار خواهند آمد. و به این صفات باید صفات وفای به عهد و راستگوئی و مهمان نوازی را، که از عادات ایرانیان قدیم است، اضافه

نمود. مردمی این‌چنین، طبعاً وسائلی را که حفظ جان و ناموس و مالشان به آن بستگی دارد دوست دارند. و به همین جهت از قدیم‌الایام لرها به تهیه و نگاهداری اسلحه علاقمند بودند و هر مرد لر کوشش داشته که تفنگ یا شمشیر و حداقل کارد و یا چماقی تهیه نماید که در برابر هر گزندی و در مقابل هر دشمنی، اعم از انسان یا حیوان، از خود دفاع نماید. و اگر هم توانائی نگهداری اسب داشته، در درجهٔ دوّم مرکبی برای خود تهیه و پرورش داده است. بنابر این، تیراندازی و اسب‌سواری، که از هنرهای ایرانیان قدیم است، در میان این طوایف ارزش و اهمیتی به سزا داشته و دارد.

مذهب مردم لرستان اسلام است و علی‌الظاهر به مذهب تشیّع گرویده‌اند. ولی، آن طور که باید و شاید، از تعلیمات عالیهٔ اسلام بهره‌مند نشده‌اند. و به طور کلّی، می‌توان گفت مردم آن سامان اسماً مسلمان هستند و عملاً به مقررات اسلامی بی‌اعتنا، و بلکه اساساً از آن بی‌اطلاع هستند. هنوز یک قسمت از آداب و رسوم مذهب زرتشت در میان آنها مجری است و اگر یادی از قرآن و پیغمبر می‌کنند، فقط در مورد سوگند خوردن می‌کنند؛ آن هم هر طایفه به قرآنی جداگانه و امامزاده‌ای مخصوص به خودش سوگند می‌خورد.

زبان مردم لرستان فارسی شکستهٔ لری و ماهکی و لکی می‌باشد که هر سه فارسی سره، و از حیث لهجه و ادای کلمات اندکی با هم فرق دارند و مقدار بسیار ناچیزی لغات عربی به واسطهٔ نزدیکی با عرب‌های همجوار نیز در آن یافت می‌شود.

اوّلین حکومت اسلامی در لرستان

اوّلین حکومت اسلامی که پس از غلبهٔ اعراب در لرستان برقرار شد، حکومت ... بود. و اوّلین کسی که از مسلمان‌ها بدان جا راه یافت، ... بود که در سال ...[۱۰۹] آمد با یکی از شاهزادگان؛ و حکومت پشتکوه در خانوادهٔ ابوقدار بوده است.

عکس منارهٔ خرم آباد

عکس سدّ قدیمی خرم آباد

اتابکان لر

ابوقداره‌ها در پشتکوه[۱۱۰]

جدائی موقت از میرپنج رضاخان

هنگامی که مقرر شد قسمت‌ها به نواحی قزوین متفرق شوند میرپنج رضاخان با قوای خود به قزوین آمد و در آنجا آتریاد همدان را به ایشان واگذار کردند. و ایشان در قزوین خانه‌ای اجاره کرد و آنجا مشغول مرتب کردن آتریاد همدان شدند. غلامرضاخان میرپنج هم حکمی آورد که رئیس فوج شده. و من نیز روی سابقه و خویشاوندی تمکین کردم و به اتفاق غلامرضاخان و فوج به پیرصوفیان، که پنج فرسخی قزوین در راه همدان است، رفتیم. پس از چند روز من از پیرصوفیان به قزوین آمدم، به ملاقات میرپنج رضاخان رفتم. مجدداً گفتگوها به میان آمد. ایشان گفتند: من در دنبالهٔ صحبتی که با هم کردیم، چند روز به تهران می‌روم و با اشخاص مؤثر مذاکره می‌کنم، ببینم رفتن به تهران و تصرف قزاقخانه برای ما امکان‌پذیر است یا نه.

من خواهش کردم که از تصمیماتی که می‌گیرد مرا مطّلع کند. ایشان وعده دادند در هرکاری که بخواهند انجام بدهند، من همراز و همکارشان باشم. من به پیرصوفیان بازگشتم و ایشان با اتوموبیل به تهران حرکت کردند.

اوّلین قدم عملی که برداشتیم

پس ازچند روز،نامه‌ای ازمیرپنج رضاخان درپیرصوفیان به من رسید که هرچه زودتر در قزوین آمده مرا ملاقات کنید. من بلادرنگ به قزوین آمدم و ملاقات به عمل آمد. ایشان گفتند: من به تهران رفتم و با اشخاص مختلف و لازم مذاکره کرده‌ام. موافقت کردند که من رئیس قزاقخانه بشوم، مشروط بر اینکه سردارهای قزاقخانه که ارشدیت به من دارند به مخالفت برنخیزند. و اکنون نوبت این است که شما به تهران بروید و سردارها را موافق کنید. تبادل نظر کردیم و قرار شد ایشان نامه‌ای به سردار عظیم ــ سرلشکر محمد توفیقی ــ پدر خانم من، که از همهٔ سردارها ارشد و مسن‌تر بود، بنویسند و اصل مطلب را ننویسند و من خود موضوع را به میان بگذارم؛ و فقط اشاره کنند که موضوعی که سرتیپ احمدآقاخان عنوان می‌کنند، مورد خواهش من می‌باشد و از اقدامی که به عمل می‌آورید سپاسگزار خواهم شد[۱۱۱]. چون بین سردار عظیم و میرپنج رضاخان نیز سابقهٔ خصوصیت برقرار بود، من نامه راگرفتم و قول دادم که به دستور ایشان رفتار کنم.

به پیرصوفیان آمده به غلامرضاخان میرپنج گفتم: قصد دارم چند روز به تهران بروم. او مانع شد و تصور می‌کرد از اینکه فرماندهٔ فوج شده من ناخشنودم و می‌خواهم به تهران رفته و مراجعت نکنم. پس از یکی دو روز کشمکش قرار بر این شد که اسب‌ها و اثاثیه‌ام را به پیرصوفیان بگذارم و با اتوموبیل به تهران بروم و باز گردم. با غلامرضاخان از پیرصوفیان به قزوین آمدیم و از ارکان حرب، که به دست انگلیسی‌ها اداره می‌شد و متصدی امور داخلی آن امیر موثق نخجوان[۱۱۲] بود، مرخصی گرفته به تهران آمدم. در بین راه چون ژاندارم‌ها پست‌بندی کرده و دستور داشتند که از آمدن قزاق‌ها به تهران جلوگیری کنند به مشکلاتی برخوردم و در هر پست جلوگیری می‌کردند و حتی در ینگی امام[۱۱۳] کار ما به مشاجره کشید. می‌خواستند اسلحهٔ ما را بگیرند، من گفتم: اسلحه‌ای که در جلو کشتی‌های جنگی روس با آن جنگ کرده‌ام به شما نمی‌دهم. با زحمت زیاد به تهران آمدم. نامهٔ میرپنج رضاخان را به سردار عظیم دادم و پیغام‌ها را

جزء به جزء گفتم و قرار شد دعوتی از طرف سردار عظیم از سردارهای قزاقخانه به عمل آید.

اجتماع سردارهای قزاقخانه در منزل سردار عظیم

برحسب دعوتی که از طرف سردارعظیم به عمل آمد سردارها یک روز بعدازظهر در منزل سردار عظیم، در پائین چهارراه حسن آباد، کوچهٔ حمام شاهزاده، به این ترتیب گرد هم جمع شدند: سردار عظیم، محمدخان؛ سردار ارشد، نصراله‌خان؛ سردار مخصوص، محمد صادق‌خان؛ سردار موفق، محمد باقرخان؛ سردار رفعت، علی آقاخان.

من مطلب را برای آنها توضیح دادم که میرپنج رضاخان گفته تحمل ریاست سردار همایون برای من شاق است. یا یکی را خودتان برای ریاست قزاقخانه برگزینید یا موافقت کنید من رئیس قزاقخانه باشم. و از جانب سردار عظیم هم، که قبلاً موضوع را با ایشان حل کرده بودم، گفته‌های من تأئید می‌شد. بالاخره همه قول شرف دادند که اگر میرپنج رضاخان توانست امور قزاقخانه را مرتب نماید و حیثیت آنها محفوظ باشد، نه‌تنها مخالفتی ندارند، بلکه موافقت کامل می‌نمایند. همین که اظهار موافقت نمودند، من کاغذی تهیه کرده و صورت مذاکرات آن جلسه را یادداشت کردم و دادم همه امضاء کردند. و آن موافقت‌نامه را به قزوین بردم و میرپنج رضاخان بسیار مسرور شد. و من به پیرصوفیان رفتم.

در این اثناء غلامرضاخان میرپنج به فکر افتاد که به تهران بیاید و از اوضاع آگاه شود. مرخصی گرفت به تهران آمد، و من فرماندهٔ فوج شدم. در غیاب میرپنج غلامرضاخان، در پیرصوفیان چند بار ژنرال اسمایس انگلیسی برای سرکشی به فوج سوار آمد و کلنل کاظم‌خان سیاح[۱۱۴] نیز مترجم و همراه او بود.

چون هوا سرد شده بود با موافقت ارکان حرب، فوج سوار را از پیر صوفیان به قزوین آوردم و محلی اجاره کرده و آنها را سکونت دادم. هر روز بعدازظهر نزد میرپنج

رضاخان می‌رفتم و با ایشان راجع به آمدن تهران و به دست گرفتن امور قزاقخانه صحبت می‌کردیم و نقشه می‌ریختیم.

نامه‌ای که مفتاح رمز ما شد

یکی از این روزها نامه‌ای از ارکان حرب ساکن در قزوین به من رسید، به عنوان میرپنج غلامرضاخان فرماندهٔ فوج سوار، که امر شده بود فوری نیروی خود را به تهران بیاورید و آرامش تهران را به عهده بگیرید. من این نامه را بردم پیش میرپنج رضاخان و نشان دادم و گفتم: با این ترتیب موقعیتی به دست آمده که برویم. ایشان از دیدن این نامه تعجب کردند و گفتند: می‌بایستی این نامه به عنوان من باشد نه غلامرضاخان. و نامه را به ارکان حرب برد و پس ازنیم ساعت برگشت و خندان گفت: درست کردم. و نامه‌ای نشان داد که نوشته بودند میرپنج رضاخان برای حفظ آرامش تهران حرکت نماید. و به من گفت : شما هم باید بیائید. زیرا ضمن قرارداد و مذاکره قرار گذاشته‌ام که فوج سوار به فرماندهی شما و یک اسکادران از فوج تبریز نیز همراه من باشد. و خلاصه تصمیم آن شد که قوای کافی به تهران حرکت کند. زیرا اوضاع آشفتهٔ پایتخت ایجاب می‌کرد که نیرویی مهم باشد تا بتواند امنیت را عهده‌دار شود. بنابراین، حرکت این نیرو که در اوّل مطلب سهلی بود، از نظرهای مختلف سیاسی به صورتی دیگر درآمد :

۱. نظر میرپنج رضاخان و من، با مذاکراتی مکرر که بین من و ایشان شده بود، این بود که به صورت ظاهر برای ایجاد امنیت بیائیم و در ضمن قزاقخانه را در دست بگیریم. میرپنج رضاخان رئیس دیویزیون، و من رئیس آتریاد تهران باشم؛

۲. نظر احمد شاه و دولت وقت هم این بود که قوائی به تهران بیاید و امنیت ایجاد کند؛

۳. موقعیت جهانی و عدّه‌ای از سیاستمدارها می‌خواستند که آمدن ما به تهران جنبهٔ کودتا داشته باشد و قرار گذاشته بودند با این کودتا نصرت‌الدوله، پسر فرمانفرما، رئیس‌الوزراء مقتدری شود و به اوضاع آشفتهٔ ایران سر و صورتی بدهد، در ضمن سدی

در راه کمونیست‌های تازه نفس روسیه درست شود.

روز ۲۵ بهمن ۱۲۹۹ قوای مرکبی به این ترتیب از قزوین به طرف تهران حرکت کرد:

۱. فوج سوار مرکز به اضافهٔ باقیماندهٔ فوج سوار تبریز، که از جنگ‌های گیلان جان به در برده بودند، به فرماندهی سرتیپ احمد آقاخان؛

۲. فوج پیادهٔ تهران به فرماندهی سرهنگ مرتضی‌خان یزدان پناه[۱۱۵]؛

۳. گردان عراق به فرماندهی سرهنگ‌جان محمدخان قاجار دولّو؛

۴. توپخانهٔ سنگین صحرائی به فرماندهی سلطان مهدی‌خان (سرهنگ مهدی رستم‌وند که در پارچین[۱۱۶] در اواخر سلطنت رضاشاه انتحار کرد.)

آتریاد همدان، که فرماندهی آن با میرپنج رضاخان بود، در قزوین ماند و فرماندهش هم میرپنج حسن آقا، پدر سرلشکر مطبوعی[۱۱۷]، شد. زیرا میرپنج رضاخان به فوج پیادهٔ تهران، که خود تربیت کرده بود، بیشتر اطمینان داشت و فرماندهی آتریاد همدان را واگذاشت و فرماندهی این قوا را به عهده گرفت.

قوا از قزوین حرکت کرد. دو شب در راه خوابیدیم. شب سوّم به ینگی‌امام رسیدیم. احمد شاه و دولت وقت همین که خبر شدند قوائی که به تهران می‌آید بیش از آن است که می‌خواستند، نگران گردیده و از خواستن نیرو پشیمان شدند. هنگامی که در ینگی امام ناهار خوردیم و می‌خواستیم به تهران حرکت کنیم، تلگرافی به دست میرپنج رضاخان دادند به امضای وزیرجنگ که به قزوین مراجعت کند. میرپنج رضاخان تلگراف را به کسی نشان نداد و مرا به گوشه‌ای برد و گفت: مطلب مشکل شد؛ و تلگراف را ارائه داد و گفت: ممکن است با این ترتیب سربازها و ژاندارم‌ها سنگربندی کنند و نگذارند به تهران وارد شویم و مجبور به زد و خورد گردیم. و اگر هم بخواهیم این دستور را اجرا کنیم و به قزوین بازگردیم، هم تهران آشفته‌تر می‌شود و هم ما به مقصود خود نمی‌رسیم. پس از تبادل افکار تصمیم گرفتیم که امر وزارت جنگ را نادیده گرفته و به تهران بیآئیم، و تلگرافچی را هم تهدید کنیم که به تهران بگوید تلگراف به مقصد نرسید. من گفتم: تهدید

و تشویق هردو لازم است. میرپنج رضاخان صدتومان داد به من و گفت: بروید و قرارش را بدهید.

من آمدم و به تلگرافچی گفتم: این صد تومان را بگیر و به تهران بگو وقتی تلگراف رسید که عدّه از ینگی امام به کردان[۱۱۸] حرکت کرده بود و قاصد هم نبود که تلگراف را ببرد؛ و اگر غیر از این بگوئی برمی‌گردیم و ترا می‌کشم. تلگرافچی قبول کرد و به تهران جواب داد که موفق نشده تلگراف را به رئیس اردو تسلیم کند. ما حرکت کردیم به طرف کردان و ضمناً این فکر هم برایمان پیدا شد که اگر در ورود به تهران مسامحه کنیم، ممکن است قوائی برای جلوگیری ما تهیه ببینند و مرکزی‌ها به هر وسیله شده دستور کتبی ابلاغ کنند که به قزوین برگردیم، و باید به سرعت خود را به تهران برسانیم. و چون وسیلهٔ نقلیهٔ سریع‌السیر مانند امروز نبود که نیروی پیاده را با ماشین حرکت دهیم و پیاده‌ها مجبور بودند روزی سه فرسخ راه بروند؛ پس از تبادل افکار به این نتیجه رسیدیم که من با واحدهای سوار و توپ‌های صحرائی سریع خودم را به نزدیکی تهران برسانم [و] ارتباط تهران و قزوین را قطع کنم و تهران را در محاصره درآورم تا ستون پیاده برسد، و میرپنج رضاخان با ستون پیاده حرکت کند. من با سرعت آمدم به شاه‌آباد، سه فرسخی تهران، و ارتباطات را قطع کردم. آمد و شدها را از تهران به قزوین کنترل، و حتی دوست عزیزم سرتیپ امان‌الله جهانبانی[۱۱۹] را ــ سپهبد فعلی ــ که از فرنگ برمی‌گشت ناگزیر شدم توقیف نمایم که به تهران نیاید. کلنل کاظم‌خان سیاح که در پیرصوفیان او را همراه کلنل اسمایس دیده بودم، با ما از قزوین حرکت کرد و هنگامی که از ینگی امام من با فوج سوار به شاه‌آباد حرکت کردم، کلنل کاظم‌خان نیز به دستور میرپنج رضاخان همراه من آمد و دریافتم که جوان مؤدب و خوش‌محضری است.

توقف در شاه‌آباد

من در شاه‌آباد موضع گرفتم و سنگربندی کردم. روز بعد سردار همایون و

مبین‌السلطنه منشی او با اتومبیل آمدند. مرا از دیدن او به خاطر آمد که «صید از پی صیاد دویدن مزه دارد.» او را توقیف کردم. سردار همایون گفت: شما حق دارید مرا توقیف کنید. ولی این را بدانید که اگر من میرپنج رضاخان را نبینم و مطالب محرمانهٔ سیاسی را با او نگویم، به کلّی اوضاع به هم می‌خورد. من هم فکر کردم این که نمی‌خواهد به تهران برگردد و از دست ما فرار کند، می‌خواهد از راه شوسه به طرف قزوین برود و طبیعی است اگر برگشت توقیفش کار آسانی است. بنابراین، او را اجازه دادم که برود و اگر مطلبی دارد به میرپنج رضاخان بگوید. سوار اتومبیل شد و به طرف کرج رفت. بین راه از جاده‌های فرعی مقداری با اتومبیل به طرف کن و سولقان رفته بود و بعد اتومبیل راگذاشته و پیاده به تهران بازمی‌گردد، و با این خدعه از دست ما فرار کرد.

ورود گماشتگان نصرت‌الدوله از قزوین و سیدضیاء و ماژور مسعودخان[۱۲۰] از تهران

چون مقدر بود که هرکس از قزوین به تهران یا بالعکس بیاید توقیف شود که مبادا خدشه‌ای در کار ما پیدا گردد، چهار کامیون که شوفرهای آن انگلیسی بودند ونوکرها و اثاثیهٔ نصرت‌الدوله را می‌آوردند، دررسیدند و مقداری اسلحه هم داشتند. سوارهای من درصدد توقیف آنها برآمدند. گماشتگان نصرت‌الدوله انگلیسی‌ها را تحریک کردند که اگر ما نمی‌توانیم با قزاق‌ها مقابله کنیم، شما که انگلیسی هستید می‌توانید مقاومت کنید. و آنها درصدد مقاومت برآمدند. به قزاق‌ها دستور دادم که در صورت لزوم تیراندازی کنند. در این اثناء اتومبیلی از تهران رسید و دو نفر در آن بودند. برحسب دستور جلد آنها را هم گرفتند که توقیف نمایند. یکی از آنها نزد من آمد و خودش را معرفی کرد که ماژور مسعودخان است و گفتند: همراه من آقاسیدضیاءالدین مدیر روزنامهٔ «رعد» می‌باشد و با شما مطلبی دارند. چون سرگرم کار آن انگلیسی‌ها و کامیون‌ها بودم، چندان توجه نکردم. لیکن آقاسیدضیاءالدین خودش آمد و گفت: کار مهمی دارم و باید هرچه زودتر با آقای میرپنج رضاخان ملاقات و مذاکره کنم. من که تا آن روز نه سیدضیاءالدین

را می‌شناختم و نه روزنامهٔ رعد را دیده بودم و نه در جریانات سیاسی دست داشتم به وسیلهٔ سیم تلفنی که باکرج برقرار کرده بودیم به میرپنج اطلاع دادم که دو نفر با این نام و نشان آمده‌اند و می‌گویند کار مهمی با شما دارند و کسب دستور نمودم جواب داد آنجا باشند، من الان می‌آیم. من از آنها در مهمانخانهٔ شاه‌آباد، که اطاق خرابه‌ای بیش نبود و من در آن سکونت داشتم، مختصر پذیرائی کردم.

به فاصلهٔ سه ربع ساعت میرپنج رضاخان آمد و در آن اطاق ملاقات کردند. صحبت روی این بود که باید به ناامنی و آشفتگی کشور خاتمه داد. آقاسیدضیاءالدین قرآنی از جیب خود درآورد و پنج‌نفری، یعنی میرپنج رضاخان و سیدضیاءالدین و ماژور مسعودخان و کاظم‌خان و من، قسم خوردیم که به کشور و استقلال کشور وفادار باشیم. و چون نوبت به من رسید اضافه کردم که به میرپنج رضاخان تا پایان عمر وفادار و فداکار خواهم بود. بعد رضاخان از اطاق بیرون آمد و به من گفت: کار ما از آنچه به‌عهده داشتیم مهمتر شده. قسمت پیاده اکنون از عقب می‌رسد و شما هم باید حاضر باشید که به اتفاق به تهران برویم و ممکن است زد و خورد هم بشود و احتیاطات لازمه را بکنید.

بعدازظهر ۲ اسفند ۱۲۹۹ قوای پیاده رسید. از شاه‌آباد به مهرآباد حرکت کردیم. اوّل غروب در مهرآباد تمرکز یافتیم. تعداد زیادی اتومبیل، که حامل سرداران قزاق و رجال و چند نفر از نمایندگان سیاسی[۱۲۱] بود، به مهرآباد آمد. این شخصیت‌ها میرپنج رضاخان را ملاقات کردند و خواهش داشتند که قوا به تهران نیاید و به قزوین بازگردد. ولی رضاخان نپذیرفت و گفت: ما مزاحم کسی نخواهیم شد و مجبوریم به تهران نزد عائلهٔ خود بیائیم و اقامت این نیرو در قزوین موردی ندارد. در حالی که آن رجال در مهرآباد نشسته بودند، ما به طرف تهران حرکت کردیم. آنها نیز پس از اینکه این بی‌اعتنائی را دیدند، پس از حرکت یکی بعد از دیگری به تهران حرکت کردند. چون من اسب تندرو داشتم، برای آقاسیدضیاءالدین اسب جوان من را آماده کردند که سواره همراه ما آمد. ستونی که از مهرآباد حرکت کرد، برای هرگونه زد و خوردی آماده بود. نزدیک دروازه قزوین که رسیدیم، عدّه‌ای از سربازها در کنار خندق مسلح ایستاده

بودند. ولی فوری تسلیم شدند و سلاح خود را دادند و ما آنها را در بین قسمت‌ها با خود به تهران آوردیم. از دروازه قزوین به خیابان جنب گلشن و چهارراه حسن‌آباد به قزاقخانه، محل فعلی باغ ملّی و کاخ وزارت امور خارجه، وارد شدیم. شبانه قسمتی از نیروی پیاده برای گرفتن کلانتری‌ها تقسیم شدند و کلانتری‌ها را گرفتند. مأمورین ادارهٔ شهربانی، که رئیسش وستداهل[۱۲۲] بود، قدری مقاومت کردند که با چند گلوله توپ شراپنل که خالی شد، ناگزیر به تسلیم شدند و وستداهل، رئیس کلّ شهربانی، خودش به قزاقخانه آمد و تسلیم ما شد و به کار خود برگشت؛ تا شبانه حکومت نظامی اعلام، و کلنل کاظم‌خان سیاح حاکم نظامی تهران شد. و تصمیم گرفتند که عدّه‌ای از رجال و سرشناسان را توقیف کنند. از همان شب شروع به دستگیری آنان شد و در عمارت وسط قزاقخانه، که اکنون سررشته‌داری ارتش است، عدّه‌ای از رجال را دستگیر و حبس نمودند و مأمور محافظت آنها نیز سروان کریم آقا بوذرجمهری بود (به درجهٔ سرلشکری رسید، در سال ۱۳۳۱ درگذشت.)

تصمیمات توسط آقا سیدضیاءالدین و میرپنج رضاخان گرفته می‌شد و من مأمور توسعهٔ کار قزاقخانه بودم و همهٔ افسران و قزاق‌ها نیز، برخلاف گذشته، روز و شب در قزاقخانه می‌ماندند. بازار هم بسته شد و مردم نگران بودند. روز چهار اسفند سیدضیاءالدین و میرپنج رضاخان نزد احمد شاه رفتند. سیدضیاءالدین فرمان نخست‌وزیری گرفت و میرپنج رضاخان نیز به لقب «سردار سپه» و ریاست دیویزیون قزاق نائل گردید.

دستخط احمد شاه

«حکام ولایات در نتیجهٔ غفلت‌کاری و لاقیدی زمامداران دوره‌های گذشته که بی‌تکلیفی عمومی و تزلزل امنیت و آسایش را در مملکت فراهم نمود، ما و تمام اهالی را از فقدان امنیت ثابتی متأثر ساخته بود. مصمم شدیم که به تعیین شخصی لایق خدمتگزاری، که موجب سعادت مملکت

را فراهم کند، به بحران‌های متوالی خاتمه بدهیم. بنابراین، به اقتضای استعداد و لیاقتی که در جناب میرزا سیدضیاءالدین سراغ داشتیم، اعتماد خود را متوجه معزی‌الیه دیده ایشان را به مقام ریاست وزرائی انتخاب، اختیارات تامه برای انجام وظایف خدمت و ریاست وزراء به معزی‌الیه مرحمت فرمودیم. شهر جمادی‌الاول ۱۳۳۹.»

از آنچه تاکنون نوشته شد، و گوشه‌ای از اوضاع قبل از کودتای سوّم حوت را نشان می‌دهد، می‌توان استنباط کرد که وضع پریشان ایران در آن ایام قابل بقا و دوام نبود و اگر آن وضع ادامه می‌یافت، بدون شبهه و تردید می‌بایستی دفتر استقلال کشور ما به هم پیچیده شود. البته اوضاع جهانی و جنگ عمومی اوّل نیز در پیدایش آن هرج و مرج بی‌تأثیر نبود. ولی باید انصاف داد که علل و جهات دیگر نیز دست به دست هم داده و آن آشفتگی‌ها را به وجود آورده بود. پادشاهان قاجاریه پس از شکست موحشی که از روس‌ها خوردند، اعتبار خود را از دست داده بودند و برای حفظ سلطنت خود و ایجاد وجهه در میان مردم، طرق متعددی جسته و عمل می‌کردند که هرچند در نگاهداری و حفظ ظاهر آنها بی‌اثر نبود، ولی در حقیقت برای ترقی و تعالی کشور به قدر پشیزی ارزش نداشت. غفلت از امور کشور و توجه وافر به خوشگذرانی، مداخله دادن روحانیون در امور مهمهٔ سیاسی و ایجاد دربارهای کوچک در هر گوشه از مملکت که شاهزاده یا خانی را بر جان و مال مردم مسلط می‌کردند، و به اصطلاح شهری و منطقه‌ای را تیول او قرار می‌دادند، و فجایعی که اعمام و خویشاوندان سلطنت ــ مانند ظل‌السلطان در اصفهان و فرمانفرما در فارس ــ می‌نمودند و از همه مهمتر عدم توجه به پیشرفت تمدن جهان آن روز موجب شد که بیش از نیم قرن بهترین فرصت از دست ایران برود.

اتفاقاً، در دوران سلطنت پنجاه سالهٔ ناصرالدین شاه، دنیای آن روز گرفتاری‌هائی داشت و دول غربی کمتر مزاحم ایران می‌شدند و چند بار موقعیت‌هائی به دست آمد که اگر رجال دلسوز و باعرضه‌ای می‌داشتیم، می‌توانستیم حظّ وافر از آن مقتضیات ببریم و

همدوش ملل راقیه قدم برداریم. ولی استفاده‌ای که بردند، همان چند بار مسافرت شاهان قاجار به اروپا و افزودن مبالغی بر قروض ایران بود. و اگر رجالی چون امیرکبیر خواستند قدمی برای ترقی و تعالی کشور بردارند، به دیار نیستی رهسپار و به دست جلاد سپرده شدند. و عجب این است به جای اینکه ایران از رقابت بین دول بزرگ استفاده کند، بازیچهٔ دست آنها شده بود و گاهی انفراداً و گاهی بالاتفاق پنجه روی این کشور می‌انداختند. فی‌المثل، اگر روس‌ها امتیازی از ایران می‌گرفتند، بلافاصله انگلیس‌ها نیز حقی می‌خواستند و اگر آنها در شمال ظلمی به مردم روا می‌داشتند، اینها نیز خود را مکلّف می‌دانستند که در جنوب شبیه آن مظالم را مجری کنند. ناصرالدین شاه و اخلاف او نیز دانسته بودند که بدون هواداری یک سیاست خارجی نمی‌توانند مستقلاً بر مردمی که با شکم گرسنه و تن برهنه امنیت ندارند فرمانروائی کنند؛ [لهذا،] همیشه خود را در پناه یک یا دو سیاست خارجی نگاه می‌داشتند. غالب رجال کشور نیز سوراخ دعا را یافته بودند و خاشیهٔ تابعیت بیگانه را بردوش می‌کشیدند. و ذکر این مطلب موجب تأثر و شرمندگی است که بگوئیم در خانهٔ بیشتر از متمکنین ایران، بیرق روس و انگلیس و عثمانی وجود داشت و عنداللزوم آن بیرق‌ها را با ناز و تکبر به بام خانهٔ خود می‌افراشتند.

نگاهی به کلّیهٔ پیمان‌هائی که دول نیرومند آن زمان، یعنی روس و انگلیس و عثمانی، با ما بسته‌اند، روشن می‌سازد که معاهدات ما با دیگران یکطرفه و مانند پیمان‌های متارکهٔ جنگ و معاهدات دولت غالب با کشوری مغلوب است. سفارتخانه‌ها و قونسولخانه‌های خارجی در سرتاسر ایران به همهٔ کارهای داخلی ما مداخله می‌کردند و بیشتر عزل و نصب‌ها به دستور و اشارهٔ آنها عملی می‌شد. یکی دو بار هم خودشان سرزمین ایران را عملاً تقسیم کردند و منطقهٔ نفوذ ساختند. با این حال، امنیت و نان که موجد هر اجتماعی است در ایران نبود و جامعهٔ ایرانی در کشور ایران اسیر و آلت دست بیگانه بود. و در خارج از ایران نیز اعتباری نداشت. در ۲۰ قوس ۱۲۹۹، یعنی سه ماه و نیم قبل از کودتا، وزارت مالیه اعلامیه‌ای داد که چون به هیچ وجه پولی در صندوق دولت نیست، حقوق کارمندان پرداخت نمی‌شود. این اوضاع دلخراش ایجاب می‌کرد که دستی از غیب بیرون

آید و کاری بکند. و عدّه‌ای از عقلای قوم از ماه‌ها پیش پیش‌بینی می‌کردند که ایران نیازمند تحولی است که آن اوضاع آشفته را دگرگون کند. نوشته‌های جرائد، نطق‌های ناطقین آن روز و حتی قضاوت عده‌ای از سیّاحان بی‌طرف مشعر بر این است. و اینک برای نمونه چندبیت از روزنامهٔ «ستارهٔ ایران»، مورخ دی ماه ۱۲۹۹، دوماه قبل از کودتا، شاهد مثال می‌آوریم:

«ظلم و خیانت و طلب و مسند و شره — افکنده در سیاست ایرانیان گره
بااین همه دورنگی ونیرنگ و اختلاف — باور مکن که کار شود زود یکسره
یک فرقه منتظرکه زسیروس و داریوش — دستی برون مگر به درآید زمقبره
جمعی به اعتقاد دیانت که دست غیب — روشن کند به منظر اسلام منظره
قومی[۱۲۳] آنکه محکمهٔ عدل سوسیال — در مملکت شود حکم ایشان مشاجره
جمعی بدین گمان که زر و زور انگلیس — باید که قلب دولت ایران کند سره
اما هزار حیف که دور است راه و ما — در دست دشمنیم ز هر سو محاصره
کو از برای نالهٔ مظلوم سامعه — کو بهر حال است ملت افسرده باصره»

جرائد آن روز را بخوانید؛ فهرستی از بدبختی‌ها، ناامنی‌ها، گرسنگی‌هائی است که ملت ایران با آن دست به گریبان بود. و اگر آن مشت آخر که استاروسلسکی می‌خواست برفرق ایران وارد کند فرود آمده بود و به مانع برنمی‌خورد. امروز نقشهٔ ایران مستقل به کلی از نقشه‌های جغرافی حذف و نابود شده بود.

سیدضیاءالدین کابینهٔ خود را به شرح زیر معرفی کرد و برخلاف معمول که فقط وزیران را معرفی می‌کنند، نخست وزیر ضمن اسامی وزیران، سردار سپه را نیز به نام رئیس دیویزیون قزاق معرفی کرد.

اسامی اعضای کابینه

سید ضیاءالدین طباطبائی — نخست وزیر

ماژور مسعود خان کیهان	وزیر جنگ
میرزا عیسی‌خان فیض	وزیر مالیه
نیرالملک	وزیر معارف
منصورالسلطنه عدل	وزیر عدلیه
عدل‌الملک دادگر	وزیر داخله
معززالدوله نبوی	وزیر امور خارجه
مؤدب‌الدوله نفیسی	وزیر صحّه
مشیرالسلطنه خواجوی	وزیر پست و تلگراف

به هر یک از افسرانی که در کودتا شرکت داشتند، یک درجه داده شد. بنابراین، من هم که در جنگ‌های گیلان به درجه سرتیپ دوّمی نائل شده بودم، به درجهٔ میرپنجی ارتقاء یافتم.

تشکیلات قزاقخانه بعد از کودتا

پس از اینکه قرار شد قزاقخانه توسعه یابد، آن آتریادها به هم خورد و مقرر گردید در تهران سه تیپ مستقل و در سایر شهرستان‌ها لشکرهائی تشکیل شود. و من مأمور تشکیل تیپ سوار مرکز شدم و در مدت قلیلی چهار فوج تشکیل دادم: فوج مرگ به فرماندهی سرهنگ احمد نخجوان[۱۲۴]؛ فوج حمله به فرماندهی سرهنگ رضاخان نوری؛ فوج سنگین اسلحه به فرماندهی سرهنگ علی‌شاه رحیمی؛ فوج فاتح به فرماندهی سرهنگ رضاخان نوری. عدّه‌ای از اسب‌های رجال و عدّه‌ای از اسب‌های ایلخی‌های دولتی آوردم و مقداری هم اسب خریدیم و افرادی که لازم داشتیم استخدام کردیم. تا آن وقت کلّیهٔ اسب‌های قزاق‌ها شخصی بود و این اوّلین باری بود که اسب سپاهیان متعلق به دولت بود. فوج پیاده هم مبدل به تیپ پیاده شد که سرهنگ مرتضی‌خان، که به درجهٔ

سرتیپی نائل شده بود، تشکیل داد. یک تیپ هم پیاده به فرماندهی جان‌محمدخان تشکیل گردید که به تیپ عراق نامیده می‌شد. ما با نهایت شدت و سرعت مشغول تهیهٔ اسلحه گردیدیم و از روی بنیچه‌ها[۱۲۵] شروع به استخدام نفرات نمودیم. و در اندک مدتی نیروئی مافوق انتظار مردم در تهران تشکیل گردید و مردم تهران که تا آنروز چنین قشونی ندیده بودند، با چشم بزرگی و احترام به ما می‌نگریستند و تیپ سوار مکرر مورد توجه و تحسین سردارسپه قرارگرفت.

یک ماه نگذشته بود که قرار شد احمد شاه برای بازدید تیپ‌ها به قزاقخانه بیاید. قوای حاضر را آماده کردند و فرماندهی همه به عهدهٔ من، که ارشد افسرها بودم، گذاشته شد. روزی که احمدشاه و محمدحسن میرزا ولیعهد با هیأت دولت و سردارسپه به قزاقخانه آمدند، من برحسب فرماندهی که داشتم سواره برای گزارش دادن به طرف احمدشاه رفتم و هنگامی که روبروی ایشان رسیدم، رنگ از رخساره‌اش پرید. احمدشاه سان دید و قزاقها نمایش‌هائی دادند و بعد سوار اتوموبیل شد و رفت. چون جنگ گیلان و جنگ‌های دیگر را دیده بودیم، همیشه نگران بودیم که مبادا پیشامد دیگری بکند و سعی داشتیم که این تیپ‌ها کامل گردد تا اگر پیشامدی شد، تاب مقاومت داشته‌باشیم. والحق سردارسپه از همان اوان خدمت سربازی عاشق و شیفته این بود که قشون ایران ترقی کند و عظمت داشته باشد. من همه روزه تیپ‌ها را به قصر قاجار می‌بردم و تعلیم می‌دادم و نقایص را یکی بعد از دیگری رفع می‌کردم. زیرا می‌خواستم پس از تکمیل آنها مانوری بدهیم و احمدشاه را یکبار دیگر برای سان دیدن دعوت کنیم و بدین جهت هر روز به اردو می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.

مرگ پدر

شب ۲۵ اردیبهشت ۱۳۰۰ از اردو به منزل آمدم و پدرم سرتیپ نقی‌خان، که با سردارسپه آشنائی دیرینه داشت و به اصرار سردارسپه قرار بود به حکومت قم و زرند و ساوه برود، بستری شده بود. نزدیک ایشان رفتم و جویای احوالش شدم. اظهار کسالت

کرد. پرسیدم: قرار بود بروید سیدضیاءالدین را ملاقات کنید که فرمان حکومت شما را صادر کنند. گفت: فرمان صادر شده، ولی من نمی‌خواهم در پایان عمر به عمل دیوانی اشتغال داشته باشم. شاید بیگناهی را آزار کردم و در درگاه الهی ناپسند افتد. و گفت: آرزو داشتم که ترا ببینم و اکنون دیدم. مشغول نوازش من بود که یکمرتبه حالش دگرگون شد و به سادگی درگذشت. و من تا چند دقیقه مبهوت و غافل از این بودم که زندگی را بدرود گفته‌اند. شب را به گریه و زاری وافسرده حالی گذراندم. صبح زود عباس‌قلی خان میرپنج، پسرعمه‌ام، را نزد سردارسپه فرستادم که اطّلاع دهد چون پدرم درگذشته و باید به کفن و دفنش بپردازم، نمی‌توانم آن روز را به اردوی قصر قاجار بروم. یک ربع ساعت پس از رفتن میرپنج عباس‌قلی‌خان دیدم سردارسپه با درشکه به منزل من آمد. با تأثر زیاد فوت پدرم را تسلیت گفت، و گفت: شما مشغول کارهای خود باشید. رفت و در اطاق نشست. کاغذ و قلم خواست و شرحی نوشت و به آردل خود داد که به سرتیپ مرتضی‌خان برساند. مضمون نوشته این بود که چون سرتیپ نقی‌خان پدر میرپنج احمدآقاخان فوت کرده، اردویی راکه هر روز به مشق می‌برده‌اید امروز نبرید و به منزل ایشان بیاورید. و به دستور سردارسپه این اردو از چهارراه حسن‌آباد تا دروازهٔ حضرت عبدالعظیم ایستاد. وقتی جنازهٔ پدرم را از منزل بیرون آوردیم، دیدم تمام سردارها ایستاده‌اند. پیاده تا دروازهٔ حضرت عبدالعظیم جنازه را مشایعت کردند. سردارسپه نیز پیاده‌تا سرچشمه‌به مشایعت جنازه‌آمد و آنجاازایشان خواهش کردم که بازگردند. جنازه رابه‌امامزاده عبدالله بردیم ودرضلع شمالی‌امامزاده عبدالله قبل‌ازظهر...[۱۲۶] دفن نمودیم. سه روز در منزل مجلس فاتحه داشتیم. روز سوّم سردار سپه برای برچیدن ختم به منزل ما آمد. سیدضیاءالدین و هیأت دولت، که ماژور مسعودخان نیز جزو آنها بود، و سایر رجال آمدند. پس از برچیده شدن ختم و رفتن کسانی که به مجلس فاتحه آمده بودند، سردارسپه دست من و عبدالله‌خان امیرطهماسبی را، که آجودان نظامی احمدشاه بود، گرفت و گفت: مطلبی است که باید با شما صحبت کنم.

در راه وزیرجنگی

همین که ما سه نفر روی کاناپه نشستیم، سردارسپه گفت: این ماژور مسعودخان که با سیدضیاءالدین آمده، وزیر جنگ است و من رئیس دیویزیون. درحالیکه او ماژور ژاندارمری است و من سردار سپه، و این رئیس و مرئوسی درست درنمی‌آید و باید من وزیر جنگ باشم. من طبق تعهدی که با ایشان داشتم، مجدداً یادآور شدم که در راه پیشرفت نظرات ایشان کوتاهی نکنم. امیرطهماسبی نیز روی موافق نشان داد. سردارسپه رفت و نگرانی خود را خاطرنشان ساخت. چند روز بعد هم خبر رسید که به جای ماژور مسعودخان وزیر جنگ شده است.

وضع قشون در شهرستان‌ها

همین که در تهران سه تیپ مستقل تشکیل گردید، نیروهایی که در قزوین مانده بودند هر کدام به محل خود رفتند و قرار شد با استخدام افراد تکمیل شوند، و آن آتریادها هر کدام به شهرهایی که به نامشان بود بازگشتند. در رشت یک تیپ مستقل تشکیل شد. سرتیپ محمد حسین آیرم[۱۲۷] فرماندهٔ آن تیپ گردید. بلشویک‌ها، به طوری که نوشتم، عقب‌نشینی کردند. ولی دست از تحریک برنمی‌داشتند و میرزاکوچک‌خان جنگلی را تقویت نمودند و او نیز آرام نمی‌نشست؛ به طوری که سردار سپه مجبور شد خود برای رفع آن غائله در...[۱۲۸] به گیلان عزیمت نماید. و من اردوی تهران را، حسب‌المعمول همه‌ساله، به قصر قاجار بردم و در حقیقت تهران را به من سپرد و خود ایشان هفته‌ای یک مرتبه به تهران می‌آمد و به گیلان بازمی‌گشت.

میرزاکوچک‌خان که بود؟

میرزاکوچک رشتی در آغاز زندگی در سلک طلاب علوم دینه و معمم بود و در نهضت مشروطه به مجاهدین پیوست و به تهران آمد. هنگامی که سیدعبدالله بهبهانی به دستور کمیتهٔ مرکزی حزب دموکرات مقتول شد[۱۲۹]، میرزاکوچک نیز که از اطرافیان بهبهانی بود از ترس به گیلان گریخت و از ترس عمّال سپهسالار به دستهٔ مخالفین وی، یعنی سردار محیّ[۱۳۰] و میرزاکریم‌خان رشتی[۱۳۱]، پیوست. مدتی در خفا به سر می‌برد. چندی نیز در جنگل‌های اطراف تنکابن به یاغیگری و راهزنی پرداخت. پس از اینکه قوای روسیهٔ تزاری در جنگ عمومی اوّل رشت و بندر پهلوی را اشغال کردند، میرزاکوچک‌خان نیز با جمعیتی که فراهم کرده بود دسته‌های پارتیزانی تشکیل داد و همین کار باعث شد که وطن‌خواهان گیلان، مخصوصاً کشاورزان آن سامان، به وی توجه پیدا کردند و هر وقت که از جانب عمال دولت یا نیروی دیگری می‌خواستند او را منکوب کنند، پنهانش می‌کردند و دستجاتی از ناراضی‌ها، که همیشه وجود دارند، به او پیوستند. یکی از آنها خالو قربان هرسینی بود. خالو قربان رئیس یک دسته از لرها بود که در گرفتن کتیرا تخصّص دارند. و چون در کوه‌های ییلاقی طبرستان بوته‌های گون کتیرا زیاد است، به آن حدود رفته بود و با عدّهٔ خود به میرزاکوچک ملحق شد. از تهران احسان‌الله‌خان، عضو کمیتهٔ مجازات، و سعدالله‌درویش و سیدجعفر پیشه‌وری و ده‌ها ناراضی از حکومت وقت نیز به دسته جنگلی‌ها پیوستند.

با عقب‌نشینی قوای باراتف، مقداری از اسلحه و مهمات قوای روس به چنگ قوای جنگل افتاد و نیروی قابل توجهی تشکیل یافت که تا حدی ارتباط گیلان را با مرکز قطع نمود. همین که حکومت انقلابی روسیه تشکیل شد، میرزاکوچک‌خان هیأتی به مسکو اعزام داشت و بلشویک‌ها نیز روی خوش به آنها نشان دادند. زیرا هم می‌خواستند از وجود میرزاکوچک‌خان برای طرد قوای انگلیس که در منجیل به سر می‌برد استفاده کنند، و هم اگر ممکن باشد حکومت انقلابی در گیلان مستقر سازند؛ و اگر توفیقی هم

حاصل نشد، اسلحه و مهماتی که از نیروی روسیه در گیلان به جا مانده دریافت دارند. ولی میرزاکوچک‌خان پذیرفت که جمهوری شوروی ایران را تشکیل دهد و در شب ۱۹ رمضان ۱۳۳۸[۱۳۲]، که مطابق ۱۷ خرداد ۱۲۹۹ بود، اعلامیهٔ زیر را منتشر ساخت:

«به عموم اهالی محترم اعلان می‌شود: کمیتهٔ انقلاب سرخ ایران پس از تشکیل حکومت ساویت جمهوری و ابلاغ رسمی آن به تمام اهالی، اشخاص ذیل را موقتاً برای دوایر مملکتی به کمیسری تعیین نموده و معرفی می‌کنند که عموماً در امورات مربوطه به آنها مراجعه کرده و از هر دایره خلاف صحت و قانون مشاهده کردند بدون ملاحظه ابلاغ نمایند.

کمیسر داخله	میرشمس‌الدین [وقاری]
کمیسر خارجه	سیدجعفر [پیشه‌وری]
کمیسر مالیه	میرزا محمدعلی پیربازاری
کمیسر قضائی	محمد آقا
کمیسر پست و تلگراف و تلفن	حاجی محمد جعفر
کمیسر معارف و اوقاف	نصرالله
کمیسر فوائد عامه	میرزا محمد علی خمامی
کمیسر تجارت	میرزا ابوالقاسم فخرائی[۱۳۳]
سرکمیسر و کمیسر جنگ	میرزاکوچک

مورخهٔ ۱۹ شهر صیام، سال ۱۳۳۷.»

این اعلامیه در تمام شهرهای گیلان انتشار یافت و در روزنامهٔ «انقلاب سرخ[۱۳۴]»، ارگان ادارهٔ سیاسی ارتش سرخ ایران، و روزنامهٔ «کمونیست رشت» و روزنامهٔ «جنگل[۱۳۵]» چاپ شد. درخرداد ۱۳۰۰ سردارسپه برای خاتمه دادن به‌این غائله‌به گیلان رفت و می‌خواست با مسالمت کار میرزاکوچک‌خان حل شود. خالو قربان، که متشکل‌ترین دستهٔ جنگل را داشت، در امامزاده هاشم تسلیم سردار سپه شد. چند دستهٔ دیگر از جنگلی‌ها نیز از همکاری با میرزاکوچک‌خان سرباز زده بودند. چند بار بین

قوای سردارسپه و نیروی جنگل زد و خورد روی داد تا درگردنهٔ اسالم دچار کولاک شد و مرد و یک دسته چارپادار[۱۳۶] که از آنجا می‌گذشتند سرش را بریدند و به خالو قربان که در دنبال او بود دادند. خالو قربان نیز جزو چریک‌هائی که با نیروی دولتی همکاری می‌کردند درآمد و یکسال بعد در مهاباد مقتول شد.

ملاقات من با احمد شاه

دوّمین باری که سردارسپه ازگیلان به تهران آمد، به من گفت: برو و احمدشاه را ملاقات کن. زیرا از جانب شمانگران است وازشما وحشت دارد. من مدتی فکر کردم و به این عقیده رسیدم که چون مردی سپاهی هستم، بهتر این است درجریانات سیاسی وارد نشوم و نزد احمدشاه نرفتم. بعد امیرطهماسبی، که آجودان شاه بود، آمد و گفت: قرار بود شما شرفیاب حضور شاه شوید. من طفره رفتم تا بار سوم که سردارسپه به تهران آمد و گفت: نرفتن شما پیش احمدشاه تولید وحشت بیشتری نموده و تصور می‌کند که ایجاد خطری برای او خواهید کرد و توهّم دارد که نیمه شبی بروید و او را بکشید؛ حتماً بروید.

فردای آن روز به امیرطهماسبی تلفن کردم و قرار گذاشتم ساعت چهار بعدازظهر در نیاوران به حضور شاه بروم. ساعت چهار بعدازظهر رفتم. چند نفر از رجال درباری آنجا بودند. امیرطهماسبی جلو من افتاد و مرا هدایت کرد که نزد شاه برویم. آمدیم جلو حوضخانه. چند پیشخدمت ایستاده بودند. امیرطهماسبی گفت: بروید در این حوضخانه، شاه آنجاست. من وارد حوضخانه که آئینه کاری بود شدم. احمد شاه در وسط حوضخانه ایستاده بود. احترام نظامی گذاشتم. احمد شاه جلو آمد و به من دست داد و بعد روی یک صندلی نشست و با دست اشاره کرد که بنشین. من نشستم و احمدشاه با لحن محبت‌آمیزی گفت: آنچه شنیده‌ام اجداد شما از مهاجرینی بوده‌اند که به واسطهٔ شاهدوستی روسیه را ترک کرده و به ایران آمده‌اند. و سپس شروع به تمجید از مردانگی مهاجرین نمود و گفت: البته می‌دانید که پدران من چه اندازه به اجداد شما محبت کرده و

از آنها نگهداری کرده‌اند. گفتم: البته به عرض اعلیحضرت همایونی رسیده است که اجداد ما مهاجرین نیز خدمت‌های شایانی به سلاطین قاجاریه نموده‌اند. گفت : این هم صحیح است. مردان خدمتگذاری بوده‌اند. پس از این گفت و شنیدها که یک ربع ساعت طول کشید، به من گفت: اکنون اگر مطلبی داشته باشم باید در انجام آن کوشا باشید. جواب دادم: البته من سرباز هستم و باید در انجام امر کوشا باشم. گفت: نه، مطلبی که می‌خواهم مهمتر از اینهاست و باید شما اوّل قسم بخورید که اجرا نمائید. بعد من عنوان کردم که چون نمی‌دانم امری که می‌فرمائید می‌توانم انجام دهم یا نه، نمی‌توانم سوگند بخورم. احمد شاه گفت: مطلبی است که شما می‌توانید انجام دهید. گفتم: اوّل بفرمائید ببینم توانائی انجام آنرا دارم یا نه. گفت: بسیار خوب؛ پس قسم بخورید که اگر من مطلبی گفتم و نتوانستید انجام دهید، آن را افشاء نکنید و جزو اسرار بین من و شما باشد. چون دیدم افشاء نکردن راز کسی زیان برای من ندارد، گفتم: به شرافت سربازی خودم سوگند می‌خورم که اگر مطلبی گفتید و نتوانستم انجام دهم، به کسی ابراز نکنم. سپس گفت: من میل دارم شما رئیس قزاقخانه شوید. من گفتم: این فرمایش را انجام نمی‌دهم و افشاء هم نمی‌کنم. مگر اعلیحضرت از سردارسپه نگرانی دارند؟ فوری دستپاچه شد و گفت: نگرانی ندارم و نگفتم سردار سپه برود. فقط به نظرم رسید چون سردار سپه مقامات بالاتری احراز می‌کند، شما رئیس قزاقخانه باشید. من گفتم: اشتباه می‌کنید. اگر سردارسپه را از دست بدهید، همهٔ ما را از دست خواهید داد و این قشون که منظم شده پراکنده خواهد شد. زیرا همه به ایشان بستگی دارند. من هرگز راضی نخواهم شد و مصلحت اعلیحضرت نیز این است که در این باره با کسی صحبت نفرمائید. احمد شاه گفت: بسیار خوب؛ این مطلب بین ما مستور بماند تا هنگامی که مقتضی بود و خود شما چنین عقیده‌ای پیدا کردید. و چون حس کرد که من از این گفتگو آشفته خاطر شده‌ام، روی سخن را به تمجید از سردارسپه برگرداند و در پایان صحبت از من خواست که آنچه گفته شده مکتوم بماند و باز ایشان را ملاقات کنم.

کنجکاوی سردارسپه از ملاقات من با شاه

یک هفته گذشت و سردارسپه برای رسیدگی به کارها از گیلان به تهران آمد. نزد احمد شاه رفت و پس از آن به قصر قاجار آمد. ضمن پرسش‌هائی که از من کرد، گفت: من پیش شاه رفتم، صحبت شما به میان آمد. خیلی تمجید کرد و گفت سرباز قابلی است. امّا وقتی از شما می‌گفت، زبانش به تته‌پته افتاد و دستپاچه شد. مگر با شما چه مذاکره‌ای کرده؟ من گفتم: بله، حضوراً هم تمجید کرد. و آن موضوع ریاست قزاقخانه را پنهان داشتم. زیرا هم به احمدشاه قول داده بودم که رازش را فاش ننمایم، و هم نمی‌خواستم کدورت بیشتری بین احمد شاه و سردارسپه ایجاد بشود و پیش خود تصمیم گرفتم که دیگر نزد احمد شاه نروم.

غائلهٔ اسماعیل خان امیر مؤید سوادکوهی[۱۳۷]

امیرمؤید سوادکوهی صاحب ایل و عشیره و سابقهٔ خانوادگی بود. خودش مرد بدی نبود. ولی چند پسر داشت که آنها ناراحت بودند و در اثر شرارت و تعرض به نوامیس مزاحمت برای مازندرانی‌ها را فراهم می‌کردند. از تهران نیز دست‌هائی در کار بود که آنها را به یاغیگری و تعرض به قشون تشویق می‌نمود. سردارسپه که تازه از جنگ با میرزا کوچک‌خان فراغت یافته بود، خود در اردوی قصر قاجار ماند و مرا مأمور کرد که برای رفع غائلهٔ امیرمؤید به سوادکوه بروم. در مرداد ماه ۱۳۰۰ من با یک فوج سوار و یک گردان پیاده و دو توپ کوهستانی و چهار توپ مسلسل به طرف سوادکوه رفتم. این نیرو از جهت اینکه چهار - پنج ماه بود تحت تعلیمات قرار داشتند، چندان مورد اعتماد نبودند. و من فکری به خاطرم رسید که از ارامنهٔ مجاهد که در اطراف پیرم‌خان بودند و در جنگ‌ها آزموده شده بودند، عدّه‌ای با خود ببرم. گریگور[۱۳۸] را که مرد جنگی بود و با سردارسپه نیز آشنائی داشت و با من هم دوست بود، با درجهٔ سرهنگی وارد قشون

کردیم و او نیز چند نفر از ارمنی‌ها را، امثال گریش و آبرام و ایوان، با درجهٔ افسری آورد و از ارمنی‌ها یک اسکادران تشکیل دادیم. این اشخاص غالباً جنگ دیده و ورزیده و در جنگ با مستبدین همراه پیرم بودند و بعداً نیز که ما آنها را به قشون وارد کردیم، در جنگ‌های لرستان و کردستان و غیره رشادت‌هائی نمودند. چند نفر از آنها در روسیه تحصیلات نظامی نموده بودند و اگر افرادی هم در میان آنها بود که تحصیلات نظامی نداشت، شجاعت و رشادتی داشتند که فقدان اطّلاعات نظامی آنها را جبران می‌نمود.

به سوی سوادکوه

پس از یک ماه که اردو را مجهز کردیم، از قصر قاجار به طرف سوادکوه رفتیم. از قصر قاجار تا سرخه‌حصار، که بیش از سه فرسنگ نیست، یک ثلث افرادی که جدیداً استخدام کرده بودیم واماندند. آنها تقصیر نداشتند، چون افراد ورزیده‌ای نبودند. ولی من این نقص قوا را به چیزی نشمردم و روی علاقه‌ای که به خدمت داشتم، به طرف سوادکوه شتافتم. روزی سه فرسخ راه می‌رفتیم تا به فیروزکوه رسیدیم. چون افراد ورزیده نبودند، فکری به خاطرم رسید که چند روز در فیروزکوه بمانم و افراد را تعلیم دهم و در این چند روز باب مکاتبه را با امیرمؤید باز کنم و او را سرگرم نمایم تا این قوا آماده برای سرکوبی او بشود؛ و اگر ممکن شود، او را بدون زد و خورد تسلیم نمایم. نامه‌ای به امیرمؤید نوشتم که من برای سرکوبی تو مأمور شده‌ام. ولی میل دارم که جنگ و خونریزی نشود و تو تسلیم شوی و آلت دست دیگران واقع نگردی. او نیز جواب موافق نوشت و برادرش سردار ارفع را نزد من فرستاد و ده دوازده روز در فیروزکوه ماندم. من به تصور اینکه قوا آماده‌تر می‌شود، موضوع آشتی را به میان کشیدم. ولی بعداً معلوم شد اشخاصی از تهران با امیرمؤید ارتباط داشته و از او پول‌هائی گرفته‌اند که در برابر یکصد و پنجاه تومان یک نفر از مجاهدین ترک را استخدام و با یک تفنگ برای او بفرستند. و امیرمؤید هم فرصتی که من به او دادم، مغتنم شمرده بود و این ده دوازده روز

که من قوای خود را آماده می‌کردم، او نیز تفنگچی‌های جدیدی به عدّهٔ خود افزود. در این اثناء بدون اینکه از تهران به من اطّلاع دهند، به میرپنج حسن خان فرماندهٔ اردوی مازندران مستقیماً امر شده بود که یک ستون به طرف قوای اسماعیل‌خان امیرمؤید بفرستد که عقب قوای امیرمؤید را تهدید کنند تا اردوی میرپنج احمدآقاخان که مأمور قلع و قمع اوست موفقیت حاصل نماید. این امر را نه مرکز به من اطّلاع داد و نه قوای مازندران. و نادانسته نیرویی از مازندران به طرف ارفع کوه، که چند کیلومتری با خانه‌های امیرمؤید فاصله داشت، می‌فرستد. امیرمؤید و پسرانش با قوایی که در اختیار داشتند، شبانه به سر آن اردو ریخته و عدّه‌ای را مقتول و بقیه را دستگیر و به سور خورآباد، که مرکز فرماندهی امیرمؤید بود، می‌برند و حبس می‌کنند.

خبر این ماجرا که به من رسید، بدون تأمّل اردو را از فیروزکوه به سوادکوه حرکت دادم و پس از راه‌پیمائی زیاد در جنگل، نزدیک غروب به سورخورآباد رسیدیم. سنگربندی کردیم و زد و خورد مختصری شد. شب را اردو در میان جنگل به سر برد. فردای آن شب، قبل از طلوع آفتاب حمله نمودیم و تا نزدیک ظهر تمام سنگرهای او را از دستش گرفتیم و خانه و اثاثیه‌اش را آتش زدیم و به تعقیب او به طرف ارفع کوه پرداختیم. امیرمؤید در آنجا نیز تلفاتی داد و به جانب کوه‌های خرچ حرکت نمود و اسیرانی هم که از قزاق‌ها گرفته بود با خود برد. کوه‌های خرچ از کوه‌های سخت و راهش منحصر به یک جادهٔ باریک بود. من به دنبال او به خرچ رفتم. شب در آنجا ماندیم. سحرگاهان قوای خود را تقسیم نموده و از پیرامون آن کوه عظیم پیشروی کردیم. از عدّهٔ او جمع فراوانی کشته شدند، تا نزدیک غروب آخرین قلهٔ کوه به دست قوای من افتاد و تعدادی نیز از افراد امیر مؤید اسیر شدند. از یکی از اسیران [را] استنطاق کردیم و محلّ قوای گریزان امیر مؤید را نشان داد و تعهد کرد که تا نیمه شب ما را نزد آنها برساند. پس از قدری استراحت، دستور حرکت دادم و با هدایت آن اسیر تا نیمه‌شب به گودالی که قوای امیرمؤید در آن مسکن کرده بودند رسیدیم. در این محل نیروی دشمن استراحت کرده بود و قزاق‌هایی راکه اسیر کرده بودند در وسط گذاشته بودند که فرار نکنند. تفنگ‌های

خود را هم به درخت‌ها آویزان کرده بودند. این اشکال در کار ما پیش آمد که اگر شلیک می‌کردیم طبعاً از قزاق‌ها هم کشته می‌شدند. بنابراین، اوّل چهار جهت آنها را محاصره کردیم بعد تیراندازی نمودیم. چند نفر از آنها کشته شدند و بقیّه به داخل جنگل‌ها متفرق گردیدند. قزاق‌هایی که اسیر بودند آزاد گردیدند و مقداری تفنگ و فشنگ و اثاثیهٔ قوای امیرمؤید هم به دست ما افتاد. ۲۴ ساعت در آن محل استراحت کردیم و بعد در تعقیب بقایای اشرار پرداخته و از میان جنگل تا علی‌آباد ــ شاهی ــ آمدیم و اثری از آنها نبود.

خبر این فتح که به تهران رسید، سردارسپه تلگراف کرد که یک قطعه نمثال همایون جواهر نشان برای شما پیشنهاد شده و برای افسران و درجه‌دارانی که شجاعت به خرج داده‌اند، هر درجه و نشانی می‌خواهید پیشنهاد کنید. در علی‌آباد معلوم شد امیرمؤید خودش به تهران گریخته و در مجلس شورای ملّی متحصن شده است و پسرانش به گرگان فرار کرده بودند.

طغیان کلنل محمدتقی‌خان

محمدتقی‌خان پسیان، افسر ژاندارم، هنگامی که آلمانی‌ها در ایران بودند و ژاندارم‌ها با آلمان‌ها همکاری می‌کردند، با قشون آلمان همکاری داشت و بعد با آنها به ترکیه و از آنجا به آلمان رفت و سپس به ایران آمد و در زمان استانداری قوام‌السلطنه در خراسان رئیس ژاندارمری شد. چون شخص ناراحت و بلندپروازی بود، در حالی که زیر نظر قوام‌السلطنه رئیس ژاندارمری بود، در تهران نیز بند و بست‌هائی نموده و در موقع کودتای سوّم حوت ۱۲۹۹ محرمانه از سیدضیاءالدین تلگرافی دریافت داشته بود و قوام‌السلطنه را، که والی بود، دستگیر و تحت‌الحفظ به تهران فرستاد و خود مطلق‌العنان در خراسان حکمروائی می‌کرد. ولی اتفاقاً قوام‌السلطنه پس از نود روز حکومت سیدضیاءالدین رئیس‌الوزرا شد و کلنل محمدتقی‌خان، که در ظاهر به عنوان مخالفت با قوام‌السلطنه و در باطن خود هوس زمامداری و کودتا داشت، طغیان نمود و دولت

مرکزی دستور قلع و قمع او را داد. ژنرال حمزه‌خان پسیان[۱۳۹]، عموی او و پدر سرتیپ حیدرقلی‌خان پسیان[۱۴۰] که شوهرخواهر من بود، مرا به وساطت برانگیخت و من از مازندران به تهران آمدم و نزد سردارسپه رفتم و گفتم: اگر کار کلنل محمدتقی‌خان را به من واگذار کنید، بدون خونریزی غائلهٔ او را ختم می‌کنم و ایشان قبول کردند که من و ژنرال حمزه‌خان وارد مذاکره شویم و به کلنل محمدتقی‌خان اطمینان دهیم که به تهران بیاید و تقاضاهای حقه‌ای که دارد انجام گیرد. من و ژنرال حمزه‌خان به تلگرافخانه آمدیم و با کلنل محمدتقی‌خان به وسیلهٔ تلگراف حضوری مذاکرات زیاد کردیم و عاقبت شوم طغیان او را یادآوری شدیم. او نیز راضی بود که تأمین بگیرد و به تهران بیاید، ولی گفت من تنها نیستم و گوشزد کرد که سیاستی دنبال اوست[۱۴۱]. و چون تسلیم نشد، به دستور حکومت مرکزی اردویی از عشایر بر او تاختند و در تاریخ [۱۱ مهر ۱۳۰۰] کشته شد.

شدت تیرگی روابط احمدشاه با سردارسپه

سردارسپه در نتیجهٔ سرکوبی اشرار روز به روز نفوذش در تهران زیاد می‌شد و احمدشاه نگران‌تر می‌گردید. نیمه‌شبی شاهزاده اعتضادالسلطنه[۱۴۲] با اتومبیل احمدشاه به منزل من آمد و گفت: شاه می‌خواهد مدت نیمساعت شما را ملاقات کند. من گفتم: نمی‌توانم بیایم. زیرا این کار مخالف اصول و انضباط نظامی است. اصرار زیاد کرد و من نپذیرفتم و با سردی جواب دادم. ایشان هم رفت و من صبح آن شب جریان را به سردارسپه گفتم. سردارسپه ضمن اظهار امتنان از جوابی که من به اعتضادالسلطنه داده بودم، دشنام بسیاری به احمد شاه و اعتضادالسلطنه داد و معلوم بود که اختلافات جدیدی بین آنها پیدا شده است. و چند روز بیشتر طول نکشید که احمدشاه به فکر مسافرت به فرنگ افتاد.

مسافرت احمدشاه به اروپا

پس از چند ماه که از کودتا گذشت، احمدشاه مجلس چهارم را، که دو سال بود نمایندگانش انتخاب شده بودند و در اثر معضلات سیاسی افتتاح نشده بود، افتتاح کرد و سپس از راه همدان و کرمانشاه با اتوموبیل به بین‌النهرین رفت. سردارسپه نیز جزو همراهان او بود و در مراجعت به تهران مرا خواست و گفت: منطقهٔ غرب به قدری ناامن و مغشوش است که به زحمت رفتیم و به زحمت هم من مراجعت کردم و عقیده دارم شما برای تشکیل لشکر غرب به منطقهٔ غرب بروید. تیپ سوار که من مأمور تشکیل آن بودم، تکمیل شده بود و قشون ایران متحدالشکل شد و ژاندارمری و قزاق همه به نام قشون شاهنشاهی نامیده شدند. درجات نظامی که تا آن موقع مطابق مشاغل نبود، مطابق شغل گردید و درجهٔ هر افسری مطابق تشکیلات با شغلش تطبیق داده شد. من با درجهٔ سرلشگری مأمور تشکیل فرماندهٔ لشکر غرب شدم و میرپنج امیرطهماسبی با درجهٔ سرتیپی فرماندهٔ تیپ سوار تهران گردید.

به سوی همدان

روز ۲۳ اسفند ۱۳۰۰ من نزد سردارسپه رفتم و گفتم: در منطقهٔ غرب که خودتان فرمودید وضعش بسیار منقلب است و مرا فرماندهٔ لشکر غرب کرده‌اید، قوایی که باید با خود ببرم کجاست و چه اسلحه و تجهیزاتی برای لشکر غرب داده خواهد شد؟ کادر لشکر از کجا تهیه می‌شود و بودجهٔ آن چقدر است و از چه محلّی تأمین می‌شود؟ گفتند: خوب مطالبی یادداشت کرده‌اید. همه به‌جای خود اهمیت دارد. در برابر هر سئوال، جواب‌هائی که من می‌دهم یادداشت کنید. بعد گفت: خود شما در جزئیات کار قشون واردید. قوایی که فعلاً در مرکز هست قابل تقسیم نیست که من بتوانم از آنها عدّه‌ای به شما بدهم. از ذخایر دولتی هم اطّلاع دارید که یک قبضه تفنگ اضافی وجود ندارد که

من به شما اسلحه بدهم. مدرسه و دانشکده‌ای هم در کار نیست که افسر و گروهبان برای کادر افسری آنجا به شما بدهم. یک قران هم در خزانهٔ دولت نیست که اعتبار مالی به شما بدهم. فقط چیزی که می‌توانم در اختیار شما بگذارم، یک اتوموبیل فورد کهنه و دو افسر از آجودان‌هایی که داشتید می‌توانید با خود ببرید و یکی دو گروهبان از آردل‌های خودتان. و باید بروید و به ترتیبی که می‌گویم لشکر غرب را تشکیل بدهید: اولاً، مرکز ستاد خودتان را در همدان قرار دهید. تشکیلات لشکر را روی پایهٔ یک تیپ پیاده و یک تیپ سوار بگذارید. درگذشته یک هنگ ژاندارمری در منطقهٔ غرب وجود داشت که پراکنده شده‌اند. افسران و گروهبان‌های آنها را جمع‌آوری کنید و دفترچه‌های بنیچهٔ هر محل را به دست بیاورید و از روی بنیچه سرباز جمع‌آوری کنید، به تعدادی که برای تیپ سوار و پیاده لازم است. افراد که جمع‌آوری شدند، از افسران و گروهبان‌های هنگ ژاندارمری برای تعلیم افراد جدید استفاده نمائید. در غرب در دست رعایا اسلحه فراوان هست. آن سلاحها را جمع‌آوری نموده و با آن تفنگ‌ها لشکر غرب را مسلح کنید. برای بودجه هم مالیات‌های غیرمستقیم را، یعنی مالیاتی که از باندرل تریاک و مشروبات الکلی به دست می‌آید، دراختیار شما می‌گذاریم که با آن مالیات‌ها امورمالی لشکر را روبه‌راه کنید. من از این مقدمات که شبه موهوم بود، قدری نگران شدم. ولی از آنجاکه خداوند متعال در وجود من یأس و نومیدی نیافریده، با امیدواری به خداوند برخاستم و به دفتر وزارت جنگ آمدم و با مرحوم دبیر اعظم بهرامی[۱۴۳] ملاقات نموده و از ایشان خواهش کردم که صورت افسران هنگ ۷ ژاندارمری را به من نشان داد. و از آن صورت سرهنگ فرج‌الله‌خان آقا اولی را، که در عراق بود، برای ریاست ارکان حرب لشکر انتخاب کردم و به عراق تلگراف کردم که به همدان برود و منتظر ورود من باشد. ژنرال حمزه‌خان آمد و با تأثر داستان کشته شدن کلنل محمد تقی‌خان را گفت و اضافه کرد که اسماعیل بهادر را، که از نزدیکان کلنل بوده، تحت‌الحفظ به تهران آورده‌اند و می‌خواهند اعدامش کنند و مرا به وساطت برانگیخت. من برای کسب اجازهٔ حرکت نزد سردارسپه رفتم و ضمناً تقاضای عفو اسماعیل بهادر را نمودم. با اینکه کار مشکلی بود،

تقاضای مرا پذیرفت و عفوش کرد و رفتیم و از زندان او را بیرون آوردیم. من به همدان حرکت کردم و قبل از حرکت وزیر جنگ به من گفت: عباس‌خان کلهر در تهران سرگردان است. او هم بیاید و در کلهر در میان کلهرها بتواند زندگی کند و تقویتش نمائید و شاید بتواند خدمتی بکند. سه افسر هم همراه من بود که در یک اتومبیل فورد کهنه نشسته بودیم و برای تشکیل لشکر غرب می‌رفتیم. همراهان عبارت بودند از : سلطان محمد حسین جهانبانی [۱۴۴]، نایب دوّم مهدی معتضدی، نایب دوّم حبیب‌الله مدبر. چون در راه بارندگی زیاد بود، وقتی به گردنهٔ آوج رسیدیم، در میان برف‌ها اتوموبیل خراب شد و من به اتفاق این افسرها پیاده شش فرسخ راه پیمودیم تا به مانیان رسیدیم. و از آنجا به همدان تلگراف کردم که اتوموبیل کرایه کرده برایم فرستادند و به آن وسیله به همدان رفتیم.

وقتی به همدان رسیدیم، سرهنگ آق اولی هم آمده بود. آقای محمد علی وارسته رئیس دارائی همدان بود. او را خواستم و طبق احکام مرکز مبلغی پول گرفتم و با آن پول خانهٔ سیدعبدالوهاب، وکیل همدان، را اجاره و محل ارکان حرب لشکر نمودم و بنیچه‌ها را جلو روی خود گذاشتم و از روی آنها به سربازگیری شروع، و به تمام نقاط غرب تلگراف کردم که از افسران و گروهبانان هنگ ۷ ژاندارمری هرجا هستند فوری خود را معرفی کنند. روز دوّم توقف ما در همدان، نصرت‌الملک قراگوزلو رئیس شهربانی آمد و گفت که در پل شورین شب گذشته دو نفر را سر بریده‌اند. با اینکه همدان مرکز ایل و عشیره نیست و یک شهر تجارتی مهم به شمار می‌آمد، از حیث ناامنی کمتر از شهرهای مرزی نبود. امثال خدازاده خاکریزی و حسن ملیج و علی گندابی در شهر به شرارت مشغول بودند. روز سوّم تلگرافی از سردارسپه رسید که اوضاع کرمانشاه وخیم است و هرچه زودتر به کرمانشاه بروید. من کارها را نیمه تمام گذاشته و اجرای برنامه را به عهدهٔ رئیس ارکان حرب لشکر گذاشتم و با یک اتوموبیل کرایه، به اتفاق سلطان جهانبانی و نایب معتضدی، به طرف کرمانشاه رهسپار شدم. به عباس‌خان کلهر هم، که به توصیهٔ وزیر جنگ به همدان آمده بود، گفتم به کرمانشاه حرکت کند. وقتی به کرمانشاه رسیدم، چون

سوابق طولانی در آنجا داشتم، مردم دسته دسته به دیدنم آمدند و روز اوّل نتوانستم به کار اداری بپردازم و به دید و بازدید برگزار شد. در این ملاقات‌ها مردم آنجا از ناامنی آن حدود مطالبی می‌گفتند که به افسانه بیشتر شبیه بود. روز دوّم به سربازخانهٔ کرمانشاه رفتم. چند اطاق ویرانه و چند ژاندارم در آنجا بودند. از یک ژاندارم پرسیدم: چه تعداد قوا اینجاست؟ گفت: سی و پنج ژاندارم و یک افسر. ولی ژاندارمها در سربازخانه نیستند و در خانه‌ها مسکن دارند. فرستادم آن افسر آمد. یک نایب دوّم بود که پس از رفتن سرتیپ عبدالرضاخان، رئیس هنگ ژاندارمری، او سرپرستی ژاندارم‌ها را به عهده داشت. دستور دادم ژاندارم‌ها را در سربازخانه تمرکز دهند و به سلطان جهانبانی دستور تهیهٔ بنیچه و تعمیر سربازخانه را دادم.

در این اثناء سیدی با عمامه و ریش بلند آمد و گفت: من پسر اشرف‌الواعظین هستم. آقا سلام رساندند و گفتند در کرمانشاه مدرسهٔ دخترانه‌ای باز کرده‌اند به نام «ناموس» که در حقیقت ناموس مسلمان‌ها را در آنجا به باد می‌دهند و آقا گفتند ما می‌خواستیم در آنجا بریزیم و مدرسه را آتش بزنیم و متصدیان آن را بکشیم، تا مرکزی‌ها بدانند مردم کرمانشاه غیرتمند و مسلمان می‌باشند. ولی به واسطهٔ ورود شما این کار را به تأخیر انداخته‌ایم. مشغول شنیدن اعتراضات سید بودم که آخوندی آمد و گفت: من پسر آقا محمد مهدی مجتهد هستم. آقا سلام رساندند و گفتند امروز کاغذی به عدلیه نوشته‌ام و رئیس عدلیه گفته باید نامه تمبر داشته باشد و مهر مراکمتر از تمبر دانسته. مردم برای این اهانتی که به من شده می‌خواستند صبح به عدلیه ریخته و این مؤسسه را آتش بزنند. امّا چون مصادف با ورود شما بود، به وقت دیگر موکول کردند. مردم مسلمان و غیرتمند کرمانشاه این اهانت را تحمل نخواهند کرد، تا دولتی‌ها بدانند با علمای اسلام چگونه باید رفتار کنند. در این موقع نماینده‌ای از سردار رشید کردستانی نزد من آمد و گفت: سردار سلام رساندند و فرمودند در حالی که والی و والی‌زاده و فرمانفرمای این حدود هستم، ارکان حرب کلّ قشون نامه‌ای به من نوشته و عنوانم را «جناب جلالت‌مآب» نوشته‌اند. شما به تهران اطّلاع دهید و خودتان هم در نظر بگیرید که عنوان من حداقل «حضرت

اجل، می‌باشد. و اگر غیر از این باشد، من خاک کرمانشاه را با توبره می‌کشم. سپس نمایندهٔ قونسول انگلیس آمد و گفت: قونسول سلام رساندند و گفتند شش ماه است به جهت اغتشاشات پست ما نتوانسته به بغداد برود. یک ماه قبل پست را توسط چهار سوار هندی فرستادیم. در ماهیدشت، چهار فرسخی کرمانشاه، دو تا از سربازها را کشتند و پست را بردند و دو سوار دیگر فراراً خود را به کرمانشاه رساندند. از سفارت انگلیس در تهران به من دستور داده‌اند که به امیر لشکر غرب مراجعه کنم و از این به بعد لشکر غرب مسؤول محافظت پست می‌باشد. و قونسول می‌گویند پست حاضر است. افرادی که باید مراقبت کنند، بیایند و تحویل بگیرند.

در این گفتگو بودیم که آقای ابوالفضل عضدالسلطان، حاکم کرمانشاه، و سروان رکن‌الدین مختاری - بعدها به درجهٔ سرتیپی رسید و رئیس شهربانی کلّ کشور شد - رئیس شهربانی کرمانشاه سراسیمه آمدند و تلگرافی از سلیمان کلهر آوردند که مضمونش این بود: ایالت جلیلهٔ کرمانشاه به طوری که به من اطّلاع داده‌اند، امیرلشکری به کرمانشاه آمده و عباس قبادیان را با خود آورده. چون عباس قبادیان دشمن خانوادگی ماست، اگر او را دست‌بسته تحویل من ندهید با دوازده هزار سوار کلهر که در اختیار دارم به کرمانشاه می‌آیم و شهر را ویران خواهم کرد. اکنون تا هارون‌آباد ــ شاه‌آباد فعلی ــ آمده‌ام و منتظر جواب هستم. حاکم و رئیس شهربانی اصرار داشتند که عباس قبادیان را تحویل بدهیم؛ چون سلیمان کلهر با قوائی که در اختیار دارد دیوانگی خواهد کرد و کرمانشاه را آتش می‌زند. من استنکاف کردم و مشغول مذاکره و تبادل نظر شدم که چگونه باید سلیمان کلهر را سرجایش نشاند که ناگاه جلو سربازخانه غوغا برپا شد و جمعیت کثیری از مردم کرمانشاه هیاهوکنان به سربازخانه هجوم آوردند. جنازه‌ای روی دست گرفته و شیون و غوغا می‌کردند. جویا شدم. معلوم گردید یکی از ژاندارم‌ها، موسوم به غلام موسی، پسر تاجری را با طپانچه زده و مغزش را متلاشی کرده است. من اخطار کردم که اگر بخواهند احقاق حق شود، باید هوچیگری را کنار بگذارند تا مطلب روشن گردد. دو نفر از پیرمردها را که مورد اعتماد مردم بودند، به داخل سربازخانه آوردم و پس از

اطّلاع به چگونگی قتل، رئیس شهربانی را فرستادم ژاندارم متهم به قتل را آورد. وقتی رسید، از او پرسیدم: موضوع چیست؟ غلام موسی بی‌پرواگفت که اینها دو برادر هستند و من یکی را کشتم، دیگری را هم می‌کشم. من هم به وسیلهٔ سلطان جهانبانی طرز کشتن و کیفیت سوابق قاتل و مقتول را روی کاغذ آوردم. و همین که قاتل صریحاً و کتباً اعتراف کرد، به افسر ژاندارم دستور دادم در بالای جنازهٔ مقتول و در حضور مردم او را تیرباران کند. افسر مزبور قدری مردد بود. طپانچه‌ام را کشیدم و گفتم: اگر امر را اجرا نکنی، خودت را تیرباران می‌کنم. او هم به ژاندارم‌ها دستور داد که تیربارانش کنند. قاتل همین که موضوع تیرباران را دید، نعره کشید و گفت: مگر برای یک بچه تاجر ژاندارم دولت را می‌کشند؟ من چندین نفر را کشته‌ام، کسی نگفت بالای چشمت ابروست. ولی دستور من اجرا شد و او را تیرباران کردند و بعدها معلوم شد پنجاه و چهار جنایت دیگر کرده بوده است. اعدام فوری این قاتل در روحیهٔ مردم کرمانشاه تأثیر کرد که حتی نمایندگان اشرف‌الواعظین و آقا محمد مهدی و سردار رشید که به چشم این واقعه را دیدند، زبانشان به لکنت افتاد و نه‌تنها مطلب خود را دنبال نکردند، با ترس و لرز از آنجا بیرون رفتند. به محمد حسین میرزا جهانبانی گفتم تلگرافی به سلیمان کلهر مخابره کند که فضولی موقوف. با اطّلاعی که به روحیهٔ من دارید، ممکن نیست عباس قبادیان را که دولت مرکزی به من سپرده تحویل شما بدهم. ممکن است شما ۱۲ هزار سوار داشته باشید و تا پشت دروازهٔ کرمانشاه بیائید. ولی بازگشت شما ممکن نیست و به همان سوارهای خودت دستور می‌دهم سرت را برای من بیاورند. چنانچه به رسیدن این تلگراف به محل خودت معاودت کردی فبها، از این جسارت که کرده‌ای معاف هستی؛ والاّ، در انتظار عواقب وخیم باش.

این تلگراف را جهانبانی مخابره کرد و بعداً معلوم شد که سلیمان کلهر همان اوقات فسخ عزیمت کرده است. این را هم باید گفت که رؤسای عشایر عموماً در شهرها و حتی در مرکز دستیاران و عمّالی داشتند که حوادث را جزء به جزء به آنها خبر می‌داد و مسلماً تیرباران فوری یک ژاندارم و اقداماتی که من می‌کردم آناً به سلیمان کلهر اطّلاع داده

شده بود. نزدیک ظهر سوار اسبم شدم و از سربازخانه بیرون آمدم که به منزل بروم. بین راه یک افسر شهربانی آمد، سلام داد و گفت: قربان، سید حسن کزازی رئیس معارف را کشتند. من دیگر به منزلم نرفتم. به شهربانی آمدم و دستور دادم ضارب را، که نوکر سید حسین کربلائی از مجتهدین محل بود، آوردند و گفتم پس از اقرار محکمهٔ صحرائی تشکیل دهند و اعدامش کنند. مجموع محاکمه بیش از چهار ساعت نکشید و بعدازظهر در میدان توپخانهٔ کرمانشاه داری برپا کردند و قاتل را مصلوب نمودند. و به سید حسین کربلائی هم که محرک بود و در شرایط آن روز نمی‌شد اعدامش کرد پیغام دادم که از کرمانشاه برود، والاّ ممکن است کشته شود. و او به بین‌النهرین رفت.

اعدام دو قاتل در یک روز، متجاسرین کرمانشاه را هراسان نمود و دانستند که من بدون بیم و هراس هر خاطی را مجازات می‌کنم. از بعدازظهر آن روز از روی بنیچه‌ها سربازگیری شروع شد و اوّل شب با سردارسپه تلگراف حضوری کردم و جریان روز را چنانچه واقع شده بود گزارش دادم و گفتم: وضع کرمانشاه بیش از آنچه تصور کرده‌اید مغشوش است و من به شرطی می‌توانم امنیت ایجاد کنم که مطلقاً هر چه به نظرم رسید که مفید است عمل نمایم. و رفتار امروزم هم این بوده است که دو قاتل را پس از اقرار فوراً اعدام کردم. اگر می‌توانید از من نگهداری کنید بمانم؛ وگرنه فردا صبح به تهران بازگردم. ایشان جواب دادند: عملیات شما را تمجید می‌کنم و هر چه کرده‌اید مورد تصویب من می‌باشد و در آینده هم هر اقدامی لازم باشد و انجام دهید، مورد قبول است. و برای اینکه هیچ خدشه‌ای نداشته باشد، امشب در هیأت وزیران موضوع اختیارات شما مطرح می‌شود. و همان شب هیأت دولت برحسب تصویب‌نامه اختیارات تامّه به من داد. زیرا مرکزی‌ها هم می‌دانستند که به جز با خشونت نمی‌توان آتش‌های فتنه‌ای را که در هر گوشه برپا شده خاموش ساخت. از روز بعد با دلگرمی به کار پرداختم. کار سربازگیری با عجله پیشرفت می‌کرد و از افسرها و درجه‌داران ژاندارم هم استفاده کردم و برای امنیت راه‌ها، با سوابقی که در آن سامان داشتم، از خود اهالی محل افرادی برای امنیت در نقاط لازم گذاشتم و نام آنها را «امنیه» نهادم و راه شوسه را از همدان تا سرحد عراق امن نمودم.

ارکان حرب لشکر، که در همدان بود، هر روز گزارش کارهای خود را می‌داد و دستور می‌گرفت. همین که مقدمات تشکیل لشکر درست شد، به مرکز پیشنهاد کردم که یک تیپ سوار در کرمانشاه و یک تیپ پیاده در بروجرد تشکیل شود. برای فرماندهی تیپ سوار کرمانشاه سرتیپ احمد خان شیرلو، و برای فرماندهی تیپ پیاده سرتیپ محمدخان شاه‌بختی [۱۴۵] ـ سپهبد فعلی ـ را از مرکز خواستم و با پیشنهاد من موافقت شد. باید یادآور شوم که سرتیپ‌احمدخان هنگامی که من وکیل‌باشی بودم سرهنگ بود و در جنگ‌های کرج سمت فرماندهی به من داشت، و گذشت زمانه چنان کرد که من امیر لشکر شدم و سمت فرماندهی به او یافتم.

اقدامات بعدی

عباس قبادیان را با چند نفر از بستگانش به محل خودش کلهر فرستادم. برای اینکه در کرمانشاه ریشهٔ فساد قطع شود، مجبور شدم پنجاه ـ شصت نفر از اوباش را تبعید کنم. بدین توضیح که هر یک از متنفذین و گردنکشان تروریست‌هایی داشتند که با یال و کوپال مسلحانه در خانهٔ آنها بود و کارش آدمکشی بود. من آن تروریست‌ها را، که هر کدام غرق فشنگ و کلاغی [۱۴۶] در سر و یک یا دو خنجر به زیر شال خود می‌زدند، در سربازخانه آوردم و آنها را اوّل خلع سلاح کردم و حتی کلاغی و شال آنها را باز کردم و تحت بازجوئی قرار دادم. و چون شهرت یافته بود که هرزه‌ها و گردنکشان را بدون محاکمه اعدام می‌کنم، رنگ از رخسار همگی پرید و شروع به عجز و الحاح نمودند و گفتند: تا شما در اینجا هستید، ما دست از پا خطا نمی‌کنیم. ولی من قانع نشدم و آنها را تبعید نمودم و به هر کدام گفتم که باید به فلان شهر بروی و به رئیس تلگرافخانه خودت را معرفی کنی و ورودت را رئیس تلگراف گزارش دهد. این تروریست‌ها را با سادگی مرخص کردم و از روز بعد پشت سر هم ورود هر یک را، رئیس تلگرافخانهٔ یک شهر اطّلاع می‌داد که خودش را معرفی کرده و برای کاسبی و کار کردن آماده است. با این

ترتیب آلات و افزار آدمکشی یک عدّه متنفذین را از دستشان گرفتم و کرمانشاه در اندک مدتی به آرامش گرائید. ولی باید اعتراف کنم که ایلات و عشایر در خارج از کرمانشاه سرکش و یاغی بودند و آنچه می‌خواستند می‌کردند: ایلات سنجابی، کلهر، گوران، قلخانی، باباخانی، ولد بیگی در جنوب کرمانشاه راه شوسهٔ به خانقین[۱۴۷].

نمونه‌ای از خودسری‌های سردار رشید

در یکی از روزها که در کرمانشاه بودم، زنی به تظلم آمد. در آن موقع مرحوم سیدحسن اجاق، که از محترمین شهر بود، نیز حضور داشت. آن زن گریه‌کنان خود را معرفی کرد که از خانوادهٔ میرزاآقاخان نوری و عیال شرف‌الملک کردستانی است و گفت: سردار رشید کردستانی شوهر مراکشته و املاک او راکه در روانسر می‌باشد، ضبط کرده و اکنون در حالی به سر می‌برم که سه طفل یتیم را سرپرستی می‌کنم و بضاعت خرید چند مثقال گل گاوزبان برای یکی از آنهاکه مریض شده ندارم. من تحقیق کردم و معلوم شد راست می‌گوید. به سردار رشید نوشتم که در سراب نیلوفر مرا ملاقات کند. من با مرحوم اجاق و یک گماشته در اتوموبیل نشستیم و رفتیم. سردار نیز با هزار سوار مسلح آمده بود. مرحوم اجاق مرا منع می‌کرد و می‌گفت ممکن است سردار رشید ترا بکشد. ولی من نهراسیدم و رفتم. در ملاقات با سردار رشید وضع آن زن و سه فرزند صغیرش را مطرح کردم و به سردار رشید گفتم: گذشته‌ها گذشته‌است. اکنون باید کاری نکند که بازماندگان شرف‌الملک از دست بروند. او هم قبول کرد که ماهی سیصد تومان به کرمانشاه برای خانم شرف‌الملک بفرستد. من به کرمانشاه مراجعت و از آنجا به همدان، که مرکز ارکان حرب بود، آمدم و با سرعت به تکمیل لشکر غرب پرداختم. دو ماه بیشتر از اقامت من در غرب نگذشته بود که خبر رسید لرها طغیان کرده و با تیپ پیاده، که فرماندهٔ آن سرتیپ شاه‌بختی بود، جنگ کرده‌اند و درنتیجه شاه‌بختی محاصره شده و لرها از بروجرد به طرف ملایر و نهاوند سرازیر شده‌اند و تا نزدیکی‌های اراک آمده‌اند.

چون حادثه‌ای غیرمترقبه بود و لشکر غرب نیز جدیدالتأسیس و ناقص بود، به تهران تلگراف کردم و یک گردان نظامی کمک خواستم که برای جنگ با لرها و پایان دادن به محاصرهٔ سرتیپ شاه‌بختی که در بروجرد محاصره شده بود بروم. سردار سپه یک گردان پیاده و دو عراده توپ و یک گردان مسلسل از تیپ دوّم فرستاد به اراک. و من هم یک گردان نظامی که تربیت کرده بودم، با چهل - پنجاه سوار برداشتم و به اراک آمدم. در آنجا به هم ملحق شدیم و به لرها که اراک را تهدید می‌کردند حمله کردیم و آنها را تا سیلاخور عقب زدیم. در سیلاخور جنگ خونین شد و چهارده - پانزده روز ادامه داشت تا سیلاخور را از لرها تصفیه کردیم و بروجرد را از محاصره بیرون آوردیم. گردان اعزامی از مرکز را در بروجرد گذاشتم و خود به همدان آمدم و پس از رسیدگی به کارها به تهران حرکت کردم. و از سردارسپه اسلحه خواستم مقداری تفنگ سه‌تیر [که] از فرانسه وارد و به دست افراد لشکر مرکز داده بودند و تفنگ‌های آنها را در انبار گذاشته بودند، آن تفنگ‌های کهنه را که متنوع و متفرقه بود، با چهار عراده توپ و شش عراده مسلسل و سی افسر با درجات مختلف به من دادند و با خود به همدان بردم. آن هم بیشتر علت این بود که دولت و وزارت جنگ از جانب سردار رشید نگران بودند. زیرا موضوع استقلال کرد که از خارج از ایران ریشه می‌گرفت جزء برنامهٔ کار سردار رشید قرار داشت و دولت از مجرای سیاسی به این امر مطلع شده بود و می‌خواست جلو عملیات او را بگیرد. من پس از رسیدن به همدان، افسران را در داخلهٔ لشکر تقسیم کردم و توپ‌ها را به کرمانشاه فرستادم و خود نیز پس از چند روز به کرمانشاه رفتم.

عباس‌خان قبادیان در اثر تقویت من موفق شد که در ایل کلهر نفوذ از دست رفتهٔ خود را به دست آورد و سلیمان نیز در طی این مدت به دست یکی از برادرانش کشته شد. ولی ایل سنجابی همچنان همکاری خود را از جهت کرمانشاه با سردار رشید حفظ کرده بود، و در جهت کردستان نیز بیشتر ایلات تحت امر و اطاعت او بودند. من همان دوازده هزار نفر کلهر و گوران و ولدبیگی را که سلیمان کلهر روزی از آنها مرا بیم می‌داد، به دست عباس‌خان قبادیان تابع ارادهٔ قشون نمودم و دستور دادم که به سردار رشید حمله کنند. و

خود نیز با یک گردان نظامی و چهار عراده توپ کوهستانی از راه طاق بستان به روانسر حرکت کردم و از سه جهت به سردار رشید حمله شد. قبادیان جنگ رشیدانه‌ای کرده بود. سردار رشید عقب‌نشینی کرد و خودش به بغداد گریخت. ولی بیشتر سواران او و سنجابی را گرفتیم و خلع سلاح کردیم که در میان آنها علی‌اکبرخان سردار مقتدر و حسین خان ببرالسلطنه بودند که زنجیرشان کردم و در اردوگاه نگاه داشتم.

وقتی که تهران برای اوّلین بار از شکست یاغیان مطّلع شد

خبر این فتح که به تهران رسید، تأثیر شگرف نمود و سردارسپه ضمن تقدیری که از من کرد دستور داد که علی‌اکبرخان و حسین‌خان را در همان اردو نگاهدارم. زیرا در مرکز جناح چپ مجلس شورا، که در رأس آنها سلیمان میرزا اسکندری و مدرس و حائری‌زاده بود، از آنها حمایت می‌کردند و اگر به مرکز می‌رسیدند وسائل استخلاص آنها را به هر نحوی شده بود فراهم می‌نمودند. من در روانسر آنها را در چادری حبس کردم و دو افسر و یک پست قراول اطراف چادر آنها گماشتم به اضافهٔ دو گماشتهٔ افسرها که یکی از گماشته‌ها را در خفا مأمور کردم که گفتگوی محبوسین و روابط آنها را با افسرهای محافظ به من هر شب گزارش دهد.

پس از یک هفته، آن گماشته که مراقب حال همه بود گزارش داد که یک ربع ساعت دیگر اینها می‌روند. گفتم: چطور؟ گفت: علی‌اکبرخان و حسین‌خان با افسرهائی که محافظ آنها هستند قرار گذاشته‌اند که نصف‌شب با افسرها و قراول‌ها بروند و ما را هم ببرند، و در خارج اردو اسب حاضر کرده‌اند که این دو حبسی با قراول‌ها بروند. من نیمه‌شب با چند نفر نظامی به داخل چادر آنها رفتم. دیدم آمادهٔ فرار هستند. فوری افسرها و نظامی‌های محافظ را توقیف نمودم. فردا صبح علی‌اکبرخان و حسین‌خان را با اسکورت به همدان فرستادم و دستور دادم در قلعه کهنه در محل مخصوص آنها را حبس کنند که هیچ نوع تماس با افسران نداشته باشند. و آن دو نفر افسر چون جوان بودند

و اگر به سردارسپه جریان گزارش می‌شد هر دو را اعدام می‌کرد، چندی حبس و سپس به پادگان ما تبعید نمودم. تا من در غرب بودم، آنها نیز در همدان توقیف بودند و در حقیقت اساس ناامنی و تحریکات ایلات قسمت غربی کرمانشاه و کردستان اینها بودند و در اثر توقیفشان قسمت اعظم فتنه‌ها خوابید. و هنگامی که من از غرب به تهران آمدم، جانشین من مرحوم سرلشکر خزاعی[۱۴۸] آنها را در کرمانشاه برد و در سربازخانهٔ آنجا حبس نمود که پس از چندی محافظین خود را اغوا کردند و از کلاه فرنگی، که محل بسیار مرتفعی است، خود را پائین انداختند و فرار نمودند و به دستیاری سلیمان میرزا تأمین گرفتند. علی‌اکبر خان پس از مدتی در تهران مریض شد و درگذشت، و حسین‌خان منزلی در حصارک شمیران اجاره کرد و در آنجا با سفارت روس بند و بست‌هائی نمود. در این اثناء مأمورین مربوطه مطّلع شدند و گزارش دادند. عدّه‌ای مأمور شبانه اعزام و دور منزل او را محاصره کردند. ولی حسین‌خان با تردستی به کوه‌ها فرار کرد و پس از چندی خبر رسید که به روسیه رفته و اکنون در آن کشور به سر می‌برد.

در کردستان یک فوج مختلط به فرماندهی سرهنگ احمدخان تشکیل دادم. تیپ کرمانشاه را هم تکمیل کردم و در روانسر هم پادگانی گذاشتم به فرماندهی سرهنگ مهدی قلی خان تاج‌بخش. و قسمت‌های مرزی غرب به کلّی امن شد، جز پشتکوه و پیشکوه لرستان. دوباره راه‌ها امن گردید، آمد و رفت از همدان به بغداد شروع گردید و این خط، که معبر مهم مال‌التجاره بود، امن شد و کرمانشاه و همدان در آن ایام دو شهر تجارتی معتبر گردیده بود. مردم کرمانشاه که سال‌ها در زیر فشار یاغیان بودند، هنگام مراجعت من از روانسر به کرمانشاه استقبال شایانی نمودند و اهالی برای من و سایر افسران هدایائی آوردند. به حکم «شکسته استخوان داند بهای مومیائی را» آنها که شب و روز آسایش نداشتند و مالک جان و مال و ناموس خود نبودند، این امنیت را موهبتی بزرگ می‌شمردند. من مقدار زیادی اسلحه از دست مردم گرفتم و با سربازهائی که از روی بنیچه گرفتم، قشون منظمی برای غرب تشکیل دادم. و چون از خود عشایر هم در نقاطی که لازم بود جمعی را گماشته و مسئول امنیت نموده بودم، و در قسمت‌هائی که لازم بود

پست نظامی گذاشته برج و بارو برای آنها ساخته بودم، بنیان امنیت آنجا استوار شد. وقتی به همدان بازگشتم و نیروی خود را سنجیدم، دیدم حمله بر لرستان میسر است و می‌توانم این طلسم را که سال‌ها بلکه قرن‌ها در راه مردم بسته‌اند بگشایم.

تاریخ ایران گواه است که منطقهٔ لرستان از دیرزمانی تابع حکومت مرکزی نبود و در آن اوان چنان بود که والی خوزستان وقتی از تهران معیّن می‌شد، از طریق بغداد به بصره و از آنجا به محمره می‌رفت و از لحاظ تشریفاتی دولت یک والی در خوزستان، یا به قول آن روزی‌ها عربستان، داشت که مطیع ارادهٔ شیخ خزعل بود. دولت مرکزی در لرستان این والی تشریفاتی را هم نداشت و لرستان کشور مستقلی در دست یک عدّه یاغی بود که خوزستان را از ایران مجزی می‌داشت. هر سال هم چند بار یاغیان لرستان به همدان و ملایر و نهاوند و تویسرکان و اراک دست‌اندازی می‌نمودند و از آن طرف نیز در صحنه و کنگاور و هرسین و بیستون می‌تاختند. و در حقیقت، علاوه از اینکه منطقهٔ وسیع لرستان تابع حکومت مرکزی نبود، سکنهٔ آن اسباب مزاحمت برای ایالات اطراف لرستان بودند. من با تجربیات تلخ و فراوانی که از لرستان داشتم، به خوبی درک کرده بودم که تا آن سرزمین امن نشود، امنیت سایر شهرستان‌های غرب و قسمتی از جنوب سطحی است. بنابراین، به تهران آمدم و موضوع را با سردارسپه به میان گذاشتم.

قصر سعدآباد

سردارسپه با محبت هرچه‌تمامتر با من مذاکره کرد و چون موضوع حمله به لرستان را گفتم، با نهایت مسرت قبول نمود. من گفتم: در لرستان سیصدهزار خانوار است و بیشترشان مسلح می‌باشند و بایستی پس از حمله به لرستان اگر به آسانی نتوانستم آنجا را فتح کنم، از قشونی که در تهران است برای من بفرستید. ایشان تصدیق کردند و گفتند همین که شما دست به کار حمله به لرستان شدید، اگر لازم شد تلگراف کن فوری قشون می‌فرستم. فعلاً فوج پیادهٔ آهن و فوج سوار فاتح را با خودتان ببرید. و علاوه [بر] آنها دو

فوج و مقداری اسلحه و افسر هم در اختیار من گذاشتند که به قسمتهای کرمانشاه و کردستان و همدان تقسیم کنم. موقع حرکت سردار سپه به من گفتند: زود بروید و جاده‌های از همدان به خسروی را زیر نظر بگیرید که می‌خواهم احمد شاه را ردکنم و طوری باید باشد که در راه هیچ کس دیده نشود و هنگام رفتن ایشان از راه عبور و مرور را قطع کن که کسی نیاید. بعداً معلوم شد که فرمانفرما و خزعل و سایر مخالفین سردارسپه در نظر داشته‌اند که در راه اغتشاش کنند و سردارسپه را بکشند و احمدشاه را به تهران برگردانند و سردارسپه مطّلع شده است و برای اینکه کسی در راه نیاید، این دستور مؤکد را داد.

من به همدان آمدم و دستور پست‌بندی از همدان به سرحد خسروی را دادم. پس از یک هفته احمد شاه با اتوموبیل آمد. سردارسپه نیز جزو همراهان ایشان بود. در باغ شورین در منزل امیرافخم پذیرائی شدند و پس از یک شب توقف حرکت کردند. من هم با احمدشاه و سردارسپه حرکت کردم. احمدشاه خیلی سراسیمه بود و او هم بیم داشت مبادا از طرفداران سردار سپه در راه صدمه‌ای ببیند. ولی راه پست‌بندی شده بود و با اینکه طریق تجارتی بود، هیچ کس در راه دیده نمی‌شد. ناهار در کنگاور، در منزل ساری اصلان، بودند و عصر به کرمانشاه وارد شدند. در دارالحکومه مهمان عضدالسلطان حاکم آنجا بودند. فردا صبح از کرمانشاه حرکت و ظهر به خسروی رسیدیم. در آنجا احمدشاه با سردارسپه روبوسی نمود و در اتومبیل نشست و رفت. کسانی که با او رفتند، حکیم‌الدوله ادهم و یک پیشخدمت و احمدخان لیستر شوفر او بود؛ بقیه مراجعت کردند. من با سردارسپه به کرمانشاه برگشتیم.

شب در کرمانشاه بودیم. صبح سردارسپه قسمت‌های ارتشی را بازدید کردند، سپس به همدان حرکت نمودیم. شب در همدان بود و فردای آن شب قسمت‌های ارتش مقیم همدان را بازدید کرد و پس از بازدید آنها گفت: هرچه زودتر به لرستان حرکت کنید. خیلی مرا تشویق و تمجید کرد و از لشکر جدیدالتأسیس غرب اظهار خشنودی نمود. من موقع را غنیمت شمرده تقاضای درجهٔ سرتیپی برای سرهنگ آق‌اولی، رئیس ارکان

حرب لشکر، نمودم. ولی سردارسپه گفت خیلی زود است و تقاضای مرا رد کرد. فردا که می‌خواست حرکت کند، او را مشایعت کردم و مرا در اتومبیل خود نشاند. باز راجع به درجهٔ سرتیپی با سردارسپه صحبت کردم. قبول نکرد. گفتم: در مرکز به عدّه‌ای درجهٔ سرتیپی داده‌اید. اگر به رئیس ارکان حرب من درجهٔ سرتیپی نمی‌دهید، من با خود شما به تهران می‌آیم و برنمی‌گردم. از این اصرار من مکدّر شد. ولی به رزن[۱۴۹] که رسیدیم و قرار شد جدا شویم، قلم و کاغذ خواست و حکم ترفیع آق‌اولی را به درجهٔ سرتیپی خودش نوشت و با من خداحافظی کرد. من به همدان مراجعت و پس از دو روز به کردستان حرکت کردم.

اهالی کردستان که از فشار سردار رشید آسوده‌خاطر شده بودند، استقبال شایانی از من نمودند. دستور لازم برای پیشرفت کارها دادم و به همدان بازگشتم.

ملاقات با سرپرسی لورن[۱۵۰] و هاوارد[۱۵۱]

یک [روز] رئیس بانک شاهی همدان، مستر...[۱۵۲]، از من دعوت کرد و من بدون اینکه بدانم منظورش چیست و به تصور اینکه رؤسای ادارات در شهرستانها غالباً این‌طور مجالس تشکیل می‌دهند، به اتفاق رئیس ارکان حرب لشکر، سرهنگ آق‌اولی، رفتم. و هنگامی که نشستم، تعجب کردم که مدعوین او فقط دو نفر انگلیسی بودند. میزبان آن دو نفر را معرفی کرد و گفت: یکی سر پرسی لورن وزیر مختار انگلیس مقیم تهران، دیگری مستر هاوارد کاردار سفارت انگلیس است که از تهران به عزم گردش آمده‌اند. هاوارد فارسی را سلیس و بی‌غلط تکلم می‌کرد. پس از اندکی گفت و شنود، سر پرسی لورن گفت: شنیده‌ام که قصد دارید به لرستان حمله کنید. گفتم: بله. گفت: حمله به لرستان بی‌نتیجه است[۱۵۳] و جز اینکه قشون تازه‌کار خود را به هلاکت برسانید، کاری نمی‌توانید بکنید. گفتم: من نظامی هستم و امر مافوق خود را اجرا می‌کنم. گفت: می‌دانم. ولی خواستم شما مطّلع باشید. هیچ‌کس نتوانسته است لرستان را امن کند و شاید مصلحت هم نباشد که وضع

فعلی لرستان بیشتر از این درهم ریخته شود. گفتم: هیچ‌کاری نمی‌شود، جز اینکه ریشهٔ ناامنی را از بیخ و بن برمی‌کنم. گفت: محال است. قدری مطالعه کنید که بعدها پشیمانی سودی ندارد و ممکن است حملهٔ شما به لرستان موجب شود که ایلات و عشایر در سایر نقاط عصیان کنند. گفتم: هرچه بشود من این فداکاری را خواهم کرد. موقع خداحافظی سر پرسی لورن، که ابتدای ملاقات با من گرم گرفته بود، با سردی دست داد و از هم جدا شدیم.

من روز و شب در تقویب لشکر غرب می‌کوشیدم و جاسوسانی با لباس مبدل در میان طوایف لر فرستاده بودم که متصل جریان داخلی عشایر لرستان را اطّلاع می‌دادند. و طبق گزارش‌هائی که می‌رسید، چند نفر انگلیسی با سران قبایل در تماس بودند و اسلحه به آنها می‌فروختند.

آغاز حمله به لرستان

بسیج جنگ لرستان در پائیز ۱۳۰۲ شد. از تهران فوج آهن به فرماندهی سرهنگ علی‌محمدخان[۱۵۴] به بهزادی که سرهنگ دوّم احمد زاویه فرماندهٔ یک گردان آن و سرگرد محمد محتشمی فرماندهٔ یک گردان دیگر بود، یک فوج سوار به فرماندهی سرهنگ رضاخان نوری که فرماندهٔ گردان آن سرگرد ابراهیم ضرابی بود، و یک گردان سوار به فرماندهی سرهنگ گریگور ارمنی از لشکر غرب مأمور شدند که در قلع و قمع اشرار لرستان با لشکر غرب همکاری کنند. تا بروجرد آمدند. تیپ پیادهٔ لشکر غرب هم که فرماندهی آن با سرتیپ شاه‌بختی بود در بروجرد [بود.] فوج مستقل منصور هم که در همدان و به فرماندهی سرهنگ ولی امیراحمدی بود، به بروجرد حرکت کرد. این قوا مجموعاً در بروجرد متمرکز شدند. مدت‌ها بود که بروجرد فرماندار نداشت. عباس‌میرزا سالارلشکر، فرماندار آنجا، در سفر اوّل که من به بروجرد رفتم و از تصمیمات مرکز برای قلع و قمع اشرار لرستان آگاه شد، برای اینکه در این گیرو دارها شریک و ناظر

نباشد، به تهران آمد و برنگشت. من در آخرین سفر که قبل از حملهٔ لرستان به تهران آمدم، از سردارسپه استدعا کردم که حاکمی برای بروجرد و لرستان از میان رجال سیاسی انتخاب کنند. سردارسپه گفتند: این رجال پوسیده به چه درد می‌خورند؟ اینها آنتریگان[۱۵۵] و خودخواه هستند و ممکن است علاوه از اینکه کمک و هم‌فکر شما نباشند، دردسر هم ایجاد کنند. من گفتم: خشونت‌های نظامی را یکی باید تعدیل کند و نمی‌توان یک‌افسر در آنجا فرماندار گذاشت. زیاد که اصرار کردم، گفت: چه شخصی را در نظر گرفته‌اید؟ گفتم: به نظرم شریف‌الدوله خوب مردی است. سردارسپه قاه‌قاه خندید و گفت: او از همه دو به هم زن‌تر است. ولی در این قبیل موارد رعایت پیشنهادهای مرا می‌کرد، و قبول نمود که شریف‌الدوله والی بروجرد و لرستان شود. و من وقتی قوا را در بروجرد تمرکز دادم و خود بدان شهر رفتم، شریف‌الدوله به بروجرد آمده بود. ولی عنوان والی‌گری لرستان او موهوم بود. زیرا لرستان در دست دولت نبود که والی و حاکم دولتی در آنجا مستقر گردد.

شریف‌الدوله در بروجرد به دیدن من آمد و پیشنهاد کرد که عدّه‌ای از لرها که در بروجرد هستند و خدمتگزار دولت به شمار می‌روند، با قشون به لرستان حرکت کنند و از وجود آنها برای جاسوسی در میان اشرار و راهنمائی قشون استفاده شود. من چون عقیده دارم که چریک نباید همراه و همدوش نظامی باشد و از اسرار جنگی مطلع گردد، پیشنهاد او را نپذیرفتم و به آن عدّه گفتم: از اینکه حاضر به خدمتگزاری دولت شده‌اید، خوشوقتم. در بروجرد باشید. هنگامی که لرستان فتح شد و نوشتم که والی بیاید، شما در رکاب والی بیائید. شریف‌الدوله قدری یکه خورد و بعداً معلوم شد او می‌خواسته است با همراه کردن این عدّه یک دسته جاسوس در میان نظامی‌ها داشته باشد و هنگامی که با وجوه اهالی بروجرد برای بدرقهٔ من که به لرستان می‌رفتم آمده بود، در حالی که دعا می‌کرد و می‌گفت به زودی به دیدار شما نائل خواهم شد، با چشم و ابرو به حاضرین اشاره می‌کرد و لبخند می‌زد و فتح لرستان را امری محال می‌دانست.

به سوی خرم‌آباد

اردوی ما از بروجرد حرکت کرد. شب اوّل به سیلاخور و شب دوّم در ترازان[۱۵۶] ماندیم. در این دو روز زد و خوردی نشد. شب سوّم تیپ پیاده به فرماندهی شاه‌بختی در آبستان بود و من با بقیهٔ اردو در زاغه، که دو فرسخ فاصله داشتیم، ماندم. نیمه شب که برای سرکشی به این طرف و آن طرف اردو می‌رفتم، صدای توپ شنیدم و دانستم که شاه‌بختی با اشرار تصادف کرده است. در آن اوقات وسائل ارتباط امروز و بیسیم و غیره نبود و فقط ارتباط به وسیلهٔ سوار برقرار می‌شد. فوری دستور دادم شیپور حاضرباش زدند و اردو را حرکت دادم. سپیدهٔ صبح به بالای گردنهٔ توکه، که مشرف به آبستان بود، رسیدیم. آبستان در گودال واقع شده است و اشرار از چهار جهت تیپ پیاده را محاصره کرده بودند. من با دوربین نگاه کردم و دیدم عدّه‌ای از لرها با شمشیر به سوی پستی که یک پنجاه تیر داشت حمله کردند و پنجاه تیر را گرفتند و چندتا نظامی کشتند. فوری به گردانی که به گردان ارامنه مشهور شده بود، دستور دادم و یاور گریش‌خان را مأمور کردم که معامله به مثل کنند و با شمشیر به آنها که توپ پنجاه‌تیر را گرفته بودند حمله کردند و چهار پنج نفر را کشتند، پنجاه تیر را مسترد و آن موضع را گرفتند. از ارتفاعات اشراری که تیپ پیاده را محاصره کرده بودند هدف توپخانه قرار دادم و آنها را پراکنده نمودم؛ به طوری که تیپ پیاده از محاصره درآمد. وقتی اطراف تیپ پیاده باز شد، من تیپ پیاده را به جلو فرستادم و بقیهٔ نیرو را به جای آن تیپ در آبستان تمرکز دادم. همین که ستون تحت فرماندهی شاه‌بختی دو کیلومتر جلو رفت، بقیهٔ اردو را حرکت دادم.

در جناحین این اردو لرهای بیرانوند[۱۵۷] که دوازده‌هزار خانوار مسلح بودند و بیش از بیست و پنج هزار مرد جنگی داشتند، در پیرامون نیروی ما که قریب چهار هزار نفر بودند دور می‌زدند. ما رو به تنگ زاهد شیر رهسپار بودیم. سرگرد ابراهیم ضرابی را با یک عدّه سوار در زاغه گذاشتم برای تأمین خط رجعت اردو و حفظ منطقه‌ای که از بیرانوندها تخلیه شده بود. در طرفین تنگ زاهد شیر دو کوه است: یکی به‌نام بابامحمود و

دیگری به نام کوه‌های سیاه کمر که دو فرسخ با آبستان فاصله دارد. لرها را ما می‌راندیم و آنها نیز عقب‌نشینی می‌کردند. در حالی که عقب‌نشینی چنین عدّهٔ کثیری شگفت‌آور بود و من دانستم که لرها خدعه می‌کنند و می‌خواهند در جناحین تنگ زاهد شیر زودتر موضع بگیرند و ما را محاصره و دسته‌جمعی از پا درآورند. و بدین جهت کوشش داشتم تا آفتاب غروب نکرده اردوی نظامی از تنگ زاهدشیر رد شود. ولی، متأسفانه، وقتی به سه کیلومتری تنگ زاهد شیر رسیدیم که آفتاب غروب کرده بود و حملات لرها شدید شد. و من از نقطه نظر نظامی خطا دانستم که یک عدّهٔ چهار هزار نفری در برابر آنچنان نیرویی به حمله بپردازد؛ مخصوصاً که من مانند لرها آشنائی کامل به اوضاع اراضی آنجا نداشتم. بنابراین، حالت تدافعی به خود گرفتم. سرتیپ شاه‌بختی را با تیپ پیاده مأمور کردم که در دامنهٔ کوه بابامحمود حالت تدافعی به خود بگیرد و ارتفاعات آن کوه را پست بندی کند، و خود نیز با بقیهٔ نیرو در دامنه‌های سیاه کمر حالت تدافعی گرفته و در ارتفاعات آنجا پست‌هائی گذاشتم و آن‌شب را تا صبح به این طریق گذراندیم. بیرانوندها تنگ زاهدشیر را در دست گرفتند و لرها مانند مور و ملخ در آنجا غلغله به راه انداخته بودند.

سپیده‌دم سرهنگ گریگور را مأمور اکتشاف نمودم که تحقیق کند نیروی بیرانوندها در کدام نقطه بیشتر متمرکز هستند. و او گزارش داد که در تمام اطراف و جوانب موضع گرفته‌اند، لیکن بیشتر قوای آنها در پشت سر اردوی ما قرار دارد. بیرانوندها به فتح خود اعتقاد کامل داشتند و نقشه [را] آن‌سان طرح کرده بودند که پس از شکستی که متوجه ما می‌شود و می‌خواهیم عقب نشینی کنیم، پشت سر اردوی ما نیروی کاملی داشته باشند که نگذارند فردی از نظامیان جان به سلامت به‌در برد. من سرتیپ شاه‌بختی را خواستم و گفتم: قوائی که در اختیار داری، فقط یک کیلومتر به جلو ببر و در آنجا مشغول زد و خورد با لرها باش تا من به نیرویی که در پشت سر تمرکز داده‌اند و از همه جهت ما را تهدید می‌کند حمله کنم. شاه‌بختی حرکت کرد و به زدو خورد با لرها پرداخت و من نیز به نیرویی که پشت سر ما موضع گرفته بود حمله کردم. ابتدا به سرهنگ گریگور فرمان دادم

که به جناح چپ که لرها قوای بیشتری داشتند حمله کند. و این حمله موفقیت‌آمیز بود و پس از زد و خورد نسبتاً شدیدی جناح چپ تصفیه شد. سرگرد محمد محتشمی را خواستم و گفتم آن قسمت را که تصرف کرده‌ایم حفظ کند و گردان خود را در آنجا بگمارد و مانع از این شود که لرها دوباره در آنجا موقع بگیرند. سرگرد محتشمی درحالی که دستورهای مرا می‌شنید، لرزه براندامش افتاد و با لکنت زبان گفت: من طاقت انجام این کار را ندارم؛ مرا ببخشید؛ مرا اخراج کنید. من از اینکه یک افسر این قدر ترسو و بزدل باشد برآشفتم، خواستم با طپانچه مغزش را متلاشی کنم. ولی دیدم عکس‌العمل این‌کار دراردو وخوب نیست. دستوردادم‌او راحبس کردند. وستوان یکمی راکه فرماندهٔ گروهان و زیردست سرگرد محتشمی بود به کفالت گردان ارتقاء داده و او را مأمور کردم که به وسیلهٔ آن گردان، جناح چپ را که گرفته بودیم نگاهداری کند. و در حقیقت مأموریت محتشمی آن قدر دشوار نبود که شانه خالی کرد. و دشوار آن بود که دیگران جنگیدند و آن موضع را از دست لرهای وحشی و مسلح گرفتند. چون خاطرم از جناح چپ آسوده شد به جناح راست هم حمله کردم، وپس ازپیروزی یک‌گردان نیز در آنجا گماشتم. در این هنگام آجودان سرتیپ شاه‌بختی آمد و گزارش داد که یک گروهان که در صف مقدم بوده به کلّی از بین رفته و لرها با شمشیر افراد و فرماندهٔ گروهان را قطعه قطعه کرده‌اند، و این حادثه در روحیهٔ افراد تیپ پیاده تأثیر سوء داشته و نفرات روحیهٔ خود را باخته‌اند. افسران و افراد را جمع‌آوری نموده و با عجله به نیروی شاه‌بختی خود را رساندم، و طی نطق مهیجی گوشزد کردم که اگر قصوری و تردیدی به خود راه دهند کشته خواهند شد:

«من ناگزیرم که از تنگ زاهدشیر رد شوم و نیرویی که در اختیار دارم باید از افتخار این پیروزی بهره‌مندشوند. آنهاکه مردانه قیام می‌کنند، اگر کشته شوند، در برابر وطن و دین سربلند و نامشان جاودانه با افتخار ذکر خواهد شد؛ و اگر پیروز شدند، برای همیشه تاریخ کشور از آنها به بزرگی یاد می‌کند؛ و آنهاکه دودلی به خرج دهند و بخواهند از حمله‌ای که من

امر می‌دهم روگردان شوند، خودم در پشت سر ایستاده و بدون ارفاق به دیار نیستی رهسپارشان می‌کنم. به هرحال، مرگ در انتظار شماست؛ یک مرگ با شرافت و یک مرگ ننگین. هر کس هرکدام را می‌خواهد انتخاب کند.»

افسران و افراد درحالی که تحت تأثیر گفته‌های من قرار گرفته بودند، و در حالی که می‌دانستند هر کس برگردد جلو نوار مسلسل گذاشته می‌شود، حمله کردند و من از رشادت سربازان سیلاخوری که از کوه‌ها بالا می‌رفتند و نفر جلو که کشته می‌شد و نعشش به زمین می‌افتاد نفر بعدی پای خود را روی نعش او گذاشته و بالا می‌رفت و از باران گلوله نمی‌هراسید، لذت می‌بردم. و به این اندیشه بودم که این استعدادات و این رشادت‌های ذاتی اگر تربیت و ارشاد شوند، نیروی شگرفی به وجود خواهد آورد و کشور ما بهرهٔ فراوانی از آن می‌برد.

حملهٔ ما سه ربع ساعت بیشتر طول نکشید که از تنگ زاهدشیر ردشدیم واشرار متفرق شدند. و چون به فضای وسیع و خالی از خطر رسیدیم، دستور دادم نفرات که سه روز راهپیمائی کرده و از محاربهٔ تنگ زاهدشیر خستگی فراوان دیده بودند استراحت کنند. و با اینکه همه در کوله‌پشتی[۱۵۸] غذا داشتند، گفتم غذای گرم تهیه و به آنها بدهند و ۲۴ ساعت استراحت کردند. جنازه‌های علی‌خان، فرماندهٔ گروهان، و سربازان گروهان او و یک افسر دیگر و سایر سربازانی که به درجهٔ شهادت رسیده بودند، در پای درختی در همان دهنهٔ تنگ زاهدشیر دفن گردید. که آن گورستان هنوز موجود است. مجموعاً از نیروی ما صد و پنجاه نفر مقتول و مجروح شدند، ولی تلفات لرها بیش از این بود و پانزده نفر هم اسیر از آنها گرفتیم و با خود به خرم‌آباد بردیم. در نزدیکی خرم‌آباد عدّه‌ای از مردم شهر به استقبال آمدند.

در خرم‌آباد

وقتی در خرم‌آباد وارد شدیم، در ارتفاعات خرم‌آباد پست‌بندی کردم و سرهنگ محمودخان پولادین رانیزحاکم‌نظامی خرم‌آبادنمودم. زیرامی‌دانستم‌که فتنهٔلرستان‌به این آسانی‌ها خاموش شدنی نیست و از تجربیاتی که در جنگ‌های قبل از کودتا و این جنگ اندوخته بودم، به این عقیده رسیده بودم که شجاعت و دلیری لرها بر نظامی‌ها فزونی دارد. و به همین جهت از بروجرد تا خرم‌آباد هرجا را فتح کردیم، فوری قلعه و برج ساختیم و نظامی‌ها را در آن سکنا دادم که این موقعیت و برتری نقص قلت عدّه و شهامت و از خودگذشتگی زائدالوصف لرها را جبران کند. با این حال، چند بار در چند نقطه لرها به برجهای نظامی حمله کرده وبرج‌ها راتصرف کردند ومی‌توانم بگویم اساساً در خاطرهٔ لرها که سال‌ها بلکه قرن‌ها به خودسری و یاغیگری خو گرفته بودند، خطور نمی‌کرد که نیروی نظامی بر آنها غلبه یابد. در آغاز کار رؤسای ایلات، قشونکشی ما را به شوخی تلقی می‌کردند. برای روشن شدن روحیهٔ افراد بی‌مناسبت نیست حکایت کوچکی نقل کنم:

پانزده نفر اسیرانی که ما با خود آوردیم در خرم‌آباد حبس کردیم، محبس آنها در جنب اطاق سرهنگ پولادین فرماندار نظامی بود. یک روز دو تن از آنهاگفتگو و جدال می‌کنند و چون صحبت از ده قبضه تفنگ می‌نمایند، سرهنگ پولادین درصدد جستجو برمی‌آید و آنها را می‌خواهد که از موضوع گفتگویشان آگاه شود. یکی از آنها می‌گوید: ما دو نفر نوکر شیخه[۱۵۹] هستیم. وقتی گفتند شما می‌آئید، این مرد ده تفنگ شما را به من فروخت که پس از اینکه جنگ کردیم و شما کشته شدید، ده تفنگ به قیمت ده تومان به من بفروشد. و حالا پولی که داده‌ام، می‌خواهم. از این گفتگوها روشن می‌بود که لرها عقیدهٔ راسخ داشتند که ما را از بین خواهند برد و شکست نظامی‌ها در خاطرهٔ فرد فرد آنها از بدیهیات بود.

من در خرم‌آباد اعلامیه‌ای صادر کردم و به مردم اطمینان دادم که دولت مرکزی برای

تربیت و آسایش آنها کمر بسته است، و طی آن اعلامیه خاطرنشان کردم که نسبت به گذشتهٔ کلّیهٔ افراد، و حتی آنها که جرمشان مشهور بوده، عفو عمومی داده می‌شود و اگر بعدها کسی مرتکب خطائی شود، مورد تعقیب و مؤاخذه قرار خواهد گرفت. این اعلامیه در مردم شهر خرم‌آباد تأثیر نیکو داشت.

تسلیم مهرعلی‌خان

روز بعد خبر دادند که مهرعلی‌خان امیرمنظم، رئیس ایل حسن‌وند [۱۶۰]، با پنجاه سوار آمده و اجازه می‌خواهد که با شما ملاقات کند. من او را پذیرفتم. وقتی وارد شد، دیدم مرد بلند اندام و خوش‌قیافه‌ای است. اوّل تعظیم غرائی نمود و بعد یک نسخه از اعلامیهٔ مرا ارائه داد و گفت: اگر ما مقصریم تو دریای رحمتی. من خطاکارم. ولی حالا که عفو فرموده‌اید، برای خدمتگزاری آمده‌ام. من با او مهربانی کردم و گفتم: مطلب همان است که طی اعلامیه گوشزد شده و قشون قصد انتقام و کینه‌جوئی ندارد. مهرعلی‌خان گفت: من انتظار دارم که هر چه فرمان رود اطاعت کنم. اگر احتیاجی به فداکاری من هست که دوش به دوش قشون با یاغی‌ها جنگ می‌کنم، واگر نیازی نیست به محل خود می‌روم و به دعاگوئی مشغول می‌باشم و هر وقت امری بود احضارم فرمائید. من گفتم: به همراهی شما نیازمندم و باید تا پایان جنگ با لرهای یاغی و ایجاد امنیت در این منطقه همکاری کنید. مهرعلی‌خان گفت: اگر بخواهید من در خدمت دولت باشم، بایستی قلندر حبشی‌ها را که دشمن من می‌باشند و تا از خانمانم دور می‌شوم، زن و بچه‌ام را اسیر و مایملکم را تاراج می‌کنند، قلع و قمع کنید؛ یا نیروئی به من بدهید که آنها را خلع سلاح نمایم و خود با فراغت خاطر در خرم‌آباد در خدمت قشون باشم.

من یک اردوی مختلط پانصد نفری به فرماندهی سرهنگ گریگور با او فرستادم که بروند و قلندر حبشی‌ها را خلع سلاح نمایند.

منظور اساسی من از این کار

از این کار سه نظر داشتم: یکی اینکه مهرعلی‌خان را با ده هزار تفنگچی که داشت در اختیار بگیرم و نفوذ ارتش را در سلسله[۱۶۱] و دلفان، که منطقهٔ فرمانروائی مهرعلی‌خان بود، بسط دهم؛ دیگر اینکه خلع سلاح را که یگانه راه امنیت بود شروع کنم. موقعی که می‌خواستند حرکت کنند، یک طاقه شال به رسم انعام به مهرعلی‌خان دادم و به سرهنگ گریگور نیز دستور لازم دادم و حرکت کردند. این عمل در نظر سران لرستان بعید آمد که مهرعلی‌خان را که خطاکارتر و جسورتر از همهٔ سران لر بود، طاقه‌شال و انعام دادند و به بی‌سیاستی قشون آن را تعبیر کردند. پس از اینکه مهرعلی‌خان با سرهنگ گریگور برای خلع سلاح قلندر حبشی‌ها رفت، من شیخ‌علی‌خان، مشهور به شیخه، رئیس طایفهٔ بیرانوند را خواستم که شاید با پند و اندرز رام شود.

ملاقات با شیخه

یک روز که برای بازدید قلاع و استحکاماتی که در تنگ زاهدشیر می‌ساختم رفتم، شیخه نیز با دویست ـ سیصد سوار در تنگ زاهدشیر به ملاقات من آمد. این مرد که بر دوازده هزار خانوار بیرانوند ریاست داشت، دارای موئی ژولیده و صورتی سیه‌چرده و هیکلی قوی بود. یک سرداری در تن داشت که یقه‌اش را چرک و کثافت فراگرفته بود. من با او مهربانی کردم و آنچه به مهرعلی‌خان گفته بودم، به او هم گفتم و گوشزد کردم که با عفو عمومی که داده شده، خط بطلان بر کارهای گذشتهٔ شما کشیده شده است و در آینده نیز از حمایت دولت مرکزی و قانون برخوردار خواهی بود. آنچه اکنون انتظار دارم، این است که موقع آمدن به خرم‌آباد در همین تنگ زاهدشیر یک گروهان از اردوی دولتی را جمعی از یاراحمدی‌ها، که از تیره‌های بیرانوند هستند، قطعه قطعه کرده. این یاراحمدی‌ها باید خلع سلاح شوند و ده ـ پانزده تفنگ که در دست دارند بدهند، تا

دیگران بدانند که نظامی را نباید کشت. شما تفنگ‌هایشان را بگیرید و تحویل نمائید که دولتخواهیتان روشن گردد. و منظورم این بود که به این بهانه چند قبضه تفنگ از او بگیرم و فتح باب کنم.

گرچه طایفهٔ بیرانوند چندین هزار تفنگ داشتند و تحویل دادن چند تفنگ در تجهیزات آنها بی‌اثر بود. ولی عکس‌العمل این خبر که شیخ علی خان تفنگ‌های خود را به قشون تحویل داده زیاد بود.

جوابی که شیخه داد

پس از اینکه صحبت تسلیم تفنگ به میان آمد، شیخه یکباره برآشفت و با لهجهٔ لری گفت: امیرغرب این حرف‌ها را نزن. اینجا لرستان است و اینجا که ما هستیم تنگ زاهدشیر است که عقاب اگر بخواهد از روی آن پر بزند، نصف پر و بال خود را به زمین فرومی‌ریزد. این حرف‌ها نتیجه‌اش آن می‌شود که قشون مورد حملهٔ ما قرار گیرد و تکهٔ بزرگی که ازاجساد نظامی‌ها در بروجرد به دست تو خواهد آمد، گوش آنهاست. من چون دیدم ادامهٔ این گفتگو با آن خیره‌سر یاغی آهن سرد کوبیدن است، روی سخن را برگرداندم و گفتم : فعلاً با شما کاری ندارم بروید. چنانچه وجودتان لازم باشد، اطّلاع می‌دهم که باز هم ملاقات کنم.

من به خوبی استنباط کردم که کار ارتش با یاغیان لر بدون جنگ و خونریزی پیشرفت نخواهد کرد. و به احداث بروج و قلاع در کلّیهٔ نقاطی که در دست ارتش افتاده بود پرداختم.

عصیان مجدد اشرار

در این اوقات خبر رسید که جمعی از بیرانوندها برای غارتگری به طرف ملایر و

نهاوند رفته‌اند. من یک اردوی پانصد نفری به فرماندهی سرتیپ شاه‌بختی و یک اسکادران سوار هم به فرماندهی سرگرد سیّار به خط رجعت آنها فرستادم و دستور دادم سر راه آنها بگیرند و گذشته از اینکه اموال و احشام منهوبه را بازستانند، چند نفر از لرها را زنده دستگیر نمایند. در زد و خوردی که بین لرها و اردوی اعزامی در ارتفاعات کوه‌های سیاه‌کمر و تنگ شبیخون روی داد، سه نفر سرباز مقتول گردید. ولی کلّیهٔ اموالی که لرها از ملایر و نهاوند غارت کرده بودند، بازگرفته شده و هفده نفر سارق نیز دستگیر کرده بودند. دستگیر شدگان به دادگاه صحرائی، که به ریاست سرهنگ احمد زاویه بود، تسلیم شدند. چهار نفر از آنها به اعدام و بقیه نیز به حبس محکوم گردیدند. رأی دادگاه به تهران فرستاده شد و مرکز اجرای آن را تصویب نمود. روز اجرای حکم، در جلو پل شاه‌عباسی و در برابر مردم خرم‌آباد احکام خوانده شد. محکومین به حبس را به قلعهٔ فلک‌الافلاک آوردند. به سرهنگ پولادین دستور دادم دربارهٔ یکی از این چهار نفر که مسن‌تر از دیگران است، حکم اعدام را اجرا نکنند و او را به نزد من بیاورند. سه نفر را اعدام و یکی دیگر را به نزد من آوردند. من آن پیرمرد را پیش خود خواندم و گفتم: رفقای تو چه شدند؟ به زبان لری گفت: چند تا را کشتند و چند تا هم حبس شدند. گفتم: تو چرا مجازات نشدی؟ گفت: نمی‌دانم. گفتم: برای اینکه بروی در میان بیرانوندها و آنچه دیده‌ای بگوئی و خاطرنشان آنها کنی که عاقبت یاغیگری یا حبس است و یا اعدام. و خودت هم این را بدان که این بخشش همیشگی نیست و اگر یکبار دیگر تخلف کنی، به سرنوشت آنها که تیرباران شدند دچار می‌شوی. پیرمرد گفت: بگو الان سرم را ببرند. زیرا ما نمی‌توانیم غارت نکنیم. گفتم: برای چه نمی‌توانی غارت نکنی؟ گفت: برای اینکه ما مسلمانیم و در قرآن خدا گفته «الغارت ماالغارت». گفتم: اینها را کی به شما یاد داده؟ گفت: آخوندهائی که در خرم‌آباد درس می‌دهند و از قرآن سردرمی‌آورند[۱۶۲]

من با اینکه از گفته‌های لغو و جسارت این پیرمرد عصبانی شده بودم، ولی از کشتن او خودداری کردم. و همان موقع این فکر برایم آمد که باید به تربیت و تعلیم مردم لرستان کوشید. زیرا مردمی که از تعلیمات عالیهٔ قرآن این تأویلات را می‌کنند، اگر هم چند روزی

تسلیم دولت مرکزی شوند، همین که بهانه‌ای به دست آرند به اصل خود رجوع می‌کنند. و به فکر ایجاد مدرسه در خرم‌آباد افتادم که هم اطفال ساده‌لوح تربیت شوند و به وظیفه‌ای که در برابر دین و میهن دارند آشنا گردند، و هم خوانین اطراف و اکناف لرستان در اثر اینکه فرزندانشان را در خرم‌آباد در مدرسه می‌گذارند همیشه با شهر رفت و آمد خواهند داشت. و در حقیقت اطفال آنها در حالی که در شهر تربیت می‌شوند، گروگانی نیز هستند که پدرانشان یاغی و طاغی نشوند. این بود که برای اوّلین بار یک دبستان شبانه‌روزی در خرم‌آباد تأسیس نمودم و از سردارسپه ضمن استجازهٔ تأسیس مدرسه و معلم هم خواستم. گرچه سردارسپه در ابتدا جواب داد شما مأمور امنیت هستید و این کارها کار سیاستمدارهاست نه سربازها. ولی مجدداً اصرار کردم و ایشان هم اعتبار کافی دادند و آقای احمد سعیدی را برای تشکیل آن مدرسه فرستادند و مدرسه را تشکیل دادیم و به تمام خوانین اعلام کردم که فرزندان خودشان را به مدرسهٔ شبانه‌روزی بفرستند.

تأسیس دبستان عشایر

اوّل شاگردی که از عشایر سگوند[۱۶۳] آوردند، فتح‌الله و برادرش محمد پورسرتیپ بودند که هر دو اکنون از تحصیل‌کرده‌های کشور و مکرّر مصدر مشاغل مهم سیاسی شده‌اند. ایجاد این مدرسهٔ شبانه‌روزی با وسایل کافی و نسبتاً مدرن در میان مردمی که فکرشان قاصر بود، طبعاً طرفدار نداشت و جمعی از نادانی و گروهی به تحریک آخوندهای خرم‌آباد که بازارشان کساد شده بود از مدرسه روگردان بودند؛ به طوری که یک روز زنی به دادخواهی آمد و گفت: دو فرزند مرا به مدرسه برده‌اند. حالا که زور است، یکی را شما ببرید به مدرسه و یکی از فرزندانم را به خودم بدهید. من به سرهنگ پولادین، که حاکم نظامی بود، دستور دادم که آخوندهای لر را بخواهد و هرکدام مایل باشند، در مدرسه تدریس کنند و حقوق بگیرند؛ و اگر هم نمی‌خواهند در مدرسه تدریس

کنند، ملتزم شوند که مردم را بیش از این اغوا ننمایند. سرهنگ پولادین آنها را احضار و موضوع را به آنها گفت و همین که گفت چیزی بنویسیند، همه یک زبان گفتند که ملای قلم به دست نیستیم و نمی‌توانیم چیزی بنویسیم. ملای قلم به دست در بروجرد است. ما فقط قرآن درس می‌دهیم. یعنی همان قرآن که کریمهٔ «القارعه ما القارعه» را نعوذبالله به غارتگری تفسیر می‌کردند.

علاقهٔ من به این مدرسه به اندازهٔ علاقمندی به ایجاد امنیت در لرستان بود و همان‌طور که به سرکشی نظامی‌ها و تحکیم قلاع می‌پرداختیم، به ترقی و پیشرفت شاگردان و نظم و ترتیب آن کوشا بودم. استعداد خارق‌العاده‌ای که این نژاد اصیل و صاحب خون‌های پاک ایرانی دارند، موجب شد که در اندک مدتی اطفال که در سایهٔ تعلیم و تربیت قرار گرفته بودند، پیشرفت شگرف نمودند؛ به طوری که پس از یکسال که من به تهران آمده و همین فتح‌الله پورسرتیپ را که از شاگردان آن مدرسه بود با خود به تهران و نزد سردارسپه آوردم، خطابه‌ای در حضور سردارسپه و جمع کثیری از رجال خواند، و سردارسپه او را نوازش فراوان نمود و یک ساعت طلا به او انعام داد.

طرز پذیرائی از اطفال و مهربانی‌هایی که به آنها می‌شد، موجب گردید که اطفال چنان به محیط مدرسه انس گرفته بودند که اگر مرخصی هم به آنها داده می‌شد که برای دیدار پدر و مادر خود بروند، با اکراه می‌رفتند و می‌گفتند آنها به خرم‌آباد بیایند.

ترک عادت موجب مرض است

سه چهار ماه از توقف ما در خرم‌آباد گذشت. خبرگزاران و بازرسان ارتش خبر دادند که در بین اقوام لر عقد اتحاد بسته می‌شود که دسته‌جمعی علیه ارتش قیام نمایند. و حتی خبر رسید که مهرعلی‌خان، که به عنوان خلع سلاح قلندر حبشی رفته و اردوئی هم به اختیارش گذاشته بودم، با بیرانوندها تماس گرفته و به رسم دیرینهٔ لر که برای بستن پیمان‌های سخت دختر به یکدیگر شوهر می‌دهند و سگ می‌کشند، هم دختر به شوهر

داده و هم سگ کشته است که طوایف لر متفقاً به جنگ با ارتش بپردازند. یک روز صبح چند نفر از لرهای تنگ رباط، که تابع مهرعلی‌خان بودند و من مستقیماً به آنها تأمین داده بودم و چند قبضه تفنگ هم به ارتش تحویل داده بودند، تضرع‌کنان جلو اسب مرا گرفتند و گفتند: مهرعلی‌خان ما را خواسته و مورد آزار و شماتت قرار داده که چرا تفنگ به ارتش داده‌اید و ما را مجروح کرده و گفته است شما امیرلشکر شناس شده‌اید؟ کی به شما اجازه داد که تفنگ به ارتش بدهید؟ من از لحاظ اینکه مبادا جاسوسانی باشند و این خبر را به مهرعلی‌خان بدهند، در ظاهر به آنها تندی کردم و گفتم: دروغ می‌گوئید. مهرعلی‌خان امیرمنظم نمایندهٔ شخص من می‌باشد. و دستور دادم آن شاکی‌ها را به قلعهٔ فلک‌الافلاک بردند و زندانی کردند. نیمه‌شب آنها را خواستم و جریان را جویا شدم. دیدم آنچه می‌گویند با اخباری که بازرسان آورده‌اند وفق می‌دهد و مهرعلی‌خان به خیال خود خدعه‌ای به کار برده است. به آنها گفتم: حبس شما مصلحتی است و چند روزی در اینجا به سر می‌برید و بعداً زحمات شما را جبران می‌کنم. و دستور دادم پذیرائی گرمی از آنها بنمایند. و خود به فکر عقیم کردن نقشهٔ شیطانی مهرعلی‌خان افتادم. زیرا اگر طوایف لر همانگونه که قرار گذاشته بودند متفقاً قیام می‌کردند، نیروی ما نابود می‌شد. چون عدد آنها چندین برابر ما بود و توانایی جنگی بیشتری داشتند. اخباری که از داخلهٔ طوایف می‌رسید، تأئید می‌کرد که نقشهٔ آنها این است که شب هفدهم دی ۱۳۰۲ به خرم‌آباد حمله کنند و خرم‌آباد را محاصره نمایند. و در همین حال نظامیانی را که در قلاع بین راه بروجرد و خرم‌آباد هستند خلع سلاح نمایند.

سرهنگ گریگور نیز با پست پرنده نقشهٔ لرها و پیمان آنها را به من اطّلاع داد. و من دستور دادم اگر تعرضی به او شد دفاع کند، وگرنه منتظر باشد تا آخرین تصمیم را به او اطّلاع دهم.

استمداد از مرکز

به سردارسپه تلگراف کردم در چنین شرایطی اگر من در خرم‌آباد بمانم، طبعاً محاصره خواهم شد. و تقاضا کردم که عدّه‌ای قوا به کمک من بفرستند. ایشان جواب دادند که در شیراز و آذربایجان اغتشاشاتی روی داده. وضع تهران نیز عادی نیست. به هیچ‌وجه نمی‌توانم قوایی به کمک شما بفرستم. اگر می‌توانید در خرم‌آباد حالت تدافعی بگیرید، و اگر نمی‌توانید خرم‌آباد را تخلیه کنید و به بروجرد بیائید تا بهار که فرصتی به دست آید و نیرویی از مرکز به کمک شما فرستاده شود؛ که البته تخلیهٔ خرم‌آباد و عقب‌نشینی بروجرد کار آسانی نبود و بیرانوندها در بین راه خرم‌آباد و بروجرد ما را از پا درمی‌آوردند. چند بار مشکلات کار را از خرم‌آباد باتلگراف حضوری به سردارسپه گفتم و گزارش دادم که اگر خرم‌آباد تخلیه شود، به دست آوردن مجدد آن به آسانی میسر نخواهد شد. و به علاوه، عقب‌نشینی به بروجرد هم خالی از مخاطره نیست و ده‌ها هزار لر مسلح که در عرض راه خرم‌آباد - بروجرد [چون] تیر اندر کمان نشسته‌اند، نظامیان را نابود خواهند ساخت. و از اینها گذشته این عقب نشینی به روحیهٔ نظامیان لطمهٔ شدید وارد خواهد ساخت و سایر عشایر غرب را تحریص خواهد کرد که علیه نیروی دولتی قیام نماید. ولی سردارسپه جواب رد داد. من چون اطمینان یافتم که شب ۱۷ دی متجاوز از بیست هزار تفنگچی به خرم‌آباد حمله خواهند کرد و قلعهٔ فلک‌الافلاک را محاصره و نظامی‌ها را هرچند هم مقاومت نمایند از پا در می‌آورند و یک مرگ حتمی در انتظار ماست، به این فکر افتادم که حمله از طرف من باشد و پیش از اینکه لرها ما را از پا درآورند ما به استقبال مرگ برویم و این مرگ شرافتمندانه را اختیار کنیم. زیرا در صورت توقف در خرم‌آباد، نظامی‌ها اسیر و افسران اعدام می‌شدند و این ننگ در ارتش برای همیشه باقی می‌ماند. ولی در صورتی که من حمله کنم و با عدّه‌ای که در برابر صفوف دشمنان قلیل بود کشته شوم، به وظیفهٔ سربازی خود عمل کرده‌ام. این بود که در اوّل دی‌ماه شخصاً تصمیم گرفتم شب پانزدهم دی ماه که دو شب جلوتر از موعدی است

که لرها می‌خواهند حمله کنند، به آنها حمله‌ور شویم. و در مدت پانزده روز عملیات اکتشافی راکه مقدور بود تکمیل کردم و از این تصمیم جز خود من هیچ‌کس آگاه نبود. فقط به سرهنگ گریگور دستور داده بودم که به عنوان گردش یا بهانهٔ دیگر مهرعلی‌خان را با نیرویی که در اختیار دارد به دامنهٔ کوه ریمله بیاورد. و اگر مهرعلی‌خان نیامد، خودش با نیرو بیاید و آنجا را در دست داشته باشد که حملهٔ ما به بیرانوندها را تسهیل کند. مهرعلی‌خان برای اینکه این شکار از دستش نرود و شب ۱۷ دی همه را خلع سلاح کند، با سرهنگ گریگور آمده بود و پنجاه سوار هم همراه خود آورده بود.

یک حسن تصادف: دستگیری شیخ‌علی‌خان

روز چهاردهم دی خبر رسید که شیخ علی‌خان، مشهور به شیخه، به خرم‌آباد آمده و در خفا در منزل یک پیله‌وری به سر می‌برد و هرچه فشنگ به او عرضه می‌دارند به هر قیمتی باشد خریدار است. یک دسته پیاده فرستادم و شیخه را در منزلی که به سر می‌برد دستگیر کردند و حبس نمودم. و این حسن تصادف که رئیس طایفهٔ بیرانوند با پای خود به دام افتاد و نقشه‌ای که داشتند عقیم ماند، خیلی در پیشرفت کار ارتش کمک کرد. زیرا، چنانکه قبلاً گفته شد، عقد اتحادی بین مهرعلی خان و شیخه و رؤسا و سایر طوایف بسته شده بود که دسته‌جمعی به ما حمله کنند و آمدن شیخه به خرم‌آباد برای تکمیل نقایص بود که به بند افتاد.

یک روز قبل از شروع به حمله، سرهنگ محمد حسین‌میرزا جهانبانی، رئیس ستاد اردو، را خواستم و کلیهٔ اوراق و اسنادی راکه داشتم، به عنوان مطالعه از او گرفتم و به منزل بردم. در آن هنگام کلیهٔ نظامی‌ها در سربازخانه منزل داشتند. ولی افسران خانه‌هایی در شهر خرم‌آباد تهیه کرده بودند که شب به خانه‌های خودشان می‌رفتند. بعدازظهر چهاردهم دی ماه، حسب‌المعمول، به سربازخانه آمدم و ضمن سرکشی، به هر قسمتی که رسیدم یک بهانه گرفتم و خود را عصبانی و ناراضی نشان دادم. بعد افسرها را جمع کرده

و با عصبانیت گفتم: معلوم می‌شود انضباط شما موسمی است و تا در تهران هستید رعایت آن را لازم می‌دانید و اکنون همه لاقید و بی‌اعتنا شده‌اید. بنابراین، همهٔ شما امشب در سربازخانه توقیف می‌باشید. بعد به منزل رفتم. اوّل کلّیهٔ اوراق را سوزاندم که مبادا به دست دشمن افتد. بعد سرهنگ پولادین را خواستم و گفتم: شما با ۲۵ سرباز در خرم‌آباد می‌مانید. اگر من شکست خوردم، آن قدر مقاومت کنید که زنده به دست اشرار نیفتید. سپس سرتیپ شاه‌بختی را خواستم و گفتم: ساعت ۱۱ شب کلّیهٔ افسران و افراد را به کاروانسرای شاه‌عباسی، که در شمال رودخانهٔ خرم‌آباد واقع است، بدون سر و صدا [و] طبل و شیپور ببر تا من بیایم و به راهی که در پیش داریم حرکت کنیم. انتخاب این موقع برای آن بود که مردم خرم‌آباد اوائل شب به منزل می‌رفتند و سه چهار ساعت که از شب می‌گذشت کسی بیدار نبود.

سخنانی که برای تهییج افسران و افراد گفتم

ساعت ۱۱ نیروی آمادهٔ ما در کاروانسرای شاه‌عباسی متمرکز شد. و من در برابر آنها قرار گرفتم و ماجرا را بیان کردم و گفتم: نگهداری افسران در سربازخانه از این جهت بود که مردم خرم‌آباد با عشایر یاغی در تماس هستند و اگر شما می‌خواستید علنی و در هنگام بیداری مردم از خانه بیرون آئید، طبعاً متوجه می‌شدند و دشمن را آگاه می‌کردند. وگرنه هیچگونه کدورتی از هیچیک از افسران ندارم و شاهد فداکاری شما بوده و برای هرکس امتیاز لازم را از مرکز تقاضا کرده‌ام که اوّل سال نو به پاداش خود خواهید رسید. و امّا آنچه موجب شد که ناگهان به جنگ بپردازیم: پس‌فردا شب تفنگچی‌ها بیرانوند و غیره به خرم‌آباد حمله‌ور می‌شوند و ما را به طرز فجیع و ننگ‌باری ازمیان خواهند برد. من که مسئول نگاهداری شما هستم، دست حریف را قبلاً خوانده‌ام و چاره‌ای نیست جز اینکه ما مردانه به آنها، که در انتظار شب ۱۷ دی هستند، شبیخون بزنیم. تهیه‌ای که من دیده‌ام و روح سلحشوری که در شماسراغ دارم، پیروزی را نصیب ما خواهد کرد. و اطمینان داشته

باشید که ما سربلند و سرافراز به زودی مراجعت خواهیم کرد. زیرا ما اگرچه از حیث عدد کمتریم، ولی ساز و برگ و توپ و توپخانه و تاکتیک نظامی داریم. و اکنون نیز دشمنان پراکنده هستند و اگر تا دو شب دیگر مسامحه کنیم، آماده‌تر خواهند شد. پس از ایراد این نطق، فرمان حرکت دادم.

سرتیپ شاه‌بختی باتیپ پیاده از تنگ رباط، وخود من با قوای مرکزاز تنگ زاهدشیر، و سرگرد اسفندیار سیّار با یک گردان سوار از جناح راست ریمله، و سرهنگ گریگور از جناح چپ ریمله حرکت کردیم. سحرگاهان طایفهٔ بیرانوند، که دوازده هزار خانوار بودند و از تنگ زاهدشیر تا تنگ رباط سکنا داشتند، در محاصرهٔ ما قرار گرفتند. دستور دادم همین که فرمان آتش از جانب قوایی که با من بود شروع شد، از همه جهت شروع کنند. سرهنگ گریگور مطّلع بود. ولی مهرعلی‌خان که با او بود، از همه‌جا بی‌خبر بود. فرمان حمله دادم و از همه جهت تیراندازی شروع شد. بیرانوندهای مسلح از چادرها بیرون آمده و شروع به تیراندازی کردند. کوه و هامون را برف فراگرفته بود. لرها ابتدا به طرف سرهنگ گریگور و سرگرد سیّار که نیروی کمتری داشتند حمله کردند. ولی بعد که متوجه ما شدند، حملات خود را به طرف ما شدیدتر کردند. از سحرگاه پانزدهم دی تا نیمه‌شب شانزدهم دی جنگ به سختی ادامه داشت و بیرانوندها مقابلهٔ سهمگینی نمودند. ولی پس از ۳۶ ساعت زد و خورد خونین بین اردوی ما و بیرانوندها، بالاخره ما فاتح شدیم و در حدود صد و پنجا نفر از بیرانوندهای مسلح کشته و زخمی شدند و هشتصد نفر نیز زنده دستگیر گردیدند؛ یعنی این هشتصد نفر آخرین نیرویی از بیرانوند بود که با ما تا آخرین نفس جنگیدند و محاصره شدند و در حال مقابله دستگیر گردیدند. از نیروی دولتی دو افسر ــ یک سروان و یک ستوان ــ و سی و دو نفر نظامی شهید شدند و تعدادی نیز از افراد زخمی گردیدند. بیرانوندها از اواسط جنگ که سرسختی ما را دیدند، به تدریج از جهت جنوب عقب‌نشینی کردند و به طرف پشتکوه رفتند و آن منطقه خالی شد. ما نیز به خرم‌آباد مراجعت کردیم و هشتصد نفر را که اسیر کرده بودیم با خود آوردیم. مهرعلی‌خان نیز با سرهنگ گریگور بود و از این پیش‌آمد خشمگین و می‌دانست آیندهٔ

وحشتناکی در انتظار اوست. من به سرهنگ گریگور گفتم او را دستگیر کنیم. مقتضی ندانست و گفت: عدّه‌ای از نیروی من در میان سواران او هستند و با دستگیری مهرعلی‌خان سواران لر آنها را معدوم می‌کنند و دستگیری مهرعلی‌خان را به شب بعد موکول کرد. مقداری اسلحه نیز به دست آمده بود. چون افراد سی و شش ساعت جنگ کرده بودند و نتوانستیم فردای آن روز به خرم‌آباد برسیم. شب را در کوه‌های سیاه‌کمر توقف کردم و روز ۱۷ دی که قرار گذاشته بودند اشرار به خرم‌آباد بریزند و ما را نابود کنند، نیروی دولتی فاتحانه وارد خرم‌آباد شد.

چگونه مرکز خبردار شد

من حرکت خود را به مرکز اطّلاع نداده بودم. ولی تلگرافخانهٔ خرم‌آباد جزو وقایع روز حرکت اردو را اطّلاع داده بود و سردارسپه بسیار نگران شده بود؛ به طوری که یکی از نزدیکان ایشان نقل کرد در آن چهل و هشت ساعت بسیار سراسیمه بود و چند بار گفته بود که فلانی نتوانست خود را نگاه دارد و این جسارت و تهور موجب خواهد شد که خودش و قوای دولتی نابود شوند. پس از رسیدن به خرم‌آباد، تلگرافی به سردارسپه عرض کردم که چون توقف در خرم‌آباد و عقب‌نشینی تا بروجرد هر دو موجب شکست نیروی دولت بود و ممکن بود لکهٔ ننگی بر دامان ارتش جوان ایران بنشیند، من خود را به خطر انداخته و دل به دریا زده‌ام و پیش از آنکه غافلگیر شوم، به یاغیان بیرانوند که عددشان چندین برابر قوای من بود تاختم و، به خواست خداوند و اقبال شما فاتح شدم و اکنون آن منطقه تصفیه و هشتصد نفر از آنها دستگیر و سلاحشان را گرفته‌ام. گرچه این جنگ بدون اطّلاع مرکز بوده، ولی از آن گریزی نداشتم. سردارسپه این تلگراف را در جواب من نمود:

از وزارت جنگ به خرم‌آباد. شب ۲ دلو. امیرلشکر غرب، از مفاد تلگرافات نمرهٔ ۵۵۹۱ و ۹۳۸۲ مستحضر. از فتوحات و موفقیت‌های

بزرگی که حاصل نموده‌اید، بی‌نهایت مشعوف و خوشوقت شدم. اینک مراتب رضایت خاطر و قدردانی خود را از جدیت و فعالیت شما در تصفیهٔ صفحهٔ لرستان و تنکیل سرکوبی رؤسای بیرانوند و قلع و قمع اشرار و شجاعت و فداکاری صاحب منصبان و افراد رشید اردو اظهار داشته، و بهترین علائم خوشوقتی خود را از این شهامت و جانبازی نظامیان دلیرم در راه تثبیت عظمت و اقتدار مملکت ابراز و آشکار می‌سازم. تاریخ ایران برای ثبت این فتوحات و فداکاری‌های قشون ظفرنمون صفحات جدیدی باز نموده و نام نامی صاحب‌منصبان و نظامیان رشیدی که در این فتوحات شرکت جسته‌اند، در دفتر سرنوشت مملکت سیروس با خط برجسته ضبط و تا ابد محو و فراموش نخواهد گردید. برای پاداش این خدمات بزرگ فعلاً شما را به داشتن یک قطعه نشان نظامی ذوالفقار تبریک گفته، و امر می‌دهیم که مراتب قدردانی و رضایت کامل مرا به کلّیهٔ صاحب‌منصبان و نظامیان رشید اظهار و ابلاغ نمائید. نمرهٔ ۴۷۰۱. وزیر جنگ و فرماندهٔ کلّ قوا: رضا.»

پس ازجنگ بابیرانوندها، که شرح آن گذشت، راه بروجرد وخرم‌آباد به کلّی امن شد و من به شریف‌الدوله، والی لرستان، که دربروجرد توقف کرده‌بود، نوشتم که به خرم‌آباد بیاید و او هم آمد و در خرم‌آباد برای اوّلین بار به نام والی لرستان مشغول کار شد. زیرا قبل از او مردی از اهالی لرستان به نام معین‌السلطنه فرماندار بود که هیچ‌گونه قدرتی نداشت و فقط چون سالم و بی‌آزار بود، کاری به کارش نداشتند و تا آنجا که در قوّه داشت به دولت خدمت می‌کرد و اطّلاعاتی نیز در دسترس ما گذاشت. ولی متأسفانه این معین‌السلطنه سرنوشت شومی پیدا کرد که بعداً خواهید خواند[۱۶۴].

سرنوشت مهرعلی‌خان

مهرعلی‌خان، رئیس طایفهٔ حسنوند، با اینکه از من نوازش دیده بود آرام نمی‌نشست و هر روز اطّلاعاتی می‌رسید که مشغول ساخت و پاخت با والی پشتکوه و تماس با بقیهٔ بیرانوندهاست که آمادهٔ انتقام از ارتش بودند و این نقشه را در سر دارد که به اتفاق سایر طوایف جنگ خونینی به راه اندازد. یک عدّه از حسن‌وندها را، که با خود من ارتباط داشتند، مورد تعرض قرار داده بود و شبانه به سر آنها ریخته و غارتشان کرده بود. و بعد گفته بود که چون از ما جدا شده و با نظامی‌ها الفت گرفته‌اید، سزای شما این است. وصول این گزارش‌ها مرا نگران کرد که ممکن است اردوی ما که به فرماندهی سرهنگ گریگور در سراب تلخ[۱۶۵] تمرکز دارد، خلع سلاح شوند. و سپس این طوایف لر که جمعیتشان از مور و ملخ زیادتر است و اکنون هم زخمی شده‌اند، کینهٔ درونی را آشکار و موجب دردسر شوند. خاصه اینکه مهرعلی‌خان مرد جسوری بود و اکنون هم همهٔ طوایف لر یک منفعت مشترک پیدا کرده‌اند و با او هم‌آواز می‌شوند و هرچه ما تأخیر کنیم، آنها نیرومندتر خواهند شد. این بود که تصمیم گرفتم شخصاً به سراب‌تلخ بروم و این کار را یکسره نمایم.

فرماندهٔ تیپ پیاده را خواستم و گفتم: من با یک اسکادران به سراب تلخ می‌روم. شما مراقب باشید و اگر خطری برای من پیش آمد، در خرم‌آباد حالت تدافعی بگیرید تا از تهران به شما کمک برسد. چهار بعدازنصف‌شب با یک اسکادران سوار از خرم‌آباد حرکت کردم و یکساعت و نیم به ظهر مانده به سراب تلخ رسیدم. نخست اردو را بازدید کرده و از رئیس اردو تحقیقاتی نمودم. سرهنگ گریگور از خدعه‌های مهرعلی‌خان بی‌اطّلاع بود و می‌گفت: فقط چند روز است اخلاق او تغییر کرده است. من جریان کار را به او گفتم که نقشه‌ای شیطانی دارند واگر ما مسامحه کنیم، آنها پیشدستی نموده و برماچیره خواهند شد. تبادل نظر کردیم. ابتدا درنظر داشتم که همان‌جا به دستگیری مهرعلی‌خان بپردازم. ولی چون نزدیک سیصد تفنگچی همراه داشت، طبعاً می‌بایستی

کشت و کشتار فراوان شود و از احتیاط به دور بود.

یک حیلهٔ جنگی

بالاخره دستور دادم که سرهنگ گریگور به عنوان اینکه جای نظامیان را از این نقطه به نقطهٔ دیگر تغییر دهد، همان روز حرکت کند. و مهرعلی‌خان هم که این اردو را طعمهٔ خود می‌داند و با آنها در حرکت است، طبعاً همراه او حرکت خواهد کرد. پس از اینکه مقداری راه آمدند، به عنوان رفع خستگی و استراحت افراد پیاده شوند؛ منتهی نظامی‌ها هنگام پیاده‌شدن یک گروهان عقب‌گرد کنند. به طوری که مهرعلی‌خان را که با تفنگچی‌هایش [که] درعقب اردوی ما درحرکت است، دروسط خود قرار دهند. وبا این ترتیب همراهان او در وسط قرار می‌گیرند و در محاصره واقع می‌شوند. مسلسل‌ها را هم در طرفین تفنگچی‌های او قرار دهند که اگر هنگام خلع سلاح مقاومت کردند، تیرباران شوند. ضمناً چند نفر از گروهبانها و نظامی‌های رشید هم در آخر اردو قرار گرفته و همدوش با مهرعلی‌خان و برادرانش باشند که هنگام پیاده شدن آنها را فوری دستگیر سازند. و گفتم: اگر اندکی از این نقشه تخلف شود، روزگار ما سیاه می‌گردد و در آینده فتنهٔ مهرعلی‌خان به این زودی‌ها خاموش نخواهد شد.

سرهنگ گریگور را قبلاً معرفی‌کرده‌ام. افسری بسیار رشید بود و اگرچه اطّلاعات نظامیش قدری ضعیف بود، ولی ورزیده و در محاربات صحرائی پسندیده بود به من نیز بسیار علاقه داشت. پس از اینکه دستورات کافی به او دادم، مهرعلی‌خان را احضار کردم و با حضور سرهنگ گریگور از او سئوالاتی نموده، هنگام سئوال و جواب من با او دویست نفر ده‌تیر بند و تفنگ به دوش در اطراف چادر ایستاده بودند و از او محافظت می‌کردند. طرز برخورد او هم تغییر کرده بود و با آن روز که به منزلم آمد و پشت خود را برای تعظیم خم می‌کرد، تفاوت بسیار داشت و خیلی درشتی می‌کرد. گرچه ابتدای برخورد سلام کرد و مرا حضرت اشرف خطاب نمود، ولی بدون پروا گفت: این دولت

پدرسوخته از من چه می‌خواهد؟ رئیس مالیهٔ نهاوند کاغذ نوشته و مالیات گذشته را از من مطالبه کرده است. دولت خیال می‌کند با این حرف‌ها می‌تواند طوق بندگی به گردن ما بگذارد. ولی خیر، این طور نیست و اگر من نسبت به شما کوچکی کردم، دلیل این نیست که لرستان این‌قدر خوار و زبون شده است. عصبانیت‌های مهرعلی‌خان بیشتر از این بود که بیرانوندها منکوب و شیخه را در بند می‌دید و می‌خواست به هر وسیله شده جنگی راه افتد و لرها مانند دفعات قبل ارتش را از آنجا برانند. من درشتی را جایز ندیدم و با او به مسالمت حرف زدم و گفتم: راجع به مالیات و تماس با سایر مأمورین دولت دستور می‌دهم که هرکدام کاری با شما داشتند، به ارکان حرب لشکر مراجعه نمایند و جواب دریافت دارند و مزاحم شما نشوند. و ضمناً گفتم: چون قصد دارم با شما به پشتکوه بروم، میل دارم اگر کدورتی با سایر طوایف دارید، صلحتان دهم و بین عشایر و طوایف لر آشتی برقرار باشد. مهرعلی‌خان گفت: این‌کار را کرده‌ام و با همه ملاقات و آشتی کرده‌ایم. و آن گزارش‌ها را که به من رسیده بود که پیوند دوستی بسته‌اند، با زبان خود تائید نمود. سپس موضوع حبس موسی‌خان و ساکنان تنگ رباط را پیش کشید و گفت: شنیده‌ام که تنبیهشان نمودید و حبس می‌باشند. اینها دروغ می‌گویند. فقط ۱۲ تفنگ از آنها گرفته‌ام که دوتا را به برادرم صیدولی‌خان و بقیه را به دیگران که لازم بوده داده‌ام. و بعد با لبخند گفت: یکی از تنفگ‌ها را هم برای شما نگهداشته‌ام.

من بدون اینکه به روی خود بیاورم. گفتم: آن یک تفنگ هم برای خودتان باشد و من می‌دهم آرم ارتش را روی آن حک کنند که بدانند شما مورد اعتماد ارتش هستید. بعد با اسکادران به خرم‌آباد برگشتم. و هنگام حرکت به سرهنگ گریگور گفتم که هوای اینجا کثیف است و نباید یک اردو را در یک نقطه نگاه داشت. سرهنگ گریگور تا دو کیلومتر به مشایعت من آمد و مجدداً دستورهای لازم به او داده و تأکید کردم که مراقب باشد و اشتباهی رخ ندهد. سرهنگ را مرخص نموده و خود سر به گوش اسب نهاده، با تغییر آلور[۱۶۶] چهارنعل و تاخت به طرف خرم‌آباد شتافتم. ساعت هفت از شب گذشته به خرم‌آباد رسیدم. فرماندهٔ تیپ را خواستم. گزارش روزانه را دریافت و دستور کارهای

جاری را دادم و برای استراحت به روی تخت خواب دراز کشیدم. با خستگی که از پیمودن دوازده فرسنگ راه داشتم، خوابم برد. همین که چشمم به خواب می‌رفت، می‌دیدم که اردو شکست‌خورده و عدّهٔ زیادی از نظامی‌ها کشته‌شده‌اند و مهرعلی‌خان مشغول لخت کردن بقیهٔ آنهاست. هراسان از خواب می‌پریدم. دوباره می‌دیدم که مهرعلی‌خان دستگیر شده، ولی در بین راه فرار کرده است. خلاصه، شبی را به این سختی به سر برده و بسیار رنج کشیدم. امّا غافل ازاین بودم که شب‌های ناراحت‌تری در عقب است و چنین ناراحتی‌ها را فراوان خواهم دید.

سپیده‌دم از روی تخت‌خواب برخاستم. نوکرها را از خواب بیدار کردم و همه در این اندیشه بودم که اگر دستورالعمل من اجرا شده بود و مهرعلی‌خان دستگیر شده است، می‌بایستی خبر آن به من برسد. و این بی‌خبری نشانهٔ آن است که اردوی ما شکست خورده. و در فکر این بودم که کمکی به آنها برسانم.

در انتظار پیشامد

آفتاب طلوع کرد و تابش خورشید بر فراز کوه‌های خرم‌آباد توجه مرا جلب نمود. به پشت‌بام رفته با دوربین به اطراف می‌نگریستم. ناگهان چهار سوار را دیدم که در چندکیلومتری خرم‌آباد در میان تپه‌ماهورها مانند باد می‌آیند. یقین کردم که قاصدان گریگور هستند. در افکار عجیبی غوطه‌ور شدم: گاهی با خود می‌گفتم که مژدهٔ پیروزی دربردارند و دلشاد می‌شدم؛ و گاهی در اندیشه فرومی‌رفتم که خبر شکست اردو را آورده‌اند و در غم و اندوه غوطه‌ور می‌شدم. من با قدم‌های بلند در روی بام قدم می‌زدم و هردقیقه به نظرم سالی می‌آمد که چرا پیک‌ها زودتر نمی‌رسند و مرا از سرنوشت اردو آگاه نمی‌سازند که ناگاه شیرمحمدخان سگوند، که رئیس ایل سگوند و مرد باهوشی بود و با من نیز کاملاً صمیمی و طرفداری از دولت می‌کرد، از پله‌های پشت‌بام بالا آمد. من از دیدن نابهنگام او نزدیک بود، سکته کنم. زیرا قطع کردم خبر وحشت‌آوری دارد که

بی‌موقع و شتابان آمده است. با عجله از او پرسیدم: چه خبر دارید؟ او نیز دریافت که انتظار خبری دارم. بدون مقدمه گفت که برای عرض تبریک آمده‌ام که کلید لرستان به دست حضرت اشرف افتاد و اقبال بلندتان فتح این سامان را نصیب دولت کرد و با این فتح ایران سرنوشت دیگری به خود می‌گیرد. گفتم: منظورت از این تعارفات چیست؟ گفت: مهرعلی‌خان حسن‌وند که سلسله جنبان عشایر و طوایف لرستان است، دیشت زنجیر به گردن و دست‌بند در دست در حبس حضرت اشرف به سر برد.

من اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم: مگر امیرمنظم خیانتی به اردوی دولتی کرده که مستوجب حبس و بند شده است؟ شیرمحمدخان گفت: همان روز که شما با علم به اینکه مهرعلی‌خان گناهکار واقعی لرستان است طاقه شال به گردن او انداختید، من دانستم که مرد بزرگی می‌خواهد به زیرکی این اژدها را در دام بیندازد. پرسیدم: شما از کجا خبر شده‌اید؟ گفت: بین عشایر پست‌های مخصوصی است که مانند برق در حرکتند و دو ساعت پس از دستگیری مهرعلی‌خان به من اطّلاع رسید. در این اثناء سوارها رسیدند و گزارش رسمی اردو را به من دادند که بدین مضمون بود که «در اجرای دستور آن فرماندهٔ معظم، افتخار دارم به عرض برسانم که مهرعلی‌هان امیرمنظم با سخت‌ترین وضعی دستگیر شد. و اگر توجه مخصوص و نقشه‌های آن فرماندهٔ معظم نبود، دستگیری مهرعلی‌خان از مسائلی بود که حل آن به این آسانی مقدور نبود. مهرعلی‌خان با دو برادرش و چهارده نفر کدخدایان و سردسته‌های سوار او دستگیر و اتباعش خلع سلاح شدند. در ضمن دستگیری، چهل و چهار نفر مقتول و پنجاه و دو نفر مجروح شده‌اند.

من از پشت‌بام به پایین آمده به اطاق ارکان حرب رفتم و گزارش کار را به مرکز دادم. نزدیک ظهر دستگیرشدگان را در میان شادباش اهالی و هورای نظامیان به خرم‌آباد وارد نمودند.

تصمیم مرکز

از تهران دستور رسید که هم خسارت جنگی از آنها بگیرید و هم محکمهٔ نظامی برای آنها تشکیل و طبق مقررات قانون محاکمات نظامی آنها را محاکمه و مجازات نمائید. ابتدا جلسه‌ای با حضور شریف‌الدوله، والی، و سرهنگ پولادین، و فرماندار نظامی خرم‌آباد، و معین‌السلطنه، فرماندار قدیم خرم‌آباد، و دو افسر ارشد تشکیل شد. موضوع غرامات جنگی مطرح گردید. به جز شیخ‌علی‌خان که گفت ده‌هزار تومان می‌دهم، سایرین گفتند ما چیزی نداریم که غرامت بدهیم. و امّا ده هزار تومان هم که شیخ‌علی‌خان می‌گفت می‌پردازم، وقتی پای پرداخت آن به میان آمد گفت: یک مادیان دارم سه هزار تومان، و یک تفنگ آلمانی و یک تفنگ انگلیسی دارم آنها هم هفت‌هزار تومان. درصورتی که این اسب و تفنگها که می‌گفت، بیش از دوهزار تومان ارزش نداشت. در میان اسیرانی که تحت بازجوئی قرار گرفته بودند، یکی زن «مردان» بود که یک چشمش کور بود.

سرگذشت این زن

این زن سرگذشت جانسوزی داشت. وی دختر عبدالحسین میرزا، یکی از شاهزادگان مقیم بروجرد، بود که در سیزده‌سالگی مردان از او خواستگاری کرده و پدرش نپذیرفته بود. شبانه سیصد تفنگچی در بروجرد به خانهٔ عبدالحسین میرزا ریخته و دختر ۱۳ ساله را به اکراه و اجبار برده بودند. و از بس گریه کرده بود، یک چشمش کور شده بود. اعضای محکمه عقیده داشتند که چون از لرها زجر و شکنجه دیده، طبعاً مخازن تفنگ و اسرار زندگی آنها را خواهد گفت. ولی در بازپرسی پاسخ داده بود که اسرار را جز برای امیرلشکر نخواهد گفت. این موضوع را به من اطلاع دادند. ولی من نمی‌خواستم او را تنها پیش من بیاورند. چون خوش‌نما نبود زن اسیری را به منزل فرماندهی قوا ببرند: سوء تعبیراتی می‌شد. گفتم: هرچه می‌خواهد بگوید، در نزد بازپرس مربوطه بگوید. امّا آن زن

گفته بود: من می‌خواهم امیرلشکر را از حقایق امور آگاه کنم. ناچار او را خواستم و مجلسی ترتیب دادم که معین‌السلطنه و یک ملای خرم‌آبادی نیزحضورداشت. آن زن بازهم امتناع می‌کردکه‌باحضورآنها سخنی بگوید. ولی وقتی دلداریش دادم،گفت:از من مخزن اسلحه و محل پول و اثاثیهٔ سران لر را مطالبه می‌کنند. در حالی که اگر همین سران لر را مورد دقت قرار دهید، مقداری لباس ژنده و چرکین در تن دارند که عفونت آن از صدقدمی به مشام می‌رسد. من خواستم به شماکه امیر لشکر غرب هستید مطالبی بگویم که فهمش برای مأمورین زبردست شما مشکل است. آن‌گاه با بیانی رسا شروع کرد به تشریح زندگانی لرها وگفت: مثل اینکه دولت مرکزی و آنهاکه متصدیان امرند نمی‌دانند که اوضاع لرستان و زندگی لرها چگونه است. و این بی‌اطّلاعی موجب شده است که مأمورین شما غرامت می‌خواهند و به من تحکم می‌کنند که گنجینه و مخزن اسلحهٔ لرها را نشان دهم. این لرها از هرطایفه‌ای باشند خانه‌به‌دوش هستند. و اگر تفنگ یا فشنگی به دست آورند، تا آنجاکه می‌توانند به خود آویزان می‌کنند؛ و اگر طاقت حمل آن را نداشتند، یک یا چند نفر را برای راهزنی اجیر کرده و نام نوکر به روی آنها می‌گذارند و تفنگ و قمه به دست او می‌دهند و جبّاخانه ندارند که من نشان بدهم. اینها از طرفی به دزفول و از طرفی به بروجرد محدود می‌شوند و در این منطقهٔ وسیع بهره‌ای از مدنیت بو نکرده‌اند و در این کوه‌ها و صحاری سرگردان هستند. از جنوب محدودند، چون از شیخ خزعل حساب می‌برند؛ و از جانب غرب و شمال لرستان هم وقتی به غارت می‌روند، مقداری اغنام و احشام می‌آورند که قبل از اینکه وارد منطقهٔ خود شوند، صدها کارد و چاقو بدست منتظرند که گوسفندهای غارتی برسد و سدجوعی کنند. از لرستان جادهٔ کاروانرو و مال‌التجاره عبور نمی‌کند که دزدهای این سامان نیز مانند نایب حسین و ماشاءالله‌خان کاشی طلا و نقره اندوخته کنند. چون در یک جا متمرکز نیستند، اغنام و احشام زیادی هم ندارند. من مکرّر به چشم خود دیده‌ام که برای یک گوسفند یا چند من آرد برادری برادر خود را به خاک و خون کشیده است.اینها مردمی صحراگرد هستند که بلوط می‌خورند و در میان کپنک[۱۶۷] خود هرجا شب سرآید، سرا می‌کنند. مأمورین شما

مثل اینکه از اوضاع لرستان اطّلاع ندارند، والاّ صحبت غرامت جنگی را به میان نمی‌کشیدند. خواستم این مطالب را به عرض شما برسانم. والاّ من چند سال در دست مردان اسیر بودم و پس از کشته شدن او هم بیرانوندها مرا در اسارت نگهداشتند. و فرض می‌کنم که آن اسارت باید ادامه داشته باشد و در حبس شما می‌مانم.

گفتار این زن در من اثر کرد و معین‌السلطنه و آن ملای خرم‌آبادی هم گواهی دادند که راست می‌گوید. من جریان را به مرکز گزارش دادم که گرفتن غرامت جنگی میسر نیست و به بروجرد هم تلگراف کردم پسر عبدالحسین میرزا آمد و خواهرش را، که سالها در اسارت مردان بود و یک چشم خود را از دست داده بود، به او تحویل دادم. سردارسپه از گرفتن غرامت جنگی منصرف شد و تأکید کرد که زودتر محاکمه و مجازات شوند.

تشکیل دادگاه

برای رسیدگی به جرائم اشرار دستگیر شده، دادگاهی به ریاست سرهنگ محمود پولادین تشکیل شد. شیخ‌علی‌خان، رئیس طایفه بیرانوند، و مهرعلی‌خان، رئیس طایفهٔ حسن‌وند، و سردارخان و میرزاخان که اقرار به قتل و سرقت‌های متعدّد داشتند و اعتراف نمودند که با نظر نظام‌السلطنه مافی سیصد نفر ژاندارم را دستگیر نموده‌اند، به اعدام محکوم شدند و جمعی دیگر ازسران لر به حبس‌های متفاوت که از دهسال بیشتر و از دو سال کمتر نبود، محکوم گردیدند. و جمع کثیری نیز تبرئه و آزاد شدند. رأی دادگاه به تهران فرستاده شد و اجازهٔ اجرای آن را دادند و چهار نفر که به اعدام محکوم شده بودند، در میدان خرم‌آباد به دار آویخته شدند. و با ختم این غائله خرم‌آباد از خطر محاصره جست، و من توانستم از عراق به خرم‌آباد سیم تلگراف و تلفن بکشم و ادارات دولتی در خرم‌آباد تأسیس نمایم و راه غارت را بر اشرار لر، که به ولایات ثلاث و اراک دستبرد می‌زدند، ببندم.

اردوی الشتریه را پس از ختم غائلهٔ مهرعلی‌خان به خرم‌آباد خواستم و سرهنگ

گریگور را به همدان فرستادم که نفراتش را تعویض کرد. چون امنیت در الشتر[۱۶۸] برقرار شده بود، فقط یک گروهان در آنجا گذاشتم.

تغیّر و کناره‌گیری سردارسپه

من در لرستان مشغول ایجاد امنیّت بودم و به جز این کار مهم که به عهده گرفته بودم، قسمت‌های ارتشی همدان و کردستان و کرمانشاه را نیز اداره می‌کردم. هر روز گزارش آنها را دریافت و دستور لازم می‌دادم. از اینکه از هیچ و پوچ لشکر منظمی در غرب ایجاد و توجه مردم را جلب نموده بودم، خشنود بودم که ناگاه، برخلاف انتظار، در اوایل فروردین ۱۳۰۳ بخشنامهٔ تلگرافی از سردارسپه رسید مبنی بر اینکه من از دسیسه‌بازی دربار و مجلسی‌ها خسته شدم و بیش از این نمی‌توانم مقاومت کنم. ناگزیر به رودهن ملک شخصی خودم رفتم. وزارت جنگ را به سرلشکر محمودآقا انصاری و ارکان حرب کلّ قشون را به سرتیپ امان‌الله‌میرزا جهانبانی واگذار کردم. سعادت همهٔ فرماندهان را خواهان و آرزومندم که خدمت خودشان را به مملکت و ملت ادامه دهند[۱۶۹].

وصول این تلگراف مرا سخت متأثر کرد. از آن جهت که پرده‌های موحش و مظلمی قبل از تشکیل ارتش دیده بودم و می‌دانستم اگر سردارسپه کناره گیری کند، رشتهٔ امور ارتش ازهم گسیخته می‌شود.و شخصیت ونفوذنظامی او چنان بودکه باکناره گیری ایشان، همه از هم متلاشی می‌شدند. و از طرفی خبر رسید که جمعی را برانگیخته‌اند و در جلو مجلس به جانب سردارسپه سنگ پرتاب کرده‌اند. مخالفین سردارسپه، یعنی مدرس و ملک‌الشعراء و اعوان آنها، گفته بودند که سردارسپه خودسر و نسبت به مجلس بی‌اعتناست. عبدالله خان امیرطهماسبی را برای وزارت جنگ بیاورید. ولی جمعی دیگر از قبیل بیات و اعتبارالدوله مخالفت کرده بودند. و دشتی گفته بود : امیرلشکر غرب از همه گردن‌کلفت‌تر و با سردارسپه سوگند خورده و اگر غیر از سردارسپه بخواهید دیگری را بیاورید، او مملکت را به خاک و خون می‌کشد.

تلگرافی به سرلشگر انصاری نمودم که من شما را به هیچ وجه فرماندهٔ خود نمی‌شناسم واجازه نمی‌دهم روی صندلی که سردارسپه نشسته وارتش را اداره می‌کرد شما بنشینید. و اگر این مقامی راکه قائد و فرمانده ارتش داشته بخواهید اشغال کنید، با جان خود بازی کرده‌اید. تلگرافی نیز به سرتیپ امان‌الله میرزا جهانبانی کردم که شما باید کارتان را زیرنظر سردارسپه انجام دهید و لاغیر[۱۷۰]. و تلگرافی به مجلس کردم که ارتش ایران به اراده و به دست سردارسپه به وجود آمده و من روی علاقه به این قائد توانا در کوه‌های لرستان شب و روز فداکاری می‌کنم. هنوز روی سنگ کوه‌های این سامان از خون افرادی رنگین است که نظام‌السلطنه برای غصب چندین دهکده آنها را به هلاکت انداخته. و هنوز مردم از مظالم فرمانفرما و یک عدّه رجال درباری نالان می‌باشند. این رجال پوسیده و کوچک فکری که در راه سردارسپه سنگ می‌اندازند، باید بدانند که من با دست خالی لشکری ترتیب داده و نقاطی را امن کرده‌ام که قبل از من پای سرباز به آنجا نرسیده و گردنکشانی را تسلیم نموده‌ام که به خاطر هیچ‌یک از آنها خطور نمی‌کرده است. و این فداکاری‌ها را به امید این کرده‌ام که مملکت روی سعادت و صلاح به خود ببیند. و اکنون خود را موظف می‌دانم اگر سردارسپه بازنگردد و کسانی در راه او سنگ بیندازند و او را از خدمت به کشور باز دارند، با لشکری که در اختیار دارم به تهران بیایم و سردارسپه را روی دست افسران و افرادی که در کوه‌های سخت لرستان هنرنمائی کرده‌اند، به وزارت جنگ بازگردانم. من و سایر افسران ارتش هرگز به این کار تن درنخواهیم داد که قشون جوان ایران از بین برود. تلگرافی هم به سردارسپه کردم که چون وجود شما را برای کشور و ارتش مفید می‌دانم، محال است که تا جان در بدن دارم بگذارم دشمنان کشور دست به تحریک و آشوب بزنند و شما را از خدمت به کشور سرد سازند.

تأثیر تلگراف من در مرکز

تلگراف من به مجلس سروصدای زیادی کرد. مجلسی‌ها نیز یک عدّه باکناره گیری سردارسپه موافق نبودند و چنان شد که شبانه مجلس شورای ملّی تشکیل گردید و تصمیم گرفتند که بروند و سردارسپه را از رودهن به تهران بازگردانند. چند تن از وکلای مجلس و جمعی از رجال به رودهن رفتند و از سردارسپه خواهش کردند که به تهران آید و زمام امور ارتش را دوباره به دست گیرد. مدّت‌ها تلگراف من زبانزد روزنامه‌ها بود و مرحوم ملک‌الشعراء بهار [که] مخالف اوضاع آن روز بود، دربارهٔ این تلگراف اشعاری گفت و به نام میرزاده عشقی منتشر ساخت که چند بیت آن این است[۱۷۱]

سردار سپه را به تهران بازگرداندند و نه‌تنها اهانت‌هائی که جلو مجلس به او شده بود جبران شد، بلکه قدرت او در میان مردم افزون‌تر گردید. در جواب تلگراف من هم تلگراف امتنان‌آمیزی کرد و دنبال آن مرا به تهران خواست. من پاسخ دادم وضع لرستان طوری نیست که بتوانم به تهران بیایم. زیرا هنوز امنیت در تمام نقاط حکمفرما نیست و مشغول اقداماتی هستم که نمی‌توان آن اقدامات را نیمه‌تمام گذاشت. سردارسپه جواب داد که فوری بیائید. امر لازمی است که حضور شما را ایجاب می‌کند. من به تهران آمدم و معلوم شد سایر فرماندهان را هم احضار کرده‌اند و موضوع جمهوریت مطرح است.

نغمهٔ جمهوری

[در اسفند ماه ۱۳۰۲ نغمهٔ جمهوری در سرتاسر ایران بلند شد. بدیهی است دولت مرکزی از تشویق مردم برای تغییر رژیم فروگذار نمی‌کرد و، به طوری که می‌دانیم، در مرکز و شهرستان‌ها عدّهٔ کثیری از مردم هستند که چشم در راه و گوش به فرمانند که ببینند دولتی که سرکار است چه می‌خواهد، تا آنها برای خودشیرینی هم شده به تمنای دولت جامهٔ عمل بپوشند. سردارسپه تصوّر می‌کرد چون طبق قانون اساسی، که درصدر

مشروطیت نوشته شده، سلطنت ایران می‌بایستی در خاندان قاجاریه باشد، ناگزیر باید رژیم مشروطه در ایران تغییر کند و به جمهوری مبدّل شود تا او بتواند رئیس‌جمهور بشود. طرفداران سردارسپه از همه‌جا تلگراف کردند و در تلگرافخانه‌ها متحصن شدند که باید ایران جمهوری شود. و روزنامه‌ها نیز مقالات تند و آتشینی برعلیه سلطنت و فوائد جمهوری نوشتند. طبعاً دستگاه دولت و مخصوصاً ارتشی‌ها بیشتر مردم را تشجیع، و در مواقع لازمه از جمهوری‌خواهان پشتیبانی می‌کردند. در برابر جمهوری‌طلبان، محمد حسن میرزا ولیعهد با اقلیت مجلس، یعنی مدرس و همراهانش، تماس گرفت و پول‌های گزافی خرج کرد و حسب‌المعمول چند بار بازار تهران تعطیل شد و از دولت و مجلس خواستند که قانون اساسی را که خونبهای هزارها آزادی‌طلب است به هم نزنند. و با زبردستی تمام نقشهٔ جمهوری شدن ایران را به هم زدند؛ به طوری که سردارسپه در ۱۲ فروردین ۱۳۰۳ بیانیه‌ای صادر کرد که چون جز ترقی اسلام و ایران نظری ندارد، با مذاکره‌ای که با آقایان علماء در قم کرده، شایسته است که مردم از جمهوری شدن ایران صرف‌نظر نمایند. و در حقیقت در این بیانیه انصراف خود را از تغییر رژیم خاطر نشان ساخت. ولی در ضمن چون عدم اجرای نقشهٔ جمهوری را در اثر فعالیت محمد حسن میرزا ولیعهد و کوشش مدرس و اتباع مدرس می‌دانست، درصدد تضعیف مدرس برآمد و این فکر در سردارسپه قوّت گرفت که وقتی می‌تواند مجلس مؤسسانی به میل خود به وجود آورد که او را به ریاست جمهوری انتخاب نمایند، چرا پادشاه نشود و اکنون که مجلس برای خلع سلطنت قاجاریه آماده است، چرا این ودیعهٔ الهی را به او نسپارند؟ منتهی، می‌بایستی جلو فعالیت محمد حسن میرزا و مدرس را بگیرد و دسته‌بندی و جنب و جوش آنها را متوقف سازد. این بود که شبی در منزل نصرت‌السلطنه، عموی احمد شاه، مجلسی ترتیب داد که در آن مجلس محمدحسن میرزا ولیعهد و نصرت‌الدوله فیروز و سیدحسن مدرس و چند تن دیگر حضور داشتند. پس از گفتگوی زیاد سردارسپه به محمدحسن میرزا گفت که منظور من خلع احمد شاه است که دو بار قصد قتل مرا کرد و پس از خلع ایشان، که امری حتمی‌الوقوع است و وسائل آن مهیا شده، شما شاه خواهید

شد. و محمدحسن میرزا هم نسنجیده و شاید به طمع نیل به مقام سلطنت، گفتار سردارسپه را پذیرفت و به همین جهت در کشمکش‌ها و گفتگوهائی که برای خلع سلطنت از احمدشاه در میان بود، مخالفت جدی نکرد و اگر شخصیت‌ها یا دستجاتی که مخالف سردارسپه بودند با او می‌خواستند تماس بگیرند، روی موافق نشان نمی‌داد][۱۷۲].

مطلبی دیگر هم نگرانی باطنی سردارسپه از بعض از امراء لشکر بود. زیرا از وقتی که نمایندگان مخالف او در مجلس عنوان کرده بودند که عبدالله‌خان امیرطهماسبی را بیاورند، این فکر برای سردارسپه پیدا شده بود که ممکن است مجلسی‌ها در بعضی از فرماندهان لشکرها نفوذ پیدا کنند و یکی را به جای وی برگزینند. امراء لشکر به شرح زیر در مرکز گرد آمدند: فرماندهٔ لشکر شرق، سرلشکر حسین خزاعی؛ فرماندهٔ لشکر شمال‌غرب، سرلشکر عبدالله امیرطهماسبی؛ فرمانده لشکر جنوب، سرلشکر محمود آیرم؛ فرمانده تیپ گیلان، سرتیپ محمدحسین آیرم. فرماندهٔ تیپ اوّل پیادهٔ مرکز، سرتیپ مرتضی‌خان یزدان‌پناه؛ فرماندهٔ تیپ دوّم مرکز، جان‌محمدخان دولّو؛ فرماندهٔ تیپ سوار، سرتیپ جعفرقلی امیربیگلری؛ رئیس ستاد ارتش، سرتیپ امان‌الله جهانبانی؛ و من که فرماندهٔ لشکر غرب بودم.

جلسه‌ای با حضور سردارسپه در منزل ایشان تشکیل دادیم. در آن جلسه سخنی از جمهوریت به میان نیامد. بیشتر گفتگوها در پیرامون ارتش و بسط امنیت دور می‌زد. شام را در منزل سردارسپه صرف کردیم. و چون بین امراء ارتش بیشتر به من علاقه داشت، آهسته گفت: فردا بیا سعدآباد تا مطالبی دارم بگویم. روز بعد من به سعدآباد رفتم و ایشان گفتند: منظور از احضار فرماندهان این بود که ممکن است بعضی از آنها تحت‌تأثیر تلقینات نمایندگان مجلس واقع شوند. و من خواستم اگر سوءتفاهمی در بین هست، با این اجتماع از بین برود و تجدید عهدی شده باشد. و ضمناً خواستم نظر شما را راجع به جمهوریت ببینم که از کجا شروع کنیم. زیرا دربار با تمام قوا علیه من تحریک می‌کند. و چند حادثه شرح داد که چند بار می‌خواسته‌اند او را ترور کنند و خدا نخواسته است. ضمناً گفت: دربار ساکت نمی‌نشیند و من باید تکلیف را یکسره کنم؛ یا بمانم و اصلاحاتی را که

در قشون پی‌افکنده‌ام به پایان برسانم، یا بروم و در گوشه‌ای بنشینم. برای ادامهٔ اصلاحاتی که در پیش گرفته‌ایم، چاره‌ای نیست جز اینکه به سلطنت قاجاریه خاتمه داده شود. ضمناً گفتند: من منتظر خبری هستم که این روزها می‌رسد و پس از رسیدن آن اطّلاعات، شما را آگاه می‌نمایم. مدّتی در پیرامون جمهوریت مذاکره کردیم و قرار شد پس از رسیدن آن اطّلاعات، تصمیم و طریقهٔ عمل را به من اطلاع دهند. من گفتم: اگر اجازه دهید، زودتر به لرستان مراجعت کنم. چون ممکن است سرتیپ شاه‌بختی نتواند اوضاع موجود را حفظ کند. ولی سردارسپه گفت: چند روزی باشید و چون هر روز ارتباط داریم و وقایع جاری را اطّلاع می‌دهند، جای نگرانی نیست. به دستور ایشان در تهران ماندم. هفته‌ای گذشت. یک روز سردارسپه دعوت کرد که ناهار به سعدآباد بروم. من رفتم و ایشان تنها بودند. مجدداً در پیرامون رژیم جمهوری ایران سخن راند و تعجب داشت که چرا اطّلاعاتی که باید در این خصوص برسد دیر رسیده است. هنگام صرف ناهار، پیشخدمت تلگرافی آورد و گفت فوری است. سردارسپه باز کرد و خواند و رنگش تغییر کرد. معلوم بود برخلاف انتظار می‌باشد که این طور او را آشفته خاطر ساخته است. تلگراف را به من داد و گفت بخوان. وقتی خواندم، دیدم رئیس تلگراف بروجرد گزارش داده که اشرار لرستان به استحکامات و قلاع بین راه بروجرد و خرم‌آباد حمله نموده آنجا را تصرّف کرده و خرم‌آباد را در محاصره قرار داده‌اند، به طوری که سقوط آن شهر نزدیک است و نظامی‌ها در خرم‌آباد محاصره شده‌اند و پست‌های بین راه در تصرف لرهاست.

من پس از خواندن تلگراف از جا برخاستم. سردارسپه گفت: کجا می‌روید؟ گفتم: قادر به نشستن و ناهار خوردن نیستم. می‌روم تلگرافخانه تا تحقیقات کامل کنم. با اجازهٔ ایشان به تلگرافخانه آمدم و با تلگرافخانهٔ بروجرد تماس گرفتم. معلوم شد تمام استحکامات ما از بروجرد تا خرم‌آباد به دست لرها افتاده و قوای مرکزی خرم‌آباد به جای اینکه کمک به پست‌های بین راه برساند، خود در قلعهٔ فلک‌الافلاک حال تدافعی گرفته و لرها هم بیشتر جسور شده و آنها را در محاصره قرار داده‌اند. تنها پستی راکه لرها نتوانسته بودند تصرّف کنند، پست رنگرزان[۱۷۳] به فرماندهی سرگرد ابراهیم ضرابی بود

که با نهایت شجاعت ایستادگی کرده و به مهاجمین تلفاتی وارد ساخته و خود را حفظ کرده بود. من از رئیس تلگرافخانهٔ بروجرد، که یکی ازگودرزی‌ها بود، خواهش کردم که به وسیلهٔ یکی از لرهای وابسته به خودش این تلگراف را محرمانه، به هر قیمتی شده به شاه‌بختی برساند:

«خرم‌آباد، سرتیپ شاه‌بختی. از گرفتاری شما الساعه مطلع شدم. به هر قیمتی شده تسلیم نشوید. من با قوای کافی به اسرع وقت خودم را به خرم‌آباد می‌رسانم.»

این تلگراف راگودرزی در لای تخته گیوهٔ یکی از لرهای بستگان خودگذاشته و به شاه‌بختی رسانده بود. و نظیر این تلگراف، تلگرافی هم به سرگرد ضرابی نمودم و شجاعت او را ستوده وعده دادم که به زودی با قوای کافی خواهم آمد. و سپس به نزد سردارسپه آمدم و گفتم: متأسفانه شکست شاه‌بختی درست است و من می‌دانستم که اینها نمی‌توانند اوضاع را حفظ کنند. هرچه به شما عرض کردم نپذیرفتید و مرا در تهران نگاه داشتید تا زحمات فراوانی که کشیده بودیم به هدر رفت. سردارسپه که مرا عصبانی دید، گفت: حال چه می‌خواهید؟ گفتم: یک فوج در اختیار من بگذارید تا بروم. گفت: این موضوع با یک فوج درست نمی‌شود. گفتم: اگر یک فوج در اختیارم نمی‌گذارید، خودم را اجازه دهید تنها بروم. گفت: تنها بروید چه کار کنید؟ یک فوج انتخاب کن و با خودت ببر. من فوج بهادر راکه سرهنگ کریم آقا بوذرجمهری - به درجهٔ سرلشکری رسید و در ۱۳۳۱ درگذشت - هم فرماندهٔ آن بود، انتخاب کردم. گفت اینها را به چه وسیله می‌بری؟ گفتم: با اتومبیل‌های مردم. فوری مأمور گذاشتم و از اتومبیل‌هائی که در تهران آمد و رفت می‌کرد، تعدادی گرفتم و عصر آن روز یک گردان با خودم به وسیلهٔ اتومبیل حرکت دادم و به سرهنگ کریم آقا گفتم: من تا رنگرزان می‌روم و اتومبیل‌ها را برمی‌گردانیم. اگر توانستی از اتومبیل‌هائی که در تهران است، بگیر و دو گردان دیگر را حرکت بده، والاّ، صبر کن که این اتومبیل‌ها را بازمی‌گردانم. دو گردان دیگر را با اتومبیل‌هائی که برمی‌گردند همراه خود بیاور. و عصر آنروز گزارش حرکت خود را به سردارسپه دادم و

به جانب لرستان رهسپار شدم. و به سرهنگ گریگور که در همدان بود تلگراف کردم که فوری با قوایی که در اختیار دارد و دو عراده توپ سنگین از همدان به بروجرد بیاید.

فردای آن شب که ما از تهران حرکت کردیم، سه ساعت به غروب مانده به بروجرد رسیدم. سرهنگ گریگور هم از همدان به بروجرد آمده بود. فوری حرکت کردیم و یکساعت به غروب مانده به گردنهٔ رازان رسیدیم. این گردنه پوشیده شده بود از قسمتی از بیرانوندها و کایدراحمدی‌ها و دالوندها[۱۷۴] و پاپی‌ها[۱۷۵] و سه چهار هزار تفنگچی در ارتفاعات این گردنه و کوه‌های مجاور آن به پاسداری مشغول و سدی در سر راه من بسته بودند که نتوانم به خرم‌آباد بروم و قوای لرستان را از محاصره بیرون آورم. پس از اینکه به آن گردنه رسیدیم، اتومبیل‌ها را بازگرداندم و به بوذرجمهری دستور دادم که بقیهٔ فوج بهادر را با این اتومبیل‌ها فوری برساند. و بلافاصله دستور حمله دادم و از هرجهت به طرف تفنگچی‌ها تعرض کردم و با توپ‌های سنگین محلّی را که در دست داشتند بمب‌باران نمودم؛ به طوری که نیم ساعت از شب گذشته، قسمت کوچکی از ارتفاعات را که در دست داشتند به دست گرفتم. در این ارتفاعات که به دست ما افتاد، قوای سرگرد ضرابی را در رنگرزان می‌دیدم که در محاصره هستند و از خود دفاع می‌کنند. چند شلیک هم به طرف رنگرزان که سرگرد ضرابی در محاصره بود نمودم که از رسیدن قوای امدادی مطمئن شوند. سپس شیپور آتش بس زده شد و نفرات استراحت کردند. سپیده‌دم همین‌که هوا روشن شد، نظامی‌ها را امر به حمله دادم و با شدت هرچه تمامتر به ارتفاعات آنها حمله کردند. این جنگ سه ساعت و نیم طول کشید و با دادن بیست و هشت مقتول از افسران و نظامیان و شصت نفر مجروح، تمام ارتفاعات گردنهٔ رازان را به دست آوردم. قوای سرگرد ضرابی هم از محاصره بیرون آمد و لرها را متواری ساختم. و جنازه‌هایی که از لرها دیده شد، در حدود شصت نفر بود و مجروحین را هم با خود برده بودند. من با تلفن‌های صحرایی که با خود برده بودم، ارتباط از گردنهٔ رازان تا بروجرد دایر کرده بودم و گزارش کار را به سردار سپه دادم و استدعا کردم که گردان دوّم را زودتر به من برسانند تا به تنگ زاهدشیر رهسپار شوم. زیرا طبق اطّلاعی که رسیده، قوای سرتیپ شاه‌بختی به

زودی از پا درمی‌آید.

پس از این تلفنگرام، از بروجرد اطّلاع دادند که بوذرجمهری باگردان دوّم وارد شده. من دستور دادم فوری به گردنهٔ رازان حرکت کند و به سردارسپه ورود او راگزارش دادم و استدعای اعزام گردان سوّم را نمودم. بوذرجمهری پس از یک ساعت و نیم دیگر به گردنهٔ رازان رسید و سردارسپه نیز جواب تلگراف مرا این‌طور داد که از مقاومت شدید اشرار و تلفات فراوانی که داده‌اید، معلوم می‌شود که نیروی اشرار متشکل‌تر از گذشته است و با این قواکه دارید، منکوب کردن آنها مقدور نیست. به شاه‌بختی دستور دهید قلعهٔ فلک‌الافلاک را تخلیه کند و به بروجرد بیاید تا بهارکه قوای کافی تهیه و به خرم‌آباد حمله کنید. من جواب دادم: با اینکه سرباز هستم و خود را مطیع امر فرماندهٔ کلّ می‌دانم، اجرای این امر مقدور نیست. زیرا اولاً، شاه‌بختی راه عقب‌نشینی ندارد و اگر از قلعهٔ فلک‌الافلاک خارج شود و بخواهد تا بروجرد عقب‌نشینی کند، یک نفر از ستون پیاده به سلامت به‌بروجردنمی‌رسد. چون راهی ندارند که به بروجردبیایند،جزاینکه ازمیان اشرار عبورکنند. ثانیاً، از ضربتی که به اشرار در گردنهٔ رازان وارد شد، حدس زده می‌شود که در تنگ زاهدشیرمقاومت زیادی نکنند.ثالثاً،من سربازم وشرافت سربازیم‌اجازه‌نمی‌دهد که پرچم ایران راکه پس از سه هزار سال با دست خود در لرستان افراشته‌ام، پائین آورند. من در جلو افراد هستم و به جلو می‌روم. اگر کشته شدم، آن وقت دستور دهید نظامی‌ها عقب‌نشینی کنند. عقب‌نشینی من در حال حاضر چنان روحیهٔ نظامی‌ها را جریحه‌دار می‌کند و به تجرّی اشرار می‌افزایدکه در آینده جبرانش مشکل به نظر می‌رسد. سردارسپه جواب داد که روحیهٔ سربازی شما را ستایش می‌کنم و اختیار تام می‌دهم که هر چه مصلحت دانید عمل کنید.

من با قوای خود حرکت کردم. سرهنگ بوذرجمهری، سرهنگ گریگور، سرگرد ضرابی نیز همراه بودند. و اتفاق چنان شد که پیش‌بینی کرده بودم، و در تنگ زاهدشیر مقاومت شدیدی دیده نشدو پس از زد و خورد مختصری در تنگ زاهد شیر، به خرم‌آباد رهسپار شدیم و نیم ساعت به غروب مانده به شهر رسیدیم. وقتی به شاه‌بختی

دستور دادم که از قلعه خارج شود، باور نمی‌کرد که به این زودی فوا رسیده و نجاتش داده است. من با دوربین می‌دیدم که لرها سوار و پیاده به طرف کوه‌های شاهنشاه، که در شرق خرم‌آباد است، با عجله فرار می‌کنند. سرتیپ شاه‌بختی را با قوای او از محاصره نجات دادم و دستور دادم که تمام افسران و نظامی‌ها جلو کاروانسرای شاه‌عباس حاضر شدند و نطق مهیجی برای آنها نمودم و قوا را سان دیده، سپس گفتم استراحت کنند و گزارش کار را هم به سردارسپه دادم، و ایشان تلگرافی به شرح زیر نمود:

«بدواً از شخص شما که فرماندهی اردو را عهده‌دار هستید، و بعد از کلّیهٔ صاحب‌منصبان رشید، و سپس از فرد فرد افراد فداکار اردو [امتنان خود را] اظهار داشته و بهترین علائم خوشوقتی خود را از این شهامت و شجاعت عموم نظامیان دلیر خود آشکارا و هویدا سازم. این گونه شهامت‌های فداکارانه در تاریخ آتیهٔ مملکت مترسم و منقوش خواهد بود و تاریخ مملکت و جامعه، نام رئیس و مرئوس و صاحبمنصب و تابین و آحاد و افراد فداکار آن را از دفتر ابدی خود محو و فراموش نخواهند نمود. تمام صاحب‌منصب‌ها باید سعادت جاوید را با خود شریک و انباز دیده و خود را قرین افتخار بدانند که خداوند سعادت داشتن نام ابدی را نصیب آنها کرده و در دفتر خدمتگزاران حقیقی وطن به یادگار باقی می‌مانند. و در ضمن تقدیر از خدمات شما، امر می‌دهم که عموم صاحب‌منصبان رشید و افراد فداکار را احضار و مراتب قدرشناسی و مسرت خاطر مرا نسبت به فرداً فرد آنها ابلاغ نمائید و به همه قویاً متذکّر شوید که صرف‌نظر از درک سعادت خدمات مملکتی، این گونه خدمتگزاری‌ها در نزد من مجهول نخواهد ماند و جبران‌پذیر خواهد بود. و مخصوصاً من انتظار می‌برم که مأمورین خرم‌آباد سعی نمایند که اسم آنها از سایر مأمورین و همقطاران خود جلو افتاده، و توجهات مملکت و وزارت جنگ را آن طوری که مترصد هستند به جانب خود معطوف

نمایند. نمرهٔ ۴۲۰۰. رئیس‌الوزراء و فرماندهٔ کلّ قوا. رضا.»

و از روز بعد دوباره پست‌ها را که از بین برده بودند برقرار کردم. فقط پست تنگ رباط که هشت نظامی و یک افسر به‌نام حسین افغان بود تسلیم نشده بود. و من آنها را تشویق کرده و به جاده‌سازی و تسطیح راه‌ها پرداختم. ضمناً چون چهار هواپیمای یونکرس[۱۷۶] به ایران آورده بودند و من هنگام اقامت در تهران از سردارسپه خواهش کردم که یکی از آنها را به لشکر غرب اختصاص دهد، محلّی بین تنگ رباط و خرم‌آباد تسطیح کردم که فرودگاه آن هواپیما باشد. برای افسران که فداکاری کرده بودند، درجه تقاضا شد و برای سرگرد ضرّابی تقاضای نشان ذوالفقار کردم. ضمناً پیشنهاد کردم که نشانی در ارتش داده شود به نام «سپه» و یک قطعه از این نشان به فوج بهادر داده شد. پیشنهادهای من مورد تصویب قرار گرفت و برای اوّلین بار نشان سپه به فوج بهادر که موجب فتح مجدّد لرستان شده بود داده شد.

اشرار دست‌بردار نبودند

من برای دیدن فرودگاه از خرم‌آباد خارج می‌شدم. یک روز با بیست و پنج سوار از شهر خارج شدم. سه کیلومتر از خرم‌آباد که دور شدم، آفتاب دمید. نگاهی به ارتفاعات کوه‌های سیاه کمر کردم، دیدم مثل اینکه صدها کلاغ در ارتفاعات کوه نشسته‌اند. دوربین را به چشم گذاشتم، دیدم دسته دسته مردمی آنجا مکان گرفته‌اند و همین که متوجه من شدند شروع به تیراندازی نمودند. از بیرقی که من همیشه با خود حرکت می‌دادم، مرا شناختند و به جانب من شلیک کردند و یکی از نظامیان را با تیر زدند. چون جلو راه من درّه‌ای بود، دو نظامی را فرستادم که ببینند در آن درّه هم تفنگچی کمین کرده یا نه. به محض اینکه این دو نظامی برای اکتشاف رفتند، عده‌ای از ته درّه بالا آمده به جانب این دو نظامی حمله کردند و یکی از آنها را با تیر زدند. من فوری تفنگ یکی از نظامیها را گرفته به سینهٔ کوه دویدم و در پشت سنگی سنگر گرفتم و شروع به تیراندازی نمودم. چند

نفر از نظامیها نیز به من ملحق شدند. یازده نفر از آنها را زدم. در آغاز تیراندازی به جانب اشرار، یک نظامی هم به خرم‌آباد گسیل داشتم و فوج سوار را احضار کردم و خود مشغول تیراندازی در سنگر بودم که فوج سوار رسید و این تفنگچیها متواری شدند. مجروحین را با خود برده بودند. ولی از کشته‌شدگان معلوم بود که از طوایف مختلفه بوده‌اند و کشته‌ای را با چپه و عقال و زین و برگ برنزی دیدم که مسلم می‌داشت از اتباع شیخ خزعل می‌باشد. و بعد درنتیجهٔ تفحصات معلوم شد که لرهای پشتکوه به زعامت غلامرضاخان ابوقداره[۱۷۷] و جمعی از اتباع خزعل به کمک طوایف لرستان شتافته و نقشهٔ آنها این بوده است که سیصد سوار زبده در سر راه من که هر روز برای دیدن فرودگاه می‌رفتم بایستند و مرا زنده دستگیر سازند و دوباره لرستان را به حالت اوّلیه‌اش برگردانند. ولی با شهامتی که من از خود نشان دادم و آنها را پراکنده ساختم، این نقشه عقیم ماند.

لرها پس از جریان معتقد شده بودند که من از جانب اولیاءالله کمربسته هستم و جنگ با من سودی ندارد. زیرا این قوایی که برای کشتن من متحد شده و این تمهید و حیله‌ای که به کار برده بودند، نمی‌بایستی به این آسانی از بین برود. همین قوایی که می‌خواستند مرا در تنگ رباط بکشند و موفق نشدند، به تنگ زاهدشیر، که مقر سرهنگ گریگور بود، شتافتند و به نیرویی که در تنگ زاهدشیر به ریاست گریگور گماشته بودم حمله کردند. در آنجا نیز گریگور حداکثر شجاعت را به خرج داد و آنها را منهدم کرد.

گزارش این حوادث را به تهران دادم و سردارسپه برای چندمین بار ازخدمات من و لشکر لرستان قدردانی نمود. ولی من از این فتوحات مغرور نمی‌شدم و هرجا ارتش قدم می‌گذاشت فوری به فکر آبادانی آنجا و تربیت و هدایت افراد می‌افتادم وعقیده داشتم فتح و آشتی وقتی است که مردم را به شاهراه وطن‌پرستی و وحدت ملّی ارشاد کرد. این تلگراف راکه یادگار جنگ مجدد تنگ زاهدشیر [است]، در اینجا نقل می‌کنم:

«۱۹ جوزا، امیرلشکر، از مفاد راپرت تلگرافی نمرهٔ ۱۰۲۵ راجع به مظفریت قشون در تنگ زاهدشیر مستحضر و مشعوف شدم. با

ابراز مراتب قدردانی و رضایت خاطر خود از جدیت کامل و فداکاری شخص شما، مخصوصاً امر می‌دهم که خرسندی خاطر و رضایت مرا به عموم صاحب‌منصبان و افراد رشیدم ابلاغ و خدمات صادقانه و جانفشانی فردفرد آنها را تقدیر نمائید. نمرهٔ ۹۹۴. وزیر جنگ و فرمانده کلّ قوا: رضا.»

بازدید سردارسپه از لرستان

سه ماه گذشت و من مشغول تنظیم امور لشکر غرب و اصلاح کارهای لرستان بودم. ایجاد امنیت در لرستان، در تهران و سایر شهرستان‌ها با حسن قبول عموم تلقی شد و سردارسپه تلگرافی به من اطّلاع داد که برای بازدید محل‌هایی که فتح شده است به لرستان خواهد آمد. تشریفاتی که در خور بود فراهم کردم. خود من تا دهکدهٔ رازان به استقبال ایشان شتافتم. تا رازان با اتومبیل آمدند و از رازان به بعد چون راه قابل عبور و مرور نبود، یعنی جاده وجود نداشت، سوار اسب به طرف خرم‌آباد آمدند. ناهار را در قلعهٔ آبستان صرف، و شب به خرم‌آباد رسیدند. در بین راه قدم به قدم جزئیات جنگ‌ها و محل محاربات را توضیح دادم. بیش از پیش اظهار رضایت نمود. در تنگ زاهدشیر سرهنگ گریگور را معرفی کردم. سردارسپه با او دست داد و گفت: از فراری که امیر لشکر می‌گوید، بسیار رشادت به خرج داده‌ای. و چند مرتبه به او مرحبا گفت. هنگام ورود به خرم‌آباد شهر را آئین بسته و چراغانی کرده بودند. درمنزل شخصی من وارد شدند و شب را استراحت کردند و صبح در حالی‌که عدّه‌ای از ملتزمین همراه ایشان بودند، بالای بام رفتند و بادوربین اطراف خرم‌آباد را می‌نگریستند و از من پرسیدند: این برج‌ها و استحکامات اطراف خرم‌آباد و برج‌های تنگ زاهدشیر را تازگی ساخته‌اید یا مربوط به گذشته است؟ من توضیح دادم که دفعهٔ اوّل که من به این سامان پا نهادم، دریافتم که تا سنگری بین نظامی‌ها ولرها ایجاد نکنم، ایستادگی در برابر اشرار میسر نیست. و همان

وهلهٔ اوّل این برج‌ها را احداث و سربازها را در آن مستقر ساختم.

سردارسپه یک‌مرتبه از من پرسید: هنگامی که از لرستان به تهران آمدید، چه مقدار از قوای لرستان را با خود آوردید؟ گفتم: پانزده سوار و یک آجودان با خود آوردم و احتیاج به این نبود که قوایی از لرستان به تهران بیاورم. فوری رنگ رخساره‌اش برافروخته شد و با تشدّد از من پرسید: شاه‌بختی زنده است؟ آن افسرانی که تسلیم شدند، کدامشان اعدام گردیدند؟ و کدام در حبس هستند؟ من از تغییر قیافهٔ سردارسپه دریافتم که آشفتگی خاطرش از این است که چرا با تغییر یک فرمانده، قوای خرم‌آباد دچار چنان شکستی شده و نمی‌خواهد که پیشرفت و پیروزی روی شخص دور بزند. در پاسخ گفتم: من بدون اجازه که نمی‌توانم کسی را اعدام کنم و به‌علاوه کسی مقصّر نبود که در بند و حبسش نگاهدارم. سردارسپه مجدداً با خشم گفت: چگونه این‌طور قضاوت دربارهٔ کسانی که تسلیم اشرار شده‌اند می‌کنید؟ گناه سرتیپ شاه‌بختی و سایر افسرانی که خود را در محاصره انداخته یا تسلیم شده‌اند، ایجاب می‌کرد که تا حال زنده نباشند. چه تقصیری بالاتر از اینکه قوایی با داشتن این سنگرها موقعیت خود را نتواند حفظ کند و چنان پراکنده شود یا در محاصره بماند که یک فوج از تهران بیاید و او را نجات دهد؟ و چقدر اینها نالایق بودند که با مسافرت چند روزهٔ فرماندهٔ خود، چند فوج به این خفت و زبونی دچار شدند؟ شاه‌بختی چرا حمله نکرد و چرا غفلت نمود که چنان در محاصره قرار گیرد که نتواند آب خوردن برای نوشیدن افراد به دست آرد؟ من گفتم: عدّهٔ لرها به مراتب قوی‌تر و زیادتر از نظامی‌ها بودند. سردارسپه گفت: این حرف منطقی نیست. این فوج بهادر را که از تهران آوردید، به مراتب کمتر از لرها بود. ولی یک فرماندهٔ لایق و شجاع چون شما بالای سر آنها بود و چنین موقعیتی به دست آوردید. فرمانده باید لایق باشد. همینطور که سخن می‌گفت، یک‌مرتبه عصبانی شد و فریاد کرد: چرا شاه‌بختی زنده باشد؟ الساعه بدهید ده چوبهٔ تیر به زمین نصب کنند و ده چاله در پهلوی آن بکنند. دو قبضه مسلسل و یک دسته پیاده برای تیرباران کردن شاه‌بختی و نه نفر از افسران فرمانده که بی‌لیاقتی نشان داده‌اند حاضر کنید. خود من می‌آیم که این کار انجام شود. برای من و

برای عظمت قشون این کار از همه کارها لازم‌تر است. این بگفت و با چهره‌ای برافروخته و صورتی خشمگین به اطاق رفت و در را به روی خود بست.

همراهان سردارسپه همه متحیّر و مبهوت از پشت‌بام پایین آمدند و در حیاط مشغول قدم زدن و تبادل نظر شدند. من هم بی‌نهایت متأثر بودم. هیچ‌کس جرأت نداشت که برود و سردارسپه را از این تصمیم منصرف سازد. و از طرفی من هم مصمم بودم که نگذارم اعدام سرتیپ شاه‌بختی و افسران دیگر صورت عمل به خود بگیرد. از آن محوطه خارج شدم و جلو عمارت ارکان حرب لشکر سرتیپ شاه‌بختی را خواستم و گفتم که دو قبضه مسلسل از فوج آهن با یک دسته سرباز از همان فوج بیاورد و ده چوبهٔ تیر هم نصب کنند. شاه‌بختی گفت: اجازه دهید از فوج گارد سپه بیاوریم، چون تیراندازی آنها بهتر است من از جواب شاه‌بختی بیشتر متأثر شدم که نمی‌داند این مقدمات برای تیرباران کردن خود اوست. گفتم: لازم نیست. همان‌طور که دستور دادم از فوج آهن بیاورید. شاه‌بختی برای برافراشتن چوب‌ها و آوردن مسلسل و تیرانداز رفت. و من به حیاطی که سردارسپه در آن منزل کرده بودند آمدم. در این موقع ناهار چیده بودند. همراهان سردارسپه را برای صرف ناهار دعوت کردم. ولی خود از شدت خشم نمی‌توانستم غذا بخورم. راه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم و فکر می‌کردم که سردارسپه در برابر خواهش من و تصمیمی که گرفته مقاومت خواهدنمود.

دو ساعت از ظهر گذشت و صدای قدم‌های محکم سردارسپه همه را متوجّه کرد که سردارسپه از پله‌های عمارتی که منزل دارد پایین می‌آید. در این اثناء صدای ایشان به گوش رسید که بگوئید امیرلشکر بیاید. من رفتم، با حال اضطراب آمیزی احترام نظامی به جا آوردم. سردارسپه گفت: دستورهایی که برای دو ساعت بعدازظهر داده بودم انجام شد؟ گفتم: بلی حاضر است. گفت: بسیار خوب؛ شمشیر مرا بیاورید. شمشیرش را پیشخدمت آورد و به دست من داد. من به سردارسپه دادم. گرفت و به گردن انداخت و گفت: برویم. من گفتم: مختصر عرضی دارم. استماع بفرمائید، بعد تشریف ببرید. به شدّت متغیّر شد و گفت: هر مطلبی دارید بگوئید. امّا در موضوع صاحب‌منصبان مقصر حق

ندارید سخنی بگوئید. من گفتم: چون اجازه نمی‌دهید در این خصوص مطلبی عرض کنم، سربسته می‌گویم اگر حضرت اشرف بخواهند این صاحب‌منصبان را اعدام کنند، فشنگ اوّل و دوّم ممکن است به نشانه برسند، ولی هدف فشنگ سوّم سینهٔ من خواهد بود. سردارسپه نگاه تندی به من کرد و گفت: مقصود از این حرف چیست؟ گفتم: اگر اجازه می‌فرمائید، مطلبی در این باره عرض کنم؛ و اگر هم جازه نمی‌دهید، در خدمت حضرت اشرف به سربازخانه می‌آئیم. سردارسپه غضب‌آلوده به عقب برگشت و از جیب خود سیگاری درآورد و شروع به کشیدن نمود و گفت: مقصودت از این حرف‌ها چیست؟ گفتم: اگر اجازه می‌دهید تا روشن‌تر بگویم. با خونسردی گفت: بگو. گفتم: اگر حضرت اشرف یقین دارند که این صاحب‌منصبان خیانت کرده‌اند، اعدامشان بفرمائید. ولی اگر عدم توانائی و نبودن استعداد نظامی در آنها چنین وضعی پیش آورده، حرجی بر آنها نیست و تقصیراز دولت‌ها است. حضرت اشرف خوب به خاطر دارند که قبل از کودتا هر دسته و گروهان و هنگی که به مأموریت می‌رفت، چند افسر روسی عهده‌دار اداره کردن و فرماندهی آن بود. فقط پس از کودتا ادارهٔ امور به دست افسران ایرانی افتاد که آن هم بیش از دو سال و نیم از عمر کودتا و ارتش جوان ایران نمی‌گذرد. این اوّلین دفعه است که اینها مأموریت مستقل انجام داده و غافلگیر شده‌اند. و طولی نمی‌کشد که در اثر تجربه و ممارست هر یک فداکاری‌هائی می‌کنند که مورد همه گونه محبّت واقع شوند. اینها عمداً خیانت نکرده‌اند که اعدام شوند و حضرت اشرف که به منزلهٔ پدر افسران هستید، نباید این‌طور روحیهٔ خود را از دست بدهید. سردارسپه گفت: اطمینان می‌دهید اگر عفوشان کنم مثل خود شما فداکاری کنند؟ گفتم: بلی، و این اطمینان را دارم که با توجه حضرت اشرف جبران این خفتی که متوجه آنها شده بنمایند. سپس گفت: نظر به فداکاری‌هائی که از شما دیده‌ام، آنان را بخشیدم. ولی اگر باز تن‌پروری کردند، گذشته از خود آنها شما نیز مسئول خواهید بود.

به راه افتاد و گفت: برویم برای بازدید نیرو. من گفتم: اجازه بدهید اوّل چوب‌های نصب شده را بردارند، بعد تشریف ببرید. گفتند: نترسید. همان‌طور که به شما قول دادم

عمل می‌کنم و از تنبیه آنها صرف نظر می‌کنم. گفتم: درست می‌فرمائید. ولی اجازه بدهید این چوب‌ها را بردارند. گفت: بسیار خوب.

من اظهار تشکر نموده و فوری آمدم و به رئیس قراولان گفتم تا چوب‌ها را از زمین کندند و مسلسل‌ها را برداشتند و بازگشتم و به اتفاق سردارسپه و ملتزمین رکاب به طرف نیرو آمدیم. من در طرف چپ سردارسپه در حرکت بودم و پرسش‌های ایشان را پاسخ و توضیح می‌دادم. همین که به داخلهٔ اردوگاه رسیدیم و احترامات نظامی به عمل آمد، سرهنگ ولی آقاکه افسر کشیک بود جلو آمد که گزارش نظامی بدهد. سردارسپه پرید و پاگون‌های او راکند و گفت: این پدرسوخته را ببرید و از اینجا بیرون کنید. من منقلب شدم و حتم کردم که این پرخاش طلیعهٔ اعدام شاه‌بختی و افسران ابوابجمعی اوست و سردار سپه هنوز درصدد انتقام است. دوباره نزدیک آمده و گفتم: وعده فرمودید که به افسران این قسمت تعرّض نفرمائید. دست مرا پیش کشید و گفت: بسیار خوب، همین یکی بود. سپس به داخلهٔ اردو آمد و بازدید دقیق نمود و از رفتار و کردار آنها اظهار رضایت کرد و نزدیک غروب به من گفت: خیلی میل دارم که امشب با افسران شام بخورم.

فوری دستور دادم در باغ ارم، که مرکز یک هنگ بود، شامی تهیه کردند و از تخته‌هائی که آنجا بود میز و از زین و برگهای اسب‌ها صندلی فراهم نمودند و افسران به ترتیب درجه درطرفین سردارسپه قرار گرفتند. سرمیز شام نطق‌های تهنیت‌آمیز ایراد شد و من هم نطق مختصری در پیرامون پیدایش ارتش جدید و وظیفهٔ سنگینی که به عهده دارد ایراد نمودم. و سردارسپه شرحی بیان داشت و از دیدن افسران ابراز خوشوقتی نمود و گفتند: برای من تردیدی نیست که موفقیت‌های بی‌نظیری که نصیب این لشکر شده، در اثر فداکاری و دلیری امیرلشکر غرب بوده. من هم به پاس این فداکاری‌ها بود که از تصمیم خود بازگشته و افسران خطاکار را بخشیدم. پس از این بیان افسران دانستند که از چه خطر بزرگی جسته‌اند.

آن شب، سردارسپه خداحافظی کرد و در منزل خود استراحت نمود. فردای آن شب

مانور و نمایش‌های نظامی داده شد و سردارسپه غرق شادی و شعف بود و به عدّه‌ای از افسران مدال و درجه داد و روز بعد به تهران حرکت نمودند، و تا رازان سواره اسب ایشان را بدرقه کردیم. در بین راه مکرّر کارهای مرا ستود و هنگامی که خواستیم از هم جدا شویم، صورت مرا بوسید. ایشان به تهران و من هم به خرم‌آباد بازگشتم.

در میدان اجتماع

سردارسپه همان‌طور که در لرستان از من تقدیر کرد، در تهران نیز به کرّات خدمات مرا می‌ستود و چنان شده بود که در غالب کارها و گزارش‌ها که به ایشان می‌دادند، مرا شاهد مثال ذکر می‌کرد. همین موضوع حسد و کینهٔ عدّه‌ای از اطرافیان او را مشتعل ساخت. متأسفانه، در اجتماع ما مثل اینکه مردم دست روی دست گذاشته و نگران هستند تا یکی که یک قدم جلو افتاد آن وقت او را هدف تیر تهمت و افترا قرار دهند و چنان کنند که با سر به زمین فرود آید. توجه خاص سردارسپه به من که مولود یک سابقهٔ طولانی و یک سلسله تهوّر و از خودگذشتگی بود، موجب شد که یک صف دشمن سرسخت برای من تشکیل گردد. و پیداست که اشخاص زبون و کوچک فکر به نمّامی و دروغگوئی تشبّث می‌جویند. سردارسپه، مرد مقتدر ایران، با هرکس روبرو می‌شد فتوحات لرستان را شرح می‌داد و حتّی در سفرنامهٔ خوزستان خود، که چاپ شده، نوشته بودند که شرح فتوحات لرستان کتاب و تفصیل جداگانه می‌خواهد و از من ابراز خشنودی می‌کرد. و این کافی بود که تنگ چشمان و جاه‌طلبان حسد برند و در حق من سعایت کنند.

از کسانی که قبل از هرکس به سعایت برخاست، شریف‌الدوله والی سفارشی خود من بود که مرخصی گرفت و به تهران آمد و در خفا نیز با سرتیپ شاه‌بختی تماس داشت و تصوّر می‌کرد اگر شاه‌بختی در لرستان باشد، برخلاف من تحت‌الشعاع او قرار خواهد گرفت. وقتی به تهران آمد، اطرافیان سردارسپه با او تماس گرفتند و او نیز همین که دانست ابراز مخالفت با من خریدار دارد، بنای بدگویی را گذاشت که لرها از احمدآقاخان

متنفرند و انقلابات لرستان مولود کینه‌ای است که لرها ازاو دارند. و اگر معزول گردد و شخصی مانند شاه‌بختی که بی‌آزار است آنجا باشد، کسی را با کسی کاری نیست و آشوب‌ها خود به خود از بین می‌رود. این مرد که ذاتاً بدجنس و رسمش برخلاف اسمش بود، در چنگال یک عدّه مغرض افتاد و آتش حرصش را دامن زدند و گفتند روزی که نزد سردارسپه می‌روی، این مطالب را بی‌پروا بگو. و او نیز قلباً مایل است که بهانه‌ای به دست آید و مقدمه‌ای فراهم می‌کند تا به وسیلهٔ وزیر کشور وقت نزد سردارسپه می‌رود و هنگامی که ایشان از اوضاع لرستان جویا می‌شوند، شریف‌الدوله می‌گوید: قادر نیستم آنچه را دیده‌ام به زبان آورم. مگر اینکه امر کنید قلبم را از سینه بیرون آورند و آنچه در قلب من از جنایات امیرلشکر غرب نقش بسته بخوانید. اگر هم یکروز وجود ایشان مفید بوده، امروز زیان دارد. و سرتیپ شاه‌بختی هزاران بار بهتر از او می‌تواند مردم را نگاهداری کند.

طغیان خزعل

در این اثناء که نزدیک به ختم سلطنت قاجاریه و تشکیل سلسلهٔ پهلوی بود، شیخ خزعل به اشارهٔ بیگانگان و همدستی عدّه‌ای از رجال مرکز، که اقلیت مجلس پنجم نیز جزو آنها بودند، به مخالفت با سردارسپه برخاست و کمیتهٔ قیام سعادت[۱۷۸] را تشکیل داد. این کمیته، خواهان بازگشت احمدشاه و طرد سردارسپه بود. محمدحسن میرزای ولیعهد علنی از آنها حمایت می‌کرد. با احمدشاه مکاتبه داشتند و خزعل نیز، چنانکه می‌دانیم، قوای کافی دراختیار داشت و شیوخی که در سواحل خلیج فارس حکم‌فرمائی داشتند، همه با او دوست و متحّد بودند. و چون در اقصی نقاط کشور و در مجاورت دریای آزاد قرار داشت، می‌توانست از هرگونه کمک خارجی بهره‌مند شود. در موقع فتح‌های لرستان، شیخ خزعل مکرر به من تلگرافی تبریک گفته بود و من نیز حسب‌المعمول جواب تشکرآمیز داده بودم. و این آشنایی بین ما بود تا وقتی در رأس

کمیتهٔ قیام سعادت قرار گرفت، این تلگراف را به وسیلهٔ سفارت عثمانی به مجلس شورا کرد که چون سردارسپه مخالف شاه و دیانت ایران است، باید از کار برکنار گردد. و این تلگراف را هم به علمای نجف و کربلا نمود و از آنها استمداد کرد که برای برکناری سردارسپه اقدام نمایند. و تلگرافی هم به من کرد که با سوابق الفتی که در میان است، اکنون دستم را به جانب شما دراز کرده و دامن شما را می‌گیرم که با من همراهی کنی تا رضاخان برداشته شود و هرمقام و منظوری که دارید انجام خواهد شد. من بدون مراجعه به تهران جواب سختی به او دادم که این فضولی‌ها و یاوه‌گوئی‌ها چیست؟ و تراکوچکتر از این می‌دانم که چنین سخنان به زبان آری. اگر از فرماندهٔ کلّ اجازه داشتم، جوابت را از دروازه‌های دزفول با شراپنل می‌دادم و اکنون هم اگر سکوت کردم، در انتظار این هستم که از قائد عظیم‌الشأن ارتش و فرماندهٔ محبوب خودم دستوری برسد.

شیخ خزعل هم از من مأیوس شد و هم مرعوب گردید. سردارسپه از من تلگرافی پرسید که خزعل به شما چه پیشنهاد کرده؟ من تلگراف او و جوابی که داده بودم، عیناً مخابره کردم و سردارسپه از وفاداری من، دوباره قدردانی نمود و گفت به هر قیمتی که هست، باید به سوی خوزستان اردوکشی کرد.

متن تلگرافات خزعل به قونسول انگلیس و مجلس

از اهواز به تهران، توسط سفارت معظم دولت علیهٔ اسلامیهٔ ترکیه مقیم تهران، دامت شوکته، ساحت مقدس مجلس شورای ملّی شیدالله ارکانه. بالاخره مظالم و تعدیات اسلام‌کش آقای رضاخان سردارسپه و تجاوزات آزادی شکنانهٔ چهل ماههٔ مسبب حقیقی کودتا ما را وادار نمود که پس از آن همه مسالمت و خونسردی و تحمل و بردباری و مقاومت در مقابل تخطیات، نظر به اختلافاتی که درنتیجهٔ غرض‌ورزی‌های بی‌موقع مشارالیه و آز و طمع نامحدود و جاه‌طلبی و حس سلطنت جوئی و اقدامات و

جسارتهای مملکت خراب‌کن او به عالم اسلامیت و قانون مقدس اساسی روی داده است، به نوبهٔ خود قیام کرده و قدم به عرصهٔ نهضت گذارده، تکلیف حتمیهٔ اسلامی و احساسات بی‌آلایش اسلامی خود را نسبت به جامعهٔ ایرانیان آزادی‌طلب انجام نمائیم. و مخصوصاً برای رفع هرگونه سوءتفاهمی که مبادا این قیام که به نام «قیام سعادت» خوانده می‌شودو این نهضت و جنبش اسلام‌پرستانهٔ ما را، که صرفاً برای حفظ استقلال مذهب مقدس اسلام و تأمین آزادی ملت و مملکت و استقرار قانون محترم اساسی و مشروطیت است، تمرد از اطاعت دولت جلوه ندهند، این تذکر نامه را به وسیلهٔ آن سفارت دولت علیهٔ اسلامی به ساحت مجلس شورای ملّی تقدیم می‌نمائیم که هیچگاه سوابق خدمتگزاری و امتحاناتی راکه در هر موقع نسبت به انقیاد و اطاعت دولت داده‌ایم، فراموش شدنی نخواهد بود و بهترین دلیل صدق دعوی و اثبات بی‌غرضی، اطاعت و تمکین دوسالهٔ اوّلیهٔ کودتا است که چون در بدو امر پردهٔ غفلت روی کار افتاده و مقالات و تردستی مبنای اقدامات اولیهٔ مشارالیه حسب‌الظاهر ملت ایران را به اصلاحات اساسی و آتیه درخشانی تطمیع و امیدوار کرده بود، لذا ما هم به نوبهٔ خود برای پیشرفت سعادت ایرانیان و ترقی و تعالی مملکت در مقابل احساسات مصنوعی مشارالیه تسلیم شده و از قبول هر تحمیل استنکاف نکرده و نسبت به اوامر مرکزی از بذل مال و جان و هرگونه فداکاری وجدیتی مضایقه و خودداری نمی‌نمودیم. ولی اینک که، خوشبختانه یا بدبختانه، از یک سال به این طرف حقایق امر مکشوف و معلوم شدکه نیت سوء این شخص و همراهانش و مبنای عقیدهٔ مشارالیه صرفاً روی اصول ثروت‌پرستی و سلطنت‌طلبی و دیکتاتوری و بالاخره اضمحلال لوای مقدس اسلام و پایمال کردن قانون محترم اساسی و مشروطیت است، و ما هم در مقابل این منظره‌های وحشتناک و مخاطرات

قطعی که مذهب و مملکت و ملت را تهدید می‌نمود، به حکم حفظ حدود اسلامیت و بقای حقوق ملت و مملکت مقدم به این نهضت شده و شخص سردارسپه را یک نفر دشمن اسلام و غاصب زمامداری ایران و متجاوز به حقوق ملت شناخته و حاضر شدیم تا آخرین نقطهٔ توانائی و امکان به دفع این سم مهلک کوشیده، موجبات حفظ قانون اساسی مملکت و عظمت اسلام و آزادی هموطنان را فراهم سازیم و در راه حصول نتیجه و پیشرفت مرام خود هم پس از فضل خداوندی و توجه ائمهٔ اطهار، علیه‌السلام، و معاودت دادن ذات اقدس اعلیحضرت شاهنشاهی، ارواحنافداه، که استقرار قانون اساسی و استحکام مبانی مجلس شورای ملّی مربوط به سایه شاهانهٔ او است، از بذل جان و مال مضایقه و خودداری نخواهیم داشت. خزعل.»

ترجمه مکتوب شیخ خزعل

«اهواز، ۱۰ صفر ۱۳۴۳. حضرت ثقةالاسلام آقای آقامیرزامهدی، نجل مرحوم آیةالله خراسانی، دامت برکاته، پس از تقدیم سلام و واجبات احترام، مخفی نماند به حضرت عالی پس از آنکه ملت ایران از بذل نمودن نفوس نفیس و قربانی نمودن نفوس زکیه در راه رسیدن به مشروطیت مقدسه، که همان شورایی است که خداوند امر به موجب آن در قرآن مجید و در لسان پیغمبر اکرم فرموده، مضایقه ننمودند، مقصودشان حاصل و مشروطیت ایران به مقتضای مواد قانون اساسی اعلان و مطابق اساسی را که مرحوم آیةالله خراسانی، طاب‌ثراه، امر فرمودند جریان یافت و عموم مردم، از خاص و عام، در تمام اقطار ایران بر مال و جان دین و شرف خود اطمینان حاصل نمودند، ولی چنین واضح

و آشکار گردیده که بر پادشاه مشروطه‌خواه فشار آورده به مهاجرت از ایران مجبورش نمودند وبر مقدرات ملت تسلط و آزادی مجلس شورا را سلب و برآراء و افکار وکلای مجلس تهدید و توعید و سختی نموده، در این تسلط بر امور به طوری استبداد به خرج داده که نظیر آن دیده نشده. به این هم اکتفا ننموده به جمهوریتی که از آن جز اخلال در احکام دین و تغییر مذهب جعفری به طرق بلشویکی و امثال آن چیز دیگری مقصود نداشتند شروع به مقدمات اعلانش نموده، تا اینکه حکم استبدادی را به خود منحصر نماید و افتخار کند نه به تغییر رژیمی، بلکه یک تغییر و انقلاب دینی. و لکن (یابی‌الله الاان یتم نوره)، بنابراین ماگروه عربستان باجمعنا، باحلفاء بختیاری خود و سایر همسایگان از تمام ایالات اطاعت خود را نسبت به دولت مشروطهٔ دموکراسی صحیهٔ خودمان اعلان می‌دهیم و هر یک از ما از بذل نمودن آخرین قطره خونش در راه حفظ دین و مذهب و مشروطیت بلادش مضایقه ننموده و مستعد و مهیا و بر پشت اسبها ایستاده‌ایم. با صدای بلند فریاد می‌کنیم که ما حفظ مشروطیت و رجوع شاه را فوراً به مقر و تخت خود می‌خواهیم. تطبیق احکام مواد قانون اساسی را موافق موضوع خواستاریم. آزادی مجلس شورای ملّی که بتواند شوؤن دولت و ملت را به موجب خیالات خود از روی عدل و انصاف اجرا نماید می‌خواهیم. با تمام قوا اعلام کلمه محمّد رسول‌الله و حفظ احکام دین شریف و شریعت مطهره را با مراعات سادات دین و حجج‌الاسلام و آیات‌الله فی‌الانام خواهانیم. می‌خواهیم عموم ایرانیان در ایران بر دین و اعتقاد و اعراض و مال و نفس خود مطمئن باشند. بنابراین مقدمه، حضورتان عرض می‌کنیم که موافق اسلامیت و تشیع در این مقصود داخل شده تا به خوبی مطلع باشند و چنانچه در اثناء حرب عمومی سوءتفاهم برای شما فراهم شد، صاحبان اغراض و مفسدین اذهانتان را

مشوب ننمایند. چنانچه مرحوم سیدکاظم یزدی در آن ایام مکتوبی که راجع بود به حفظ حدود به من نوشته امتثال امر و تطبیق نمودم و به‌علاوه چیزهائی را[۱۷۹] که به من نسبت می‌دادند در وقت خود استماع، حالیه برای واقف شدن برحالت روحی ما، کسانی که برآنها اعتماد دارید گسیل فرمائید تا به حقیقت مشروعهٔ مقاصد ما مطمئن گردید که ابداً مقصود دیگری جز آن نداریم. بنابراین لازم شد که این امر را بر حضرت‌عالی عرضه داشته، تا توسط شما مجلس ملّی را، که من‌جمله مقاصدمان حفظ آزادی مغصوبهٔ آنها است، اطلاع دهند و رجوع شاه را به مقر سلطنت و سلطهٔ قانونیت بطلبند و احکام قانون اساسی محلی را تطبیق و اعاده دهند تا اینکه در آینده از واقعات و حادثات مسئول نباشیم. والسلام علیکم و رحمةالله و برکاته. خزعل.»

«۱۷، ۱۳۴۰ شهرذی حجه. خدمت جناب جلالت مآب‌اجل دوست محترم کپتان والیس قونسول دولت فخیمهٔ انگلیس، دام اقباله، باکمال احترام زحمت می‌دهد راجع به فقرهٔ پیغامات تلگرافی که در این چند روزه از طرف حضرت مستطاب اجل اکرم افخم سر پرسی لورین وزیر مختار دولت فخیمهٔ انگلیس مقیم تهران و جناب جلالت‌مآب اجل مستر فیتز پاتریک قونسول اهواز که به تهران مسافرت نموده ابلاغ داشته‌اید که توجه و مرحمت در حق این دوستدار دارند و در امورات این دوستدار غفلت نمی‌فرمایند، کمال امتنان حاصل ساخته و مخصوصاً خواهش می‌کنم مراتب تشکرات صمیمانهٔ بنده را خدمت حضرت معظم‌الیهما تقدیم بدارید. مسلم است با عالم مودت و ارادتی که خدمتشان دارم، غیر از این راهم متوقع‌نیستم‌که همیشه نظرلطف خود رادرحق ارادتمند مرعی داشته و در امورات راجعه به دوستدار کاملاً مراقبت و مساعدت به عمل

بیاورند. ضمیر منیر عالی بهترین گواه است که این اخلاص شعار پس از تفضلات خداوندی به التفات و توجهات اولیای دولت قوی‌شوکت بریتانیای عظمی مستظهر و امیدوار هستم. در خاتمه ادعیهٔ خالصانه و احترامات فائقهٔ خود را تجدید می‌دارد. ایام عزت و اقبال مستدام باد. خزعل جابر.»

اردوکشی به خوزستان

اردوئی که به خوزستان اعزام شد، یک ستون به فرماندهی سر تیپ شاه‌بختی از خرم‌آباد به دزفول فرستادم و بعد به کرمانشاه آمدم و یک ستون از نظامیان و ایلات و عشایر غرب، که عباس قبادیان و ایل کلهر و ایل سنجابی نیز جزو آن بودند، با سرتیپ ابوالحسن نورزند از راه پشتکوه فرستادم. و خود در سرپل‌ذهاب ماندم تا اردوئی که لشکر شمال‌غرب بسیج کرده و از راه رضائیه و کردستان اعزام می‌داشت، با راهنمائی من از کرمانشاه به پشتکوه و خوزستان فرستاده شود.

سردارسپه نیز از راه اصفهان به شیراز و به خوزستان حرکت کردند و سرتیپ زاهدی را که فرماندهٔ تیپ فارس بود با خود به خوزستان برد. موضوع جنگ با خزعل که تصور می‌رفت طولانی و دامنه‌دار شود، زودتر از آنچه انتظار می‌رفت حل شد. زیرا همان‌طور که تمرد وی در اثر تحریک سیاسی بود، تسلیم وی نیز از این راه بود و شیخ خزعل از زد و خورد منصرف گردید. پس از حل قضایا یکی از پسران خزعل با سردارسپه به تهران آمد و پس از چندی خود شیخ هم به تهران آمد و مدت‌ها در تهران بود تا در ۱۳۱۷ درگذشت[۱۸۰]. سردارسپه از خوزستان به بین‌النهرین رفت و عتبات عالیات را زیارت کرد و از راه کرمانشاه با تجلیل فراوان به تهران بازگشت. در بغداد، در صحن کاظمیه، سردار رشید که از دست من متواری شده بود خود را به روی چکمهٔ سردار سپه انداخت و مورد عفو قرار گرفت و قرار شد در تهران بیاید و عزلت گزیند.

سردارسپه در مراجعت از عتبات تیپ کرمانشاه و تیپ همدان را بازدید کرد و مانند همیشه از من قدردانی نمود. ولی هنگام حرکت از همدان به من گفت: شما هم همراه من به تهران بیائید. من به اتفاق ایشان به تهران آمدم و چند روز ماندم. پس از چند روز گفت: چون در تهران احتیاج به وجود شما دارم و می‌خواهم یک تشکیلات ژاندارمری وسیع بدهم که جانشین قراسورانی باشد، این کار را باید به عهده بگیرید و به جای من سرلشکر حسین خزاعی را به غرب فرستادند.

من مانند همیشه که در طالعم بود از هیچ و پوچ تشکیلاتی به وجود آورم، شروع به تشکیل این اداره نمودم و نامش را هم تشکیلات امنیهٔ کلّ مملکتی گذاشتم. پارک امین‌الدوله را در جنوب شهر، که سوخته و بی‌در و پیکر بود، گرفتم و تعمیر نمودم و سربازخانهٔ محمدیه را که نزدیک آن بود برای مسکن افراد انتخاب نمودم و مدرسه‌ای هم در آنجا برای تربیت گروهبان ایجاد نمودم و به مدّت سه ماه به جریان افتاد. و پس از اینکه امنیه در مرکز به وجود آمد، به تدریج به تمام نقاط ایران مسافرت نمودم و هنگ‌ها و گردان‌های امنیه در سرتاسر ایران به وجود آوردم. و بعداً متوجه شدم که این توفیق اجباری بوده و احضار من از غرب که به طرز محترمانه‌ای صورت گرفته، گذشته از بدگوئی‌های حاسدان، در اثر فشار سیاست‌های خارجی هم بوده است. زیرا امثال سردار رشید و سنجابی‌ها و طوایف دیگر کرد و لر بی‌واسطه و با واسطه از جانب سیاست‌هائی پشتیبانی می‌شدند و منکوب کردن آنها موجب خشم‌های سیاسی شده بود، و حتّی برانگیختن شیخ خزعل و تسلیم بدون سر و صدای او تا اندازه‌ای منوط به تعویض من از لشکر غرب بوده، و آن تکلیف سرپرستی لورن در همدان که نباید به لرستان لشکرکشی نمود و من اعتنا نکردم، در تعویض من بی‌تأثیر نبود. و در حقیقت، سیاست انگلستان نمی‌خواست که خوزستان بی‌حفاظ بماند و این برزخ لرستان از میان برداشته شود.

این خشم سیاست خارجی با تعویض من فرو ننشست و همان حسودانی که از پیشرفت من ناخشنود بودند، به این آتش دامن می‌زدند و این قدر وسوسه کردند تا تحقیقات دربارهٔ رفتار و کردار من بنمایند. مدت‌ها در صفحهٔ غرب جستجو کردند. با

اینکه رئیس ستاد من هم، به حکم اینکه «پهلوان زنده را عشق است»، با آنها هم‌آهنگی پیدا کرده بود، کوچکترین خطائی نتوانستند بر من بگیرند.

دشمنان من که تصور می‌کنم بعضی از آنها با نسیم سیاست خارجی به حرکت می‌آمدند، چون از مأموریت من در غرب نتوانستند خرده بگیرند، در تهران شایعاتی منتشر نمودند که من در لرستان اشخاصی را بی‌گناه کشته‌ام و خانمان‌هایی را برباد داده‌ام. و این شایعات به سرعت برق در تهران منتشر شد و آن خدمت‌ها که در امنیت صفحهٔ غرب کرده بودم و آن فداکاری‌ها و ایجاد راه‌های شوسه و تأسیس مدارس، در ترازوی فهم عوام این طور سنجیده شد که من آدمکش و مردم‌آزار بوده‌ام. و تأسف دارم از اینکه بگویم، مأمورینی که برای بازرسی رفته بودند، مدرسه‌ای را که من در کرمانشاه به وجود آورده بودم و با پرداخت مبلغی از خود و جمع‌آوری اعانه از مردم خیّر کرمانشاه عمارتی احداث و دبیرستانی تأسیس نمودم، و مردم آن سامان آن را به نام مدرسهٔ امیراحمدی می‌نامیدند، به نام دیگری برگرداندند و از نام من به روی مدرسه‌ای که بنیان‌گذارده بودم دریغ کردند. من تا آن ایّام چنان ضربتی به روحیه‌ام وارد نشده بود و با خوی سربازی که پرورش یافته بودم، تصور نمی‌کردم که در شرع سیاست جایز است که آن همه فداکاری و از خودگذشتگی را با شایعات بی‌اساسی لکه‌دار کنند و اشخاصی که کارشان در تهران تهیهٔ بساط عیش و نوش و هنرشان خیابان‌گردی است، بتوانند درجات و مقامات نظامی را بی‌آنکه جنگی ببینند به دست آرند. ولی با دیدن این پیش‌آمد به این بیت که لطفعلی‌خان زند در پایان کار خود گفت که

«از گردش روزگار معلومم شد　　پیش تو چه دف زنی، چه شمشیرزنی»

معتقد شدم که در کشور ما این‌قدرها بین خدمت و خیانت فاصله نیست و آنچه من در طلبش شب و روز در کوه و بیابان می‌شتافتم، در بزم‌های می‌گساری و... دیگران به دست می‌آوردند. و در این شهر، که به قول مشهور مریم اسیر افتراست، به خوبی می‌توان عوام زودباور را فریفت و حق را باطل و باطل را حق جلوه داد.

شاید اگر من روحیه‌ای زبون و ضعیف داشتم، از این کارشکنی‌ها دلسرد و مأیوس

می‌شدم و در کنجی خاموش می‌نشستم. ولی خدا را شکر که چنان روحیه‌ای قوی به من بخشیده است که از زشتگوئی حسودان نهراسیدم و از خدمت به کشور روگردان نشدم. و همین تشکیلات امنیه را چنان وسعت دادم که مورد توجه واقع شد و سردارسپه در....[۱۸۱] که می‌خواست به آذربایجان برود، به من گفتند: شما هم بیائید و سرکشی از اداره‌ای که تأسیس کرده‌ای بکنید.

من همراه سردارسپه به آذربایجان رفتم. در این هنگام امیرلشکر عبدالله‌خان امیرطهماسبی فرماندهٔ لشکر آذربایجان بود و پذیرائی شایانی از سردارسپه نمود. ولی این پذیرائی نتوانست جلب رضایت سردارسپه را نماید. زیرا اولاً امیرطهماسبی هرچند که در امور دفتری اطّلاع داشت و در سیاست نیز از همگنان خود قوی‌تر بود، اطّلاعات نظامی نداشت و سردارسپه هم که تمام همّتش متوجه نظم و انضباط و پیشرفت مستمر در ارتش بود، از خرابی لشکر آذربایجان عصبانی شد. مضافاً، اینکه به سردارسپه گزارش داده بودند که وقتی امیرطهماسبی اقبال‌السلطنه ماکوئی[۱۸۲] را با خدعه و فریب به تبریز آورده و کشته، مقداری جواهرات گرانبها از او و بستگانش گرفته است، و امیرطهماسبی انکار داشت.

روزی امیرطهماسبی برای خوش‌آمد سردارسپه نقشهٔ آذربایجان را روی ورقه طلائی ترسیم کرده بود و روی اسامی شهرها و قصبات جواهر نشانده بود و در دفتر فرماندهی لشکر به سردارسپه تقدیم کرد. سردارسپه قدری خیره خیره نگاه کرد و گفت: اردبیل بزرگتراست یا سراب؟

امیرطهماسبی گفت: اردبیل.

بعد گفت: چرا در نقشه‌ای که تهیه کرده‌ای، گوهری که روی نام سراب گذاشته‌ای بزرگتر از گوهری است که روی نام اردبیل است؟ و با این بهانه‌ها می‌خواست او را خفیف کند.

سردارسپه از تبریز به پل ارس و از آنجا به خوی و ماکو برای بازدید شهرهای آذربایجان حرکت می‌کرد و من هم همراه ایشان بودم. امیرطهماسبی اشتباهی کرده بود و

اسماعیل آقا سیمتقو را دعوت کرده بود که در جلو سربازخانهٔ سلماس ــ شاهپور فعلی ــ بیاید و با سردارسپه ملاقات کند. او نیز با دوهزار سوار آمده بود. درحالی که در سلماس قوای دولتی نبود که اگر سیمتقو به ما حمله می‌کرد دفاع کند، و نه ما نیروئی همراه داشتیم. دو ساعت به غروب اتومبیل سردارسپه از جلو و اتومبیل من از عقب به در سربازخانهٔ سلماس رسیدیم و پیاده شدیم. سردارسپه متوجه خبط امیرطهماسبی شده بود. ولی خود را نباخت و پیاده گردید و با سیمتقو قدری تعارف کردند و گفتند: من با شما کارهائی دارم که بعدها مذاکره می‌کنم. و به سربازخانه آمدیم. نیروئی در آنجا نبود. فقط یک افسر را دیدم که وقتی دستش را برای ادای احترام بلند کرد، سردارسپه به جانب او پرید و شخصاً او را به زمین زد، سر و گوشش را آغشته به خون کرد.

شب را در سلماس به ناچار ماندیم. اسکورت هم رسید. ولی در برابر نیروئی که سیمتقو داشت، تعداد قابل توجهی نبود. من و سایر همراهان سردارسپه تا صبح بیدار ماندیم که مبادا از جانب سیمتقو به ما حمله شود. و صبح آن شب به جانب ساوجبلاغ مکری ــ مهاباد ــ حرکت و پس از یک شب توقف در مهاباد، به تبریز مراجعت کردیم. در تبریز سردارسپه که از وضع لشکر آذربایجان ناراضی بود، به رشت به سرتیپ آیرم، فرماندهٔ تیپ شمال، تلگراف کرد که تیپ آنجا را به سرتیپ فضل‌الله‌خان زاهدی تحویل دهد و خودش برای فرماندهی لشکر شمال غرب به تبریز حرکت کند.

پس از ۲۴ ساعت آیرم به تبریز آمد و لشکر آنجا را تحویل گرفت. سردارسپه تصمیم گرفت که از تبریز، از راه کناره به تهران بیاید و این راه نسبتاً طولانی را با اسب بپیماید. همراهان وی عبارت از من و طهماسبی و قائم‌مقام‌الملک[۱۸۳] و سردار رفعت و سرهنگ کریم قوانلو و سرهنگ محمد حسین میرزاجهانبانی بودیم. و چهار روزه به رشت آمدیم و ۱۶ تیرماه ۱۳۰۴ به رشت رسیدیم.

در بندرپهلوی ــ انزلی ــ سردار معظم تیمورتاش با عدّه‌ای از رجال از تهران به استقبال آمده بودند. شب را در بندر پهلوی توقف و فردا با اتومبیل به تهران آمدیم.

عبدالله‌خان امیرطهماسبی در وضعی لشکر آذربایجان را تحویل داد و مورد تغیّر

سردارسپه قرار گرفت که ما همه تصوّر می‌کردیم پس از آمدن به تهران دچار گرفتاری‌هایی خواهد شد. ولی پس از آمدن به تهران و ملاقات‌های محرمانه کارش را درست کرد و به وزارت فوائد عامه منصوب گردید.

عبدالله‌خان که بود؟

عبدالله‌خان امیرطهماسبی از اهالی لواسانات بود که در قزاقخانه به‌تابینی وارد شده بود. چون باهوش بود، در دوران قزاقی مورد توجه افسران روسی قرار گرفته و به درجهٔ افسری نائل شده بود. وقتی از مدرسهٔ گروهبانی بیرون آمدم، او آجودان فوج سوار بود و با درجهٔ سروانی خدمت می‌کرد. بعد به درجهٔ میرپنجی رسید و آجودان احمدشاه شد. و تا آن موقع که هیچ جنگی به خود ندیده و کاردفتری می‌کرد. بعد از کودتا در تشکیلات جدید، فرماندهٔ تیپ سوار و سپس فرماندهٔ لشکر شمال‌غرب و بعد وزیر فوائد عامه گردید و در همین پست وزارت در گردنهٔ رازان لرستان کشته شد. کتابی نیز در تاریخ زندگی رضاشاه و جریان خلع سلطنت از قاجاریه تألیف کرده که به سال ۱۳۰۵ در تهران چاپ [و] منتشر شده است.

سرنوشت لرستان پس از آمدن من

چنانچه نوشته شد، سرلشکر حسن خزاعی که مردی سطحی و ساده‌لوح بود، به جای من فرماندهٔ لشکر غرب شد. این مرد تظاهر به دیانت می‌کرد و در میان دسته‌های سینه‌زن می‌افتاد، سینه می‌زد و گل به سر و صورت خود می‌مالید. معلومات نظامی چندانی نداشت و فرماندهی او در لرستان موجب شد که آن امنیت به هم خورد. یکبار به تهران آمد و سردارسپه با تشدّد به او گفته بود که مرد بی‌کفایتی هستی و احمدآقاخان که قبل از تو آنجا فرمانده بود، جدیت‌های فراوان کرد تا لرستان مغشوش را امن ساخت. سرلشکر

خزاعی تصوّر کرده بود که با کشتن چند نفر می‌تواند زهر چشمی از مردم بگیرد و به سردارسپه هم بفهماند کلک او نیز زبانی و بیانی دارد. دو نفر از بقایای اشرار را که پس از آمدن من به تهران از کسی بیمی نداشتند و آزادانه رفت و آمد می‌کردند، خواسته بود با دوازده نفر دیگر از اهالی خرم‌آباد که نه‌تنها سابقهٔ شرارت نداشتند بلکه بعض آنها از خدمتگزاران دولت بودند، از قبیل شیرمحمدخان سگوند و معین‌السلطنه حاکم قبلی خرّم‌آباد که مکرّر اسمشان در این کتاب برده شده است، و گفته بود که من امیرلشکر شما هستم. چون مردم‌آزار نیستم به من اعتنا نمی‌کنید و آن امیرلشکر قبلی را آن طور احترام می‌کردید. من می‌خواهم به تهران بروم. عجالتاً تا بروجرد مرا بدرقه کنید. جماعتی به عنوان بدرقه با او به بروجرد می‌آیند. در بروجرد دستور می‌دهد ناهار مفصلی تهیه می‌بینند و با هم می‌خورند. پس از صرف ناهار به بهانه‌ای از اتاق بیرون می‌آید و دستور می‌دهد ۱۳ چوبهٔ دار برپا کنند. پس از اینکه به خزاعی خبر می‌دهند که دارها آماده است، اوّل حکم می‌کند آن دو نفر را ــ غلامعلی خان خله و یوسف‌خان طرهانی ــ که سابقه شرارت داشتند به دار بیاویزند و بعد می‌گوید سایرین را هم ببرید. یازده نفر دیگر را هم می‌برند و به دار می‌آویزند. بعد معلوم می‌شود که یک چوبه‌دار اضافه نصب کرده‌اند. می‌گوید: این معین‌السلطنه را هم به دار بیاویزند که دار بی‌مصرف برپا نشده باشد. این جماعت ابتدا تصور می‌کردند خزاعی مزاح می‌کند. زیرا گناهی در خود نمی‌دیدند. و بعد که دیدند جدی می‌گوید، عجز و التماس زیاد کردند. امّا سرلشکر خزاعی توجه نداشت و می‌گفت: تا سردارسپه بداند که من آن طور که خیال کرده مظلوم نیستم. اگر احمد آقاخان چهارتا را به دار زد، من می‌توانم در یک روز چهارده تا را به دار بزنم.

این خبر افسانه مانند وقتی به تهران رسید، بهانه‌ای به دست مخالفین سردارسپه داد و گفتند: چکمه‌پوش‌ها دسته‌جمعی مردم بیگناه را اعدام می‌کنند. سردارسپه سرلشکر خزاعی را احضار کرد و مورد بازخواست قرار داد. ولی خزاعی گفته بود که برای ایجاد امنیت این خشونت لازم بوده است.

شورش مجدد لرستان

عمل سرلشکر خزاعی در کشتن این چهارده نفر بدون موجب و حتی بدون محاکمهٔ ظاهری، باعث شد که مردم لرستان که تازه می‌خواستند متوجه حکومت مرکزی شوند، از ارتش روگردان شدند و آتش کینه در دل آنها مشتعل گردید. زیرا در تمام مدتی که من عهده‌دار امور بودم، فقط مهرعلی‌خان و شیخ‌علی‌خان و سردارخان و حسین‌خان محکوم به اعدام شدند که پس از چند بار عهدشکنی و مصاف با ارتش به مجازات رسیدند. و مساعدت‌هایی که بعداً با لرها شد و جاده‌هایی که ساختیم و مدارسی که تشکیل دادیم، اعدام آنها را تحت‌الشعاع قرار داد. ولی کشتن چهارده نفر با این ناجوانمردی، در حالی که اکثر آنها از خدمتگزاران واقعی دولت بودند، در روحیهٔ اهالی لرستان سخت تأثیر کرد و چنان شد که سرلشکر خزاعی نتوانست در لرستان بماند و شریف‌الدوله والی آنجا هم که دنبال فرصت می‌گشت و می‌خواست سرتیپ شاه‌بختی که از او تمکین می‌نمود فرماندهٔ لشکر باشد، به همدستی چندتن از اطرافیان سردارسپه ایشان را به عزل خزاعی و نصب شاه‌بختی وادار نمودند.

من و تشکیلات امنیه

در این یک سال که این تحویل و تحول در لرستان رخ داد، من باکمال فداکاری در تکمیل تشکیلات امنیه کوشیدم. خود به خراسان رفتم و شخصاً از سرحد سیستان و قائنات تا بجنورد پست‌های امنیه برقرار کردم. و چون از دورهٔ اوّل مدرسهٔ گروهبانی امنیه عدّه‌ای فارغ‌التحصیل شدند و تعدادی افسر از ارتش گرفتم و مقداری اسلحه تهیه کردم، افواج و گردان‌های لازم در نقاطی که ایجاب می‌کرد مستقر نمودم. و در یک سال واحدها چنان تعلیمات سربازی فراگرفتند که می‌توانستند دوش به دوش ارتش در رژه‌ها و مانورها شرکت نمایند و یک قسمت از اموری که در دست ارتش و شهربانی بود به دست

گرفتند. متأسفانه، پیشرفت این تشکیلات موجب اشتعال آتش حسد رقیبان من شد و گذشته از تهمت‌هائی که به تشکیلات امنیه می‌زدند، برای خود من کارشکنی و در حقم بدگوئی می‌نمودند. و من چون از زحمات طاقت‌فرسای لرستان تجربه تلخ فراوان داشتم، این انتظار را داشتم که این بار هم سزای نیکی من را هزار بد بدهند. یک روز صبح با تلفن اطّلاع دادند که شاه کار لازمی دارد. من با عجله به کاخ گلستان آمدم. رضاشاه قدم می‌زد و چهرهٔ برافروخته‌اش از حادثهٔ هولناکی خبر می‌داد. من که نزدیک شدم و احترام گذاشتم، گفت: دلم می‌خواست قدرتی داشتم و شما را دو شقه می‌کردم. من هراسان پرسیدم: برای چه؟ بعد لبخندی زد و گفت: نترس، سوءنیتی ندارم. از این جهت که در ارتش فقط تو یکی هستی و اکنون دو مشکل پیش آمده که نمی‌توانی در آن واحد به هر دو محل بروی. بعد دست مرا گرفت و گفت: روس‌ها در شرق و آذربایجان دست به کارهایی زده‌اند و این جان محمد...[۱۸۴] تحت تاثیر آنها قرار گرفته و اوضاع لشکر شرق طوری شده که چند تا افسر را نظامی‌ها در بجنورد تیرباران کرده‌اند و شیرازهٔ آن لشکر گسیخته شده. چند افسر را هم روس‌ها تشویق به عصیان کرده‌اند و اکنون آنجا یکپارچه آتش است. امّا بدتر از وضع لشکر شرق، آذربایجان است که این آیرم...[۱۸۵] از بس هرزگی کرده مردم آذربایجان از ارتش و حکومت مرکزی بیزار شده‌اند. درنتیجهٔ لاابالیگری آیرم، در داخلهٔ لشکر آذربایجان خارجی‌ها رخنه کرده‌اند و چنان دودستگی به وجود آمده است که در سلماس نظامی‌ها شبانه ریخته و سرهنگ یوسف‌خان فرماندهٔ خود را قطعه قطعه کرده‌اند. روس‌ها در کلّیهٔ شهرهای آذربایجان به نام نمایندگی تجاری مغازه‌هائی درست کرده‌اند که متاعی ندارد. ولی مأمورین آنها به عنوان بازرسی و سرکشی نمایندگی‌های تجارتی، همه هفته با چند اتوموبیل و کامیون حرکت می‌کنند و در داخلهٔ عشایر و در شهرها و در میان واحدهای ارتش تبلیغات می‌کنند. و اکنون به آن مرحله رسیده است که اغتشاش شرق و آذربایجان، تهران را هم تهدید می‌کند و نقشهٔ دشمن این است که با برانگیختن دسته‌ای از ارتش، که در باطن کمک‌های لازمه را به او خواهند کرد، به تهران حمله کنند و اگر این آتش از حالا خاموش نشود، سایر نقاط را هم

فرا می‌گیرد. این است که من شخصاً باید به یک طرف بروم و شما هم به طرف دیگر. و چون تصور می‌کنم فتنهٔ شرق زودتر خاموش شود و کار آذربایجان دامنه‌دارتر است، من به خراسان می‌روم و شما به آذربایجان بروید. و سپس دبیر اعظم بهرامی را خواست و آهسته به او دستورهائی داد. آنوقت رو به من کردند و گفتند: چه موقع حرکت می‌کنید؟ گفتم: یکساعت دیگر. لبخندی زد و گفت: حکمت را بگیر. دبیراعظم آمد و دو فرمان برای امضاء به شاه تقدیم کرد: یکی فرمان فرماندهی لشکر آذربایجان، و دیگر فرمان ژنرال آجودانی شاه. فرمانها را رضاشاه به دست خود به من داد و صورتم را بوسید و گفت: کمافی‌السابق فرماندهٔ تشکیلات امنیهٔ مملکتی هم هستی. من گفتم: اداره کردن امنیهٔ کشور از تبریز مشکل است. گفت: هرکس را می‌خواهی نایب مناب خود معرفی کن که به دستور شما امنیه را اداره کند. این تشکیلات مفید است و چون به دست شما بنیانگذاری شده است، باید زیرنظر خودت باشد. من هم سرتیپ علی توفیقی را به کفالت امنیه معرفی کردم. محمدحسین میرزا جهانبانی را خواستم و گفتم: باید به آذربایجان برویم.

جهانبانی می‌پنداشت از اوضاع آذربایجان بی‌اطّلاعم. گفت: طبق تلگرافی که رسیده، وضع آذربایجان مغشوش است. گفتم: می‌دانم و چون وضع آنجا مغشوش است، محتاج به فداکاری ما می‌باشد. جهانبانی گفت: آن زحمت‌های لرستان و آن مکافات‌ها را فراموش کرده‌اید؟ فرضاً رفتید و آذربایجان را از این آشفتگی بیرون آوردید. همین حاشیه‌نشین‌ها و سایه‌نشین‌های تهران تحریکاتی می‌کنند و پایان کار مفتش و محقق می‌شوند که به کارتان رسیدگی کنند. گفتم: جای این حرف‌ها نیست. اکنون موقع فداکاری است. و همان روز به اتفاق سرهنگ دوّم جهانبانی، که آجودان من بود، با اتوموبیل به طرف آذربایجان حرکت کردیم. شب را در زنجان ماندیم و عصر روز بعد به تبریز رسیدیم.

سرتیپ محمدحسین آیرم اطّلاعات نظامی فراوانی نداشت، ولی مردی حرّاف بود. به دیانت بی‌اعتقاد و تظاهر به فسق هم می‌کرد. درنتیجهٔ شهوترانی‌های علنی که کرده بود، و حتی در روزهای تاسوعا و عاشورا در اسنخر قمباغی که مرکز فرماندهی بود خود و چند افسر با چند خانم برهنه شده و مستانه تظاهراتی نموده بودند، مردم متعصب تبریز کینه‌ای از او در دل داشتند و علماء به مخالفت با او برخاسته بودند. روس‌ها و طرفدارانشان از نفرت مردم استفاده کرده و در داخلهٔ قشون تبلیغات و تحریکات می‌نمودند. و همان‌طور که رضاشاه گفت، نقشه‌ای در دست اجرا داشتند.

روز...[۱۸۶] از صبح تا غروب در سربازخانه، که دوکیلومتری تبریز است، مشغول تحویل گرفتن لشگر آذربایجان از سرتیپ آیرم بودم. هنگام بازدید زندان سربازخانه، عمرخان شکاک را دیدم که در زنجیر بود. این عمرخان را در جنگ‌هایی که قبلاً به همراهی فیلیپ‌اوف با شکاک‌ها کرده بودم، دیده بودم و آشنایم بود. از آیرم پرسیدم: چرا او را حبس کردی؟ گفت: سیمتقو گفته است اگر می‌خواهی آرام باشم، این عمرخان را حبس کن. طایفهٔ شکاک دو تیره بودند: یک تیره شکاک ...[۱۸۷] ـ من گفتم زنجیر را از گردنش باز کردند و مرخصش کردم. گفت: ضامن می‌خواهی می‌دهم. گروگان می‌خواهی پسرانم را نزدت می‌گذارم. گفتم: نه ضامن می‌خواهم و نه گروگان و آزادش ساختم.

صبح روز بعد آمد و دو پسرش را آورد و گفت: می‌خواهم[۱۸۸] در خدمت دولت باشند. من هم آنها را جزو اسکورت خود کردم. هزار تومان انعام به عمرخان دادم و گفتم: برو و طایفه‌ات رابه خدمت دولت امیدوار کن و منتظرباش که هروقت ترا خواستم بیائید.

عصر سرتیپ آیرم آمد و گفت: قربان بنده را مرخص می‌فرمائید؟ گفتم: کجا؟ گفت: می‌خواهم به شهر بروم، چون منزلم در شهر است. گفتم: دولت در سربازخانه محل مناسبی برای فرماندهٔ لشگر ساخته. شما چرا به شهر می‌روید؟ گفت: وضع من خوب نیست و دشمن زیاد دارم. گفتم: با این ترتیب باز در سربازخانه باشید بهتر است. گفت: از

همین سربازها بیم دارم. و این حکایت مشهور را گفت که طفلی در دامن کاکاسیاهی گریه می‌کرد. مردم گفتند: آرامش کن. گفت: از خود من می‌ترسد.

من دستور لازم به فرماندهان واحدها دادم و به این اندیشه افتادم که دوش به دوش اصلاح امور لشگر آذربایجان، بایستی آتش کینه‌ای را که مردم در دل دارند فرونشاند.

ملاقات مجدد با شریف‌الدوله

شریف‌الدوله، که من او را به والیگری لرستان پیشنهاد کرده بودم و مزد دوستی مرا ناجوانمردانه داد، در این اوقات والی تبریز بود. در همان روز اوّل به دیدن من آمد و در آغاز کلام، قرآنی از جیب خود بیرون آورد و گفت: من بد کردم. مرا ببخش و در اینجا تلافی خواهم کرد که خشنود شوید. من گفتم: کسی نیستم که از انتقام صرف‌نظر کنم و مکافات کارهای ترا روزی خواهم داد. امّا اکنون مطلبی مهم‌تر از تصفیه حساب بین من و تو در میان است و آن اصلاح کار آذربایجان می‌باشد که باید همکاری داشته باشیم. و تا روزی که از شما حیله و نیرنگ جدیدی نبینم، گذشته‌ها را در بوتهٔ اجمال می‌گذارم. او نیز قسم‌های غلاظ و شداد خورد و رفت. امّا، به حکم:

«خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا به وقت مرگ از دست»

چنانکه خواهم گفت، از هیچ شیطتی فروگذار نکرد.

ملاقات با آیت‌الله انگجی[۱۸۹]

مرحوم انگجی یکی از علمای مورد احترام مردم بود که درنتیجهٔ رفتار آیرم به کلّی از حکومت مرکزی روگردان شده بود. من ایشان را ملاقات کردم در اوّلین ملاقات از او خواستم که در رفع اختلافات مساعدت کند. او گفت: کار از اینها گذشته. ما مردمی ترک‌زبان هستیم و با فارس‌ها آبمان در یک جوی نمی‌رود. من نمی‌توانم ببینم که یک

فرماندهٔ لشگر و یک حاکم که حافظ ناموس و حیثیت عمومی هستند، شراب‌خواری کنند و شیشه‌های خالی شراب را در استخر بیندازند و برای تفریح هدف گلوله قرار دهند. من حاضرم که این خانه‌ام بر سرم فرود آید و آناً بمیرم، به شرطی که پای رضاشاه از ایران کنده شود. من قول دادم که جبران گذشته کنم و گذشته از اینکه داخلهٔ لشکر را مرتب می‌کنم، نظریات دینی ایشان را هم تأمین خواهم کرد. ملاقات من با مرحوم انگجی و سایر علمای تبریز تکرار شد و در عمل هم مشاهده کردند که به آنچه وعده دادم وفا کردم. و آنها نیز مردم را هدایت کردند تا آتش بغض و خشم عمومی اندک اندک فرونشست.

یک حادثهٔ تلخ و شنیدنی

وقتی قوای سلماس سرهنگ یوسف‌خان فرماندهٔ خود را قطعه قطعه کرده بود و رئیس تلگراف محل حسب‌المعمول گزارش آن را محرمانه و فوری به مرکز داده بود، رضاشاه به سرلشکر خزاعی که در آن ناحیه مأموریتی داشت تلگرافی دستور داده بود که نظامیانی راکه در سلماس فرماندهٔ خود راکشته و می‌خواهند از مرز خارج شوند، دستگیر و دادگاه صحرایی تشکیل دهند و آنها را به اعدام محکوم سازند. عدّه‌ای موفق به فرار و جمعی دستگیر شده بودند. روز اوّل پنجاه و چهار نفر از دستگیر شدگان را در دادگاهی به ریاست سرلشگر خزاعی محاکمه و به اعدام محکوم کرده بودند. و رضاشاه نیز دستور اجرای حکم را تلگرافی داده بودند. این عدّه را دسته‌جمعی به باغی برده و در جلو رگبار مسلسل گذاشته بودند. وقتی نعش‌ها را شمرده بودند، معلوم شده بود که به جای پنجاه و چهار نفر، شصت و یک نفر راکشته‌اند و در اثر عجله‌ای که شده بود، هفت نفر را اضافی کشته بودند. این کار اگر چه برخلاف بود، ولی انتشار آن خیلی در نظم قشونی که از هم گسیخته بود تأثیر داشت.

سرکشی به اطراف

پس از اینکه در پادگان تبریز اصلاحاتی نمودم، سرتیپ حسن مقدم را که از اهالی آذربایجان و مردی تحصیل‌کرده و درعین‌حال موذی بود و سرلشکر طهماسبی او را در اثر گزارش‌هایی که محرمانه به رضاشاه داده بازنشسته کرده بود، به کار دعوت و به فرماندهی پادگان تبریز گماشتم. و خود برای سرکشی قسمت‌های خارج از تبریز حرکت کردم. از تبریز به ساوجبلاغ مکری و رضائیه و از آنجا به سلماس و خوی و ماکو و از خط ارس به تبریز بازگشتم. به غیر از بازدید و اصلاح قسمت‌های قشونی، در همهٔ شهرها نمایندگی‌های تجارتی شوروی را بستم. متاعشان را خریدم و عذرشان را خواستم. زیرا سلسله‌جنبان بیشتر وقایع آنها بودند. در سلماس اسماعیل آقا سیمتقو پیش من آمد، ابراز وفاداری کرد. گفتم: اگر مطیع و خدمتگزار دولت باشی، درامانی. ولی اگر بخواهی تخطّی کنی، من امیرطهماسبی و آیرم نیستم و لابد شنیده‌اید که رفتار من با اشرار غرب چگونه بوده. من دوستی و دشمنیم معنی و مفهوم دارد. و شما مراقب باشید که آلت اغراض سیاسی دیگران نشوید، مرا به جنگ با خود دعوت ننمائید. او نیز قول داد که آرام و بی‌سروصدا بماند.

و امّا شریف‌الدوله

شریف‌الدوله پس از آن قول و قرارها نتوانست ساکت بنشیند. شبی مرا به منزل قائم‌مقام تبریزی دعوت کردند که شریف‌الدوله و چند نفر از اعیان و اشراف تبریز نیز حضور داشتند. من بی‌خبر از اینکه دامی برایم گسترده‌اند، در آن مجلس بساط آس‌بازی به میان کشیدند. یک سید دلقکی هم آورده بودند که به بعضی‌ها متلک می‌گفت و هرکس در بازی می‌گفت «دیدم»، او به ترکی می‌گفت: جاکش‌ها نمی‌بینند؛ و یک سلسله فحش عرضی و ناموسی. من شنیده بودم که جمعیتی به نام «دوبه» در آذربایجان درست

کرده‌اند که فحش به هم می‌دهند. ابتدا خیال کردم این دلقک از آن جمع است. ولی بعد متوجه شدم که همه منتظرند تا این دلقک فحشی به یکی بدهد و آنها بخندند. چند بار در موقع بازی خواستم «دید» کنم، محافظه کاری کردم. تا یکبار گفتم «دیدم» و آن دلقک نیز آن کلمهٔ رکیک را به زبان آورد. من بدون فوت وقت او را گرفتم و مضروب کردم. هنگامی که طپانچهٔ خود را بیرون کشیدم، بیشتر از مدعوین و حتی خود شریف‌الدوله که این دام را برای توهین به من گسترده بود، فرار کردند و شریف‌الدوله هنگام فرار که می‌خواست از پنجره خود را به پائین اندازد، یک پایش شکست و بستری شد و تلگرافی به رضاشاه عرض کرد که امیرلشکر مست کرده مرا از پنجره به زمین انداخته به طوری که پایم شکسته شده است.

رضاشاه تلگرافی محرمانه‌ای به من کردند و گفتند: همه‌چیز از شما شنیده بودم، جز بدمستی و عربده کشی. من در تلگراف مفصلی تمام جزئیات آن شب را مخابره کردم و گفتم: اگر آن توهین را می‌پذیرفتم، نمی‌توانستم دیگر در این شهر بمانم. و شاه نیز در پاسخ گفتند که خوب کردید.

حادثهٔ جدید

من در کار اصلاح لشکر آذربایجان کوشش فراوان کردم و نتیجه هم به دست آمد. و خود امیدوار بودم که پس از اندک مدتی کارهای لشکر روبه‌راه شود. تلگرافی از رضاشاه رسید که در سردشت کردستان قوای لشکر غرب در محاصره قرار گرفته. فوری قوائی به سردشت بفرستید که محاصره‌شدگان را نجات دهد.

سردشت کجاست؟

سردشت منطقه‌ایست در مرز عراق. ۱۲ کیلومتر عرض، هیجده کیلومتر طول. دارای

جنگل‌های طبیعی است و محصول عمده‌اش مازوت می‌باشد. در مرز عراق اهالی آنجا به قدری متمولند که همه لباس ابریشمین می‌پوشند، و مذهبشان سنی حنفی است. رودهای عظیمی اطرافشان را فراگرفته و از حیث سوق‌الجیشی موقعیت ممتاز دارد.

من هنگام فرماندهی لشکر غرب، از پشت دروازهٔ بروجرد و همدان تا آخرین نقطه‌های مرزی را از اشرار پاک کردم و در این یادداشت نخواستم جزئیات هر جنگی را بیان کنم که موجب طول کلام شود. این منطقه را هم پس از جنگ و زد و خورد در حیطهٔ اختیار لشکر غرب درآوردم و پادگانی در آنجا مستقر ساختم. ولی پس از اینکه من از غرب آمدم، سرلشکر خزاعی نتوانست اوضاع موجود را حفظ کند و چنان شد که پشت در[ی]ها ریخته پادگان آنجا را محاصره کرده بودند و رضاشاه مجبور شد که از لشکر آذربایجان نجات آنها را بخواهد.

در لشکر آذربایجان هنوز ترمیم خرابی‌های و جبران شکستها نشده بود و در مدت چهل روز که من سمت فرماندهی داشتم، هنوز اطمینان کامل نداشتم که ریشهٔ فساد قطع شده باشد. و این مطلب را به شاه هم عرض کردم. ولی ایشان امر کردند که باید قوا بفرستید. و من ناچار سرهنگ گریگور را که مورد اطمینانم بود با نیروئی از توپخانه و پیاده فرستادم. ولی تقریباً داستان نوشدارو پس از مرگ سهراب بود و قبل از اینکه به سردشت برسند، سردشت سقوط کرده و به دست پشت‌دری‌ها افتاده بود. و چون سرهنگ گریگور هنوز مستقر نشده بود، پشت دری‌ها که از شکست پادگان سردشت مغرور شده بودند به او حمله می‌کنند و گریگور مجبور به عقب‌نشینی می‌گردد.

من در تبریز بودم که تلگرافی از رضاشاه رسید که چون لشکر غرب در حفاظت سردشت بی‌لیاقتی نشان داده، از این به بعد سردشت جزو منطقهٔ شما و ضمیمهٔ لشکر آذربایجان می‌شود. و در حقیقت مصداق «[روغن] چراغ ریخته نذر حضرت عباس» بود. زیرا آنجا دیگر نه پادگانی داشت و نه ممکن بود از راه دور، باگرفتاری‌هائی که برای لشکر آذربایجان پیدا شده بود، به زودی آنجا را امن و در اختیار گرفت. فردای آن روز فرماندهٔ پادگان مهاباد با تلفن به من اطّلاع داد که قوای اعزامی سردشت عقب‌نشینی

می‌کند و پشت‌دری‌ها با یک عدّه از عشایر دیگر این قوا را دنبال می‌نمایند. من دستور دادم چهار کامیون و دو مسلسل حاضر کنند که با دو گروهان بفرستم. در شرف حاضر کردن کامیون بودم که دوباره تلفن کرد که قشون شکست‌خوردهٔ اعزامی به سردشت نمایان شدند و به طرف مهاباد می‌آیند.

من دو گروهان و دو مسلسل در چهار کامیون گذاشتم و با عجله به طرف مهاباد شتافتم. به عمرخان شکاک هم تلگراف کردم که در مهاباد خودش را به من برساند. وقتی به مهاباد رسیدم، یک ساعت به غروب مانده بود. و همین که دوربین انداختم، منظرهٔ جنگ تن به تن نظامیان را دیدم که با اشرار گلاویز شده و کردها بی‌رحمانه نظامی‌ها را می‌گیرند و با دشته و خنجر قطعه قطعه می‌کنند. بدون فوت وقت به ارتفاعاتی که مشرف به آنها بود رفتم و پس از تیراندازی و پیمودن چند تپه به منطقه‌ای که مسلط به آنها بود رسیدم و دستور دادم آنها را به مسلسل بستند. سوارهای کرد وقتی دیدند که از نقطه‌ای دیگر نیز به آنها حمله شد، عقب‌نشینی کردند. سرهنگ گریگور نیز از طرف دیگر با توپخانه‌اش پیدا شد و با پشتیبانی که از ارتفاعات با او نمودم، توانست وارد شهر شود. من فوری دستور دادم که بنا و عمله آوردند و در آن نقطهٔ مرتفع که سنگر گرفته بودم، برجی بنا کردند. زیرا نگاهداری آن نقطه برای جلوگیری از حمله به مهاباد بسیار لازم بود. و شبانه دو سه متر برج را بالا آوردند، به طوری که دو مسلسل در آنجا قرار دادیم و من از این حیث آسوده خاطر شدم.

ورود عمرخان شکاک

عمرخان شکاک را که تلگرافی خواسته بودم، یک ساعت از شب گذشته با پنجاه تفنگچی به مهاباد وارد شد و در ارتفاعاتی که گرفته بودم پیش من آمد. دستور دادم اسب آوردند که به مهاباد برویم. و هنگامی که به شهر مهاباد می‌خواستیم مراجعت کنیم، از کوه که سرازیر شدیم، در تاریکی متوجه شدم که اسب من روی سنگ‌هایی حرکت

می‌کند. نگاه کردم دیدم سنگ گورستان است. از عمرخان پرسیدم: چرا مردم مهاباد گورستان خود را این‌قدر دور از شهر قرار داده‌اند؟ عمرخان گفت: این گورستان مردم مهاباد نیست. این گورستان قوای دولت است. چند سال پیش سرهنگ ملک‌زاده با هشتصدنفرژاندارم جنگی بااسماعیل آقاسیمیتقو ومن،که آن موقع مؤتلف سیمیتقو بودم، [جنگ] کرد و شکست خورد. خود سرهنگ با دو نفر از نزدیکانش فرار کرد. ما ژاندارم‌ها و افسرهایی که داشتند محاصره کردیم و دستگیر نمودیم. اسماعیل آقاگفت: با مسلسل‌های خودشان تمامشان را تیرباران کنیم. من گفتم: خدا را خوش نمی‌آید، فقط افسرها را بکشیم و افراد را رها کنیم که هرجا می‌خواهند بروند. سیمتقو گفت: اشتباه میکنی. ما باید همه را بکشیم تا در آینده اوّلاً دولت به ایل شکاک هیچ‌وقت اعتماد نداشته باشد و ما را به‌کار خود واگذارد؛ ثانیاً ایل شکاک هم اطمینان قلبی پیدا کند که دولت مرکزی هیچ‌وقت با او مدارا نخواهد کرد و به طرف دولت نگراید و در میان این فاصلهٔ بزرگ که ایجاد می‌شود، من و تو هرچه خواستیم بکنیم. این بود که تمام هشتصد نفر را در جلو مسلسل گذاشت و جسد بی‌جانشان را در اینجا دفن کرد و این گورستان را به‌وجود آورد.

فتنهٔ مجدد سیمیتقو

در ساوجبلاغ این تلگراف از فرماندهی پادگان سلماس به من رسید و تعجب کردم که چگونه سیمتقو به این عجله دست به‌کار یاغیگری زده است:

«امروز مقارن ظهر، یک دسته قوی از اشرار کرد و نوکرهای سیمتقو به اطراف سلماس حمله کردند و تمام اغنام و احشام سلماس و دهات را به غارت بردند. سه نفر هم مجروح و مقتول نمودند. فرماندهٔ فوج: سرهنگ پوریا.»

من تلگرافی بدین مضمون به سیمتقو مخابره کردم:

«هوسین، رئیس طایفهٔ شکاک، به طوری که اطّلاع می‌رسد، امروز عدّه‌ای از شکاک‌ها به اطراف شهر سلماس حمله کرده و کلّیهٔ اغنام و احشام آنجا را غات کرده برده‌اند. یقین دارم تا این ساعت به شما اطّلاع رسیده و به هویت اشخاص مرتکب پی‌برده‌اید. لازم می‌دانم که به شما تأکید کنم به وصول این تلگراف، کلّیهٔ اموال غارتی را به سلماس بفرستید و تحویل صاحبانش دهید و مرتکبین را به مجلس نظمیهٔ سلماس بفرستید. تا دستور ثانوی چنانچه غفلتی بنمائید و یا آنکه مرتکبین از تحویل احشام و اغنام خودداری کنند، باید بدانند لشکر شمال‌غرب به حیات آنها یکسره خاتمه خواهد داد و هرگز اجازه نمی‌دهد که یک منطقه‌ای در دست هرج و مرج اکراد قرار گیرد. مخصوصاً در نظر بگیرید تذکراتی که در کهنه‌شهر به شما دادم. ادامهٔ زندگی اشخاص بدون جلب توجه دولت مرکزی از محالات است. فرماندهٔ لشگر شمال غرب: امیر لشکر امیراحمدی.»

فردا صبح تلگرافی از سیمتقو در جواب رسید بدین مضمون:

«فرماندهی لشکر غرب،من و ملتم تصمیم گرفته‌ایم که دشت‌نشینی را با شهرنشینان مبادله کنیم. برای تصرف شهرهای آذربایجان، لشکر شمالغرب زیر سم اسبان سواران من محو خواهد شد. اسماعیل سیمتقو.»

فردا صبح تلگراف دیگری از سلماس و یکی هم از تیپ رضائیه رسید که هر یک گزارش داده بودند که در حوالی شهر سلماس و رضائیه دستجات زیادی از اکراد دیده می‌شوند و خیال محاصرهٔ این دو شهر را دارند. مخصوصاً سرتیپ پورزند، فرماندهٔ تیپ رضائیه، تصریح کرده بود که قونسولهای خارجی مقیم آن شهر قصد دارند شهر را ترک کنند. زیرا اطمینانی ندارند که جلو این قوای مهاجم گرفته شود. و در همین موقع تلگرافی از فرماندهٔ قوای خوی رسید که اشرار قوطور ــ تیره‌ای از طایفهٔ شکاک ــ مشغول شرارت شده‌اند. و از ماکو هم اطّلاع رسید که ایلات جلالی و میلان قسمت عمده‌ای از دهات را غارت کرده‌اند. و از اردبیل و قراجه‌داغ نیز گزارش‌هایی رسید که یک تیره از

شاهسونها به شرارت پرداخته‌اند. با تلگراف حضوری به هر یک از قسمت‌های تابعه دستور دادم. در تمام شب نخوابیدم و در اندیشه بودم که چگونه می‌توان از این شرارت‌ها که دفعتاً در تمام نقاط شروع شده جلوگیری کرد. و بر من ثابت شد که دسائس خارجی که می‌خواست لشکر آذربایجان قیام کند و منظورشان به دست قشون انجام شود، چون از این راه ناامید شده‌اند، عشایر را در تمام نقاط تحریک کرده‌اند که یک فتنهٔ عمومی برپا شود. موضوع یاغیگری اسماعیل آقا را به رضاشاه تلگراف کردم و تقاضا نمودم که چون هنوز لشکر شمال‌غرب آن‌طور که باید و شاید منظم نیست، نیروئی از مرکز کمک بفرستد. و به قسمت‌ها دستور دادم حالت تدافعی به خود بگیرند. ولی رضاشاه جواب داد که چون در چند نقطه جنگ و زد و خورد بین ارتش و اشرار برپا می‌شود، اعزام کمک میسر نیست و از آذربایجان نیرو تهیه و به سرکوبی سیمتقو بپردازید.

من از گفته‌های عمرخان به این عقیده رسیدم که برای سرکوبی اسماعیل آقا سیمتقو، هیچ حربه و وسیله‌ای بهتر از این عمرخان شکاک نیست که از فلز خود اوست و در عین حال با من، به مناسبت جوانمردی که درباره‌اش کرده‌ام و او را نجات داده‌ام، پیمان گسل نخواهد بود و با سمیتقو، که مقدمات زندانی‌شدن او را فراهم کرده و اختلاف خانوادگی دارند، دشمن سرسخت است.

اجتماع قوا در رضائیه

من سنگربندی لازم در مهاباد کردم و عدّه‌ای را آنجا گماشتم و بقیهٔ قوا را با سرهنگ گریگور به رضائیه فرستادم. به جواد حاجی خوجانلو، رئیس ایل شاهسون، هم تلگراف کردم که با هزار و پانصد سوار خودش را به رضائیه به من برساند. تلگرافی از سرتیپ ابوالحسن پورزند، فرماندهٔ پادگان رضائیه، رسید که طبق گزارش‌هایی که رسیده سیمتقو قصد حمله به رضائیه دارد. من جواب دادم که شخصاً به آنجا می‌آیم. و به اتفاق عمرخان شکاک به رضائیه حرکت کردیم.

وقتی به رضائیه رسیدم، هزار و پانصد نفر از شاهسون هم آمده بودند. وضع رضائیه را آن طور که میسر بود منظم کردم. پانصد نفر از شاهسون‌ها [را] به سلماس فرستادم و جاسوسانی به داخلهٔ قوای سیمتقو فرستادم. پس از سه روز اطّلاع حاصل کردم که حملهٔ سیمتقو به سلماس حتمی است و قوایی هم برای محاصره رضائیه خواهد فرستاد که پس از تصرف سلماس به رضائیه حمله کند. به سرهنگ پوریا، که فرماندهٔ پادگان سلماس بود، دستور کافی دادم و به جز یک هنگ که در اختیار داشت، به میزان یک هنگ هم چریک و غیرنظامی در اختیارش گذاشتم. خودش هم افسر رشیدی بود و در موقع حملهٔ سیمتقو مقاومت دلیرانه‌ای کرد.

دو شب بعد سیمتقو به سلماس حمله کرد و سربازخانه را محاصره نمود و به تیراندازی پرداخت. ولی چون ما قبلاً آماده شده بودیم، در زد و خورد شدیدی که شد، یک روز و دو شب جنگ ادامه داشت. در نتیجهٔ مقاومتی که نیروی دولتی کرد، آنها شکست خورده و متواری شدند. صبح یکصد و هشتاد و پنج نردبان در پای دیوارهای سربازخانه جا مانده بود که برای بالارفتن از دیوار با خود آورده بودند، و دویست و سی - چهل جنازه از ایل شکاک دیده شد. از نیروی دولتی هم یکصد و سی و پنج نفر کشته شدند. آن دو شب و یک روز که جنگ بین شکاک‌ها و نیروی دولتی درگرفته بود، به وسیلهٔ تلفن با فرماندهٔ موقت در تماس بودم و یکبار هم که فشار شکاک‌ها زیاد شد، پانصد نفر دیگر از شاهسون‌ها با عمرخان شکاک به کمک قوا فرستادم و خود نیز به سلماس رفتم.

شکاک‌ها از یک نردبان فقط توانسته بودند استفاده کنند و بیست و چهار نفر از آن نردبان بالا رفته تلگرافخانه را گرفته بودند. و چون نیروی دولتی قوای سیمتقو را متلاشی کرده بود، آن ۲۴ نفر در تلگرافخانه موضع گرفته بودند. من وقتی رسیدم، اعلام کردم که اگر تسلیم شوند و ما را از [محل] اشرار سیمتقو مطلع کنند درامانند. ولی آنها نه‌تنها تسلیم نشدند، بلکه به جانب نظامیها تیراندازی کردند و پنج شش نفر را کشتند و می‌گفتند تا آقا - سیمتقو - نگوید تسلیم نمی‌شویم. من هم دستور دادم مسلسل به آنها بستند و ۲۲ نفرشان کشته شدند در وهلهٔ آخر به دو نفر که زنده مانده بودند و می‌خواستم با دستگیری

آنها به اسرار سیمتقو پی‌برم، تکلیف کردم تسلیم شوند. آنها داد می‌زدند ۲۲ نفر از ما کشته شد، ما دو نفر هم باید کشته شویم و تیراندازی کردند. و بالمآل آن دو نیز کشته شدند و ۲۴ جنازه از تلگرافخانه بیرون آوردیم که در همانجا دفن شدند. از این ایستادگی اشرار صحت پیش‌بینی سیمتقو در ایجاد فاصله بین ایل شکاک و دولت مرکزی [را] به خوبی می‌توان استنباط کرد.

سیمتقو به هوسین، که بلوکی در چهارفرسخی سلماس است، عقب‌نشینی کرد و درصدد برآمد که به رضائیه حمله کند. زیرا دفاع از سلماس که منطقه‌ای کوچک بود زیاد اشکال نداشت. ولی دفاع از رضائیه که شهر بزرگی است و سربازخانه‌اش هم در خارج از شهر است به آسانی میسر نبود و اگر سیمتقو در ابتدا به جای حمله به سلماس به رضائیه حمله کرده بود احتمال موفقیت بیشتری داشت.

من افسران و درجه‌داران را که در جنگ شبانه با شکاک‌ها فداکاری کرده بودند تشویق کردم. برای هرکدام به میزان لیاقتی که به خرج داده بودند، نشان و مدال و درجه خواستم. برای سرهنگ پوریا درجهٔ سرتیپی پیشنهاد کردم و خود به رضائیه آمدم.

تلاش سیمتقو برای حمله به رضائیه

جاسوس‌هایی که من در میان اردوی سیمیتقو گماشته‌بودم، اطّلاع دادند که قریب سه هزار نفر سیمیتقو در قریهٔ انهر [۱۹۰] تمرکز داده که فرداشب به رضائیه حمله کنند. من روی تاکتیکی که همیشه برای خود اتخاذ کرده بودم که قبل از اینکه حریف حمله نماید غفلتاً به او حمله کنم، تصمیم گرفتم پیش از آنکه سیمتقو به رضائیه حمله نماید به او حمله نمایم. چون شهر رضائیه با نیرویی که در اختیارم بود قابل دفاع نبود، و نخواستم این شهر که مکرر به دست سیمقتو غارت و قتل عام شده بود مجدداً میدان تاخت و تاز گردد، شبانه نیروی نظامی را به جانب انهر حرکت دادم. هنوز هوا روشن نشده بود که به آنجا رسیدیم. خوشبختانه انهر در گودالی واقع شده بود و من فوری در ارتفاعات آن قریه

موضع گرفتم. و همین که هوا روشن شد، از ارتفاعات به جانب شکاک‌ها شلیک کردم. افسری در آن قسمت داشتم به نام سرگرد محمود امین که با توپخانه مانند تفنگ تیراندازی می‌کرد و به وسیلهٔ ساچمه تلفات زیادی به آنها وارد ساخت. این افسر تا درجهٔ سرلشکری هم رسید و در ۱۳۲۳ در سقز کشته شد. آنها با دستپاچگی فرار کردند و سوارهای شاهسون و سوارهای عمرخان شکاک و نظامیها به دنبال آنها می‌دویدند تا نزدیک ارتفاعات سومای برادوست که مسکن اصلی شکاکها بود و زن و بچهٔ آنها در آنجا چادرنشین بودند، من دستور دادم جلوتر نروند. زیرا رفتن یک عدّه سوار تفنگچی را در چادرهایی که زن و بچه بود جایز ندانستم.

سرتیپ پورزند و سرگرد امین را برای حفظ موقعیت‌هایی که به دست آورده بودیم در آنجا گذاشتم و خود با سرهنگ گریگور به رضائیه برگشتم و نامه‌ای هم نوشتم و به سرتیپ پورزند دادم که به طایفهٔ شکاک برساند، بدین مضمون که افراد طایفهٔ شکاک بدانند تاکنون گول اسماعیل آقای سیمتقو را خورده‌اند. دولت مرکزی ایران همه‌گونه لطف به رعایای خود دارد و چنانچه به کارهای رعیتی خود بپردازید، هیچ کس مزاحم شما نخواهد شد. امّا اگر بخواهید تجاوز کنید، دولت قادر است که هر متجاوز را مجازات کند. و چنانکه دیدید، من تا پشت سیاه‌چادرهای شما آمدم و اگر دست از شرارت برندارید و ظرف ۲۴ ساعت تسلیم نشوید، این دفعه هیچگونه ارفاقی نخواهم کرد.

من به رضائیه آمدم. مردم رضائیه از شکستی که متوجه سیمتقو شده بود، مسرور بودند. زیرا سیمتقو مکرر به این شهر دست‌اندازی نموده بود و حتی یک‌بار موجب قتل‌عام منفوری شد. نصف و شاید بیشتر سکنه رضائیه را آسوریها و ارامنه تشکیل می‌دهند. هنگام ولایتعهدی محمدعلی‌شاه که در تبریز اقامت داشت، مردی بود به نام مارشیمون، رئیس آسوریها. سیمتقو این مارشیمون را به کهنه شهر دعوت می‌کند که مهمان‌او باشد. مارشیمون سوار کالسکه شده می‌رود. پس از ملاقات و صرف ناهار، برخلاف آئین جوانمردی درصدد کشتن او برمی‌آید و به سواران خود دستور می‌دهد هنگامی که مارشیمون می‌خواهد از من خداحافظی کند و در کالسکه بنشیند، به او شلیک کنید. و

به این ترتیب مارشیمون را به قتل می‌رساند. در اثر این اقدام ناجوانمردانه که منجر به قتل رئیس آسوریها می‌شود، آسوریها طغیان می‌کنند و به مسلمانها حمله می‌نمایند و آنچه می‌توانستند از مردم رضائیه و اطراف می‌کشند. و در حقیقت یک قتل‌عام فجیع می‌شود که خاطرهٔ آن در اذهان باقی مانده بود. و گذشته از کشتاری که شده بود، نفاقی بین مسلمانها و اقلیتهای مذهبی آن سامان ایجاد شده بود.

خبر غیرمنتظر

شبی که فردای آن قصد حملهٔ مجدد داشتم، به رضائیه آمدم. تلگرافها و گزارشهای متعددی رسیده بود که ناگزیر بودم یک یک را پاسخ بدهم. در میان تلگرافها، تلگراف رمزی از سرهنگ محمدحسین جهانبانی، که به جای سرتیپ توفیقی به کفالت اداره امنیّه گذاشته بودم، به چشمم برخورد که بالای آن نوشته بود: «خیلی محرمانه است. شخصاً کشف کنید.» با مفتاحی که بین من و جهانبانی بود، به کشف تلگراف پرداختم و همین که به مضمون آن پی بردم، به کلّی هوش از سرم پرید. زیرا تلگرافی بود بدین مضمون که نهایت بدبختم که این تلگراف را مخابره می‌کنم. الساعه که ۱۲ شب است، به وسیلهٔ اشخاص فوق‌العاده مطمئن اطّلاع حاصل کردم که اعلیحضرت همایونی یک ساعت بعد از ظهر سرتیپ شیبانی، کفیل ستاد ارتش، را با ۲۲ نفر افسر جوان برای دستگیری شما محرمانه به رضائیه فرستادند. فدوی سرهنگ جهانبانی.

پیداست از وصول چنین تلگرافی چه بر من گذشته. با اینکه به خود و کارهایم مطمئن بودم، ولی از دسیسه‌هائی که در مرکز می‌شد در بیم بودم؛ چون دشمنان فراوانی داشتم و با نزدیکی که با رضاشاه داشتند می‌توانستند در موقع مناسبی ذهن او را مغشوش سازند. به سرهنگ جهانبانی رمزاً تلگراف کردم که به هر وسیله ممکن است اطّلاعاتی به دست آ[و]رند و منظور اصلی را کشف کنند. و مخصوصاً با دوستی که من با دبیر اعظم بهرامی دارم، از ایشان استفسار کنند. زیرا من در خود گناهی نمی‌بینم و معمول نیست کسی را در

میدان جنگ، و در حالی که با دشمن می‌جنگد، دستگیر کنند. این خبر هرچند مرا سراسیمه کرد، ولی از تصمیم به ادامهٔ جنگ باز نداشت. نزدیک سحر از رضائیه به طرف جبههٔ جنگ، که در سومای برادوست بود، حرکت کردم. وقتی به آنجا رسیدم، تیراندازی می‌کردند و معلوم شد حمله‌ای از جانب شکاک‌ها شده که نظامی‌ها را مجبور به شکست کرده‌اند. دستور دادم به فعالیت خود بیفزایند. آن روز جنگ خونینی درگرفت و تلفات سنگینی به شکاک‌ها وارد شد. شب را به رضائیه مراجعت کردم که به کارهای جاری بپردازم و گزارش جبههٔ جنگ را به مرکز بدهم و ضمناً از سرنوشت خود نیز مطلع گردم. در میان تلگراف‌های واصله، قبل از همه و با عجله تلگراف جهانبانی را پیدا و کشف کردم. چنین جواب داده بود:

«فرماندهٔ محبوب، من خیلی بدبختم که خبر ناگواری به عرض می‌رسانم. این آخرین تلگرافی است که از بنده دریافت می‌دارید. زیرا به وسیلهٔ نزدیکان تیمورتاش، دبیراعظم، نصرت‌الدوله کشف کردم که سرتیپ شیبانی مأمور است به رسیدن رضائیه شما را دستگیر و بدون محاکمه اعدام کند. چون محرک اصلیِ سرهنگ پولادین شما را تشخیص داده‌اند و پیداست که من هم جز انتحار چاره‌ای ندارم. فدوی: جهانبانی.»

این تلگراف بی‌اندازه مرا نگران کرد. به طوری فکرم پریشان شده بود که نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم. به دنبال سرهنگ گریگور که با من الفت و علاقهٔ فراوان داشت فرستادم. و هنگامی که آمد، حاق مطلب را با او در میان نهادم. سرهنگ گریگور طرق مختلفی به من پیشنهاد کرد که هیچ یک را نپسندیدم. در این موقع یک دسته تلگراف دیگر آوردند. از بین آن تلگرافها تلگرافی از سروان مقدسیان، فرماندهٔ گردان امنیهٔ قزوین، بود. باز کردم و خواندم. گزارش داده بود که سرتیپ شیبانی با ۲۷ افسر وارد قزوین شدند. هرچه اصرار کردم که توقف کنند و از آنها پذیرائی کنیم، نپذیرفتند و گفتند می‌خواهیم به همدان برویم. من در دنبال آنها حرکت کردم. معلوم شد می‌خواسته‌اند ردگم کنند و به جای همدان، از راه سیاه‌دهن به جانب آذربایجان حرکت کردند. این گزارش به نگرانی

من افزود. تلگرافی هم از تبریز از رئیس ستاد لشکر شمال‌غرب بود، بدین مضمون:

«سرتیپ شیبانی، رئیس ارکان حرب، با ۲۷ افسر به تبریز وارد. تا باسمنج به استقبال ایشان رفتیم. یکسره به محل لشکر وارد و به اسلحه‌خانه رفتند. چون یک ساعت بعدازظهر بود و اسلحه‌دار در اسلحه‌خانه حضور نداشت که به دستور ایشان در را باز کند، متغیّر شد و در اسلحه‌خانه را شکست. ۲۸ قبضه تفنگ آلمانی و برای هر تفنگ صد عدد فشنگ برای خود و افسران همراهش برداشت و بدون اینکه اعتنائی به رئیس ارکان حرب لشکر بکند و حتی با اصراری که شد بدون اینکه ناهار بخورند، با عجله به طرف رضائیه حرکت کردند. رئیس ارکان حرب لشکر شمال‌غرب: سرتیپ دیبا.»

با این مقدمات بر من محقق شد که سرتیپ شیبانی برای این آمده است که به زندگانی من پایان دهد. زیرا هیچ‌وقت مرسوم نبود که رئیس ستاد ارتش با عدّه‌ای افسر به امر فرماندهٔ عالی کلّ قوا به منطقه‌ای حرکت کند و قبل از حرکت فرماندهٔ منطقه را آگاه نسازند. و حتّی می‌بایستی از مقصد و هدف او نیز فرماندهٔ لشکر را مطلع سازند. به علاوه، سرهنگ جهانبانی بی‌مطالعه چنان گزارشی نداده بود و اغفال رئیس امنیهٔ قزوین و شکستن در اسلحه‌خانه و بی‌اعتنائی به رئیس ارکان حرب لشکر، یکی بعد از دیگری مؤید این بود که مأموریت محرمانه‌ای دارند. من از چند جهت نگران بودم: یکی هلاکت جان خود، و دیگر ننگی که ممکن بود به من بچسبانند و خدمات درخشان نظامی مرا از بین ببرند. و همچنین نگران بودم که رضاشاه بدون گناه و خطائی دست به اینکار زده و در شبهه افتاده. و در چنان شبهه‌ای است که به من فرصت داده نمی‌شود که با ایشان وارد مذاکره شوم و از اشتباه بیرونش آورم.

پیداست که فکر جنگ با اسمعیل آقا درمیان این آشفتگی خاطر فراموش خواهد شد. ابتدا سرهنگ گریگور را مرخص کردم. زیرا نه‌افکار او می‌توانست گره از کار من بگشاید و نه من حاضر بودم پس از خدمت‌های ارتشی و فداکاری‌هایی که برای ایجاد امنیت در

نقاط مختلف کشور نموده بودم، دست به کاری بزنم که منافی با سوگندی باشد که برای جانبازی یاد کرده‌ام. در میان اطاق با افکار پریشانی که به شرح و بیان نمی‌آید، قدم می‌زدم. گاه به خود اطمینان می‌دادم که چون گناهی ندارم، خطری دامنگیرم نمی‌شود. و گاه به یاد حیلهٔ سید آهن بردار، که چنان شهادت بناحق داد و نزدیک بود مرا نابود کند، می‌افتادم و در این اندیشه فرو می‌رفتم که از کجا چنان دسیسه‌ای برای من نچیده‌اند و رضاشاه را بدگمان نکرده‌اند که هلاکت من را لازم دانسته؟ نزدیک سه ساعت با آشفتگی حال و پریشانی خاطر در اطاق قدم می‌زدم و مانند پردهٔ سینما خاطرات گوناگونی از مغزم می‌گذشت که ناگاه رئیس دژبان آمد و گفت تلگرافی است که باید به نظر شخص شما برسانم. تلگراف را گرفتم و خواندم. چنین بود:

«رئیس دژبان رضائیه، به وصول این تلگراف کلّیه وسائط نقلیّه، حتی اتومبیل فرماندهٔ لشکر، را فوری به گلمانخانه بفرستید. طوری باید این امر را انجام دهید که من قبل از سحر به رضائیه وارد شوم. رئیس ارکان حرب کلّ قشون: سرتیپ شیبانی.»

این تلگراف اندک امیدواری و تردید را که داشتم برطرف کرد و یقین کردم که هرچه هست و هرکاری دارند با من است. زیرا اگر غیر از این بود که میخواهند مرا بکشند، رئیس ارکان حرب به من می‌بایستی تلگراف کند، نه به رئیس دژبان. من به رئیس دژبان گفتم: بروید و با رئیس شهربانی صورتی از وسائط نقلیه تهیّه نموده و بیاورید تا دستور دهم. و او را به این بهانه از سر باز کردم و خود با افکار پریشان غوطه‌ور بودم و می‌اندیشیدم اگر سرتیپ شیبانی با عدّه‌ای افسر بیایند و مرا گرفته بدون محاکمه اعدام کنند، گذشته از اینکه جانم به هدر می‌رود، خدماتم نیز پامال خواهد شد و درباره‌ام خواهند نوشت که با سرهنگ پولادین همدست بوده و با این اتهام دروغی هم به حیاتم خاتمه می‌دهند و هم یک سلسله فداکاری و نام نیکی که اندوخته‌ام به باد خواهد رفت.

بالاخره، فکرم به اینجا رسید که سوابق این کار را نوشته و بین خود و رضاشاه به میان بگذارم و تلگرافی به ایشان مخابره کنم که پس از عهدها و پیمانها که با هم بستیم، و

فداکاریهای که در راه مملکت و شخص شاه کردم، سرنوشتم این شد که بدون محاکمه اعدام شوم؟ چون من تاکنون در برابر حوادث پایداری کرده‌ام و همیشه با هرکس مقابله نمودم، پیروزی بامن بود، این بارمانند مرغ خانگی صیددست سرتیپ شیبانی نخواهم شد و او راکه شتابان برای قتل من آمده بود کشتم و بعد خودکشی کردم. خداوند بین من و شما حاکم باشد که مرا دچار چنین سرنوشتی کرد.

در این اثناء رئیس دژبان آمد و صورت اتومبیلها را آورد. دستور دادم ده اتومبیل به گلمانخانه بفرستند که شیبانی به رضائیه بیاید. به سروان سیار، رئیس اسکورت، و افراد اسکورت دستور دادم که در منزل من باشند و من به تلگرافخانه می‌روم مواظبت کنند اگر از سرگرد امین و جبههٔ جنگ با شکاک‌ها خبری رسید، فوری به تلگرافخانه بیاورند. و اگر سرتیپ شیبانی آمد، او را در منزل من نگاه دارند و پذیرائی کنند و محل مرا نشان ندهند تا مراجعت کنم. و خود به تلگرافخانه آمدم که مطالبی راکه به حافظه سپرده و می‌خواستم به رضاشاه بگویم، نوشته و مخابره نمایم. هوا روشن شده بود و هنگامی که به تلگرافخانه رسیدم، رئیس تلگراف در خواب بود. بیدارش کردم و گفتم حاضر باشد که یک تلگراف خیلی‌فوری به دربار مخابره کند.

باید یادآور شد که ابتدای جنگ با شکاک‌ها، رضاشاه دستور دادند که تلگرافهای لازم مستقیماً به اسم مخصوص به قصر سلطنتی مخابره شود که هرآن و هرلحظه از عملیات جنگی مستحضر باشد. تلگراف را به شرحی که گفتم نوشتم. ولی چون سیم متصل نشده بود، قدری تأخیر حاصل شد. و در ضمن این مکث و تأخیر که رئیس تلگرافخانه مشغول وصل کردن سیم بود، مثل اینکه به من الهام گردید که اگر با لحن ملایم‌تری تلگراف کنم و چگونگی مطلب را از خود رضاشاه بپرسم شایسته‌تر است. این بود که تلگراف دیگری نوشتم به این شرح که:

«اعلیحضرتا، محتاج توضیح نمی‌دانم که فداکاری خود را در راه شما و مملکت بیان کنم. و خدا را شاهد و گواه می‌گیرم که از این راه مقدس ذرّه‌ای انحراف حاصل نکرده‌ام. ولی از دسیسه کاری مرکزیها نیز بی‌اطّلاع

نیستم و مطّلع شده‌ام که اعلیحضرت به تهمت خیانتی، سرتیپ شیبانی را برای کشتن من مأمور کرده‌اند. اعلیحضرتا، سرتیپ شیبانی افسر ژاندارم است و من افسر قزاقخانه هستم و این افتخار را دارم که سرسلسلهٔ قزاقها شخص شما هستند. و اکنون که او به نام خیانت می‌خواهد مرا بکشد، برای من قابل قبول و تحمل نیست. اگر یک افسر قزاق مأمور کرده بودید و یا به خودم امر می‌فرمودید که خودکشی کنم، به عرض این تلگراف مبادرت نمی‌کردم. زیرا در برابر ارادهٔ اعلیحضرت مطیع محض هستم. اکنون استدعا دارد یا امر فرمائید مرا تحت‌الحفظ به تهران بیاورند و در دادگاهی به کار من رسیدگی کنند. اگر کوچکترین گناهی کرده بودم، به بزرگترین عقوبت مجازاتم کنید. و حتّی حاضرم اگر معلوم شد من یا پدر و پدربزرگم از زمانی که از قفقاز به ایران مهاجرت کرده‌اند کوچکترین خیانتی کرده‌ایم، هم مرا بکشند و هم بچه‌هایم را. و اگر میل به رسیدگی و به تحقیق ندارند و وجود من موجب ناراحتی خیال اعلیحضرت شده و نمی‌خواهند زنده‌باشم،حاضرم بااشاره‌ای که اعلیحضرت بفرمایند خود را نابود کنم. کسی ازاین کار مطّلع نخواهد شد و رفع نگرانی اعلیحضرت هم می‌شود. منتهی، سوابق خدمتی من به در دستگاه ارتش محفوظ خواهد ماند و من به این افتخار قانع خواهم بود. باتوجه به عرایضی که شد، محال است من تن دردهم که سرتیپ شیبانی مرا بکشد و به انجام این مأموریت موفق شود.»

این تلگراف را مخابره کردم. تلگرافچی به من گفت: آقای بهرامی پای دستگاه هستند و می‌گویند اعلیحضرت هم دارند تشریف می‌آورند پای دستگاه. پس از دو سه دقیقه گفت: اعلیحضرت پای دستگاه هستند و می‌فرمایند تلگرافی که جواب می‌دهم، سطر به سطر بدهید امیرلشکر بخواند و منتظر باشد که تلگراف به آخر برسد. بعد یک مرتبه بخواند.

در این موقع صدای بوق اتومبیلها بلند شد و سرتیپ شیبانی با افسران وارد شدند.

دغدغهٔ خاطر مرا فراگرفت و از همه جهت در اندیشه و وسوسه بودم: یک طرف ورود شیبانی که حتم داشتم برای کشتن من آمده؛ و یک طرف در انتظار اینکه رضاشاه چه جوابی به من می‌خواهد بدهد؛ یک طرف وضع لشکر و جبههٔ جنگ. تلگرافچی به گرفتن تلگراف مشغول شد. سطر اوّل را به دستم داد، این بود:

«امیرلشکر شمالغرب، تلگراف شما طوری مرا پریشان کرد که به هیچ نوع و به هیچ شکلی نمی‌توانم جوابی بدهم و قانع شوم که شما قانع شده‌اید.»

هنوز بقیهٔ جواب شاه را از تلگرافچی نگرفته بودم که سرتیپ شیبانی و افسران همراهش وارد تلگرافخانه شدند. زیرا رئیس اسکورت من اشتباه کرده بود و به جای اینکه من گفته بودم اگر سرتیپ شیبانی آمد او را نگاه دارید و اگر از سرتیپ پورزند خبری رسید به تلگرافخانه بیائید، او به عکس تصوّر کرده بود و سرتیپ شیبانی را لدی‌الورود به تلگرافخانه هدایت کرده بود. و من همین که برخلاف انتظار و خلاف دستور که داده بودم چشمم به سرتیپ شیبانی افتاد، خود را در کنار جرز دیوار پناه دادم و طپانچه‌ام را کشیدم و فریاد زدم: تکان نخورید، والاّ مشبّک می‌شوید. صبر کنید. من به اعلیحضرت تلگراف کرده‌ام و جواب می‌دهند. هر چه ایشان اراده کنند، مطاع است. امّا شما فعلاً جلو نیائید. سرتیپ شیبانی تا این حال را از من دید، یکه خورد و بدون اینکه حرفی بزند سرجای خود ایستاد و مبهوت ماند. من ده‌تیر در دست و مواظب بودم که مبادا به من شلیک کنند و شیبانی نیز مات و متحیر مانده و تصوّر می‌کند که من دیوانه شده‌ام. تلگرافچی بقیهٔ تلگراف راگرفت، این طور بود:

«آنچه مرا باز اطمینان می‌بخشد، قدرت تحمل و توانائی روحی و جسمی شماست. هیچ گونه سوءنظری در کار نیست و من در ارتش ایران جز فداکاری و صمیمیت از شما خاطرهٔ دیگر ندارم. تصوّر می‌کنم خارجیها چون از ایجاد تفرقه در لشکرها نتیجه‌ای نگرفتند و فعالیت شما را در شکستن و عقب نشاندن یاغیان دیده‌اند، توطئه‌چینی کرده که شما را

بدبین و از خدمت دلسرد سازند. اعزام افسران برای کمک به لشکر بوده که خودتان تقاضا کردید. و در این موقع که دانشکده افسری فارغ‌التحصیل‌هایی بیرون داده، ۱۲۷ نفر به لشکر آذربایجان اختصاص داده‌ام. و اعزام سرتیپ شیبانی هم برای این است که با شما تبادل نظر کنند و با قشون ترکیه تماس بگیرید و نظم سرحدات را مشترکاً برقرار و به غائلهٔ سومای برادوست پایان دهید. به جان ولیعهد قسم است هیچ‌گونه سوءنظری در کار نیست و این تلگراف اطمینان مجدد و تجدید عهدی است که بین من و شما برقرار می‌شود.»

در پایان هم فرمودند که:

«اگر با این وثیقه و قول تلگرافی رفع سوءظن شده که با سرتیپ شیبانی تماس بگیرید و مطالب محرمانه‌ای را که با شما در میان می‌گذارد مورد شور قرار دهید. و اگر باز اطمینان ندارید، به سرتیپ شیبانی در هر نقطه دیدید از قول من بگوئید مراجعت کند و افسران را هم اگر نمی‌خواهید دستور دهید به تهران مراجعت کنند. منتظر جواب و تصمیم شما هستم. باید به من جواب دهید که اطمینان حاصل کرده‌اید یانه.»

جواب دادم که از توجّه اعلیحضرت سرافرازم. سرتیپ شیبانی هم آمد و حسب‌الامر با او تبادل نظر در کارها خواهم کرد. طپانچه‌ام را در قاب گذاشتم و به طرف شیبانی آمدم با او دست دادم و از افسران احوالپرسی کردم. ولی آنها هنوز در حیرت بودند که در اوّلین ملاقات کاری برخلاف انتظار خود دیده بودند. ما به اتفاق شیبانی و افسرها به منزل آمدیم. آنها را دعوت به صرف چای کردم. سرتیپ شیبانی نپذیرفت و چای نخورد و گفت: من اوّل باید بدانم این ده‌تیرکشی چه بود، بعد البته چای خواهم خورد. گفتم: مطلبی نبود. من یک دوران سر دارم و چون در جنگ با شکاک‌ها سرگرم هستیم و فکرم هم متوجّه آنجاست، وقتی شما را دیدم خیال کردم سیمتقو و سوارانش می‌باشند. سرتیپ شیبانی گفت: اگر باز آن دوران سر عود کرد، تکلیف بنده چیست؟ من به روحیهٔ شما

آشنایی دارم و موضوع مربوط به دوران سر نیست. باید مرا هم از جریان آگاه کنید.

او را به اطاقی دیگر برده و تلگرافها را جلو چشمش گذاشتم و گفتم آن موقع با شاه آخرین مرحلهٔ گفتگوی خود را طی می‌کردم. سرتیپ شیبانی رنگ از رخساره‌اش پرید، به حیرت افتاد و پس از مدّتی تفکّر گفت: این کار اجنبی نیست، بلکه حیلهٔ خودی و آنتریک نصرت‌الدوله است که با نقشه‌ای معیّن خواسته است سران ارتش را بدبین و به جان هم بیندازد و بلوائی برپا کند. مرا تقدیس کرد که این صبر و تحمل و این پافشاری در کمتر کسی دیده می‌شود و بعد گفت: بین دولت ایران و دولت ترکیه مذاکراتی شده و سفیر ترکیه در تهران پیشنهاد کرده است که قشون ترک و قشون ایران اشتراک مساعی کنند تا یاغیان که دو سرحد را تهدید می‌کنند سرکوبی شوند؛ بدین نحو که لشکر شمالغرب با یک لشکر ترکیه همدست شوند. کوههای آرارات را که طایفه‌ای از اکراد موسوم به «سگان» در دست دارند تصرف نمایند و قشون ترک هم در قلع و قمع اشراری که در سومای برادوست هستند با قشون ایران همکاری کنند. نتیجه این می‌شود که ترکها از دست سگان و ایرانیها از جانب شکاک‌ها آسوده خاطر می‌شوند. و اعلیحضرت فرموده‌اند: چون شما از ترکها همیشه نگرانی دارید، این کار به صلاحدید و مشورت شما انجام گیرد که شخصاً وارد قضایا باشید.

شب را با سرتیپ شیبانی مشغول مذاکره در پیرامون این کار بودیم. صبح آتاشه‌میلیتر ترکیه با هواپیما از وان به رضائیه آمد و گفت: لشکر ترکیه در وان برای همکاری آماده است. من هم دستور دادم نیروهایی از شهرستانهای دیگر آذربایجان به رضائیه تمرکز یافت. خودم هم به جبههٔ سومای برادوست رفتم. شکاک‌ها این طرف سومای برادوست را تخلیه کرده و به هوسین، مرکز اسمعیل آقا سیمیتقو، رفته بودند. لشکر آذربایجان و چریکهایی که در اختیار داشتم، در رضائیه و مهاباد و سلماس متمرکز شدند و به آتاشه‌میلیتر ترکیه گفتم نزد فرمانده قوای ترکیه در وان برود و بگوید پیشنهاد و طرح تشریک مساعی را بدهد تا ببینم چگونه می‌خواهد تشریک مساعی کند. چون استنباط من این بود که در این تشریک مساعی حسن نیّت نیست و ترکها حیله‌ای در کار دارند.

زیرا در زد و خوردهائی که من با شکاک‌ها نموده بودم. دو مطلب جاسوسان لشکر به من گزارش دادند: یکی اینکه سلیمان صبری مرزدار ترکیه هر دو روز یک‌بار اسمعیل آقا را ملاقات می‌کند و نجوا می‌نمایند؛ و دیگر اینکه در جیب یکی از کشتگان در سلماس نامه‌ای به دست آمد که خطاب به اسمعیل آقا سیمتقو نوشته بود: در صورتی که قشون ایران به شما بتازد، توپهای قشون ترکیه از کوه‌های عینل و زینل - عین‌علی و زین‌علی - شهر تبریز را با خاک یکسان خواهد کرد. و جاسوسان لشکر غرب معتقد بودند که این خط سلیمان صبری است و عقیده داشتند که پیکر بیجانی که این سند در جیب لباسش بوده، رابطهٔ بین اسمعیل آقا و مرزداران ترکیه بوده است. و این قرائن مرا به تشریک مساعی و ادعای همکاری ترکها بدبین می‌ساخت.

من به سرتیپ شیبانی گفتم: با این سوابق که دردست است، باید منتظر بود که پیشنهاد ترکها برسد و اگر دیدیم حرامزادگی در کار نیست، آن وقت همکاری خواهیم کرد. زیرا اگر احتیاط نکنیم و راه را باز بگذاریم، ممکن است با اسمعیل آقا در خفا سازش کنند و هنگام جنگ به جای قلع و قمع او، به همکاری بپردازند و متفقاً به لشکر آذربایجان بتازند و تا شهر تبریز پیش‌بروند. صبر کردیم تا نقشهٔ فرماندهٔ لشکر وان رسید و پیشنهاد کرده بود که قشون ایران از دامنه‌های سومای برادوست حمله کند و ما نیز از بالا و ارتفاعات حمله کنیم. من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم: یک تیپ سوار من می‌فرستم که دوش به دوش قشون ترک از ارتفاعات به شکاک‌ها حمله کند، و یک تیپ پیاده هم ترکها در اختیار من بگذارند که از پایین کوه به اتفاق نیروی ایران حمله کند و تا آرارات پیش برویم و متفقاً سگان را نیز قلع و قمع کنیم.

فرماندهٔ قشون وان موافقت نکرد و برما روشن شد که سوءنیتی دارند. شیبانی از این پیش‌بینی و نقشهٔ من خیلی خوشوقت شد و تا در ایران بود و با من ملاقات می‌کرد، همواره می‌گفت که حدس صائب شما یک خطر بزرگ را از آذربایجان برطرف کرد.

بازگشت شیبانی به تهران

سرتیپ شیبانی پس از اطّلاع به حقیقت رفتار ترکها، با عجله به تهران برگشت و مانع از امضای موافقت‌نامه شد. ضمناً به من گفت: فعلاً حمله به اسمعیل آقا بیش از این صلاح نیست. زیرا ترکها او را تقویت خواهند کرد و ممکن است لشکر آذربایجان نتواند مقاومت کند و سیمتقو به دستیاری و پشتیبانی ترکها بیاید و تبریز را تصرف کنند. من با اینکه می‌دانستم ترکهااسمعیل آقا راتقویت می‌کنند، وبا پیش آمد وگفتگوی همکاری که حاضر نشدند نیرویی همراه ارتش کنند، معلوم بود که می‌خواهند اسمعیل آقا را بزرگ کرده و به دست او هم آذربایجان را تهدید نمایند و هم آرارات را از سگان‌ها تصفیه کنند، ولی عقیده داشتم هرطور هست باید پیش از آنکه اسمعیل آقا قویتر شود منکوب گردد و فرصت ندهیم که طوری نیرومند شود که درهم شکستن وی محال گردد. این بود که عمرخان شکاک را خواستم و گفتم: تا چه اندازه حاضری با من فداکاری کنی؟ گفت: تا پای جان. گفتم: به جانت کاری ندارم. فقط آنچه می‌گویم عمل کن. و چون اطمینان داشتم او به من اعتقاد دارد و برای نابود کردن سیمتقو از هرگونه اقدامی فروگذار نخواهد کرد، دستور دادم محرمانه سران ایل شکاک را در قوچی، محلی بین رضائیه و سلماس، حاضر کند که مرا ملاقات نمایند. گفت: قربان به اینها اعتمادی نیست و ممکن است در این ملاقات خطری متوجّه شما گردد. گفتم: از خطر هراسان نیستم و ناچارم که از اینها استمداد کنم. عمرخان قبول کرد و رفت و پس از چهل و هشت ساعت اطّلاع داد که سیصد نفر سران ایل شکاک را در قوچی حاضر کرده است. من شبانه مقداری تفنگ و فشنگ و مبلغی پول با خود برداشتم و با دو افسر و ده سرباز به کشتی نشستم، بدون اینکه کسی بداند برای چه منظور می‌رویم، به قوچی رفتیم.

ساعت ۱۲ شب در خرابهٔ وسیعی با آنها ملاقات کردم. برای روشنی چند تا شمع گچی افروختند. من به زبان ترکی که زبان عمومی شکاک‌هاست سخن گفتم. ابتدا عمرخان شکاک را قسم دادم که آنچه برای من در ارتفاعات مهاباد راجع به آن قبرستان و عقیدهٔ

اسمعیل آقا که گفته بود با کشتن هشتصد نفر ژاندارم خصومت و افترافی بین دولت و ایل شکاک به وجود خواهد آمد که التیام‌پذیر نیست و اسمعیل آقا در حریم این فاصله هرچه می‌خواهد بکند، تکرار نماید. عمرخان نیز با قسم و بیّنه آن مطالب را گفت. من گفتم: یک نفر باعث شده است که هر سال عدّه‌ای از شما و نظامیها کشته شود و آن یک نفر اسمش سیمتقو است. دولت حاضر شده است که از این تقصیر عمومی چشم‌پوشی کند و من از جانب دولت تعهّد کتبی به شما می‌سپارم که به هیچ‌یک از افراد ایل شکاک تعرّضی نشود و همه در سلک رعایای دولت شاهنشاهی و در حمایت قانون باشند. ولی یک شرط دارد که عامل فساد و مایهٔ بدبختی خودتان، یعنی سیمتقو، را گرفته و تحویل دهید. تفنگ و فشنگ و پول هم به شما می‌دهم. آنها گفتند: چون کرد است دستگیری و تحویل دادنش را متعهّد نمی‌شویم. ولی حاضریم او را بکشیم. گفتم: اشکالی ندارد. چون منظور این است که او از میان برداشته شود.

شرایط سران کرد این بود که اولاً تأمین‌نامه را نوشته به آنها بدهم؛ ثانیاً، نیروی نظامی نیز همراه آنها کنم. من پذیرفتم و تأمین‌نامه‌ای نوشته به آنها سپردم. تفنگ و فشنگ و پول بین آنها تقسیم نموده و نوازش بسیار نمودم و گفتم: از این به بعد شما از نظر من مانند همین سربازان و افسران هستید. سرهنگ دوّم امین را هم با یک فوج سوار و در حدود یک فوج چریک از شاهسون و غیره به سرپرستی آنها گماشتم و سه طیاره را هم که در اختیارم بود، گفتم که صبحگاهان موقع حمله از آنها پشتیبانی و [از] بالا حمله کنند.

صبح حمله شروع شد و پس از یک زد و خورد شدید همراهان سیمتقو متواری گردیدند و خودش به درّه‌های باجیر، که ترک‌های چهار توپ و مقداری نیرو در آنجا برای نگاهداری او ذخیره کرده بودند، رفت و در پناه ترکها درآمد. در این روز گذشته از چندتن از نزدیکان سیمتقو، پسرش هم در جنگ کشته شد و زنش را هم خودش با گلوله کشت. زیرا آن زن نمی‌خواست با سیمتقو به ترکیه برود و سیمتقو هم نمی‌خواست که زنش به دست اکراد بیفتد. ترکها پس از پناه دادن سیمتقو به طیارات ما شلیک کردند، به طوری که به یک طیاره چند گلوله اصابت کرد و نزدیک بود سقوط کند. من به جانب

کوههای سومای برادوست، که خانه‌های طایفهٔ شکاک در آنجاست رهسپار شدم. و چون به همهٔ شکاک‌ها تأمین کتبی داده بودم، طبعاً کسی را با کسی کاری نبود. در آنجا حکومت نظامی برقرار کردم و سرهنگ دوّم سید حسین‌خان میرهاشمی را به فرمانداری نظامی آنجا منصوب، و عمرخان شکاک را نیز به ریاست طایفهٔ شکاک گماشتم و دو باب دبستان در آنجا تأسیس کردم.

وقتی خبر قلع و قمع سیمتقو و ایجاد آرامش در آن سامان به تهران رسید، هم در محافل داخلی و هم در محافل خارجی موجب تحسین و اعجاب گردید. زیرا سرتیپ شیبانی مشکلات کار را به عرض شاه رسانده بود و تصوّر نمی‌کردند به این آسانی این خار بزرگ از راه برداشته شود و ترکها هم چنین انتظاری نداشتند و باور نمی‌کردند که لشگر آذربایجان بتواند این سد بزرگ را به تنهائی از میان بردارد. اما از آنجا که خارجیها نمی‌خواستند کشور ایران امن شود و در سایهٔ امنیّت بتواند پیشرفتی در سایر شئون بنماید، از گوشه‌ای دیگر سر و صدا برخاست و در همان اوان که من در سومای برادوست به غائلهٔ سیمتقو پایان دادم، خبر رسید که جمعی از شاهسونها به یاغیگری و شرار پرداخته‌اند. در آن هنگام سه سیاست قوی در آذربایجان تحریک می‌کرد: روسها که مشتری همیشگی آنجا هستند، ترکها هم دچار وسوسهٔ پان‌تورکیزم شده بودند، و انگلیسیها هم سر و گوشی به آب می‌دادند.

چرا شاهسونها این موقع طغیان کردند؟

یکی از انگیزه‌های شاهسونها در یاغیگری، گرفتاری من در سومای برادوست بود که تصوّر می‌کردند من و نیرویی که در اختیار دارم سرگرم کار سیمتقو خواهیم بود و فرصت نداریم که به سرکوبی آنها بپردازیم. ولی خوشبختانه وقتی شروع به شرارت کردند که کار ما با سیمتقو یکسره شده بود و به علاوه ایل شکاک در اثر خلاصی از امر و نهی سیمقتو و رهایی از گرفتاری‌هایی که مولود خودسری او بود، الفتی به من پیدا کرده بودند و

عمرخان شکاک در اثر محبتهایی که از من دیده و به سرکردگی ایل شکاک نائل شده بود، از هیچگونه فداکاری دریغ نداشتند. و من برای دفع غائلهٔ یاغیان شاهسون سرهنگ گریگور را با یک ستون سوار و جواد حاج خوجانلو را با آن عدّه از شاهسونها که به خدمت ارتش آمده بودند، گسیل داشتم. در مدت یک ماه یاغیان شاهسون سرکوبی شدند و در آن ناحیه نیز آرامش برقرار گردید. من پس از اینکه فکرم از جانب شکاک‌ها آسوده شد، از سلماس به خوی و از آنجا به ارس آمدم. در پل ارس، که آن طرف قصبه‌ای به نام ارس جزو خاک روسیه است و این طرف دهکدهٔ بزرگی است به نام گرگر[۱۹۱] و علمدار، مردم استقبال شایانی از من و قوای نظامی همراهم نمودند. این پل همان محلّی است که روزی پدربزرگ من برای اینکه تحت‌الحمایهٔ بیگانه نباشد با عائلهٔ خود از آن عبور کرد و برای من جای مباهات بود که روزی فاتحانه آنجا را ببینم و مورد تکریم و تعظیم هموطنان مرزنشین قرار گیرم.

شب در کنار رود ارس ماندیم و صبح با راه‌آهن به تبریز آمدیم. هنگام ورود ما به تبریز، استقبال بی‌سابقه‌ای مردم شهر از ما نمودند و شهر را آئین بسته بودند. مردم به نظامیها با نظر احترام می‌نگریستند. نظر اهالی نسبت به ارتش به کلّی فرق کرده بود و آن بغض و نفرتی که مردم نسبت به نظامیها داشتند، جای خود را به مهربانی و صمیمیت داده بود. چند روز سربازخانه، که منزل من هم جنب آن بود، محلّ پذیرایی و دید و بازدید شده بود و همان روحانیونی که می‌گفتند حاضریم ما از میان برویم به شرطی که قیافهٔ نظامیها را نبینیم، دسته گل و شیرینی برای سربازها می‌آوردند. چون نظم و ترتیبی در کار لشکر دادم، قدمهایی برای اصلاح شهر تبریز و رفاه مردم برداشتم و یک قسمت تقاضاهای اهالی را که مرکز با آن روی موافق نشان نمی‌داد، به مرحلهٔ عمل و اجرا گذاشتم و اعتراضاتی هم که از حیث مالیات و عوارض داشتند، توجّه نموده و به قدر مقدور مساعدت نمودم. و چون اساس کار را روی بی‌غرضی استوار کرده بودم، کوشش من مفید افتاد. مردم نسبت به دولت مرکزی خوش‌بین و به من اعتماد و اطمینان پیدا کردند. جمعیت شیر و خورشید سرخ آذربایجان را تشکیل دادم و ریاست آن قسمت به

من محول شد. یک مسافرت هم به تمام شهرهای آذربایجان نمودم. در مشکین [شهر] و اردبیل مردم را به دولت امید دادم و به واحدهایی که در شهرهای آذربایجان بود، سرکشی نمودم و در اثر مجاهدتهای من لشکر شمالغرب قوی و از هر جهت آماده به‌کار شد.

ایجاد سالن تئاتر

یک روز آقای حسین تبریزی، که روزنامه‌نگار بود، نزد من آمد و گفت : در تبریز سالن برای تئاتر نیست. یک سالن ارامنه دارند، خواستم اجازه ندادند وگفته‌اند: اگر ارامنه احتیاجی نداشته باشند، این را در اختیار مسلمانها می‌گذاریم. از این حرف ملول شدم و همان روز که به جمعیت شیر و خورشید سرخ رفتم و حاضران جهت ملال مرا پرسیدند، برخورد با حسین تبریزی را شرح دادم. آنها حاضر شدند که وجهی بدهند و یک عمارت احداث شود که هم محل تئاتر باشد و هم در اجتماعات مهم و سخنرانی از آن استفاده شود. فی‌المجلس شصت هزار تومان جمع شد و در باغ ملّی، که وسط شهر بود، بنایی به معماری چند مهندس، که در روسیه تحصیل کرده بودند، در فصل زمستان که هر کس از شدت سرما در کنجی خزیده بود ساختم و افتتاح آن هم به دست اعلیحضرت رضاشاه شد. زیرا پس از اتمام ساختمان یک هیأت تئاترال از تهران خواستیم و شبی که شاه به آذربایجان آمده بود، نمایشنامهٔ «طبیب اجباری» را به معرض نمایش گذاشتند و بسیار مورد پسند شاه واقع شد.

با رؤسای ادارات آذربایجان حسن رابطه داشتم و همه مرا دوست می‌داشتند. تنها کسی که با من کین و ستیز داشت، همان شریف‌الدوله والی آذربایجان بود که هر چند به دوستی من تظاهر می‌کرد، ولی در خفا از هیچگونه کارشکنی و تحریک خودداری نمی‌کرد و در حقیقت خبث باطن داشت و نمی‌توانست آرام بنشیند. آنچه سعی کردم که راه خود در پیش گیرد، سعی من باطل شد. با آنکه هنگام ورود آذربایجان به او گوشزد

کردم که حس انتقام در من قوی است، ولی سعادت آذربایجان و آذربایجانی را مقدم بر انتقامجوئی و تصفیه حساب شخصی می‌دانم و اگر خلافی نکند برای همکاری و تشریک مساعی با او حاضرم، این مرد به مقتضای

«نیش عقرب نه از ره کین است　　اقتضای طبیعتش این است»

پیوسته درصدد کارشکنی بود. و حتّی در مورد سربازگیری موجب شد که بلوایی در تبریز به راه افتد. زیرا چند نفر را تحریک کرده بود که بچه‌های شما را به سربازی می‌برند و در جلو گلوله می‌گذارند و با ایجاد مدرسهٔ نسوان، که امیر لشکر مؤسس آن می‌باشد، ناموس عمومی برباد خواهد رفت. تلقینات و هوچیگری او موجب شد که یک روزبازارتبریز به مخالفت با مدارس نسوان و سربازگیری تعطیل عمومی کردند و عوام‌الناس که همواره تحت تأثیر قرار می‌گیرند، بازیچهٔ تحریکات شریف‌الدوله شدند. من با تدابیر لازم جلو تعطیل بازار را گرفتم و از پشتیبانی خود در ایجاد مدارس دخترانه نکاستم و قانون نظام‌وظیفه را در تبریز اجرا نمودم و به رضاشاه هم شیرین‌کاریهای او را گزارش دادم.

شاه او را معزول و آقای علی منصور را به استانداری تبریز منصوب کردند. ولی در حقیقت این تعویض همان از دست دزد بیرون آمدن و به دست رمال افتادن بود. شریف‌الدوله پس ازورود به تهران دیگر نتوانست به مأموریتی برود. زیرا حوزهٔ وزارتی وزارت کشور او را یک مرد آنتریکان و ناراحت می‌دانستند و او را به حال خود واگذاشتند. طولی نکشید که از چشم نابینا و پایش فلج شد و پس از دو سال بیماری درگذشت.

جنگ ترکها در آرارات

پس از اینکه سومای برادوست به تصرف قشون درآمد، ترکها نیز درصدد برآمدند که به آرارات قشونکشی نموده یک قسمت از طایفهٔ سگان را که یاغی بودند سرکوبی نمایند. من فوری نیرویی از نظامیها و از ایلات جلالی و میلان و سگانهایی که در خاک

ایران بودند تهیه، و مرز ایران را محکم کردم. زیرا ترکها در نظر داشتند که از خاک ایران، یعنی از دامنهٔ آرارات، قشونکشی نمایند؛ چون جز این راه، راهی دیگر نداشتند. ولی آن راه به آنها بستم و گفتم: اجازه نمی‌دهم از داخلهٔ ایران مسلحانه بگذرید. و آنها نیز از راه صعب‌العبوری رفتند که نتوانستند به سگانها دست‌یازی کنند و لشکر اعزامی ترکیه شکست خورد؛ به طوری که یک لشکر از میان رفت و غالب سلاحشان به دست اکرادی که در خاک ترکیه و ایران سکونت داشتند افتاد و آن سال تعقیب سگانها را موقوف و به وقت دیگر موکول نمودند. یک عدّه از افسران ترک را که مجروح و به خاک ایران پناهنده شده بودند، پذیرفته و پس از پذیرایی به ترکیه روانه کردم.

لشکرکشیهای سردشت

بلوک سردشت، که در پیش شرحی راجع به آن نوشته شد، به طول چهل و هشت کیلومتری که از غرب متصل به خاک بین‌النهرین و از شمال به مهاباد و از جنوب به مریوان می‌پیوندد و از لحاظ سوق‌الجیشی ارزش به سزا دارد، پس از اینکه من در وهلهٔ اوّل در موقع فرماندهی لشکر غرب آنجا را امن و پادگانی در آنجا مستقر ساختم، چنانکه گفته شد، در زمان فرماندهی سرلشکر خزاعی، پشت‌دری‌ها ریختند و پادگان را منهدم و خود در آنجا مستقر شدند. و اعلیحضرت رضاشاه پس از آن دستور دادند که سردشت از قسمت فرماندهی نیروی غرب منتزع و جزو ابوابجمعی فرماندهی لشکر آذربایجان باشد. زیرا می‌بایستی مجدداً سردشت را از دست متصرفین درآورد و شاه نیز چون می‌دانست قوای غرب عاجز از انجام این خدمت است و من یک بار امتحان داده بودم، انجام این خدمت را به عهدهٔ من گذاشت. و در آغاز بهار که از جنگ‌های سیمتقو و شاهسون فراغتی حاصل شده بود، نیرویی تهیه دیدم که به جانب سردشت بروم. اطّلاعاتی که جاسوسان از آن سامان می‌دادند، حاکی بود که پشت‌دری‌ها از روی بغض و عداوتی که داشته‌اند قصبهٔ سردشت را آتش زده و با خاک یکسان کرده و رعایای آنجا

متواری شده‌اند، و طایفهٔ پشت‌دری مطلق‌العنان است و از هر گونه تعدّی و تجاوز فروگذاری نمی‌کنند. دو ستون قوای نظامی، یکی به فرماندهی سرتیپ حسن مقدم و دیگر به فرماندهی سرهنگ کلب‌علی خان[۱۹۲]، در ساوجبلاغ مکری تمرکز دادم.

رؤسای ایل شکاک و مامش[۱۹۳] و گوریک و منگور[۱۹۴] و ده بکری[۱۹۵] و غیره را احضار کردم و گفتم هر کدام با عدّه‌ای سوار از ایل و طایفه خود در ساوجبلاغ حاضر شوند. و این ایلات که از وطن‌پرستان با حرارت هستند، برای هر پیش‌آمدی از یکدیگر سبقت می‌جستند.

وقتی این نیرو در ساوجبلاغ تمرکز یافت، به طرف سردشت حرکت کردیم. تا نزدیک رود بزرگ «گوریک» به مانعی برنخوردیم. لیکن در آنجا طوایف پشت دری، که چند ماه خود را آماده برای چنین روزی نموده بودند و به جز اسلحه و تجهیزاتی که با خود از عراق آورده بودند اسلحه و مهمات پادگان سردشت راکه خلع سلاح کرده بودند در اختیار داشتند، با ما به زد و خورد مشغول گردیدند. در این جنگ خونین تلفات سنگین به پشت‌دری‌ها وارد شد و نتوانستند مقاومت نمایند و درنتیجه از مرز عراق گذشتند و چون میسر نبود که در خاک عراق آنها را دنبال کنیم، آن عدّه که به خاک عراق فراری شده بودند به دام مجازات نیفتادند.

از عشایری که با ما همکاری می‌کردند، قرنی آقای مامش، رئیس طایفهٔ مامش، مجروح گردید و جمعی از عشایر مقتول و مجروح شدند. پس از اینکه قصبهٔ سردشت را از دست پشت‌دری‌ها گرفتیم، جز تل خاکستری بیش نبود. فوری عدّه‌ای از نظامیها برای اکتشافات به اطراف فرستادم. مقداری تفنگ و فشنگ که در دست مردم بود جمع‌آوری، و چند نفر راکه سابقهٔ شرارت داشتند دستگیر کردم. در محل سردشت قصبه‌ای از نو بنا نمودم و سربازخانهٔ باشکوهی در آنجا ساختم. چند پل روی رودخانه‌ها زدم. راه شوسهٔ نظامی از مهاباد به سردشت احداث، و سیم تلگراف دایر نمودم. هشت ماه در آن منطقه، که سرحد عراق و ایران بود، ماندم تا امنیّت برقرار و پادگان سردشت موقعیت از دست‌رفتهٔ خود را از نو به دست آورد. و برای اینکه ریشهٔ فساد کنده شود، با

یک مانور نظامی دفعتاً بقایای اشراری که از طوایف پشت‌دری و منگور و گوریک وجود داشت دستگیر و زنجیر نموده به طرف مهاباد آوردم. و ناحیهٔ سردشت و پیرامون آن، که به هفت خوان رستم شباهت داشت، چنان شد که از حیث امنیّت بی‌سابقه و بلکه بی‌نظیر بود. تأثیر این اردوکشی و این شدت عمل آن‌قدر بود که یکی از جاسوس‌های من از خاک عراق اطّلاع داد که با بکر سلیم آقا و عباس محمد آقا از رؤسای طایفهٔ پشت‌دری را دیده که به جانب کرکوک فرار می‌کردند. و هنگامی که به آنها گفته بودند که ترس و بیم نداشته باشید، چون قشون ایران نمی‌تواند دنبال شما وارد خاک عراق شود، گفته بودند: آن لشکر و آن امیر لشکر که ما دیدیم، ممکن نیست دست از سر ما بردارند.

اردوکشی من در سردشت به قدری در روحیهٔ اهالی آن سامان اثر بخشید که تا شهریور ۱۳۲۰ سردشت در کمال امنیّت بود و پس از اینکه قشون بیگانه خاک ایران را اشغال کرد و پشت دری‌ها خبر شدند که ارتش ایران متلاشی شده، آن وقت مجدداً به خاک ایران آمده و سردشت را تصرف کردند و پادگان آنجا نیز مانند سایر پادگانها متلاشی و متواری شد.

پس از هشت ماه که من فاتحانه از سردشت به تبریز مراجعت کردم و گروهی از اشرار و مقصرین را نیز در بند کرده و با خود آوردم، مردم تبریز بیش از پیش به من ابراز علاقه کردند و در راه‌آهن که پیاده شدیم، یک کیلومتر گل‌های رنگارنگ در زیر قدم قوای نظامی ریخته بودند. مردم در دو طرف راه هورا می‌کشیدند و ابراز شادمانی می‌کردند. مخصوصاً وقتی اشرار یاغی را می‌دیدند و فجایع آنها را به خاطر می‌آوردند، ابراز احساسات شدیدی می‌نمودند.

چون مدّت یک سال و نیم اقامت من در آذربایجان طول کشیده بود، از رضاشاه اجازه خواستم که به تهران بیایم. و ایشان نیز موافقت کردند. دو روز قبل از حرکتم، جمعی از محترمین تبریز نزد من آمدند و پس از تشکر از خدماتی که کرده بودم، سردار ارشد که از محترمین محلی بود نطقی تشکرآمیز نمود دایر به اینکه در مدّتی کوتاه توطئه‌های بزرگ ازمیان برچیده شد و قشونی پراکنده جمع ومنظم گردیده. نقاط ناامن و

پریشان، مجموع و امن گردیده. اهالی آذربایجان نمیتوانند تشکر این نعمت کنند. فقط از لحاظ هدیه به یک سردار بزرگ، یک قبضه شمشیر جواهرنشان به من که سردار ارشد هستم داده‌اند که تقدیم کنم.

من گفتم: از حسن توجه مردم غیور آذربایجان متشکرم. ولی شمشیری که دست سیمتقو و سایر اشرار را از تجاوز قطع کرد، همین است که در جلدی حلبی جا دارد. چون می‌دانم شمشیری که می‌خواهید به من هدیه کنید از افتخارات خانوادگی خود شماست، به خود اجازه نمی‌دهم که افتخارات خانوادگی دیگران را به خود اختصاص دهم؛ و شمشیر را به دست سردار ارشد دادم. آقای علی هیئت را، که نامزد وکالت آذربایجان بود و در اثر کارشکنی شریف‌الدوله موفق نشده بود، با خود به تهران آوردم و به رضاشاه سوابق وطن‌پرستی و درستکاری او را گزارش دادم و مورد مرحمت شاه قرار گرفت و به امر آن شاه در وزارت دادگستری مشغول کار شد.

بیست و دو روز در تهران ماندم. هم به کارهای تشکیلات امنیهٔ مملکتی رسیدگی کردم، و هم نقایصی که لشکر آذربایجان داشت و می‌بایستی در مرکز مرتفع گردد، به دفع آن نواقص کوشیدم و سپس به آذربایجان مراجعت کردم. هنگام مراجعت رضاشاه گفت: می‌خواهم از نزدیک آرامش تبریز را ببینم و در بهار آینده به آن حدود می‌آیم. من در تبریز دیگر کار جنگی نداشتم. زیرا تمام مرزها را پشت‌بندی کرده و در نقاط لازم پادگان نظامی برقرار کرده بودم و آذربایجان مصداق آن ضرب‌المثل شده بود که می‌گویند: «اگر با طشتی از طلا از سرتاسر آن عبور کنی، کسی مزاحم نیست.»

فرصتی حاصل شد که به اصلاحات شهری بپردازم، و آنچه مقدور بود در ترقی و عمران تبریز کوشیدم. تا در فروردین ۱۳۰۶ که تلگراف رسید اعلیحضرت برای روز شنبه ۱۷ فروردین به آن صوب حرکت می‌کنند. من برنامهٔ این مسافرت را تنظیم و با خود به ابهررود، که اوّل خاک آذربایجان از جانب تهران است، بردم. سه ساعت به ظهر مانده اتومبیل شاه به ابهر رود رسید. مطابق معمول برای عرض گزارش نظامی جلو رفتم و پس از گزارش، دو دفترچه - یکی برنامهٔ ورود شاه و سرکشیها و پذیرائیها در خاک

آذربایجان، و دیگر آمار و وضعیت نظامی منطقهٔ شمالغرب ـ [را] به ایشان تقدیم کردم. رضاشاه با من دست داد و هنگامی که دستم را در دست داشت، گفتند: من مطالب مهمی می‌خواهم به شما بگویم، پیش از آنکه با ملتزمین ملاقات کنید. بنابر این، دستور دهید کلّیهٔ اتومبیلهای ملتزمین در عقب سر ما به فاصله زیادی حرکت کنند تا با هم گفتگو کنیم. به دستور شاه اتومبیلهای ملتزمین، که عبارت از تیمورتاش و سردار اسعد و نصرت‌الدوله و شیخ خزعل و صولت‌الدوله قشقایی و دبیر اعظم و قائم‌مقام و غیره بود، از عقب حرکت کرد و من در سمت چپ شاه پیاده آمدم و به مطالبی که می‌گفتند گوش فرا می‌داشتم.

پس از تمجیدی که از کارهای من کردند، گفتند: ممکن است که همراهان من سعایت کنند و دلسرد نمایند و بگویند که من به امیرطهماسبی و مرتضی‌خان متغیّر شده و حبسشان کرده‌ام و جانمحمدخان را اخراج نمودم و شما نیز به سرنوشت آنها دچار خواهید شد. ولی طهماسبی و مرتضی‌خان و جانمحمدخان دست به کارهایی زده‌اند که نمی‌توان اغماض کرد: یکی مبلغ هنگفتی از بودجهٔ لشکر دزدیده؛ و دیگری به کارهای ناشایسته دست زد و پیش رمّال و فالگیر رفته که ببیند به سلطنت خواهد رسید یا نه؛ و از همه بدتر جانمحمدخان که به‌جز اموال لشکر و مردم، به اموال حضرت امام رضا نیز به دست‌اندازی کرده است. من هیچ‌وقت شما را با اینها مقایسه نمی‌کنم و در قلب من خدمت‌های مکرّرتان ثبت شده. من گفتم: ممکن است دشمنان اعلیحضرت بخواهند بین سران لشکر و شاه جدائی بیندازند و این اشخاص تقصیری نداشته باشند. وانگهی، اگر هم غفلتی کرده باشند، شایسته است که اعلیحضرت عفوشان فرمایند. و مخصوصاً سرتیپ مرتضی‌خان را اگر غفلتی کرده، ببخشید. زیرا اینها باید در سایهٔ لطف اعلیحضرت تربیت شوند. شاه فوری متغیّر شد و گفت: شما از مرکز دورید و نمی‌دانید چه کرده‌اند. و چند تا فحش داد و جریان اختلاس شخصی را به نام کاکاوند، که در لشکر مرکز بوده، بیان کرد و گفت: خبط و خطا یکی و دو تا نیست که اغماض کنم. در این موقع متوجه شد که یک فرسخ پیاده آمده‌ایم. اتومبیل خواست و سوار شد و من با اتومبیل خود پشت سر اتومبیل

ایشان به راه افتادم. نیم‌ساعت به ظهر به ابهر رسیدیم. در آنجا شاه و ملتزمین ناهار خوردند و حرکت کردند.

چگونه دادخواهی خود را آتش زد؟

نیم فرسخ که از ابهر دور شدیم، پیرمردی یک پشته بوتهٔ خشک در پشت داشت و جوانی نیز همراهش بود که به محض دیدن اتومبیل شاه، آن جوان کبریتی به پشتهٔ بوته زد و آتش افروخته شد. پیرمرد به این طرف و آن طرف می‌دوید و آتش از پشت او شعله‌ور بود. باد هم می‌وزید و این آتش را شعله‌ورتر می‌کرد. اتومبیل رضاشاه ایستاد و پس از تحقیق از حال آن پیرمرد که تمام بدنش سوخته و بیحال شده بود، معلوم شد که مأمورین مالیّه به او تعدّی کرده‌اند و می‌خواهد دادخواهی کند. شاه به یکی از افسرها دستور داد که او را نزد نایب‌الحکومه برده و احقاق حق نمایند. سپس حرکت کرده و شب را میانج رسیدیم. پس از اینکه شاه استراحت کردند، من نزد ملتزمین رکاب رفتم و از آنها پذیرایی نمودم.

صبح آن شب شاه و ملتزمین رکاب به صوب تبریز عزیمت نمودند. یک ساعت به غروب مانده به تبریز رسیدیم. در تبریز شاه و ملتزمین رکاب در عمارت فرماندهی لشکر پذیرایی شدند و مهمان ارتش بودند. وقتی شاه استراحت کردند، من نزد همراهان شاه رفتم. دبیر اعظم بهرامی با من درددل کرد و همان‌طور که شاه پیش‌بینی کرده بود و به من گفت، اظهار نگرانی کرد که با تقریبی که سرتیپ مرتضی‌خان داشت، او را در بند کرده‌اند و اگر خطائی هم دارد انصاف نیست که در زندان بیفتد. من می‌دانستم که بین دبیر اعظم و مرتضی خان الفت و صمیمیت شدید هست. و بدون اینکه بگذارم دبیر اعظم وارد جزئیات شود، گفتم: فردا که شاه به سربازخانه آمدند، تقاضای عفو او را خواهم کرد.

صبح آن شب شاه به سربازخانه آمد و وضعیت افراد را با دقت دید. مانور کوچکی داده شد و قسمت پیاده در پیشگاه شاه رژه رفتند. عملیات نظامی تا ظهر طول کشید. ظهر

برای صرف ناهار و استراحت رفتند و باز بعدازظهر برای بازدید و رژه گرفتن از قسمت سوار و توپخانه به سربازخانه آمدند. نزدیک غروب با مسرت به عمارت فرماندهی بازگشتند. نزدیک عمارت روی نیمکتی نشسته و چای خواستند. تمام سر و صورت و لباس شاه در اثر سه چهار ساعت رژه گرفتن و بازدید عملیات نظامی گردآلود شده بود. ملتزمین دور شاه حلقه زده و ایستاده بودند. شاه هم روی نیمکت نشسته رو به حضّار کردند و گفتند: علّت اینکه من به امیر لشکر احمدآقاخان علاقه و محبت فراوان دارم، این است که آنچه من می‌خواهم و آرزو دارم که قشون به آن نائل شود، ایشان در قسمت خود اجرا می‌کنند. بیشتر شما در سفر سابق آذربایجان با من بودید و دیدید که طهماسبی این لشکر را به چه روز سیاه انداخته بود. و اکنون خوشوقتم که بهترین قسمت‌های ارتش را بازدید کردم. امیرلشکر احمدآقاخان یک سرباز به تمام معنی و عاشق سربازی است. و من هر وقت به قسمت او آمدم، خستگی‌هایی که از کارهای دیگر داشتم رفع شد. در حالی که رضاشاه این بیانات را ادا می‌کرد، سرلشکر خدایارخان سری به تصدیق جنباند و گفت: قربان، اطاعت امر پادشاه واجب است و هر چه شما امر کنید باید اجرا کنند، اگرچه به ضرر مردم باشد. یکمرتبه رضاشاه عصبانی شد و استکان چای را به زمین گذاشت و گفت: پدرسوخته چه گفتی؟ یعنی من نمی‌فهمم و به کاری که به ضرر مردم باشد امر می‌کنم؟ سرلشکر علی‌آقاخان نقدی - سردار رفعت - خواست گفته‌های خدایارخان را تصحیح کند، گفت: قربان، باید ببخشید؛ تقصیر ندارند؛ حقیقتی بود گفتند. رضاشاه بیشتر عصبانی شد و به هردو پرخاش کرد و گفت: شما که معنی حرف خودتان را نمی‌دانید، چرا حرف می‌زنید؟ و به من دستور داد که این دو ...[۱۹۶] را حبس کنید. به دستور شاه، سرلشکر نقدی و سرلشکر خدایارخان حبس شدند.

شاه با تغیّر از روی نیمکت برخاست و به اطاق خود رفت. بقیهٔ ملتزمین از این پیش‌آمد افسرده خاطر شدند. ولی هیچکس قدرت نداشت که از لا و نعم چیزی بگوید. آن شب سپری شد. صبح طبق برنامه می‌بایستی کارخانهٔ «کبریت‌سازی قزوینی» که در خارج شهر بود بازدید شود.

شاه سوار ماشین شد. هنگام سوار شدن به تیمورتاش وزیر دربار گفت که شما و سایر همراهان هم بیائید. ماشین من پشت سر ماشین شاه حرکت کرد.[۱۹۷] در بین راه از جانب مردم ابراز احساسات به عمل آمد. شاه در یکی - دو نقطه ایستاد و از من توضیحاتی خواست. وقتی به کارخانهٔ کبریت‌سازی رسیدیم، در مدخل کارخانه استاندار و جمعی از بزرگان حضور داشتند. رضاشاه کارخانه را با دقّت بازدید و از مدیر و مؤسس آن تقدیر نموده و گفتند: دیگر سرمایه‌داران نیز باید تأسی کنند و کارخانجاتی وارد نمایند تا رفته رفته از واردات کاسته شود و کار برای بیکارها تهیه گردد.

وقتی شاه از در کارخانه خارج شد، تیمورتاش و سردار اسعد جلو در را گرفته و با اشخاص گفتگو می‌کردند، به طوری که کسی نمی‌توانست از در خارج شود. من متوجه شدم که شاه مسافت زیادی از کارخانه دور شده و اتومبیل سلطنتی تنها می‌رود. فوری جمعیت را یک طرف زده، از وسط تیمورتاش و سردار اسعد و منصورالملک گذشتم و به ماشین خود رسیدم و سوار شدم. قائم‌مقام رشتی هم رسید و تقاضا کرد که در ماشین من سوار شود. سوارش کردم و با عجله خود را نزدیک شاه رساندم و خوشوقت شدم که در این مسافت زیاد که شاه تنها حرکت کرده است، اتفاق سوئی رخ نداد. داشتم همین موضوع را به قائم‌مقام می‌گفتم که ماشین تیمورتاش، که سردار اسعد و منصورالملک نیز در آن بودند، رسید و همین که مقابل ماشین من قرار گرفت، تیمورتاش سر خود را از درون ماشین بیرون کرد و با صدای بلند به شوفر من گفت: پدرسوخته، چرا جلو ماشین من حرکت کردی؟ من فوری طپانچه خود را از کمر کشیده و گفتم: پدر سوخته خودت هستی، تو چه حق داری به شوفر من فحش می‌دهی؟

قائم‌مقام دست مرا گرفت و گفت: این تیراندازی خطر بزرگ دارد. زیرا اتومبیل شاه در جلو ماست. ولی من بی‌اختیار شده بودم و می‌خواستم تیمورتاش را بکشم. قائم‌مقام قول داد که این جریان را جزء به جزء به عرض شاه برساند و مرا که قانع کرد، من هم به

گفتهٔ قائم‌مقام اطمینان پیدا کرده و هنگامی که به شاه رسیدم، به امید اینکه قائم مقام حقیقت مطلب را خواهد گفت در این باره چیزی نگفتم.

تبانی برای بدگمان کردن شاه به من

تیمورتاش یکسر به اطاق خود رفت و خوابید و به وسیلهٔ سردار اسعد، که از دوستان رزم و بزمش بود، به شاه پیغام فرستاد که در اثر طپانچه کشیدن و سوءقصد امیرلشکر قلب تیمورتاش تکان خورده و سخت مریض است. و مطلب که قرار بود قائم مقام بگوید و اهانتی که به من کرده بود عرضه بدارد، سردار اسعد طور دیگر وانمود کرده بود و علیه من و له تیمورتاش مطالبی گفت و شاه را آشفته‌خاطر ساخت.

تیمورتاش و سردار اسعد، پیش‌بینی کرده بودند که ممکن است قائم‌مقام جریان واقعی را بگوید. او را خواسته و قول گرفته بودند که اگر شاه در این خصوص سئوال کرد، همان‌طور بگوید که سردار اسعد گفته. اتفاقاً شاه پس از شنیدن گزارش سردار اسعد، قائم مقام را می‌خواهد و از او چگونگی امر را استفسار می‌نماید. قائم‌مقام در اثر تبانی با تیمورتاش و سرداراسعد، برخلاف واقع مطالبی به عرض شاه می‌رساند، که با گفتار سردار اسعد وفق می‌دهد. رضاشاه برخاست و به اطاق تیمورتاش رفت. مدتی توقف نمود و بیرون آمد. تیمورتاش خود را به بیهوشی زده بود و هنگامی که رضاشاه به اطاقش رفت، روی تخت‌خواب افتاده بود. امّا وقتی رضاشاه از اطاق بیرون آمد و نقشهٔ آنها عملی شد، برخاست و لباس پوشید.

من حس کردم که این چند نفر موضوع را بزرگتر از آنچه بود جلوه می‌دهند. ولی باور نمی‌کردم که قائم‌مقام نیز با آنها هم‌صدا شود. پس از صرف شام، نقشه‌ای راجع به عملیات در آرارات بود نزد شاه بردم که چنانچه موافقت کند اجرا شود. بیشتر هم می‌خواستم که جریان روز و تغیّر تیمورتاش را که منجر به هفت‌تیرکشی من شده بود، به شاه بگویم. رضاشاه خیلی با خونسردی موضوع نقشه را تلقی کرد. امّا همین که گفتم

امروز چنین اتفاقی افتاده و من برای اینکه زودتر به اتومبیل اعلیحضرت برسم آمدم و تیمورتاش پرخاش کرد، شاه گفت: حقیقت امر را می‌دانم. شما اصلاً به دربار من بی‌اعتنا هستید. گفتم: قائم‌مقام حضور داشت. گفت: بلی، از قائم‌مقام هم تحقیق کردم. حق را به جانب تیمور می‌دهد و شهادت او با گفته‌های تیمورتاش و سرداراسعد یکی است. هرچه کوشش کردم که این اشتباه را از ذهن شاه بیرون آورم، میسّر نشد. زیرا برایش مسلم شده بود که من می‌خواسته‌ام به دربار اهانت بکنم و جلو مردم برای وزیر دربار هفت‌تیر کشیده و بد و ناسزا به او گفته‌ام.

من از حضور شاه مرخّص شدم و به محل اقامت ملتزمین رکاب آمدم که با آنها شام بخوریم. دستور چیدن میز شام را دادم و در اطاق جنب سالون غذاخوری نشستم. تیمورتاش و سردار اسعد و منصورالملک و قائم‌مقام در اطاق مجاور مشغول میگساری و غرق شادی بودند. تیمورتاش می‌گفت: کار امیر لشکر ساخته شد. سردار اسعد گفت: بیخود می‌گوئی. شاه با این همه سختی در دست او مثل موم نرم است. مگر ندیدی در اوّلین ملاقات یک فرسخ با او پیاده آمد و دست به دست هم داشتند. در قشون صاحب‌منصبی مثل سرتیپ حبیب‌الله شیبانی تحصیل کرده و زیرک نبود؛ رفت در میان قشقایی و چنان شکستی خورد که خودش هم روی آن کار از بین رفت. اگر من با بختیاری نرسید بودم، تیکه تیکه‌اش می‌کردند. امّا این احمد آقاخان هرجا قدم گذاشت با فتح و پیروزی برگشت. این وضع آذربایجان که شاه آن قدر تحسین کرد. آن هم لرستان که به اندک مدّتی سیصد هزار خانوار را تصرّف نمود. من می‌ترسم اگر یک روز پهلوی او را برای سرکوبی بختیاریها بفرستد همه را داغون کند. ولی اگر از بین برود، کسی دیگر نیست که به این زودی جای او را بگیرد. تیمورتاش گفت: مزخرف می‌گوئی. من که گفتم کار او تمام است و همین که تهران برسیم، احضار خواهد شد. منصورالملک میان حرف آنها دوید و گفت: اگر این امیر لشکر در تبریز بماند، من نخواهم ماند. زیرا به قدری نفوذ پیدا کرده که کسی والی را نمی‌شناسد. مجدداً تیمورتاش گفت: نخیر، شما در تبریز خواهید ماند. اوست که باید برود. از اینکه چند بار تیمورتاش اطمینان داد که پس از رفتن

به تهران امیرلشکر احضار می‌شود، من دانستم که رضاشاه برای دلجوئی از تیمورتاش این وعده را به او داده است.

پیشخدمت آمد و گفت شام حاضر است. من به سر میز شام رفتم و گفتم اطّلاع دهند که سایرین بیایند. تیمورتاش و منصورالملک و سردار اسعد و قائم‌مقام هم آمدند. من برخلاف هر شب که در موقع شام با همه صحبت می‌کردم، آن شب حرف نزدم. قائم‌مقام چند بار نزد من آمد که شاید از خلال گفتار من چیزی بداند. ولی من سکوت کرده و به اطاق خواب رفتم. تا صبح نگران بودم که چه خواهد شد. روز بعد شاه مرا خواست و گفت: برنامه نشان می‌دهد که فردا باید به ساوجبلاغ برویم. گفتم: چنین است. در صورتی که مایل باشید برنامه اجرا شود. گفت: بسیار خوب؛ دستور دهید وسایل لازمه را فراهم نمایند.

وسائل حرکت و و پذیرایی شاه را دستور دادم فراهم کنند. رضاشاه و همراهانش غرق شادی بودند. ولی من متأثر و نگران بودم. زیرا این بار هم زحمات طاقت‌فرسا و فتوحاتی که نموده بودم، دستخوش تفتین و اغراض می‌شد و آن خطرات و صدمات، مانند زحمات که در لرستان کشیدم، بی‌نتیجه می‌گردید. پیش خود گفتم بهتر است یک‌باره از کار کناره گیری نمایم. ولی کناره گیری من در آن موقع غیرمقدور و متضمن خطرات دیگر بود.

اوّل شب شاه مرا احضار کرد. وقتی رفتم، جمعی از ملتزمین رکاب حضور داشتند. شاه گفت: بیائید بازی کنیم. مشغول قمار شدند. برای من به خوبی محسوس بود که شاه از من مکدر است. ولی چون می‌تواند حب و بغض خود را مخفی سازد، در صورت ظاهر مماشات می‌کند. من هم که با نهایت خونسردی رفتار می‌کردم، و در حقیقت در خود احساس می‌کردم که آن شوق و شور و آن روح جدیت و فعالیت به دلسردی و یأس مبدل می‌گردد. شب گذشت. فردا صبح به مهاباد حرکت کردیم. یک شب در مراغه ماندیم و روز بعد به مهاباد رهسپار شدیم. در بین راه پستها برقرار و در خور اعتراض نبود. همه‌جا مردم موکب شاه را با شادی استقبال می‌کردند.

بین راه مراغه و مهاباد، در حالی که اتومبیل شاه در حرکت بود، دیدم دو نفر سوار مسلحانه به جانب اتومبیل شاه می‌روند. به شوفر گفتم: زود خودت را برسان به این سوارها. چون خیال کردم که اینها از سوارهای سیمتقو یا اشرار دیگر هستند که سوءقصد به جان شاه دارند. شوفر با عجله حرکت کرد تا به یک پل چوبی رسیدیم. در انتهای پل به تیری که در آنجا گذاشته بودند برخورد کرد و من که نصف بدنم از اتومبیل کروکی بیرون بود و به سوارها ایست می‌دادم، در اثر حادثهٔ اتومبیل تندام روی دگمهٔ کروک افتاد و دو دنده‌ام شکست. جلو سوارها را گرفتم. معلوم شد از مامش‌ها هستند. آنها را خلع سلاح کردیم و مورد بازجوئی قرار دادیم. معلوم گردید از تعدیات مأمورین مالیّه می‌خواسته‌اند تظلم کنند. به مهاباد که رسیدیم، درد شدت یافت. از آقای دکتر امیراعلم، که جزو ملتزمین بود، خواستم که مرا معاینه نماید. ایشان پس از معاینه گفتند: تعجّب می‌کنم که دو دندهٔ شما شکسته و یک درجه و نیم تب دارید و به روی خود نمی‌آورید. و گفتند: باید در همین شهر باشید و حرکت نکنید تا معالجه شوید. من گفتم: فعلاً میسر نیست که از شاه دور شوم، و جزو همراهان هستم تا موقعی که قادر به حرکت نباشم. و از ایشان خواستم که شکستگی دنده و تبداری مرا به شاه نگوید و با همان حال همراه شاه در بازدیدهایی که از مؤسسات نظامی مهاباد به عمل [می‌آمد] همراه بودم.[۱۹۸]

پس از یک روز توقف در مهاباد، به رضائیه رفتیم. در رضائیه استقبال و آئین بندی باشکوه‌تر بود. زیرا موقعیت آنجا بیشتر و از کلّیهٔ شهرهای آذربایجان - به استثنای تبریز - بزرگتر است. در یک فرسخی شهر چادری زده بودند و در مدخل چادر علماء و رجال بنام آن شهر ایستاده بودند. شاه خوشحال به نظر می‌رسید، همه را نوازش کرد. یکی از علماء که از همه مسن‌تر بود خیرمقدم گفت و از شاه استدعا کرد که آنچه به زبان می‌آورد همه بگویند. شاه قبول کرد و آن مرد با صدای بلند گفت: خدایا اعلیحضرت را برای ما ملت ایران حفظ کن. همه با او هم‌صدا شدند. بعد گفت: خدایا اعلیحضرت را نسبت به رعایا مهربان نگهدار. همه با او یک صدا این عبارت را گفتند. آن وقت گفت: خدایا رعایا را نسبت به اعلیحضرت مطیع و فرمانبردار کن. یک مرتبه شاه از قسمت اخیر دعای آن

پیرمرد عصبانی شد و بی‌مهری کرد و گفت: هر رعیتی مانند شما فرمانبردار نباشد، سرش را با تخماق خورد می‌کنم.[۱۹۹] این مهملات چیست که می‌گوئی آخوند؟ هرچه دیگران خواستند گفتهٔ آن آخوند را تصحیح کنند، میسر نشد. شاه با حالت عصبانی از چادر خارج، وبدون اعتناء به حاضران سواراتومبیل شده و به رضائیه رهسپارگردید. آن پیرمرد عالم به کلّی خود را باخت. دیگران هم ملامتش می‌کردند.

فرماندار و رؤسای دوایر نیز از این پیش آمد نگران بودند. پس از اینکه شاه در رضائیه پیاده شد و در منزلی که برای پذیرائیش آماده کرده بودند توقّف نمود، ملتزمین رکاب جرأت نداشتند که چیزی بگویند. شاه که هنوز از گفتهٔ آن پیرمرد معمم عصبانی بود، مهر سکوت ازلب برداشت و به فرماندار گفت: بروید و تحقیق کنید. ببینید اگر این آخوند غرضی داشته، حبسش کنید تا مجازات شود؛ و اگر نفهمیده این حرف را زده، از این شهر تبعیدش نمائید. تا دو ساعت دیگر باید از شهر اخراج و در یکی از دهات توقف کند.

فرماندار رفت و تحقیق کرد و گزارش داد که گفتار آن آخوند از روی نادانی و در اثر عدم اطّلاع از سخنراندن در حضور پادشاهان است. و بدین جهت به همان نفی بلد از رضائیه دربارهٔ او اکتفا شد و به یکی از دهکده‌ها تبعیدش نمودند. کم‌کم شاه به حال عادی برگشت و از عصبانیت خارج گردید و دستور داد بساط بازی معمول را برپا کردند. این نکته را باید یادآور شد که رضاشاه شبانه یکی - دو ساعت برای رفع خستگی بازی می‌کرد و در سفر و حضر این بازی هر شب برقرار بود و همبازیهای ایشان محدود بودند و علاقه‌ای به برد و باخت نداشت، فقط برای تفریح خاطر بود. پس از صرف شام استراحت کردند و فردا صبح قوای رضائیه برای مانور آماده شده بود. ساعت ۷ صبح شاه بیرون شهر آمد. مانور نظامی پس از سه ساعت پایان یافت. آن‌گاه به منزل مراجعت کرد و چهار ساعت بعدازظهر برای رژه گرفتن به سربازخانه آمدند و پس از خاتمه رژه منازل سربازها را بازدید و جزئیات سربازخانه را بررسی کردند. بدون اینکه از تکدّر قبلی سخنی بگوید، ابراز رضایت از اوضاع پادگان رضائیه نمود. شب را با شادمانی گذرانده، فردا صبح به طرف سلماس حرکت کردیم.

در بین راه مسرور و مشعوف به نظر می‌آمد. شهر سلماس را آئین‌بندی کرده بودند. و همان شهری که در چنگال اسمعیل آقا سالها اسیر و با آن مرد خودسر دست به گریبان بود. از مقدم شاه با شادمانی پذیرائی کرد. گرچه شهرهای رضائیه و مهاباد از ستم سیمتقو درامان نبودند، ولی سلماس به واسطهٔ نزدیکی بیشتر با سیمتقو بیشتر زیان دیده بود.

یک خاطرهٔ جانگداز

امنیت این شهر مرا به یاد داستانی انداخت که به چشم خود در این سامان دیده بودم. خوانندگان عزیز به خاطر دارند که قبل از کودتای سوم حوت ۱۲۹۹، در یک زمستان سخت یک اردوکشی به سلماس شد که فرماندهٔ آن فیلپ‌اوف بود و من هم معاون مترجم فیلپ‌اوف بودم. در دهکدهٔ مغان‌جق[۲۰۰] جنگی کردیم که هم ما و هم جنگاوران محلی از اسمعیل آقا سیمتقو شکست خوردند و هنگام شکست قوای قزاق که در حال فرار بودند، از روی اجساد کشته‌شدگان عبور می‌کردند. زیرا صدها نفر در این جنگ از میان رفتند. وقتی در حال فرار بودیم، دختربچه‌ای از اهالی محل که فرار می‌کرد در جلو اسب من به زمین افتاد. من جلو اسبم را نگاه داشتم و به قزاقها گفتم آن دختر را که روی یخ و برف افتاده بود از زمین برگیرند که تلف نشود. چند تا قزاق پیاده شدند و دخترک را از زمین برداشتند. ولی گیسوی او طوری در میان یخ و برف به زمین چسبیده بود که یک‌باره موهایش کنده شد. آن دختر را که حال رقت‌آوری داشت، با خودمان چند فرسخ آوردیم. ولی در بین راه درگذشت. این نمونه‌ای از فجایع اسمعیل آقا و سرگذشت مردم سلماس بود و اهالی سلماس حق داشتند که پس از آن تیره‌روزیها قدر این امنیّت را بدانند. زن و مرد و کوچک و بزرگ، در بیرون شهر به استقبال آمده بودند. نیروی نظامی نیز در بیرون شهر به استقبال آمده بود. شاه پس از بازدید پادگان سلماس، متوجّه مردم شد و در میان آنها رفت و با بعضی از آنها گفتگو کرد. سپس به داخل شهر آمد و در محلی که برای پذیرایی درنظرگرفته شده بود پیاده شدند و به ملتزمین رکاب گفتند: این سلماسی که با

این عظمت دیدید و این نیروی نظامی که از نظرتان گذشت، پنج سال پیش طور دیگر بود. پنج سال پیش من آمدم و در همین‌جا که مردم به استقبال آمده بودند، سیمتقو با پانصد سوار مسلح آمد و حتی از پشت اسب پیاده نشد و تقاضاهایی داشت که به صورت اولتیماتوم به من گفت و من با ملایمت جواب دادم؛ چون بیم آن می‌رفت که قصد جان من کند. در سربازخانهٔ اینجا جز دو پیرمرد کسی نبود. داستان برخورد خود را با سیمتقو به تفصیل بیان کرد و از ختم غائلهٔ او و امنیّت آن حدود ابراز خشنودی نمود.

پس از صرف ناهار ملتزمین رکاب برای رژه گرفتن از پادگان سلماس به سربازخانه آمدند. انتظامات و مجهز بودن نیروی سلماس مورد تحسین شاه و همراهان قرار گرفت. شاه گفت: در این مسافرت یک مطلب بر من روشن شد. زیرا من تصور می‌کردم در ایران نمی‌شود سوارنظام خوب تشکیل داد. و در بازدیدهایی که از رضائیه و مهاباد و سلماس کردم، معلوم شد که استعداد تشکیل سوارنظام مخصوصاً در مناطق ایل‌نشین میسر و بلکه لازم است. اما باید فرمانده آن هم مانند احمدآقاخان از صف سوار باشد. هنگام غروب شاه از سربازخانه به استراحتگاه خود رفت و صبح به خوی رهسپار شد. من با همان دنده‌های شکسته که درد شدید داشت و با داشتن چند درجه تب همه‌جا همراه شاه بودم. در اثر بنیهٔ قوی که داشتم، تحمل درد می‌کردم. امیرعلم نیز هر روز مداوا می‌کرد.

در خوی شاه پادگان آنجا را بازدید کردند و به ملتزمین رکاب گفتند: خاطرهٔ بدی هم از خوی دارم که مولود بی‌کفایتی آیرم بود. چند سال پیش نیروی سلماس فرماندهٔ خود را قطعه قطعه کردند و به خوی آمدند. قسمتی از شهر خوی را چاپیدند و از مرز خارج شدند. آیرم در بی‌کفایتی روی عبدالله‌خان را سفید کرد، تا آنجا که واحدهای نظامی تابعهٔ او شهرها را می‌چاپیدند و فرماندهٔ خود را می‌کشتند. در خوی نیز پس از صرف ناهار از نیروی نظامی رژه گرفتند و پس از یک شب توقف به ماکو حرکت کردند.

شهر زیبای ماکو که از حیث سوق‌الجیشی اهمیت فراوان دارد و در سایهٔ مجاهدت اقبال‌السلطنه ماکوئی غالباً از گزندها مصون می‌ماند، به طرز جالبی آئین‌بندی شده بود. انتظامات آن شهر و قدرت ارتش و توجه اهالی، شاه را بیش از پیش مسرور ساخت.

اهالی، با هلهله و شادی مقدم شاه را استقبال کردند و در این شهر سرحدی، که با خاک ترکیه بیش از چند کیلومتر فاصله ندارد، فریادهای «زنده‌باد شاه» طنین‌انداز بود و مردم به ساز زدن و رقص‌های محلی مشغول بودند. در این شهر واحدهای ماکو مانور جالب و عظیمی به طرف مرز ترکیه دادند و بعدازظهر شاه آنها را سان دید و شب را در یکی از باغهای اقبال‌السلطنه اقامت کرد. و صبح از راه پل ارس به طرف تبریز مراجعت کردیم. پستهای بین راه را یکان به یکان بازدید کردند تا به تبریز رسیدیم.

شاه شب را در تبریز استراحت کردند. صبح علماء و اعیان شرفیاب شدند، و شب بعد بر حسب دعوت من خود شاه با ملتزمین رکاب در باشگاه افسران مهمان افسران شدند. هنگام صرف شام، من نطقی ایراد کردم که خلاصهٔ آن این بود:

«تاریخ کشور ما تحولات و فراز و نشیب‌های فراوان نشان می‌دهد. ملت ایران در هر موقع قدم‌های بلند برداشته، ولی بیشتر آنها مبنای صحیح نداشته و دوامی پیدا نکرده است. و تنها کارهای اعلیحضرت پهلوی است که اساس و شالودهٔ[۲۰۱] محکم و استوار دارد. نظامیان این افتخار را دارند که شاه از میان آنها برخواسته و در دنبال سرباز رشیدی برای امنیت کشور و عظمت ایران قدم برمی‌دارند. چون اعلیحضرت همایونی چند بار از پیشرفت لشگر شمالغرب و فداکاریهای این لشگر ابراز مسرت فرموده‌اند، در صورتی که این فداکاری مورد قبول پیشگاه مبارک است، استدعا دارد مقرّر دارند که در احکام ارتش ثبت و درج شود و مقرّر دارند که در آینده، در جنگ‌های داخلی و خارجی، این امتیاز به لشگر شمالغرب داده شود که پیشاپیش ارتش ایران واحدهای این لشگر قرار گیرند و در فداکاری در راه کشور پیش‌قدم و پیش‌آهنگ باشند.»

پس از نطق من، شاه از پشت میز شام برخاست و به وسط سالون آمد و افسران را فرمان داد که گرداگرد و در نزدیکی او باشند و گفت: چون من نمی‌توانم مانند فرماندهٔ شما صدای خود را بلند نموده و با صوت غرّا گفته‌هایم را به گوش شما برسانم، نزدیک‌تر

بیایید. و سپس گفت: نطق فرماندهٔ لشگر مرا مجذوب کرد و خواستم عقاید خود را از نزدیک به شما افسران بگویم. آنچه فرماندهٔ لشگر آذربایجان گفت، دو قسمت بود: یکی مربوط به گذشته که تاریخ ایران قضاوت خود را خواهد کرد؛ و دیگر مربوط به لشگر شمالغرب. من تصدیق دارم که ادعای لشگر شمالغرب کاملاً درست بجا است و این نظم و ترتیب و پیشرفت‌ها و امنیّتی که در سایهٔ فداکاری لشگر شمالغرب ایجاد شده و مرا به حد کمال مسرور ساخته، ایجاب می‌کند که امتیازی برای خود قائل شوند. خدمات سه سالهٔ لشگر و موفقیت‌هایی که نصیبش شده، و از همه مهمتر اینکه در طی این سختیها هیچ‌گونه فرسودگی و خستگی روحی و جسمی در این لشگر دیده نمی‌شود، بایستی این امتیاز را قائل شد که لشگر آذربایجان در نبردهای پیشاپیش ارتش ایران در حرکت باشد. ولی نمی‌دانم این امتیاز را باید به لشگر آذربایجان سه سال پیش داد که حداکثر افتضاحات در آن دیده شد و افراد فرماندهٔ خود را از روی تخت‌خواب پائین کشیدند و قطعه قطعه کردند، یا لشگر که احمد آقاخان به وجود آورده. اگر برای آن لشگری است که سرتیپ آیرم در دست داشت، که بی‌انصافی است؛ و اگر برای این لشگری است که من دیدم، حق دارند چنین امتیازی بخواهند. باید فهمید که افراداین لشگر امروزی و سه سال پیش یکی هستند و مزیّتی که امروز پیدا کرده در اثر فرماندهی لشگر است. در این مسافرت من پی بردم که هروقت امیرلشگر احمدآقا خان فرمانده باشد، این پیشرفتهای قابل تقدیم در لشگر دیده می‌شود. و هر وقت آیرم و امثال او باشند، به آن صورت ننگین درمی‌آید. برای من مسلم است که این پیشرفتها مربوط به شما نیست، بلکه مربوط به فرماندهٔ شماست. در صورتی که باید یکان یکان شما قائم بالذات باشید، نه اینکه متکی به شخصیت دیگران باشید و هر وقت فرماندهٔ قابلی داشتید، حد اعلای خدمت را بکنید؛ و هر وقت فرماندهٔ نالایقی دیدید، شما هم هر یک دنبال کار خود بروید و به عظمت ارتش و مقام افسری بی‌اعتنا باشید.

نطق شاه سه ربع ساعت طول کشید و بعد جام خود را برداشت و به سلامتی لشگر شمالغرب نوشید. پس از پایان شام دو حلقه فیلم به معرض نمایش گذاشته شد و سپس

تئاتری که نمایشنامه‌اش را سربازها نوشته بودند و بازیگرانش نیز سربازها بودند، در حضور شاه نمایش داده شد و تا نیمه شب موجب تفریح شاه و همراهان بود. نیمه شب شاه به استراحتگاه خود رفت. فردا را به تماشایی شهر گذراند و بعد به تهران بازگشتند.

هنگام مراجعت در یک فرسنگی شهر قوای لشگری برای بدرقهٔ شاه آماده شده بود. شاه پیاده شدند و با خوشرویی از جلو نظامیها عبور کردند و در آنجا نیز از اوضاع لشگر ابراز قدردانی نمود. در آنجا نیروی لشگری به تبریز بازگشت و من با آجودانم، حبیب‌الله مدبر، در رکاب شاه تا سیاه‌چمن[۲۰۲] آمدیم. در سیاه‌چمن ناهار خورده شد. شاه هنگام تودیع مرا خواست صورتم را بوسید و گفت: پاداشهای خوبی به شما خواهم داد. شاه به طرف تهران و من به تبریز بازگشتم. یک فرسخ از شاه جدا نشده بودم که اتومبیل تکان خورد و من حس کردم که دنده‌هایم به شدت درد می‌کند. وقتی به تبریز رسیدم تب شدیدی داشتم. اطباء آمدند و تشخیص دادند که زیر دنده چرک کرده و دو تا دندهٔ من که شکسته شده بود، به طور غیرطبیعی روی هم افتاده و جوش خورده است. به مداوا پرداختم. پس از چند روز تب قطع شد، ولی دندهٔ من ناقص گردید و هنوز هم گرفتار ناراحتی آن هستم.

نیل به پاداشهای موعود

من در حال نقاهت به سر می‌بردم که به مرکز احضار شدم. وقتی به تهران آمدم و نزد شاه رفتم، با سردی و سرگرانی با من گفتگو کرد و در آخر هم گفت: شما در تهران باشید. زیرا سرلشگر خزاعی را فرماندهٔ لشگر شمالغرب نمودم و شما همان رئیس امنیه باشید. به دستور شاه سوابق و آمار لشگر شمالغرب را که خود داشتم به سرهنگ خزاعی دادم و به امنیه رفتم. یکی دو روز گذشت. شاه مرا خواست. من به حضور رفتم. در حیاط قدم می‌زدند. مرا دید، گفت: از شوکت‌آباد چه خبر دارید؟ گفتم: خبری ندارم و نمی‌دانم موضوع چیست؟ گفت: عجب رئیس امنیه‌ای هستی که از کار شوکت‌آباد خبر نداری و

من که شاه هستم خبر دارم. دیروز در شوکت‌آباد، که دهکده‌ای در سرحد افغانستان است، یک چوپان ایرانی به یک چوپان افغانی تلاقی کرده. چوپان افغانی چوپان ایرانی راگول زده و با او عمل منافی عفت کرده است و شما که رئیس امنیهٔ مملکت هستید اظهار بی‌اطّلاعی می‌کنید؟ بعد متغیّر شد و گفت: از فرهاد دزد چه خبر دارید؟ گفتم: نمی‌دانم الساعه در کجاست. ولی از روی گزارشهایی که دیدم در دنبال او هستند. شاه گفت: اینطور نیست. من سرتیپ توفیقی را اخراج می‌کنم و پدر سرهنگ محمدحسین میرزا را درمی‌آورم. باید یادآور شد که شاه هروقت به من تغیّر می‌کرد، احترام مرا محفوظ می‌داشت و از درشتیهایی که با دیگران می‌کرد، با من خودداری می‌نمود. و چون سرتیپ توفیقی برادرخانم من بود و محمدحسین میرزا جهانبانی آجودانم بود، به این دو نفر بد می‌گفت و مرا با اخراج و تنبیه آنان که مورد علاقه‌ام بودند تهدید می‌کرد.

به هر حال، شاه خیلی متغیّر شد و گفت: من نمی‌توانم مشاهده کنم که یک سال است فرهاد دزد مردم را چپاول می‌کند و امنیه تماشاچی است. و به این بهانه مدتی تغیّر و تشدّد کرد. من دانستم که پاداش خدمت در آذربایجان به اینجا ختم شده و شاه که فعلاً احتیاجی به من ندارد، بنای بدرفتاری را خواهد گذاشت. به یادم آمد وعده‌ای که تیمورتاش در تبریز به منصورالملک داد و گفت: پس از اینکه به تهران برویم، احضار می‌شود و کارش تمام است.

فرهاد که بود؟

سید فرهاد یکی از افراد امنیه بود و در گروهان قم زیر دست سلطان غلامعلی گمرکچی، پسر کربلائی عباس گمرکچی که بازارچه‌ای به نام او در تهران است، خدمت می‌کرد. در مأموریتی که به او داده شده بود، از مردم اخاذی کرده بود و هنگامی که از او بازخواست کردند، تفنگ و اسب خود را برداشته و فرار کرد و در اطراف کاشان به شرارت مشغول شد. جمعی از بقایای نوکرهای نایب‌حسین کاشانی و رضا جوزانی دور

او را گرفتند و فتنه‌ای برپا کردند. به شرحی که خواهیم نوشت، من او را دستگیر و به تهران آوردم. مدتی زندانی بود تا جمعی را فریفت و در زندان قصر قاجار را شکستند و فرار کرد. مجدداً در حوالی کاشان و قم به شرارت مشغول، و پس از زد و خوردهای زیاد کشته شد.

فقط بهانه

چنانکه گفته شد، رضاشاه داستان فرهاد را بهانه کرده بود و با اینکه من گفتم در تبریز به خدمتگزاری مشغول بودم و اکنون که آمده‌ام او را دستگیر می‌کنم، قانع نگردید. من به ادارهٔ امنیه آمد و دستورهای مؤکد به رؤسای امنیهٔ قم و کاشانْ و اصفهان برای دستگیری سیدفرهاد دادم. جاسوسانی هم به آن حدود فرستادم. ولی چون می‌دانستم که رضاشاه دنبال بهانه می‌گردد، تصمیم گرفتم که شخصاً به اطراف قم و کاشان بروم. بار دیگر که به خدمت شاه رسیدم، تجدید مطلع کرد و گفت: دربارهٔ فرهاد چه کردید؟ گفتم: دستور مؤکد داده‌ام و خود نیز به دنبال او می‌روم. شاه با تعجب پرسید: خودت می‌روی؟ گفتم: بله. چون مکرر در محاصرهٔ امنیه‌ها واقع شده و در اثر نبودن فرماندهٔ ورزیده‌ای تلفاتی وارد کرده و فرار نموده است. شاه پس از اندکی فکر گفتند: بسیار خوب بروید. من از اطاق خارج شده به امنیه آمدم. دستورهای لازم برای کارهای جاری دادم و به طرف کاشان حرکت کردم.

وقتی در اتومبیل تنها نشسته بودم، کارهای گذشته چون پردهٔ سینما از نظرم عبور می‌کرد. به فداکاریها و جان‌فشانیها و تلف کردن عمری در کوه و بیابان تأسف خوردم که چند نفر مخالف نظامی و غیرنظامی که در تهران دارم، بدون هیچ رنجی همان امتیازاتی که من دارم دارند؛ و چون در اطراف شاه هستند، همیشه ذهن ایشان را مشوب می‌سازند و خواه ناخواه این وسوسه‌ها کارگر خواهد افتاد. غروب به کاشان رسیدم. جاسوسهایی که قبلاً فرستاده بودم، مرکز سیدفرهاد را نشان دادند. دو راه برای دستگیری او بود: یکی

اینکه به او تأمین بدهم؛ و دیگر اینکه به‌وسیلهٔ عدّه‌هایی که در تعقیبش فرستاده بودم، محاصره و زنده یا کشتهٔ او به دست آید. صبح زود به دامنهٔ سیاه کوه به عنوان شکار رفتم. به قوائی که در آنجا بود دستور محاصرهٔ او را دادم و ضمناً به وسیلهٔ سیدالاسلام کاشانی، که با فرهاد رابطه داشت، پیغام دادم در صورتی که تسلیم شود جانش در امان است. و در نظر داشتم اگر تسلیم شود، فبهاالمراد؛ و اگر نپذیرفت، محاصره و دستگیرش کنم.

نزدیک غروب سیدفرهاد با دو نفر از نوکرهایش که مسلح بودند در دامنهٔ سیاه کوه آمد و جلو اسب من به زمین افتاد و لباس خونین دو نفر از همراهانش را نشان داد و گفت: چون آنها تمرّد کردند و نیامدند، هردوشان را کشتم. من او را با خود به کاشان آورده و روز بعد در اتومبیل خود گذاشته به تهران آوردم. نزدیک قم اتومبیل برای بنزین‌گیری پای پمپ بنزین ایستاد. سیدفرهاد پیاده شد و با شخص ناشناسی صحبت کرد. او را صدا زدم. سوار شد. دیدم حالش تغییر کرده و خود را آماده می‌کند که از اتومبیل پرت شود. لولهٔ ده‌تیر را پشت گردنش گذاشتم و گفتم: اگر خطائی کنی، مغزت را متلاشی می‌کنم. من به تو اطمینان دارم به شرطی که مطیع باشی. حالا دوباره فیلت یاد هندوستان کرده است. گفت: این مرد نوکر حاکم قم بود و می‌گفت ترا خواهد کشت و راستش می‌خواستم فرار کنم. زیرا همین‌جا کشته شوم، بهتر از این است که در تهران دچار دردسرهائی شوم بعد مرا بکشند. من گفتم: چون تأمین داده‌ام، کسی ترا نمی‌کشد. ولی اگر تخطی کنی، کشته خواهی شد. او را به تهران آوردم. شب در امنیه توقیف بود. صبح به دربار رفتم. قبل از اینکه گزارش دستگیری فرهاد را بدهم، شاه با خونسردی گفت: فرهاد را چگونه آوردی؟ التماس کردی یا قرآن برایش مهر کردی؟ گفتم: تسلیم شده به او تأمین جان داده‌ام. گفت: خیر، خیر، باید اعدام شود. الساعه او را تحویل بوذرجمهری بدهید که در لشگر یکم اعدام شود. من دوباره توضیح دادم و گفتم: اعدام او بی‌نتیجه است. مخصوصاً که تأمین‌نامه به او داده‌ام و ممکن است مدتی حبس باشد و درآینده وجودش برای دستگیری سارقین مفید واقع گردد. رضاشاه اصرار داشت‌که اعدام شود. امّا پس از توضیحات من، قانع شد و از ریختن خونش صرف‌نظر کرد و گفت: به نظمیه تحویلش

دهید که در قصر قاجار زندانی باشد. من به امنیه آمدم. سیدفرهاد را خواستم و گفتم امر شاه است که ترا به زندان نظمیه ببرند. از اعدامت جلوگیری کردم و کمک هم می‌کنم که در زندان به تو سخت نگذرد، تا چندی بگذرد و استخلاصت را تقاضا کنم.

چند ماه در تهران بودم و با اینکه می‌دانستم شاه دیگر آن وداد و صمیمیتی که با من داشت ندارد، در توسعهٔ تشکیلات امنیه کوشیدم. آموزشگاه ستوانی امنیه را تأسیس نمودم و چند فوج به افواج امنیه افزودم. دزدهای اطراف تهران را، از قبیل سنگسریها و شاهسون بغدادی و غیره، سرکوبی نمودم. پستهای سرحدی افغانستان و روسیه را از بجنورد تا تایباد برقرار ساختم. چند سفر به اطراف ایران نمودم. در همه‌جا مورد استقبال مردم واقع می‌شدم و حتی در سفر مشهد عدّه‌ای از محترمین تا دوفرسخی شهر به استقبالم آمده بودند. استانهای سیستان و بلوچستان و اصفهان و یزد و کرمان را شخصاً بازدید، و به جای آن فراسورانی که مکرر در نوشته‌های ایرانی و خارجی از آن بدگوئی شده، یک تشکیلات وسیع و منظم ژاندارمری به وجود آوردم.

ملاقات با یک فرمانده کارخانچی

دراصفهان مرحوم کازرونی مرا به دیدن کارخانه‌ای که برای پارچه‌بافی آورده بود دعوت کرد. هنگام ورود به کارخانه، مردی خوش‌میانه و بلندقامت جلو آمد و تبریک گفت. از بیان و لهجه‌اش دانستم ایرانی نیست. پرسیدم: کیست؟ کازرونی گفت: مدیر کارخانه است. اسمش شونمان و از مردم آلمان است. درست به قیافهٔ او دقت کردم. دیدم همان شونمان آلمانی است که قشونی در کرمانشاه تشکیل داد و در کنگاور با من جنگ کرد و قونسولهای روس و انگلیس را از من می‌خواست و پیشنهاد کرد که ۲۵ هزار تومان به من بدهد و نگرفتم و در جنگهای کنگاور و کامیاران چندین نفر از ما کشت و چندین نفر از افراد او را ما کشتیم. بسیار از گذشت زمانه تعجب کردم و به او گفتم: مرا می‌شناسید آقای شونمان؟ سری تکان داد و گفت: تاکنون افتخار آشنایی مارشال را نداشته‌ام. گفتم:

در اوایل جنگ بین‌الملل در جنگهای کنگاور و کامیاران شرکت نداشتید؟ گفت: چرا، آن وقت جوان بودم. ولی اکنون پیر شده‌ام و از جنگ نفرت دارم. گفتم: قزاقها چگونه با شما جنگیدند و چه خاطره‌ای از آنها دارید؟ گفت: یک سروان در کنگاور با من جنگید و در همدان هم زد و خورد کردیم. الحق صاحب‌منصب رشیدی بود. ولی یک سرهنگ به جای او آمد که خیلی پست بود، زود تسلیم شد. گفتم: اسم آن سروان چه بود؟ گفت: فراموش کرده‌ام. گفتم: اگر ببینی می‌شناسی؟ گفت: خیر، چون با او روبرو نشدم. ولی همیشه او را تقدیس می‌کنم. زیرا از شهامت و مردانگی او لذت بردم. من دستم را به طرف شونمان دراز کرده و گفتم: من هم غایبانه به شما ارادت داشتم. شونمان و همراهان متوجه مطلب شدند که آن سروان من بوده‌ام.

به هر حال، مسافرتهای دور و دراز من که اصلاحات امنیه را در بر داشت، در شاه تولید مسرتی نکرد و به همان سرسنگینی باقی بود.

دوباره شاه سر لطف آمد

از گزارشهایی که به وسیلهٔ قسمتهای امنیه می‌رسید، معلوم شد که وضع آذربایجان و لرستان دوباره به هم خورده است. سرلشگر خزاعی در آذربایجان چنان سوءسیاست به خرج داده بود که وضعیت موجودهٔ نظامی آنجا را از هم پاشیده و آنچه دیگران رشته بودند پنبه کرده بود. در لرستان سرتیپ شاه‌بختی نیز مسامحه و اهمال کرده بود، به طوری که قوای نظامی چندبار مورد حملهٔ لرها قرار گرفته و در همین هنگام سرتیپ شاه‌بختی در تهران[۲۰۳] در محاصره بود. رضاشاه سرتیپ شیبانی را، که رئیس ستاد ارتش بود، به آذربایجان فرستاد و امیر لشگر عبدالله‌خان امیرطهماسبی وزیر فوائد عامه را به عنوان احداث راهها به لرستان گسیل داشت که در آنجا تحقیقاتی از وضع لرستان نموده و گزارش دهد، و در ضمن شاید بتواند با حسن تدبیر شاه‌بختی را از محاصره نجات دهد. شاه عقیده داشت که من به آذربایجان یا لرستان بازگردم. ولی تصور می‌کرد در ارتش و

خارج از ارتش اعزام مجدّد من عکس‌العمل خوبی ندارد و مردم می‌گویند همین یک تیر را در ترکش دارند. چون شاه در تهران و در مجلس مخالفین جدّی داشت. هر وقت خبر شکست قشون می‌رسید، مخالفین آن خبر را دستاویز می‌کردند و سرزنش می‌نمودند.

شاه مرا احضار کرد و برخلاف دفعات قبل ابراز مودّت نموده و گفتند: از لرستان و آذربایجان چه خبر دارید؟ گفتم: خبری ندارم. گفت: وضع آنجا به هم خورده است. روز بعد هم که حضور شاه رفتم، پس از خوشروئی تمام داستان به‌هم خوردن تبریز و لرستان را به میان کشید و مقداری فحش و ناسزا به فرماندهان آنجا گفت که این امرای لشگر رستم صولتند و تنها شما هستید که می‌توانید منویّات مرا اجرا کنید.

فتنه یا اغتشاش لرستان

این حقیقت تلخ را باید اعتراف کنم که سوءظن رضاشاه دربارهٔ اینکه من می‌خواسته‌ام عدّه‌ای را از لرستان با خود هم‌دست کرده به تهران بیایم و برعلیه ایشان قیام نمایم، موجب شد که سران عشایری که با من الفت داشتند مورد بغض قرار گیرند، و به آنها که مورد توجه من نبودند پر و بال داده شود. از جمله کسانی که من به آنان اعتمادی داشتم، یکی آقای علی محمد غضنفری، پسر نظرعلی‌خان ترهانی - امیر اعظم -، بود. پس از رفتن من از لرستان، سرتیپ شاه‌بختی امان‌الله غضنفری را، که ظاهراً از تربیت‌شدگان امیر اعظم بود، مورد توجه قرار داد و می‌خواست با دست این امان‌الله غضنفری علی محمدخان غضنفری را منکوب نماید. و این کار موجب طغیان علی‌محمدخان و جنگ او باارتش شد. درقشونکشی‌های شاه‌بختی به تهران، گذشته‌ازاینکه عشایردیگرنیزموقع را مغتنم شمرده و علم طغیان برافراشتند، خود شاه‌بختی با عدّه‌ای که برای سرکوبی علی‌محمدخان برده بود در محاصره قرار گرفت. و رضاشاه که نمی‌خواست خبر این محاصره به تهران برسد، به امیرلشگر طهماسبی تأکید کرد که هرطور شده باکمک سردار انتصار، حاکم لرستان، به این محاصره پایان دهند. سردار انتصار با چند نفر از علماء و

ریش‌سفیدان خرم‌آباد به ترهان رفتند و پس از اطمینان به علی‌محمدخان، او را راضی کردند که از محاصرهٔ شاه‌بختی دست بردارد و شاه‌بختی با نیروی نظامی، بدون اینکه معترض کسی شوند، به خرم‌آباد برگردند. با این ترتیب این محاصره شکسته شد. مدرس و سایر نمایندگان اقلیت می‌خواستند این پیش‌آمد را در مجلس مطرح سازند. ولی رضاشاه پیشدستی کرد و یک شمشیر جواهرنشان برای شاه‌بختی فرستاد و چنین وانمود شد که قشون در لرستان فتح جدیدی کرده و پس از چند روز محاصره تسلیم نشده است. ولی این عقده را در دل نگاهداشت و یک روز که من شرفیاب حضور شاه بودم، گفت: شما بروید و به این رسوایی‌ها خاتمه بدهید. من به ادارهٔ امنیه آمدم، کارها را رو به راه کردم. روز بعد که برای اجازه مرخصی رفتم، شاه گفتند: من خودم به خرم‌آباد می‌آیم. منتهی شما که رئیس امنیه هستید، برای بازدید پستهای امنیه و تحقیق از پیش‌آمدهایی که در لرستان شده، در بروجرد بمانید. این اوقات یک هفته به پایان سال ۱۳۰۶ مانده بود. اعلیحضرت فرمودند: من برای ایام عید به لرستان می‌آیم و شما در بروجرد باشید. و منظورش از این جملات این بود که همان رئیس امنیه هستید.

یک هفته به عید نوروز مانده به بروجرد رفتم؛ در ظاهر برای سرکشی به پستهای امنیه، و در باطن برای تحقیق و بررسی در اوضاع لرستان که منقلب شده بود. گرچه برای من روشن بود که علت اغتشاش و به هم خوردگی آنجا چیست. پستهای امنیه بین راه را تا بروجرد بازدید کردم. در بروجرد از سردار انتصار هم جویا شدم. معلوم شد علت همان عدم لیاقت شاه‌بختی بوده که با کوچکی فکر و عدم توانایی، کاری بزرگ به عهده گرفته و نتوانسته است قدمی بردارد، بلکه نتوانسته است آنچه دیگران به دست آورده بودند نگاه بدارد.

ایام عید را در بروجرد در خانهٔ امیرامنع بودم. روز سیزدهم فروردین یکی از تجار بروجرد از من دعوت کرد که سیزده‌بدر را در باغ او مهمان باشم. من و سردار انتصار و جمعی دیگر در باغ آن مرد تاجر بودیم. نزدیک غروب سرگرد لطفعلی هوشمند ـ سرتیپ آسای فعلی ـ فرماندهٔ پادگان بروجرد، آمد و گزارش داد که امیرلشگر

عبدالله‌خان امیرطهماسبی وزیر فوائد عامه را در گردنهٔ رازان کشته‌اند. من بی‌درنگ از جا برخاستم و گفتم: هر چه سوار دارید، حاضر کنید تا من به سربازخانه بیایم و به رازان حرکت کنم. سردار انتصار برخاست و جلو مرا گرفت و گفت: از رفتن به جانب خرم‌آباد صرف‌نظر کنید. زیرا لرستان فعلی آن لرستان نیست که شما امن کردید. اکنون آن ناحیه یک‌پارچه آتش است و با این عدّه که در بروجرد هست، نمی‌توان امنیت از دست‌رفته را به دست آورد. من توجه نکردم و گفتم: ممکن نیست که بتوانم این خفّتها را تحمل کنم. با عجله به سربازخانه آمدم. یک اسکادران نظامی با خود برداشتم. به امیرامنع هم گفتم که هر کمکی ممکن است بنماید. جریان را هم به مرکز گزارش دادم.

امیرامنع که بود؟

امیرامنع یاراحمدی یکی از سرداران و سران عشایر بنام بود که خود با ایل یاراحمدی[۲۰۴] که اتباعش بودند، در چالان چولان منزل داشتند. ولی همیشه مطیع دولت مرکزی بود و از تعدیاتی که طوایف دیگر لر می‌کردند احتراز داشت. و در جنگهایی که من به اتفاق فیلپ‌اوف در لرستان کردیم، کمکهایی به قزاقها نمود. ولی پس از اینکه ما به تهران آمدیم، نتوانست در چالان چولان بماند و به نزدیکی بروجرد آمد و ایل یاراحمدی قسمتی در چالان چولان ماند و جمعی نیز با امیرامنع به بروجرد آمدند. این یاراحمدی‌ها در هرنقطه که بودند از امیرامنع اطاعت می‌کردند.

حرکت از بروجرد

مقارن غروب من با یک اسکادران نظامی از بروجرد حرکت کردم. در چالان چولان در حدود دویست و پنجاه نفر افراد چریک، که به دستور تلفنی امیرامنع بسیج کرده بودند، خود را معرفی نمودند و به اتفاق آنها حرکت کردیم تا به گردنه رازان رسیدیم. در

آنجا دو اتومبیل سواری دیدیم که شکسته شده بودند و شوفرهای این ماشینها، که گویا در برابر اشرار گردن‌کلفتی کرده بودند، کشته شده بودند و جنازهٔ آنها در میان راه افتاده بود. ولی از عبدالله‌خان خبری نیافتیم و من پریشان‌خاطر شدم. زیرا حدس می‌زدم که او مجروح شده لرها جسد نیمه جانش را برده‌اند. وقتی کبریت زدند که ردّ پای اشرار را معلوم دارند، سوارها از خونهایی که در جادهٔ رنگرزان دیده می‌شد، تشخیص دادند که جسد یا پیکر نیمه‌جان وزیر فوائد عامه را به رنگرزان برده‌اند. چهار سوار برای تحقیق به دهکدهٔ رنگرزان فرستادم.

پس از مدتی کوتاه مراجعت کردند و گزارش دادند که امیرطهماسبی مجروح و در دهکدهٔ رنگرزان می‌باشد. فوری به آن قریه شتافتم. امیرطهماسبی را در خانهٔ کدخدای رنگرزان دیدم که در کنار آن کلبهٔ دهقانی در لحاف کرباسی پیچیده بودند و ناله می‌کرد. همین که چشمش به من افتاد، گریه و زاری نمود. من دلداریش دادم و گفتم: به هر قیمتی شده، معالجه‌ات خواهم کرد. آهی کشید و گفت: بهبودی من مشکل است. من به سروان مجلل، که طبیب پادگان بروجرد و همراهم بود، گفتم معاینه و پانسمانش کند.

به امیرطهماسبی چه جراحاتی وارد شده بود؟

تمام صورت امیرطهماسبی به وسیلهٔ کارد و خنجر مجروح شده بود و به‌علاوه هر دو دستش نیز شرحه شرحه شده بود. زیرا در برابر کارها و خنجرهائی که به قلب و سینه‌اش می‌خواستند فرو کنند، دستش را حایل قرار داده و لبهٔ کارد و شمشیر را گرفته بوده است. بنابر این کف هر دو دستش ورق ورق شده بود و بعد از اینکه طبیب پانسمانش کرد و خونهای کنار چشم و لبش را زدودند، بی‌تابی بیشتر کرد و گفت: درد پهلویم اذیتم می‌کند. طبیب لحاف را از روی او کنار زد. معلوم شد گلوله‌ای به پهلویش اصابت کرده، به طوری که روده‌هایش بیرون ریخته و قسمتی از روده‌هایش نیز سوراخ شده و از بین رفته است.

حمل پیکر نیمه‌جان امیرطهماسبی به بروجرد

چون وسائل کافی برای مداوای امیرطهماسبی در آن قریه نبود، یک کامیون آوردیم و روی کامیون مقداری کاه ریختیم و بعد چند دوشک و لحاف روی کاه گستردیم و با برانکار او را به بالای کامیون انتقال داده به بروجرد حرکت دادیم. از همانجا تلگرافی نوشته و به وسیلهٔ تلفن به تلگرافخانهٔ بروجرد گفتم که مستقیماً به دربار مخابره کند. در این تلگراف از اعلیحضرت تقاضا کردم که جراح و پزشک قابلی با طیاره اعزام دارند که به فرودگاه سیلاخور مقارن سحر فرود آید. ما از رنگرزان حرکت کردیم. در بین راه احتیاط نموده که مبادا دوباره با اشرار تصادف کنیم. کامیون از وسط راه حرکت می‌کرد و من با سوارها در پیرامون آن حرکت می‌کردیم. عبدالله‌خان گاهی از شدت درد ناله می‌کرد و گاهی در حال اغماء بود. قدری که هوا روشن شد، به صورت او نگاه کردم. دیدم چشمانش حالت عادی خود را از دست داده و زیر لب زمزمه می‌کند و لبهایش در حرکت است. چون صدایش را نمی‌شنیدم، تصور کردم کاری دارد و یا می‌خواهد وصیت کند. یال اسب را گرفتم و گوشم را به جانب او گذاشتم. دیدم در همان حال اغماء می‌گوید: موج، موج، راه موج دارد؛ اتومبیل شاه می‌آید در این دست‌اندازها تکان می‌خورد.

چون قرار بود اعلیحضرت به لرستان بیایند و او هم وزیر راه بود و راه شوسه تا خرم‌آباد کشیده بود، در همان حال احتضار بیم داشت که مبادا جاده موج و دست‌انداز داشته باشد و اتومبیل سلطنتی تکان خورده و اعلیحضرت ناراحت بشوند. این بود که فکر و ذکرش موج و دست‌انداز راه بود. سپیده‌دم که نزدیک سیلاخور رسیدیم، صدای طیاره‌ای شنیدیم که می‌خواهد فرود آید. هواپیما به زمین نشست و لقمان‌الملک از درون هواپیما پیاده شد. معلوم گردید شبانه که تلگراف من به دربار رسیده است، لقمان‌الملک را احضار و دستور می‌دهند همین که هوا روشن شد با هواپیما حرکت کند و با عجله خود را برساند.

ملاقات لقمان‌الملک و امیرطهماسبی

لقمان‌الملک را از میدان طیاره تا نزدیک کامیون با اسب آوردیم. همین که به بالای کامیون رفت و نبض امیرطهماسبی را گرفت، گفت: فوری باید عمل شود. به اتفاق به بروجرد حرکت کردیم و در بیمارستان پادگان او را تحت عمل جراحی قرار دادند و هنگام عمل درگذشت.[۲۰۵]

دفن جنازه در بروجرد

درگذشت امیرطهماسبی را تلگرافی به مرکز گزارش دادم، پاسخ رسید که چون اوضاع تهران مساعد نیست، جنازه را در همان بروجرد با تجلیل لازم دفن کنید. من با تشریفات نظامی جنازه را پس از غسل و کفن در امامزاده ابوالحسن به خاک سپردم. در آن هنگام در بروجرد به مناسبت آمدن شاه چند طاق نصرت بسته بودند و مردم آنجا به واسطهٔ سال نو لباس نو پوشیده بودند و همین که صدای طبل و شیپور بلند شد، زنها با لباسهای قرمز دایره‌زنان به پشت‌بامها آمدند و به خیال اینکه شاه آمده ابراز مسرت می‌کردند و هلهله می‌نمودند. پس از اینکه جنازه به خاک سپرده شد، تلگراف فوری دیگری از مرکز رسید که اعلیحضرت فرموده‌اند چون زن و بچهٔ عبدالله‌خان تقاضا کرده‌اند که جسد آن مرحوم به آنها تسلیم شود، جنازه را به تهران بفرستید. ناگزیر جنازه را از قبر بیرون آورده و در جعبه گذاشتیم که به تهران فرستاده شود. همین که جعبه آماده شد، تلگراف فوری دیگری رسید که وضع مناسب نیست و ممکن است مخالفین ورود این جنازه را دستاویز نمایند و مقتضی است در همان جا دفن شود. دوباره جنازه را دفن کردیم. ولی پس از چهار ساعت دیگر تلگراف فوری دیگری رسید که چون خانوادهٔ عبدالله‌خان متوسل به علیاحضرت ملکه شده‌اند، ارادهٔ همایونی چنان است که نعش امیرطهماسبی به تهران فرستاده شود تا به بازماندگانش تسلیم گردد. مجدداً جسد را از قبر بیرون آوردیم که به تهران بفرستیم. ولی

پس از ساعت دیگر رئیس تلگراف آمد و گفت: اعلیحضرت به آوج وارد شد و رو به این طرف تشریف می‌آورند و می‌خواهند با تلگراف حضوری دستورهائی بدهند. به تلگرافخانه آمدم. مرحوم شکوه‌الملک، رئیس دفتر مخصوص، پای تلگراف بود و گفت: اعلیحضرت برای آخرین دفعه می‌فرماید نعش امیرطهماسبی را در بروجرد دفن کنید و در آینده هم هر دستوری جز این رسید توجه نکنید. این بود [که] برای بار سوم نعش آن مرحوم در امامزاده دفن شد.

کیفیت برخورد امیرطهماسبی با اشرار

از تحقیقاتی که در پیرامون این موضوع به عمل آمد، جریان امر چنین بوده است: پس از اینکه امیرطهماسبی در خرم‌آباد مستحضر می‌شود که روز چهاردهم فروردین اعلیحضرت رضاشاه از راه همدان به لرستان خواهند آمد، درنظر می‌گیرد که از خرم‌آباد به بروجرد و از آنجا به همدان بیاید تا موکب شاه را استقبال نماید. بعدازظهر روز ۱۳ فروردین از خرم‌آباد حرکت می‌کند. اتفاقاً صبح روز ۱۳ فروردین گروهی از بیرانوندها که درحدود هفتادنفر مسلح بودند،به دهکدهٔ رنگرزان حمله می‌کنند. وچون اهالی محل تاب مقاومت نداشتند، پس از زدو خوردی مقداری احشام و اغنام رنگرزانی‌ها را می‌برند. امیرطهماسبی وقتی به نزدیک رنگرزان که پای گردنه است می‌رسد، مردم آنجا به شکایت نزد او می‌آیند و داستان دزدهای بیرانوند را حکایت می‌کنند و با لحن و مطالب زننده‌ای این حادثه را بیان می‌نمایند. و او هم وعده می‌دهد که سارقین تعقیب خواهند شد. ضمناً موقع سرقت و تعداد اشرار و مسیر آنها را تحقیق می‌نماید و پس از اطمینان به اینکه اشرار مدتی است از آن محل دور شده‌اند، به راه خود ادامه می‌دهد. در صورتی که اشرار در همان کوههای نزدیک رازان بوده و همین که می‌بینند دو اتومبیل از جاده حرکت می‌کند، ۲۵ نفر از آنها برای لخت کردن و بردن محمولهٔ ماشینها به طرف گردنه سرازیر می‌شوند و در کمینگاهی تیراندازی می‌کنند و درنتیجه دو اتومبیل متوقف

می‌شود. در اتومبیل اوّلی امیرطهماسبی نزد شوفر نشسته بوده و از تیرهائی که شلیک می‌شود دو تیر به او اصابت می‌کند. در اتومبیل دوّمی شوفر در جلو و یک نظامی، که گماشتهٔ امیرطهماسبی و اسمش عبدالله بود، در عقب نشسته بوده است. هر دو شوفر دو اتومبیل که ارمنی بودند، مقاومت می‌کنند و، چنانکه گفته شد، هر دو را می‌کشند. ولی سرباز مقاومتی نمی‌کند و اشرار تمام اثاثیهٔ آنها را می‌برند. سرباز را نمی‌کشند و همین سرباز پس از رفتن دزدها پیاده به رازان می‌آید و با تلفن به بروجرد اطّلاع می‌دهد.

پس از اینکه دوباره به خرم‌آباد رفتم، اشرار را دنبال و از چهار نفر دزد که به اتومبیل عبدالله‌خان شلیک کرده بودند، دو نفر را زنده دستگیر کردم که پس از محاکمه اعدام شدند. و دو نفر آنها در جنگ کشته گردیدند. از اثاثیهٔ آن مرحوم آنچه از اشرار گرفته شد یک قوطی سیگار طلا بود که دانه‌های برلیان در آن نشانده بودند و یک کیف و یک شمشیر که به تهران فرستاده شد که به خانواده‌اش تسلیم گردید.

ورود شاه

چون اعلیحضرت همایونی می‌خواستند به لرستان بیایند، من برای استقبال به همدان آمدم. در همدان در منزل امیرتومان قراگوزلو از شاه و همراهانش پذیرائی شدند. من گزارش وقایع آن چند روزه و اوضاع لرستان را به عرض رساندم و از آنجا در التزام رکاب شاه به بروجرد آمدم. ناهار را در پارک سیف‌الدوله در ملایر خوردیم و شب به بروجرد آمدیم. در بروجرد استقبال شایانی نمودند. ولی همه جاگفتگو از این بود که عکس‌العمل کشته شدن امیرطهماسبی این است که در لرستان دولت شدت عمل به خرج می‌دهد و خونریزی زیاد خواهد شد. اعلیحضرت دستور دادند که مجلس فاتحه‌ای به یاد امیرلشگر امیرطهماسبی در مسجد جامع برپا کنند و بعد اعلامیه‌ای از طرف دفتر مخصوص شاهانه انتشار یافت مبنی بر اینکه قتل امیرلشگر امیرطهماسبی گرچه حادثه‌ای تأسف‌آور است، ولی وظیفهٔ سربازی همین فداکاریها است و مردم این سامان نباید تصور

کنند که دولت کینه‌ای از ساکنین این حدود در دل می‌اندازد و به مکافات و مجازات عملی دست می‌زدند، بلکه همان اشرار که مرتکب این قتل و سرقت در رنگرزان شده‌اند مورد تعقیب قرار خواهند گرفت و مردم لرستان چون مردم سایر نقاط مورد توجّه اعلیحضرت همایونی و در حمایت قانون مملکتی می‌باشند.

اعلیحضرت دو روز در بروجرد توقف کردند. علماء و اعیان آنجا شرفیاب شدند و در این شرفیابی شکایات زیاد از اوضاع مغشوش لرستان کردند و دسته‌جمعی خواهش نمودند که امیرلشگر احمدآقاخان را به فرماندهی غرب منصوب دارد. اعلیحضرت فرمودند: امنیت اینجا دوباره به دست می‌آید و اطمینان داشته باشید که من از آن پادشاهانی نیستم که به نظم و امنیت مملکت بی‌اعتنا باشم. در این دو روز پستهای بین راه بروجرد و خرم‌آباد را تقویت کردم. روز سوّم شاه به خرم‌آباد حرکت کرد. در گردنهٔ رازان همانجا که عبدالله خان مقتول شده بود، پیاده گردیدند و توضیحاتی خواستند. من توضیحات لازم دادم. از آنجا به خرم‌آباد حرکت کردیم. در دو کیلومتری خرم‌آباد، والی و رؤسای ادارات و پادگان خرم‌آباد به استقبال آمده بودند. اعلیحضرت پیاده شدند و نسبت به همه ابراز محبت کردند. ولی نسبت به سرتیپ شاه‌بختی بی‌اعتنائی نمودند و بعد به خرم‌آباد وارد شدند.

شب استراحت کردند و صبح اعلامیه‌ای از جانب دربار منتشر شد که مضمونش مانند اعلامیهٔ منتشره دربروجرد بود، ومخصوصاً تصریح شده بود که‌اعلیحضرت برای بازدید آمده‌اند و کمافی‌السابق محبت و توجّه شاهانه نسبت به لرستان و لرستانی دارند. روز بعد شاه برای بازدید به سربازخانه رفت. ولی پیدا بود که تکدّر خاطر دارد، امّا سخنی برزبان نیاورد. بعدازظهر نیز علماء و وجوه اهالی شرفیاب شدند. در این شرفیابیها مردم از بی‌نظمی و اغتشاش و اخاذیهایی که شاه‌بختی نموده بود، مطالبی به شاه عرض کردند. شاه‌بختی نیز حس کرده بود که گزارشهایی از او داده‌اند و متزلزل بود. شب‌هنگام مبلغ پنج‌هزارتومان به همراهی عریضه‌ای به یدالله خان اسلحه‌دارباشی می‌دهد که به شاه تقدیم دارد. در این عریضه نوشته بود که من چاکر بی‌مقداری بیش نیستم و این مبلغ ناقابل را

برای خرج آبدارخانه تقدیم داشتم. به طوری که یدالله خان نقل می‌کرد، همین که نامه و پول را به شاه عرضه می‌دارند، شاه برآشفته و می‌گوید: برگردانید؛ من فردا مجازات غلط کاریهای این پدرسوخته را می‌دهم.

صبح آن شب وقتی شاه لباس پوشید و به بیرونی آمد، همین که چشمش به شاه‌بختی افتاد متغیّر شد و گفت: این کثافت‌کاریها چه بود که کردی؟ چرا اردو به این طرف و آن طرف بردی که این رسوائیها را بار بیاوری؟ شاه‌بختی زبانش به لکنت افتاد و با ترس و لرز گفت: ایجاب می‌کرد. شاه عصبانی شد و گفت: درجات این بی... پد...[۲۰۶] را بکنید. چند نفر از افسران: سروان محمدعلی علوی مقدم - سرلشگر فعلی -، سروان بایندر[۲۰۷] - مرحوم دریادار بایندر -، سروان سیدنصرالله مقبلی - سرلشگر فعلی -، ریختند و پاگونهایش راکندند، به طوری که لباسش هم پاره شد. شاه پیوسته فحش می‌داد که این فلان فلان شده متخصص در محاصره شدن است و دستور داد او را به زندان افکندند. شاه پس از اینکار به سربازخانه آمد، بعض قسمتها را بازدید کرد و به منزل آمد.

عصر مرا احضار کرد و قریب یک ساعت صحبت نمودند. از گذشته‌ها قدری سخن گفت و گفت: با اینکه میل داشتم شما در تهران باشید و امنیه را که سر و صورتی گرفته تکمیل کنید، ولی ایجاب می‌کند که در لرستان بمانید. سعادت لرستان در این است که زیر نظر شما اداره و امن بماند و هرچند دیگران سعایت می‌کنند، من خود قدر خدمتهای گران‌بهای شما را می‌دانم. این مرتبه غیر از امنیت لرستان، یک خدمت مهم دیگر در پیش داریدو آن وصل کردن خوزستان به تهران است.یک جادهٔ شوسه بایدازخرم‌آبادبه اهواز احداث شود. و به علاوه من در نظر دارم راه‌آهن سرتاسری ایران را بکشم و قسمت مهم آن همین بین خرم‌آباد و اهواز است که برای اوّلین بار خوزستان به تهران متصل می‌شود. من سپاسگزاری کردم و گله گزاریهائی هم نمودم. ولی شاه گفتند: این خدمتی که شما به من و مملکت می‌کنید، بدون پاداش نخواهد ماند و جای این حرفها نیست. دستور داد حکم فرماندهی لشگر غرب و قوای لرستان را به نام من صادر نمودند و گفت: هر تقاضائی دارید بکنید. من به عرض رساندم که یک استدعا دارم و آن عفو شاه‌بختی است. شاه

برآشفت و گفت: هیچ تصور نمی‌کردم که شما به ارتش این‌قدر بی‌اعتنا باشید. با این کار موافق نیستم. بعد پرسید: شما می‌دانید چه خطاکاریها کرد؟ گفتم: خیر. گفت: تقصیرش بیش از اینهاست. من مجدداً استدعا کردم که از خردان لغزش و از بزرگان بخشش. شاه گفت: به هیچ وجه نمی‌توانم از او بگذرم. فقط برای خاطر شما از اعدامش صرف‌نظر می‌کنم. ولی باید با درجهٔ تابینی خدمت کند. چون لیاقت بیش از این ندارد. وقتی دیدم شاه اصرار دارد که او در تابینی بماند، گفتم: چطور می‌شود در این قسمت یک سرتیپ که فرماندهی داشته در میان افراد خود با تابین خدمت کند؟ شاه گفت: اگر اینجا شایسته نیست بماند، او را تحت‌الحفظ به کردستان بفرستید در آنجا با تابینی خدمت کند. من باز مقاومت کردم و گفتم: برای اجرای امر همایونی با تابینی به کردستان فرستاده می‌شود. ولی استدعا دارم وقتی آنجا رسید مورد عفو قرار گیرد. شاه گفت: بیشتر از این اصرار نکن. او حالا برود در میان افراد آنجا با تابینی خدمت کند تا مدتی بگذرد. بعد اگر خدمتش مورد پسند بود، گزارش بدهید تا تصمیمی بگیرم.

طبق دستور شاه، شاه‌بختی به کردستان بدون درجه اعزام شد. و پس از اینکه به کردستان رفت و ورود خود راگزارش داد، طی تلگرافی از شاه استدعا کردم که درجات او را دوباره اعطا کند و شاه نیز موافقت فرمودند.

برای ترمیم خرابیها و جمع‌آوری نیروی متلاشی شده، مجدداً اقداماتی کردم و تمام نیروی نظامی را در هرنقطهٔ لرستان بود به خرم‌آباد متمرکز ساختم. و به این فکر افتادم که لرستان باید خلع سلاح شود تا اگر غیراز من دیگری فرمانده بود، آنجا از گزند مصون بماند. ابتدا اعلان کردم که باید بدون استثنا هرکسی اسلحه‌ای دارد به ارتش تحویل دهد. و چنانچه ارتش مصلحت دانست، ممکن است به بعض سران عشایر جواز اسلحه داده شود. بسیاری از عشایر پذیرفتند و مقداری سلاحهای مختلف تحویل دادند. ولی طایفهٔ دیرکوند[۲۰۸]، که محل سکونتشان تا پشت دزفول امتداد می‌یابد، تن درندادند. محل سکنای این طایفه از لحاظ سوق‌الجیشی بسیار مهم است و عدم تسلیم آنها ممکن بود که دیگران را نیز به عصیان و تمرّد ترغیب کند. من درصدد قشونکشی به آن منطقه برآمدم.

زیرا مسلم بود وقتی ارتش بتواند این گروه یاغی را که تعدادشان زیاد و محل سکونتشان مستحکم است به تسلیم وادار کند، دیگران تکلیف خود را خواهند دانست. از عشایری که تسلیم بودند و با ارتش همکاری می‌کردند، دوهزارو پانصد نفر بسیج کردم که پانصد نفر آن سواران آقای علی محمد غضنفری بودند - همان کسی که در زمان تصدی شاه‌بختی یاغی معرّفی شده بود - [و] به سرکردگی خود ایشان در این جنگ شرکت کردند.

هنوز به این جنگ نپرداخته بودیم [که]اعلیحضرت عدّه‌ای مهندس برای ساختمان راه خرم‌آباد به خوزستان به ریاست آقای انصاری فرستادند. من منتظر این نشدم که جنگها پایان یابد و بعد از ایجاد امنیت به راهسازی مشغول شوند، فوج نادری را به فرماندهی سرهنگ دوم احمد معینی - سرلشگر فعلی - به طرفین جاده گماشته که از مأمورین و عملجات راه حفاظت کند تا آنها به کار خود بپردازند. و دستور دادم در حالی که مأمورین طرق راهسازی می‌کنند، فوج نادری درهرسه کیلومتریک برج در ارتفاعات بسازد و عدّه‌ای نظامی نیز به حواشی راه فرستادم که مبادا ایلات و عشایر مزاحمتی برای کسانی که مشغول راهسازی هستند فراهم نمایند. و با این طرز که شاید در تاریخ راهسازی بی‌سابقه باشد، راهسازی بین لرستان و خرم‌آباد آغاز گردید. پس از آن به طرف دیرکوندهاحرکت کردیم. مسکن قشلاقی دیرکوندها، مونگره وکورکی و اندرسی و مرکزییلاقی آنهاکوههای شاهنشاه و قاف می‌باشدکه مسلط برخرم‌آباد است. در محل ییلاقی همه چادرنشین هستند و در محل قشلاقی غارهایی برای خودشان در میان کوههای صعب‌العبور درست کرده بودند که در آنجا زندگی می‌کردند. خوراک دائمی آنها محدود به نان بلوط بود که از درختهای جنگلی آنجا به دست می‌آید و خورش آنها دوغ و ماستی بود که ازگوسفندهای خودشان تهیه می‌شود. دیگر هیچ‌گونه وسایل زندگی نداشتند و گاهی پیله‌ورهای دزفولی و بروجردی پارچه در آنجا می‌برند و با روغن و پشم معاوضه می‌کنند. به قدری اینها از زندگی و مدنیت به دور بودند که وقتی من آنجا را فتح کردم و گفتم از این به بعد به خرم‌آباد می‌روید، از وسایل امروزی بهره‌مند می‌شوید،

تفریح می‌کنید، از خوراک و میوه استفاده می‌نمائید، یکی از آنها التماس کرد و گفت: هر کاری می‌خواهی بکن، ما را سوار میوه مکن، چون ما فقط به اسب‌سواری عادت داریم. و خیال می‌کرد میوه، مانند دلیجان و اتوموبیل، [از] وسائط نقلیه است.

من به طرف دیرکوندها حرکت کردم. به هرجا می‌رسیدم اینها عقب‌نشینی می‌کردند. این را باید یادآور شد که پس از جنگ کوه نمک، که تفصیل آن نوشته شد و هشتصد نفر زنده از اشرار دستگیر کردم و آوازه‌اش در لرستان پیچید، دیگر اشرار لر جرئت مقاومت در برابر نظامیها نداشتند، مگر همان مقاومتی که در برابر سرتیپ شاه‌بختی در ترهان نمودند و چنان هراسی در دل داشتند که هر وقت نظامی به جانب آنهاحمله می‌کرد، یا جنگ و گریزی می‌نمودند یا بدون جنگ عقب نشینی می‌کردند. در اینجا نیز دیرکوندها عقب‌نشینی کردند تا آخرین کوههای کورکی که متصل به دزفول است. من شبانه آنها را محاصره کردم و بدون اینکه جنگی شود و تلفاتی بدهیم، خلع سلاح شدند. فقط میرقاسم دیرکوند با شصت نفر پیاده تسلیم نگردید و در میان کوهها متواری شد.

من با دیرکوندها نهایت مهربانی کردم. به رؤسای آنها انعام دادم و گفتم: حالا در گرمسیر باشید و بهار به خرم‌آباد بیائید، من زمین و محل سکونت به شما می‌دهم. دو سه شب در آنجا ماندیم و با دلجوئی از اینها محل میرقاسم را معلوم نمودیم. عدّه‌ای را به فرماندهی سرهنگ آقاباشی به دنبال او فرستادم. پس از زد و خوردی که با او نمودند و سه نفر سرباز و پنج نفر از قوای میرقاسم کشته شدند، قوایش پراکنده گردید. چون تمرکز قوا از جهت آذوقه در آنجا مشکل بود، چریکها را خواستم و با اظهار رضایت از آنها گفتم که من با سربازانم در اینجا خواهیم ماند تا میرقاسم را دستگیر کنیم و شما به منازل خود برگردید؛ لیکن چون تصمیم دارم که غیر از نظامیها کسی با خود اسلحه حمل نکند، شما همگی باید اسلحهٔ خود را تحویل دهید.

رؤسای عشایر پذیرفتند و هر کدام تفنگ و فشنگی که با خود داشتند به زمین گذاشتند. و حتی آقای علی محمدخان غضنفری هنگام تسلیم پانصد قبضه اسلحه، که متعلق به پانصد نفر افراد خود بود، خطابه‌ای خواند که مفادش این بود:

«برای اینکه به دولت ثابت شود که ما یاغی نیستیم و در موضوع شاه‌بختی خبط با خود ایشان بوده، با نهایت احترام اسلحهٔ خود را تسلیم و فقط خواهش دارم یک طپانچه به من لطف کنید که اگر برخوردی شد، بتوانم جانم را حفظ کنم.» من یک طپانچهٔ نظامی به او دادم و از همه رؤسای عشایر قدردانی نموده آنها را مرخص کردم و خود در کورکی ماندم.

یک هفته در آن سامان بودم. چند بار به دنبال این چند نفر یاغی فرستادم و پس از زد و خوردهائی فرار کردند. چون تعدادشان کم و بیش از سی‌نفر نبودند و ایجاب نمی‌کرد اردویی کامل معطل خاتمهٔ کار این چند نفر شود، به سرگرد همایونی - سرلشگر فعلی -، که فرماندهٔ گردان مختلط دزفول بود، دستور دادم که با راهنمایی عشایر محل این چند نفر را هم دستگیر یا وادار به تسلیم نماید و خود با اردو به طرف خرم‌آباد مراجعت کردم.

وقتی به خرم‌آباد رسیدم، دستجات کوچکی به قسمتهای پیشکوه برای جمع‌آوری اسلحه فرستادم. این سلاحها را در انبار جمع‌آوری می‌کردیم. سی‌هزار قبضهٔ آن را که در قلعهٔ فلک‌الافلاک بود، اعلیحضرت در سفری که به خرم آباد آمدند دستور دادند آتش زدیم و می‌خواست به لرهابفهماند که قشون احتیاجی به‌این تفنگهاندارد. مقداری هم که تفنگهای انگلیسی بود، مورد استفاده افراد قرار می‌گرفت. ولی قسمت اعظم آن را به تهران حمل کردیم و در زرادخانه ذوب کردند. آنچه در این موقع مورد توجه من بود، ساختن راه بود. گاهگاهی از جانب لرها به کارگران و مهندسین راه تعرض می‌شد و از برجهایی که ساخته شده بود برای دفع شر آنها استفاده می‌کردیم. من سه دسته کارگر تهیه کرده بودم که یک دسته شبها کار می‌کردند و دو دسته هم در روز، و شبانه‌روز این جاده‌سازی ادامه داشت و به مدت یازده ماه ...[۲۰۹] فرسخ راه کوهستانی بین خرم‌آباد و اهواز ساخته شد. و هر کس از این راه عبور کرده، می‌داند که ساختن چنین راهی با مشکلات آن روزی و راهزنهایی که در آن سامان بودند، کار دشواری بوده. مضافاً به اینکه در طول این شصت فرسخ راه، هر سه کیلومتر فاصله یک برج به دست نظامیها ساخته شد و با این عمل راه لرستان به اهواز باز و خوزستان به تهران وصل گردید. در طی

احداث این راه، علاوه بر اردوکشی برای دیرکوندها، یک اردوکشی هم به قسمتی از پشتکوه کردم. زیراهمین که جاده تانزدیک صمیره رسید، تیره‌ای ازبیرانودهاکه در ناحیهٔ صمیره بودند به مزاحمت پرداخت، به کارگرهای راهساز چند بار حمله نمودند و چند نفر از آنهاکشتند. من ناگزیر در موقع زمستان یک اردوکشی به آن حدود نمودم و چند بار زد و خورد روی داد تا آن ناحیه نیز امنیت یافت. ولی از کویرکوه به آن طرف، یعنی منطقه‌ای که زیر نفوذ غلامرضاخان ابوقداره بود، به حال سابق باقی بود و از مأمورین دولت کسی را به آنجا راه نبود. در اینجا بدون اینکه قصد خودستائی داشته باشم، برای اینکه نسلهای آینده بدانند که این منطقهٔ وسیع به چه سختی و جانبازی امنیت پیداکرده، و این راه چگونه ساخته شد، و من تا چه حد قدرت فرماندهی داشتم، بی‌مناسبت نیست یادآور شوم که هفتاد فرسخ در هفتاد فرسخ بین دزفول و بروجرد مایحتاج زندگی نبود و وسائط نقلیه منحصر به اسب و شتر و الاغ و گاو بود و من می‌بایستی آذوقهٔ ۱۲ هزار سرباز و عملجات را تهیه و با این قبیل وسائط نقلیه به موقع خود برسانم. زیرا در این منطقه، شهر و بازاری وجود نداشت و لرهای چادرنشین هم اگر آذوقه‌ای داشتند به قدر مصرف خودشان بیشتر نبود.

در رودخانهٔ صمیره، که چند رودخانه به هم ملحق می‌گردد و در نتیجه رود کرخه را تشکیل می‌دهند، مجبور بودیم [۲۱۰] که بیست تا سی مشک را بادکرده [۲۱۱] و به هم بسته به روی آب بیندازیم [۲۱۲] و مایحتاج قسمتها را روی آن مشک‌ها جاگذاشته به دست آب بسپاریم. زیرا راهی نبود و جز این هم وسیله‌ای نداشتیم و دو بار هم در اثر طغیان آب این کشتیهای [۲۱۳] بی‌بادبان و بی‌لنگر برگشت و چند نظامی تلف شدند. اسبها را هم غالباً در این رودخانه می‌انداختیم که شناکنان در حدود یک فرسخ می‌رفتند و چند نفر مشک سوار در اطراف آنها بودند که نگذارند منحرف شوند. در میان این آب خروشان و از میان آن کوههای صعب، در حالی که مورد تعرض اشرار هم بودیم، چنان راهی کشیده شد و در چنان منطقهٔ ناامنی امنیتی بدون سابقه ایجاد گردید و جای آن قوای متلاشی شده را یک لشگر مجهز و دیسیپلینه گرفت. در تمام لرستان راه قابل عبوری نبود

و حتی خود ایلات در موقع عبور از کوهها مجبور می‌شدند که نعل اسبهای خود را بکنند و به جای آن نمد بپیچند و اسبها را از روی سنگها بالا برده، وقتی به آن طرف کوه می‌رسیدند دوباره اسبها را نعل‌بندی می‌کردند. در شش ماه اوّل، جادهٔ نظامی بین لرستان و خوزستان پایان یافت و نه ماه دیگر مشغول عریض کردن و شفته ریختن بودند. همین که جادهٔ نظامی رو درست شد، من به فکر افتادم که باید به خانه بدوشی لرستان خاتمه داد و آنها را شهرنشین کرد. زیرا ادامهٔ امنیت آنجا موکول به این بود که هر طایفه محل ثابت داشته باشند تا بتوان به تربیت آنهاهمت گماشت و آنها را به مدنیت و بهره‌مند شدن از مزایای زندگی امروزی سوق داد.

اوّل بهار ۱۳۰۷ از اعلیحضرت اجازه‌خواستم که به تهران بیایم و حضوراً گزارش کارهای لرستان را به عرض برسانم و ایشان نیز اجازه دادند. در این سفر شاه ابراز محبت فراوان نمود و من دو موضوع را با ایشان به میان نهادم: یکی تخت قاپو کردن ایلات که ایلات اطراف خرم‌آباد را در خرم‌آباد تمرکز دهیم و برای سایرین که به تدریج تخت قاپو می‌شوند، قلاعی در نزدیکی جاده بسازیم که در آن قلاع زندگی کنند؛ دیگر موضوع جنگ پشتکوه و تسلیم نمودن ابوقداره‌ای‌ها. زیرا منطقهٔ وسیع پشتکوه زیر نفوذ خان مطلق‌العنان آنجا، ابوقداره، بود و آن مرد که چند قرن اجدادش آنجا مختار مطلق‌العنان بودند، دستگاه عظیم و نفوذ فراوان و ادعای زیاد داشت. با خارجیها هم بی‌سر وسِر نبود و به واسطهٔ وصلتی که با بعض اعیان کرمانشاه نموده بود، ریشه‌ای در همه‌جا دوانده و در یک قسمت از سر حد عراق، که از قصر شیرین تا خوزستان بود، همه کاره بود. دولت در آنجا کنترلی نداشت. رضاشاه که از ابتدای کار هدفش به هم زدن حکومت خانها و به‌وجود آوردن کشوری بود که تمام نقاطش تابع حکومت مرکزی باشند، با دیدهٔ قبول پیشنهاد مرا پذیرفت و گفت: هم با تخت قاپو کردن ایلات موافقم و هم با خاتمه دادن به کار والی پشتکوه. و از پیشرفت راهسازی ابراز خرسندی نموده گفتند: برای افتتاح این راه، که اهمیت تاریخی دارد، خودم خواهم آمد.

من اجازه گرفته از تهران به خرم‌آباد بازگشت نمودم. اعتباری که میسر بود، برای

ساختن قلاع گرفتم و جمعی مهندس و معمار با خود از تهران بردم و از گردنهٔ رنگرزان تا دزفول شروع به ساختن قلاع نمودم. این قلعه‌ها به تناسب محل و استعداد کشاورزی و احتیاج مردم ساخته می‌شد و عبارت بود از یک محوطه که دور تا دور آن اطاق و پشت اطاقها محل اغنام و احشام بود، و در چهار گوشهٔ هر قلعه چهار برج برای حفاظت درست شده بود که در موقع لازم بتوان سنگربندی نمود. و در حقیقت در موقع آرامش جای زندگی رعیتی مناسبی بود و در موقع جنگ و اغتشاش از آن استفادهٔ نظامی می‌شد.

این قلاع در طول تمام راه ساخته شد و در این مدت مقدمات کار پشتکوه را فراهم می‌کردم. و در ضمن سیم تلگراف و تلفن نیز از لرستان به خوزستان دایر نمودم. چون در نظر داشتم کار پشتکوه به مسالمت برگزار شود، ابتدا سرتیپ صادق کوپال (التبه به درجهٔ سرلشگری و مقامات عالیه رسید و در ۱۳۳۴ درگذشت) را با عنوان حکومت پشتکوه به حسین آباد فرستاد که شاید بتوان با ملایمت موضوع خلع سلاح را عملی کرد. غلامرضاخان، والی پشتکوه، عدّه‌ای از لرهای منصوری و غیره را وادار کرد که در برابر قوای نظامی مقاومت و مخالفت کنند و کار به زد و خورد کشید؛ به طوری که نیروی سرتیپ کوپال در محاصره افتاد و ناگزیر قوای دیگری به فرماندهی سرهنگ دوم حاجی علی رزم‌آرا، کفیل فوج منصور کرمانشاه، به کمک او فرستادم. سرتیپ کوپال آن قدر مقاومت کرد تا نیروی کمکی به او رسید و از محاصره نجات یافت. والی پشتکوه نیز برای اینکه وانمود کند در این بازی دستی نداشته، به عنوان زیارت به بین‌النهرین رفت و در بغداد اقامت کرد.

در دی‌ماه ۱۳۰۷ یک اردو کشی به کویر کوه نمودم و در کیالان به واسطهٔ شدت برف و بوران چشم من، که دچار تراخم و خستگی شدید بود، به شدت درد گرفت و قرنیه‌های[۲۱۴] چشمم سوراخ شد و چنان دردی داشت که حتی با کوکائین و ادویه‌های مخدر دیگر تسکین نمی‌یافت. اردو نیز به نزدیک کویر کوه رسیده بود و انصاف نبود که از نیمه‌راه آنها را برگردانم. خاصه اینکه می‌بایستی کار یکسره شود. من که از درد چشم طاقت و تحمل نداشتم، ناگزیر شدم که به خرم‌آباد بیایم و به معالجه بپردازم. اردو را تحویل سرتیپ ابوالحسن‌خان پورزند و سرتیپ مهدیقلی‌خان تاج‌بخش دادم. سرتیپ

پورزند به عنوان حاکم کویرکوه و سرتیپ تاج‌بخش با عنوان فرمانده قوای کویرکوه و به هر دو دستور کافی دادم که به کویرکوه رفته و دو ایل بزرگ کله‌جوب و زرین‌جوب را، که در آنجا خودسری می‌کردند، قلع و قمع نمایند. و طبق موافقتی که اعلیحضرت نموده بودند، رؤسای اشرار را به تهران اعزام دارند که در قصر قاجار زندانی باشند و اتباع آنها را به شهرهای خراسان کوچ دهند که در آن سامان زندگی نمایند.

من به خرم‌آباد آمدم و دکتر بینا را از تهران خواستم که چشمم را معالجه کند. طبیب مزبور با طیاره آمد و چند شبانه‌روز مداوا کرد. ولی درد به همان شدت باقی بود. از آن طرف در اثر اختلاف نظر و نقاری که بین سرتیپ تاج‌بخش و سرتیپ پورزند به وجود آمده بود، قوای اعزامی به کویرکوه نتوانست کاری از پیش ببرد. زیرا نقشهٔ ما این بود که پس از استقرار قوا در کویرکوه، شبی به اشرار شبیخون بزنند. و متأسفانه سرتیپ پورزند برای اینکه سرتیپ تاج‌بخش فرمانده قوای اعزامی را لکه‌دار و مغلوب سازد، اشرار را از نقشهٔ قوا آگاه ساخته بود و اشرار خط رجعت نظامیها را از راه صمیره بستند که قوای کمکی و آذوقه به آنها نرسد و اگر دست به جنگ زدند، آناً در محاصره قرار گیرند. سرتیپ تاج‌بخش جریان را به من اطّلاع داد. و من که در بستر بیماری خوابیده بودم، راه علاج و چاره‌ای نداشتم. جریان را به رضاشاه عرض کردم و استدعا کردم چون درد چشم اجازه نمی‌دهد به کویرکوه بروم، یکی از سرلشگرها را از مرکز مأمور کند که سرپرستی و فرماندهی این دو سرتیپ و قوای اعزامی به کویرکوه را عهده‌دار شود. شاه جواب رد داد و گفت: هر که اردو فرستاده خودش مسئول اداره آن می‌باشد. از طرفی، بیم آن می‌رفت که قوای اعزامی به کویرکوه همه تلف شوند. زیرا گذشته از دو ایل کله‌جوب و زرین‌جوب، غالب اشرار و راهزنها که از دست نیروی نظامی فرار کرده بودند، در کویرکوه که موقعیت ممتاز و کوههای مرتفع و غارهای عجیب و غریب داشت خزیده بودند.

من ناچار شدم با همان درد چشم در آن زمستان سخت از خرم‌آباد حرکت کردم. طبیب چشم را نیز با خود بردم. تا جایدر با اتوموبیل و از آنجا تا کویرکوه را با اسب رفتم.

هر چند فرسخ که می‌رفتیم، از اسب پیاده می‌شدم. طبیب مقداری کوکائین در چشمم می‌ریخت که اندکی درد تسکین یابد و سر و صورتم را می‌بست و به راه می‌افتادیم، تا دوباره درد شدت می‌یافت و این مداوا تجدید می‌شد. به مدت سه روز خود را به کویرکوه رساندم. موقع حرکت از خرم‌آباد به سرتیپ تاج‌بخش تلگراف کردم که یک فوج سوار به عنوان استقبال من در دامنهٔ کوه و در کنار صمیره بفرستد. به سرتیپ پورزند هم تلگراف کردم که رؤسای ایلات را وادار کند که به استقبال من بیایند و به هر دو سرتیپ دستور دادم که موضوع جنگ و زد و خورد با اشرار را تکذیب کنند و شهرت دهند که امیرلشگر غرب برای استمالت شما می‌آید. وقتی در کنار صمیره رسیدم فوج سوار آماده بود. آن فوج را با خود حرکت دادم. در یک فرسخی کویرکوه ریش سفیدها و رؤسای عشایر که همیشه دورویی به خرج می‌دادند و در برابر من تسلیم بودند و در باطن دستجات تفنگچی و سارق برای آزار مردم راه می‌انداختند، به استقبال آمده بودند. من دیدم فرصتی بهتر از این نیست. در همانجا پیاده شدم و در طی نطقی به آنها گفتم: دولت خیال نداشت با شما زد و خورد کند و قوایی برای ایجاد امنیت در اینجا فرستاد. ولی شما در فلان نقطه و فلان محل نیرو جمع کردید و راه را به آنها بستید. من تاکنون خیال می‌کردم که شما آماده برای شهرنشینی و تسلیم اسلحهٔ خود هستید. ولی این مغاره‌ها و این بیغوله‌ها مانع از این است که شما آرام بنشینید و دستور دادم آنها را که ۲۸ نفر بودند دستگیر نمودند.

اشراری که اتباع این رؤسا بودند، هر یک در گوشه‌ای خزیده و متواری شدند. جمعی از سران طبقهٔ دوم را هم تأمین داده و موافق کردم که در شمار هواخواهان ارتش به خرم‌آباد بیایند و عنداللزوم در اردوکشیها همراه و همکار قوای نظامی باشید. و چون به همین سادگی شیرازهٔ کار اشرار کویرکوه گسیخته گردید، نیروی نظامی را به خرم‌آباد بازگرداندم و فقط یک پادگان در آبدانان گذاشتم.

نظر من در تخت قاپو کردن افراد

هنگام اعزام ۲۸ نفر سران اشرار کویرکوه به تهران، نامه‌ای به اعلیحضرت نوشتم که رؤسای ایلات باید در زندان باشند تا بتوان ایلات مورد نظر را تخت قاپو کرد و پس از اینکه ایلات در نواحی خراسان سکنی گزیدند، این رؤسای عشایر را باید به همان‌جا فرستاد. و چون مدتی در حبس می‌مانند و تنبیه می‌شوند، و از طرفی آشنایی به روحیهٔ ایلات خود دارند، وجودشان مورد استفاده برای دولت و برای ایلات تخت‌قاپو شده می‌باشد.

فرار مردم از شهرنشینی

وقتی از کویرکوه به خرم‌آباد آمدم، بازدیدی از قلاع ساخته شده نمودم. دیدم برخلاف انتظاری که داشتم، کمتر کسی از لرها رغبت به سکونت در قلاع نشان می‌دهد و حتی عدّه‌ای راکه به اکراه آورده بودند، سیاه‌چادرهای خود را در کنار قلعه افراشته و در اطاقها نمی‌رفتند. از آنها علت را جویا شدم. می‌گفتند: قربان مگر چه گناهی کردیم که باید برویم و زیر سقف گلی زندگی کنیم؟

عدم رغبت آنها به سکونت در قلاع، مرا وادار کرد که باید آنها را وادار به کشت و زرع در اطراف این قلعه‌ها نمود. زیرا اگر فشاری نباشد و منتظر این شویم که خودشان پیش قدم شوند، سالها طول خواهد کشید. این بود گزارش مفصلی دربارهٔ لرستان، و عملیات نظامی که شده و علمیاتی که باید درآینده بشود و تهیهٔ کار برای لرها و کوشش در راه پیشرفت زراعت و ساختن مدارس و تأمین بهداشت آنها، در ۵۴ صفحه، به اعلیحضرت رضاشاه دادم. شاه پاسخ دادند که از بیان شما بهتر می‌توانم مطلب را استنباط کنم. خودتان به تهران بیائید و مفاد این گزارش را حضوراً بگوئید.

اواخر فروردین ۱۳۰۷ به تهران آمدم و به حضور شاه شرفیاب شدم. همان‌طور که

معمول ایشان بود که پس از هر فتح و هر خدمتی لطف دیرینه را تجدید می‌کردند، باز مرا مورد مهر و محبت فراوان قرار دادند و گفتند: منظور از اینکه گزارش داده‌اید لرستان بیش از این سرنیزه لازم ندارد چیست؟ گفتم: به غیر از ابوقداره که به این زودی غائله‌اش ختم می‌شود، دیگر سرکشی در لرستان نیست. و عقیده دارم که از این به بعد به عمران و آبادی آنجا باید پرداخت. شاه قدری فکر کرد و توضیح خواست. گفتم: البته اطّلاع دارید که مرض تراخم که خود من هم دچار آن هستم، عبارت از جوشهایی است که پشت پلک چشم پیدا می‌شود و دانه‌هایی می‌زند که طبیب حاذق برای دفع مرض آن دانه‌ها را با دواهای سوزنده برطرف می‌کند. ولی اگر از آن داروی سوزنده بیش از آنچه که دانه‌ها را زائل می‌کند بمالند، گوشت زیادی در پلک چشم پیدا می‌شود و همان گوشتهای زیادی مانند خود تراخم قرنیه‌های چشم را سوراخ می‌کند. وضع امروز لرستان چنان است که دانه‌های زخم به وسیلهٔ سرنیزه‌های سربازان برطرف شده و اگر عملیات نظامی را از این به بعد ادامه دهیم، مضرات دیگری پیدا می‌شود. شهرنشین کردن مردم به این آسانیها میسر نیست. زیرا علاقه‌ای ندارند و اگر خمس آنچه به مصرف کارهای ارتش در لرستان می‌رسد، به تهیهٔ بذر و تربیت کردن مردم اختصاص دهیم، سودش بیشتر است. و توضیح دادم که باید علاقه‌جات زراعتی برای لرها تهیه کرد تا رغبت به شهرنشینی پیدا کنند. والا اینها هوس چادرنشینی و بالای کوه زندگی کردن از سرشان به در نمی‌رود. شاه تصدیق کرد و گفت: من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که مردی مانند شما، که قریحهٔ سربازی و جنگجوئی دارد، این‌طور فکر کنید. بروید نزد نصرت‌الدوله، وزیر مالیه، از قول من ابلاغ کنید تا هرچه لازم دارید، از بذر و گاو و اعتبارات دیگر، برایتان تهیه کند.

من همان ساعت نزد نصرت‌الدوله فیروز رفتم و امر شاه را ابلاغ کردم. نصرت‌الدوله به واسطهٔ انتخابات کرمانشاه چند بار با من تماس گرفته بود و خود را از دوستان من معرفی می‌کرد. آن روز وقتی گفتم که چنین منظوری دارم که به آبادی لرستان بپردازم، زیرا امنیت لرستان برقرار شده و دیگر مقتضی نیست که آنجا را یک منطقهٔ جنگی بدانیم، قدری یکه خورد و از پشت میزش بلند شد و آمد پهلوی من نشست گفت: خیلی ساده‌اید.

من به شما ارادت دارم و خودم را از شما جدا نمی‌دانم. کار لرستان را به این آسانی تمام نکنید. زیرا کلاه‌به سرتان می‌رود. گفتم: کار آنجا تقریباً تمام شده است و بایدقدری به آباد کردن آنجا پرداخت. نصرت‌الدوله گفت: اجازه دهید چند تا کاغذ فوری دارم امضاء کنم، بعد مفصل صحبت کنیم. رفت و پشت میزش نشست و پس از امضاء چند نامه بلند شد و دست مرا گرفت و گفت: در اینجا یک رستوران خصوصی درست کرده‌ایم. برویم و ناهار را با هم بخوریم. من امتناع کردم و او اصرار زیاد نمود تا به اطاقی رفتیم. در آنجا میز ناهار چیده بودند. با خوشرویی تمام از من پذیرایی کرد و با اصرار چند گیلاس کنیاک به من نوشاند. همین که سر ما گرم شد، آن وقت گفت: آقای فرماندهٔ کلّ غرب، باید کاری کرد که همیشه محتاج شما باشند. اگر لرستان امن و بی‌دردسر شود، دیگر به شما احتیاجی ندارند. و اگر شاه فکرش متوجه این منطقه و آن منطقه نباشد، بنده و شما را نمی‌خواهد. شما می‌توانید به بهانهٔ امنیت لرستان چند سال آنجا حاکم مطلق باشید و شاه هم همیشه ملاحظهٔ کارت را خواهد کرد. ولی اگر کار آنجا یکسره شود، کار شما و کار امثال من هم یکسره خواهد شد. زراعت چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ من گفتم: بالاخره باید کار این کشور سامانی بگیرد. نگاهداری این اردو در لرستان، در حالی که دیگر احتیاجی به آنها نیست، سرگردان ماندن مردم آنجا و عدم استفادهٔ کشور از لرستان و لرستانی می‌شود و احیاناً خیانت به کشور است. نصرت‌الدوله سری جنباند و گفت:

«من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پندگیر، خواه ملال»

فعلاً که اعتباری نیست. ووزارت مالیه تاتجدید سال مالی محلی ندارد واین کاررا به سال آینده باید محوّل کرد. در این خصوص خودم توضیحات لازم به عرض اعلیحضرت می‌رسانم.

یک گرفتاری دیگر

فردا صبح از دربار تلفن کردند که فوری بیائید. با عجله رفتم و از پیشرفت‌های خود

مسرور بودم. همین که وارد باغ شدم، شاه در کنار حوض مرمر قدم می‌زد. من احترام گذاشتم. شاه غضب‌آلوده به من نگاهی کرد و شنلی راکه بردوش داشت با دو دست عقب زد و پرخاش‌کنان رو به من آورد. وقتی نگاه به صورتش کردم، دیدم از شدت غضب سیاه شده با فریاد و نعره گفت که آقای امیرلشکر، تو هم دلت تخت و تاج می‌خواهد؟ من ترا یک سرباز ساده می‌دانستم. حالا معلومم شد که یک مشت حرف را سرخاب و سفیدآب می‌زنی و مرا اغفال می‌کنی. من مزد تراکه می‌خواهی کودتا کنی، یک نوار مسلسل می‌دهم که به روی قلبت خالی کنند. شما خیال کردید من شاه وزوزک هستم؟ نفهمیدید من بیدارم؟ من به حقه‌بازیها زود پی می‌برم. شاه چنان در خشم بود که حدی به آن متصور نیست و متصل می‌گفت: با مسلسل جوابت را می‌دهم. می‌خواستی گندم و آذوقه از من بگیری و ببری به خانوادهٔ لرها بدهی و همین که خیالشان آسوده شد، آنها را با یک مشت افسر ارمنی که نگاهداشته‌ای، برداری بیاری و تهران را بگیری؟ به من بگو معلمت که بوده است؟ من ابتدا مبهوت شدم، به طوری که تا چند دقیقه حرفی نزدم. بعد فکر کردم اگر چیزی نگویم، شاه خیال می‌کند که حرفهایش درست است و من در برابر این حرفها مطلبی ندارم بگویم و به حکم سکوت علامت رضاست، مرا تسلیم می‌داند. این بود که گفتم: اعلیحضرت به من رحم نکنید، به خودتان رحم کنید. زیرا این عصبانیت به زیان خود شماست. شاه با همان تندی و خشم گفتند: خیر، من یک مثقال آذوقه هم برای لرستان نمی‌دهم. باید بروید هرکس مطیع نبود بگیرید و اعدام کنید. شما آمده‌اید راست و ریس کنید و مرا اغفال نمائید. من که اینجا گاو و بذر ذخیره نکرده‌ام که باج به مردم بدهم. آتش زیر خاکستر برایم تهیه می‌کنی؟ من گفتم: از فرمایش‌های اعلیحضرت سر درنمی‌آورم و چون به سلامتی شاه پای‌بند هستم، استدعا دارم عصبانی نشوند. و از مرگ هم بیم ندارم و از نوار مسلسل هم نمی‌ترسم. من سالهای پیش می‌بایستی کشته شوم به دست یک لر یا یک کرد و یا ترک آذربایجانی یا یک عرب خوزستانی، خدا نخواست. و اکنون چه بهتر که به دست شاه کشته شوم؛ به دست کسی که با او به دوستی و صداقت رفتار کرده‌ام. اکنون هم در تهران می‌مانم و منتظر مرگ خود هستم. شاه گفت:

باید بروید و همان‌طور که گفتم هر کس را مطیع نیست بکشید، قتل عام کنید. و با تغیّر به درون عمارت رفت و در را به هم زد.

من هم مبهوت و عصبانی و به بخت خود نفرین می‌کردم که این چه زندگی است؟ مرا مدتی به کوه و بیابان می‌فرستند و هنگامی که رفع نیازشان شد، مورد عتاب قرار می‌دهند. به راستی از جان خود سیر شده بودم و اگر به فکر خودکشی یا اقدامات دیگر نیفتادم، سببش علاقه‌ای بود که به اطفال خود داشتم و فکر می‌کردم که آیندهٔ هشت بچهٔ خرد و صغیر چه خواهد شد. به منزل آمدم و به اطاقی رفته در به روی خود بستم. آن روز و شبش را با خیالات گوناگون گرفتار بودم. گاهی در این اندیشه بودم که شاه با این تصور که من می‌خواهم تخت و تاجش را تصاحب کنم، مرا زنده نخواهد گذاشت. و گاه خود را تسلی می‌دادم که چون گناهی نکرده‌ام، گزند نخواهم دید.

فردا صبح باز از دربار تلفن کردند و مرا احضار نمودند. در اثر خستگی فکر و یأس و نومیدی که داشتم، از آن عجله و شتابی که همیشه در رفتن می‌نمودم نشان نبود و از هنگامی که تلفن شد تا موقعی که رفتم، سه ربع ساعت طول کشید. وقتی به حضور شاه رسیدم، در کنار حوض مرمر که در کنار عمارت مرمر است قدم می‌زدند. احترام گذاشتم. دیدم همانست که بود و با تغیّر گفتند: کجا بودید؟ یک ساعت است شما را خواستم. گفتم: در منزل خوابیده بودم. گفت: خواب چه؟ گفتم: چون کاری نداشتم خوابیده بودم. گفتند: مطالبی که دیروز گفتم، فهمیدید؟ گفتم: چه عرض کنم؟ گفت: همان طور که گفتم، مثقالی بذر و گاو داده نخواهد شد. باید به لرستان بروید و هرکس اطاعت نکرد، محاکمه و اعدامش کنید. گفتم: چه عرض کنم؟ گفت: مگر نمی‌روید؟ گفتم: چه عرض کنم؟ گفت: من از شما می‌پرسم که می‌روی و امر مرا اجرا می‌کنی؟ گفتم: چه عرض کنم؟ گفت: «چه عرض کنم» چیست؟ شما مسئول آن منطقه هستید؟ مگر نیستید؟ گفتم: چه عرض کنم؟ گفت: عجب! هرچه می‌گویم، می‌گویی «چه عرض کنم.» باز گفتم: چه عرض کنم؟ شاه بیشتر عصبانی شد و گفت: جواب حرف مرا بگو! من از آنهاش نیستم که با این بازیها از پیش در بروم. گفتم: گرچه دیروز تصمیم گرفتم که سخنی نگویم و بگذارم تا آن

نوار مسلسل را که فرمودید به روی مغز و قلبم خالی شود، ولی حس وطن‌پرستی و جلوگیری از خونریزی و عهد و پیمانی که با اعلیحضرت دارم و به قرآن سوگند خورده‌ام، ایجاب می‌کند که خاموش ننشینم. قبلاً عرض می‌کنم که من آن سرباز دیروز نیستم و نسبت بی‌وفایی و خیانتی که به من دادید، چنان ضربتی به مغزم فرود آورده که از خود بی‌خود شده‌ام. و به همین جهت هم استدعا دارم مرا به لرستان نفرستید، مبادا وسوسهٔ خاطر و آسیبی که روحیهٔ من از این نسبتها دیده موجب شود، خدای نخواسته خیانتی مرتکب شود. ولی هر کس را هم فرستادید، چنین دستوری به او ندهید که قتل عام کند. چون قتل عام مردم که ما به زور تسلیمشان کرده‌ایم یا خود آمده و اسلحه به زمین گذاشته و تسلیم شده‌اند، سزاوار نیست. لرستان وقتی ارزش دارد که لر در آن ساکن و مرفه باشد. والاّ اگر مردم را بکشیم و کسی در آنجا نباشد، سنگ و کلوخ چه ارزش دارد؟ آنجا هم به صورت مغاکها و بیغوله‌های بین مشهد و سیستان درمی‌آید. این قتل‌عام که می‌فرمائید، سوء اثر در لرستان و سایر نقاط دارد. من از شدت تأثر چشمانم پر از اشک شد و گفتم: اگر من خیانت کرده‌ام، رسیدگی کنید و مرا بکشید. ولی بدون مطالعه به کاری دست نزنید که در آینده پشیمان شوید.

شاه با دقت به سخنان من گوش می‌داد. قوطی سیگار طلایی در دست داشت و سیگاری بیرون آورده می‌خواست آتش زند. همین که سخنان من به آخر رسید، قوطی سیگار را از شدت خشم به زمین زد و گفت: این مادر...[۲۱۵] باز می‌خواست مراگول بزند. و به طرف من آمده، مرا بغل کرد و بوسید و گفت: راست می‌گویی. دیگر پیش این شازدهٔ پدر سوخته نرو. من متوجه نشدم که چه می‌گویند و چنان فکرم مغشوش بود که ندانستم شازده کیست. فقط گفتم: مرا از این خدمت معاف کنید تا بروم و تا آخر عمر در گوشه‌ای منزوی باشم. شاه مرا دلداری داد و گفت: من اوقاتم تلخ شد و روی عصبانیت حرفهایی زدم، شما چرا به این زودی خود را باختید؟ برو پیش مستوفی‌الممالک نخست وزیر و هرچه برای لرستان لازم می‌دانی بگیر و ساعت ۷ بعدازظهر هم بیائید کارتان دارم.

آمدم پیش مستوفی‌الممالک. معلوم شد شاه شخصاً تلفن کرده بودند. زیرا وقتی پیش

مستوفی آمدم، گفت: اعلیحضرت دستور داده‌اند که هرچه صورت دهید، دولت به شما تحویل دهد. من گفتم: برای هر فرد لر یک گاو نر و سه خروار گندم و پانصد ریال نقد لازم است و باید کمیسیونی از نمایندگان وزارت دارایی و وزارت کشور و وزارت فوائد عامّه و بازرس مخصوص نخست‌وزیر، که از مرکز اعزام می‌شوند، به اتفاق چهار نماینده از معتمدین محل و نمایندهٔ ارتش تشکیل گردد و بدون تبعیض گندم و پول و گاو را بین آنها تقسیم کنند و برای کشت و زرع ارائه طریق و تعلیمات بدهند. و ضمناً، به کدخداها و سران آنها اگر ماده گاو ندارند، گاوی بدهند که خورش آنها تأمین شود. مرحوم مستوفی‌الممالک قبول کرد و اعتبار آن را تأمین و نمایندگانی که خواسته بودم تعیین کرد. ساعت ۷ بعدازظهر به کاخ مرمر نزد شاه آمدم. شاه گفتند: می‌خواستم امشب دونفری چند ساعتی را با هم بگذرانیم. و بعد گفتند: من از پیش‌آمد دیروز و امروز متأسفم. این نصرت‌الدوله چند بار مراگول زده است. مطالبی گفت که موجب شد من متغیّر شوم. من مزد این حقه‌بازیهای او را خواهم داد و البته شما هم فراموش خواهید کرد. اینها طوری وانمود می‌کنند که من تصور می‌کنم راست می‌گویند. ولی بعد معلوم می‌شود برگ زده‌اند.

من داستان ملاقات خود را با نصرت‌الدوله گفتم که مرا به ناهار و خوردن کنیاک دعوت کرد و گفت نباید کار لرستان تمام شود، و من گفتم که سربازم و نمی‌توانم از راستگویی و صمیمیت خود بکاهم و می‌خواستم این مذاکرات را به عرض برسانم، ولی چون در اوّلین برخورد متغیّر شدید از باز گفتن آن مذاکرات خودداری کردم. شاه گفت: این اوّلین دفعه‌اش نیست. کارش تفتین است. این پسر همان فرمانفرمای قاجار است و تغییر حالت نخواهد داد. در این اثناء پیشخدمت آمد و گفت: شام حاضر است. شاه مرا به خوردن شام دعوت کرد و در سر میز شام باز سخنانی مبنی بر دلجویی از من گفتند و عهدهای گذشته را تکرار نمودند.

من یک هفته در تهران ماندم. همه روزه نزد شاه می‌رفتم و هر بار لطف ایشان به من افزوده می‌گشت و دو بار دیگر از پیش‌آمدی که شده بود و آشفته شده بودند، اظهار

تأسف کردند. در یک هفته توقف در تهران، تقاضاهای من انجام شد و مأمورین و متخصصینی که خواسته بودم تعیین و اعزام شدند و خود نیز به خرم‌آباد حرکت کردم.

لدی‌الورود به احداث باغ و شخم و بذرافشانی پرداختیم و گاو و بذر و پول بین لرها تقسیم کردیم. روی عادت کوه‌نشینی و چادرنشینی، ابتدا باکراهت می‌پذیرفتند و حتی قرار گذاشتیم چادرها را در پای قلاعی که ساخته بودیم برپا کنند که هم از قلاع استفاده نمایند و هم از چادرها تا به تدریج عادت کنند. از اوّل بهار تا ماه اوّل پاییز نهایت کوشش کردم و چون زمین‌های لرستان سالها بایر و مستعد برای بذرافشانی بود و مردان آنجا نیز کاری بودند، زراعت آنها خیلی خوب به عمل آمد و بهره‌برداری خوب نمودند. در مهرماه ۱۳۰۷ به تهران آمدم و گزارش اتمام راه شوسه و کشت و زرع و خانه‌بدوشی لرها را دادم. رضاشاه گفت: اینکه شما را احضار کردم، برای این است که ساختن این راه یک امر تاریخی است و من می‌خواهم برای افتتاح آن شخصاً بیایم و قصد دارم خیلی با شکوه انجام شود. ضمناً گفتند: من آنچه در نظر دارم این است که ششصد نفر همراهان من را تشکیل دهند. این ششصد نفر وزیران و نمایندگان مجلس و رجال طراز اوّل و چند تا از مدیران روزنامه‌ها می‌باشند که بیایند و کارهای ما را از نزدیک ببینند. و شما هر چه لازم دارید از دربار با خود ببرید که آبرومندانه این کار برگزار شود. من گفتم: چیزی لازم نیست، در محّل تهیه می‌شود. شاه گفت: عجب! وسائل پذیرائی ششصد نفر در خرم‌آباد تهیّه می‌شود؟ گفتم: بیش از این هم اگر اعلیحضرت میل دارند همراهانی داشته باشند، وسائل پذیرایی می‌توان تهیّه کرد. شاه خوشوقت شد و گفت: کارهاتان را زودتر انجام دهید و بروید و در انتظار ما باشید. ضمناً گفتند: من می‌خواهم هدیه‌ای به شما بدهم. فکر کرده‌ام درجه را ارتش می‌دهد، مقام را مملکت به شما می‌دهد. من هم می‌خواهم در برابر این خدمتی که کرده‌اید، شخصاً هدیه‌ای به شما بدهم. چه می‌خواهید؟ من گفتم: همه چیز دارم و چیزی نمی‌خواهم. همین قدردانی اعلیحضرت، بهترین هدیه است. شاه گفتند: خیر؛ خود من باید هدیهٔ قابلی به شما بدهم.

در این سفر نیز یک هفته در تهران توقف کردم و هنگامی که رفتم اجازهٔ حرکت به

خرم‌آباد بگیرم، اعلیحضرت ضمن دلجویی و اظهار مرحمت دست در جیب بلوز خود کرد و پاکتی را بیرون آورد و به من داد و گفت: این پاکت را اینجا باز نکنید تا موقعی که از قم رد شدید، آن وقت بخوانید. من پاکت را گرفته و تحصیل اجازه نمودم و از تهران نزدیک غروب حرکت کردم. و همان‌طور که شاه دستور داده بودند، پاکت را باز نکردم تا اینکه از قم رد شدم. چندین نوع فکر برایم آمد که این پاکت چیست. و چون چند بار شاه گفته بودند که می‌خواهم هدیهٔ قابلی به شما بدهم، تصور کردم این همان هدیه یا مرحمتی است. وقتی از قم رد شدم، به شوفر گفتم ماشین را نگاهداشت و چراغ درون ماشین را روشن و پاکت سفیدی که یک تاج روی آن چاپ شده بود، باز کردم. دیدم درون آن یک پاکتی است که تمبر پست باطل شده دارد و عنوان اعلیحضرت همایونی روی آن نوشته شده است و کاغذ جوف آن را که بیرون آوردم و خواندم، یک‌باره مبهوت شدم. زیرا کاغذی به امضای فدایی بود که خلاصه‌اش این بود: «اعلیحضرتا، خدمات شما در زنده کردن ایران بر هیچ کس پوشیده نیست و ما همه می‌دانیم که جز خواست خداوند و اقبال اعلیحضرت، هیچ‌کس نمی‌توانست لرستان را این‌طور امن کند و از حق نباید گذشت که مردی رشیدتر و با جرأت‌تر از امیر لشکر احمد آقاخان نیست. و امروز لرستان در دست او چون نگین در حلقهٔ انگشتری است. جسارتاً عرض می‌کنم این امیر لشکر چندی است که توطئه می‌چیند تا اعلیحضرت را به لرستان بیاورد و در این سرزمین که زیر سلطنت مطلقهٔ اوست، شاه را در خطر اندازد و ایرانیان را از برکت وجود اعلیحضرت محروم سازد. اعلیحضرتا، شما را به خدا، به جان خودتان و به ملت ایران رحم کنید و از آمدن به لرستان صرف‌نظر فرمائید.»

خواندن این کاغذ که برخلاف انتظار من بود، چنان مرا آشفته کرد که پیش خود گفتم از نیم راه به تهران بازگردم. ولی این کار میسر نبود. زیرا شاه مرا محرم دانسته بود که نامه را به من داد. و از طرفی فکر می‌کردم اگر شاه به لرستان آمد و احیاناً تیری در فضای لرستان خالی شد، سوءظنّی که به من دارد شدیدتر می‌شود. به قدری پریشان خاطر بودم که وقتی به اراک رسیدم و وجوه اهالی آنجا به استقبال من آمده بودند و تقاضا داشتند

شب را در اراک بمانم، قبول نکردم و همچنان به راه خود ادامه دادم تا به ملایر و از آنجا به بروجرد آمدم. در بروجرد به احترام سردارعظیم چند دقیقه توقف کردم و بعد به خرم‌آباد رهسپار شدیم.

در خرم‌آباد چنان تحت تأثیر این کاغذ واقع شده بودم که مانند مستها از خود بی‌خود بودم و هر لحظه به خاطرم می‌آمد که به شاه این طور قلمداد کرده‌اند که من دشمن جان او هستم، اضطرابم بیشتر می‌شد و با خود می‌گفتم با دشمنانی چون ابوقداره و بازماندگان شیخه و مردان و خزعل و قلخانی و سنجابی و غیره که در این خطه هستند، مبادا پیش آمدی کند و گناهش دامنگیر من شود. تا چهل و هشت ساعت گیج بودم. ولی ناگهان به این فکر افتادم که در گوشه‌ای نشستن و فکر خود را خسته کردن سودی ندارد، و باید کوشش بیشتری نمود که سوء اتفاقی پیش نیاید. این بود به سربازخانه آمدم و تصمیم گرفتم به هر نحوی شده، باید وسائل آمدن و رفتن شاه را به خوشی انجام داد تا به لرستان بیاید و همین که این مسافرت پایان یافت، از خدمت کناره‌گیری کنم. زیرا با چنان دشمنانی که من دارم ادامهٔ خدمت محال است. برنامهٔ مسافرت و پذیرائیها و مانورها و شرفیابیها را تنظیم، و در دو جلد مذهب نمودم. پست‌بندیها و احتیاطات لازمه کردم. وسائل پذیرائی از شاه و همراهان را از اراک تا خوزستان، که منطقهٔ فرماندهی من بود، تهیّه نمودم. چند بار از خرم‌آباد به دزفول رفتم و قرارگاهها و توقّف‌گاهها و محل پذیرائیها را معیّن ساختم. در یکی از این سفرها که به دزفول می‌رفتم، یک کامیون، ۲۵ سرباز و مقداری احتیاجات برای پادگان دزفول با من بود. در پل زال ماشین من در جلو و آن کامیون به مسافت صد قدم در عقب بود که ناگهان چپه شد و به رودخانه افتاد. من پیاده شدم و به گروهانی که در سر پل زال بود، دستور دادم بروند و اجساد آنها را از آب بیرون آورند. ضمناً در خاطرم گذشت یک ماه پیش از این که اعلیحضرت می‌خواستند به مازندران بروند، کامیون حامل اسکورت ایشان در هزاردره آتش گرفت و سربازان اسکورت به کلّی سوختند. من گفتم این سربازها نیز به چنان سرنوشتی دچار شده‌اند. ولی حسن تصادف از عجایب روزگار اینکه این کامیون که به رودخانه افتاد، سرنشینانش

آسیبی‌ندیدند و فقط سر شوفر قدری شکست و چنان شده بود که سرنشینان از رودخانه شناکنان به کنار آمدند و من این پیش‌آمد را به فال نیک گرفتم. پس از ده روز تلگراف رسیدکه‌اعلیحضرت حرکت فرمودند.ومن تاراهجرد[۲۱۶]،که‌ابتدای منطقهٔ فرماندهیم بود، به استقبال شتافتم.

شاه در راهجرد پیاده شد و، همان طور که گفته بودند، قریب ششصد نفر وزیر و وکیل وروزنامه‌نویس و سایر رجال مشهور در التزام رکابش بودند. من گزارش منطقهٔ فرماندهی خود را دادم و برنامهٔ تشریف‌فرمائی شاه و نقشهٔ مانورهایی که باید در حضورشان داده شود، در دو جلد مذهب تقدیمشان نمودم. شب را در اراک استراحت نمودند و روز بعد به بروجرد حرکت، و شب را در بروجرد توقف نمودند. در بروجرد سرلشگر محمد توفیقی ـ سرداراعظم ـ والی آنجا از شاه و همراهانش پذیرایی نمود. در بروجرد صبح زود که من آمدم تا در التزام رکاب شاه به خرم‌آباد بروم، تیمورتاش بیرون آمد و آجودانها و اسکورت شاه را خواست و گفت: حسب‌الامر از اینجا به بعد شما عهده‌دار حفاظت شاه هستید. و دستور داد دو کامیون اسکورت جلو اتومبیل شاه حرکت کند؛ به طوری که آن‌قدر نزدیک نباشند که گرد و خاک آنها به اتومبیل شاه برسد و عقب اتومبیل شاه اتومبیل وزیر دربار و بعد اتومبیل سردار اسعد وزیر جنگ و بعد اسکورتهای شاه حرکت کنند و دنبال آن اتومبیل امیرلشکر غرب و بعد سایر اتومبیلها حرکت نمایند.

این دستور برای من ناگوار بود. از آن جهت که شاه در منطقهٔ فرماندهی من بود و قاعدتاً می‌بایستی اتومبیل من درپشت سر اتومبیل شاه باشد. پیش خود گفتم : آن نامه کار خود راکرده و شاه مظنون است. وگرنه خود ایشان امور فرماندهی را می‌دانند و چنین دستوری نمی‌دهند. خواستم پیش شاه بروم و علّت را جویا شوم، اندیشه کردم که سوءظنش زیادتر خواهد شد. این بود که حرفی نزدم و حتی پس از اینکه شاه حرکت کرد و به دستور تیمورتاش دنبال ماشین شاه، تیمورتاش و بعد سردار اسعد و بعد اسکورت حرکت کردند، آن‌قدر صبر کردم و به همراهان تعارف نمودم تا تمام ملتزمین رکاب حرکت نمودند و ماشین من دنبال همهٔ ماشینها حرکت کرد. ولی به حدّی عصبانی بودم که

به قلم در نمی‌آید و این کار را اهانت به خود و نشانهٔ سوءظن شاه می‌دانستم. چهار فرسخ آمدیم تا به سیلاخور رسیدیم. یکمرتبه اتومبیلها مکث کردند و معلوم بود که شاه در محلّی توقف نموده است. من از اتومبیل خود پیاد نشدم تا چند دقیقه که دیدم صدا می‌زنند : امیرلشکر؛ امیرلشکر؛ پیاده شدم. دیدم یدالله خان اسلحه‌دارباشی است و به ترکی گفت : قربان، اعلیحضرت مدتی است در انتظار شما هستند. من آمدم و طبعاً تا از فاصله‌ای که دویست - سیصد اتومبیل توقف کرده بود، مدّتی طول کشید. وقتی به شاه رسیدم، دیدم پای درختی ایستاده و تیمورتاش و سردار اسعد و سایر سران دور ایشان حلقه زده‌اند. شاه با تندی پرسید: کجا بودی؟ مگر اینجا منطقهٔ شما نیست؟ مگر شما آداب و رسوم کار خودتان را نمی‌دانید؟ چرا از من جدا شده‌اید؟ گفتم: امر اعلیحضرت را ابلاغ کردند که اتومبیل وزیر دربار و وزیر جنگ و اسکورت دنبال اتومبیل اعلیحضرت حرکت کند. شاه صدای خود را بلندتر کرد و گفتند: چه...[۲۱۷] این دستور را داد؟ گفتم: وزیر دربار. گفت: او غیر نظامی است و نمی‌داند. شما چرا پذیرفتید؟ گفتم ابلاغ کردند که ارادهٔ اعلیحضرت چنین تعلق گرفته. شاه با عصبانیت گفت: آن کامیونهای اسکورت که از جلو حرکت می‌کند، به دنبال بیاید و اتومبیل شما دنبال اتومبیل من همه‌جا باید باشد. ترتیب حرکت دیگران را هم خود شما معیّن کنید. آن وقت رو به تیمورتاش کرد و گفت: اینجا دربار نیست. اینجا منطقهٔ نظامی و محّل خون و آتش است. آن تشریفات که شما می‌دانید، مربوط به اینجا نیست؛ و حرکت کرد. اتومبیل من به دنبال اتومبیل شاه در حرکت آمد و من به تیمورتاش تعارف کردم که در ماشین من بیاید. او هم فوری پذیرفت و گفت: راست می‌گویی، در اتومبیلهای عقب گرد و خاک اذیت می‌کند. وقتی تیمورتاش در اتومبیل من سوار شد، دیدم از آن تغیّرات شاه هیچ‌گونه اثری در قیافهٔ او پیدا نیست و گوئی مورد تغیّر واقع نشده و آن درشتیها که اگر مورد خطابش من بودم روزی چند پریشان می‌شدم، کمترین تأثیری در او ایجاد نکرد؛ به طوری که با من به مزاح و خوشگویی پرداخت.

در گردنهٔ رازان شاه پیاده شد و کیفیّت جنگهای سربازها و لرها را از من پرسید و من

داستان اردوکشیها و طرز حملات در پشتکوه و جریان قتل امیرطهماسبی و غیره را عرضه داشتم. در آنجا در چادر باشکوهی که افراشته شده بود، اعلیحضرت و همراهان چای و شیرینی خوردند و حرکت کردند تا به آبستان رسیدیم که مرکز ایل سگوند بود و زراعتکاری مفصلی داشت. مردمی که ده‌نشین شده بودند، به استقبال آمده به رسم محل «چوپی»[۲۱۸] می‌گرفتند. شاه پیاده شد و از وضع مردم و ساخته شدن قلاع و کشت و زرع و بهداشت آنها اظهار مسرت نمود و از آنها سئوالاتی کردند و سپس به خرم‌آباد حرکت کردیم. در یک فرسنگی خرم‌آباد نیروی نظامی و سران اهالی به استقبال آمده بودند. اعلیحضرت پیاده شد، نظامیها را بازدید و جویای حال مردم شدند و از آنجا سوار اسب شده در میان ابراز احساسات مردم به شهر آمدند. شاه سوار اسب مروارید که متعلق به من بود شد. این اسب را مرحوم سردار عظیم از آذربایجان آورده و تربیت کرده و به من بخشیده بود. تیمورتاش و سردار اسعد و چند نفر دیگر با اسبهای ارتش سوار شدند. ولی پیرمردهای همراه شاه، مانند فرمانفرما و وثوق‌الدوله و مستوفی‌الممالک، در اتومبیلهاشان ماندند تا شاه به شهر رسید و سپس آنها حرکت کردند . وقتی در خرم‌آباد آمدیم، اعلیحضرت گفتند: من کمتر سوار اسب می‌شوم، ولی نظیر این اسب هم کمتر دیده‌ام. من گفتم: پیشکش. شاه خندید و گفت: شما صاحب‌منصب سوار هستید و من صاحب‌منصب پیاده. سزاوار نیست اسبتان را بگیرم. عرض کردم: این اسب در خور اصطبل شاهی است و اجازه دهید به تهران بفرستم. شاه پذیرفت و آن اسب را به تهران فرستادم. وقتی شاه به منزلی که برای ایشان مهیّا شده بود وارد شدند، در کنار جوی آبی که از وسط حیاط عبور می‌کرد ایستادند و رو به ملتزمین رکاب کرده و گفتند: دیدید که لرستان به چه صورتی درآمده است؟ آن قلاع نظامی و آن طرحی که برای امنیّت دائمی اینجا ریخته شده؛ آن لرها که به شهرنشینی خو گرفته‌اند؛ و آن زراعتها؟ بدیهی است همه تصدیق کردند. سپس اعلیحضرت گفتند: لرستانی هر چه دارد از امیرلشکر احمدآقاخان دارد، و من هم این لرستان را از او دارم. اکنون می‌خواهم پاداشی به ایشان بدهم. به نظر شما چه پاداشی سزاوارتر است؟ قائم مقام‌الملک گفت: درجه‌ای به ایشان بدهید. و

سرداراسعد عرض کرد: لقبی به ایشان مرحمت شود. شاه خندید و گفتند: درجه را قشون به موقع خود می‌دهد. دوران القاب هم سپری شده است. باید پاداش مناسبی داده شود و آن بر عهدهٔ من است. آن وقت رو به حضار کرد و گفت: اینجا دیوستان بود و اکنون که امیرلشکر این سامان را به این صورت درآورده، در بالای اوّلین تونل این راه باید حک شود که راه شوسهٔ امیراحمدی.

اعلیحضرت طبق برنامه فردا صبح اوّل وقت به سربازخانه آمدند و تمام قسمتها را بازدید کردند. بعدازظهر رژه‌ای از نیروهای نظامی گرفتند و روز بعد علماء و سران خرم‌آباد را پذیرفتند. بعدازظهر آن روز مانور ارتش را دیدند. صبح روز سوم به‌کارهای ادارات رسیدگی کردند و عصر راه لرستان را افتتاح کردند. قبل از افتتاح راه، سران لرستان به حضور شاه رسیدند و آقای علی‌محمد غضنفری لایحه‌ای راجع به خلع سلاح و آبادی لرستان قرائت کردند و یک قبضه تفنگ جواهرنشان به پاس خلع سلاح لرستان به شاه تقدیم داشتند. پس از آن عده‌ای از معمّرین و کدخدایان بار یافتند و شاه مقداری طاقه شال و عبا و انگشتر به رسم انعام به آنها مرحمت کرد. سپس یک آلبوم که از راه تهیه شده بود، با یک قیچی طلا در سینی نقره‌ای گذاشته به حضور آوردند و شاه با شعف فوق‌العاده‌ای راه را افتتاح کرد. تیمورتاش پافشاری داشت که سرتیپ شیبانی، وزیر راه، در موقع افتتاح راه نطق کند. شاه فرموده بودند که ببیند امیرلشکر چه عقیده دارد. من گفتم: آقای انصاری رئیس راه که در گرمای تابستان و سرمای زمستان برای ساختن این راه کوشش کرده باید خطابه بخواند و همین‌طور عمل شد. روز ۱۶ آبان ۱۳۰۷ راه افتتاح شد. پس از افتتاح راه، شاه و همراهانش پیاده به قلعهٔ فلک‌الافلاک حرکت کردند.

قلعهٔ فلک‌الافلاک در وسط شهر خرم‌آباد، در بالای تپهٔ مرتفعی قرار گرفته، از قدیم‌الایام این قلعه برای دیده‌بانی و حفاظت شهر خرم‌آباد ساخته شده بود و در چهار جهت آن چهار برج برای دفاع شهر ساخته بودند و در نزدیکی آن یک میلهٔ سنگی، که به خط میخی نوشته شده، موجود است. من آن برجها را که ریخته بود خراب، و به جای آن ساختمانها و عمارتی احداث کردم که محل گنجایش یک فوج بود. در این عمارت شاه و

ششصد نفر ملتزمین رکاب پذیرائی شدند، و در یک سالن بزرگ میز شام چیده شده بود و ششصد صندلی دور میز چیده بودیم. شاه تمام عمارت را بازدید کردند تا به سالنی رسیدند که میز شام چیده شده بود. آن سالن را من قبل از تشریف‌فرمائی شاه از نظر تیمورتاش گذراندم تا اگر نقصی دارد رفع نمایم. تیمورتاش کارتهای اسامی کسانی را که باید سر میز شام حضور پیدا کنند گذاشت. محل شاه در وسط و طرفین شاه وثوق‌الدوله و فرمانفرما و طرفین فرمانفرما و وثوق‌الدوله سردار اسعد و نصرت‌الدوله قرار داشتند و تیمورتاش در صندلی روبری شاه. شاه همین‌که نزدیک میز رسید، به کارتها نگاه کردند و گفت: جای امیرلشکر را کجا قرار داده‌اند؟ تیمورتاش گفت: پهلوی سرداراسعد. شاه با دست خودش کارت تیمورتاش را برداشت و پهلوی سرداراسعد قرار داد و کارت نام مرا در محلی که تیمورتاش برای خودش درنظر گرفته بود گذاشت و گفت: جای امیر لشکر اینجاست. شام در میان ترنم موزیک صرف می‌شد. در وسط شام خطابه‌ای که تهیه کردم، بدین مضمون خواندم:

«اعلیحضرتا، امشب برای سربازان شب پرافتخاری است که از فرمانده محبوب خود پذیرائی می‌کنند و برای کشور ایران شب فراموش‌نشدنی است. تاریخ نشان می‌دهد که پدران ما در قسمتی از دنیا حکومت می‌کردند که اکنون یک چهارم آن بیشتر در دست ما نیست. زیرا ضعف و سستی بعضی زمامداران گذشته موجب شد که قسمتهایی از خاک ایران از دست مردم ایران به در رفت. نسل حاضر این افتخار را دارد که زمان شاهنشاهی پهلوی را درک می‌کند که عظمت ایران را تجدید نموده است. گواه مدّعای من همین قلعهٔ فلک‌الافلاک است که سالیان دراز حکومت مرکز از آن بی‌اطّلاع و بدان دسترسی نداشتند و وجود این قلعه در ذهن مردم سایر ولایات صورت افسانه داشت، و از برکت راهنمائیهای اعلیحضرت این قلعه اکنون مرکز سربازان ایران است و این سعادت را یافته است که شاهنشاه و عدهٔ کثیری از بزرگان ایران را پذیرائی می‌کند. لشکر

غرب و قوای لرستان سرافرازند که فرماندهٔ عظیم‌الشأن ارتش نوین ایران به مرکز فداکاری و میدان جانبازی آنان نزول اجلال فرموده‌اند. چون تلفات لشکر غرب پیش از سایر لشکرها بوده، استدعا دارد که به این لشکر یک فوج گارد مرحمت شود تا این امتیاز را از سایر لشکرها داشته باشد.»

اعلیحضرت کارد و چنگالی که در دست داشت روی میز گذاشت و برخاست. مدعوین نیز همه به پای ایستادند. شاه بیاناتی بدین طریق فرمودند:

«فرماندهٔ سپاه غرب، قسمتی از بیانات شما را تصدیق و قسمتی را تائید می‌کنم. اینکه گفتید عظمت ایران چند برابر حالیه بوده و مرزهای ما آن سوتر بوده است، مورد تصدیق است. و اینکه گفتید آن عظمت تجدید شده است، مورد تائید هر ایرانی است و حس می‌کنم نهضتی در ایران مخصوصاً در ارتش به‌وجود آمده که نوید می‌دهد آب رفته به جوی بازآید. اما این را نمی‌توانم کتمان کنم که امنیت لرستان و حضور ما در قلعهٔ فلک‌الافلاک مرهون مجاهدت و کوشش شخص شما و قوایی است که تحت فرماندهی شما می‌باشد. به پاس این فداکاریها که از شما دیده شده است، امشب بزرگترین مقام ارتشی را به شما وعده می‌دهم. درخواست اعطای فوج گارد به لشکر غرب هم مورد موافقت من می‌باشد.»

آن وقت جام خود را به سلامتی لشکر غرب نوشیدند و نشستند.

نطق شاه تاثیر عجیبی در نزدیکان شاه نمود؛ به طوری که گرفتگی خاطر چند نفر که همیشه می‌خواستند پاپوشی برای من بدوزند نمایان بود. پس از صرف شام شاه و همراهان برای مشاهدهٔ آتش‌بازی به روی بالکن[۲۱۹] آمدند و آتش‌بازی مفصلی را که در سربازخانه به عمل آمد از نزدیک دیدند و بعد استراحت نمودند. صبح هشتم آبان ۱۳۰۷ به طرف دزفول حرکت کردند. ناهار در بین راه صرف شد و شب را در جایدر توقف فرمودند.

در جایدر اردویی تمرکز داشت که می‌خواستم برای جنگ پشتکوه حرکت دهم. آن

اردو را هم جزء به جزء بازدید و ابراز مسرت نمودند. شاه شب را در قلعهٔ نظامی جایدر استراحت کردند و ملتزمین رکاب در چادرهایی که افراشته شده بود به سربردند. روز بعد به جانب دزفول حرکت، ناهار را در قلعه‌ای که نزدیک پل زال بود صرف کردند. پس از صرف ناهار، شاه رو به وثوق‌الدوله کرد و گفت: با اینکه اینجا لرستان است و انتظار نمی‌رفت وسایل به دلخواه باشد، به من خیلی در این مسافرت خوش گذشت؛ به شماها چه‌طور گذشت؟ وثوق‌الدوله گفت: در کارهای نظامی بنده اطّلاعی ندارم. ولی در پذیرائیها می‌توانم عرض کنم خیلی برجسته بود. در تهران هم این‌طور میسر نیست که امیرلشکر در طی راه و در میان کوهها و درّه‌ها این وسایل پذیرایی را فراهم کرده است.

امیر مفخم بختیاری و یکی دو نفر دیگر از سران بختیاری که مأموریت پیدا کرده بودند داخلهٔ بختیاری را نظم و ترتیب دهند، در پل زال برای عرض گزارش آمده بودند و آنها نیز در التزام رکاب شاه به دزفول حرکت کردند. اعلیحضرت شب در دزفول در منزل سرگرد همایونی، فرماندهٔ گردان نظامی آنجا، استراحت کردند. صبح اطّلاع دادند که راه دزفول به اهواز در اثر آمدن سیل خراب شده. شاه در دزفول توقف کرد و سرتیپ شیبانی، وزیر راه، با نصرت‌الدوله رفتند که خرابیهای راه را رسیدگی و ترمیم نمایند. اعلیحضرت هنگام توقف در دزفول سربازخانهٔ آنجا را بازدید و از پیشرفت کارها ابراز مسرت نمودند. بعدازظهر نیز مرا احضار فرمودند و گفتند: من دوبار تجربه کردم و شما را از لرستان برداشتم، اوضاع آنجا مغشوش شد. تصمیم دارم پروندهٔ لرستان برای همیشه پیش خودتان باشد و همان‌طور که در قلعهٔ فلک‌الافلاک گفتم، عالی‌ترین مقام ارتشی را به شما خواهم داد. از طرفی، نمی‌توانم شما را از لرستان بردارم؛ و از طرفی، هر وقت رنگ زرد و چشم خستهٔ شما را که در اثر خدمت معیوب شده می‌بینم، خود را ذمه‌دار می‌دانم که صحت از دست رفته شما را بازگردانم. بنابراین، اکنون به لرستان برگردید و اردویی را که در جایدر[۲۲۰] تمرکز داده‌اید، به پشتکوه ببرید و کار ابوقدارها را تمام کنید و پس از اتمام این کار شما را به تهران خواهم خواست که هم به مقامی که وعده داده‌ام نائل شوید، و هم به معالجهٔ چشم خود بپردازید.

من پاسخ دادم که امر مبارک را اطاعت می‌کنم و کار ابوقداره را تمام خواهم کرد و این بار برداشت کار طوری خواهد بود که لرستان در آینده به هیچ‌وجه مغشوش نشود. ولی یک استدعا دارم که انجام آن را پس از پایان یافتن کار ابوقداره مرحمت فرمائید. اعلیحضرت با روی گشاده فرمودند: چه می‌خواهید؟ من که مکرر گفتم هرچه می‌خواهید، بگوئید. گفتم: پس از اینکه پشتکوه امنیت حاصل کرد و کار لرستان یکسره شد، به پاداش این خدمت، بنده را از خدمت ارتش معاف فرمائید. یکمرتبه قیافهٔ شاه برافروخته شد و گفت: «معافم کنید» یعنی چه؟ عرض کردم: یعنی بازنشسته یا اخراجم کنید. و دست به جیب خود برده کاغذی راکه به من در تهران داده بود، به دستش دادم و گفتم: البته این کاغذ را مطالعه فرموده‌اید و به من مرحمت کرده‌اید. اطرافیان شاه با من ستیز و عداوت دارند و روزی خواهد رسید که مرا بیچاره خواهند کرد. از مردن نمی‌ترسم. ولی بیم دارم که مرا متهم نمایند. من در لرستان جانبازی می‌کنم و در راه آسایش مردم و امنیت این حدود که مورد توجه اعلیحضرت است شمشیر می‌زنم، و مرا متهم می‌کنند که می‌خواهم شاه را به لرستان بیاورم و به مهلکه بیندازم. من طوری عصبانی بودم که چند بار گفتم اخراجم کنید تا در گوشه‌ای بنشینم و این‌قدر ناملایم نشنوم. شاه با عجله کاغذ را از دستم گرفتند و گفتند: این نامه را کی نوشته؟ عرض کردم: نمی‌دانم. فرمودند: از کجا نوشته‌اند؟ عرض کردم: نمی‌دانم. ولی دو هفته است که از خواندن آن سرگیجه گرفته‌ام. شاه گفت: بیاتمبر پاکت را نگاه کن. این کاغذ را از خرم‌آباد فرستاده‌اند. من گفتم: وقتی آن را خواندم، چنان پریشان شدم که فرصت توجّه به‌این جزئیات را نیافتم. اعلیحضرت توجه فرمایند که من از پشت دروازهٔ قم تا لرستان و خوزستان فعالیتهایی کرده‌ام و دشمنانی دارم. این طوایفی که من با آنها جنگ کرده‌ام و در نیمی از خاک ایران ساکنند، اگر در این مسافرت یکی از آنها در طول راهی که آمده‌اید یک فشنگ رو به هوا خالی می‌کرد، اعلیحضرت با من چه معامله‌ای می‌کردید؟ شاه متأثر شده بود. ولی بدون اینکه ابراز تأثر کند، با صدای بلند گفت: آقای امیر لشکر آن حرفها که من زدم و آن نطقی که در قلعهٔ فلک‌الافلاک نمودم و تمجیدهائی که از شما در برابر

همه نمودم، باد هوا بود و به قدر این کاغذ پاره ارزش نداشت که حالا باز از نو گرفته‌ای؟ دوربینی که در دست داشت به زمین زده، به طوری که خرد شد و با خودش مکرّر می‌گفت: پس من هر چه گفتم باد هوا بود. بعد به من گفت: سوءظن شما به کی می‌رود؟ خیال نمی‌کنید رئیس ارکان حرب خودت این کاغذ را نوشته باشد؟ گفتم: گمان نمی‌کنم. چون چنین خیالات نادرستی من نداشته‌ام که نزدیکانم آن را به اعلیحضرت خبر دهند. گفتم: از افسران لشکر غرب هیچ‌کدام ظنین نیستند؟ گفتم: نه. بعد قدری تأمل کردند و با آشفتگی خاطر گفتند: به شما می‌گویم کی این کاغذ را نوشته. اما اگر این مطلب درز کند، شما با جانتان بازی کرده‌اید. بعد قدری سکوت کرد و خیره خیره به من نگاه نمود و مجدداً گفت : من می‌گویم. ولی اگر ابراز کنید، محو خواهید شد. این کاغذ در منزل تیمورتاش به دست سرداراسعد، وزیر پست و تلگراف، تحریر شده است و حسن بیک نوکر سرداراسعد کاغذ راباتومبیل پستی شمارهٔ ۲۲۱ به خرم‌آباد آورده و به صندوق پست انداخته وباتومبیل پستی ۲۰۹ به تهران مراجعت کرده‌است. فهمیدید؟ولی لبت را ببند، شتردیدی ندیدی.مجدداًانگشت خودرابلندکردوگفت:هیس! مبادا به روی خودت بیاوری و اگر اشتباه کنی و این مطلب را ابراز نمایی، با حیات خودت بازی کرده‌ای. من خودم از تمام این جریانات آگاهم و در موقع مزد هرکس را خواهم داد. بعد دست من را گرفت و گفت: بیا برویم . مرا به اتاق آورد. یک مشت پهلوی طلا که تازه سکه زده بودند، به من داد و گفت : الان همه می‌آیند، می‌خواهیم بازی کنیم. شما هم قیافهٔ خود را تغییر دهید و با خوشرویی با همه صحبت کنید که متوجّه مطلب نشوند.

بعد از چند دقیقه وثوق‌الدوله، تیمورتاش، نصرت‌الدوله، قائم‌مقام، سردار رفعت، داور، سردار اسعد، ادیب‌السلطنه سمیعی[۲۲۱] را خواست و بازی آس به راه افتاد و تا ساعت نه و نیم شب ادامه داشت و پس از پایان بازی استراحت کردند. صبح روز بعد که شاه خواست به اهواز حرکت کند، موقعی که می‌خواست سوار اتومبیل شود، مرا خواست و گفت: بروید. آن وقت سر به گوش من گذاشت و گفت: تکرار مطلب نمی‌کنم، امّا آنچه گفتم فراموش نکنید. مطلب همان است که گفتم. بروید شما را به خدا سپردم.

برای اینکه خوانندگان این یادداشتها تا اندازه‌ای به وضع اردوکشیهای لرستان مطلع گردند دو شمارهٔ حکم عملیاتی قوا را در لرستان نقل می‌کنم. بدیهی است این دو حکم نمونه‌ای از بسیار و مشتی از خروار است. دربارهٔ تاکتیک جنگی من در لرستان، سپهبد ژان فرانسوی که در ۱۳۱۵ برای مستشاری و تأسیس دانشگاه جنگ در ارتش ایران استخدام شد، پس از اطّلاع از جنگهای لرستان و دیدن نقشه‌های جنگی من، صریحاً نوشت که تاکتیک جنگی سپهبد امیراحمدی در لرستان در خور تدریس در دانشگاه جنگ می‌باشد. و در ملاقاتی که هم با من نمود گفت: من به قریحه و استعداد نظامی شما تبریک می‌گویم.

حکم عملیاتی قوای لرستان

نمرهٔ ۱۷۶

مادهٔ ۱

وضعیات عمومی: در اثر عملیات نظامی و اقدامات سیاسی که تاکنون در لرستان به وقوع پیوسته، تباین کلّی در روحیات لرستانیها و وضعیات این منطقه از نقطه نظر انتظامات حاصل گردید و دسته‌های بزرگ اشرار لرستانی، که تا چندی قبل از محل خود تجاوز نموده و قراء شهرهای همجوار ـ مثل بروجرد و عراق و نهاوند و ملایر و غیره ـ را میدان قتل و غارت خویش قرار می‌دادند. به هیچ وجه وجود خارجی ندارد و اکثر سردستگان و محرکین اشرار معدوم یا دستگیر گردیده؛ به استثناء عدهٔ معدودی که هنوز دست از توحش و بیابانگردی برنداشتند. به حال تردید باقی مانده‌اند، مابقی تخته قاپو شده و به زراعت گمارده شده‌اند. مخصوصاً ایل بهاروند که سالهای متمادی در شرارت با بیرانوند همدست بوده، هر وقت اردوکشی می‌شد رؤسای آن جزء خدمتگزاران دولت

حاضر گردیده و در باطن با اشرار مساعدت کرده و ملجاء و مأمن آنها بودند، کلّیه در جلگهٔ کرگاه در قلاع جدید و در ناحیهٔ تل تخته قاپو شده‌اند. قلاوندها به طور کلّی در امتداد خط شوسه در حوالی دزفول جمع گردید.[۲۲۲] نیروهای دیرکوند در نزدیک جادهٔ بین پل زال و جایدر و جودکی در قلاع جدید در اطراف جاده، بین جایدر و تنگ‌تیر، متمرکز و مشغول زراعت شده‌اند. بدیهی است، چنانچه فوقاً ذکر شد، یک عده از هر یک از طوایف فوق هنوز هم دارای اسلحه هستند و در کوهها به طور مخفی زیست نموده‌اند. به علاوه یک عده از بیرانوندها هنوز به طور حقیقی تأمین حاصل ننموده و متواری می‌باشند. مقصود اصلی و اساسی از عملیات امسال خاتمه دادن به شرارت اشخاص فوق‌الذکر و خلع سلاح کامل اشرار و تأمین انتظامات حقیقی در صفحهٔ لرستان است. سیاست تحیب که تاکنون منتج به نتایج مهم بوده و عدهٔ کثیری از اشرار را به راه خدمتگزاری به دولت و زراعت و اطاعت قشون سوق داده، از این تاریخ به بعد اثر و ثمری نخواهد داشت. زیرا اشخاصی که از راه قابل هدایت بوده‌اند، در این مدت حاضر برای تسلیم اسلحهٔ خویش شده و به زندگانی خودسرانه خاتمه داده‌اند. اشخاصی که از راه جهل و عدم تربیت نتوانسته‌اند از مراحم قشون استفاده نمایند، قطعاً لیاقت و استعداد آن را ندارند که نسبت به آنها بیش از این محبت و مساعدت شود. آن را طبق تعلیمات و اوامرصادره از خاکپای جواهرآسای مبارک به پیشگاه اعلیحضرت قدر قدرت همایون شاهنشاهی، ارواحنافداه، از تاریخ شروع به عملیات نسبت به متمردین به هیچ وجه سیاست تحیب اجرا نخواهدشد. اشرار و متمردین باسخت‌ترین و شدیدترین طرزسرکوبی و قلع وقمع و خلع و سلاح خواهند گردید. نظربه اینکه از چندی قبل به وسایل، مختلفه و ممکنه، به وسیلهٔ اعلانات عدیده و غیره، به کلّیهٔ طبقات لرستانی گوشزد

شده است که منطقه راه راکه میدان عملیات خواهد بود ترک گفته و به نقاط اطراف جاده و نزدیک به پستها و مراکز قشونی جمع گردند، والاّ در ردیف متمردین محسوب می‌شوند؛ چنانچه در خط سیر ستونهای اعزامی اشخاصی یافت گردند، قطعاً متمرد و بایست خیلی سخت تعقیب و قلع و قمع و اسیر گردند. این نیت به فرماندهان ستونها مخصوصاً تذکر داده می‌شود :

۱. چنانچه در خط سیر خود و نقاطی که تفتیش آن به عهده آنها محول می‌شود به اشخاصی تصادف نمایند، اعم از اینکه مسلح باشند یا نه، اشخاص مزبور را متمرد و در ردیف اشرار بشناسند و برای سرکوبی و معدوم نمودن آنان به هیچ وجه خودداری ننمایند.

۲. سیاست ملایمت راکه در عملیات گذشته به موجب دستوراتی که دریافت نموده بودند به موقع عمل می‌گذاردند، در عملیات هذه‌السنه به کلّی متروک و برعکس در نیست و نابود نمودن و اسیر نمودن اشرار خط سیر خودشان تأمل ننمایند. چون منطقه لرستان وسیع و دارای عوارض طبیعی بی‌حد است، چنانچه به امتحان پیوسته است، عملیات منظم تحت پروگرام معیّن نتیجه مطلوب نمی‌دهد. بسا اتفاق افتاده است در اطراف نزدیک خط سیر ستونی، یک عده از اشرار در مغاره‌ها یا موانع طبیعی دیگر پنهان شده و چون فرمانده ستون موظف بوده است در ساعت معیّن به محل مأموریت خودبرسد،فرصت‌ننموده کلّیهٔ نقاط مهم خط سیرخود و اطراف آن را بازدید نماید. از این نقطه‌نظر اولاً برای طی مسافات به فرماندهان ستونها بیشتر وقت داده می‌شود که بتوانند تمام نقاط عرض راه و جناحین خط سیر خودشان راکاملاً تفتیش و پاک نمایند. لذا به آنها اجازه می‌دهم در هر منزلگاهی دو شب توقف نموده، روز سوم به طرف منزلگاه ثانوی حرکت نمایند.به علاوه به آنها اختیارات کامل هم داده

می‌شود که در تعقیب وقلع وقمع اشرار تااندازه‌ای که‌ازحیث مدت وخط سیر ازپروگرام عمومی عملیات خارج نشوند، به رقمی که مقتضی می‌دانند عملیات نمایند. مشروط بر اینکه همیشه نتیجهٔ حاصله را در نظر گرفته و از اقداماتی که می‌نمایند استفادهٔ حقیقی عملیاتی حاصل گردد.

برای اجرای تصمیم متخذه و انجام مراتب فوق‌الذکر، قوای مأمور لرستان را به شرح ذیل به شش ستون تقسیم، و امر می‌دهم فرماندهان ستونهای مذکوره به فوریت قوای ابوابجمعی خودشان را در مراکزی که جهت هر یک تعیین شده، جمع نموده و به محض صدور امر ثانوی از خط سیری که برای هر یک تعیین گردیده، با قوای خود حرکت نموده و وظایف مصرحه را انجام دهند:

۱. ستون اول: ۱ ـ ستون اوّل مرکب از گردان اوّل فوج گارد آهنین، سه گروهان پیاده، یک گروهان مسلسل، و یک گروهان پنجاه‌تیر، و دو عراده توپ کوهستانی، دستهٔ آتشبار سقز و بهادران اوّل فوج گارد سپه، سه فوج از فوج گارد آهنین تحت امر نایب سرهنگ احمدخان زاویه، فرماندهٔ فوج گارد آهنین، در معیت خود من. ارکان حرب قوای لرستان از طریق ذیل حرکت خواهد نمود و وظایفی راکه تصریح می‌شود انجام خواهد داد: مقصد کرکس خط سیر از جادهٔ قدیم شهنشاه ـ چمنک ـ آلبرد ـ میشوند ـ کولِ‌رود ـ کرکی در عرض راه دره نصو شوراب تل و کرماس و حیان و اوآباد دریقان قسمتهای شمالی کوه غزال، قلعه نصیر، تنگ افرینه و قسمتهای غربی کوه کرد و از رود زال الی گردنه کلّ سوخته و از دو طرف کوه دهلیج و ناحیه گردکانه و تخت چول را تفتیش و از وجود اشرار پاک خواهند نمود و پس از ورود به کجاکی برای عملیات بعدیه دستورات جدید به فرماندهٔ ستون مزبور داده خواهد شد.

۲. ستون دوم: مرکب از گردان دوم فوج گارد آهنین (سه گروهان پیاده

و یک گروهان پنجاه تیر) یک عراده توپ کوهستانی از فوج گارد سپه و یک بهادران سوار از گردان مختلط بروجرد تحت امر سرتیپ مهدی قلی خان تاج‌بخش فرماندهٔ تیپ مختلط گارد سپه از خط ذیل حرکت نموده نقاطی را که جهت آن تعیین می‌شود، تفتیش و از وجود اشرار پاک خواهند نمود: مقصد تنگ حمل بین کوه گرد و دهلیج کنار سرچشمه آب زال را خط سیر ستون خرم‌آباد کشور دامنهٔ کوه کوس نقاطی که بایست حتماً تفتیش شوند: ترس ـ وگریت ـ کوه قاف ـ قسمت شرقی هشتاد پهلو ناحیه تهی کوه کوس قسمت شرقی و جنوبی کوه گرد ناحیهٔ پیشکوه گرد و کوه دهلیج و به طور کلی به فاصلهٔ دو فرسنگ در جناحین خط سیر ستون را تفتیش و از وجود اشرار پاک خواهد نمود.

۳. ستون سوم: مرکب از گردان ۱ فوج مختلط گارد سپه (سه گردان پیاده یک گروهان سوار) و یک عراده توپ و بهادران ۳ سوار همان فوج تحت امر سرهنگ حسن آقا آذربرزین فرماندهٔ فوج مختلط گارد سپه خواهد بود. قرارگاه ستون جنگی قبل از شرع عملیات جایدر خواهد بود. مقصد کرکی خط سیر آن از جایدر به پشت تنگ ختی سرآب گل گردنه کیالان چقاخرینه کرکی خواهد بود. در عرض راه کلّیه کوه کیلان را بین دسب‌چل الی تنگ چین زال به‌طور کلّی به فاصلهٔ یک فرسنگ جناحین خط سیر ستون را تفتیش نموده از وجود اشرار پاک خواهند نمود و مخصوصاً گردنهٔ سواران، گردنهٔ کیالان، برنج‌کار، گردنهٔ سرآب دوغ خروش چقاخرینه کول چپ، به طور کلّی تمام مواضع کوه کیالان را تفتیش و از وجود اشرار پاک خواهد نمود.

۴. ستون چهارم: مرکب از سه گروهان پیاده یک گروهان سوار و یک عراده توپ کوهستانی از فوج مختلط منصور تحت امر سرهنگ عبدالعلی خان اعتمادمقدم در قلعهٔ افرینه تمرکز یافته در اخطار ثانوی از خط پل

شکسته افرینه کلّ سوخته ـ بادامک ـ تخت چول از راه بین میشوند و سر آب گل به کوه بین تخت چول و کرکی که مشرف به کرکی است خواهد رفت. در عرض راه به فاصلهٔ دو فرسنگ جناحین خط سیر خود را، مخصوصاً نقاط ذیل را، کاملاً تفتیش و از وجود اشرار پاک خواهد نمود. قسمتهای مرکزی و قسمتهای جنوبی کوه غزال از تنگ کاورزده الی کوه غزال کلّیهٔ تپه و درههای جناحین رود اخرینه از قلعهٔ اخرینه الی پل شکسته کلّیهٔ قسمتهای کوه دهلیج بین گردنه دهلیج بزرگ و گردنه عصر بابابهرام تنگ پیش آباد تنگ خوشاب تخت چول و به طور کلی کلّیهٔ کوه‌های واقعه بین بادامک و کرکی را در خط سیر و جناحین ستون.

۵. ستون پنجم: مرکب از کلّیهٔ پیاده وبهادران سوار و گروهان مسلسل گردان مختلط در غزل و یک عراده توپ کوهستانی از تیپ مختلط خوزستان در تحت امر نایب سرهنگ نصرت‌الله‌خان مفخمی قبل از شروع به عملیات در قلعهٔ پل زال تمرکز یافته، سپس در تاریخی که تعیین خواهد شد به استقامت کوه چاونی مشرف به کرکی از طریق ذیل، با در دست داشتن مرتفعات جناحین تنگ چین زال از تنگهٔ مزبور به طرف کوه چاونی حرکت خواهد نمود و تا صدور دستور جهت عملیات بعدیه در گردنهٔ چاونی متوقف شده و مواقع مهم کوه مزبور را در دست خواهد داشت. نقاطی که بایست حتماً از طرف ستون مزبور تفتیش شود عبارت از کوههای جناحین تنگ چین زال کوه چناره و کلّیهٔ مواضع کوه چاونی، و مخصوصاً قسمتهای غربی آن به طرف کرکی خواهد رفت.

۶. ستون ششم: مرکب از کلّیهٔ پیاده گردان مختلط بروجرد و یک گروهان مسلسل از فوج مختلط گارد سپه تحت امر یاور مصطفی خان هوشمند فرماندهٔ گردان مختلط بروجرد مأمور ساخلو خرم‌آباد و مسئول حفظ انتظامات شهر و اطراف آن خواهد بود. در صورتی که اشرار در

قسمتهای مرکزی گرگاه و چگینی و از تاوهرّو و الیشتر پدیدار گردند، می‌بایست فوراً اقدام به خلع سلاح و سرکوبی آنان بنماید.

مادهٔ ۲

فرماندهان ستونهای اوّل و دوم و سوم و چهارم و پنجم موظف هستند هر کدام چند نفر بلد و قاصد همراه ستون برای راهنمایی و ارسال راپورتها ببرند. ضمناً با هر ستون یک عده چریک عشایری اعزام خواهد شد که به هر نفر آنها در روز ده سیر آرد خواهند داد.

خرم‌آباد. مورخهٔ ۲۳ آذرماه/۱۳۰۸. فرماندهٔ قوای غرب و جنوب غربی: سپهبد امیراحمدی.

سواد مطابق اصل است. کفیل ارکان حرب قوای لرستان: یاور وکیلی.

حکم عملیاتی قوای لرستان نمرهٔ ۱۷۸

مادهٔ ۱

در تعقیب مادهٔ ۱ حکم نمرهٔ ۱۷۶، امر می‌دهم: ستونهای دوم و سوم و چهارم و پنجم از نقاطی که فعلاً متوقف هستند به طرف مراکزی که تعیین شده است، به شرح ذیل، حرکت نمایند:

۱. ستون دوم قوا روز سوم دی ماه از خرم‌آباد حرکت نموده کوه قاف و ترس و گریت و کشور و به طور کلّی ناحیهٔ ییلاقی پایی را تفتیش، طوایفی را که در آنجا هستند طبق تعلیمات صادره خلع سلاح نموده؛ سپس از خط سیری که قبلاً تعیین گردیده ناحیهٔ تهی کوه کوس و بین کوه دهلیج و کوه گرد را تفتیش، از وجود اشرار پاک و در تنگ حل، واقعه در

شمال دهلیج بین دهلیج و کوه گرد و کوه کوس، تمرکز یافته تا صدور دستور ثانوی در آنجا متوقف باشند و در تاریخ ۱۸ دی ماه می‌بایست حتماً به محل مزبور برسند.

۲. ستون سوم قوا روز اوّل دی ماه حرکت نموده، واحدهای خود را در جایدر تمرکز داده. در تاریخی که ذیلاً تعیین می‌شود، به طرف مقصد مرحلهٔ اوّل عملیات حرکت خواهند نمود. در عرض راه از خرم‌آباد به جایدر طوایفی راکه در جاده و در جناحین خط سیر ستون هستند، کاملاً تفتیش نموده خلع سلاح خواهد نمود. پس از رسیدن به جایدر اقدام به خلع سلاح طوایف جودکی و سیر و بیرانوندهائی که در منطقهٔ جایدر و اطراف نزدیک آن هستند، خواهد نمود.

۳. ستون چهارم قوا روز ۲۸ آذرماه از کرمانشاه حرکت نموده و روز پنجم حتماً به افرینه خواهد رسید.

۴. ستون پنجم قوا روز دوم دی ماه از دزفول حرکت نموده در قلعهٔ حسینیه تمرکز خواهد یافت و تا تاریخ حرکت به طرف مقصد مرحلهٔ اوّل عملیات کلّیهٔ طوایف پاپی و سیر و قلاوند و غیره را، که در اطراف دزفول و بین دزفول و پل زال هستند، تفتیش و خلع سلاح کامل خواهد کرد. یک عراده توپ تیپ خوزستان مأموران ستون پس از وصول زین‌ها به ستون مربوطه ملحق خواهد شد. تاریخ حرکت و طرز ملحق شدن توپ مزبور به ستون ۵ بعداً تصریح خواهد شد.

۵. ستون ششم قوا روز اوّل دی‌ماه از بروجرد حرکت نموده و در خرم‌آباد تمرکز یافته، دستوراتی که در حکم نمرهٔ ۱۷۶ عملیاتی داده شده است انجام خواهد داد.

مادهٔ ۲

تاریخ حرکت ستونهای مختلفه قوای لرستان را از مراکز فوق‌الذکر و تاریخ ورود آنها را به مقصد مرحله اوّل عملیات، مطابق شرح ذیل تعیین می‌کنم: برای تفتیش مناطق مربوطه به هر ستون، فرماندهان ستونها اختیارات لازمه راجع به طرز راه‌پیمایی و مدت توقف در هر منزلگاه دارند. مشروط بر اینکه در تاریخ معیّنه به مقصد برسند و نقاطی راکه تعیین شده است حتماً تفتیش و از وجود اشرار پاک نمایند.

۱. ستون ۱، هشتم دی‌ماه از خرم‌آباد حرکت نموده روز ۱۸ دی‌ماه در ساعت ۱۲ صبح وارد قسمت شمالی کرکی خواهد شد.

۲. ستون ۲، در تاریخ ۱۸ دی‌ماه به تنگ حل رسیده فوراً به وسیلهٔ قاصد با ارکان حرب قوا و ستونهای مجاور خود ارتباط حاصل خواهد نمود.

۳. ستون ۳، روز سیزدهم دی‌ماه از جایدر حرکت نموده در تاریخ ۱۸ دی‌ماه در ساعت ۱۲ صبح وارد دیگ پل قسمت جنوب‌شرقی کرکی شده ارتباط خود را با ستونهای همجوار و ارکان حرب قوای مستقر خواهد نمود.

۴. ستون ۴، در تاریخ ۱۴ دی ماه از افرینه حرکت نموده روز ۱۸ دی‌ماه در ساعت ۱۲ صبح به مرتفعات سمت مغربی کرکی بین تخت چول و کرکی متمرکز شده فوراً با ارکان حرب قوا ارتباط خود را دایر خواهد نمود.

۵. ستون پنجم قوا در ساعت ۱۲ صبح ۱۸ دی‌ماه تمام مرتفعات کوه چاونی را در سمت شرقی کرکی در دست داشته و در گردنهٔ چاونی متمرکز و ارتباط خود را با ارکان حرب قوا دایر خواهد نمود. تاریخ حرکت ستون

مزبور از قلعهٔ حسینیه بعداً تعیین خواهد شد.

۶. به طور کلّی در حین حرکت و پس از ورود به مقصد، فرماندهان ستونها موظف هستند پیوسته ارتباط خودشان را با ارکان حرب قوا و ستونهای همجوار به وسیلهٔ قاصدهای محلی دایر و برقرار نموده، اتصالاً از وضعیات خودشان و سایر ستونها راپورت بدهند. قسمتهای رابط هر ستون به محض ورود به منزلگاه، به وسیلهٔ هلیوگراف جدیت نمایند با سایر ستونها ارتباط حاصل کنند.

مادهٔ ۳

به فرماندهان ستونها اکیداً امر می‌دهم: به صاحبمنصبان و مأمورین خلع سلاح گوشزد نمایند پس از خلع سلاح اشرار، بدون تأمل و تأخیر کلّیهٔ اسلحه و فشنگ مأخوذه را با راپورت رسمی خودشان به فرماندهان ستونهای مربوطه بدهد. فرماندهان ستونها نیز موظف هستند پس از ۲۴ ساعت راپورت [را به] امرای ارکان حرب قوای لرستان داده در صورتی که فاصله اجازه دهد اسلحه و فشنگهای مأخوذه را فوراً به جایدر ارسال دارند تحویل نمایندهٔ فوج گارد سپه‌شود. هرگاه فاصله زیاد است برای ارسال آن از ارکان حرب قوای لرستان کسب تکلیف نمایند. هرگاه از این تاریخ شنیده شودیک تیرفشنگ یایک قبضه تفنگ ازاسلحهٔ مأخوذی نزد مأمورین‌بیش‌از ۲۴ ساعت بماند، یااینکه اسلحه و فشنگهای مأخوذی راتعویض نمایند یامعاملاتی دراطراف آن بین نظامیان و عشایر یا بین خود نظامیان بشود، مرتکب فوراً جلب و تسلیم به دیوان حرب و مجازات خواهد شد و مسئولیت شدید متوجه فرمانده ستون مربوطه خواهدگردید.

مادهٔ ۴

به فرماندهٔ فوج مختلط گارد سپه و ستون ۳ امر می‌دهم: یک نفر صاحب‌منصب و چند نفر نظامی تعیین نموده در سربازخانهٔ جایدر بگمارد که کلیهٔ اسلحه و فشنگ‌های مأخوذی از اشرار را از مأمورین ستون‌های مختلفه تحویل گرفته ضبط نمایند. صاحب‌منصب مزبور موظف است یك کتابچه جهت ضبط اسلحه تهیه که در موقع تحویل گرفتن اسلحه و فشنگ، نمرهٔ و سیستم و اسم صاحب اسلحه و هویت مشارالیه و اسم تحویل دهنده و تاریخ تحویل گرفتن اسلحه را در آن کتابچه ثبت نماید. فرماندهان ستون‌ها نیز موظف هستند اسم و هویت صاحب اسلحه و نمره و سیستم اسلحه را به محض اخذ اسلحه تعیین نموده در راپورت‌های خودشان، که به ارکان حرب قوای لرستان می‌فرستند، ذکر نموده و در حین تحول دادن به صاحب‌منصب مأمور جایدر نیز اطلاعات لازمه به مشارالیه راجع به اسم و هویت صاحب اسلحه و غیره بدهند.

مادهٔ ۵

سلطان محسن خان کاظمی در تاریخ ۲۴ ماه جاری به مأموریت مخصوصی به محمره اعزام گردید.

خرم‌آباد. مورخهٔ ۲۷ آذرماه ۱۳۰۸. فرماندهٔ قوای غرب وجنوب‌غرب: سپهبد امیراحمدی.

سواد مطابق اصل است. رئیس ارکان حرب قوای لرستان: نایب‌سرهنگ اسفندیاری.

✡ اقا اردوکشیهای لرستان

در اینجا بی‌مورد نمی‌دانم که [در مورد] گوشه‌ای از تاریخ اردوکشیهای لرستان و تماس با مردمان آن سامان توضیح مختصری بدهم. در موقع سوق دادن قوا به طرف لرستان، اعلیحضرت رضاشاه کبیر به من فرمودند: چون خرم‌آباد شهر کوچکی است، به عللی نمی‌توان قوای زیادی به آنجا گسیل داشت. لذا شما با همان قوای لشکر غرب که آماده شده، یک فوج سوار و یک فوج پیاده هم از تهران ضمیمه کنید و به لرستان بروید. چنانچه‌احتیاجی‌به قوای بیشتری پیدا کردید، البته‌ازمرکز فرستاده خواهد شد. پس‌ازآنکه من قوای خود را در بروجرد تمرکز دادم، به طرف لرستان رهسپار شدم. به محض اینکه به سرزمین لرستان وارد شدم، با ایلات بیرانوند، دالوندها، کایدرحمت [۲۲۳] تماس حاصل نمودم. اردوها را به سه قسمت تقسیم نموده بودم که هر قسمتی دو فرسنگ از هم فاصله داشت. ستون اوّلیهٔ اردو که‌آبستان رسید، که مرکز طایفه بیرانوندها بود، شبانه محاصره شد. با قوایی که در زاغه من شب را توقف کرده بودم، به کمک آنها شتافتم. وضع محاصره را در هم شکستم و تواماً با ستون اوّلیه به طرف تنگ زاهد شیر رهسپار شدم، گزارش این عملیات را به تهران دادم. جواب این تلگراف صادر شد.[۲۲۴] زد و خورد ما قدم به قدم شدیدتر می‌شد، تا آنکه نزدیک غروب اردوهای من به نزدیکی تنگ زاهد شیر رسید. از نقطه نظر اینکه می‌رفت تاریکی شب پیش بیاید و در شعشه هم قسمتهائی را از باتلاق نشان می‌داد، آشنایی به این اراضی هم نبود، صلاح ندیدم که از تنگ عبور کنم و بهتر دیدم که اردوهای خود را امشب در جلو تنگ نگاهداری کنم. تا سحرگاه مراقبت کاملی در حفاظت اردوها به عمل آمد. نزدیک روشن شدن هوا به یکی از افسرانی که کارآزموده و جنگ دیده بود، مأموریت دادم که به ارتفاع کوه مقابل بالا رفته و با دقت کامل تعیین نماید که قوای بیشتر الوار در چه نقطه تمرکز دارند که ما بدانجا بدواً حمله کنیم و در هم شکستن محاصره را از آنجا شروع کنیم. وقتی آن افسر مراجعت کرد، با رنگ پریده‌ای به من گفت اگر قوای ما پرنده شود یکی از ماها نجات پیدا نخواهیم کرد.

به قدری در اطراف ما، مخصوصاً در قسمت عقب اردو، افراد سواره و پیاده وجود دارند که به نظر شمارش آنها مقدور نیست.

من به ستون اوّل مأموریت دادم که دو کیلومتر به جلو رفته و با قوایی که در آنجا تمرکز دارند، به زد و خورد مختصری درآمده که آنها را مشغول نماید که ضمیمهٔ قوای عقب اردو نشوند. و خود من با ستون دوم دو کیلومتر به عقب برگشته و جناحین محاصرهٔ عقب اردو را در تحت تأثیر آتش قرار داده، با حملات شدیدی آنها را درهم شکستیم و ارتفاعات را به دست آوردم و به جای الوار، عده‌ای از واحدهای ارتش در آنجا برقرار نمودم که دیگر الوار نتوانند آنجا را اشغال نمایند. در موقعی که کار این قسمت تمام شده بود، من می‌خواستم به طرف ستون اوّل بروم که معبر[۲۲۵] تنگ زاهدشیر را باز نموده به طرف خرم‌آباد برویم، آجودان ستون اوّل آمد و راپورت داد با اینکه نهایت احتیاط در دستور شده بود، مع‌هذا عده‌ای از سربازهای اردو را الوار به قتل رساندند. من به عجله خود را به ستون اوّل رساندم. افسران من که مختصراً از این پیش‌آمد ناراحتی پیدا کرده بودند، آنها راتقویت کردم وگفتم که پیغمبر مافرموده‌است: [اگر] درراه سعادت مردم، در راه عظمت مملکت، افراد سرباز کشته شوند و یا بکشند به بهشت خواهند رفت. پس از آن، به فاصلهٔ کمی ستون دوم هم ضمیمه شد و با یک حملهٔ شجاعانه از طرف افسران و افراد اردوی من تنگ زاهدشیر را شکافتند و از آن مرحلهٔ سنگین عبور کردم. شب را در آنجا توقف نمودم. چون افراد من بسیار فرسوده و خسته شده بودند، استراحت کردند. و مقتولین را از جلو تنگ جمع‌آوری نموده روبروی تنگ زاهدشیر در روی یک تپه آنها را به خاک سپردم. فردای آن روز به طرف خرم‌آباد رهسپار شدم.

درکوهها و ارتفاعات دسته دسته از الوار دیده می‌شد که به تاخت و تاز مشغول بودند. ولی ضربتی راکه از اردوی من خورده بودند، نزدیک به اردو نمی‌شدند. به هر صورت، به شهر خرم‌آباد معاودت کردم. گزارش تصرف شهر خرم‌آباد به تهران داده، نتیجه این تلگراف صادر شد[۲۲۶]. مردمان شهر را مورد مهر و محبت و نوازش قرار دادم و آنها را به توجّه دولت و سعادت آینده نوید دادم و اعلامیه‌ای نیز صادر نمودم، به تمام ایل و

طوایف لرستان منتشر ساختم، مبنی بر اینکه: قوایی راکه دولت و قائد عظیم‌الشأن ارتش به لرستان سوق داده‌اند، برای آن است که سعادت مردم لرستان را از هر جهت تأمین نماید، عقب‌افتادگی را جبران سازد. کوچکترین توجهی قوای لرستان به جریانات گذشته مطلقاً ندارد. هر پیش‌آمد ناگواری هم که تا امروز از طرف افراد این سامان بروز کرده است، از قبیل: قتل و غارت و عمل‌های ناپسند، دولت آنها را مورد عفو قرار داده و تا امروز هیچ‌گونه تقصیری برای هیچ فردی قائل نیست. حساب هر فردی را از امروز ارتش در نظر خواهد داشت. هر فردی که سعادت خود را استقبال کند، مورد مهر و محبت قرار خواهد گرفت. وسایل کشت و زرع و امور رعیتی و تأمین ارزاق و حفظ و حراست آنها، نهایت جدیت را قوای لرستان خواهد داشت. و هر فردی که از این سعادت دوری جوید و مرتکب عملیات ناپسند گذشته بشوند، مسلماً با بدبختی و تنبیهات سخت مواجه خواهد شد.

پس از چند روز استحکاماتی که در تنگ زاهدشیر در دست ساختمان بود، من برای سرکشی بدانجا رفتم. به من گزارش دادند که شیخه، رئیس طایفهٔ بیرانوند، در نزدیکی تنگ زاهد شیر در میان یکی از تیره‌های بیرانوند توقف کرده است. من فرد لری را نزد او فرستادم که نزدیک تنگ زاهدشیر آمده با من ملاقات کند. طولی نکشید که مشارالیه با قریب چهارصد پانصد نفر تفنگچی به طرف من آمد. یک نفر از نظامیان را فرستادم، به او پیغام دادم که تفنگچیها را دور بگذارد و به تنهایی نزد من بیاید؛ چنانچه من هم به تنهائی در جلو تنگ هستم.

مشارالیه پس‌از چند دقیقه نزد من آمد. قبلاً من فکر می‌کردم که شیخ علی‌خان رئیس طایفهٔ بیرانوند با داشتن فهم بسیار و قیافهٔ طبیعی و ساختمانی متناسب خواهد داشت. ولی وقتی او را ملاقات کردم، تعجبم بسیار شد. زیرا این مرد بسیار قوی هیکل بود و از موی سرش تا نزدیک سینه‌اش که باز بود، یکپارچه پشم سیاهی بود که به هم متصل شده بود و از نزدیک گردن او تا روی شانه‌اش، که یک سرداری مشکی در برداشت، مثل آنکه نقره کاری کرده باشند، از آثار زیادی چرک براق بود. از او پرسیدم که فارسی می‌فهمی؟

اشاره کرد که بله. گفتم: سواد داری؟ گفت: خیر. گفتم: اعلامیهٔ مراخوانده‌ای؟ گفت: بلی. گفتم: خوب فهمیده‌ای؟ گفت: بلی. گفتم: شیخ‌علی‌خان، هدف ما همان است که در اعلامیه نوشتیم. غیر از آن عملی انجام نخواهیم داد. آنچه نوشته‌ام، اوامر دولت است که من باید آن را اجراکنم و اجرا می‌کنم. امّا خود من هم یک سیاستی از نقطه نظر فرماندهی درنظر دارم که به موقع اجرا بگذارم. و آن این‌است که من درنظر دارم یک نفراز رؤسای طوایف پیشکوه را در مقابل والی پشتکوه به والیگری پیشکوه برقرار کنم که در اردوکشیها و اصلاحات لرستان و تأمین سعادت لرستانیها، شریک کار ما باشد. آنچه جستجو کردم، بهترین فرد تو را انتخاب کردم. زیرا در جنگهای اطراف بروجرد، که من در تحت فرماندهی افسران روس در حکومت قوام‌الدوله به سیلاخور آمدم، همه جا با تو تماس حاصر کردم و تو را مرد رشیدی و فرد قابلی دریافتم. بنابر این، درنظر دارم تو را به والیگری پیشکوه برقرار کنم. لکن، شیخ‌علی‌خان، تو باید بدانی که فرمان این مقام باید از طرف دولت صادر بشود. من نمی‌توانم مقام والیگری را بدون حکم دولت به شما بدهم. برای آنکه بتوانم من این فرمان را از دولت صادر کنم، پیشنهادی دارم که شما آن را اجراکنید، این فرمان برای شما صادر خواهد شد و به سعادت بزرگی نائل خواهی آمد. پیشنهاد من این است: این تیرهٔ یاراحمد [را]، که از طایفهٔ بیرانوند می‌باشد و در جلو تنگ زاهدشیر زندگی می‌کنند و تو ریاست آنها را دارا هستی، در موقعی که ما به تنگ زاهدشیر رسیدیم، جلو اردوی مراگرفتند. چند نفر از نظامیان رابه قتل رساندند. تو فردا چند قبضه از تفنگهای آنها را جمع‌آوری کن، با یک نامه به خرم‌آباد نزد من بفرست. عبارت نامه این باشد که چون این تیره از طایفهٔ من نفهمیده جلو نظامیان راگرفتند و چند نفر از آنها را به قتل رساندند، من هم برای تنبیه آنها را خلع سلاح کرده و تفنگهای آنها را بدین وسیله تقدیم دولت می‌کنم. من این نوشتهٔ تو را به تهران می‌فرستم و صداقت و صمیمیت تو را با این نوشته تائید و تصدیق می‌کنم و فرمان والیگری برای تو صادر می‌نمایم.

وقتی مطالبم تمام شد، منتظر بودم با آن زبان آرام و متینی که این مطالب را در فکر او

تزریق کردم، اظهار تشکر کند و از من بپذیرد این دستور را. لکن، دفعتاً قیافهٔ او تغییر کرد و با یک صورت برافروخته به من گفت: امیر غرب، این حرفها [را]نزن! اینجا تنگ زاهدشیر است. عقاب اگر بخواهد[۲۲۷] از روی تنگ عبور کند، مقداری از پر و بالش را ریخته است. اگر تو بخواهی از لرستانی تفنگ بگیری، تیکهٔ بزرگی که از این قشون به دست تو خواهد آمد، یک گوش خواهد بود که در بروجرد تحویل بگیری.

من از جسارت و تهور این مرد بسیار متعجب[۲۲۸] گشتم و فهمیدم که این مطالب آهن سرد کوبیدن است و در وجود او تأثیر نخواهد داشت. با خنده به او گفتم: از مذاکرات با تو بسیار خوشوقت شدم. لکن، استنباط می‌کنم چون فارسی را خوب نمی‌فهمی، به مطالب من درست پی نبردی. تو را مرخص می‌کنم و بعداً به وسیلهٔ اشخاصی که به زبان تو آشنا باشند، می‌فرستم که این مطالب را خوب به تو بفهمانند. شیخه را مرخص کرده و دستورات مؤکدی در پیشرفت ساختمان استحکام تنگ زاهدشیر به مأمورین آنجا دادم و به خرم‌آباد مراجعت کردم.

این ایام در فصل زمستان و ماه دی بود که اتفاقاً سرمای زیاد و برف زیادی به آن نواحی ریخته شده بود. ما با اهالی شهر و با طوایف کوچک کم‌کم تماس حاصل نمودیم و به اندرز و نصیحت کم و بیش موفقیت جستیم. ولی غافل از اینکه در پس پرده والی ابوقداره و خزعل و غیره اینک مشغول تحریکات و دسته‌بندیهای بزرگی با طوایف لرستان شدند. احتیاجات اردوی من مطلقاً در خرم‌آباد فراهم نبود و من ناگزیر بودم که هرچند روز یک مرتبه دوابی که از نقطه نظر حمل و نقل در اختیار داشتم، با اسکورتی به بروجرد بفرستم که تأمین ارزاق اردو از آنجا بشود. از نقطه‌نظر نظامی راه بروجرد تا خرم‌آباد، به وسیلهٔ ساختمانهای بروج در تحت حفاظت سربازها قرار گرفته بود. کم‌کم بیرانوندها که از سایر طوایف شرورتر بودند، شبها این پستها را محاصره نموده تعدادی از آنها را مجروح و مقتول می‌نمودند که همه روز آنها را من با افراد سالم از خرم‌آباد تعویض می‌کردم. رفته رفته جسارت آنها بیشتر شد و به قوافل و اسکورتهایی که همراه می‌فرستادم، در بین راه تعرض می‌کردند و ضایعاتی هم وارد می‌کردند. چون قوای من

کم بود، احتیاط می‌کردم که نسبت به آنها تعرض نکنم. و از طرفی هم مماشات می‌کردم تا آنجایی که مقدور باشد که به زد و خورد و کشت و کشتار دست نزنم، تا شاید از طریق مسالمت‌آمیز بتوانم آنها را به راه راست هدایت نمایم. ولی این رویه و فکر من نه‌تنها مؤثر نشد، بلکه روز به روز به جسارت آنها افزوده شد. حتی شروع کردند به داخلهٔ شهر رخنه کرده و آزادانه اهالی شهر خرم‌آباد را در تحت‌تأثیر و تهدید قرار دادن بر علیه قشون. دفعتاً جاسوسان به من اطلاع دادند که عدهٔ کثیری از بیرانوندها و سایر اشرار عهد و پیمان کرده‌اند[۲۲۹] که در شب ۱۷ دی به خرم‌آباد حمله کنند. من دقیقاً به این گزارش رسیدگی کردم و مسلم شد که شب ۱۷ دی ما در محاصرهٔ الوار قرار خواهیم گرفت. تلگرافاتی به وزارت جنگ و به فرماندهٔ کلّ قشون، مبنی بر این پیش‌آمد، مخابره نمودم و توضیح دادم که سبب جسارت الوار از اینجا ناشی شده است که ما در برابر حرکات زشت آنها جواب نمی‌دهیم. همان طوری که مقام فرماندهی کلّ قوا در موقع حرکت به من وعده فرموده بودند در موقع لزوم قوای کافی در اختیار من گذارده خواهد شد، استدعا دارم هرچه زودتر عده‌ای را به خرم‌آباد بفرستند تا من بتوانم نقشه‌های آنها را درهم شکسته و از خطر حتمی محو این قوای موجود جلوگیری نمایم. از طرف فرماندهٔ کلّ قوا جواب داده شد: نظر به اینکه اوضاع فارس و خراسان و کرمان حتی خود تهران نرمال نیست، از پادگانهایی که هریک از آنها دارا هستند نمی‌توان چیزی کاست. بنابراین، فعلاً عده‌ای مقدور نیست به لرستان فرستاد. چنانچه شما می‌توانید با همین قوا عملی انجام بدهید، چه بهتر؛ و اگر نمی‌شود، برای خرم‌آباد خط دفاعی قرار داده تا اوّل بهار تأمل نمائید. و هر گاه این دو عمل مقدور نیست، خرم‌آباد را تخلیه و به بروجرد عقب‌نشینی کنید. از نقطه‌نظر نظامی برای من هیچ یک از آنها مقدور نبود. زیرا که شهر خرم‌آباد با این قوای کم قابل دفاع نبود. برای تخلیهٔ خرم‌آباد و عقب‌نشینی به بروجرد هم من تانک زره‌پوش [و] کامیون در اختیار نداشتم. سرباز من باید با پایی که طبیعت به او داده است، خود را به بروجرد برساند و از داخلهٔ ۱۲ هزار خانوار بیرانوند عبور کند. مسلماً یکی از آنها به بروجرد نمی‌رسید.

باز مجدداً تلگرافات مفصل‌تری مخابره کردم و استدعای مکرری نمودم که هر طور شده، قوایی به من کمک بدهند. ولی، متأسفانه، وضع بی‌نظمی کشور طوری بود که فرماندهٔ کلّ قوا نتوانستند قوائی کمکی بفرستند. من در اینجا فکر بسیار کردم. به هیچ‌وجه راه عقب‌نشینی مقدور نبود. دفاع از شهر خرم‌آباد با این قوای کم میسر نمی‌شد. تنها راهی که باقی می‌ماند، همان استقبال از مرگ بود که شرافتمندانه از بین رویم، نه اینکه به دست الوار یکایک سربازان به قتل برسند. تصمیم گرفتم که شب ۱۵ دی، یعنی دو شب قبل از آنکه آنها به ما حمله کنند و خرم‌آباد را به محاصره درآورند، من به آنها حمله کنم و همین نقشه را با دقت کامل و بررسیهای لازمه عملی کردم. شب ۱۵ دی، بدون اینکه احدی در نقشهٔ من شرکت داشته باشد، توضیحاتی در بین افسران دادم و گفتم که چون ما در راه سعادت مملکت می‌رویم برای فداکاری، و وضع مملکت ما طوری است که کمکی به ما نمی‌رسد، و از طرفی همه روز تعدادی افراد ما در خط رجعت مجروح و مقتول می‌شوند، از این تحمل و بردباری ما الوار جسورتر شده همه روزه تعدادی به داخل شهر خرم‌آباد وارد می‌شوند و اهالی شهر را در تحت تأثیر افکار زشت خود قرار می‌دهند. بایستی تأمل نموده و ممکن است خطر بزرگی برای ما پیش آید. با اینکه بیرانوندها ۱۲ هزار خانوار هستند و عدد بی‌شماری تفنگچی و سوار دارند، لکن ما به قدرت روح سربازی شما و اتکا به فضل خدای بزرگ که در راه سعادت مردم می‌کوشیم، صددرصد شما را فاتح و موفق خواهیم دید. بنابراین، امشب ما به آنها حمله می‌کنیم قبل از آنکه آنها ما را در محاصره درآورند. سپس قوای خود را به سه قسمت تقسیم کردم: ستونی را به تنگ رباط فرستادم؛ ستونی را به کوههای نمک مأمور کردم؛ خود من هم با یک ستون به ارتفاعات تنگ زاهد شیر درآمدم. با تعلیمات نظامی که قبلاً به نظامیها داده شده بود، قبل از آنکه آفتاب طلوع کند، اردوی ما طایفهٔ بیرانوند را به محاصره درآورد و از تنگ زاهد شیر تا تنگ رباط، که ۱۲ کیلومتر بود، زنجیر نظامی بسط پیدا کرده به آنها حمله‌ور شدیم. امروز سحر جنگی با آنها شروع شد، فردا شب ۲ بعد از نصف شب خاتمه یافت. اردوی من ۸۰۰ نفر از این طایفه اسیر گرفتند و بقیه به طرف پشتکوه

متواری شدند و تعدادی از افراد من مقتول و مجروح گشتند.

پس از خاتمهٔ این جنگ، به واسطهٔ فرسودگی که از این جنگ افراد پیدا کرده بودند، در دامنهٔ کوهی که از برف خالی بود یک شب توقف کرده، در حقیقت روز سوم با اسرایی که در دست داشتم، به خرم‌آباد مراجعت کردم. در موقع خارج شدن از شهر خرم‌آباد، تلگرافچی مطابق وظیفه که داشته است، به تهران گزارش می‌دهد نگرانی برای فرماندهٔ کلّ قوا بی‌اندازه فراهم می‌سازد؛ به طوری که اشخاصی که در حضور معظم‌له بوده‌اند نقل می‌کنند، در آن سه روز نگرانی زیادی از اردوکشی من به وجود آمده بود. وقتی که به خرم‌آباد رسیدم، گزارش عملیات نظامی خود را و از اینکه اشرار بیرانوند را مغلوب و ۸۰۰ اسیر از آنها به خرم‌آباد آورده‌ام به عرض فرماندهٔ کلّ قوا رساندم. درنتیجه جواب تلگراف من به این مضمون ازطرف فرماندهٔ کلّ قوا مخابره شد:

«از تهران به خرم‌آباد. وزارت جنگ. سوم دلو ۱۳۰۲. امیر لشکر غرب، از مفاد تلگراف شمارهٔ ۵۵۹۱ و ۵۳۹۲ مستحضر شدم. از فتوحات و موفقیتهای بزرگ که حاصل نموده‌اید بی‌نهایت مشعوف و خوشوقت شدم. اینک مراتب رضایت خاطر و قدردانی خود را از جدیت و فعالیت شما در صفحهٔ لرستان و تمکین و سرکوبی رؤسای بیرانوند و قلع و قمع اشرار و شجاعت و فداکاری افسران و افراد رشید اردو اظهار داشته، وبهترین علائم خوشوقتی خود را ازاین شهامت و جانبازی به نظامیان دلیر در راه تثبیت عظمت و اقتدار مملکت ابراز و آشکار می‌سازم. تاریخ ایران برای ثبت این فتوحات و فداکاریهای قشون ظفرنمون صفحات جدیدی باز نموده و نام نامی صاحب‌منصبان و نظامیان رشید که در این فتوحات شرکت جستند، در دفتر سرنوشت مملکت سیروس با خطوطی برجسته ضبط و تا ابد محو و فراموش نخواهد گردید. برای پاداش این خدمات بزرگ فعلاً شما را به داشت یک قطعه نشان نظامی ذوالفقار تبریک گفته و امر می‌دهم مراتب قدردانی و رضایت کامل مرا به کلّیهٔ صاحب‌منصبان و

نظامیان رشید اظهار و ابلاغ نمائید. وزیر جنگ و فرماندهٔ کلّ قوا: رضا.»

پس از آنکه من به خرم‌آباد وارد شدم، محکمهٔ نظامی تشکیل دادم که در آن محکمه مرحوم شیخ عبدالرحمن [۲۳۰] هم، که نمایندهٔ مجلس بود، شرکت کردند. دستگیر شدگان در تحت استنطاق درآمدند. افراد عادی و تحت اوامر روساء [که] تقریباً بی‌گناه به شمار می‌رفتند مرخص و آزاد شدند. تنها کسانی در محکمه محکومیت پیدا کردند که آمر اوّلیه [بودند] و خیانتکاریهای گذشته را مرتکب شده بودند و وجود آنها مانع از تمدن لرستان و وصل شدن خوزستان به پایتخت بود. از آن افراد که آمر این بدبختیها بودند، فقط ۴ نفر از آنها محکوم به اعدام شدند که رأی دادگاه به تهران فرستاده شد. دادرسی ارتش بررسی کرد، به عرض رساند. از مقام فرماندهی کلّ قوا حکم صادر شد که حکم محکمه به اجراگذارده شود. [از] اجرای این عمل نتیجه آن شد که لرستان به بهترین تمدن و بهترین سعادتی نائل آمد و خوزستان به پایتخت وصل شد و این همه سعادتی که امروز از آن سامان بهره‌برداری می‌شود، درنتیجهٔ این فداکاریها و فعالیتها بود.

حال، با توضیح یکی از گوشه‌های تاریخی اردوکشیهای لرستان که شرح دادم، عدهٔ کثیری از نظامیان من که در تنگ زاهدشیر بیرانوندها به قتل رساندند، در نظر دشمنان من آنها اولاد شمر بودند. ولی ۴ نفر از مسببین اصلی بدبختیهای لرستان و بیچارگی ملت ایران که ننگ تاریخی را ٦ هزار سال به دوش کشید و برای فرستادن حکومت به خوزستان بایستی از سفارت عراق... می‌گرفت تا از طریق بغداد و بصره به خوزستان برود، این ۴ نفری را که دادگاه محکوم کرد... ائمه بودند. چه افسانه‌ها و چه مهملاتی و چه ناروائیها را برای فرماندهی من... [۲۳۱] [به] ملت ایران تزریق و تبلیغ کردند و من هم درصدد دفاع برنیامدم. چه دیدم امیدم این بود که روزی تاریخ قضاوت این امر را خواهد کرد و طبیعت به این اشخاص مجازات خواهد داد. کما آنکه عده‌ای از آن دشمنان من به جهات مختلف به سینهٔ خاک سپرده شدند که امروز اثری هم از استخوانهای آنها باقی نمانده است.

در خوزستان در اثر باران و سیلهای مداوم راهها خراب شده بود و شاه و همراهان به

زحمت دچار شده بودند؛ به طوری که شاه چند فرسخ پیاده راه پیموده بود. از قراری که مسموع افتاد، چند بار گفته بود: هر چه در لرستان به ما خوش گذشت، در خوزستان تلافی شد. و پس از ورود به خوزستان نیز این تلگراف را در تائید آنچه گفته بود به من مخابره کرد:

«امیر لشکر غرب و رئیس کلّ امنیه، در امر راه خرم‌آباد و دزفول با اینکه آنچه تاکنون شده است به منزلهٔ مقدمات کار است، ولی بعد از ملاحظه و معاینه و تطبیق کارهای انجام شده با دقت و فرصتی که در دست بود و اشکالات و موانع موجود، بر من مشهود و معلوم گردید که از طرف شما در کار راه‌سازی و تهیه ابنیه و قلاع رعیتی و نظامی منتهی کوشش و اهتمام به عمل آمده و زحمات فوق‌العاده متحمل شده‌اید. این است [که]علاوه بر تمجیداتی که حضوراً شده است، مراتب رضایت و خوشنودی خود را به وسیلهٔ این تلگراف به شما اظهار می‌دارم. لیکن، باید بدانید که تکمیل کار و رفع نواقص را از قبیل تنگی و سختی راه، همین طور تنظیم امور لرستان از حیث خلع سلاح و مطیع کردن طوایفی که به حال وحشیگری باقی مانده‌اند، و رفع مشکلاتی که از غارت و تعدی در عرض راه می‌رسد، از خود شما انتظار دارم و باید جدیت کرد تا آخر سال جاری این نواقصات را هم مرتفع و منظور مرا تأمین نمائید. بدیهی است حسن خدمت شما هم منظور نظر بوده، پس از اختتام کار به عالی‌ترین رتبه و مقامی که در قشون موجود است نایل خواهید شد. پیشنهادهای شما نیز از قبل اضافه حقوق و ترفیعات دربارهٔ اشخاص مورد قبول واقع می‌شود. همین طور به متصدیان و کارکنان ادارهٔ طرق که در انجام وظیفه مراقبت نموده‌اند، امر داده شده بود که از طرف وزارت فواید عامه دربارهٔ آنها اظهار قدردانی شود و شده، بدیهی است که کار و زحمت هیچ یک از آنها از نظر دور نمی‌شوند و در موقعی که کار خاتمه یافت، امری که به آن

وزارتخانه صادر گردیده، در مورد آنها به موقع اجرا خواهد رسید. شاه.
نمرهٔ ۹۱۸۶.»

من پس از اینکه از دزفول برگشتم، به جایدر آمدم و اردو را به چند دسته تقسیم و به طرف کویرکوه حرکت دادم و خود از پل تنگ با یک قسمت از قوا به ارتفاعات کویرکوه رهسپار شدم.

کویرکوه کجاست؟

کویرکوه، مرکز تجمّع طایفه علی‌اکبر، تقسیم به دو تیرهٔ مهم کله‌جوب و زرین جوب می‌شوند. در زمستان بسیار سرد و در تابستان گرمای سوزنده‌ای دارد. در کوههای مرتفع آن در اثر ریزش باران، گودالها و سوراخها و شکافهایی ایجاد شده و غارهایی نیز از قدیم‌الایام در آنجا احداث شده که خانه و مکمن اشرار بود. همین که یاغیان از آمدن نیروی نظامی آگاه شدند، در آن گودالها و شکافها خود را پنهان کردند؛ به طوری که من حیران شدم که این جمع کجا رفتند. مطابق تاکتیک نظامی در ارتفاعات این کوهها پست مخفی گذاشتم. شب هنگام چهار تن از اشرار که از مکمنهای خود بیرون آمده بودند، دستگیر شدند. در تحقیقاتی که از آنها به عمل آمد، اظهار داشتند: وقتی خبر رسید که قوای نظامی به این سامان می‌آید، ریش‌سفیدان و سران طایفه تبادل نظر کردند که همه در این سوراخها پنهان شوند. و چون هوای اینجا گرم می‌شود، قوای نظامی بیش از چند روز در اینجا نخواهند ماند و بعد خسته شده و باز می‌گردند. درست هم پیش‌بینی کرده بودند. زیرا حمله به مردمی که هر چند نفر آنها در بیغوله‌ای خزیده بودند، نتیجه‌بخش نبود و اقامت در آن منطقه هم برای ما مشکل بود. این بود که یک گروهان از اهالی سیلاخور که به زبان و اوضاع و روحیه آن چهار نفر زندانی آشنا بود، به محافظتشان گماشتم که اطّلاعاتی از آنها به دست آوردند. ضمناً به ایلات نزدیک کویرکوه، که مطیع [بودند،] دستور دادم قریب سیصد جفت گاو و وسائل شخم کردن و بذرهای گوناگون به کویرکوه

بیاورند. قاطرها و یابوهایی را هم که برای حمل بنه و آذوقه داشتیم، از جلو چشم این چهار نفر زندانی هر روز می‌گذراندیم و به آن گروهان تعلیم دادم که به زندانیها بگوید می‌خواهند بذر و زراع و گاو بیاورند و اینجا صیفی‌کاری کنند، چون امیر لشکر قصد دارد تابستان در اینجا بماند.

چند روز بعد گاوها و بذرها[ئی] که خواسته بودم رسید و این زندانیها دیدند و یقین کردند که ما تهیّه می‌بینیم تابستان را در آنجا اقامت کنیم. آن وقت به گروهبان محافظ دستور دادم که شب خود را به خواب بزند تا چهار نفر حبسی فرار کنند. و با این دستور محبوسین فرار کردند و خود را به رفقایی که در بیغوله‌ها مخفی شده بودند رساندند و خبر دادند که گاو و بذر برای زراعت آورده‌اند و این قوا برای همیشه در اینجا خواهند بود. و با این حیله به آنها که پنهان شده بودند، فهماندیم که مخفی بودنشان بی‌نتیجه است و از گرسنگی و تشنگی هلاک خواهند شد. به فاصلهٔ هشت ساعت پس از فرار آن چهار زندانی، صدها نفر از این زرین جوب و کله جوب از محلهایی که مخفی شده بود[ند] تضرّع‌کنان آمدند و تسلیم شدند و مقداری تفنگ تحویل دادند و خواستند که از کشتن آنها صرف‌نظر شود. من گفتم: عفو تان خواهم کرد. ولی باید در نقطه‌ای دیگر توقّف کنید و این آشیانهٔ فساد را برای همیشه به هم خواهم زد و آنها را از آنجا کوچ دادم. یک دسته به تهران گسیل شدند و در ورامین به آنها زمین داده شد که زراعت کنند، و دستهٔ دیگر به نواحی خراسان اعزام شدند. از این دو طایفه یکی دوست‌مراد نام که با چهل پنجاه نفر فراری شد و از آب صمیره گذشت، و دیگری امان‌الله بیرانوند که او هم با سی چهل نفر فرار کرد و به دست نیامد و این دو دسته در کوههای کیالان متواری شدند.

از طرف دیگر سرتیپ کوپال پشتکوه را تصفیه کرده بود و مقداری تفنگ که گرفته بود به کویرکوه نزد من آورد. یک طایفه از کردها را که در پشتکوه بودند و خدماتی در پیشرفت کار ارتش کرده بودند، به کویرکوه آوردم و در آنجا سکنی دادم و به هرکدام آب و زمین دادم که در آنجا باشند. زیرا کویرکوه خالی شده بود و برای آبادانی آنجا و جلوگیری از بازگشت اشرار جز این راهی نبود که مردم مطیعی را در برابر اشرار فراری

تقویت نمائیم.

مدّت اقامت من در کویرکوه دو ماه و نیم به طول انجامید و در این مدّت خطّه پشتکوه منظّم و امن گردید. ولی دوست‌مراد و امان‌الله در کوههای کیالان بودند و با اینکه چند بار نیروی نظامی به تعقیب آنها فرستادم، نتیجه نگرفتیم. ناگزیر از کدخدایان محلّ چند نفر را وادار کردم که بروند و به تسلیم آنها بکوشند و به این وسیله کار آنها را پایان دهیم. دوست‌مراد و امان‌الله قبول کردند که تسلیم شوند، با این شرط که جانشان در امان باشد و به نقاط دوردست هم تبعید نشوند و اگر ارتش نخواهد که در کویر کوه بمانند، در اطراف خرم‌آباد محلّی برای سکونت به آنها داده شود. من پذیرفتم و با همین شرایطی که شده بود رفتارکردم. آنهانیزبه کویرکوه آمدند وهمین‌که قول مساعدت‌به آنها دادم، رفتند و زن و بچه و اتباع خود را آوردند و در اطراف خرم‌آباد اقامت کردند. با این تفصیل در اردی‌بهشت ماه ۱۳۰۸ کار اردوکشی لرستان خاتمه یافت.

اوّلین درجهٔ سپهبدی که در ارتش ایران داده شد

در فروردین ماه ۱۳۰۸ که من در کویرکوه بودم، تلگرافی از شاه رسید به این مضمون که با توجّه به خدمات سابق و جنگهای شمال و آذربایجان و جنگهای مکرّر لرستان، و با توجّه به دوسیهٔ خدمتی شماکه سرتاسر از فداکاری و جانبازی و حسن تدبیر شما حکایت می‌کند، چون فرماندهی تشکیلات کلّ امنیّهٔ مملکتی و لشکر غرب و لشکر خوزستان را عهده‌دار می‌باشید، به درجهٔ سپهبدی، که تاکنون در ارتش ایران به هیچ کس اعطاء نشده، نایل می‌شوید.

در اردیبهشت ماه که کار کویرکوه پایان یافت، سه ماه دیگر در خرم‌آباد ماندم. در این موقع جنگ قشقائیها با نیروی دولتی در فارس شدت یافته بود. اعلیحضرت موضوع اغتشاش فارس را به من اعلام فرمودند. پیشنهاد کردم که اگر موافق هستند به فارس حرکت کنم. جواب فرمودند که ممکن است دوباره لرستان مغشوش شود. بهتر آن است

هر مقدار نیرو که می‌توانید به فارس گسیل دارید و خود شما در لرستان بمانید. من یک گردان پیاده و یک اسواران و یک گروهان توپخانه در لرستان نگاهداشتم و بقیّه قوا را به فارس فرستادم. چون آتش جنگ در فارس مشتعل شده بود و لشکر خوزستان هم جزو نیروی ابوابجمعی من بود، سفری به خوزستان نمودم و گردان بهبهان را تقویت کردم و سرگرد ناصرقلی صدری را، که افسری لایق بود، به فرماندهی آنجا گماشتم. هنگام رفتن به بهبهان، سرهنگ علی‌اصغر نقدی ـ سپهبد فعلی ـ را که فرماندهٔ تیپ بود، با سه کامیون سرباز با خود بردم. چون جاده‌های آنجا خاکی و پر از گرد و غبار بود، دستور دادم این کامیونها فاصله از یکدیگر بگیرند که گرد و خاک سرنشینان آنها را رنج ندهد. اوّل طلوع آفتاب در دامنهٔ کوههای پازوکی چند آهو دیدیم که به طرف جاده سرازیر شده‌اند. من با طپانچه تیراندازی کردم و یکی از آهوها را صید نمودم. کامیون توقف کرد. رفتند و آهو را ذبح کردند و آوردند. وقتی وارد بهبهان شدیم، جمعیتی آمدند و شکایت کردند که احشام و اغنام آنها را حسین‌خان بهمئی[۲۳۲] در دامنه کوههای پازوکی به غارت برده است.

این پیش‌آمد مخصوصاً در آن هنگام که اغتشاش در فارس طغیان داشت، بسیار ناستوده بود. فرمانده گردان را نزد حسین‌خان بهمئی فرستادم و پیغام دادم که چون خوی من در برخورد با عشایر و ایلات این است که ابتدا آنها را دعوت به تسلیم می‌کنم و اگر خدمتی شایسته انجام دهند به دریافت پاداش هم نایل می‌شوند، اکنون به شما اتمام حجت می‌کنم که بایستی اولاً کلیّه اغنام و احشام را که برده‌اید بیاورید و در بهبهان به صاحبانش پس دهید؛ ثانیاً خودتان نیز نه‌تنها از شرارت و اجحاف باید دست بردارید، بلکه بایستی در سلک خدمتگزاران دولت درآئید و در بهبهان بیائید تا ببینم چه خدمتی از شما ساخته است. و چنانچه از دستور من سرپیچی نمائید، به همان سرنوشتی دچار خواهید شد که سران اشرار لرستان دچار شدند. حسین‌خان پس از اینکه پیغام مرا شنیده بود، نامه‌ای نوشته بود که از کرده خود عذر می‌خواهم و آنچه از مردم ربوده بود به وسیلهٔ فرمانده گردان فرستاد. و حتّی چند گوسفند که تفریط کرده بود از گلهٔ خود تاوانش

را داده و یک اسب نیز برای من هدیه کرده بود. ولی فرماندهٔ گردان را به میانجی برانگیخته بود که از آمدنش به بهبهان صرف‌نظر شود و در سفر دیگر که من به خوزستان بروم بیاید. و علّت را چنین نقل کرده بود که برای راهزنی در ارتفاعات کوههای پازوکی با هشتصد نفر مکان گرفته بود و شب را در همان ارتفاعات به سر می‌برده است که صبح به غارت بپردازد. اوّل آفتاب همین که از آن ارتفاعات می‌بیند سه کامیون و چند اتومبیل سواری از جاده می‌آید، تصوّر می‌کند حامل مال‌التجاره و سرنشینانش از بازرگانانند. به تفنگچیهای خود دستور می‌دهد که از بالای کوه پایین آمده و چنان فاصله از هم بگیرند که بتوانند هر سه کامیون را لخت کنند و طوری رفتار نشود که اتومبیلها و کامیونهایی از عقب می‌آیند آگاه شوند و از دام او فرار کنند. تفنگچیها به دستور حسین‌خان از کمینگاه به طرف جاده سرازیر می‌شوند و در اثر صدای پای تفنگچیها چند آهو که در زیر سنگها بود فرار می‌کنند. و چون من آهوها را مشاهده نموده و نشانه کردم، حسین‌خان متوجه می‌شود که کامیونها مال‌التجاره نیست و تصور می‌کند طلایهٔ قشونی است که باید به فارس برود. فوری به کارکنانش اطّلاع می‌دهد که جلو کامیونها نروند و بعد از رد شدن کامیونها دست به غارت احشام و اغنام می‌زند. حسین‌خان گفته بود: هنوز از تصوّر اینکه اگر تیری به روی سپهبد می‌انداختم آیندهٔ من و اتباعم چه می‌شد، بر خود می‌لرزم و این جرأت را ندارم که [با او] روبرو شوم. ولی به هر امری که بنمایند گردن می‌گذارم.

من هم به او نوشتم که این بار از خطایش درمی‌گذرم و کاری باید بکند که همکاری او با ارتش مسلم گردد و فرماندهٔ گردان بهبهان از او گزارش بدهند. پس از تقویت قوای خوزستان به خرم‌آباد آمدم و سه ماه برای نظم و ترتیب کارهای عشایر در آنجا ماندم تا به مرکز احضار شدم.

ایفای به وعده

وقتی در تهران به حضور رضاشاه شرفیاب شدم، گرم گرفت و گفت: چنانکه گفتم،

عالی‌ترین مقام ارتش در انتظار شماست. میل دارید یک سپاه به فرماندهی شما تشکیل می‌دهم که همواره در مرکز باشید و هر وقت در هر گوشه اغتشاشی شد، این سپاه به طور فوق‌العاده برود و پس از انجام مأموریت به مرکز بازگردد و مستقیماً زیر نظر خود شما انجام وظیفه کنید؛ یا میل دارید شما را وزیر جنگ کنم؟ من گفتم: بسته به ارادهٔ شاهانه است و هر چه آن خسرو کند شیرین بود. شاه با همان خوشرویی گفت: یک هفته استراحت کنید تا من نیز دربارهٔ این دو موضوع مطالعه بیشتری بکنم. من در تهران و در انتظار مقام جدید ماندم.

برخلاف انتظار

در این هنگام نیمه‌شبی مرحوم علی‌اکبرخان داور، وزیر دادگستری، به منزل من آمد و پس از گفت و شنود زیاد گفتند: چون شما در عمرتان یک نیکی فراموش‌نشدنی دربارهٔ من کرده‌اید، من آمده‌ام و شما را از یک امری که از آن بی‌خبرید آگاه سازم. افشای مطلبی که می‌گویم، اگر شاه بداند، برای من خطر جانی دارد و از جوانمردی شما انتظار دارم که به کسی نگوئید این خبر از چه منبع به شما رسیده است. و بعد گفت: شاه با تمام قوا درصدد از بین بردن شماست و هر چه از دستتان برمی‌آید بکنید که وقت نگذرد. من خود در روزهای اخیر در برخوردهای با شاه حس کرده بودم که قدری از خوشروئیهای او کاسته شده و با توقیف سرگرد ناصرقلی صدری و چند نفر از افسرانی که به من نزدیک بودند، این سوءظن را داشتم که شاه با من سر لطف نیست. ولی آنچه داور گفت، با راستگویی که در او سراغ داشتم، بیشتر مرا مشوش کرد. بدین جهت برخاستم و به دربار رفتم. امّا آن روز به ملاقات شاه نائل نشدم و روز بعد رفتم. در دربار رضاشاه، سه تن از امرای لشکر حق داشتند بدون اجازهٔ قبلی نزد شاه بروند: من و سرلشکر خدایار و سرلشکر سردار رفعت. در ملاقات روز بعد شاه با من به سردی گفتگو کرد و من بی‌پروا گفتم: مثل اینکه اعلیحضرت همایونی تکدّر خاطری از بنده دارند؟ شاه گفت: بله، عجالتاً

تحقیقاتی در اطراف کارهای شما می‌کنم تا ببینم، چه می‌شود. مطالبی راجع به شما گفته‌اند. من گفتم: چه مطلبی باز به عرضتان رسانده‌اند؟ گفت: همان ملاقات با سرپرسی‌لورن که خودتان می‌دانید. من حیرت‌زده از دربار به منزلم آمدم و در انتظار سرنوشت خود بودم.

سرنوشت گریگور

از جمله کسانی را که به جرم دوستی با من اذیت کردند، یکی سرهنگ گریگور ارمنی بود که در این یادداشتها مکرّر از او و فداکاریش یاد شده و از نزدیکان من بود. همان روز که مرحوم داور مرا مطلّع کرد که می‌خواهند برایم پاپوش بدوزند، سرهنگ گریگور را بازنشسته کردند. این مرد که تمام عمر خود را در کوهها و بیابانها گذرانده بود، وقتی بازنشسته شد به همدان رفت که یکی از دوستان خود را ببیند. در مراجعت مردی سر راه او را می‌گیرد و خواهش می‌کند که او را با ماشین خود به تهران بیاورد. سرهنگ گریگور نیز آن مرد را سوار کرده و اثاثیه‌اش را در ماشین می‌گذارد. وقتی به کهریزک می‌رسند، سرتیپ جعفرقلی آقا وچند سرباز، مانند کسی که درانتظارتازه واردی باشند، جلواتومبیل دوید. و پس از احوالپرسی از سرهنگ گریگور می‌گویند: در ماشین چه گذاشته‌ای؟ سرهنگ گریگور داستان آن مرد را می‌گوید. بعد سرتیپ جعفرقلی آقا می‌گوید: این طور نیست. و بعد به تفتیش اتومبیل می‌پردازد و مقداری تریاك از میان اثاثیه آن مرد مسافر بیرون می‌آورد. با این دسیسه سرهنگ گریگور را به اتهام قاچاق تریاک به زندان می‌اندازند و در محکمهٔ نظامی به پنج سال حبس محکوم کردند. آن مرد مسافر را نیز رها کردند. و چنین استنباط می‌شد که گماشتن آن مرد مسافر در سر راه سرهنگ گریگور و آوردن تریاک با آن ماشین ساختگی بوده و هیچ سابقه نداشت که یک سرتیپ برای کشف قاچاق تریاک از تهران به کهریزک برود. از این سرهنگ گریگور در استنطاقاتی که برای کشف تریاک قاچاق شده بود، چند بار پرسیده بودند که با نزدیکی که با سپهبد

امیراحمدی داری، طرز فکر او چیست و در اردوکشیها چه نظر داشته، و چگونه می‌خواسته است اردویی به تهران بیاورد و کودتا کنند؟ او را هم تهدید و هم تطمیع کرده بودند. ولی آن مرد باکمال شرافت و سادگی گفته بود که هیچ فکری جز خدمت به شاه و کشور از سپهبد امیراحمدی ندیدم و همواره برای خدمت به شاه و ایجاد امنیّت فداکاری می‌کرد.

بیماری من

کسالت مزاجی من رو به شدت گذاشت و در عین حال هر روز خبرهایی می‌رسید که شاه جداً درصدد از بین بردن من می‌باشد. و این خبرها بیشتر موجب ناراحتی فکر و درنتیجه شدت کسالت جسمی من می‌شد. رفته رفته متوجّه شدم که در پیرامون منزلم پلیس مخفی گماشته و رفتارم را زیر نظر گرفته‌اند، و حتی از ناحیهٔ پلیس در بین مردم شایع می‌کنند من در لرستان افرادی را بیگناه کشته‌ام و گوشواره از گوش آنها بیرون کشیده‌ام و غارتگری کرده‌ام. یک روز از چهار راه حسن‌آباد به طرف چهارراه شیخ‌هادی برای دیدن خواهرم رفتم. در بین راه مردی را دیدم که سرداری سفید در تن داشت و به دنبال من می‌آمد. قدری درباره او فکر کردم. متوجّه شدم که چند بار دیگر در پیرامون منزلم او را دیده‌ام. و چون علی‌اکبرخان سنجابی مکرّر گفته بود که من یک آرزو و یک تصمیم بیشتر ندارم و آن کشتن سپهبد امیراحمدی است که ما را نفی بلد و در به در کرده، به فکر افتادم که ممکن است این مرد از سنجابیها باشد که به منظور ترور من به دنبالم می‌آید. داخل کوچه شدم. دیدم او هم به دنبالم وارد کوچه شد. برگشتم به او نگاه کردم. دیدم فرار کرد. آن وقت وارد منزل خواهرم شدم و در حیاط را پوشیده خود پشت در ایستادم. دیدم آن مرد آمد و چشمش را به درز در گذاشت. من هم غفلتاً در را باز کرده و او را گرفتم و به زمین زدم. طپانچه‌ام را بیرون آورده و تهدیدش کردم که اسلحه‌ات را تسلیم کن والا مغزت را متلاشی می‌کنم. در اثر ته طپانچه‌ای که به فرقش زدم، خون از فرقش

جاری شد و گفت: نزن که مسئول می‌شوی. دست به جیب خود برد و ژتونی بیرون آورد و گفت: من مأمور شهربانی هستم و حسب‌الامر اعلیحضرت رئیس شهربانی مرا به مراقبت حضرت اشرف گماشته. من ژتون را گرفتم و آن مرد را که غرقه در خون بود، کتک مفصلی زدم و بلافاصله به دربار رفتم.

شاه در باغ قدم می‌زد. پس از ادای احترام، در حالی که ژتون را نشان دادم، گفتم: من مکرّر امتحان خدمتگزاری خود را داده و در پناه خدمت به شاه و کشور دارای حیثیت و آبرو شده‌ام و سزاوار نیست کسی که عالی‌ترین درجهٔ ارتش را دارد، زیر نظر یک دبوری باشد. شاه گفت: مگر چه شده است؟ من تفصیل را عرض کردم. گفت: این سرتیپ درگاهی پدر...[۲۳۳] خودسرانه چه کارهایی می‌کند. بروید بگوئید این...[۲۳۴] بیاید. من کسب اجازه نموده به منزلم آمدم. دیدم سرتیپ محمد حسین میرزا فیروز به ملاقاتم آمده. پس از یکی دو ساعت پیشخدمت آمد و گفت: سرتیپ درگاهی می‌خواهد خدمت برسد. من گفتم: بگوئید شما را نمی‌پذیرم. اگر کاری دارید، بنویسید. دوباره پیغام داده بود که حامل امری از جانب اعلیحضرت هستم. گفتم: بیاید. وقتی آمد، گفت: گماشتن مأمور به امر شاه نبوده، بلکه در تمام دنیا معمول است که پلیس مخفی برای مراقبت رجال طراز اوّل می‌گمارند که در عبور و مرور مراقب حال آنها باشد، مبادا مورد تعرض رجاله و اوباش قرار گیرند و این مأمور را بنده گماشته‌ام. من عصبانی شده گفتم: شما چون خودتان از اوباش و چاقوکشها هستید، این طور فکر می‌کنید. شما غلط کردید. و او را بیرون از اتاق رانده، گفتم: میل ندارم شما را ببینم. او هم گفت: من به امر شاه آمدم. هر چه سرتیپ فیروز وساطت کرد که برود و او را بیاورد که دلجویی کنم، نپذیرفتم. ولی آنچه حدس می‌زدم، او چنین جرئتی نداشت که خودسرانه پلیس برای من بگمارد.

ابتلای به نوراستنی

درد چشم و کسالت معده و خستگی اعصاب و قرار گرفتن در معرض خطر بدبینی

شاه، به کلّی مرا از پا انداخت. هرچه به پزشکان تکلیف می‌کردم که برای معالجه به اروپا بروم، از سر باز می‌کردند. من خود حس کردم که دستور داده شده است در ایران باشم و تجویز معالجه در اروپا نکنند. از شاه هم تقاضا کردم که به اروپا بروم و به معالجه بپردازم. گفتند: لزومی ندارد و در تهران معالجه کنید. ضعف بر من چنان مستولی شد که چهل روز بستری شدم و پزشکان می‌آمدند مشورت می‌کردند. هر روز طرز معالجه و مداوا را تغییر می‌دادند و روز به روز حال من بدتر می‌شد. چنان دچار مرض نوراستنی شدم که چند بار درصدد انتحار برآمدم و هر بار یاد فرزندان خردسالم مانع می‌شد که خودکشی کنم.

یک روز که تبم شدت یافت، یک قبضه ده تیر به زیر متکایم گذاشتم و پیش خود گفتم این اطباء به تدریج مرا خواهند کشت. بهتر این است من آنها را که هم از معالجه عاجزند و هم نمی‌گذارند به اروپا برای معالجه بروم، بکشم. وقتی دکتر مؤدب‌الدوله نفیسی و دکتر رفیع امین و دکتر لقمان‌الدوله ادهم و دکتر نجات‌الله‌خان و دکتر اعلم‌الملک ادهم کنسولتاسیون[۲۳۵] کردند و به قیافهٔ من نگاه نمودند، اعلم‌الملک گفت: امروز مثل اینکه تب قدری شدید است. و لقمان‌الدوله گفت: اجازه بدهید نبض حضرت اشرف را به‌بینم. من گفتم: شما پنج طبیب حاذق هستید که هر کدام روزی پنجاه بیمار به شما مراجعه می‌کنند و آن پنجاه بیمار هر کدام پنج تا دوست و فامیل دارند. پس اگر پیش‌آمدی برای شما بکند، در همین امروز دویست و پنجاه نفر مطّلع می‌شوند و می‌دانند که قدرت معالجه یک مریض را نداشته‌اید و ضمناً نمی‌گذاشته‌اید او برود و در محلّی که میسر است معالجه کند. بنابر این، من شما را می‌کشم، پیش از آنکه مرا به‌تدریج بکشید. دست زیر متکا بردم و ده‌تیر را بیرون آوردم. رنگ از روی همه پرید. مؤدب‌الدوله گفت: صحیح می‌فرمائید. حضرت اشرف باید به فرنگ بروند. و لقمان‌الدوله قلم برداشت و گفت: ده‌تیر را به جای خود بگذارید، بنده به وظیفهٔ دینی و اخلاقی خود عمل می‌کنم و می‌نویسم که در ایران معالجهٔ حضرت اشرف امکان‌پذیر نیست. دکتر رفیع‌امین، در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده بود، کاغذ و قلم را از

لقمان‌الدوله گرفت و گفت: خط بنده بهتر است، من می‌نویسم و آقایان امضاء بفرمایند. حضرت اشرف هم اسلحه را به زمین بگذارید. یک گواهی بالا بلند نوشتند و امضاء کردند که چون معالجات ممتدی که شده نتیجه‌بخش نبوده و بیش از در ایران وسیله موجود نیست، سپهبد باید فوری به اروپا برود و تحت مداوا قرار گیرد.

این نوشته راگرفتم و با حالی پریشان و تنی ناتوان به دربار رفتم. وقتی شاه رنگ زرد و تن ناتوان مرا دید که مشغول سرفه و عطسه بودم و نمی‌توانستم روی پای خود بایستم، خودش نزدیک آمد و گفت : سپهبد چرا این طور شده‌اید؟ گفتم : چهل روز است که نتوانسته‌ام از بستر بیرون آیم. شاه گفت: چرا به من اطّلاع ندادید؟ شما که خودت را از بین بردی. آن وقت لحن خود را تغییر داد و گفت: تو متعلق به خودت تنها نیستی. مملکت صدها هزار تومان صرف کرده تا شما را برای خود تهیه و ذخیره کرده است. شما بدون توجّه، به این مراتب بی‌اعتنایی می‌کنید و خودت را به این روز انداخته‌ای. من نسخه‌های اطباء و آخرین گواهی اطباء معالج را، نشان دادم و گفتم: تاکنون اینها می‌گفتند که اعلیحضرت میل ندارند من برای معالجه به اروپا بروم. شاه گفت: خیر این طور نیست. بگوئید تیمورتاش بیاید. وزیر دربار و سرداراسعد و چند نفر دیگر آمدند. شاه گفت: ببینید سپهبد به چه حالی و به چه روزی افتاده است. زود وسیله تهیه کنید که به اروپا برود و معالجه کند. با اینکه قیمت ارز دولتی نصف بازار آزاد بود، به من لیره را به همان قیمت بازار آزاد فروختند. به علاوه تیمورتاش پیغام فرستاد که شما به اروپا می‌روید و دو اسب دارید که فعلاً به دردتان نمی‌خورد، آن دو اسب را برای من بفرستید. من جواب دادم: یکی از این اسبها پیر شده به درد نمی‌خورد، ولی اسب دیگر را هدیه کردم. چون چاره‌ای جز این نداشتم. شاه سرگردان بود و وزیر دربار هم موقع به دستش آمده بود. و به امر شاه صبح روز بعد با یکی از طیارات یونکرس تا بندرپهلوی رفتم.

در بندرپهلوی مهمانخانه‌ای که یونکرس به وجود آورده بود، ناهار صرف شده و در آنجا لباس نظامی را پس از سی‌سال از تن بیرون کرده لباس شخصی پوشیدم و بلیط کشتی گرفته از راه دریا به بادکوبه رفتم. یکی از بستگان من، علی‌رضا زهری، که بازرگان است و

برای معالجه به اروپا می‌رفت، همسفر من بود و خوشبختانه به زبان فرانسه بسیار خوب تکلم می‌کرد و همسفری وی برای من مفید بود و رنج تنهایی را آسان می‌کرد. شب را در کشتی گذرانیدیم و ظهر روز بعد به بادکوبه رسیدیم. آقای روشن، ژنرال کنسول ایران، تا لنگرگاه کشتی به استقبال آمده بود. گرچه من باگذرنامهٔ سیاسی بودم، ولی روسها بیش از حد از من تکریم کردند. در آن هنگام وضع راه‌آهن روسیه مرتب نبود و مهمانخانه‌ای هم وجود نداشت. ژنرال کنسول برای بین راه من غذای کافی تهیه کرده بود و خود نیز تا ایستگاه راه‌آهن آمد و مرا بدرقه کرد. سه شبانه‌روز در ترن به سربردم تا از راه شبونکا به شهر ورشو پایتخت لهستان رسیدم و از زحمت راه‌آهن کثیف و ناراحت روسیه خلاص شدم. از ورشو با واگن‌لی به آلمان به مدت دو شبانه‌روز طی طریق شد. در برلین در مهمانخانه ایران وارد شدم. شهر زیبای برلین مرا مسحور خود ساخت و برای من که تا آن روز چنین بناهای رفیع و تشکیلات منظم و مردم فعال ندیده بودم، دیدن این شهر در شمار عجایب و غرایب بود. در اثر سیاحت چند روز و دور بودن از اوضاع و افکاری که در ایران دچار بودم، خفقان قلب و خستگی اعصابم بهبودی یافت.

صبح آن شبی که به برلین وارد شده بودم، به سفارت ایران رفتم. وزیرمختار ایران در آلمان آقای میرزا محمدعلی‌خان فرزین[۲۳۶] از دوستان دیرین من بود. پس از اینکه شرح حال خود را گفتم، پاسخ داد: نگران نباشید. در اینجا به خوبی معالجه می‌شوید. بعد گوشی تلفن را برداشت و به دکتر علی‌زاده گفت که بروید پیش پرفسور برگمن و از قول وزیر مختار بگوئید که یکی از ژنرالهای ایران برای معالجه به برلین آمده است. وقتی را تعیین کنید که بیاید و دقیقاً معاینه شود. پس از یک ساعت دکتر علی‌زاده آمد و گفت: پرفسور برگمن گفتند من تصمیم داشتم که در آینده مریضی از ایرانیها در بیمارستان خود تحت مداوا قرار ندهم. ولی به پاس احترام شما، این ژنرال را معاینه و مداوا می‌کنم، مشروط بر اینکه مانند دیگر ایرانیها، که با القاب و عناوین به این بیمارستان آمدند و مرتکب خطاهایی شدند، این ژنرال عمل نکند و مزاحم دخترهای پرستار نشود. دکتر علی‌زاده پس‌ازاین‌پیغام‌توضیح دادکه جمعی‌ازخوانین بختیاری وسایررجال‌که عنوانشان

«دوله» و «سلطنه» بوده در بیمارستان برگمن خوابیده‌اند و در آنجا علاوه از کشیدن وافور و بستن رنگ و حنا به سبیل و موی سر خود، غالباً مزاحم دخترهای پرستار می‌شده‌اند و حتی اتفاق افتاده که در اثر پریدن به سر و کول دخترها، لباس آنها را پاره کرده‌اند. و پرفسور برگمن در اثر این پیش‌آمدها از ایرانیها عصبانی است و آنها را به وحشیگری و بداخلاقی متهم می‌سازد. دکتر علی‌زاده به پرفسور گفته بود: آنها که مورد اعتراض شما هستند، از عشایر چادرنشین هستند و این ژنرال بزرگترین صاحب‌منصب ایران می‌باشد و او را راضی کرده بود که به معالجه من بپردازد.

پنج ساعت بعدازظهر آن روز به اتفاق دکتر علی‌زاده نزد پرفسور برگمن رفتم. طبیب عالی مقامی بود. با دقت مرا معاینه کرد و بعد دستور داد که فردا صبح به سناتوریوم به فرانسیسکو مراجعه کنم. صبح که من به سناتوریوم رفتم، اتاق مجللی با حمام برای من آماده کرده بودند و ۲۴ ساعت در آنجا تحت معاینات طبی قرار گرفتم. بعد آقای فرزین آمد و گفت: چون ممکن است شما از فردا تحت رژیم طبی قرار گیرید، امشب به تماشاخانه‌ای که از هر حیث دیدنی است می‌رویم و وعده گذاشت که ۷ بعدازظهر بیاید و به اتفاق به تماشاخانه برویم. توصیه‌ای هم کرد که مبادا مانند دیگران به دخترها دست‌درازی کنی. من پاسخ دادم: گذشته از اینکه چنین اعمالی از من سر نخواهد زد، اساساً شور شوق جوانی از سر من به در رفته است.

آقای فرزین ساعت مقرر آمد و به اتفاق به تماشاخانهٔ الیکالا رفتیم. دیدن این تماشاخانه برای من بسیار جالب بود. دو سه هزار تماشاچی حضور داشتند. به من آن شب بسیار خوش گذشت. پس از پایان نمایش، آقای فرزین مرا به بیمارستان رساند و خود رفت. زنگ اخبار را زدم. خانمی در را باز کرد و مرا به آسانسور نشاند و تا جلو اتاقم برد و خود رفت. وارد اتاق شدم. دختر خوشگل و طنّازی آمد و گفت: پرفسور دستور داده این قرصها را بخورید و این کمپرس آب گرم را روی شکم، محاذی کبدتان بگذارید تا فردا. من جز زبان فارسی و روسی و ترکی در آن هنگام زبان دیگری نمی‌دانستم. فقط از وقتی که خواستم به آلمان بروم، یک لغتنامهٔ آلمانی تهیه و مقداری لغات آلمانی حفظ

کردم و به زحمت دستوری که داد فهمیدم. و چون تشنه بودم از او آب خواستم. دختر رفت که آب خوردن بیاورد، من به فکر افتادم که چنین لعبت زیبائی چگونه به پرستاری تن در داده و چه مبلغ حقوق به او می‌دهند که به این کار راضی شده است؟ در این اثنا آن دختر وارد اتاق شد. من آب را از گرفتم و به رسم انعام دولیرهٔ انگلیسی به او دادم که با اظهار تشکر گرفت.

یک پیش آمد شنیدنی

من از آغاز جوانی تا به حال، در اثر مخاطراتی که در راهم بود، هنگام خواب دو کار می‌کردم: یکی اینکه طپانچه‌ای زیر سر می‌گذاشتم، و دیگر اینکه در اتاق را به روی خود می‌بستم. در آن موقع که آن دختر از اتاق خارج شد، طپانچه‌ام را زیر بالش گذاشتم. ولی هر چه کردم نتوانستم در را ببندم. از آن دوشیزه پرسیدم: چطور این در بسته نمی‌شود؟ او هم کوشش کرد که در بسته شود، نتوانست. ناگزیر با زحمت زیاد ر را فشار داد تا بسته شد و به من گفت: این طور بسته می‌شود. ولی، متأسفانه یا خوشبختانه، دیگر باز نشد و هر چه او و من تلاش کردیم در باز نگردید و آن دختر ناچار شد تا صبح در روی یک کاناپه که در اتاق بود بخوابد و صبح شکایت مرضائی که می‌بایست شب به آنها آمپول بزند بلند شد و به جستجوی او به اتاق من آمدند و برای باز کردن در، چون کوششان به جایی نرسید، قسمتی از آن در را اره کردند و همین که باز شد دیدم سی چهل نفر پشت در اتاق صف کشیده‌اند که یکی از آنها آقای فرزین بود که اوّل تصور کرده بود من هم از شیرین‌کاریهای دیگران کرده‌ام. ولی بعد مطلع شد که یک امر تصادفی بود و من از نصیحتی که کرده سرپیچی نکرده‌ام. سه روز در بیمارستان برگمن معاینات دقیق از من شد و تجزیه‌های لازم نمودند.

پس از سه روز پرفسور برگمن با پرونده‌ای آمد و نتیجهٔ تحقیقات خود را که خیلی ساده بود گفت. و من روی اینکه کسالت خود را صعب‌العلاج می‌دانستم، نزد آقای

فرزین آمدم و با حالت عصبانی که نتیجه همان امراض بود گفتم: این کسی نیست که بتواند مرامعالجه کند. فکردیگربکن. آقای فرزین که ازجریان کارمن درتهران مطلع بود، مرا تسلی خاطر داد و گفت: نزد پرفسور سیترون می‌رویم. و با همان تشریفات، به اضافهٔ صورت معاینات پرفسور برگمن، مرا نزد پرفسور سیترون برد و گفت چون این دو پرفسور رقیب هم می‌باشند و نقاری در بین آنها هست، طبعاً سیترون کوشش می‌کند که اگر پرفسور برگمن قصور کرده کشف نماید و به رخ دیگران بکشد. وقتی صورت معاینات را پیش سیترون گذاشت، این مرد با اینکه مخالف و رقیب برگمن بود، با ادب گفت: پرفسور برگمن طبیب حاذقی است و تشخیص او درست است. و با این رشد اخلاقی نشان داد که اغراض و کدورتهای خصوصی مانع از این نمی‌شود که فضائل یک دانشمند را انکار یا تخطئه کند. چون من و آقای فرزین اصرار کردم که او هم معاینه و تجزیه لازم نماید، یک هفته در بیمارستان سیترون تحت معاینه قرارگرفتم و نتیجه همان شد که برگمن گفته و نوشته بود.

طبق دستور این دو پزشک حاذق، به شهر زیبای کالپات که در هشتاد فرسخی برلین است رفتم و طبق سفارشنامهٔ پرفسور برگمن در آنجا چهل روز ماندم تاکبدم معالجه شد و اعصابم راحت گردید. درکالپات در اثر آشامیدن آبهای معدنی و کمپرس مخصوصی که از لجن آبهای معدنی تهیه می‌شود، امراض کبد را معالجه می‌کند و در مدتی که مرضاء تحت معالجه می‌باشند، غذای آنها منحصر به یک نوع سگ‌ماهی است که آب‌پز می‌کنند. در این چهل روز تنها اشکال کار من ندانستن زبان آلمانی بود. زیرا علی‌زاده که همراه من آمده بود، پس از سه روز توقف درکالپات خانمش بیمار شد و برلین بازگشت و من یک مترجم پیداکردم که روسی و آلمانی می‌دانست. این مترجم دختری از مردم روسیه بود که پدرش رئیس یکی از بانکهای مشهور روسیه بوده و در اثر انقلاب روسیه مقتول گردیده بود و این دختر فراراً به آلمان آمده بود و درکالپات خیاطی می‌کرد. با او قرارگذاشتم که مترجم من باشد و اجرت بگیرد. پس از آشنایی با این دختر خیلی از بخت خود شکرگزار شدم که خانم علی‌زاده مریض شد و علی‌زاده، که مردی خشک و

خودخواه بود، از من جدا گردیدو در حقیقت تبدیل به احسن شد. من چون از وضع خانوادگی این دختر مطلع شدم، آنچه مقدور بود به او کمک مالی نمودم و او نیز روزی که می‌خواستم از کالپات به برلین بیایم، با چشمی گریان تا ایستگاه راه‌آهن مرا بدرقه کرد. پس از مراجعت به برلین، پرفسور برگمن مجدداً مرا تحت معاینه قرار داد و گفت: معالجات در کالپات اثر خوب در کبد و اعصاب شما بخشیده. ولی خیلی ضعیف هستید و باید به تقویت مزاج خود بپردازید. به آقای فرزین هم گفته بود اگر این ضعف اعصاب معالجه نگردد و ژنرال گرفتار تخیلاتی که اعصابش را خسته کرده باشد، خبط دماغ پیدا خواهد کرد و بهتر این است مدتی در نقاط خوش آب و هوا و فارغ از هرگونه اندیشه‌ای به تفریح بپردازد.

چند روز در برلین ماندم و حالم بدتر شد، زیرا نمی‌توانستم از خاطر خود به در کنم که عمری فداکاری کرده‌ام و اکنون آنکه باید مزدم را بدهد، درصدد عقوبتم برآمده است. درصدد برآمدم که به پاریس بروم شاید در آنجا حالم بهتر شود. موضوع رفتن به پاریس را با آقای فرزین به میان نهادم. ایشان نیز تأئید کرد وسایل رفتن را آماده کردم. آقای فرزین گفتند: امروز که روز آخر توقف شما در برلین می‌باشد، به نقطه‌ای خوش آب و هوا برویم و ساعتی آسوده بگذرانیم. عصر که سوار اتوموبیل شدیم، فرزین گفت که شما آن گرفتاریها و اندیشه‌هایی که از تهران دارید، بدور اندازید؛ والاّ، عاقبت خوبی نخواهید داشت. ونظریهٔ برگمن را تشریح کرد. ولی درمن هرآن این اندیشه قوت می‌گرفت که چرا در برابر آن خدمات درخشان بیایند و دستگاه جاسوسی و اشاعه اکاذیب به راه اندازند و خدمات مرا به آدمکشی و غارتگری در میان مردم قلمداد کنند؟

به هر حال، من به فرانسه آمدم. در پاریس چشمم را عمل کردند و معالجات راجع به اعصاب را هم ادامه دادم. ولی چون از آن اندیشه‌ها فارغ نمی‌شدم، معالجه سودی نداشت. پس از دو ماه اقامت در فرانسه، مجدداً به برلین آمدم تا شاید معالجات پرفسور برگمن مؤثر واقع شود. و یکماه دیگر نزد آن طبیب عالی‌مقام به معالجه پرداختم. و چون قدری رو به راه شدم، به ایران مراجعت کردم. پرفسور برگمن دستور کافی و نسخه‌های

لازم داد و توصیه کرد که از کارهای دشوار پرهیز کنم.

بازگشت از اروپا

در اوایل ۱۳۰۹ به تهران بازگشتم[۲۳۷] و تصور می‌کردم از آن بغضها و حسدها کاسته شده و چون دیگر مصدر شغل مهمی نیستم، می‌توانم آسوده به سر برم. لیکن وقتی آمدم، دیدم همان آش است و همان کاسه و در اثر سوءظن شاه و سعایت مغرضین، عده‌ای باتمام قوا کوشش دارند که برای من پاپوش بدوزند. هیأت‌هایی برای بازرسی کارهای من به تمام نقاطی که مأموریت داشته بودم فرستاده‌اند و افسرانی که مورد توجه من بودند، مورد بغض قرارگرفته و چندتن از آنها گرفتارند. در شرفیابی به حضور شاه از برخوردی که نمودم و به سردی مرا پذیرفتند، دانستم که هنوز عقده‌ای در دل دارند و بااینکه وعده داده بود که عالی‌ترین مقام ارتش را به من بدهد، گفتند : عجالتاً چندی بروید و استراحت کنید در حکم ارتش نیز مرا عضو شورای عالی جنگ نوشتند که تقریباً اسمی بی مسمیٰ بود. در ملاقاتی که با داور نمودم یادآور شد که هنوز در دنبال شما هست و خداوند رحم کند. سرگرد ناصرقلی صدری که به فرماندهی گردان بهبهان گماشته بودم و توقیفش کرده بودند، از زندان پیام فرستاد که مراقب خودتان باشید. زیرا به من فشار می‌آورند که اعتراف کنم منظور از مسافرت بهبهان و تغییر فرماندهٔ گردان آنجا این بوده که دستور داده‌اند بویراحمدیها را تقویت کنم تا قوای سرتیپ شیبانی هنگام جنگ فارس شکست بخورد، و برای گرفتن چنین اقراری سرلشکر بوذرجمهری با لگد به پشتم زده و تهدید به قتلم کرده‌است. من حس کردم که شاه دست بردار نیست و باید علت سوءظن و بدرفتاری ایشان را کشف کنم و هر چه می‌خواهد عمل نمایم تا عنان از جانب من به سوی دیگر بگرداند.

در تهران شهرت داده بودند که من در لرستان گوشواره از گوش زنها بیرون آوردم و مردم را بیگناه کشته‌ام و در آنجا خودسرانه جلادی و قصابی کرده‌ام. ریشهٔ این شایعات را جستجو کردم. دیدم از جانب شهربانی و ارتش است. چون در خود گناهی سراغ

نداشتم، می‌اندیشیدم که شاه یا از بودن من در ارتش نگران است و باید استعفا دهم و یا از اینکه مختصر علاقهٔ ملکی که دارم ناراضی است و باید آن را پیشکش کنم. یک روز به دربار رفتم و کلیهٔ اسناد دارایی خود را با خود بردم و گفتم: از اینکه مأمورین شهربانی و ارتش مرا تحت نظر قرار دهند و درصدد پرونده‌سازی برآیند، چه منظور دارید؟ منبع این شهرت‌ها که من جلادی کرده‌ام و گوشواره از گوش زنها بیرون آورده‌ام، شهربانی و ارتش است و در برابر آن خدمات که اعلیحضرت خودشان گواهند و مکرر تقدیر فرموده‌اند، این اهانتها سزاوار نیست. اگر از این درجهٔ ممتاز که به من مرحمت شده، ناراضی هستید که استعفا می‌دهم؛ و اگر منظور از علاقهٔ ملکی است که دارم، خودتان شاهدید که مایه و پایهٔ آن ارث پدر است و به علاوه کلّیهٔ آن را پیشکش می‌کنم تا فکرم بیش از این مغشوش نباشد. رضاشاه زهرخندی زد و گفت: با شما کسی کاری نکرده که این حرفها را می‌زنید. فعلاً گفته‌ام رسیدگی کنند. بعد قدری تأمل کرد و گفت: معلوم است حالا دیگر به درجهٔ سپهبدی احتیاج ندارید. حسن شهرت می‌خواهید که بفرستم و برای شما تهیه کنند. دارایی هم که دارید، می‌گوئید ارثی است. خوب ببینم چه می‌شود. حالا مشغول رسیدگی هستند.

من از پیش شاه آمدم و اطمینان داشتم که به گرفتاری بزرگی دچار خواهم شد. در این اوقات تبعید و حبس یک عده از متنفذین و شهرتهایی که می‌دادند که به وسیلهٔ دستگاه شهربانی افراد مخصوص شخصیتها را از بین می‌برند، بیشتر فکر مرا ناراحت می‌کرد؛ به حدی که وصیتنامهٔ خود را نوشتم و کم کم به گوش خانواده‌ام خواندم که چون به زندگانی اطمینانی نیست، شما باید در نظر بگیرید اگر به حیات من خاتمه داده شد، زیاد افسرده نشوید. ضجه و زاری نکنید و از کسی مدد نطلبید. سرمایه‌ای که دارم، کمافرض‌الله بین خودتان تقسیم نمائید و زیر نظر سردار عظیم - سرلشکر توفیقی - فرزندانم به تحصیلات خود ادامه دهند و بدانند که اگر من نباشم، سردار عظیم به جای پدر آنهاست و سردار عظیم نیز از نوه‌های خود طبعاً حمایت خواهد کرد. و هر آن در انتظار سرنوشت ناگواری بودم.

نیمه‌شبی شاه مرا احضار کرد

با اینکه معمول رضاشاه این بود که از غروب استراحت و رفع خستگی می‌کردند، یک شب زمستانی که دیروقت هم به منزل آمده بودم، گفتند: شاه احضار کرده است. ساعت ۱۱ شب بود که با ترس و لرز به دربار رفتم. وقتی به دربار رسیدم، پیشخدمت گفت: مدتی است اعلیحضرت در انتظار شما هستند. گفتم: عرض کنید که حاضر است. پیشخدمت رفت و در حدود بیست دقیقه طول کشید که بازگشت. در این بیست دقیقه صدگونه تخیل و تفکر کردم و حتی از اینکه برخلاف معمول پیشخدمت خیلی دیر آمد، تصور کردم که اشخاصی را قبلاً برای کشتن من آماده کرده‌اند و چون دیر آمده‌ام، رفته‌اند و حالا دوباره با تلفن آنها را خواسته‌اند. این فکر هم برایم آمد که ممکن است در اتاقهای بالا تهیه می‌بینند که تا وارد شوم دستگیر و نابودم کنند. و باز فکر می‌کردم که معطّلی برای این است که سرلشکر بوذرجمهری را با تلفن خواسته‌اند و منتظرند بیاید و مرا تحویل او بدهند که به باغشاه ببرد و صبح تیرباران کنند. در این اندیشه‌ها بودم که پیشخدمت آمد و گفت: بفرمائید. من در حالی که خونسردی خود را از دست داده بودم، از پله‌ها بالا رفتم و همین که وارد اتاق شدم، شاه عبایی به قامت رسای خود انداخته و در اتاق قدم می‌زدند. اعلیحضرت با صدای بلند و خشم‌آمیز گفت: به این علی‌شاه پدر...[۲۳۸] این رزم‌آرای مادر...[۲۳۹] گفته بودم از کردستان و کرمانشاه بروند و جعفر سلطان را سرکوبی کنند. حالا خبر داده‌اند که کار برعکس شده و جعفر سلطان آنها را سرکوبی کرده، به طوری که جنازهٔ دویست سرباز در زیر برفها مانده است. باید طوری بروید که پیش از طلوع آفتاب از قزوین رد شده باشید و جبران این شکستها را بکنید. حقیقت این بود که من با سابقه‌ای که در بین بود، مصلحت ندیدم که بگویم با کدام قوا بروم. زیرا قوای کرمانشاه و کردستان که شکست خورده بود. فقط گفتم: اختیار دارم که هرچه مقتضی بود عمل کنم و از عشایر محل استمداد جویم؟ شاه گفت: بروید و هر چه لازم است عمل کنید.

به سوی کرمانشاه

چهار بعد از نیمه‌شب ۱۵ دی من از تهران حرکت کردم. و بااینکه گردنه‌های آوج و اسدآباد در اثر کثرت برف صعب‌العبور بود، دو ساعت از شب گذشتهٔ آن روز، به کرمانشاه رسیدم. در اثر سرمای بین راه دچار گریپ سختی شدم، به طوری که هنگام ورود به کرمانشاه دو درجه تب داشتم. شب را در کرمانشاه ماندم. صبح به طرف قصرشیرین رفتم و از ایلاتی که در گرمسیر بودند، استمداد جستم و آنها را وادار کردم که از پشت سر و از خطوط مرزی به جعفر سلطان حمله کنند. وقتی از قصر شیرین به کرمانشاه مراجعت کردم، سرهنگ باقرخان مویان، که از افسران مرئوس من بود و آن هنگام رئیس املاک اختصاصی شاه‌آباد بود، آمد و خواهش کرد که در دفتر او رفع خستگی کنم، و من هم پذیرفتم. رئیس تلگرافخانه رفتن من را به دفتر املاک اختصاصی گزارش داده بود و همین که به کرمانشاه آمدم، یک تلگراف بالابلندی از تهران رسید که اعلیحضرت می‌فرمایند شما هنوز در کرمانشاه توقف دارید. در صورتی که من خیال می‌کردم تاکنون به غائلهٔ جعفر سلطان خاتمه داده‌اید.

عشایری که برای مقابله با جعفر سلطان آماده کردم، از طرف گرمسیر به جانب نوسود حرکت کردند. من از کرمانشاه به روانسر رفتم. سرهنگ حاجی‌علی‌خان رزم‌آرا، فرماندهٔ فوج منصور، راخواستم ودستور دادم که [با] باقی مانده قوایی که دارد، به جانب نوسود حرکت دهد. (رزم‌آرا به درجهٔ سپهبدی رسید و مدتی رئیس ستاد ارتش بود و در تیرماه ۱۳۲۹ به نخست‌وزیری نائل شد و در ۱۶ اسفند همان سال[۲۴۰] در صحن مسجد شاه به دست خلیل طهماسبی کشته شد.)

پس از اینکه عشایر گرمسیر از جنوب و سرهنگ رزم‌آرا با فوج منصور از جانب غرب به نوسود گسیل شدند، من به کردستان رفتم. سرتیپ علی‌شاه‌رحیمی، فرماندهٔ تیپ کردستان، در جبههٔ جنگ بود و در زد و خوردی که با قوای جعفر سلطان کرده بود، در چهار فرسخی نوسود عقب‌نشینی کرده بود. من ملاقاتی از بعضی رؤسای اکراد کردم و

بلافاصله با چهار ژاندارم از راه کوهستانی، که بسیار صعب‌العبور و در آن هنگام غرق در برف بود، به طرف نوسود رفتم و ۱۲ ساعت سوار اسب بودم تا به جبههٔ جنگ رسیدم. و به سرتیپ رحیمی دستور دادم که قوای کردستان نیز از جانب غرب و جنوب نوسود حمله کنند.

جعفرسلطان که بود؟[۲۴۱]

چگونه نوسود گرفته شد؟

با سابقه‌ای که جعفرسلطان از من داشت، هنگامی که مطلع شد من به غرب حرکت کرده‌ام که او را قلع و قمع نمایم، به کوچ دادن اتباع خود به بین‌النهرین پرداخت و چون مانع و رادعی در راه نداشت، به فاصله سه روز این کار را عملی ساخت و شش هزار خانوار اورامانی از خاک ایران به بین‌النهرین کوچ داد؛ به طوری که هنگام حمله به نوسود قوای قابل توجهی در آنجا نداشت و همین که از چهار جهت به نوسود تیراندازی شد، اورامانیها مختصر مقاومتی کردند. و این مقاومت هم برای این بود که نیروی دولت را مشغول سازند تا آن خانوارهایی که باید کوچ کنند، از مرز ایران به خاک عراق بروند. بدیهی است چون کردهای مقیم عراق هم‌مذهب و هم‌نژاد و هم‌زبان اینها می‌باشند و غالباً خویشاوندی داشتند، با آغوش باز آنها را می‌پذیرفتند. جعفرسلطان به خاک عراق پناهنده شد و من قوای دولتی را در کلیهٔ نقاط اورامان تقسیم کردم و خبر استقرار قشون را در آن منطقه به رضاشاه دادم.

شاه از سرکوبی جعفر سلطان خشنود بود. ولی از رفتن شش هزار خانوار از ایران عراق نگرانی داشت. من به وسیلهٔ قاصد و پیغام و وعده و وعید و استفاده از نفوذ شیخ‌حسام‌الدین چلبی به بازگشت آنها از خاک عراق به ایران اقدام نمودم. چندین خانوار مراجعت کردند و من دربارهٔ آنها مهربانی لازم کردم که دیگران نیز تشویق شده به

ایران بازگردند.

یک پیش‌آمد ناگوار

در حالی که من برای بازگشت آنهاکه به خاک عراق کوچ کرده بودند کوشش داشتم و از آنهاکه به خاک ایران مراجعت کرده بودند دلجویی می‌نمودم، خبر رسید که یکی از جوانان کرد که مستخدم یکی از پزشکان تیپ کردستان بود، در جنگل متعرض دختری شده است. این دختر از همان خانوارهایی بود که در اثر تشویق من از خاک عراق به ایران بازگشته بودند. دختری زیبا و سر و سینه‌اش غرق طلاآلات بود و هنگامی که در جنگل دچار آن جوان زشتکار می‌شود، آن دختر تلاش بسیار کرده بود و آن قدر در هنگام گلاویز شدن چنگ به روی آن مرد زده بود که صورت وی زخمی و خون‌آلود شده بود.

وقوع این پیش‌آمد در روحیهٔ مردم آنجا تأثیر سوء داشت و به نقشهٔ بازگشت شش هزار خانواری که به خاک عراق فراری شده بودند، لطمه می‌زد. من فوری آن جوان را تسلیم بازجویی نمودم و او هم اعتراف کرد که می‌خواسته طلاآلات را بدزدد و کاری به ناموس دختر نداشته. ولی دخترک زیبا می‌گفت که غیر از دزدی طلا، دزدی دیگری هم می‌خواست بکند. وقتی شاه از این پیش‌آمد آگاه گردید، تلگراف کرد که دادگاه صحرایی تشکیل و جوان خطاکار محاکمه و اعدام شود. آن جوان محاکمه و به مرگ محکوم شد و برای اینکه عمل یک جوان سنی کرد به حساب قشون گذاشته نشود، دستور دادم مردم آن حوالی هنگام اعدام او حاضر شوند و از نزدیک و با شنیدن ادعانامه از حکم محکومیت وی مطلع گردند که این خطا از ناحیهٔ قشون نبوده و اگر کاسنی تلخ است از بوستان است.

در نوسود داری افراشتند و با حضور صدها نفر او را مصلوب کردند. لیکن چون قوی هیکل بود، طناب گسیخت و به زمین افتاد و فریاد زد: مرا آزاد کنید، چون چوبهٔ دار جوابم کرده. من گفتم با گلوله به حیاتش خاتمه دادند. گرچه این خطاکار محاکمه و

مجازات شد، ولی قدری موضوع بازگرداندن مهاجرین کرد به ایران به تعویق افتاد و مجدداً عده‌ای را به تکاپو انداختم تا مدت سه ماه که تمام شش‌هزار خانواری که کوچ کرده بودند به ایران بازگشتند.

موضوع استقلال کرد

بهانهٔ استقلال کرد سالهاست بین نژاد کرد که از... تا...[۲۴۲] سکونت دارند مورد گفتگوست. سیاستهای خارجی در هر موقع از این گفتگو به نفع خودشان استفاده می‌کنند و شاید یکی از مشکلات خاورمیانه این کار باشد. کردها هم‌مذهب و هم‌نژاد و هم‌زبان هستند و روی وحدت زبان و نژاد و مذهب آنها سیاستهای شوم اروپایی غالباً آنها را برمی‌انگیزند؛ به طوری که طغیانهای مکرر این عده صفحات خونین و جانگدازی از تاریخ قرون اخیر ایران و کشورهای ترکیه و عراق و سوریه و لبنان [را] تشکیل می‌دهد. در آن ایام در مصر جمعی به نام «خومان» تشکیل یافته بود و مجله‌ای در پیرامون استقلال کرد نشر می‌دادند. این جمعیت که ریشه غیراسلامی داشت و از سرچشمه‌های اروپایی آب می‌خورد، به شدت در ایران و ترکیه مشغول فعالیت بود. گرچه دولت جوان ترکیه چند بار جنگهای محلی باکردهای مقیم ترکیه نموده بود، امّا تصفیه نشده بود. و در ایران هم با نغمه استقلال کرد قسمتی از خاک ایران را مورد تهدید قرار می‌داد. رضاشاه صورت اسامی سران کرد اتباع ایران را که طرفدار استقلال کرد بودند و با جمعیت طرفدار استقلال کرد رابطه داشتند، با تلگراف رمز به من اعلام داشت و دستور داد که این عده باید دستگیر و به مرکز اعزام گردند تا رشته ارتباط طرفداران استقلال کرد با ایرانیها قطع شود.

دستگیری این عده که در یکصد و پنجاه فرسخ مساحت متفرق بودند و هر کدام دستگاهی داشتند و اگر یکی از آنها دستگیر می‌شد دیگران خبردار و به خاک عراق فراری می‌شدند، مشکل بود. من کلّیه رؤساء پادگانها را به نوسود خواستم و دستور دادم

که روز ۲۹ دی‌ماه هرکدام در محل خود شهرت دهند که سپهبد امیراحمدی به این محل خواهد آمد و باید برای استقبال آماده شوند و از اشخاص مورد نظر هم دعوت کنند که به استقبال بیایند و محل استقبال را هم در یک کیلومتری پادگانها مقرر دارند. و به آنها تعلیم دادم که هنگام استقبال گروهان اوّل هر پادگان را مقدم بر سران عشایر قرار دهند و گروهان دوم را طوری در دنبال قرار دهند که آناً بتوانند سران عشایر را محاصره کرده و دستگیر سازند. فرماندهان پادگانها روز مقرر به دستوری که داده بودم عمل کردند و در روز و در ساعت مقرر دفعتاً دویست و پنجاه تن سران اکراد که مرکز صورت داده بود جزو جمعیت استقلال کرد می‌باشند، دستگیر کردند. این عده به تهران گسیل شدند و تا شهریور ۱۳۲۰ در زندان بودند. و با این اقدام آتش هوس آنها که می‌خواستند حساب قسمتی از کشور ایران را از حساب ایران جدا سازند، خاموش گردید و گفتگوی استقلال کرد جای خود را به استقلال ایران داد. و هم در این هنگام بود که دولت ترکیه برای از بین بردن طرفداران استقلال کرد، در خاک ترکیه کوشش فراوان کرد و با جنگهای نسبتاً خونینی به غائلهٔ آنها در ترکیه خاتمه داد. و می‌توان گفت که در ایران قطع ریشهٔ طرفداران استقلال کرد زودتر و عاقلانه‌تر انجام یافت. افرادی مانند محمودخان دزلی و محمودخان کانی سامانی که یک دیویزیون قشون روس را از پا درآورده بودند، من با دویست سوار مسلح طوری دستگیر کردم که به افسانه بیشتر شباهت داشت و در طول یکصدو پنجاه فرسخ خطوط مرزی عراق امنیتی ایجاد نمودم که مورد ستایش همه قرار گرفت.

وقتی پس از شش ماه رنج بردن گزارش خاتمهٔ کار و استقرار امنیّت اورامان را به مرکز دادم، اعلیحضرت فرمودند: فوج منصور کرمانشاه و فوج مظفر کردستان و گردان بهادر را که از تهران آمده بودند، مرخص کنید که در محل خود به خدمتشان ادامه دهند و شما با یک اسواران در نوسود بمانید. وصول این دستور که یک سپهبد را در دهکده‌ای با یک اسواران بگمارند، مؤید این بود که کدورت و سوءظن رضاشاه هنوز باقی است. و چون تمرّد از امر ممکن نبود، فقط تلگراف کردم که برای چه منظوری باید به این مأموریت

ادامه دهم و عنوان فرماندهی یک اسواران چه معنی دارد؟ بعد تلگراف رسید که پادگانی در آنجا تشکیل دهید و یک اسواران که گفته شده، برای اسکورت شماست و سه ماه دیگر نیز با این عنوان در آن منطقه مرا نگاه داشتند. یکی دو هفته گذشت و در آنجا مبتلا به دیسانتری[۲۴۳] شدم. چند روزی پزشکان نظامی در نوسود مداوا کردند. ولی معالجه نشدم و آن قدر این مرض شدت یافت و طولانی شد که نیمی از گلوبولهای قرمز خون من از بین رفت. پزشکان نظامی معتقد بودند که من مسموم شده‌ام. امّا چون مرض شدت یافت، طبیب از کرمانشاه خواستم و دکتر نیکروش آمد و تشخیص داد که دیسانتری است و برای اینکه زودتر قطع شود، بیش از حدّ معمول امتین[۲۴۴] تزریق کرد و عکس‌العمل امتینهای زیاد تا امروز در بدن من باقی است. طبیب ابراز عقیده کرد که اگر در نوسود اقامت کنم، تلف می‌شوم. و روی گزارش اطباء از مرکز اجازه داده شد که به کرمانشاه برای معالجه بروم. و در کرمانشاه چهل روز زیر نظر دکتر پاگارد از بیمارستان آمریکایی معالجه نمودم. اگر موضوع بیماری واظهار عقیده اطباء نبود، اجازه نمی‌دادند از نو سود، که تبعیدگاه محرمانه‌ای بود، خارج شوم. زیرا وقتی من به کرمانشاه آمدم، رزم‌آرا با حالت تأثرآمیز و چشمی گریان گفت: در وقتی که در نوسود مریض بودید، سرلشگر بوذرجمهری برای سرکشی به املاک اختصاصی به کرمانشاه آمد و در سرپل قراسو از من پرسید: سپهبد کجاست؟ من گفتم: در نوسود مریض است. او با لهجهٔ کاشی گفت: عجب هنوز نمرده؟ زنده مانده است چه کار؟ و با نزدیکی و محرمیتی که بوذرجمهری با شاه داشت، از این برخورد و اظهارنظر می‌توان استنباط کرد که خواهان مرگ من در مرکز چه اشخاصی بودند.

من در بیمارستان امریکائیها تا اندازه‌ای بهبود حاصل کردم. ولی نمی‌توانستم برپشت اسب بنشینم و در کوههای مرتفع اورامان جولان بزنم. شرحی به اعلیحضرت دربارهٔ کسالت و نقاهت خود عرض کردم. در این موقع مرحوم امیرنظام قراگوزلو، که از دوستان دیرین من و از مقربان رضاشاه بود، برای پیشواز ملک فیصل پادشاه عراق به کرمانشاه آمد. من جریان کار خود و عجز از ماندن نوسود را به او گفتم که به شاه عرضه دارد و

درنتیجه شاه دستور دادند به تهران بیایم.

پس از اینکه به تهران آمدم و شرفیاب حضور شاه شدم، گزارش مأموریت خود را دادم. شاه همان کدورت خاطر را داشت و با سردی به من پاسخ داد. چند ماهی با همان دغدغه خاطر در تهران به سر بردم تا وضع ادارهٔ ژاندارمری رو به تباهی گذاشت. سرتیپ یزدان‌پناه، که رئیس ژاندارمری شده بود، برکنار گردید و شاه که هم می‌خواست من در امنیّه مداخله کنم و هم میل نداشت فرماندهی مستقل داشته باشم، مرا به عنوان بازرس در امنیّه گذاشت که سرتیپ خسروپناه زیرنظر و با مشورت من کفیل آن اداره باشد. من مسافرت‌هایی به اطراف کردم و سر و صورتی به قسمتهای امنیّه دادم. لیکن شاه با همان نظر بغض به من نگاه می‌کرد.

در این هنگام وضع لرستان به هم خورد و این بار برخلاف دفعات قبل بود. زیرا از خارج لرستان وسایلی برانگیخته شد و آتش هوس لرهایی را که انتظار داشتند وضع لرستان به حالت اوّلیه برگردد، دامن زد. اغلب سران لر که به خراسان تبعید شده بودند، آن قدر تحت فشار قرار گرفتند و کسی به حال آنها توجه نکرد که یکباره دل به دریا زده و از تبعیدگاه خود به جانب لرستان سرازیر شدند. این لرها در بین راه از خراسان تا اراک به راهزنی پرداختند و چون نیرویی یافتند، مقداری تفنگ و فشنگ از این طرف و آن طرف و حتّی با خلع سلاح و کشتن ژاندارمها تهیه کردند؛ به طوری که وقتی به لرستان رسیدند، تعداد پنج‌هزار نفر بودند که نیمی از آنها مسلح بود. ورود این عدّه به لرستان با بی‌لیاقتی که متصدیان امور به خرج می‌دادند، موجب شد که لرستان برای سومین بار امنیّت خود را از دست بدهد و پیداست که لرها با اندک مدتی به این عده که از سرانشان بودند می‌پیوندند.

سرهنگ رزم‌آرا، که فرماندهٔ فوج لرستان شده بود، درصدد مجادله با آنها برمی‌آید. چند بار زر و خورد می‌کند و نتیجه‌ای به دست نمی‌آورد و هر دفعه لرها جری‌تر می‌شوند. تا در جنگ گردنهٔ «پونه» یک گروهان نظامی به دست لرها اسیر و خلع سلاح می‌شوند و سروان شاپور دادستان را، که فرماندهٔ گروهان بود، قطعه قطعه می‌کنند و چند

توپ و مسلسل نصیب لرها می‌گردد. این زد و خوردها که منجر به فتح لرها می‌شود، بیشتر سایرین را تحرص می‌کرد که به ضد نیروی دولت قیام کنند. زیرا به عقیدهٔ خودشان هم از شر مأمورین دولت راحت می‌شدند و از اسارت بیرون می‌آمدند، و هم هر دفعه تفنگ و فشنگ به غنیمت به دست آنها می‌آمد. شاه سرتیپ یزدان‌پناه را به لرستان فرستاد که زیر نظر او رزم‌آرا به قلع و قمع اشرار بپردازد. سرتیپ یزدان‌پناه پس از مطالعه‌ای که در لرستان کرده بود، به شاه تلگراف کرده بود که غائلهٔ لرستان مهم‌تر از آن است که تصوّر شده و جز اعزام سپهبد امیراحمدی که سابقه و نفوذ در این سامان دارد چاره‌ای به نظر نمی‌رسد.

در این هنگام بود که شاه دوباره با من به سر لطف آمد و من چون از فحوای گزارش سرتیپ یزدان‌پناه اطلاع نداشتم، از لطف ناگهانی شاه در عجب شدم و تصور می‌کردم در نتیجه تحقیقاتی که شده دانسته است که من تقصیری ندارم و باز لطف دیرینه را تجدید کرده است. شاه هر روز مرا احضار و مانند سابق به شام و بازی دعوت می‌نمودند تا مسافرتی برای ایشان پیش آمد و خواستند به بندر بوشهر بروند و کشتیهایی که از کشور ایتالیا خریده بودند و وارد بندر بوشهر شده بود بازدید کنند، مرا نیز با خود به این سفر برد.

در این سفر همان وداد و مهر دیرین را مبذول می‌داشت و همه جا من مقدم بر سایر ملتزمین رکاب بودم، تا در بوشهر کشتیها را بازدید کردند و از راه خوزستان به لرستان آمدیم. در خرم‌آباد سرتیپ یزدان‌پناه و سرهنگ رزم‌آرا به استقبال آمدند و اعلیحضرت از آنها بازخواست کرد که چرا وضع آرام لرستان به هرج و مرج گرائیده است؟ شب سرهنگ رزم‌آرا به اتاق من آمد و گفت: وضع لرستان خراب است و جز حضرت اشرف کسی نمی‌تواند امنیّت از دست رفته را اعاده کند. من گفتم: به هیچ قیمتی حاضر نیستم دوباره به لرستان بیایم. او گفت: شما را در اینجا خواهند گذاشت. زیرا امروز پس از اینکه شاه از سرتیپ مرتضی‌خان و من بازخواست کرد، سرتیپ مرتضی‌خان گفت: من غلام راستگویی هستم و صدق مطلب همان بود که عرض کردم. از چاکرکاری ساخته نیست و لرستانی‌ها آن‌قدر که از سپهبد امیراحمدی حساب می‌برند، از هیچ کس باک

ندارند. من هم گفته‌های یزدان‌پناه را تأیید کردم. ولی شاه متغیر شد و گفت: شاید سپهبد بمیرد، پس شما چه کاره‌اید؟

صبح که شاه بیدار شد و از اتاق خود بیرون آمد، با روی گشاده‌ای به من گفت: از اینجا از هم جدا می‌شویم و شما باید در لرستان بمانید. من با تجربهٔ تلخی که داشتم گفتم: تا عمر دارم، افتخار التزام رکاب مبارک را خواهم داشت و به علاوه حالا که بازرس امنیّه هستم. شاه گفت: چاره‌ای نیست. کار امنیّه را هم داشته باشید. این مأموریت بیش از سه چهار ماه طول نخواهد کشید. آن سرخ‌آب و سفیدآب‌مال نتوانست این تبعیدیها را در خراسان نگاهدارد و این...[۲۴۵] بی‌عرضه‌ها هم نتوانستند در لرستان از بروز فتنه جلوگیری نمایند. آن وقت شاه مثل اینکه در سیمای من خواند که از عتابهای گذشته او رنجیده‌خاطرم، شروع به دلجویی کرد و گفت: گرفتاریهای سیاسی نگذاشت که من به تو برسم و چنانکه شاید و باید رضایت خاطرت را فراهم کنم. ولی این بار تلافی گذشته‌ها خواهد شد و برای تکمیل معالجه سفری دیگر به اروپا خواهی کرد. فعلاً چاره‌ای نیست جز اینکه این اشرار را که در نقاط مختلف لرستان پراکنده شده‌اند، سرکوبی کنی و لرستان را به امنیّت سابق بازگردانی. و به عنوان فرماندهٔ قوای غرب مرا در لرستان گذاشت و خود به تهران آمد. در موقع حرکت به تهران، شاه فرمودند از کوچ دادن مجدد لرها به نقاط دیگرخودداری کنید و به هر طرزی می‌دانید هر طایفه‌ای را در هر محلی سکنی دهید. و این بار هم اینجا رابه امنیّت سابق برگردانید. ومخصوصاً دردستگیری قاتلین سروان شاپورخان و استرداد توپها و تفنگهایی که از نظامیها غنیمت برده‌اند، باید کوشش کنید و اطمینان داشته باشید که خیلی زود به تهران می‌آیید و خیلی زودتر از آنکه تصور کنید، خدمات گذشته را جبران خواهم کرد. و همان روز به تهران مراجعت کردند.

یکماه در خرم‌آباد ماندم و ترتیب کار ایلات و کوچ‌شدهها را دادم و در آذرماه ۱۳۱۱ به طرف هوررو[۲۴۶]، که مقتل شاپورخان و محلّی بود که اسلحه و مهمات قشون را در آنجا برده بودند، اردوکشی نمودم. این منطقه سردسیر است و در آن موقع کوههای آنجا را برف فراگرفته بود. در سورت سرما جنگی بین اشرار و نظامیها واقع شد و نظامیها

توانستند عده‌ای را اسیر و چهار قبضه مسلسل و تفنگها و فشنگها و دوابی که اشرار از گروهان شاپورخان برده بودند مسترد دارند. ولی سروان و پسر غلام‌علی‌خان «یدالله و علی‌رضا» با صد و سی ـ چهل تفنگچی به طرف گرمسیر فرار کردند.

در این جنگ که در منتهای شدت سرما صورت گرفت، صدمات زیادی به افراد وارد شد و غالب آنها انگشتانشان را سرما زد و مبتلا به گریپهای سخت و ذات‌الریه شدند. من به خرم‌آباد آمدم و گزارش کار را به اعلیحضرت عرض کردم و گفتم باید به دنبال فراریها به گرمسیر بروم، و با عده‌ای به دنبال آنها شتافتم. از رود صمیره که رد شدیم، با آنها روبرو گردیدیم. چند بار زد و خورد کردیم. ولی چون جمعیت آنها کم بود و غالباً اتفاق افتاد که هنگام محاصره آنها از ارتفاع پنج شش متر خود را به پایین می‌انداختند یا از پنج شش متر کوه بالا می‌رفتند که از عهدهٔ نظامیها این کار برنمی‌آمد. چندبار نظامیها با این اشرار مصادف شدند. ولی چون آنها پس از زد و خورد هر کدام به گوشه‌ای می‌خزیدند، قطع غائله مشکل بود و مرکز یکی دو تلگراف مرا با سردی و خشونت جواب داد و در تلگراف سومی گفت که اعلیحضرت می‌فرمایند خود شما میل ندارید این اشرار فراری دستگیر شوند. و با زحماتی که من در آن سرمای سخت و در میان لجنزارها می‌کشیدم و با سابقه‌ای که در میان بود، این تلگراف بر من ناگوار آمد و جریان کار را به مرکز گزارش دادم که من در برابر یک صف منظم نایستاده‌ام، بلکه یک عده دزد هستند که به این طرف و آن طرف متواری می‌شوند.

اتفاقاً، یک شب که روز را با مشقت به سر برده بودیم و من با مزاج علیل در کشمکش و زد و خورد بودم و نیروی نظامی در اثر جستجو و دویدن در میان کوهها و درهها خسته شده بود، تلگراف بیسیم صدا کرد و من که مترصد بودم ببینم چه خبری است، متوجّه دستگاه بیسیم شدم. ولی تلگرافی برای من نیاوردند. پرسیدم: چه خبر شده و تلگراف از کجا بود؟ گفتند: تلگراف برای سرهنگ حسن آقاباشی بود. من متحیّر شدم که چرا با بی‌سیم مستقیماً به یک سرهنگ که فرماندهٔ هنگ می‌باشد، تلگراف کرده‌اند و تصور کردم که اتفاقی برای خانواده او افتاده، والاّ معمول نیست که تلگراف ارکان حرب کلّ قشون با

بودن یک سپهبد، فرماندهٔ قوا مخاطبش فرماندهٔ هنگ باشد.

فرستادم جویا شدند و از آن سرهنگ بپرسند که چه خبر تازه‌ای بوده است. این سرهنگ حسن‌آقا پسر نجارباشی از مشدیها و بزن‌بهادرهای تهران بود که بعداً به سرهنگ حسن آذربرزین مشهور و در آبان ۱۳۳۳ درگذشت. افسر غیرتمند بود. وقتی نزد من آمد، تلگراف راکه در دست داشت با عصبانیت به زمین زد و گفت: ما در میان این کوه‌های سرد بلوط می‌خوریم و جان می‌کنیم و آنهاکه در تهران پای بخاری گرم نشسته و ویسکی می‌خورند، به ما می‌گویند خائن. یکی نیست به این «لامذهب‌ها»[۲۴۷] بگوید به کی خیانت کرده‌ایم؟ به سنگ و کلوخ کوهها خیانت کرده‌ایم؟ و شروع به گریه کردن نمود و گفت وقتی به یک سپهبد فرماندهٔ ماکه در میان سنگ و کلوخ و برف و باران این طور فداکاری می‌کند بگویند خائن، با من که یک سرهنگ هستم چه کار خواهند کرد؟

سرهنگ محمودی که رئیس ستاد من بود، تلگراف را از زمین برداشت و به دست من داد. متن تلگراف این بود: «سرهنگ حسن آذربرزین، طبق اطّلاعی که رسیده سپهبدامیراحمدی به قشون خیانت می‌کند، حسب‌الامر جهان‌مطاع در آنجا شما مراقب عملیات او بوده و نظارت کنید و کارهای او را همه روزه گزارش دهید. رئیس ارکان حرب کلّ قشون: امیرلشکر نخجوان.»

این تلگراف در روحیهٔ من تأثیر فوق‌العاده کرد. آن را برای افسران خواندم. همه متوحش و متنفر شدند. زیرا آنهابه چشم خود می‌دیدندکه من چه می‌کنم و مرکزبها چه می‌گویند، «ماکجائیم در این بحر تفکر توکجائی.» فوری تلگرافی مستقیم به شاه نمودم که اگر می‌دانستم آخرین مزد من این اهانت است که مرا خائن به قشون بخوانند و ناظر و مفتش برایم بگمارند، این راه دراز را نمی‌پیمودم. من را مأمور کردید که دوباره امنیّت ایجاد کنم و در اندک مدتی این خدمت را انجام دادم و تفنگها و توپهایی که اشرار به غارت برده بودند پس گرفتم. حالا خائن شده‌ام و باید تحت نظر یک سرهنگ قرار گیرم؟ شب را با اندیشه و رنج به سر بردم. صبح تلگرافی از شاه رسید که سوءتفاهم شده، منظور این است که سرهنگ حسن آقاباشی زیر نظر شما فرماندهی خود را به نحو احسن

انجام دهد.

من تعقیب اشرار را ادامه دادم تا این عده یا کشته شدند و یا تسلیم گردیدند و یدالله و علی‌رضا با یک نوکر به خاک عراق فراری گردیدند و من به خرم‌آباد آمدم. تا اواسط ۱۳۱۲ در آنجا بودم تا امنیّت آنجا قطعی شد و املاک آنجا را با ورقهٔ مالکیت بین لرها تقسیم کردم و سرهنگ رزم‌آرا را به فرماندهی تیپ پیشنهاد و خود به تهران آمدم.

در تهران چون شاه دیگر احتیاجی به من نداشت، باز مرا عضو شورای عالی جنگ و منتصب به وزارت جنگ نمود. در این هنگام محاکمهٔ سرتیپ حبیب‌الله شیبانی، فرماندهٔ قوای فارس، که افسری تحصیل کرده بود شروع شد و مرا به ریاست دادگاه منصوب کردند. اتهام سرتیپ شیبانی این بود که دو هزار و هشتصد نفر سرباز را در تنگ تامرادی به محاصره انداخته و از بین برده است. ولی انگیزهٔ محاکمه‌اش این بود که شاه به او تغیّر کرد که چرا شکست خورده، و او هم با خشونت جواب داده بود که در جنگ شکست و فتح هردو نهفته است ؛ وبه خانه رفت ونشست وبااینکه شاه مخبرالسلطنه هدایت رابه سراغ او فرستاد، حاضر به ادامهٔ خدمت نشد و شاه نیز دستور داد محاکمه‌اش کنند.

من به ریاست، سرلشگر حسین آیرم، سرلشگر خدایار، سرتیپ کریم بوذرجمهری، سرتیپ امیر بیگلری به عضویت دادگاه انتخاب شدند. سرلشگر آیرم که مرد خوش‌بینی نبود، به شاه گزارش داده بود که سپهبد می‌خواهد سرتیپ شیبانی را تبرئه کند. یک روز شاه مرا خواست و گفت: با سرتیپ شیبانی سر لطف آمده‌اید، چه طور می‌خواهید او را تبرئه کنید؟ من گفتم: هنوز پرونده را نخوانده‌ام. قدری سرش را تکان داد و گفت: هم عده‌ای را به کشتن داده و هم تمرّد کرده است. اتفاقاً پس از مطالعهٔ پرونده و اقراری که خود شیبانی در دادگاه نمود و در دادگاه گفت «اشتباهی شد و ما به محاصره افتادیم»، دادگاه او را به دو سال حبس محکوم ساخت. پس از چند ماه اختلال حواس پیدا کرد، از زندان آزادش ساختند، به آلمان رفت و در آنجا معالجه شد و در جنگ عمومی دوم به دست سربازهای روسی کشته شد. من هفته‌ای یک بار حضور شاه می‌رفتم. ولی خود حس می‌کردم که کدورت باقی است و فرماندهی اخیر قوای لرستان و اظهارات

محبت‌آمیزی که کرده‌اند، زبانی و موقتی بوده است. و باز در انتظار حوادث نامطلوبی بودم.

عالی‌ترین مقام ارتش یعنی ایلخیگری

یک روز گرم عزیزالله ضرغامی، رئیس ستاد ارتش، به منزل من آمد و گفت: اعلیحضرت همایونی فرموده‌اند وضع ارتش از حیث دواب خیلی بد است. شما اداره‌ای به نام «اصلاح نژاد اسب» تشکیل دهید و برای اصلاح نژاد اسبهای ایران و ازدیاد و اصلاح اسبهای ارتش اقدام کنید. گفته‌های سرتیپ ضرغامی به من ناگوار آمد. زیرا این کار یک دامپزشک بود. ولی فوری به این فکر افتادم که ممکن است نقشه‌ای در کار باشد و اگر قبول نکنم، عنوان تمرّد روی آن بگذارند و مانند شیبانی تسلیم دادگاه شوم.

با تظاهر به خوشرویی گفتم: هر چه امر فرمایند، من مأمورم. یک روز می‌خواستند فرمانفرمای آذربایجان باشم و آرارات را حفظ کنم؛ یک روز می‌خواستند فرماندهٔ سپاه غرب باشم لرستان را امن و به خوزستان وصل کنم؛ امروز هم می‌خواهند رئیس اداره اصلاح نژاد اسب باشم. من مطیعم و تاریخچهٔ سیصد سالهٔ خانواده من نشان می‌دهد که پدر در پدر مطیع و فرمانبردار پادشاهان بوده‌ایم.

روز بعد به رئیس ستاد ارتش گفتم: این اداره که دستور داده‌اند، محلش کجاست؟ بودجه‌اش چیست؟ کارمندانش کجا هستند؟ گفت: شرفیاب می‌شوم و می‌پرسم. بعداً گفت: به حضور شاه عرض کرده‌ام، ولی جوابی نفرموده‌اند. من خود به دربار رفتم و به عرض رساندم که مرحمت اعلیحضرت و شغل جدید را که پروراندن اسب است ابلاغ کرده‌اند، ولی دستور نفرمودید بودجه‌اش چیست. و محلش کجاباید باشد. شاه قدری تند شد و گفت: عجب! هنوز این اداره را تشکیل نداده‌ای؟ شما خیلی تشکیلاتی شده‌اید و از کشوریها صحبت بودجه و تشکیلات و سازمان یادگرفته‌اید. بروید، بالاخره فکری بکنید.

من آمدم و با ماهی ۱۲ هزار تومان بودجه آن اداره را تشکیل دادم و برنامهٔ کار را

این‌طور قرار دادم که در مراغه و بجنورد و ورامین «هارا»هائی[۲۴۸] تشکیل دادم و محلی در خیابان پهلوی اجاره کردم و تعدادی دامپزشک هم از قسمتهای ارتش آوردم و از ستاد ارتش خواستم که تعدادی افسر به ادارهٔ جدیدالتأسیس اصلاح نژاد اسب منتقل کنند. رئیس ستاد ارتش گفت: به عرض شاه رسانده‌ام و فرمودند افسر به قدر احتیاجات در قسمتها نیست و نمی‌توان افسرهای صفی را به ادارهٔ اصلاح نژاد اسب منتقل کرد و از افسران پیر یا آنهاکه اخراج شده‌اند برای این اداره بیاورید، مانند سرهنگ شهاب و امثال او.

سرهنگ شهاب که بود؟

سرهنگ سیف‌الله شهاب افسری تحصیل کرده بود که دو سال پیش از این تاریخ به کردستان برای بازرسی رفته بود و ضمن صحبت به سرهنگ امین، فرماندهٔ تیپ کردستان، گفته بود که مملکت چه و قشون چه؟ سرتاسر ایران یعنی املاک اختصاصی شاه و قشون نیز به منزله اسکورت شاه می‌باشد. سرهنگ امین این مذاکره را به تهران گزارش می‌دهد و درنتیجه سرهنگ شهاب محاکمه و اخراج شده بود و من او را با درجهٔ سرهنگی به خدمت بازگرداندم، تا پس از شهریور که به درجهٔ سرتیپی و ریاست دانشکدهٔ افسری رسید و به دست یکی از دانشجویان دانشکده مقتول گردید. روی تکلیف رئیس ستاد ارتش، من طی گزارش، بازگشت به خدمت سرهنگ شهاب را تقاضا کردم. یک روز رمضان به دربار رفتم. سرلشکر سردار رفعت و سرلشکر خدایار نیز حضور داشتند. شاه قدم می‌زد و قدری هم عصبانی به نظر می‌آمد، سردار رفعت برای خودشیرینی گفت : قربان دیشب باسپهبد به مسجد رفتیم‌نمازخواندیم. خیلی دعای‌اعلیحضرت کردیم. مردم که شب‌زنده‌داری می‌کردند، عموماً به دعاگویی اعلیحضرت مشغول بودند. یکمرتبه شاه متغیّر شد و گفت: کدام مسجد؟ سردار رفعت گفت: مسجد مسجد. آن وقت رو به من کرد و گفت: آقای سپهبد من حالا می‌فهمم که اشکال کار در کجاست؟ من آخوندبازی

را می‌خواهم از بین ببرم. گفته‌ام که فرشها را جمع کنند و میز و صندلی بچینند، ولی سپهبد ارتش می‌رود و جانماز پهن می‌کند و روی زمین پهلوی آخوندها می‌نشیند. این پیر سگ هم می‌گوید رفتیم و اعلیحضرت را دعا کردیم. چرا رفتید؟ من گفتم: قربان، مرحوم پدرم، که معرف خدمتتان بود، خیراتی همه ساله در ماه رمضان بین نمازگزاران تقسیم می‌کرد و پس از فوت ایشان این کار را به عهدهٔ من گذاشته‌اند. به من گفتند که نوکرها این خیرات را به مصرف نمی‌رسانند و می‌فروشند. من رفتم که صحت و سقم این مطلب را معلوم کند. سردار رفعت هم با من آمد. موضوع تقویت آخوندها و روی زمین نشستن در بین نبوده. گفتند: بسیار خوب؛ راستش را بگوئید. و این موضوع را دیگر دنبال نکرد. ولی متوجه من شد و گفت: این گزارش چه بود؟ من گفتم: کدام گزارش؟ شاه زهرخندی زد و گفت: خیلی خوب می‌دانی کدام گزارش؛ بله، همان گزارش که خودت بهتر می‌دانی. گفتم: چندین گزارش عرض کرده‌ام. کدام را می‌فرمائید؟ گفت: همان گزارش که سرهنگ اخراجی را دوباره بیاورند و در اختیار شما بگذارند. گفتم: قربان، رئیس ارکان حرب از جانب اعلیحضرت پیغام داد که انتقال افسران از قسمتها به ادارهٔ اصلاح نژاد اسب میسر نیست، و او گفت که گزارش دهم سرهنگ شهاب به خدمت بازگردد. شاه سری تکان داد و گفت: بله؟ آن وقت نگاهی به سراپای من انداخت و گفت: من نمی‌فهمیدم که ترا سربازی ساده می‌دانستم. تو سیاستمدار شده‌ای و من غافل بودم. خوب فکر کرده‌اید که این ناراضیها را دور خود جمع کنید. بله؟ این طور نیست؟ گفتم: این کار به امر اعلیحضرت و پیام رئیس ستاد ارتش بود و اینکه می‌فرمائید ناراضیها را دور خود جمع کنم، چه منظوری دارم و چه کاری می‌توانم بکنم؟ شاه مثل اسپندی که در آتش افتد از جا جست و گفت: همان‌طور که با رئیس ارکان حربت در همدان با سرپرسی لورن ملاقات کردی و می‌خواستی بیایی تهران [را] بگیری. مگر شما در آن سال در خانهٔ رئیس بانک شاهی همدان با سرپرسی لورن ملاقات نکردی؟ آن آق‌اولی پدر...[۲۴۹] ترا به آنجا برد. من گفتم: درست است، ملاقات کردم. او هم گفت که رفتن به لرستان بی‌نتیجه است. ولی من گفتم سرباز و تابع امرم. شاه دوباره زهرخندی زد و گفت: عجب سرباز تابع

امری! شما سیاستمدارید. با سرپرسی لورن ملاقات می‌کنید و قرار و مدار می‌گذارید. من گفتم: آق‌اولی رئیس ستاد من بود و این قدرت را نداشت که به من مطلبی را تزریق کند و تقصیری ندارد. شاه گفت: حالا از آق‌اولی طرفداری می‌کنی؟ من پدر آق‌اولی را درمی‌آورم. و صدا زد: بروید آق‌اولی را خلع درجه کنید یا حبس کنید. و این ملاقات به حبس سرتیپ فرج‌الله خان آق‌اولی، که یک موقع رئیس ستاد من بود، منجر گردید.

من به اتفاق سردار رفعت و سرلشکر خدایار از دربار بازگشتیم و با اینکه آنها مرا دلداری می‌دادند، خیلی مکدّر بودم. زیرا تلقینات دشمنان من در مزاج شاه مؤثر افتاده بود. من برای خاطر شاه با خیلی از سران و بزرگان کشور جنگیده و رقابت کرده بودم، و آنها نیز با لطائف‌الحیل ذهن شاه را درباره من مشوب کرده بودند و بر من یقین شد که اینها مرا به زمین خواهند زد. چند روز از این پیش‌آمد متأثر بودم. ولی در عین حال مراقب کار خود و پیشرفت ادارهٔ اصلاح نژاد اسب بودم و از آنجا که گفته‌اند:

«فلک به چشم بزرگی کند نگاه بران　　بهانه هیچ نیارد برای خردی کار»

من جدیت کردم که این اداره اسم بامسمائی باشد. چون ملت ایران اولین ملتی است که اسب را اهلی کرده، بهتر این است در این کار جدیت کنم و یقین دارم اگر آن بنایی را که من پی افکنده بودم تا امروز به همان روش پیش می‌رفت، اکنون کشور ایران در شمار کشورهایی بود که به داشتن اسبهای خوب می‌بالید و یک رقم صادرات عمده از این راه به صادرات کشور اضافه می‌شد.

من در ۲۵ نقطه تشکیلاتی دادم و اسبهای اصیل گذاشتم که در دهات مادیانها را بارآور کنند. سال اوّل اسبهای اصیل از ایران و عراق تهیه کردیم و سال دوم مقداری اسب از مجارستان آوردیم، و چنان شد که از سال سوم به بعد سالیانه چهارده - پانزده هزار کره اسب اصیل برای مردم عاید می‌شد و پنج شش هزار کره اسب نیز برای ارتش از ایلخیهای ارتش به دست می‌آمد. وقتی سرتیپ زاهدی را برای آوردن اسب به مجارستان فرستادیم، من از شاه خواهش کردم که یک متخصص نیز از مجارستان بیاورند. زیرا عملیات ما روی تجربه بود و ممکن است اختلاط نژادها درست نباشد. و ایشان وافقت

کردند و تلگرافی دستور استخدام یک متخصص را دادند. درنتیجه پرفسور ولمن را، که یکی از متخصصین و اسب‌شناسهای مشهور بود، با خود به ایران آوردند. پرفسور ولمن پس از مطالعه و سرکشی به کلّیهٔ مناطقی که برای اصلاح نژاد اسب تشکیل داده بودیم، گفت: عملیات درست بوده و من همه چیز را باور می‌کنم، جز اینکه می‌گوئید از عمر ادارهٔ اصلاح نژاد اسب ایران سه سال گذشته است. در صورتی که به نظر می‌آید که این یک تشکیلات سی‌ساله است. تا سال ۱۳۱۸ من به این کار مشغول بودم. ولی در عین حال همان نگرانی از دستگاه جاسوسی شهربانی را داشتم و می‌دانستم که دنبال بهانه می‌گردند. در این سال درد چشم شدت یافت و گلبولهای خونم رو به نقصان گذاشت، به طوری که ناچار شدم به اروپا بروم. جریان را به شاه عرض کردم و گفتم: فقط یک هفته اجازه دهند به آلمان بروم. ایشان فرمودند: حالا که می‌خواهید به اروپا بروید، موضوع خرید اسب از مجارستان را نیز خودتان انجام دهید. من به نیّت معالجه به جانب اروپا حرکت کردم.

در مجارستان چند روز ماندم که مطالعاتی برای اصلاح نژاد اسب و خرید اسبهای سلیمی بنمایم که ناگاه جنگ عمومی درگرفت و درنتیجهٔ جنگ جهانی راهها بسته و موضوع خرید اسب منتفی گردید. به تهران تلگراف کردم و اجازه خواستم که خود به آلمان بروم، و از راه لهستان به آلمان رهسپار شدم. این اوقات لهستان در زیر پای جنگجویان آلمانی از پا درآمده بود و من خرابه‌ها و اتلال آن را، که بوی باروت و خون از آن می‌آمد، از نزدیک دیدم.

جنگ دوم جهانی

جنگ دوم جهانی، که از ۱۳۱۸ شروع و در ۱۳۲۴ پایان یافت، موحش‌ترین جنگی بود که دنیا به خود دیده است. در این جنگ، طبق احصائیه که داده شد، متجاوز از یک میلیون نفر مقتول و ناقص‌الاعضاء شدند. قسمت اعظم اروپای آباد ویرانه گردید.

ارتش آلمان که به منتهای قدرت خود رسیده بود، به عنوان اینکه دالان دانزیک[۲۵۰]، که در اختیار لهستان بود، برای آلمان لازم است، به لهستان حمله برد و به اندک مدتی، یعنی در یک هفته، تمام آن کشور را درهم ریخت. بعد متوجه فرانسه شد و آن کشور را نیمی خراب و به تصرف درآورد و نیمی دیگر را به تسلیم واداشت. کشورهای بلژیک، دانمارک، سوئد، نروژ، لوکزامبورک را نیز زیر پر گرفت[۲۵۱] و برای تصرف کانال سوئز تا العلمین لشکر کشی کرد. شهر لندن را هدف بمبهای آتشزا قرار داد. و بیشتر مردم پیش‌بینی می‌کردند که آلمان فاتح دنیا خواهد شد. ولی غرور فتح، گریبانگیر هیتلر پیشوای آلمان گردید و بدون توجّه به راهنمایی و پیشنهادهای فرماندهان مطّلع، خودش طرّاح و نقشه کش جنگ شد و حتی چند تن از مارشالهای خود را، که به نقشهٔ جنگی او اعتراض داشتند، کشت.

از طرفی، انگلیسیها روسیه رابه جنگ باآلمان تشویق کردند وبا دسایسی آلمانها را به این فکر انداختند که کار انگلستان ساخته است و آن کشور لقمهٔ خورده شده می‌باشد؛ آنچه خطرناک است، کشور پهناور روسیهٔ شوروی است و جنگ آلمان و انگلیس را به جنگ آلمان و روسیه تبدیل کردند. و آلمان پس از پیشروی تا استالینگراد، در اثر اشتباهات جنگی که شخص هیتلر مرتکب شد و ارتش آلمان را در نیمی از روی زمین پراکنده کرد، شکست خورد. دراین اثناء دراثر رفتار روسیه یک جبههٔ دوم جنگ نیز به‌وسیله آمریکا و انگلیس در شمال فرانسه باز شد و کشورهای شکست خورده از آلمان متفقاً با این جبهه تشریک مساعی نمودند و آلمان مغلوب گردید، و آلمان بزرگ نیمی در تصرّف روسها درآمد، که هم‌اکنون در تصرف آنهاست، و نیمی در تصرّف قوای آمریکا و انگلیس درآمد که اکنون به نام آلمان باختری و به‌کمک دنیای آزاد برپا مانده است. من چهار ماه در آلمان ماندم و قشونکشی نازیها را به چشم دیدم. و برای من که از آغاز عمر به خدمت سربازی درآمده بودم، مشاهده این قونکشیها از نزدیک ارزش و لذّت فراوان داشت. وقتی به تهران آمدم و به حضور شاه گزارش مسافرت خود را دادم، شاه عصبانی شد و گفت: این طور نیست. شما اساساً به ارتش بی‌اعتنا شده‌اید و نخواسته‌اید

اسب تهیه کنید و جنگ عمومی را برای من بهانه ساخته‌اید.

از پیش شاه که بازگشتم، به فکرهای دور و دراز فرو رفتم. زیرا این‌بار نه‌تنها شاه به حرفهای من توجّه نداشت، بلکه به جنگ جهانی نیز با نظر بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد. شرفیابیهای مداوم من ازبین رفت و دیگرآن ملاقاتهای خصوصی در بین نبود و حتی در سلامها و مجامع رسمی هم حس می‌کردم که هر وقت شاه چشمش به صورت من می‌افتد، گرفتگی خاطر پیدا می‌کند. من راه اصلاح را به خود مسدود می‌دیدم و غیر تسلیم و رضا چاره‌ای نداشتم. وصیّتهای لازم را نموده و کم کم به خانواده‌ام گوشزد کردم که ممکن است دفعتاً پیش آمدی کند و من از بین بروم، آنها نباید بی‌تابی کنند و از تقدیر الهی سرپیچی نمایند.

در طی دو سال فقط یک سفر به مازندران و رشت با شاه رفتم که جمعی از امرای لشکر بودند و اگرچه هر شب یک پای قمار اجباری من بودم، ولی پیدا بود که آن مهربانی سابق برجای نمانده است. از عایدات ادارهٔ اصلاح نژاد اسب یک کانون سوارکاران و یک میدان اسبدوانی مجلل با پنج تریبون زیبا در جلالیه درست کردم و هر سال هشت هفته اسبدوانی می‌شد. مردم اقبال فراوان کردند و جوائز مهمی به سوارهای طراز اوّل و اسبهای ممتاز داده می‌شد. شاه از پیشرفت این اداره که مورد تقدیر داخلی و خارجیها قرار گرفته بود، شادمان بود. ولی برای اینکه تجلیلی از من نکند، با تمام دقت و سرکشیهایی که در قسمتهای کوچک ارتش می‌کردند، حتی یک بار هم به ورامین، که نزدیک‌ترین ایلخی به تهران بود، نرفت و مثل اینکه از آنچه در گذشته هم از من تحسین کرده بودند پشیمانی داشت. این روش، یعنی بی‌لطفی شاه و سوءظن از من، تا مرداد ۱۳۲۰ ادامه داشت و این سوءظن به حدی بود که در موقع تشکیل شواری عالی جنگ، با اینکه من نیز عضو شورای عالی جنگ بودم، از من دعوت نمی‌کردند. در این هنگام که جنگ آلمان و روسیه به شدت رسیده بود، و شاه نیز میل باطنی به جانب آلمانها داشت، از طرف دولتین آمریکا و انگلیس تقاضای عبور قشون متفقین و ارسال مهمات برای روسیه از راه ایران شده بود. ولی رضاشاه به این کار تن نمی‌داد و آلمانها را تقویت هم

می‌کرد و دستور تشکیل شورای عالی جنگ را داد که اقدامات احتیاطی در شمال و جنوب ایران بنمایند.

اعضای شورای عالی جنگ که حضور می‌یافتند، عبارت بودند از: سرلشکر یزدان‌پناه، سرلشکر ضرغامی، سرتیپ احمد نخجوان، سرتیپ بوذرجمهری، سرتیپ علی ریاضی، سرتیپ علی رزم‌آرا و یکی دو نفر از روسای رکنهای ستاد ارتش. اگرچه دستور داده شده بود که از من مکتوم دارند، ولی سرتیپ رزم‌آرا همه روزه موضوع مذاکرات شورای عالی جنگ را جزء به جزء محرمانه به من گزارش می‌داد. من می‌دانستم که شاه سرمست غرور است و این چند نفری که دور هم می‌نشینند و بدون توجّه و سنجش قوای ایران نقشه‌های کودکانه‌ای طرح می‌کنند، اشتباهات آنها شاه و کشور را به مخمصهٔ بزرگی دچار می‌کند. ولی با سوابقی که در بین بود و سوءظنهائی که به من داشت، مقدور نبود که مخالفت کنم و اگر هم مطلبی می‌گفتم، نتیجه‌ای نداشت. زیرا این افسران کم تجربه چنان به شاه وانمود کرده بودند که قشون ایران شکست‌ناپذیر است و شاه هم باور کرده بود.

در اوائل مرداد ۱۳۲۰ مانوری در تپه‌های ازگل داده شد. برای شاه چادر مخصوصی افراشته بودند. امرای لشکر نیز افتخار حضور شاه را داشتند. شاه غرق مسرت بود و هر آن که با تلفنگرام عملیات قسمتی را مخابره می‌کردند، می‌خواند و قاه قاه می‌خندید. یک تلفنگرام از گروهان اوّل دانشکدهٔ افسری رسید؛ شاه بی‌نهایت خوشحال شد و پس از خواندن، تلفنگرام را به من که نزدیکش بودم دادند که بخوانم و متصل می‌گفتند: راست می‌گوید، همین‌طور هم هست. مضمون تلفنگرام این بود که فرماندهٔ گروهان اوّل می‌گوید با چابکی و رشادت تمام گردنهٔ قوچی را گرفتیم. اگر قشون سلم و تور هم به میدان ما بیاید، شکست خواهد خورد. منتظر امر اعلیحضرت بزرگ ارتشتاران فرمانده هستیم که هرجا را امر کند فتح کنیم. شاه می‌گفت: قشون من عالی‌ترین قشونی است که امروز در دنیا می‌توان نشان داد و این ادّعا که فرماندهٔ گروهان اوّل کرده درست است. من نیز ادب کردم و بدون اینکه حرفی بزنم، تلفنگرام را روی میزی که در جلو اعلیحضرت بود گذاشتم.

ولی دیگران زبان به تملّق گشودند که:

«امروز در قلمرو دل دست تست خواهی عمارتش‌کن، خواهی‌خرابش کن»

آن روز با نگرانی بسیار از ازگل مراجعت کردم و به تحقیق پرداختم. معلوم شد به قسمتهای خراسان و گرگان و گیلان و آذربایجان و کردستان و کرمانشاه و خوزستان دستور داده شده است که در صورت حمله از جانب خارجیها، به دفاع بپردازند. یکی از مردان معمّر و مجرب که ــ از من خواسته است اسمش را نبرم ــ کارمند دفتری سفارت انگلیس بود، برای من حکایت کرد: تلگرافی رمزی از لندن رسید و به من دادند کشف کنم. مضمون تلگراف این بود که اگر شاه موافقت نکند که راهی برای بردن اسلحه و مهمات به روسیه داده شود، قشون انگلیس و روس ایران را اشغال خواهند کرد و تهران را هم در دست می‌گیرند. من وقتی کشف تلگراف رمز را به سر ریدر بولارد دادم، از اینکه یک نفر ایرانی از این راز آگاه شده بود یکه خورد و گفت: بدان که اگراین مطلب را به کسی بگوئی از بین خواهی رفت. من سراسیمه شدم و همین که از کار سفارت فارغ شده و به خانه آمدم، یک شب در اندیشه بودم که به چه وسیله این مطلب راکه مربوط به وطن من و حیثیت ایران می‌شد، به شاه عرضه دارم. عاقبت به نظرم رسید که به وسیلهٔ فروغی، که مرد جهان دیده‌ایست و آن ایّام خانه‌نشین بود، این مطلب را به شاه گزارش دهم. با ترس و لرز به خانهٔ فروغی رفتم و روی سابقه الفتی که با فروغی داشتم، جریان را بازگو کردم و گفتم: به هر قیمتی شده است شاه را آگاه کن، والاّ ممکن است هم شاه و هم این کشور به زحمت دچار شوند. فروغی دستی به ریش خود کشید و گفت: من در حالی هستم که اگر سقف خانه‌ام به سرم فرود آید و بمیرم، راضی هستم؛ زیرا از چنگال این شاه خلاص می‌شوم. مگر می‌شود چنین مطلبی را به این شاه گفت و جان به سلامت برد؟

رجال کشوری و لشکری هیچ کدام جرأت نداشتند که از خود اظهار عقیده نمایند. در نیمهٔ دوم مردادکارت دعوتی رسید که در اقدسیه دانشنامه‌های فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ افسری اعطاء خواهد شد. این دانشنامه‌ها و جوائز معمولاً در مهرماه اعطاء می‌گردید و این خود موجب تعجّب شد که یکماه قبل از وقت داده شود. روز مقرّر هیأت دولت و امرای لشکر حضور یافتند. اعلیحضرت وارد اقدسیه شدند و با عجله پشت میزی که

جوائز راگذاشته بودند قرار گرفتند و فرمودند: «من باید به دنیا ثابت کنم که ارتش ایران تواناتر از آن است که آنها می‌پندارند. من دست به کار بزرگی زده‌ام و عنقریب خواهید دید خارجیها فشار می‌آورند و خیال می‌کنند ایران امروز، ایران سی‌سال پیش است. من چون کار زیاد دارم، جوائز را ولیعهد اعطاء خواهند کرد و فارغ‌التحصیلها که پس از دریافت جوائز یکماه مرخصّی و استراحت داشتند، در همین‌جا و زیر پرچم خواهند ماند و حق خروج از محوطهٔ سربازخانه را ندارند. زیرا کارهای بزرگی در پیش داریم.[۲۵۲] این بگفت و به اتومبیل خود سوار شدند به سعدآباد بازگشتند. بیانات شاه مانند صاعقهٔ آسمانی در روحیهٔ حاضران تأثیر بخشید و رنگ از رخسار همه پرید. زیرا آنها که تجربه داشتند، می‌دانستند که جنگ ایران با ارتشهای بزرگ روسیه و انگلیس و آمریکا داستان مشت و سندان است. و چنان حضار در بحر تفکّر غوطه‌ور بودند که بدون تعارفات معمولی از یکدیگر جدا شدند.

من ازبیانات شاه و اطلاّعاتی که از دستورهای ستاد ارتش به قسمتها داشتم، و داستانی که آن مرد محترم از تلگراف لندن به سرریدر بولارد برایم گفته بود، استنباط کردم که اولتیماتومی از انگلیسیها به شاه رسیده‌است. دو روز بعد نیز در تهران انتشار یافت که شاه به انگلیسیها جواب یأس و خشن داده است. من یقین داشتم که خطری متوجّه کشور شده است و ارتشیها یا غافلند و یا جرئت ابراز حقایق را ندارند. رجال کشوری هم اگر بستگی به سیاستهای خارجی نداشته باشند، حداقل این است که می‌ترسند شاه را در جریان واقعی کارها بگذارند. مدّتی در این فکر بودم تا به این عقیده رسیدم: «اگر خاموش بنشینم گناه است.» بی‌اختیار از باغ ییلاقی خود که در تجریش است به جانب قصر سعدآباد حرکت کردم. با اینکه در زندگی کمتر دچار تردید شده‌ام، در طول راه مردّد بودم که آیا گفتن حقایق در مذاق شاه چه تأثیری خواهد داشت، و آیا من پس از این گفتگوها چه سرنوشتی خواهم داشت و شاید به آن بلیّه دچار خواهم شد که گفته‌اند: «زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد». یا از گفتن حقایقی چند شاه به خود خواهد آمد و راهی دیگر جز جنگ در پیش خواهد گرفت؟ وقتی به سعدآباد رسیدم، شب فرارسیده بود و چون شاه از اوّل

شب استراحت می‌کرد و نمی‌خواست مزاحمی داشته باشد، به پیشخدمت گفتم: در اتاق انتظار می‌نشینم و همین که شام را میل فرمودند و فراغت حاصل کردند، شرفیاب می‌شوم. دو ساعت در اتاق انتظار بودم تا پیشخدمت در را باز کرد و گفت: بفرمائید.

وقتی وارد اتاق شدم، شاه ایستاده بود. گفت: چه مطلب مهمی داشته‌اید که شبانه آمدید؟ گفتم: آنچه می‌خواهم به عرض برسانم، محتاج مقدمه‌ای است که ممکن است ملال‌آور باشد. شاه گفت: بگوئید ببینم چه می‌خواهید بگوئید. گفتم: فدوی فراموش کردم که دوبار در کاروانسرای آق‌بابا و شاه‌آباد به قرآن قسم خوردیم که تا پایان عمر نسبت به کشور خدمتگزار صدیق باشم؛ و فراموش کرده‌ام که شما با پدرم محبت داشتید؛ و فراموش کرده‌ام که من در آذربایجان و لرستان آن‌قدر خدمت کردم که اعلیحضرت شاهنشاه و فرماندهٔ عالی قوا، و من یک سرباز هستم که می‌خواهم آزادانه عرایضی بکنم. شاه که غرق در تفکّر بود، گفت: بگوئید. من که اینجا چوب و فلک نگذاشته‌ام که بترسید. گفتم: این عرایضی که می‌کنم، ممکن است به قیمت جانم تمام شود. ولی چون هیچکس را یارای گفتن نیست و ممکن است کتمان حقایق موجب خطر بزرگی شود. من دل به دریا زده و به اینجا آمدم. اگرچه اعلیحضرت جریانات ارتشی را از فدوی که سرباز قدیمی شاه هستم مکتوم می‌دارند، ولی جسته و گریخته شنیده‌ام که خیال دارید در جنوب و شمال با ارتش انگلیس و روس بجنگید. من نمی‌خواهم بگویم که رجزخوانیهایی که در تپه‌های ازگل کردند و مطالبی که شورای عالی جنگ به عرض رسانده نادرست است، ولی همین قدر عرض می‌کنم که ارتش ایران جوان است و به منزلهٔ نهالی است که تازه می‌خواهد ثمر بدهد و نمی‌تواند در دو جبهه با ارتش روس و انگلیس، که در موقع صلح عددشان دو برابر سکنهٔ ایران است و مهمات به قدر کافی دارند و دارای سلاحهایی هستند که در دسترس ما نیست، بجنگد. غرور ملّی ایرانیها قابل ستایش است. امّا جنگ با این دو ارتش که قسمت اعظم دنیا را در دست دارند، به صلاح کشور و تاج و تخت اعلیحضرت نیست و ممکن است درنتیجهٔ چنین جنگی، که یک طرف آن روس و انگلیس و آمریکا و متفرعات آن است و یک طرف ارتش ایران که جوان و تازه‌کار می‌باشد، وضعی پیش آید که هم کشور و هم سلطنت

اعلیحضرت به خطر افتد. آنچه به نظر فدوی می‌رسد، اعلیحضرت باید یکی از دو راه را انتخاب فرمائید: یکی آنکه اگر تصمیم به جنگ گرفته‌اند و می‌خواهند در تاریخ زندگی سیاسی اعلیحضرت این نقطهٔ ضعف نباشد که در برابر دیگران سر تسلیم فرود آورده‌اند، ستاد ارتش را به همدان ببرند و با لشکرهای کرمانشاه و کردستان لرستان و خوزستان در برابر نیروی انگلیس بجنگند و مرا هم به آذربایجان بفرستند که با قوای موجود تا آخرین نفر در برابر قوای روس بجنگم. با اطمینان به اینکه غلبه با آنهاست و ما کشته می‌شویم و نیروی نظامی ایران تلف می‌گردد، ولی تا چند روز آنها را معطل می‌کنیم و تلفاتی هم به آنها وارد می‌کنیم و در آینده نیز وقتی کتاب خدمات درخشان بیست‌سالهٔ اعلیحضرت را ورق بزنند، در ورق آخر این است که سرتسلیم در برابر بزرگترین نیروی نظامی جهان فرو نیاورد و ایستادگی کرد و مردانه جان داد و نامی بزرگ در تاریخ به یادگار خواهید گذاشت. و اگر مصلحت نمی‌دانید که به چنین کاری دست بزنید، شق دوم این است که راه به آنها بدهید و پیمان ببندید که پس از جنگ از غنائمی که به دستشان می‌آید سهمی به ایران بدهند. یکی دو لشکر در طرفین جاده و راه‌آهن گماشته شوند و بقیهٔ قوا را با مقداری نیرو که از روس و انگلیس کمک می‌گیرید، در سر حدات تمرکز بدهید و مرا به فرماندهی این قوا منصوب دارید که اگر قوای آلمان به ایران حمله کرد، قوای روس و انگلیس نیز به همکاری نیروی نظامی از ایران دفاع کنند.

من وقتی این سخنان را می‌گفتم، رضاشاه با دقت گوش می‌داد و چون به پایان رسید، سری تکان داد و به عادتی که داشت که زهرخند می‌زد، چند دفعه خندید و گفت: آقای سپهبد، راست بگو معلمت کیست؟ خوب درست را روان کرده‌ای! من گفتم: به چه زبان عرض کنم که کسی به من تلقین نکرده و فقط در نتیجهٔ فکر خودم و بنا به وظیفهٔ سربازی این عرایض را می‌کنم. چند بار قسم خوردم که با کسی آمیزش ندارم و از کسی الهام نمی‌گیرم و این سوءظنها دربارهٔ سربازی چون من شایسته نیست. شاه گفت: من خودم آئین مملکتداری را می‌فهمم. شما هم بهتر این است که در همان ادارهٔ اصلاح نژاد اسب مشغول کار خود باشید. این بگفت و با سردی مرا مرخص کرد.

دراینجااز ذکریک نکته ناگزیرم که رضاشاه در ماههای آخر سلطنت خود دانسته بود که افرادی در پیرامون وی هستند که عامل سیاست بیگانه می‌باشند و، چنانکه خواهیم نوشت، همان افراد هنگام حملهٔ قشون متفقین به ایران بزرگترین خیانت را باکشور و شاه کردند. ولی، بدبختانه، ذهن شاه به جای اینکه متوجه آنها شود، متوجه من شده بود و از من بیم داشت. و روزی متوجه این اشتباه شد که تیر از کمان گذشته بود. چون موضع ایران یکی از مسائل عمومی جهان شده بود و رادیوها و خبرگزاریهای جهان دربارهٔ آن بحث می‌کردند، در اوّل مرداد رادیو پاری ایتالیا خبر داد که خواه‌ناخواه قشون روس و انگلیس ایران را اشغال خواهند کرد. ولی روزنامهٔ اطّلاعات به اشارهٔ مقامات رسمی ایران نوشت[۲۵۳] که این یاوه‌ها را مغرضینی انتشار می‌دهند و؛ حتی روز دوم هم در سرمقاله‌اش زیر عنوان «حقایق اوضاع ایران» در مقابل انتشارات بیگانه آن گفته‌ها را تکذیب کرد.

طبقهٔ عالیه مملکت مشوش وهمه درانتظارحادثه‌ای بودند. امّابه واسطهٔ سانسور شدید مطبوعات و عمومی نبودن رادیو در ایران، طبقات متوسط از جریان بی‌اطّلاع مانده و یا جرئت اظهار اطّلاع نداشتند. مردم ایران در اثر تبلیغاتی که شده بود و حکومت وقت نیز ابراز تمایل می‌کرد و نفرتی که از روس و انگلیس داشتند، فتوحات آلمان را تمجید می‌کردند و هیتلر را در ردیف پهلوانهای داستانی قرار داده بودند. رجال مملکت نیز یا جرئت نمی‌کردند که زیان‌کار را بگویند، یا میل داشتند که با وقوع سانحهٔ خارجی اوضاع ایران به هم بخورد و آنها از آن تنگنا بیرون آیند. زیرا هیچ کدام به جان خود ایمن نبودند و شهربانی ایران به تقلید از پلیس آلمان بر همه کس و همه چیز سیطره داشت. نخست‌وزیر وقت، «علی منصور»[۲۵۴] مردی بود که زجر زندان شاه و رنج پلیس را دیده و چشیده بود و می‌دانست که باز هم به زندان خواهد رفت. و اعضای دولت هم اطمینان داشتند که با یک گزارش پلیس و یک تغیّر شاه به زندان قصر قاجار، و احیاناً از آنجا به دیار نیستی رهسپار خواهند شد. مرگ تیمورتاش و فیروز و سردار اسعد و داور درس عبرتی بود که کسی جان سالم به در نخواهد برد. و همین اندیشه‌ها بود که هرکس می‌گفت: خداوند شری بدهد که خیر او در آن باشد. من اطمینان دارم اگر رجال آن روز

می‌خواستندکه حقایق را بگویند، شاه که خیلی باهوش بود ممکن بود از راهی که می‌رفت فسخ عزیمت کند.

اوّل شهریور ۱۳۲۰ که روس و انگلیس آخرین جواب یأس را شنیده و آماده برای حمله به ایران بودند، سفرای خود را به منزل علی منصور نخست‌وزیر فرستـــادند و گفتند: چون کمک به روسیه برای ما جنبهٔ حیاتی دارد، ناگزیریم که قشون به ایران بیاوریم و این کار را خواهیم کرد. منصور با عجله به دربار رفت و جریان را به شاه عرضه داشت. رضاشاه روی غروری که داشت، به منصور متغیّر شد که چرا پس از شنیدن این اولتیماتوم سفیر روس و انگلیس را از پنجرهٔ اطاقت به بیرون پرتاب نکردی؟ و قدری پرخاش کرد.[۲۵۵] منصور نیز بازگشت و عین این جریان راگفت و آتش اختلاف بیشتر شعله‌ور شد. و طبعاً نمایندگان روس و انگلیس ماوقع را به دولتهای خود گزارش دادند. و چنان شد که روز سوم شهریور ۱۳۲۰ قشون انگلیس، که در بصره و بغداد متمرکز بود، از سرحدات غربی و جنوب ایران سرازیر شد و قشون روس نیز از مرزهای آذربایجان و گیلان و خراسان وارد ایران گردید و به پیمانها و عهودی که با ایران داشتند پشت پا زدند. بهانهٔ روسها این بود که طبق فصل ششم از قرارداد ۱۹۲۱ که می‌نویسد: اگر نیروی دولت ثالثی در خاک ایران مرزهای روسیه را تهدید کند، دولت روسیهٔ شوروی حق دارد برای رفع آن خطر نیروی نظامی در ایران پیاده نماید؛ و بدین بهانه خود را محق می‌دانسته برای رفع خطر آلمانیهای که در ایران می‌باشند، قوا پیاده کنند. در حالی که این قرارداد مفهوم چنین معنی نبود و این فصل ناظر به فعالیت روسهای سفید بود که در اوائل انقلاب روسیه احتمال می‌رفت که در کشورهای مجاور روسیه فعالیت کنند. مضافاً به اینکه متن فرانسه و روسی و فارسی این فصل با هم اختلاف دارد و وجود یک عده مهندس و متخصص آلمانی راکه در استخدام ایران بودند، نمی‌توان به نیروی نظامی که خاک روسیه را تهدید کند تعبیر نمود. و امّا ادعای انگلیسیها مضحک‌تر از این بود و آنها می‌گفتند: چون روسیه چنین حقی داردکه در مورد تهدید خاک خود قشون در ایران پیاده کند، ما هم که متفق جنگی روسیه هستیم چنین حقی داریم. متأسفانه،این دودولت قوی‌که مدعی بودند برای

آزادی جهان از خطر فاشیسم جنگ می‌کنند، شبانه قشون مسلح به ایران وارد کردند و شهرهای بلادفاع را مورد حمله قرار دادند.

حملات قشون روس و انگلیس چنان به سرعت پیشرفت کرد که حتی خود آنها چنین انتظاری نداشتند. زیرا دستگاه فرماندهی ارتش ایران نه‌تنها حساس و قادر نبود که به وظایف خود عمل کند، بلکه در خود آن دستگاه افرادی چون علی ریاضی و احمد نخجوان وجود داشتند که از یکسال و دو سال پیش در این دستگاه گذاشته شده بودند و در اوّلین فرصت اساس ارتش را متلاشی نمودند و وسائل لازم در اختیار قسمتها نگذاشتند و دستور تسلیم صادر کردند. روز سوم شهریور ۱۳۲۰ شاه مجبور شد که موضوع را فاش سازد. دستور تشکیل جلسهٔ فوق‌العادهٔ مجلس را داد و جلسه سه ساعت بعدازظهر تشکیل گردید و نخست‌وزیر وقت خبر حملهٔ قشون روس در ایران و مقاومت ارتش ایران را بدین شرح به مجلس داد، و با انتشار این خبر شیرازهٔ کارها در تهران گسیخته شد.

جلسهٔ فوق‌العادهٔ مجلس شورای ملّی

«گزارش آقای نخست‌وزیر راجع به یادداشتهای دولت انگلیس و شوروی به دولت شاهنشاهی و تجاوز نیروهای مسلح آن دو دولت به مرزهای ایران. سه ساعت و نیم بعدازظهر مجلس شورای ملّی به ریاست آقای اسفندیاری تشکیل یافت. خلاصهٔ گفتگوی جلسهٔ پیش خوانده و تصویب شد.

«ــ آقای رئیس: به طوری که خاطر آقایان مسبوق است، قرار بود جلسهٔ ما روز یکشنبه نهم شهریور تشکیل شود. ولی چون آقای نخست‌وزیر گزارشی را لازم بود به اطّلاع مجلس شوارى ملّی برسانند، این بود جلسه به طور فوق‌العاده تشکیل شد که هیأت دولت حالا حاضر

خواهند شد و اظهارات خودشان را به مجلس خواهند کرد.

«در این موقع هیأت دولت در مجلس حضور به هم رسانیدند.

«ــ آقای رئیس: آقای نخست‌وزیر فرمایش دارند.

«ــ آقای نخست وزیر: مطالبی که حالا به اطلاّع آقایان نمایندگان ــ می‌رسد، فقط برای گزارش جریانات اخیر وقایعی است که روی داده است. آقایان نمایندگان در این موضوع هرگونه اظهاراتی داشته باشند، تمنا می‌شود به جلسات بعد موکول دارند. به طوری که از ابتدای وقوع جنگ کنونی بنابر فرمان ملوکانه مقرر گردید، دولت شاهنشاهی بی‌طرفی ایران را اعلام نموده با تمام وسایل و قوای خود دقیقاً این سیاست را پیروی و به موقع اجراگذاشته و با یک رویهٔ صریح و روشنی در حفظ کشور از خطر سرایت وقایع جنگ و در صیانت حقوق مشروع تمام دول که با ایران روابط دارند، به ویژه دول همسایه کوشید؛ چنانچه تا حال به هیچ‌وجه خطری در ایران از هیچ طرف به هیچ‌یک متوجه نگردیده. (عموم نمایندگان: صحیح است.) با این حال، دولت انگلیس و بعد از اتفاق آن دولت با دولت شوروی هر دو متفقاً اظهاراتی مبنی بر نگرانی از وجود یک عده آلمانی در ایران نمودند و دو مرتبه، در تاریخ ۲۸ تیرماه و تاریخ ۲۵ مرداد، برطبق اظهارات مزبور به وسیلهٔ نمایندگان خود تذکاریه‌هایی تسلیم داشته که اخراج قسمت عمده‌ای از آلمانیهای مقیم ایران را درخواست می‌کردند. در پاسخ این اظهارات، چه ضمن مذاکرات عدیدهٔ شفاهی و چه طبق تذکاریه‌های تاریخ هشتم مرداد و تاریخ سی‌ام مرداد، کلیتاً اطمینانهای کافی در مراقبتهای دولت ایران نسبت به رفتار کلّیهٔ اتباع بیگانه و عدم امکان بروز مخاطراتی از عدهٔ محدودی آلمانی که در ایران مشغول کارهای معیّنی هستند داده شد، و برای مزید اطمینان دو دولت اقدامات مقتضی برای کاستن عدهٔ معتنابهی از شمارهٔ آلمانها به عمل آمده

و به جریان افتاد و مراتب مکرر، چه در تهران و چه در مسکو و لندن، به مقامات مربوطهٔ دولت انگلستان و شوروی خاطرنشان، و آنچه ممکن بود برای حصول اطمینان و روشن ساختن نظریهٔ آنها کوشش گردید. متأسفانه، با تمام این مجاهدات که دولت ایران به منظور حفظ امنیت و آسایش کشور و رفع نگرانی دو دولت همسایه خود نمود، در عوض حسن‌تفاهم و تسویه مسالمت‌آمیز قضیه، نتیجه این شد که نمایندگان شوروی و انگلیس ساعت چهار صبح امروز به منزل نخست‌وزیر رفته، هر کدام یادداشتی مبنی بر تکرار مطالب گذشته که جواب آنها با اقدامات اطمینان‌بخش داده شده بود، تسلیم نموده و در این یادداشتها توسل خود را به نیروی نظامی اخطار کرده‌اند. و مطابق گزارشهایی که رسیده، معلوم شد نیروی نظامی آنها در تاریخ همان ساعت که نمایندگان مزبور در منزل نخست‌وزیر مشغول مذاکره بودند، از مرزهای ایران تجاوز نموده: نیروی هوایی شوروی در آذربایجان به بمباران شهرهای باز بی‌دفاع پرداخته و قوای زیاد از جلفا به سمت تبریز اعزام شده‌اند؛ در خوزستان قوای انگلیس به بندر شاپور و خرم‌شهر حمله برده کشتیهای ما را غافلگیر نموده صدمه زده‌اند، و نیروی هوایی آن دولت به اهواز بمب ریخته. همچنین قوای انگلیس با وسایل موتوریزهٔ فوق‌العاده زیاد از طرف قصر شیرین به سمت کرمانشاه درحرکت می‌باشند. قوای متجاوز در هر نقطه که با نیروی ارتش شاهنشاهی مواجه شده‌اند، طبعاً تصادم و زد و خوردی هم رخ داده است. دولت برای روشن ساختن علت و منظور این تجاوزات به فوریت مذاکرات و اقدامات به عمل آورده و منتظر نتیجه می‌باشد که البته به استحضار مجلس شورای ملّی خواهد رسانید. چون فعلاً منتظر نتیجه مذاکرات هستیم، تقاضا شد در این جلسه از استماع گزارش صحبتی نشود. بعد به موقع مجلس را برای استحضار از نتیجهٔ مذاکرات و اتخاذ تصمیم

خبر خواهیم داد. دولت لازم می‌داند به عموم افراد کشور توصیه و تأکید نماید که در این موقع باید کمال خونسردی و متانت را رعایت نموده و با رعایت آرامش رفتار نمایند. (نمایندگان: صحیح است.) ختم جلسه. ۳ ساعت و سه ربع بعدازظهر، مجلس ختم و جلسهٔ آینده [به] روز یکشنبه نهم شهریور موکول، و دستور لوایح موجوده معیّن گردید.»

دو ساعت به ظهر آن روز مرا با تلفن به کاخ سعدآباد احضار کردند. وقتی رفتم، پیشخدمت گفت: زود بیائید که اعلیحضرت مدتی است در انتظار شما هستند. وقتی وارد شدم، شاه قدم می‌زد و تا مرا دید گفت: سپهبد: مکرر می‌گفتی که برای فداکاری حاضرید. من از امروز روزی سخت‌تر و خطرناک‌تر ندیده‌ام. از صبح در یک اتاق به طول سه و چهارمتر قدم می‌زنم و به آیندهٔ خود و کشور نگرانم. شما باید اوّل بگوئید می‌توانید کدورتهای گذشته را از خاطر ببرید و با همان جدیت و صمیمیت، که مکرر نشان داده‌اید، خدمت کنید؟ من گفتم: برای هرگونه جانبازی حاضرم، ولی نیرویی در دست ندارم. من اکنون لاشه‌ای بیش نیستم و در ادارهٔ اصلاح نژاد اسب قوایی در اختیارم نیست. شاه نزدیکتر آمد و گفت: قرار بود گذشته‌ها را فراموش کنی. اگر از این گرفتاری نجات یافتم، من جبران گذشته‌ها را خواهم کرد. آنچه می‌خواهم حفظ تهران است و اطمنیان دارم از عهدهٔ شما برمی‌آید. زیرا انگلیسیها و روسها می‌خواهند اوضاع تهران مختل شود و آنها پایتخت را بگیرند و مرا مجبور به رفتن کنند. من هم عقیده دارم که تهران را حفظ کنیم تا گفتگویی در بین است و شاید انگلیسیها حاضر شوند که من در تهران باشم و آنها طبق قراردادی مهمات از راه ایران به روسیه ببرند. بنابر این، بقای من موکول به این است که تهران از دست نرود تا شاید آب رفته به جوی باز آید. و اگر توانستیم نظم تهران را نگاه داریم، ظن قوی این است که خود انگلیسیها حاضر به سازش با من باشند. حکومت نظامی تهران را به شما واگذار می‌کنم و انتظار دارم در حفظ اوضاع حاضر کوش کنید.

من با عجله به تهران آمدم. از ستاد ارتش فرمان حاکم نظامی تهران را به من ابلاغ کردند. یک سرکشی مختصری به لشکر ۱ و ۲ نمودم. دیدم همه هراسان هستند و بیم

متلاشی شدن آنها می‌رود و در اثر شایعات زیاد و اعلامیهٔ شماره یک ستاد جنگ، به امضای سرلشکر ضرغامی که عیناً نقل می‌شود، همه‌کس از جان خود بیم دارد:

اعلامیهٔ شمارهٔ ۱ ستاد جنگ

«۱. ساعت ۳ روز ۳ شهریورماه، ارتش شوروی در شمال و ارتش انگلیس در باختر و جنوب باختری مرزهای کشور را مورد تجاوز و تعرض قرار داده‌اند.

«۲. شهرهای تبریز، اردبیل، رضائیه، خوی، اهر، میاندوآب، ماکو، مهاباد، بناب، رشت، حسن‌کیاده، میانه، اهواز، بندر پهلوی مورد بمباران هوائی واقع، تلفات وارده نسبت به مردم غیرنظامی زیاد و نسبت به نظامیان با وجودی که سربازخانه‌ها را بمباران می‌کنند، مع‌ذلک تلفات نسبتاً کم بوده است. یک هواپیمای مهاجم در ناحیهٔ تبریز در نتیجهٔ تیراندازی توپخانه ضدهوایی سرنگون شده است.

«۳. نیروی موتوریزه و مکانیزهٔ شوروی در محور جلفا، مرند، و پل دشت، ماکو، قره ضیاءالدین، و نیروی موتوریزه و مکانیزهٔ ارتش انگلیس در محور خانقین، قصر شیرین و نفت‌خانه، گیلان و آبادان و بندر شاپور و قصر شیخ به تعرض پرداخته‌اند.

«۴. نیروی دریایی شوروی در کرانه‌های دریای خزر، و نیروی دریایی انگلیس در بندر شاپور و خرم‌شهر تعرض نموده‌اند.

«۵. واحدهای ارتش شاهنشاهی که غافلگیر شده‌اند، در حدودامکان به استقبال آنها شتافتند و در نقاط مختلفه با آنها تماس حاصل نموده و به دفاع پرداخته و دو ارابه زره‌پوش مهاجم در منطقهٔ باختر مورد اصابت و از کار افتاده و پیشروی مهاجمین را متوقف ساخته‌اند.

«۶. در کلّیهٔ مناطق شمالی و باختری روحیهٔ اهالی بسیار خوب و عموماً تقاضای دخول در صفوف ارتش و حرکت به جبهه را برای دفاع از میهن می‌نمایند.»

این اعلامیه، اعلامیه اوّل و آخر ستاد جنگ بود.

یکسره به سعدآباد رفتم و وضع متزلزل تهران را به عرض شاه رساندم و گفتم: امر فرمائید دو هنگ سوار و دو هنگ پیاده از پادگانهای تهران در اختیار من بگذارند. شاه گفت: عجب! چهار هنگ می‌خواهی چکنی؟ گفتم: با ترتیبی که من دیده‌ام، این پادگانها متفرق خواهد شد و همین پنجاه‌هزار نفر نظامی اگر اداره نشوند، ممکن است خودشان شهر را غارت کنند و اسباب هرج و مرج شوند. بهتر این است اجازه فرمائید چهار هنگ در اختیار من باشد. شاه گفتند: خیر! خیر! زیاد است. و ابرو در هم کشید و من دانستم هنوز سوءظن دارد و در این دقایق از آن اندیشه‌ها که دربارهٔ من می‌کرد فارغ نیست. بالاخره، پس از گفتگو[ی] زیاد پذیرفت که یک هنگ سوار و یک هنگ پیاده در اختیار من قرار گیرد. (شاه همان طور که مرا برای حفظ نظم به خدمت دعوت کرد، آقای محمدعلی فروغی را که سالها از کار برکنار کرده بود به نخست‌وزیری منصوب نمود)[۲۵۶] به تهران آمدم و یکسره به ادارهٔ شهربانی رفتم و دو سرهنگ نظامی را به شهربانی انتقال دادم. افسران آن اداره را خواستم و شرحی از خوی وطن‌پرستی ایرانیها یادآور شدم و گفتم: نظم شهر با شماست و من با قوای نظامی دیده‌بان عمل شما هستیم و به شما قدرت می‌دهم که در برابر هر پیش‌آمدی که مخل امنیّت عمومی است، مقاومت کنید. و اعلامیه‌ای نیز به شرح زیر به اطلاّع مردم رساندم:

اعلامیهٔ دولت

«نظر به اینکه بر اثر وقایع اخیر ممکن است از جهت بقای امنیّت نگرانی در اهالی پایتخت تولید شده باشد و عناصر غیرصالح در این موقع

سوءاستفاده نموده اسباب اضطراب و تشویش خاطر مردم را فراهم نمایند، اینکه دولت برای حفظ انتظام و تأمین آسایش و رفاه عموم اهالی برقرار حکومت نظامی را مقتضی دانسته، به وسیلهٔ این اعلان به استحضار عموم می‌رساند تا مطابق مقررات حکومت نظامی هر اقدامی برای آسایش عامه لازم باشد بی‌درنگ به عمل آید. ۸ شهریور ۱۳۲۰. نخست‌وزیر.»

آگهی حکومت نظامی تهران

«به عموم اهالی پایتخت بدین وسیله آگهی داده می‌شود: از این تاریخ مقررات حکومت نظامی در پایتخت برقرار، و به عموم افراد پایتخت توصیه می‌شود. با نهایت شهامت خونسردی را از دست نداده و در حفظ انتظامات با مأمورین فرماندار نظامی و شهربانی کمک لازم بنمایند. وسایل آسایش عمومی از هر حیث فراهم شده. ضمناً، برای استحضار عموم تذکر داده می‌شود، خواربار شهر تأمین و از این حیث به هیچ‌وجه جای نگرانی نیست. عبور و مرور از ساعت نه شب در شهر به کلّی ممنوع است. پاره‌ای از مواد قانون حکومت نظامی برای استحضار عامه گوشزد می‌شود:

«مادهٔ اول. از وقتی که اعلان حکومت نظامی می‌شود، امری که راجع به امنیّت و آسایش عمومی است با تصویب هیأت وزیران توسط وزرات جنگ اجرا می‌شود.

«مادهٔ دوم. باید محاکم نظامی موقتی تشکیل داده شود که به سرعت و شدت در تقصیرات و اقداماتی که بر ضد امنیت و آسایش عمومی است، رسیدگی نمایند.

«مادهٔ سوم. تمام حکام محاکم نظامی باید اهل نظام باشند.

«مادهٔ چهارم. اشخاصی که عملاً بر ضد دولت مشروطه و امنیّت و آسایش عمومی اقدام و خیانت نمایند، مدلل شده باشد محکوم به قتل خواهند بود.

«مادهٔ پنجم. اشخاصی که سوءظن مخالفت با دولت مشروطه و امنیّت و انتظام عمومی در حق آنها بشود، قوهٔ مجریه حق توقیف آنها را خواهد داشت و پس از توقیف به استنطاق آنان شروع می‌شود. هرگاه در استنطاق سوءظن به کلّی رفع نشود، شخص مظنون در توقیف باقی و بعد از اختتام حکومت نظامی به عدلیه تسلیم خواهد شد.

«مادهٔ هفتم. مأمورینی که تأمین شهر به عهده آنان واگذار است، در صورت سوءظن حق دخول به منازل و اجرای تحقیقات خواهند داشت. در صورت مخالفت و مقاومت جبراً میتوانند داخل شوند، و مخالف و مقاوم قهراً دستگیر، و موافق حکم محکمه نظامی قویاً سیاست خواهد شد.

«مادهٔ هشتم. روزنامه‌ها و مطبوعات اگر بر ضد اقدامات دولت انتشاراتی به طبع برسانند، نمرات روزنامه و ادارهٔ روزنامه توقیف؛ در صورتی که تحریک به ضدیت دولت شده باشد، متصدی آن یا مدیر آنها موافق حکم محکمه نظامی مجازات خواهند شد.

«مادهٔ نهم. مجازاتی که در حق مستخدمین دولت و کسانی که متصدی امور دولتی بوده‌اند مقرر می‌شود، قابل تخفیف نیست.

«مادهٔ دهم. اجتماعات و انجمنها در مدت حکومت نظامی باید به کلّی موقوف و متروک باشد. و اگر اجتماعی منعقد شود، به مجرد اخطار اوّلیهٔ پلیس باید متفرق شوند. در صورت مقاومت، جلب و به محکمهٔ نظامی و محکوم به مجازات خواهند شد. هرگاه اجتماعات مزبور کلاً یا بعضاً مسلح باشند، همان اخطار اوّلی به حاملین، اسلحه توقیف و موافق حکم

محکمهٔ نظامی مجازات بشود.

«مادهٔ یازدهم. حمل اسلحه از هر قبیل، جز برای مأمورین دولت که مأمور نظم و امنیّت عمومی هستند، اکیداً ممنوع است. هرگاه سلاحی در دست کسی غیر از مأمورین دولت دید شود، اسلحه ضبط دولت و حامل آن موافق حکم محکمهٔ نظامی مجازات می‌شود. فرماندار نظامی تهران: سپهبد امیراحمدی.»

شب در باشگاه افسران ماندم و تا صبح به پست‌بندی و ترتیب‌کارهای فرمانداری نظامی پرداختم. صبح از همان دو هنگ که در اختیار داشتم، در تمام شهر پستهای نظامی گذاشتم. با مقدماتی که تهیّه دیده بودند، سقوط تهران حتمی به نظر می‌رسید. زیرا عمّال روس و انگلیس اطمینان یافته بودند که قشون این دو دولت از سرحد ایران عبور کرده‌اند و برای فرمانبرداری آماده بودند. ناراضیهای از حکومت وقت، سران عشایر که مدّتها دربه‌در بودند، هرکدام سوادیی در سر می‌پروراندند و به مناسبت اخلالی که فرماندهان قشون می‌کردند، غیبت و فرار افراد نظامی نیز شروع شد.

سه چهار هزار نفر ارمنی و آسوری در تهران مسلح شده و گفته می‌شد که یک سفارت خارجی اسلحه در اختیار آنها گذاشته است. نظامیهای فراری نیز غالباً اسلحه به ثمن بخس می‌فروختند. در زندان قصر قاجار که بیش از دوازده‌هزار نفر زندانی داشت، تحریکاتی شد و اعتصاب نمودند و دستهایی درکار بود که این دوازده‌هزار زندانی را، که بیشترشان اشرار و اوباش بودند، رها سازند. در میان این گرفتاریها وحشتی که مردم را فراگرفته بود بیش از همه‌چیز به سقوط تهران کمک می‌کرد. خاصه اینکه یک قحطی غیرمنتظر نیز ایجاد شد و با اینکه سیلوی تهران پر از غلّه بود و غالب اجناس وارداتی را به میزان سه سال ذخیره داشتیم، یک مرتبه اجناس و ارزاق ترقی کرد و نایاب شد.

قشون روس و انگلیس، خراسان و گرگان و مازندران و گیلان و آذربایجان را تا مهاباد اشغال نمودند و قوای انگلیس از چاه‌بهار و بندر بوشهر و بندرعباس و خوزستان و پشتکوه و قصر شیرین سرازیر شدند و بنادر جنوب و خوزستان و کرمانشاه و همدان را

تصرف کردند . و در همه‌جا ارتش ایران، بدون استثناء، این عمل را کرد که فرماندهان قشون تا آنجا که توانستند نقدینه و اشیاء سبک وزن قشون را با خود برداشته و فرار کردند و سایر افسران و درجه‌داران و افراد هم اسلحه و مهمات و آذوقهٔ موجود را برداشته و به این و آن فروختند. و اگر در چند نقطه هم زد و خورد شد، قابل بحث و نقل نیست. زیرا بعضی افراد روی عقیدهٔ شخصی تیراندازی یا تظاهر به مخالفت نمودند.

در تهران سرلشکر ضرغامی، رئیس ستاد ارتش، سرتیپ احمد نخجوان، کفیل وزارت جنگ، سرتیپ علی ریاضی، رئیس ادارهٔ مهندسی ارتش، سرلشکر کریم آقا بوذرجمهری، فرماندهٔ لشکر یکم، سرلشکر محمد نخجوان، امیر موثق، رئیس دانشگاه جنگ، سرتیپ علی اصغر نقدی، فرماندهٔ لشکر دوم، سرلشکر یزدان‌پناه، رئیس دانشکدهٔ افسری، جلسه‌ای کرده و صورت مجلسی نوشته بودند مبنی بر اینکه با قشونی که از افراد نظام وظیفه تشکیل شده، نمی‌توان در برابر قشون منظّم روس و انگلیس مقاومت کرد و ممکن است خود افراد بر خلاف اینکه با دشمن بجنگند، با دشمن همکاری کنند و بایستی افرادی که در خدمت وظیفه هستند، مرخّص شوند و سی هزار نفر داوطلب استخدام شود. محرک و تهیّه کنندهٔ این صورت‌مجلس احمد نخجوان و علی ریاضی و عزیزالله ضرغامی بودند. سرلشکر ضرغامی با تلفن به من گفت که برای کار لازمی به ستاد ارتش بیائید. وقتی من رفتم، دیدم امرای لشکر، که نامشان ذکر شده، حضور دارند. سرلشکر ضرغامی صورت‌جلسه را به من داد و گفت: شما هم امضاء کنید. من خواندم و گفتم: این کار خبطی است. با ورود قشون بیگانه به ایران، اخراج این افراد درست نمی‌باشد و استخدام داوطلب به این زودی میسر نیست و این اشتباه است. سرلشکر ضرغامی گفت: اعلیحضرت فرموده‌اند که چنین صورت‌جلسه‌ای نوشته شود و همه امراء لشکر حاضر در مرکز امضاء نمایند. من پیش خود فکر کردم که ممکن است، شاه از نقطه‌نظر سیاسی به تهیّهٔ چنین صورت‌جلسه‌ای احتیاج داشته باشد که به نمایندگان سیاسی خارجی ارائه دهد، و چون امر شاه بود آن صورت‌جلسه را امضاء کردم و به فرمانداری نظامی بازگشتم. سه ساعت از امضاء آن ورقه نگذشته بود که شاه مرا به

سعدآباد احضار کرد و من با شتاب رفتم.

یک منظرهٔ تماشایی و تأثرآور

وقتی من وارد باغ سعدآباد شدم، صدای رضاشاه را شنیدم که نعره می‌کشید و بد می‌گفت. هنگامی که نزدیک شدم، دیدم امضاء کنندگان آن ورقه در یک طرف ایستاده‌اند و پنجاه شصت قدم آن‌طرف‌تر رضاشاه با یخهٔ باز و صورت برافروخته فحش می‌دهد و از سرلشکر بوذرجمهری بازخواست می‌کند. در وسط باغ، یعنی مابین شاه و امرای لشکر، مقداری شمشیر با غلاف ریخته شده بود که معلوم بود از کمر امرای لشکر باز کرده‌اند و نشانهٔ توقیف آنها بود.

شاه از بوذرجمهری می‌پرسید: پدر...[۲۵۷] این چه کاری بود کردی؟ نمک به حرام، در اثر خیانت شما من می‌خواستم پسرم را بکشم. بوذرجمهری با اضطراب و لکنت زبان می‌گفت: چرا پسرت را بکشی؟ آنها را بکش که خیانت کردند و به ما گفتند حسب‌الامر امضاء کنید. شاه گفت: همین را می‌خواستم بگویی. بی...[۲۵۸] بگو ببینم آنها کی بودند که به شما تزریق کردند که این نوشته را امضاء کردید؟ بوذرجمهری گفت: احمد نخجوان و علی ریاضی. شاه فریاد می‌کشید و سراسیمه به این طرف و آن طرف مانند صید تیر خورده می‌دوید، نعره زد: بیاورید، این دو مادر...[۲۵۹] را بیاورید. آن‌گاه چشمش به من افتاد و با همان خشم و غضب به جانب من آمد و گفت: تو چرا این خیانت را کردی؟ من گفتم: چهار شبانه‌روز است نخوابیده و از بس به این طرف و آن طرف دویدم، پایم آبله زده است. حالا اعلیحضرت نفرمائید خیانتکارم. چه خیانتی؟

شاه در حالی که دهانش کف کرده بود گفت: امضای این ورقه که قشون حاضر و زیر پرچم مرخص شود تا بعدها قشون داوطلب استخدام کنید. من اشاره به ضرغامی نمودم و گفتم: رئیس ستاد ارتش امر اعلیحضرت را ابلاغ کرد که باید این ورقه را امضاء کنم. چاکر گفتم مصلحت نیست. ولی همین رئیس ستاد گفت: امر مبارک شاهانه است، و ناچار

صلاح بوده که امر فرموده‌اند. بنده نیز با اطمینان به اینکه این گزارش ابتدا به دست مبارک می‌رسد و اگر مصلحت نباشد ترتیب اثر نمی‌دهید، و تصوّر اینکه از تهیهٔ این صورت جلسه مصلحت سیاسی در میان بوده است، امضاء کردم.

در این اثناء سرتیپ نخجوان و سرتیپ ریاضی را آوردند و شاه با یکی از شمشیرها که در غلاف بود و از کمر افسران باز کرده و در میان باغ ریخته بودند، به سر و کلّه این دو نفر آن قدر زد که مجروح شدند و خون از سر و روی آنها جاری گردید. آن‌گاه گفت: ده‌تیر مرا بیاورید تا سزای این خائنین بی‌شرف را بدهم. پیشخدمت ده‌تیری در میان سینی گذاشته به طرف شاه آورد که ناگاه سر و کلهٔ رئیس تلگرافخانهٔ سلطنتی پیدا شد در حالی که چند تلگراف در میان یک سینی نقره در دست داشت. شاه بدون اینکه متوجّه شود که ده‌تیر خواسته و برایش آورده‌اند، چشمش به رئیس تلگراف افتاد و جلو رفت و گفت:[۲۶۰] ببینم چه بدبختی تازه است؟ دستهٔ تلگرافها را با دستپاچگی گرفت و یکی یکی شروع به خواندن کرد. رئیس تلگراف گفت: قشون روس از تبریز به طرف تهران می‌آید. به امرای لشکر که روبرویش ایستاده بودند گفت: بروید پدرسوخته‌ها!

امرای لشکر به ماشینهای خود سوار شده و به جانب شهر آمدند. فقط سرتیپ احمد نخجوان و سرتیپ علی ریاضی، که سر و صورتشان خون‌آلود بود، به لب استخر آمدند که صورت خود را بشویند و از دیگران عقب ماندند. شاه که از خواندن تلگرافها فارغ شده بود، متوجّه شد و دستور داد که آن دو در سعدآباد زندانی باشند تا محاکمه. و قرار بود فردای آن روز محاکمه و مجازات شوند که پیش‌آمدهای بعدی مانع گردید و آزاد شدند و، بعداً چنانکه خواهیم نوشت، پس از استیلای قشون روس و انگلیس هر دو به مقامات عالی‌تری نائل شدند.

صورت جلسه‌ای هم که تدوین کردند، هرچند مورد اعتراض اعلیحضرت همایونی قرارگرفت، ولی آن نتیجه که می‌خواستند بخشید و پس از امضای آن صورت جلسه و قبل از اینکه به اطلاّع شاه برسد، به قسمتها ابلاغ کرده بودند و کلّیهٔ افراد از سربازخانه‌ها خارج گردیدند.[۲۶۱]

یأس رضاشاه و رفتن ایشان به کهریزک

عصر همان روز، که آن منظرهٔ رقت‌بار را در سعدآباد دیدم، به تهران بازگشتم و متوجّه شدم که سربازخانه متلاشی شده و فرماندهان نالایق و ناصالح سربازها را لخت کرده و از سربازخانه‌ها بیرون کرده‌اند و تنها [از] چهل‌هزار نفر قوای نظامی تهران، همان دو هنگ باقی مانده بود که شاه در اختیار من گذاشته بود. رضاشاه در نظر گرفته بود که شبانه به جانب اصفهان حرکت کند، ولی افسران ارشد و امراء ارتش همین که بوی جنگ شنیدند، هر یک از گوشه‌ای فرار کردند.[۲۶۲] و رضاشاه در قصر سعدآباد درصدد حرکت به اصفهان بود که افسران با عجلهٔ تمام به فرار می‌پرداختند. وقتی من اوّل شب به باشگاه افسران رفتم، عده‌ای از افسران عالی‌رتبه را دیدم که آخرین چاره را فرار می‌دانستند. من گفتم: این مردم سالها از ما نگهداری کردند و به ما احترام گذاشتند برای چنین روزی. و اکنون اگر شما هم فرار کنید، لکهٔ ننگی بر دامان تاریخ این مملکت خواهید گذاشت. من صریحاً به همهٔ حاضران اطمینان دادم که تا هنگامی که تهران امن باشد، قشون متفقین طبق مقررات بین‌المللی تهران را اشغال نخواهند کرد. ولی اگر رشتهٔ امنیّت گسیخته شود، آنها تهران را به دست می‌گیرند و با فرار افسران تهران به هم خواهد خورد. زیرا عدّه‌ای دوره‌گرد و پرتقال فروش که تا دیروز در کوچه‌ها پرسه می‌زدند، اکنون مسلح می‌باشند و، طبق اطّلاعات دقیقی که به دست آمده، بیش از شش‌هزار نفر مسلح در تهران وجود دارد و مأمورین حکومت نظامی تاکنون پانصد طپانچه از آنها گرفته‌اند من قول می‌دهم که شهر تهران را نگاهداری کنم و شما نیز با من همکاری کنید. سپس برای سرکشی پستهای نظامی از باشگاه افسران خارج شدم.

ساعت ۱۲ شب که به باشگاه افسران آمدم، متأسفانه، آن عدّه افسری هم که در باشگاه بودند خارج شده بودند و بجز امیر موثق نخجوان که با رنگ پریده در راهروهای باشگاه افسران قدم می‌زد، و معلوم شد وسیله نقلیه‌اش را دیگران برده‌اند و پای فرار نداشته، افسرهای ارشد و امرای ارتش همه فرار کرده و از تهران خارج شده بودند. این

افسرها، همه به طرف غرب و جنوب حرکت کرده بودند و آنچه مقدورشان می‌شد با خود برده و چنان با عجله فرار کردند که یکی دو تا از امرا به فاصلهٔ ۲۴ ساعت خود را از تهران به بندرعباس رساندند و رئیس شهربانی کلّ کشور نیز جزو فراریان اوّلیه و در حقیقت چا[و]وش فراریان بود.

وقتی رضاشاه از تهران خارج شد، قوای شیرازی[۲۶۳] به دنبالش رفت و در کهریزک به ایشان ملحق شد و گفت: انگلیسیها حاضر شده‌اند که با شرایطی سازش کنند و شاه را به تهران بازگرداند. شاه وقتی به تهران مراجعت کرد، مطّلع گردید که آن امرای لشکر و آن افسران پرمدعا که متکّی به آنها بوده، چون برف در تموز از بین رفته‌اند و آن باد و بروتها بیهوده بوده است. اعلیحضرت از فرار افسران بسیار متغیّر شد و دستور دادند: اولاً، محکمه‌ای برای محاکمه و مجازات علی ریاضی و احمد نخجوان که موجبات پراکنده شدن سربازها را فراهم کرده بودند تشکیل شود؛ ثانیاً، به امرای لشکر که از تهران خارج شده بودند، اطّلاع داده شود که مراجعت کنند. من به همهٔ شهرها تلگراف کردم و آن عدّه که راهشان نزدیک بود، به تدریج مراجعت نمودند. و انتظار داشت که انگلیسیها به وعده‌ای که به قوام شیرازی داده بودند وفا کنند. ولی برای انگلیسیها تردیدی حاصل شد. زیرا گذشته از اینکه اطمینانی به رضاشاه نداشتند، روسها هم اصرار داشتند که رضاشاه را زنده به دست آورده و مجازات نمایند و اساس سلطنت را از ایران برچینند.

اتباع آلمانی مقیم ایران

روس و انگلیس متفقاً عقیده داشتند که باید اتباع آلمان مقیم ایران دست بسته تسلیم آنها شوند. این عمل بر شاه ناگوار بود. زیرا یکماه قبل از این تاریخ، وزیر مختار آلمان یادآور شده بود که اگر برای اتباع آلمان خطری در ایران متصور است از ایران خارج شوند. رضاشاه اطمینان داده بود که هیچ گزندی در ایران متوجّه آنها نخواهد شد و مرفّه‌الحال خواهند بود. ولی وقتی دید که قشون روس و انگلیس به بهانهٔ دستگیری

آلمانها تهران را اشغال می‌کنند و با اشغال تهران کار خود او نیز تمام است، به وسیلهٔ وزیر خارجه پیغام داد که اتباع آلمان باید از ایران خارج شوند. وزیر مختار آلمان جواب داده بود : ما می‌خواستیم یکماه پیش که راه باز بود و می‌توانستیم خود را به آلمان برسانیم خارج شویم. دولت ایران مانع شد و اطمینان داد. حالا که از همه جهت محصور شده‌ایم کجا برویم؟ و صریحاً گفته بود: ما می‌مانیم و تا آخرین نفس جنگ می‌کنیم.

شاه به من گفت: بروید و هر طوری هست اتباع آلمان را حرکت بدهید، شاید بهانهٔ انگلیسها و روسها رفع شود و به تهران نیایند. کلّیهٔ اتباع آلمان، که نزدیک به سه هزار نفر بودند، در باغ سفارت آلمان بین تجریش و قلهک جمع شده بودند، شبها را مسلحانه کشیک می‌دادند. شبانه به لشکر دوم آمدم و یک گردان پیاده سرباز با خودم بردم. سربازها را در پیرامون سفارت آلمان گذاشتم و خود به درون سفارتخانه رفتم با [اتل][۲۶۴]، که وزیر مختار آلمان در تهران بود، ملاقات و جریان کار را به ایشان گفتم و خاطرنشان ساختم اقامت اتباع آلمان در ایران به قیمت هستی و استقلال ما تمام خواهد شد.

وزیر مختار گفت: آن روزها که راه باز بود نگذاشتید برویم، حالا به چه وسیله از میان دشمن عبور کنیم؟ من گفتم: وسیله فراهم شده. یک قطار راه‌آهن جنوب آماده است و مقداری هم کامیون و اتوبوس از تهران تهیه کرده‌ایم و در پیرامون سفارت آلمان منتظر حرکت شما هستند. و اگر درنگ کنید، مجبورم با وسایل قهریه این کار را انجام دهم. و با این ترتیب سحرگاهان آنها را حرکت دادیم.

عده‌ای با راه‌آهن به جنوب حرکت کردند، و از مرز خوزستان خارج شدند و جمعی از راه آذربایجان با اتوبوس و کامیون به ترکیه رفتند. در آذربایجان روسها مزاحم آنها شدند. ولی بیشترشان خود را به ترکیه رساندند و معلوم نیست سرنوشت آن عده که از جنوب رفتند، از اینها بهتر بود. زیرا اینها هم اگر از این راه و از میان آتش و خون جانی به سلامت برده باشند، در آلمان مغلوب پنجهٔ متفقین شدند.

روز سه‌شنبه هیجدهم شهریور جلسهٔ فوق‌العاده مجلس تشکیل شد و دولت

گزارش کار و تقاضاهای روس و انگلیس را در مجلس عرضه داشت که از لحاظ اهمیتی که دارد عین مذاکرات در اینجا نقل می‌شود:

مجلس شورای ملّی، مشروح جلسهٔ فوق‌العاده

«تشکیل جلسه ساعت ده و نیم صبح. مجلس به ریاست آقای اسفندیاری تشکیل گردید و صورت جلسهٔ پیش خوانده و تصویب شد. آقای فروغی، نخست‌وزیر، با وجود کسالتی که دارند، به اتفاق آقایان وزیران در جلسه حضور یافتند. در این موقع آقای نخست وزیر اظهار نمودند که به واسطهٔ ضعف و کسالت نمی‌توانند گزارش اقدامات دولت را به عرض مجلس شوری ملّی برسانند و آقای وزیر امور خارجه گزارش را به اطّلاع آقایان نمایندگان خواهند رساند.

«گزارش وزیر امور خارجه به مجلس شوری ملّی

«آقای سهیلی وزیر خارجه: سخن بر سر قضایا و پیش‌آمدهای اخیر است که نظر به اهمیت آنها لازم است خاطر نمایندگان محترم و عموم ملت از آن آگاه باشد. آنچه تا روز پنج‌شنبه ششم این ماه واقع شده، به استحضار آقایان رسیده است و به خاطر دارند که روز پنجشنبه هیأت دولتی که همان روز به مجلس شورای ملّی معرفی شد، در ضمن برنامهٔ خود اطّلاع داد که دولت ایران نظر به نیات صلح‌خواهانه و مصلحت کشور تصمیم گرفته است در مقابل دولتین شوروی و انگلیس به قوای خود امر دهد که از مقاومت خودداری نمایند. نمایندگان محترم هم در ضمن رأی اعتماد به دولت این تصمیم را تصویب فرمودند. بنابر این،

همان روز شرح ذیل به سفارت کبرای شوروی و سفارت انگلیس نوشته شد که متن آن را برای اطّلاع آقایان قرائت می‌کنم:

«نامه به سفیر کبیر اتحاد جماهیر شوروی و وزیر مختار انگلیس

«ششم شهریورِ ۱۳۲۰. چنانکه خاطر آن جناب مستحضر است، دولت شاهنشاهی ایران با رعایت سیاست بیطرفی پیوسته کوشش داشته است مناسبات دوستانهٔ خود را با تمام دول، به ویژه با دولتهای همسایهٔ خود، محفوظ بدارد. در این موقع که نیروی جنگی دولت اتحاد جماهیر شوروی وارد خاک ایران گردیده‌اند، دولت ایران برای ابراز کمال حسن نیت و حفظ مناسبات همجواری مبادرت به جنگ ننموده است. با این حال، قوای آن دولت اقدام به عملیات جنگی و بمباران شهرها نموده و نیروی پادگان ایران در شهرستانها هم طبعاً در مقابل حمله‌ای که به آنها شده است، ناگزیر از خود دفاع و مقاومت نموده‌اند. اینکه، به استحضار خاطر عالی می‌رساند که دولت شاهنشاهی برای اثبات نیت صلح‌خواهانهٔ خود دستور داد نیروی دولتی به کلّی ترک مقاومت نموده از هر گونه اقدامی خودداری نمایند. انتظار دارد قوای آن دولت هم حرکت خود را متوقف ساخته، عملیات جنگی را متروک دارد. این تصمیم دولت به اطّلاع نمایندگان دول دیگر هم می‌رسد.»

«در روز هشتم شهریور ماه نمایندگان دولتین به ملاقات جناب آقای نخست‌وزیر و این‌جانب آمده، یادداشتهایی تسلیم نمودند که متن آنها عیناً خوانده می‌شود:

«آقای وزیر، محترماً، به طوری که قبلاً هم تذکر داده شده، خاطر جناب‌عالی را مستحضر می‌سازیم که دولتین اعلیحضرت پادشاه انگلستان و شوروی هیچ نقشه‌ای بر علیه استقلال یا تمامیت ارضی ایران ندارند و علت اینکه مجبور شده‌اند اقداماتی نظامی به عمل آورند، این بوده است که دولت ایران توجهی به پیشنهادات دوستانهٔ آنها ننموده است. لیکن این گونه اقدامات بر علیه خود ایران اتخاذ نگردیده، بلکه فقط بر علیه اقدامات ممکنهٔ آلمانیهایی بوده که در نقاط مهم تمام کشور ایران قرار گرفته بوده‌اند. چنانچه دولت ایران فعلاً حاضر به تشریک مساعی باشند، علت ندارد که عملیات خصمانه ادامه پیدا نماید.

۲. دولتین اعلیحضرت پادشاه انگلستان و شوروی خواستار بعضی ضمانتهایی می‌باشند که فعلاً دولت ایران در حقیقت مایل به انجام تقاضاهای عادلانهٔ آنها هستند. تقاضای مزبور به قرار ذیل است:

الف. دولت ایران باید امر صادر نمایند که قشون ایران بدون مقاومت بیشتری از شمال و شرق خطی که از خانقین، کرمانشاه، خرم‌آباد، مسجد سلیمان، هفت‌گرد، گچساران، و از آنجا بندر دیلم که در خلیج فارس واقع شده است عقب نشینی نمایند. در شمال قشون ایران باید از نقاط اشنو، حیدرآباد، میاندوآب، زنجان، قزوین، خرم‌آباد، بابل، ریزآب، سمنان، شاهرود، علی‌آباد، عقب‌نشینی کنند. نقاط نامبردهٔ بالا موقتاً به وسیلهٔ قشون انگلیس و شوروی اشغال خواهد شد.

ب. دولت ایران بایستی در ظرف یک هفته کلّیهٔ اتباع آلمان، به استثنای اعضای حقیقی سفارت آلمان و چند نفر اشخاص فنی که در بنگاههای مخابرات و نظامی نباشند، از ایران خارج نموده و صورت اسامی آلمانیهای مزبور را برای موافقت به نمایندگان سیاسی انگلیس و شوروی در تهران تسلیم نمایند.

ج. دولت ایران بایستی تعهد نمایند که اتباع آلمانی دیگری به خاک ایران وارد نشوند.

د. دولت ایران بایستی تعهد نمایند که مانعی در راه حمل و نقل لوازمی که شامل ادوات جنگی نیز خواهد شد و از وسط خاک ایران بین نیروهای شوروی و انگلیس به عمل خواهد آمد قرار ندهند، بلکه تعهد نمایند وسایل تسهیل حمل و نقل این قبیل لوازم را که یا به وسیلهٔ راه یا خط آهن یا از طریق هوا حمل می‌شوند فراهم سازند.

۳. در مقابل دولتین انگلیس و شوروی موافقت می‌نمایند که:

الف. حقوق مربوطه نفت و غیره ایران را کمافی‌السابق بپردازند.

ب. وسایل تسهیل لوازم مورد احتیاجات اقتصادی ایران را فراهم سازند.

ج. پیشروی زیادتر نیروهای خود را متوقف ساخته و به محض اینکه وضعیت نظامی اجازه دهد قشون خود را از خاک ایران خارج نمایند.

۴. علاوه بر این دولت ایران تعهد بنماید که بیطرفی خود را ادامه داده وهیچ‌گونه عملی که برخلاف منافع دولتین‌انگلیس و شوروی باشد، دراین مبارزه که بر اثر تجاوز آلمان بر آنها تحمیل گردیده است، ننمایند.

موقع را مغتنم شمرده احترامات فائقه خود را تقدیم می‌نماید. امضاء: وزیر مختار انگلیس.»

یادداشت سفارت کبرای شوروی، مورخ هشتم شهریور ۱۳۲۰

«دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت بریتانیای کبیر، چنانکه در نامهٔ مورخ ۲۵ اوت سال جاری خود اشعار داشته‌اند، هیچ‌گونه مقاصدی که مخالف استقلال ایران و یا تمامیت ارضی آن باشد ندارند. آنها مجبور

شدند به عملیات نظامی در خاک ایران مبادرت ورزند. چون که دولت ایران به پیشنهادات دوستانهٔ آنها عطف توجه ننمود. با این حال، این اقدامات به هیچ‌وجه متوجّه خود ایران نیست. این اقدامات فقط متوجّه تهدیداتی است که به امنیّت دولت اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان و خود ایران به وسیلهٔ عملیات آلمانیهای که مقامات برجسته‌ای را در تمام ایران اشغال نموده‌اند، وارد گردیده. چنانکه در حال حاضر دولت ایران حاضر به همکاری باشد، هیچ سببی برای اینکه عملیات جنگی ادامه داشته باشد وجود نخواهد داشت. ولی دولت شوروی و دولت بریتانیای کبیر در نظر دارند که از دولت ایران تضمینات معیّنه راجع به اینکه دولت ایران حقیقتاً مایل است منافع حقّهٔ آنها تأمین نماید، بگیرند. تضمینات از این قرار است:

«الف. دولت ایران باید قوای خود را در جنوب خطی که از مغرب به مشرق از نقاط زیر می‌گذرد عقب ببرد: قصبهٔ اشنو (در جنوب غربی دریاچهٔ رضائیه) حیدرآباد و میاندوآب (در جنوب دریاچهٔ رضائیه) و زنجان و قزوین و خرم‌آباد (ساحل جنوبی دریای خزر) و بابل و زیرآب و سمنان و شاهرود و در مشرق علی‌آباد. نواحی واقعه در شمال این خط باید موقتاً در تصرف نیروی شوروی باشد. دولت ایران باید به نیروی خود امر بدهد که در شمال و شرق خطی که از نقاط زیر می‌گذرد، عقب بنشینند. خانقین و کرمانشاه و خرم‌آباد و مسجد سلیمان و هفت‌گل و گچساران و رامهرمز و بندر دیلم. نواحی واقعه در جنوب و مغرب این خط را موقتاً قشون انگلیس اشغال نمایند.

«ب. دولت ایران باید در ظرف یک هفته تمام کلنی آلمانی را به استثنای هیأت سفارت آلمان و چند نفر از تکنیسینهای متخصص که مشاغل آنها مربوط به مسایل ارتباطی و یا مؤسساتی که جنبه نظامی دارند

نباشند، خارج نماید. سیاههٔ آلمانیهائی که در ایران خواهند ماند، و از آن جمله خواهند بود کارمندان سفارت آلمان، باید با موافقت سفارت شوروی و سفارت انگلیس در تهران تنظیم شود.

«ج. دولت ایران باید تعهد نماید که آلمانیها را در آینده به خاک ایران راه ندهد.

«د. دولت ایران باید تعهد نماید هیچ‌گونه موانعی برای حمل و نقل کالاهایی که (از جمله مواد جنگی) به مقصد اتحاد جماهیر شوروی و بریتانیای کبیر حمل شود، ایجاد ننمایند؛ و همچنین حمل کالاها و موادی که در راه‌های شوسه و راه‌آهنهای ایران و یا در خطوط هوایی حمل می‌شوند، تسهیل نماید.

«هـ. به بنگاههای دولت اتحاد جماهیر شوروی برای توسعهٔ کار نفت در کویر خوریان مطابق قرارداد ایران و شوروی و همچنین برای توسعهٔ امور شیلات در سواحل جنوبی دریای خزر مطابق قرارداد ایران و شوروی راجع به شیلات بذل مساعدت بنماید.

«و. دولت ایران باید تعهد نماید که بیطرفی را حفظ نموده و بر ضرر منافع شوروی و انگلستان در مخاصمه‌ای که نتیجهٔ تجاوزات آلمان می‌باشد، به هیچ عنوان اقدامی ننمایند.

دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت انگلستان از طرف خود در مطالب زیر موافقت می‌نمایند:

«۱. با دولت ایران در انجام امور اقتصادی آن کمک و مساعدت نمایند.

«۲. حرکت نیروی شوروی و انگلستان را در آینده متوقف سازند و به محض اینکه وضعیت جنگلی اجازه بدهد نیروی خود را از خاک ایران خارج نمایند.

«دولت شوروی همچنین موافقت دارد:

«ز. پرداخت حق‌الامتیاز شیلات سواحل جنوبی بحرخزر را بر وفق

قرارداد ایران و شوروی مورخ اوّل اکتوبر ۱۹۲۷ ادامه دهد.

«دولت بریتانیای کبیر موافقت دارد:

«ح. پرداخت حقوقی راکه از بابت اجاره بهای نقاط نفت‌خیز و غیره به طوری که تاکنون معمول بوده ادامه دهد.»

«هیأت دولت بعد از مطالعات و مشاوره نظر به اوضاع و موقعیت و مخاطره‌ای که به کشور روی نموده بود، در دهم شهریورماه در جواب درخواست بعضی تغییرات و اصلاحات دولتین در تقاضاهای خود بدهند که اینک متن جوابهایی که به نمایندگان دولتین داده شده خوانده می‌شود:

«آقای وزیر مختار، محترماً در پاسخ نامهٔ مورخ ۸ شهریور ۱۳۲۰ (۳۰ اوت ۱۹۴۱) آن جناب اشعار می‌دارد: اینکه مرقوم شده است دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی هیچ قصدی بر علیه استقلال و تمامیت خاک ایران ندارند و عملیاتی که اخیراً واقع شده بر ضد ایران نیست و در صورتی که دولت ایران حاضر برای همکاری باشد، عملیات خصمانه ادامه نخواهد یافت؛ دولت از ایران این اظهار رسمی اتخاذ سند می‌نماید و با اعتماد کامل انتظار دارد از اقدامات آن دو دولت چنانکه صریحاً وعده داده‌اند هیچ نوع لطمه‌ای به استقلال و تمامیت خاک ایران وارد نخواهد آمد و اینکه اظهار کرده‌اند که دولت ایران تضمین کند که منافع حقّهٔ آنها را رعایت خواهد کرد، دولت شاهنشاهی ایران کاملاً اطمینان می‌دهد که نه در گذشته و نه در آینده هیچ قصد نداشته و ندارد که منافع حقّه آن دو دولت در ایران مختل شود یا اقدامی برخلاف دوستی و مناسبات همجواری که در بین بوده و هست، به عمل آید.

«اما در باب تقاضاهایی که در نامهٔ مزبور از دولت ایران نموده‌اند:

«۱. اینکه تقاضا کرده‌اند دولت ایران به قوای خود امر دهد که به طرف شمال و مشرق خطی که از نقاط خانقین و کرمانشاه و خرم‌آباد و مسجد سلمان و هفت‌گل و گچساران و رامهرمز و بندر دیلم می‌گذرد، عقب بکشد و قوای دولت انگلستان در نواحی جنوبی و غربی این خط اقامت کند و نیز دولت ایران قوای خود را به طرف جنوب خطی که از مغرب به مشرق از قصبهٔ اشنو در جنوب غربی رضائیه و حیدرآباد و میاندوآب در جنوب دریاچه رضائیه و زنجان و قزوین و خرم‌آباد در جنوب دریای خزر و بابل و زیرآب و سمنان و شاهرود و علی‌آباد در مشرق می‌گذرد عقب بکشد، و قوای شوروی موقتاً در نواحی واقعه در شمال این خط اقامت کند؛ اظهار می‌شود که دولت ایران اصولاً این پیشنهاد را برای مدتی که اوضاع جنگ کنونی ایجاب می‌کند، می‌پذیرد و ضمناً چون یقین دارد که خود دولتین هم قصد ندارند نواحی که در آنجا قوای خود را موقتاً اقامت می‌دهند وسیع باشد، و نیز نظر به ملاحظاتی که شفاهاً گفته شد، تقاضا می‌کند در قسمت جنوبی حدود ناحیهٔ منظور نظر طوری معیّن شود که شهرهای خرم‌آباد و دزفول در آن ناحیه واقع نشوند و در قسمت شمال هم شهرهای قزوین و سمنان و شاهرود از این خط خارج شود. در این موضوع لازم می‌داند نکات زیر را اشعار دارد:

«الف. دولت شاهنشاهی ایران تصور می‌کند دولت انگلستان موافقت دارد که قوای ایران شهر کرمانشاه را تخلیه نکنند.

«ب. بنابر اصلی که دو دولت در آغاز نامه خود تصریح کرده‌اند، مسلم است که در نواحی که قوای دولت بریتانیای کبیر یا شوروی اقامت خواهند کرد، متعلقات دولت و ملت ایران کاملاً محفوظ واختیارات دولت ایران برحسب استقلال تام خود راجع به وظایفی که نسبت به امور کشور برعهدهٔ دارد، کاملاً برقرار خواهد بود و از طرف قوای آن دو دولت به هیچ وجه عملیاتی که منافی با آن اختیارات باشد

واقع نخواهد شد و ادارات دولتی وملّی ایران آزادانه به وظایف خود مطابق مقررات کشور ایران عمل خواهند کرد و قوای شهربانی و امنیّه نیز مشمول همین اصل خواهند بود.

«ج. قوای دولتین اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان هرجا اقامت دارند از حیث خواربار و لوازم زندگانی و مسکن و سایر حوایج بر دولت ایران تحمیلی نخواهند داشت و تهیه لوازم مزبور بر عهده خودشان خواهد بود و در قسمتی که از داخل تهیه می‌نمایند باید مطابق مقررات کشور به طریقی باشد که مضیقه‌ای پیش نیاید.

«د. مأمورین دولتین اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان در نقاطی که قوای آنها اقامت دارد دستورهای لازم خواهند داد به اینکه قوای مزبور و افراد آنها حتی‌الامکان تماس با اهالی نداشته باشند تا از وقوع احتمالی قضایای نامطلوب احتراز شود.

«۲. اینکه تقاضا کرده‌اند دولت ایران در ظرف یک هفته تمام آلمانیها را به استثنای کارمندان سفارت آلمان و بعضی متخصصین فنی که کار آنها مربوط به وسایل ارتباط یا اعمال نظامی نباشد، از ایران خارج نماید، اشعار می‌دارد: دولت ایران موافقت خود را با این تقاضا اعلام می‌کند و چون خروج آنها از راههایی باید بشود که قوای آن دو دولت در آنجا اقامت دارند البته اقدام خواهند نمود که اتباع آلمانی که خارج می‌شوند بدون مزاحمت از آن نواحی عبور نمایند و از طرف قوا و مأمورین آن دو دولت تعرضی به آنها نشود.

«۳. راجع به اینکه بعد از این دولت ایران اجازه ندهد اتباع آلمانی به خاک ایران وارد شوند، اشکالی نیست و بدیهی است این قید محدود به مدتی است که مخاصمه فعلی پیش آن دو دولت و دولت آلمان ادامه دارد.

«۴. اینکه تقاضا کرده‌اند دولت ایران به هیچ‌وجه اشکالی برای حمل اجناس و مهمات جنگی به مقصد بریتانیای کبیر و اتحاد جماهیر شوروی پیش نیاورد و حمل آنها را به وسیله راههای شوسه و راه‌آهن یا راههای هوایی تسهیل نمایند، دولت شاهنشاهی موافقت خود را در این باب اشعار می‌دارد.

«البته تسهیلاتی که دولت ایران خواهد نمود در حدود تمکن و موجودیت وسایل خواهد بود، به طوری که مایه تضییقی برای دولت ایران و ایرانیان فراهم نشود.

«۵. اینکه اظهار داشته‌اند که دولت ایران تعهد کند بیطرف مانده و اقدامی نکند که به منافع دولت انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی در این منازعه آنها با دولت آلمان خلل وارد آورد، لزوماً اشعار می‌دارد که راجع به بیطرفی به طوری که اطّلاع دارند دولت ایران از آغاز جنگ اروپا به طیب خاطر بیطرفی خود را اعلام داشته و به هیچ‌وجه از شرایط این بیطرفی تخلف نکرده بود و بعدها نیز در این تصمیم خود باقی خواهد بود و نیز دولت ایران هیچ‌گاه راضی نبوده و نخواهد بود که به منافع حقّه آن دو دولت در ایران خللی وارد آید و امیدوار است که اولیای آن دو دولت نیز تفسیر این عبارت و تطبیق این معنی با موارد عمل، حسن تفاهم را از مدنظر دور ندارند تا از بروز هرگونه مشکلاتی اجتناب شود.

«۶. به طوری که در نامه خود وعده داده‌اند که به دولت ایران در حوائج اقتصادی آن مساعدت نمایند، یقین‌است که در اجرای این مقصود خرید کالاهای صادراتی ایران را نیز منظور داشته و نیز اقدام لازم به عمل خواهند آورد که اجناس متعلق به ایران که اکنون در حدود متصرفات انگلستان و یا در خاک دولت شوروی موجود و متوقف مانده هرچه زودتر به ایران حمل شود و از این حیث برای این کشور گشایشی دست

دهد.

«۷. نسبت به وعده‌های صریحی که آن دو دولت داده‌اند که پیشرفت قوای انگلیس و شوروی را متوقف سازند و به هر زودی که اوضاع جنگ کنونی اجازه دهد آنها را از خاک ایران بیرون ببرند، دولت ایران از این فقره اتخاذ سند می‌نماید و اعتماد خود را نسبت به این اظهارات اشعار می‌دارد.

«۸. اینکه اظهار داشته‌اند حق‌الامتیاز نفت شرکت ایران و انگلیس مانند گذشته پرداخت خواهد شد و دولت شوروی هم موافق قرارداد ایران و شوروی مورخ اوّل اکتوبر ۱۹۲۷ حقوق دولت ایران را از بابت شیلات سواحل جنوبی بحر خزر کماکان خواهد پرداخت، موجب امتنان است.

«۹. در خاتمه اشعار می‌دارد که چون ضمن عملیاتی که در روز سوم شهریور به بعد واقع شده، ممکن است اسلحه و مهمات و اشیایی از قوا و متعلقات ایران به دست قوای آن دو دولت افتاده باشد، نظر به عوالم دوستی که فیمابین این دولت با دولت بریتانیای کبیر و با دولت اتحاد جماهیر شوروی برقرار است، دولت ایران انتظار دارد که آنها را مسترد سازند و نیز چون در ضمن عملیات قوای آن دو دولت خسارات مالی و خرابیها و اتلاف نفوس واقع شده است، امیدوار است از طرف آن دو دولت نیّات دوستانه و منصفانه درباره ترمیم آنها ابراز شود، خاصه که قسمتی از این قضایای ناگوار پس از آن روی داده است که دولت ایران به قوای خود امر ترک مقاومت هم نموده بود.»

شرحی است که به سفارت کبرای شوروی نوشته شده است :

«دولت شاهنشاهی ایران در جواب یادداشت هشتم شهریور ماه

۱۳۲۰ (۳۰ اوت ۱۹۴۱) دولت اتحاد جماهیر شوروی اشعار می‌دارد:

«اینکه مرقوم شده است دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان هیچ قصدی برعلیه استقلال تمامیت خاک ایران ندارند و عملیاتی‌که اخیراً واقع شده بر ضد ایران نیست ودر صورتی که دولت ایران حاضر برای همکاری باشد، عملیات خصمانه ادامه نخواهد یافت؛ دولت ایران از این اظهار رسمی اتخاذ سند می‌نماید و با اعتماد کامل انتظار دارد از اقدامات آن دو دولت چنانکه صریحاً وعده داده‌اند هیچ نوع لطمه‌ای به استقلال کامل و تمامیت خاک ایران وارد نخواهد آمد و اینکه اظهار کرده‌اند که دولت ایران تضمین کند منافع حقه آنها را رعایت خواهد کرد، دولت شاهنشاهی ایران کاملاً اطمینان می‌دهد که نه در گذشته و نه در آینده هیچ قصد نداشته و ندارد که منافع حقه آن دو دولت در ایران مختل شود یا اقدامی برخلاف دوستی و مناسبات و همجواری که در بین بوده و هست به عمل آید.

«اما در باب تقاضاهایی که در یادداشت مزبور از دولت ایران نموده‌اند:

«۱. اینکه تقاضا کرده‌اند که دولت ایران قوای خود را به طرف جنوب خطی که از مشرق به مغرب از قصبه اشنو در جنوب غربی رضائیه و حیدرآباد و میاندوآب در جنوب دریاچه رضائیه و زنجان و قزوین و خرم‌آباد در جنوب دریای خزر و بابل و زیرآب و سمنان و شاهرود و علی‌آباد در مشرق می‌گذرد، عقب بکشد و قوای شوروی موقتاً در نواحی واقعه در شمال این خط اقدام کند و نیز دولت ایران به قوای خود امر می‌دهد که به طرف شمال و مشرق خطی که از خانقین و کرمانشاه و خرم‌آباد و مسجد سلیمان و هفت‌گل و گچساران و رامهرمز و بندر دیلم می‌گذرد، عقب بکشد و قوای دولت انگلستان در نواحی جنوبی و غربی این خط اقامت کند. اظهار می‌شود که دولت ایران اصولاً این پیشنهاد را

برای مدتی که اوضاع جنگ کنونی ایجاب می‌کند، می‌پذیرد و ضمناً چون یقین دارد که خود دولتین هم قصد ندارند نواحی که در آنجا قوای خود را موقتاً اقامت می‌دهند، وسیع باشد و نیز نظر به ملاحظاتی که شفاهاً گفته شد، تقاضا می‌کند که در قسمت شمال شهرهای قزوین و سمنان و شاهرود از این خط خارج شود و در قسمت جنوبی هم حدود ناحیه منظور نظر طوری معیّن شود که شهرهای خرم‌آباد و دزفول در آن ناحیه واقع نشود. در این موضوع لازم می‌داند نکات زیر را اشعار دارد:

«الف. دولت شاهنشاهی ایران تصور می‌کند دولت انگلستان موافقت دارد که قوای ایران شهر کرمانشاه را تخلیه نکنند.

«ب. بنابر اصلی که آن دو دولت در آغاز نامه خود تصریح کرده‌اند، مسلم است که در نواحی که قوای دولت شوروی یا بریتانیای کبیر اقامت خواهند کرد متعلقات دولت و ملت ایران کاملاً محفوظ و اختیارات دولت ایران بر حسب استقلال تام خود راجع به وظایفی که نسبت به امور کشور برعهده دارد، کاملاً برقرار خواهد بود؛ و از طرف قوای آن دو دولت به هیچ وجه عملیاتی که منافی با آن اختیارات باشد واقع نخواهد شد، و ادارات دولتی و ملّی ایران آزادانه به وظایف خود مطابق مقررات کشور ایران عمل خواهند کرد، و قوای شهربانی و امنیّه نیز مشمول به همین اصل خواهند بود.

«ج. قوای دولتین اتحای جماهیر شوروی و انگلستان هرجا اقامت دارند، از هر حیث تدارک خواربار و لوازم زندگی و مسکن و سایر حوائج بر دولت ایران تحمیلی نخواهند داشت و تهیه وسایل مزبور بر عهده خودشان خواهد بود و در قسمتی که از داخله تهیه بنمایند باید مطابق مقررات کشور و به طریقی باشد که مضیقه‌ای پیش نیاید.

«د. مأمورین دولتین انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی در نقاطی که

قوای آنها اقامت دارد، دستورهائی لازم خواهند داد به اینکه قوای مزبور و افراد آنها حتی‌الامکان تماسی با اهالی نداشته باشند تا از وقوع احتمالی قضایای نامطلوب احتراز شود.

«۲. اینکه تقاضا کرده‌اند دولت ایران در ظرف یک هفته تمام آلمانیها به استثنای کارمندان سفارت آلمان و بعضی متخصصین فنی که کار آنها مربوط به وسایل ارتباط با اعمال نظامی نباشد از ایران خارج نماید، اشعار می‌دارد: دولت ایران موافقت خود را با این تقاضا اعلام می‌کند و چون خروج آنها از راههائی باید شود که قوای آن دو دولت در آنجا اقامت دارند، البته اقدام خواهند نمود که اتباع آلمان که خارج می‌شوند، بدون مزاحمت از آن نواحی عبور نمایند و از طرف قوا و مأمورین آن دو دولت تعرضی به آنها نشود.

«۳. راجع به اینکه بعد از این دولت ایران اجازه ندهد اتباع آلمان به خاک ایران وارد شوند، اشکالی نیست و بدیهی است که این قید محدود به مدتی است که مخاصمه فعلی بین آن دو دولت و دولت آلمان ادامه دارد.

«۴. اینکه تقاضا کرده‌اند دولت ایران به هیچ‌وجه اشکالی برای حمل اجناس و مهمات جنگی به مقصد بریتانیای کبیر و اتحاد جماهیر شوروی پیش نیارود و حمل آنها را به وسیلهٔ راههای شوسه و راههای آهن یا راههای هوائی تسهیل نمایند. دولت شاهنشاهی موافقت خود را در این باب اشعار می‌دارد البته تسهیلاتی که دولت ایران خواهد نمود در حدود تمکن و موجودیت وسایل خواهد بود، به طوری که مایهٔ تضییقی برای دولت ایران و ایرانیان فراهم شود.

«۵. اینکه تقاضا کرده‌اند دولت ایران تعهد کند که به جهت ترقی عملیات راجع به نفت کویر خوریان موافق عهدنامه ایران و شوروی راجع به این امتیاز و همچنین برای ترقی شیلات در ساحل جنوب بحر خزر

موافق عهدنامه ایران و شوروی راجع به شیلات تسهیلات به عمل آورد، لزوماً اشعار می‌دارد که راجع به شیلات چنانکه استحضار دارند جریان عملیات موافق قراردادهای فی‌مابین برقرار است و هر اقدامی که برای ترقی استفاده این سرچشمه ثروت ملّی لازم باشد، دولت ایران با حسن موافقت تلقی خواهد کرد.

«اما در باب نفت خوریان در عین اشعار موافقت با همکاری دو دولت ایران شوروی از استفاده از این منبع ثروت، لازم است این نکته را متذکر گردد که در عهدنامهٔ ایران و شوروی از امتیاز نفت خوریان ذکری نشده است و اگر منظور قرارهای دیگری است که بین دو دولت ایران و شوروی منعقد شده و با نفت کویر خوریان مناسبت دارد، چنانکه شفاهاً مذاکره شده، هر قراری در این باب داده شده باشد، چون چندین سال متروک مانده و عملی نشده و ممکن است با مقتضیات حقیقی وفق ندهد، بنابر این اولیای دولت ایران حاضرند که با اولیای دولت شوروی برای عقد قرارداد راجع به نفت کویر خوریان داخل مذاکره شده، استفاده هر دو طرف را از این جهت تأمین نمایند.

«۶. اینکه اظهار داشته‌اند که دولت ایران تعهد کند که بیطرف مانده و اقدامی نکند که به منافع دولت شوروی و دولت انگلستان در این منازعه آنها با دولت آلمان خللی وارد آورد، لزوماً اشعار می‌دارد که راجع به بیطرفی به طوری که اطّلاع دارند، دولت ایران از آغاز جنگ اروپا به طیب خاطر بیطرفی خود را اعلام داشته و به هیچوجه از شرایط این بیطرفی تخلف نکرده بود و بعدها نیز در این تصمیم خود باقی خواهد بود، و نیز دولت ایران هیچگاه راضی نبوده و نخواهد بود که منافع حقّه آن دو دولت در ایران خللی وارد آید و امیدوار است که اولیای آن دولت نیز در تفسیر این عبارت و تطبیق این معنی با موارد عمل، حسن تفاهم را از مد نظر دور ندارند تا از بروز هرگونه مشکلاتی اجتناب شود.

۷. به طوری که در یادداشت خود وعده داده‌اند که به دولت ایران در حوائج اقتصادی آن مساعدت نمایند، یقین است که در اجرای این مقصود خرید کالاهای صادراتی ایران را نیز منظور داشته و نیز اقدام لازم به عمل خواهند آورد که اجناس متعلق به ایران که اکنون در خاک شوروی و یا در حدود متصرفات انگلستان موجود و موقف مانده، هرچه زودتر به ایران حمل شود و از این حیث برای این کشور گشایشی دست دهد.

۸. نسبت به وعدهٔ صریحی که آن دو دولت داده‌اند که پیشرفت قوای شوروی و انگلستان را متوقف سازند و به روزی که اوضاع جنگ کنونی اجازه دهد آنها را از خاک ایران بیرون ببرند. دولت ایران از این فقره اتخاذ سند می‌نماید و اعتماد خود را نسبت به این اظهارات دو دولت اشعار می‌دارد.

۹. اینکه اظهار داشته‌اند دولت شوروی موافق قرارداد ایران و شوروی مورخ اوّل اکتبر ۱۹۲۷ حقوق دولت ایران را از بابت شیلات سواحل جنوبی خزر کماکان خواهند پرداخت و حق‌الامتیاز نفت شرکت ایران انگلیس هم مانند گذشته پرداخت خواهد شد، موجب امتنان است.

۱۰. در خاتمه اشعار می‌دارد که چون در ضمن عملیاتی که از روز سوم شهریور به بعد واقع شده، ممکن است اسلحه و مهمات و اشیائی از قوا و متعلقات ایران به دست قوای آن دو دولت افتاده باشد، نظر به عوالم دوستی که فی‌مابین این دولت با دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت بریتانیای کبیر برقرار است، دولت ایران انتظار دارد که آنها را مسترد سازند و نیز چون در ضمن عملیات قوای آن دو دولت خسارات مالی و خرابیها و اتلاف نفوس واقع شده است، امیدوار است از طرف دو دولت نیات دوستانه و منصفانه دربارهٔ ترمیم آنها ابراز شود. خاصه که قسمتی از این قضایای ناگوار پس از آن روی داده است که دولت ایران به قوای خود امر

ترک مقاومت هم نموده بود.»

«ضمناً باید عرض کنم که یک روز بعد از آنکه دولتین یادداشت خود را تسلیم نمودند، یعنی در نهم شهریورماه، از سفارت انگلیس یادداشت دیگری به این مضمون [رسید:]

«سفارت انگلیس، قلهک، ۹ شهریور ۱۳۲۰؛ سفارت اعلیحضرت پادشاه انگلستان تعارفات خود را به وزارت امورخارجه شاهنشاهی اظهار و محترماً اشعار می‌دارد که نظر به حوادث و جریانات سریع چند روز گذشته که درنتیجه کلّیهٔ طرقی که آلمانها از آن می‌توانند از ایران خارج شوند، بر روی آنها بسته شده. دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان حال مایلند که آلمانها به عوض این که توسط دولت شاهنشاهی ایران از این مملکت اخراج شوند به قوای انگلیس یا سویت تسلیم گردند.

«بنابر این جمله ۲ (ب) نامه‌ای که وزیر مختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان محترماً در تاریخ ۳۰ اوت (۸ شهریور ۱۳۲۰) به جناب آقای نخست‌وزیر تسلیم نمودند، به قرار ذیل است:

دولت ایران بایستی در ظرف یک هفته کلّیهٔ اتباع آلمانی به استثنای اعضای حقیقی سفارت آلمان و چند نفر اشخاص فنی راکه در بنگاههای مخابرات یا نظامی نباشند به قوای انگلیس یا سویت تحویل و صورت آلمانیهای مزبور که با موافقت سفارتخانه‌های انگلیس و سویت تنظیم می‌شود به میسیونهای مزبور تسلیم کنند.»

«از آن روز تاکنون دولت ایران از لحاظ اینکه تقاضای دولت انگلستان مبنی بر اینکه آلمانها به جای اخراج شدن به قوای انگلیس و شوروی تسلیم گردند، خوش‌آیند نبود، در جلسات متعدد با دلایل زیاد که ذکر آنها در این‌جا زائد است، سعی کرد نمایندگان دولتین از این موضوع صرفنظر نمایند، ولی هنوز موفقیت در این کار حاصل نشده است.

«در ۱۴ شهریور با نمایندگان دولتین به وزارت امورخارجه آمده به دلایلی که در یادداشت بعدی آنها مذکور است، تقاضا نمودند سفارتخانه‌های آلمان و ایتالیا و مجار و رومانی و همچنین اتباع دول ایتالیا و مجار و رومانی ایران را ترک کنند.

«فردای آن روز، یعنی در ۱۵ شهریورماه، به وزارت‌امورخارجه آمده، جواب یادداشت دولت ایران را همراه آوردند که متن آنها خوانده می‌شود:

«۱۵ شهریور ۱۳۲۰. آقای وزیر، در پاسخ نامه جنابعالی شمارهٔ ۳۶۱۵ مورخهٔ ۱۰ شهریور جاری (اول سپتامبر) محترماً مراتب ذیل را به استحضار خاطر آن جناب می‌رسانم.

«در عرض چند روز گذشته اوضاع محلی به نحوی تغییر یافته که در زمانی که دولت متبوعه دوستدار تعلیماتی راکه نامه اینجانب مورخه ۳۰ اوت (۸ شهریور) بر آن مبتنی بود تنظیم نمودند، پیش‌بینی نگردیده بود. از لحاظ اینکه تصفیه امر جهت دولت ایران آسان‌تر گردد، قوای متحدین شهر تهران را اشغال ننمودند، لکن سفارتخانه‌های دول محور این خودداری را فقط علامت ضعف پنداشته و از آزادی که از این رهگذر جهت آنها پیش آمده بود، استفاده نموده و به وسیلهٔ هجو و تنقید دولتین اعلیحضرت پادشاه انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی و تخدیش اذهان عمومی توسط تبلیغات محلی و رادیوی آلمان و ایتالیا موجبات زحمت و اشکال دولت ایران را فراهم نموده‌اند. بنابراین دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان ناگزیرند به دولت ایران اطّلاع دهند که لازم است به اسرع اوقات ممکنه سفارت آلمان به انضمام سفارتخانه‌ای دیگر که تحت ادارهٔ آلمانها می‌باشد یعنی سفارتخانه‌های ایتالیا، مجارستان و رومانی و بلغار برچیده شوند. این تقاضا امروز صبح شفاهاً به جناب‌عالی ابلاغ گردید لکن مقتضی

می‌دانم آن را کتباً نیز اظهار داشته و خاطر آن جناب را متذکر شوم که زمانی که سفارتخانه‌های نامبرده بالا بسته نشده، دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان از دولت ایران تقاضا می‌نماید کلّیه تسهیلات مربوط به پیک و رمز را موقوف نموده و نگذارند سفارتخانه‌های مزبور از دستگاههای بی‌سیم فرستنده خود استفاده کنند، و در مورد اشخاص که با آن سفارتخانه‌های ایاب و ذهاب می‌نمایند و همچنین در باب عملیات و اقدامات این سفارتخانه‌ها که در مورد سوءظن است تفتیش و مراقبت کامل به عمل آورند.»

«اکنون مشروحاً به جواب نامهٔ فوق‌الذکر به جناب‌عالی مبادرت می‌نمایم:

«بند ۱:

«الف. گرچه دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان حاضر نیستند هیچیک از شهرهای مقرره و مشروحه از نواحی متصرفی که قبلاً به دولت ایران ابلاغ گردید، مجزی نمایند اصولاً ایرادی ندارند به اینکه در عمل ترتیبی فی‌مابین مأمورین نظامی انگلیس و مأمورین وابسته ایران داده شود که برطبق آن عده‌ای از ارتش یا امنیّهٔ ایران برای وقایهٔ نظم و آرامش در دزفول و خرم‌آباد و کرمانشاهان بوده باشند. مع‌ذلک در صورتی که احتیاجات نظامی انگلیس ایجاب نماید، ترتیب نامبرده ممکن است مورد تجدید نظر واقع شود.

«ب. در نواحی متصرفی لازم خواهد بود مأمورین اداری ایران مشاغل و وظایف جاریه خود را با معاضدت کامل مأمورین نظامی انگلیس انجام دهند، مأمورین نظامی نامبرده به سهمیه خود سعی خواهند نمود تا حدی که با احتیاجات نظامی انگلیس موافقت نماید، تمایلات حقانی اولیاء امور اداری ایران را انجام دهند.

«ج. مأمورین نظامی انگلیس به هیچ‌وجه میل ندارند از حیث آذوقه و مسکن و سایر احتیاجات تحمیل بر دولت ایران بوده باشند و با معاضدت کامل مأمورین اداری ایران ترتیباتی داده خواهد شد که احتیاجات مأمورین نظامی انگلیس در این مورد به نحوی تأمین شود که مضیقه‌ای جهت این کشور تولید نگردد.

«د. هرگونه اقدامات لازمه به عمل خواهد آمد که از حدوث حوادث ناگوار فی‌مابین قوای متصرفی و ساکنین محل جلوگیری شود.

«بند ۲:

«۴. رویه‌ای که در باب آلمانیها اتخاذ نموده‌ایم و در نامه دوستدار مورخه ۳۰ اوت (۸ شهریور) ذکر شده در یادداشتی که روز بعد تسلیم نمودم تغییر یافته، امروز صبح محترماً نظریات اعلیحضرت پادشاه انگلستان را برای جنابعالی تشریح نمودم به استثنای اشخاصی که ممکن است مورد تصویب میسیونهای سیاسی انگلستان و سویت در تهران واقع شوند هیأت آلمانیها (غیر از سفارت آلمان که در فوق اشعار گردید) بایستی یا به مأمورین انگلیس یا به مأمورین سویت تحویل گردد.

«بند ۳:

«۵. دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان موافقت دارند که تضییق مربوط به ورود آلمانها به ایران فقط محدود به طول مدت جنگ با آلمان بوده باشد.

«۶. تسهیلات راجع به ترانزیت کالاها و مهمات جنگی برطبق احتیاجات نظامی خواهد شد، لکن دولت ایران می‌تواند اطمینان داشته باشد که اقداماتی که برای اصلاح و تکمیل وسایل رابطه و مخابره که اکنون موجود است، به عمل خواهد آمد و نیز سعی خواهد شد جهت دولت و ملت ایران مضیقه‌ای تولید نشود.

«بند ۵:

«۷. دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان با لزوم ملحوظ داشتن حسن تفاهم ذات‌البین به منظور احتراز از هرگونه اشکالی موافقت دارند.

«بند ٦:

«۸. دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان با تقاضای دولت ایران دایر بر اینکه معاضدت اقتصادی شامل خرید صادرات ایران بوده باشد نظر مساعد و همدردی ناظر بوده و آنچه را بتواند برای انجام این تقاضا به عمل خواهد آورد، اما در باب تقاضاهای دیگری که ممکن است برای رها کردن کالاهای متعلق به ایران که الحال در خاک انگلیس می‌باشد به عمل آید، لازم خواهد بود قضایای انفرادی به مناسبت خصوصیات هر یک مورد معامله و رسیدگی واقع شود، لکن سعی خواهد شد این قبیل کالاها در هرجا ممکن باشد، آزاد شود.

«۹. دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان حاضر خواهد بود موضوع ارجاع اسلحه‌جات و مهمات جنگی را در موقع مناسب مورد مطالعه قرار دهند و نیز حاضر خواهند بود در وقتی که قوای متصرفی انگلیس از ایران خارج شدند، تقاضاهای عادلانه را که ممکن است دولت ایران بابت غرامت خسارات وارده به اتباع ایران را در طی مدت اشغال مورد رسیدگی و ملاحظه قرار دهند.

«موقع را مغتنم شمرده احترامات فائقه خود را تجدید می‌نمایم.

«یادداشت سفارت شوروی ٦ سپتامبر ۱۹۴۱

«آقای وزیر، در جواب یادداشت شمارهٔ ۳٦۱۴ مورخ اوّل سپتامبر جاری افتخار دارم مطالب زیر را به اطّلاع جناب‌عالی برسانم: در ظرف

چند روز اخیر وضعیت ایران در جهتی به کلّی مخالف آنچه در موقعی که دولت اینجانب شرایط مندرجه در یادداشت سی‌ام اوت ۱۹۴۱ تصریح نموده و مبنای مذاکرات دولتین شوروی و بریتانیای کبیر با دولت شاهنشاهی بود، سیر نموده است.

برای اینکه حل قضیه برای دولت‌ایران سهل شود قشون شوروی و انگلیس از اشغال تهران خودداری نمودند. سفارتهای دول محور این عمل نجیبانه را نشانه ضعف دانسته و از موقع استفاده نموده‌اند که دولت ایران را در محظور قرار داده و دول شوروی و انگلستان را بی‌اعتبار نموده و به تبلیغات خود در ایران چه در محل و چه به وسیله رادیوهای آلمانی و ایتالیا توسعه دهند. نظر به این قضیه دولت شوروی مجبور است در مقابل دولت ایران راجع به لزوم خارج نمودن سفارت آلمان و سفارتهائی که تحت نظارت آلمان هستند، یعنی سفارتهای ایتالیا و مجارستان و رومانی اصرار ورزند. دولت ایران عهده‌دار است حتی قبل از عزیمت این سفارتها از خاک ایران آنها را از ارتباطات به وسیلهٔ پیک و رمز و استعمال ایستگاههای فرستنده ممنوع سازد و نظارت جدی راجع به اشخاصی که به این سفارت‌ها می‌روند و رفتار آنها طرف سوءظن است، به عمل آورند.

«راجع به تقاضای دولت ایران مندرج در یادداشت شماره ۳۶۱۴ مورخ اوّل سپتامبر شما دولت شوروی این جانب را مأمور ساخته که پاسخ زیر را به شما ابلاغ نمایم:

«۱. در یادداشت حکومت شوروی مورخ ۳۰ اوت سال جاری خط مرزی نواحی ایران که از طرف نیروی شوروی اشغال شده، به طور دقت تشریح شده و دولت شوروی نمی‌تواند به هیچ وجه تغییری در این خط رضایت بدهد به این جهت تقاضای دولت ایران در خروج شهرهای قزوین و سمنان و شاهرود از این منطقه‌ها نمی‌تواند صورت بگیرد.

«۲. در نواحی اشغال شده از طرف نیروی شوروی ادارات محلی ایرانی شامل شهربانی وظایف معمولی خود را انجام خواهند داد. در عین حال دولت شوروی انتظار دارد که اولیای امور محلی معاضدت کامل با فرماندهی نظامی ارتش سرخ راجع به رفع حوائج آن و مخصوصاً جادادن آنها به عمل آورند. اولیای نظامی شوروی حاضر خواهند بود تقاضاهای حقه اولیای امورایرانی راتا حدی که با نظریات فرماندهی ارتش سرخ وفق دهد، مورد توجه قرار دهند.

«۳. فرماندهی نظامی شوروی هیچ در نظر ندارد که راجع به احتیاجات ارتشی سر بار دولت ایران بشود. همکاری ما بین فرماندهی قشون سرخ و اولیای امور محلی ایران برای رفع احتیاجات ارتش سرخ برقرار خواهد شد، به نحوی که این احتیاجات موجب مشکلات برای کشور نشود.

«۴. اولیای نظامی شوروی رژیم مناسبی برای قشون برقرار خواهند نمود. اقدامات لازمه به عمل خواهد آمده که از حوادث ناگوار جلوگیری شود، ولی دولت شوروی نمی‌تواند رژیمی را قبول کند که به کلّی قوای ما را از مردم جدا سازد.

«۵. اتباع آلمان در ایران می‌بایستی تسلیم اولیای شوروی و انگلستان بشوند به استثنای آنهائی که مخصوصاً از طرف سفارت کبرای شوروی و سفارت انگلیس در تهران معیّن گردند.

«۶. دولت شوروی موافقت دارد که منع ورود آلمانها در ایران محدود به مدت جنگ با آلمان خواهد بود.

«۷. در موقع ترانزیت کالاها و مواد جنگی شوروی از ایران لزوم جلوگیری از اختلال در حمل و نقل داخلی مورد توجه قرار خواهد گرفت، معاضدتی که از طرف دولت ایران راجع به ترانزیت کالاها و مواد جنگی شوروی که به وسیله راههای شوسه و راه‌آهن همچنین راههای

هوائی فرستاده می‌شوند، تقاضا شده بر طبق احتیاجات نظامی تعیین خواهد شد.

«۸. دولت شوروی از حاضر بودن دولت ایران در انعقاد قرارداد جدیدی برای استخراج نفت کویر خوریان که پیشرفت آن در مدت چندین سال از طرف دولت ایران مختل شده بود، اتخاذ سند می‌نماید. مهیا بودن دولت ایران در مشارکت در توسعه شرکت سهامی شیلات و از بین بردن موانعی که تا به حال برای این شرکت از طرف اولیای امور محلی و مرکزی ایجاد می‌شده، بسیار مورد تقدیر است.

«۹. دولت شوروی هرچه ممکن باشد برای مساعدت اقتصادی با ایران من‌جمله خرید کالاهای ایران به عمل خواهد آورد. راجع به عبور دادن کالاهای ایران که در خاک شوروی هستند هر قسمت باید از نظر کیفیت خاص آن مورد بررسی قرار گرفته و در هر موردی که ممکن باشد پروازهائی برای رسانده آن کالاها به ایران داده خواهد شد.

«۱۰. دولت شوروی حاضر خواهد بود وقتی که ضرورت توقف ارتش سرخ درخاک ایران مرتفع شود، موضوع پس دادن تسلیحات ارتش ایران را مورد بررسی قراردهد و تا آن موقع این تسلیحات در تصرف خواهد بود.

«راجع به جریان خسارت وارده به واسطه جنگ و بمبارانها این تقاضای دولت ایران نمی‌تواند مورد قبول واقع شود، زیرا این جنگ مادامی دوام داشت که ارتش ایران در مقیاس ارتش ما مقاومت می‌کردند.

«هیأت دولت بعد از مطالعه و مشاوره به این نتیجه رسید که جواب دولتین را به این مضمون بدهد:

آقای وزیر مختار، در پاسخ نامهٔ تاریخ ۱۵ شهریور جاری (٦ سپتامبر ۱۹۴۱) جنابعالی در تعقیب نامه تاریخ ۱۰ شهریور ماه شماره ۳٦۱۵

خود راجع به حل مسائلی که برخلاف انتظار براثر ورود قوای نظامی دولت انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی به خاک ایران پیش آمده و مطرح گردیده‌است، این جانب اختیار دارد مطالب زیر را که دلیل منتهای حسن ارادهٔ دولت شاهنشاهی ایران بر اصلاح ذات‌البین می‌باشد به استحضار اینجانب برسانید.

«۱. راجع به برچیدن سفارتخانه‌های آلمان و ایتالیا و رومانی و مجارستان و اقداماتی که در نامه آن جناب خواسته بودند به عظمت آن سفارتخانه‌ها و اتباع آلمان به عمل آید خاطر شما را مستحضر می‌دارد که برای ابراز کمال حسن نیت و مساعدت نسبت به رفع نگرانی دولت انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی دولت شاهنشاهی ایران نظر به وضعیت فعلی ناگزیر موافقت نموده و اقدام فوری به عمل آورده که ترتیب انجام تقاضاهای آن دو دولت در این قسمت برای مرتفع ساختن هر سوءتفاهمی هر چه زودتر داده شود، ولی لازم می‌داند متذکر گردد که علاوه بر پیش‌بینی‌های گذشته با اقداماتی که از طرف دولت در همین چند روز نیز برای جلوگیری از هر گونه سوءتفاهمی به عمل آمده، تغییری در اوضاع محلی نداده و مشکلاتی بر اثر اقدامات آلمانها و ایتالیائیهای مقیم تهران برای دولت ایران ایجاد نشده است تا جای آن باشد که موضوع عدم ورود قوای دولتین انگلستان و شوروی را به تهران که هیچ گونه سبب و بهانه‌ای هم برای آن نبوده و نیست، تذکر دهند.

«۲. دولت شاهنشاهی ایران متأسف است که دولت انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی نخواسته‌اند مختصر تقاضای دولت ایران را حتی در خارج ساختن شهرهای سمنان و شاهرود و قزوین و خرم‌آباد و دزفول از خطی که در یادداشت اولی خود معیّن کرده بودند، بپذیرند. هرچند به نظر دولت ایران موجبی برای رد این تقاضا نبوده است. و نسبت به اینکه

موافقت نموده‌اند، در نقاط خرم‌آباد و دزفول و کرمانشاهان ترتیبی بین مأمورین نظامی انگلیس و مأمورین وابستهٔ ایران داده شود که بر طبق آن عده‌ای از ارتش یا امنیه ایران وقایهٔ نظم و آرامش در دزفول و خرم‌آباد و کرمانشاهان بوده باشند. دولت شاهنشاهی ایران با اطمینان از اینکه خود نظم و آرامش در همه‌جا مورد توجه و علاقهٔ دولت انگلستان می‌باشد، امیدوار است موافقت خواهند نمود که همین رویه در نقاط دیگر هم که طبق یادداشت اول شما قوای آن دولت موقتاً در آنجاها متوقف می‌کردند، برقرار شود. ضمناً به این نکته نیز جلب توجه می‌نماید که موضوع لزوم وجود امنیه در سایر نقاط محل توقف قوای دولتین هم همواره مورد موافقت بوده و محرز می‌باشد.

«۳. راجع به معاضدت متقابل ادارات کشوری دولتی از جمله امنیه و شهربانی با قوای نظامی دولتین در نقاطی که محل توقف آنها می‌باشد، دولت ایران امیدوار است رویه حسن تفاهم بین آنها کاملاً استقرار یابد که احتیاجات حقهٔ قوای دولتین برآورده شود و مأمورین ایرانی هم مطابق مقررات کشور بدون مانع از عهدهٔ وظایف خود برآیند.

«بنابر مراتب بالا، دولت شاهنشاهی یقین دارد اکنون که از هر جهت وسایل اطمینان خاطر دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی فراهم گردیده است. اوامر فوری مؤثر به قوای آن دولت صادر خواهند نمود که در حدود موافقتهای حاصله عمل نمایند تا مأمورین دولت ایران در آن نقاط برای اعاده وضعیت عادی و انجام وظایف خود منظماً اقدام نمایند. موقع را مغتنم شمرده احترامات فائقه را تجدید می‌نماید.»

«تاریخ ۱۳۲۰/۶/۱۷، آقای سفیر کبیر، در پاسخ نامه به تاریخ ۱۵ شهریور ماه جاری (۶ سپتامبر ۱۹۴۱) شما و در تعقیب‌نامه به تاریخ ۱۰

شهریور ماه جاری شمارهٔ (۳۶۱۴) این جانب، راجع به حل مسائلی که بر خلاف انتظار بر اثر ورود قوای نظامی دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت انگلستان به خاک ایران پیش آمده و مطرح گردیده است، این جانب اختیار دارد مطالب زیر را که دلیل منتهای حسن ارادهٔ دولت شاهنشاهی ایران بر اصلاح ذات‌البین می‌باشد به استحضار آن جناب برساند.

«۱. راجع به برچیدن سفارتخانه‌های آلمان و ایتالیا و رومانی و مجارستان و اقداماتی که در نامهٔ آن جناب خواسته بودند نسبت به آن سفارتخانه‌ها و اتباع آلمان به عمل آید، خاطر شما را مستحضر می‌دارد که برای ابراز کمال حسن نیت و مساعدت نسبت به رفع نگرانی دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت انگلستان دولت شاهنشاهی ایران نظر به وضعیت فعلی ناگزیر موافقت نموده و اقدام فوری به عمل آورده که ترتیب انجام تقاضاهای آن دو دولت در این قسمت برای مرتفع ساختن هر سوءتفاهمی هر چه زودتر داده شود، ولی لازم می‌داند متذکر گردد که علاوه بر پیش‌بینی‌های گذشته با اقداماتی که از طرف دولت در همین چند روز نیز برای جلوگیری از هر گونه سوءاتفاقی به عمل آمده، تغییری در اوضاع محلی رخ‌نداده و مشکلاتی بر اثر اقدامات آلمانها و ایتالیائی‌های مقیم تهران برای دولت ایران ایجاد نشده‌است، تا جای آن باشد که موضوع عدم ورود قوای دولتین شوروی و انگلستان را به تهران که هیچ گونه سبب و بهانه‌ای هم برای آن نبوده و نیست، تذکر دهند.

«۲. دولت شاهنشاهی ایران متأسف است که دولت اتحاد جماهیر شوروی و دولت انگلستان نخواسته‌اند مختصر تقاضای دولت ایران را حتی در خارج ساختن شهرهای سمنان و شاهرود و قزوین و خرم‌آباد و دزفول از خطی که در یادداشت اولی خود معیّن کرده بودند، بپذیرند. هرچند به نظر دولت ایران موجبی برای رد این تقاضا نبوده است.

«۳. راجع به معاضدت متقابل ادارات کشوری دولتی (از جمله امنیه و شهربانی) با قوای نظامی دولتین در نقاطی که محل توقف آنها می‌باشد، دولت ایران امیدوار است رویهٔ حسن تفاهم بین آنها کاملاً استقرار یابد که احتیاجات حقهٔ قوای دولتین برآورده شود و مأمورین ایرانی هم مطابق مقررات کشور بدون مانع از عهدهٔ وظایف خود برآیند.

«۴. راجع به جبران خسارات وارده که به استناد مقاومت قوای ایران در مقابل قوای شوروی اشعار داشته‌اند، نمی‌توانند استرضای خاطر دولت ایران را از این جهت فراهم نمایند. لازم می‌داند این نکته را تذکر بدهد که چون آغاز مخاصمه از طرف قوای ایران به عمل نیآمده و ورود قوای شوروی هم بدون اطّلاع قبلی بوده و مقاومت بدوی پادگانها هم برای دفاع خویش طبعاً صورت گرفته که دولت ایران به اقتضای حسن نیت خود در صلح‌طلبی و حفظ مناسبات دیرینه با آن دو دولت بلافاصله دستور ترک مقاومت داده است و قسمت مهم خسارات وارده هم پس از اعلان ترک مقاومت بوده، بنابراین دولت ایران حقاً انتظار دارد که موضوع غرامت مورد تجدید نظر و توجه خاص دولت شوری واقع شود.

«۵. با حسن مناسبات موجوده و ترتیباتی که اینک برقرار می‌گردد، دولت شاهنشاهی برای نگاهداری اسلحه و مهماتی که از قوای ایران گرفته شده است، موجبی نمی‌بیند. با این حال اگر دولت اتحاد جماهیر شوروی اصراری در این نگاهداری موقت داشته باشند اقتضا دارد فهرستی از اسلحه از مهمات مزبور با حضور نمایندگان طرفین تنظیم گردد تا بعد از جنگ یا در موقع مناسب دیگری پیش از پایان جنگ به دولت ایران مسترد گردد.

«بنابر مراتب بالا، دولت شاهنشاهی یقین دارد اکنون که از هر جهت وسایل اطمینان خاطر دولت جماهیر شوروی و دولت اعلیحضرت پادشاه

انگلستان فراهم گردیده است، اوامر فوری مؤثر به قوای آن دو دولت صادر خواهند نمود که در حدود موافقت‌های حاصله عمل نمایند تا مامورین دولت ایران در آن نقاط برای اعاده وضعیت عادی و انجام وظایف خود منظماً اقدام نمایند. موقع را مغتنم شمرده احترامات فائقه را تجدید می‌نماید.»

«آنچه تاکنون واقع شده این است که کم و زیاد به استحضار رسانید و البته بعدها هرچه واقع شود به اطّلاع آقایان خواهد رسید.

«آقایان نمایندگان محترم باید بدانند دولت ایران همواره نسبت به کلّیه کشورهائی که با ما مناسبات داشته‌اند، به نظر احترام نگریسته و همیشه اهتمام کرده است حقوق آنها را رعایت کنند و سعی نموده است مناسبات دوستانه برقرار و روابط عادی را ادامه دهد و این سیاست مخصوصاً نسبت به دول همجواربانظرخاصی تعقیب شده‌است. ما همیشه سعی نموده‌ایم از این جنگ برکنار و بی‌طرفی خود را حفظ کنیم.

«ما امیدواریم به زودی عللی که سبب این پیش آمد ناگوار شده، مرتفع گردیده و با اطمینان‌هائی که دولتین چه در نامه‌های خود و چه کراراً ضمن اظهارات شفاهی تأئید و تصریح کرده‌اند قوای آنها خاک ایران را ترک کنند.

«ــ رئیس: آقای دکتر طاهری.

«ــ دکتر طاهری: از اینکه دولت مجلس را که باکمال بی‌صبری انتظار داشت از جریان وقایع اسف‌انگیز اخیر مستحضر داشته و از اقدامات و نتیجه عملیات خود توضیح داده‌اند، مجلس امتنان دارد (صحیح است)، ولی بی‌نهایت متأسف و متأثر است که از دو دولت دوست و همسایه که همیشه دولت و ملت‌ایران‌از روابط حسنه خود مطمئن داشته‌اند، وهمسایه سوانحی پیش آمد که ابداً محل انتظار کسی نبود (صحیح است، صحیح

است)، با وجود این همه ایرانیان امید دارند که آن رعایتی راکه از حقوق و حیثیت این دولت و ملت از دو دولت دوست خود منتظرند و همیشه هم وعده داده‌اند، به عمل آورند که جبران این تأثرات عمومی بشود. بنده زاید نمی‌دانم در این موقع تذکر بدهم که با وجود وعده‌های مساعد آن طرف حتی بعد از ترک مقاومت از این طرف خبرهائی شنیده می‌شود که هیچ تصور نمی‌رفت. از قبیل مزاحمت‌ها به مردم و مداخله در کارهای داخلی و ادارات دولتی و حتی توقیف اشخاص و بعضی امور دیگر که بنده نمی‌خواهم در اینجا اظهار نمایم و شاید خود دولت از آن واقعات بی‌اطّلاع نباشد (صحیح است). با این اظهارات دولت و اطمیناناتی که اشعار می‌فرمایند، امیدواری همگی این است که از طرف دولتهای دوست ما آن قدری که انتظار داریم رعایت شئون این دولت و ملت شده، کاری بکنند که در همه دنیا حقیقت دوستی آنها و مواعدشان آشکار شود (صحیح است)، ما میل داریم بدانیم آیا این نوع وقایع که شنیده می‌شود، حقیقت دارد یا نه و اگر همین‌طوری که عرض شد اموری غیر منتظر از طرف مامورین دو دولت در ایران و نسبت به ایران می‌شود، واقع می‌شود. دولت در رفع آن چه اقدامی را در نظر دارند که برای عموم ایرانیان نگرانی باقی نمانده و مطمئن باشند که روابط دوستانه باستانی این دولت و ملت با دولتهای همسایه مابانهایت شرافت برقرار خواهدبود و لطمات وارده مرتفع و جبران خواهد شد (صحیح است.)»

• پاسخ آقای وزیر امورخارجه به بیانات آقای دکتر طاهری

• ــ آقای وزیر خارجه: جریان امور آن بود که به استحضار نمایندگان محترم رسید و هیچ چیزی پوشیده نماند. آنچه مربوط به این قضایای

آقای دکتر طاهری اشاره فرمودند اگرچه اخبار خارج از حقیقت و اغراق و مبالغه این روزها زیاد است، ولی منکر نمی‌توان شد که یک وقایعی نوعاً روی داده، آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد این وقایع مال روزهای اوّل و آن ایامی است که هنوز اوضاع به حال عادی برنگشته بود و مخصوصاً در جاهائی رخ داده است که مامورین دولت از آنجا دور مانده بودند.

«ما البته هیچ نوع از مذاکرات و اقدام فروگذار نکردیم و نخواهیم کرد و با مذاکراتی که شده‌است حالا هم که اوضاع می‌رود صورت عادی به خود بگیرد و امیدوار هستیم با وعده‌های صریحی که چه کتباً نمایندگان دولتین داده‌اند و به استحضار آقایان نمایندگان رسید و شفاهاً در مذاکرات مکرر تصریح کرده و اطمینان داده‌اند، دیگر این وقایع رخ نخواهد داد.»

«اظهارات آقای نخست وزیر و تقاضای رأی اعتماد و ابراز اعتماد به دولت

«ــ نخست‌وزیر: بنده و همکاران بنده به خوبی می‌دانیم و می‌فهمیم که آقایان نمایندگان محترم از این پیش آمد اسف‌انگیز چقدر قلوبشان متأثر و متالم است (نمایندگان: صحیح است.) آقایان نمایندگان که به جای خود و بقین است که همه افراد ایرانی از این وقایع قلبشان مجروح شده (صحیح است.) دنیا در یک آتش عجیبی می‌سوزد، اکثر ملل و دول گرفتار هنگامه و مصیبت و کشتارها و خسارات مالی و جانی فراوان و فوق‌العاده هستند. ما از دو سال پیش که جنگ شروع شد، همیشه دعا می‌کردیم و آرزومند بودیم که دامنه این آتش‌سوزی زیاد وسعت پیدا نکند و حتی‌الامکان کمتر ملل وبندگان خدا گرفتاراین مصیبت شوند. ضمناً ما هم محفوظ بمانیم. معلوم می‌شود تقدیر اینطور بوده است که آتش جهانسوز باشد و ما هم برکنار نمانیم. حالا چیزی که بنده می‌خواهم عرض کنم این

است که برحسب مقررات و ترتیب حکومت پارلمانی هر هیأت دولتی مکلف است به اینکه احساسات نمایندگان ملت نسبت به خودش و عملیاتش بداند. اظهار این احساسات وجه دیگری ندارد جز اینکه رأی بدهند. بنابر این تقاضا خواهم کرد که هر یک رأی احساسات خودشان را نسبت به دولت اظهار دارند.

«البته این رأی یا رأی عدم اعتماد است یا اعتماد. اگر رأی عدم اعتماد دادید مطلب معلوم است و توضیح لازم ندارد اینکه بنده می‌خواهم خاطر همه را متوجه کنم این است که اگر بنا را به رأی اعتماد گذاشتید، البته نه آقایان نمایندگان با این نیت این رأی را خواهند داد و نه ما و هیچکس دیگر نباید این رأی را این طور تفسیر کند که آقایان نمایندگان از این پیش‌آمد خشنود هستند (صحیح است). مسلم که هیچ ایرانی چنین رأی نمی‌تواند بدهد (صحیح است). البته این طور نیست. فقط معنی آن این است که نمایندگان اظهار خواهند کرد دولت حاضر در اقدامات خودش به خطا نرفته است، و آقایان نمایندگان موافقت دارند که این هیأت دولت با مساعدت ایشان اقدامات و انجام وظایف خودشان را مداومت دهند. این است عرایض بنده. به این دلیل است که عرض می‌کنم میل دارم مجلس شورای ملّی احساسات خودش را اظهار دارد.

ــ رئیس: با نکات دقیقی که آقای نخست‌وزیر اظهار فرمودند، رأی اعتماد به هیأت دولت که تحت ریاست ایشان است از مجلس تقاضا می‌شود. آقایانی که موافقت دارند، قیام فرمایند. (اکثر برخاستند) تصویب شد.»

«ختم جلسه ظهر. مجلس ختم، جلسهٔ آینده به روز یکشنبه ۲۳ شهریور موکول گردید.»

تهران پرآشوب از ۳ تا ۲۵ شهریور

از سوم تا ۲۵ شهریور من فرماندار نظامی و رئیس شهربانی و فرمانده پادگانها بودم. زیرا تمام متصدیان امور متواری شده بود[ند.] مرکز کار و محل استراحتم شهربانی بود و شاه متصل با تلفن از شمیران با من تماس داشت. و عقیده‌اش این بود [که] تهران را حفظ کنیم و نگذاریم امنیت شهر مختل شود تاگشایشی درکار پیداگردد. از تهران به قزوین، و از تهران به قم، و از تهران به فیروزکوه پست گذاشتیم و ساعت به ساعت با تلفن گزارش می‌دادند و شاه در صدد چاره‌جویی بود.

احضار افسران و سربازها، متفقین را مشکوک کرد و تصمیم گرفتند که تهران را اشغال کنند. در آن ایّام روسها، که سپر بلای جنگ بودند، هر تقاضایی می‌کردند مورد قبول انگلیسیها و آمریکائیها واقع می‌شد و چون اصرار داشتند که باید به رژیم مشروطه و سلطنت رضاشاه خاتمه داده شود، انگلیسیها رضایت دادند و تصمیم گرفتند متفقاً تهران را اشغال نمایند. شب ۲۵ شهریور در حالی که با پست که ونده ـ اولین پست تهران از قزوین ــ تلفن می‌کردند، یک‌باره صدا قطع شد. با پست جلوتر از آن تماس گرفتم، او گفت خبر تازه‌ای نیست. پس از چند دقیقه گفت صدایی می‌آید، ولی بعد مکالمه را قطع کرد. پست جلوتر راگرفتم، گفت خبر تازه‌ای نیست. و پس از چند دقیقه گفت نمی‌دانم صدای خش خش می‌آید، و یک بار[ه] تلفن قطع شد. با راه قم تماس گرفتم، آنهاهم به همین سرنوشت دچار شده بودند. و قوای روس و انگلیس، پس از توافقی که برای اشغال تهران کرده بودند، از قم و قزوین و گردنهٔ سوادکوه شبانه [با] قوای موتوریزه، بدون روشن کردن چراغ، در جاده حرکت می‌کردند و پست‌ها را غفلتاً اشغال و حتی مانع از این می‌شدند که مأمورین عرض راه فرصت پیداکنند و جریان را به تهران گزارش دهند.

من با تلفن پیش‌آمد پستها را به شاه عرض کردم و شاه آن شب را تا سپیده‌دم بیدار و منتظر سرنوشت خود و کشور بود، و چون دانست که «زدست بسته کاری برنیاید»،

«وچوآید به مویی توانی کشید چوبرگشت زنجیرها بگسلد»،

درصدد برآمد که جان خود را به سلامت به در برد. اواخر شب شاه با تلفن گفت که پیش از طلوع آفتاب به کاخ شهری خواهم آمد و شما هم بیایید. هوا قدری روشن شده بود که به کاخ شهری رفتم. شاه را دیدم سراسیمه است. فروغی و شکوه‌الملک[۲۶۵] نیز در حضور شاه بودند. شاه گفت: فعلاً معلوم نیست چه می‌شود. شما به مجلس بروید و به حاج‌محتشم‌السلطنه بگویید به هر قیمتی هست نگذارد مجلس متلاشی شود، و خودتان نیز سعی کنید که در تهران هرج و مرج حکمفرما نگردد. با من دست داد و این آخرین باری بود که من شاه را دیدم، و دیدار آخرین من با آن مرد بزرگ که زندگانی پرماجرایی داشت به این صورت روی داد.

شاه با سه اتومبیل که حامل اثاثیه‌اش بودند و دو اتومبیل اسکورت به جانب قم حرکت کرد و اندکی قبل از آن ملکه و شاهدخت‌ها نیز حرکت کرده بودند. من تمام کوشش خود را وقف نگاهداری تهران کردم. روز ۲۵ شهریور جلسهٔ علنی مجلس تشکیل شد. در این جلسه چند نفر از وکلا، مانند دشتی و سیدیعقوب انوار که به امر رضاشاه انتخاب شده بودند، از اوضاع دوران رضاشاه بدگویی کردند و فروغی نخست‌وزیر استعفای شاه را به این شرح در مجلس خواند:

«نظر به اینکه من همهٔ قوای خود را در این چند ساله مصروف امور کشور کرده و ناتوان شده‌ام، حس می‌کنم که اینک وقت آن رسیده است یک قوه و بنیهٔ جوانتری به کارهای کشور که مراقبت دایم لازم دارد بپردازد و اسباب سعادت و رفاه ملت را فراهم آورد. بنابراین، امور سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود تفویض کردم و از کار کناره نمودم و از امروز، که روز بیست و پنج شهریورماه یک هزار و سیصد و بیست است، عموم ملت، از کشوری و لشکری، ولیعهد مرا باید به سلطنت بشناسند و آنچه از پیروی مصالح کشور نسبت به من می‌کردند، نسبت به ایشان منظور دارند. کاخ مرمر، تهران، بیست و پنجم شهریور یک هزار و سیصد و بیست.»

شاه به‌اصفهان رفتند که از آنجا به کرمان بروند. ولی انگلیسیها گفتند که تا املاک خود را مصالحه نکنند، از ایران خارج نباید بشود. قوام‌الملک شیرازی و دکتر محمد سجادی به اصفهان رفتند و در آنجا مصالحه‌نامهٔ املاک را از ایشان گرفتند که طبق سند ثبتی به اعلیحضرت محمدرضا شاه انتقال [یافت] که به هر نحو بخواهند به مصرف آبادانی کشور و امور خیریه برسانند:[۲۶۶]

چون از ابتدای تأسیس و تشکیل سلطنت خود، پیوسته در فکر عمران و آبادانی کشور بوده و این مطلب را در مقدمهٔ برنامهٔ اصلاحات کشور خود قرار داده بودم، و همواره در نظر داشتم این رویهٔ عمران سرمشق کلّیهٔ صاحبان زمین و املاک گردد، تا در موقع خود بتوانم از ثمرهٔ این املاک کلّیهٔ ساکنین و رعایای کشور خود را بهره‌مند نمایم، و این فرصت در این موقع، که فرزند ارجمند عزیزم اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی زمام امور کشور را به دست گرفته‌اند، حاصل شده است؛ بنابراین، مصالحه نمودم کلّیهٔ اموال و دارایی خود را، اعم از منقول و غیرمنقول و کارخانجات و غیره از هر قبیل که باشد، به ایشان به مال‌الصلح ده گرم نبات موهوب؛ تا به مقتضای مصالح کشور مصارف خیریّه و فرهنگی و غیره، به هر طریقی که صلاح بدانند، برسانند.»

رضاشاه پس از اینکه املاکش را بخشید، از اصفهان به کرمان و از آنجا به بندرعباس رفت. ساعت ۷ صبح پنجم مهرماه ابتدا با کشتی خاک ایران را ترک گفت و به جزیرهٔ موریس، و بعد به ژوهانسبورگ انتقال داده شد. هنگامی که خاک ایران را ترک می‌گفتند، به وسیلهٔ آقای محمود جم - وزیر دربار - پیامی فرستاده بود و از بی‌لطفیهایی که به من روا داشته بود، ابراز تأسف کرده بود، عین نامهٔ آقای جم را که در این خصوص نگاشته‌اند، در اینجا نقل می‌کنم.[۲۶۷] همراهان شاه عبارت بودند از: علیاحضرت ملکه پهلوی، شاهدخت شمس و شاهدخت اشرف و شاهدخت فاطمه، شاهپور علی‌رضا، شاهپور عبدالرضا، شاهپور محمودرضا، شاهپور غلامرضا، شاهپور حمیدرضا.

انگلیسیها از رفتن رضاشاه این نتیجه را گرفتند که روسها از تقاضای برچیده شدن سلطنت در ایران موقتاً منصرف شدند، و ضمناً نگذاشتند که تهران به تنهایی تحت اشغال روسها باشد؛ خود را نیز شریک کردند و، به طوری که بعداً معلو م شد، روسها قصد خونریزی و غارت شهر را نیز داشتند، ولی انگلیسیها آنها را منصرف کردند و گفتند وقتی رضاشاه داوطلبانه ترک سلطنت گوید و برود، دیگر از کی می‌خواهید انتقام بکشید؟ با همهٔ این احوال، که قشون متفقین به این آسانی و بدون برخورد با مقاومت شهرها را اشغال می‌کردند، باز از ایرانیها هراس داشتند. زیرا خودشان هم باور نمی‌کردند که یک قشون و یک کشور این طور بدون مقاومت تسلیم گردد. و حتّی یکی از افسران روسی گفته بود: هنگام حمله به ایران، به ما گفتند که ایران یک آلمان کوچک است و باید حداکثر شجاعت و دلیری را از خود نشان دهید. وقتی آمدیم، تعجب کردیم که این‌گونه بلاشرط و بلامانع تسلیم ما شدند.

روس و انگلیس، از همان ابتدای ورود به ایران، بساط برچیده شده را چیدند و هرکدام دسته‌های سیاسی برای خود درست کردند. و با اینکه تقاضایشان محدود و مختص به رساندن اسلحه و مهمات به روسیه بود، علناً به حزب سازی پرداختند. قشون روس در اوین و کن و سولقان متمرکز شد. ولی افراد بسیاری، که بیشترشان ارمنی و آسوری بودند، در تهران مسلحانه درصدد ایجاد بلوا و آشوب برآمدند و قصد این عدّه برهم زدن تهران بود. ولی انگلیسیها نمی‌خواستند که در تهران آشوب برپا شود.

یک شب بعد از رفتن رضاشاه، دکتر سجادی، وزیر راه، را که با خانمش به شمیران می‌رفت، در نزدیکی سه راه ونک پنج سرباز روسی لخت کردند. من با سه کامیون نظامی به سه راه ونک آمدم و چون دزد و صاحب مال هر یک به گوشه‌ای رفته بودند، تماسی با آنها حاصل نشد. همان شب نزد فروغی، نخست‌وزیر وقت، رفتم و گفتم: اگر از این کارها جلوگیری نشود شیرازهٔ نظم گسیخته می‌گردد و اگر شما هم مصلحت نمی‌دانید بازخواست کنید، من خود به نزد سفیر روس می‌روم. فروغی گفت: با آقای سهیلی، وزیر امور خارجه، بروید. من به اتفاق آقای علی سهیلی نزد اسمیرنوف، سفیر کبیر روسیه در

ایران، رفتم. اسمیرنوف مرد متین و خونسردی بود و هنگامی که من به زبان روسی گفتم: این چه رفتاری است؟ خندید و گفت: کار خوبی نبوده. من گفتم: آنچه شما برای خودتان فرض کرده‌اید و به ایران آمده‌اید، این است که مدّعی هستید برای حفظ حیات خود و دفع فاشیسم[۲۶۸] ایران را اشغال کرده‌اید. ولی نیمه شب، یک زن و مرد را لخت کردن چه معنی دارد؟ و اگر ما نیز پای خود را کنار کشیده و به مردم بگوییم برای حفظ خودتان هرچه می‌توانید بکنید، آیا به زیان روس و انگلیس نخواهد بود؟

کم‌کم از گفتن این حرفها عصبانی شده و گفتم: شما حق ندارید این طور رفتار کنید. و مشتم را روی میز کوبیدم، به طوری که یکی از شمعدانهای روی میز افتاد. اسمیرنوف خندید و گفت: عصبانی نشوید. فردا صبح مرتکبین محاکمه و مجازات خواهند شد. و الحق به آنچه گفته بود عمل کرد و به فاصلهٔ دو روز سه نفر از پنج سرباز روسی که مرتکب سرقت شده بودند تیرباران شدند.

دراین اثناء سفارت روس تقاضا کرد که سربازخانهٔ عشرت‌آباد را تخلیه کنیم تا سربازان روسی در آنجا مسکن گزینند. دولت گفت: مانعی ندارد. ولی روسها بیم داشتند که مبادا بقیّهٔ سربازان ایرانی که در عشرت‌آباد هستند، با آنها محاجه کنند و زد و خوردی روی دهد. عده‌ای از سربازان روسی در عشرت‌آباد مسکن نمودند. من روی پیش‌آمدی که برای دکتر سجادی کرده بود و روی سکنی گزیدن سربازان روسی در عشرت‌آباد، و همچنین به ملاحظه اینکه آن ایّام هنوز به واسطهٔ گرمای تابستان عبور و مرور مردم به شمیران زیاد بود، بین دو جادهٔ تهران به شمیران را پست‌بندی کردم و یک گروهان سرباز نیز در قصر قاجار گذاشتم که اگر اتفاق سویی روی دهد جلوگیری شود.

شورش در زندان

نیمه‌شبی صدای شلیک تیر بلند شد. و من که شب و روز در شهربانی مقیم بودم، روی بالکن عمارت شهربانی آمدم و از آتش تیر و صدای گلوله‌ها استنباط کردم که در نزدیکی

عشرت‌آباد تیراندازی می‌شود. و با سابقهٔ ذهنی راجع به اقامت سربازهای روسی در عشرت‌آباد، حتم کردم که بین چند سرباز ایرانی و سربازان روسی که در عشرت‌آباد بودند زد و خورد درگرفته و به هم تیراندازی می‌کنند. فوری تلفن کردم. معلوم شد در سربازخانهٔ عشرت‌آباد خبری نیست و تیراندازی در زندان قصر قاجار بین زندانیها و پاسبانهاست. فوری به وسیلهٔ تلفن به فرماندهٔ گروهان نظامی که در قصر قاجار گماشته بودم، دستور دادم که دور زندان را محاصره کرده و بدون اینکه به داخلهٔ زندان و کشمکش زندانیها و پاسبانها کاری داشته باشند، هر زندانی خواست فرار کند هدف گلوله قرار دهند. و به پادگان قصر قاجار هم گفتم که یک گردان نظامی که در آنجا بود به کمک آن گروهان بفرستند.

آشوب در زندان قصر کار ساده و طبیعی نبود. در این زندان ۱۲ هزار زندانی بود که افراد ناراحت و شرور را روسها تحریکشان کرده بودند آشوب نمایند. این زندانیها [که] بعدازظهر برای هواخوری از اتاقهای خود خارج شده و در محوطهٔ زندان قدم می‌زدند، تصمیم می‌گیرند که به اتاقهای خود بازنگردند. و اوّل شب هر چه پاسبانها به زندانیان دستور می‌دهند که به اتاق‌ها بروند، زیر بار نمی‌روند و سینه سپر می‌کنند و می‌گویند دوران رضاشاه سپری شده. و حتی بعض آنها به زبان می‌آورند که می‌خواهیم برویم و تهران را به دست بگیریم و این شهر فساد را آتش بزنیم. و به پاسبانها حمله می‌کنند و چند تفنگ از دست پاسبانها می‌گیرند. زد و خورد بین زندانیها و مأمورین در می‌گیرد و چند نفر کشته می‌شوند. زندانیها به طرف در مجلس هجوم می‌آورند. ولی فرماندهٔ گروهان نظامی در را قبلاً بسته بوده، و زندانیها پس از یأس از اینکه نمی‌شود در آهنی را شکست، به پشت بام زندان می‌روند و هر زندانی که خود را از پشت بام به خارج محبس پرتاب می‌کند، هدف گلوله نظامیها که گفته بودم دور زندان را محاصره کنند قرار می‌گیرند. چهار زندانی بدین ترتیب کشته می‌شود. زندانی پنجم جرئت نمی‌کند که فرار کند و به داخلهٔ زندان برمی‌گردد. در این موقع گردان نظامی کمکی می‌رسد و یک دسته نظامی مسلح به داخلهٔ زندان می‌روند و اعلام می‌کنند که به دستور سپهبد امیراحمدی، فرماندار نظامی

تهران، مأمور هستیم که هر متمردی را به جای خود بنشانیم. و به طوری که آقای امیرجنگ بختیاری، که آن موقع محبوس بود، حکایت کرد، چنان به زودی و به آسانی با این تهدید آتش فتنه خاموش شد که باعث اعجاب گردید. و شاید علت اصلی این بود که بیشتر این محبوسین مرا می‌شناختند و می‌دانستند آنچه بگویم می‌کنم و اگر مقاومت کنند به فنای خودشان منجر خواهد شد.

صبح آن شب هیأت دولت تشکیل شد. مرا هم دعوت کردند. مرحوم میرزا مجیدخان آهی، که وزیر دادگستری بود، پرخاش کرد و گفت: آقای سپهبد، آن دوران رضاشاه تمام شده و موقعیت امروز اجازه نمی‌دهد که شما بروید و زندانیها را به گلوله ببندید. من وزیر عدلیه هستم و به نام رئیس قوهٔ قضائیه می‌گویم که این عمل جرم است. من هم عصبانی شدم و گفتم: بنشین سرجایت! اولاً قوانین و مقررات نظامی به فرماندهان پادگانها و حکام نظامی اجازه می‌دهد که در موقع بروز فتنه به شورشیان اعلام و اتمام حجت کنند، و چنانچه تمکین نکردند به قوهٔ قهریه آنها را آرام سازند. اگر من نبودم، همین دیشب شهر را آتش زده بودند و آقای وزیر عدلیه را، که در میان لحاف و توشک پر قو خوابیده بودند، با کتاب قانونش به آنجا می‌فرستادند که عرب نی‌انداخت. در این موقع فروغی نخست‌وزیر گفت: حق با آقای سپهبد است و عمل ایشان درست بوده. سایر وزیران نیز از من جانبداری کردند.

گرچه آتش فتنه در زندان خاموش شد، ولی تهران دستخوش تشنج و اضطراب بود و هر آن بیم قتل‌عام مردم و حریق شهر می‌رفت. زیرا روسها و عمال آنها و سایر افرادی که در حکومت رضاشاه ناراضی بودند، و هم چنین یک عده از اوباش که خیر خود را در شر مردم می‌دانند، برای به هم زدن تهران تلاش می‌کردند. ولی خدا نخواسته بود. روزی نبود که به چند توطئه واقف نشوم و عملیات خرابکاران را خنثی ننمایم.

انجام سوگند

روز چهارشنبه ۲۶ شهریور ماه ۱۳۲۰،[۲۶۹] می‌بایستی اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی به مجلس حضور یابند و طبق قانون اساسی سوگند یادکنند. آمدن شاه به مجلس، در حالی که هزارها مخالف خطرناک در کمین بودند، خالی از خطر نبود. زیرا بیشتر طرفداران سیاست خارجی، یا به عبارت روشن‌تر عمال روسها، جسور و مسلح بودند و می‌دانستند هر عملی انجام دهند از مجازات مصون خواهند ماند. و مدعی بودند که کار سلطنت در ایران تمام شده و نباید فرصت دهند که تجدید شود. یک عده نیز که در زمان رضاشاه زیان دیده بودند، آنها نیز دشمنان خونی خاندان پهلوی بودند. گروه بی‌شماری نیز از رفتن شاه و فرار نظامیها و افسران مکدر شده و با تبلیغاتی که عمال روس و انگلیس علیه سلطنت پهلوی می‌کردند، نظر خوبی نسبت به سلطنت نداشتند و آمد و رفت از چنین محیط و در میان چنین مردمی بیم خطر داشت. ولی چاره‌ای نبود و می‌بایستی شاه در مجلس حضور پیدا کند. متصل تلفنهایی می‌شد و نامه‌هایی می‌رسید و ما را تهدید می‌کردند که شاه نباید به مجلس برود. و حتی نمایندگان مجلس را نیز تهدید کرده بودند که اگر معرّفی و مراسم تحلیف به عمل آید، در مجلس بمب منفجر خواهند کرد و همه را از پای درمی‌آورند. و این تهدیدات در بعضی نمایندگان مجلس هم اثر کرده بود.

من از بعدازظهر چهارشنبه ۲۱ آبان به پست‌بندی و سرکشی خط سیر و مراقبت در رفتار و اعمال کسانی که مورد سوءظن بودند پرداختم.[۲۷۰] ساعت چهار و نیم بعدازظهر[۲۷۱] اعلیحضرت همایونی، که نهایت احتیاط و مراقبت برای حفظ جانشان شده بود، به جانب مجلس حرکت کردند و در مجلس حضور یافتند و به شرح زیر سوگند یاد نمودند:

متن بیانات اعلیحضرت همایونی محمدرضاشاه پهلوی

«اکنون که مقتضیات داخلی کشور ایجاب نموده است من وظایف خطیر سلطنت را عهده‌دار شوم، و درچنین موقعی سنگینی مهام امور کشور را مطابق قانون اساسی تحمل نمایم، لازم می‌دانم با توجه وافی به اصول مشروطیت و تفکیک قوا، لزوم همکاری دائم و کامل را بین دولت و مجلس شورای ملّی خاطرنشان نموده برای تأمین مصالح عالی کشور متذکر می‌شوم که هم من و دولت و هم مجلس شورای ملّی و عموم افراد ملت، هر یک باید مراقبت تام نسبت به انجام وظایف خود داشته باشیم و هیچگاه، به هیچ وجه، از رعایت کامل قوانین فروگذار نکنیم. در این زمینه، مخصوصاً برای رفاه اهلی کشور فرمان مؤکد داده شده که به عموم مأمورین و مستخدمین کشوری و لشکری ابلاغ گردد که هرکس از حدود قوانین و مقررات وابسته تجاوز نماید و یا به حقوق افراد تعدی کند، موافق قانون به کیفر مقرر خواهد رسید. دولت مأموریت دارد گذشته از اهتمام جدی در اجرای دقیق قوانین، برای حصول تأمین قضایی برنامهٔ جامعی حاکی از رئوس اصلاحات مربوطه به امور اجتماعی و اقتصادی و مالی و تغییر مقرراتی که با احتیاجات و مقتضیات امروز وفق نمی‌دهد، هر چه زودتر با موافقت و تصویب مجلس تهیه نموده به موقع اجرا بگذارند که موجبات آسایش عموم طبقات اهالی کشور و همچنین بهبود اوضاع زندگی خدمتگزاران لشکری و کشوری از هر جهت آماده، و وسایل ترقیات آیندهٔ کشور فراهم گردد. این نکته را مخصوصاً یادآور می‌شوم که من جدّ وافی خواهم داشت پیوسته وظایف خود را موافق قانون و وجدان انجام دهم، و انتظار دارم نمایندگان ملت و عموم کارکنان ادارات دولت و طبقهٔ روشن‌فکر هم همین معنی رانصب‌العین خود نموده برای سعادت و بهروزی میهن، که مقصود مشترک همه ماها می‌باشد، از این روش منحرف نگردند. ضمناً دولت من اهتمام کامل به عمل خواهد آورد که با همکاری نزدیک با دولتهایی که منافع ما با منافع آنها ارتباط مخصوص دارد، به‌طوری که مصالح مملکتی کاملاً رعایت شود، مشکلاتی که فعلاً برای ما پیش آمده حل شده و جریان امور بروفق

دلخواه گردد. در این صورت، امیدوارم به فضل خداوند با منتهای کوشش که همه با تمام قوا به عمل خواهیم آورد، کشتی سلامت کشور رابه ساحل برسانیم.»

شاه در مجلس مشغول ادای سوگند بود که اطّلاع دادند یک افسر در میدان بهارستان ده‌تیر در دست گرفته و ناسزا می‌گوید و کسی هم جرئت نمی‌کند که با او روبرو شود. غالب افسران شهربانی و افسران گردان مستحفظ که مأمور نظم میدان بهارستان بودند فرار کرده بودند. و این مرد جسور، در حالی که ده‌تیر در دست گرفته بود، نعره می‌زد که دیگر نمی‌گذاریم بساط گذشته تجدید شود. وقتی به من خبر دادند، با عجله از مجلس خارج شده به میدان بهارستان آمدم. افسری را دیدم که مست و عربده‌کشان ناسزا می‌گوید. با تندی به جلو او آمدم و با تغیّر گفتم: اینجا چکار می‌کنی؟ او مرعوب شد و تا خواست لب بگشاید، ده‌تیر را از دستش گرفتم و به دو افسر تحویلش دادم که زندانی شود. در این هنگام اعلیحضرت از مجلس خارج شدند. در مراجعت، در خیابان اسلامبول چند دانشجوی دانشکدهٔ افسری تظاهراتی کردند که مناسب نبود. من تعجب کردم که چگونه اینها توانسته‌اند خط زنجیر پستها را بشکنند و در معبر شاه بیایند. بعد معلوم شد یکی از درباریها برای خوش آیند این دستور را داده است و عده‌ای مشکوک با این دستاویز خود را به اتومبیل اعلیحضرت رسانده بودند. من جمعی از آنها را دستگیر و بازجوئی نمودم، و معلوم شد قصد اهانت داشته‌اند. مدتی در زندان بودند تا باکفالت و ابراز ندامت از رفتار خویش، پس از چند روز مرخص شدند.

من با تمام قوا در حفظ نظم کوشیدم و دو ماه فرماندارنظامی تهران بودم. همین که آب از آسیا[ب] افتاد و مردم به وظیفهٔ خود خو گرفتند، افسران فراری یکی بعد از دیگری از مخفیگاه خود به تهران بازگشتند. در اثر فشار روس و انگلیس مقداری از قوانین موضوعه لغو گردید. یکی از آن قوانین اعادهٔ محاکمهٔ محکومین در دیوان حرب و دیوان کیفر بود، و دیگر عفو مجرمین سیاسی[۲۷۲] و درنتیجهٔ این دو عمل جمعی مرخص شدند و به عنوان ستم کشیده و زجر دیده هم حقی برای خود قائل بودند و مطالبه

می‌کردند، و هم نسبت به دوران گذشته بدگوئی می‌نمودند و ناسزا می‌گفتند. پنجاه و دو نفر که در ۱۳۱۵ به جرم داشتن مرام اشتراکی حبس شده بودند، به سرکردگی سلیمان میرزای محسن حزب تودهٔ ایران را تشکیل دادند.[۲۷۳] و این حزب که مرام خود را مبارزه با فاشیسم قرار داده بود، هم از جانب انگلیسیها حمایت می‌شد و هم از جانب روسها. ولی پس از چندی علناً خود را یک حزب کمونیست معرفی کرد. احزاب دیگری نیز که بعض آنها از جانب انگلیس و روس حمایت می‌شدند و بعض دیگر مستقل و متکی به شخص بودند، به وجود آمد؛ به طوری که از شهریور ۱۳۲۰ تا ماه آبان همان سال در حدود یکصد و پنجاه حزب و جمعیت تشکیل و تأسیس خود را به شهربانی اطلاع دادند. موازی تشکیل این احزاب، روزنامه‌های گوناگون نیز به وجود آمد و عکس‌العمل محدودیت جرائد در زمان رضاشاه این شد که صدها روزنامه و مجله منتشر گردید و به قول خودشان: «نسیم آزادی وزیدن گرفت.» غالب این روزنامه‌ها ضمن انتقاد از دوران رضاشاه، که عنوان آن را دیکتاتوری بیست ساله گذاشته بودند، از شخصیتهای ایرانی به بدی یاد می‌کردند و سیاست روس و انگلیس نیز جز این نمی‌خواستند که مردم ایران سرگرم این حرفها باشند و به جان هم بیفتند. رفته رفته انتقاد جای خود را به فحاشی و افترا داد و صفحات بعضی روزنامه‌ها را فحشهای عرضی و ناموسی سیاه می‌کرد.

در ۱۳ آذرماه ۱۳۲۰[۲۷۴] مرحوم فروغی در کابینهٔ سوم خود مرا برای وزارت کشور دعوت کرد و من پذیرفتم. اعضای این کابینه عبارت بودند از:

محمد علی فروغی	نخست وزیر
سید محمد تدین	وزیر فرهنگ
باقر کاظمی	وزیر بهداری
مجید آهی	وزیر دادگستری
علی سهیلی	وزیر امور خارجه
سپهبد امیراحمدی	وزیر کشور
عباسقلی گلشائیان	وزیر پیشه و هنر [و بازرگانی]

سرلشکر احمد نخجوان	وزیر جنگ
سرلشکر امان‌الله جهانبانی	وزیر راه
علی‌اکبر حکیمی	وزیر کشاورزی
دکتر مشرف نفیسی	وزیر دارائی
حمید سیاح	وزیر پست و تلگراف

در این کابینه پیمان مشهور روس و انگلیس و ایران بسته شد.[۲۷۵]

«پیمان اتحاد ایران با دولتین شوروی و انگلستان، شور دوم لایحهٔ قرارداد در کمیسیون خارجه انجام یافت، با اصلاحات و نظریات اساسی پیشنهادی مجلس موافقت حاصل و ضمیمهٔ قرارداد شده است. ساعت پنج و نیم بعدازظهر دیروز برحسب اطّلاعی که از طرف دولت به مجلس داده شد، کمیسیون امورخارجه برای مطالعه در پیمان و انجام شور دوم لایحه تشکیل گردید. آقای نخست‌وزیر و آقای وزیر امور خارجه در کمیسیون حضور یافته و جواب پیشنهادهای اصلاحی آقایان نمایندگان مجلس، که از طرف دولتین اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان مورد موافقت و دیروز واصل شده بود، مطرح و پس از مذاکرات شور دوم لایحهٔ دو کمیسیون خارجه انجام گردید. گزارش کمیسیون امور خارجه برای طبع و توزیع بین آقایان نمایندگان فرستاده شد که در جلسهٔ علنی یکشنبه پنجم بهمن در دستور مجلس گذارده شد. در متن لایحهٔ قرارداد تغییری داده نشده است. لیکن اصلاحات پیشنهادی آقایان نمایندگان مجلس شورای ملی که مورد گفتگو و مذاکره بین دولت ایران و نمایندگان دولتین شوروی و انگلستان بود، به صورت ضمیمهٔ نمرهٔ ۳ پیمان اضافه شده است که ما عین گزارش کمیسیون خارجه و متن لایحهٔ پیمان با ضمیمهٔ نمرهٔ ۳ که از طرف نمایندگان دولتین اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان به وزارت امور خارجه ایران رسیده است، برای اطلاع خوانندگان جراید نمائیم.

«گزارش از کمیسیون امورخارجه به مجلس شورای ملّی. لایحهٔ شمارهٔ ۴۷۱۵ دولت راجع به پیمان دولتین شوروی و انگلستان با دولت ایران که درنتیجهٔ مذاکرات مجلس شورای ملی و پیشنهاداتی که از طرف بعضی از آقایان نمایندگان ضمن شور اوّل برای شور دوم ارجاع به کمیسیون امور خارجه گردیده بود، در کمیسیون در جلساتی با حضور جناب آقای نخست‌وزیر و جناب آقای وزیر امور خارجه مورد مذاکره و مداقه گردید. بالاخره کمیسیون روز پنج‌شنبه دوم بهمن ۱۳۲۰ تشکیل و درنتیجهٔ توضیحات دولت و مذاکرات لازمه، عین خبر شورایی به ضمیمهٔ مراسله‌ای که به نام ضمیمهٔ ۳ با توافق دولتین شوروی و انگلستان دائر بر قبول بعضی از اصلاحات پیشنهادی به کمیسیون داده شده بود، به تصویب اکثریت کمیسیون رسیده، اینک خبر آن برای شور دوم تقدیم مجلس شورای ملّی می‌گردد. ممیّز کمیسیون امور خارجه: م ـ همراز.

«مادهٔ واحد. مجلس شورای ملّی پیمان اتحاد بین دولت شاهنشاهی ایران و دول اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وانگلستان را، که مشتمل بر نه فصل و شش نامه می‌باشد و در تاریخ ۲۴ آذرماه ۱۳۲۰ از طرف نمایندگان سه دولت پاراف شده، تصویب و به دولت اجازه می‌دهد امضاء و مبادله شود. این قانون، مشتمل بر یک ماده و متن پیمان اتحاد و پیوست آن می‌باشد، در جلسهٔ ششم بهمن، یکهزار و سیصد و بیست به تصویب مجلس شورای ملّی رسید. رئیس مجلس شورای ملی: حسن اسفندیاری.»

متن پیمان اتحاد

«اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران از یکطرف واعلیحضرت پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند و مستملکات انگلیس ماوراءبحار و امپراطور

هندوستان و هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از طرف دیگر، نظر به اصل منشور آتلانتیک که رئیس جمهور دول متحدهٔ آمریکا و نخست وزیر دولت انگلستان درچهاردهم ماه اوت ۱۹۴۱ بر آن توافق کرده و به جهان اعلام نموده‌اند، و دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز در بیست و چهارم سپتامبر ۱۹۴۱ اصل مزبور را تأئید نموده و دولت اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران هم توافق کامل خود را با آن اصل ابراز می‌نمایند و مایلند که با ملل دیگر جهان به طور یکسان از آن بهره‌مند شوند و چون آرزومند می‌باشند که رشتهٔ دوستی و حسن تفاهم فی‌مابین استوار شود و، نظر به اینکه این مقاصد به وسیلهٔ عقد پیمان اتخاد بهتر حاصل می‌شود، توافق نمودند که برای این منظور پیمانی منعقد سازند و نمایندگان مختار خود را از این قرار تعیین نمودند :

«اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران

«جناب آقای سهیلی، وزیر امور خارجه شاهنشاهی.

اعلیضرت پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند و مستملکات انگلیس ماوراءبحار و امپراطور هندوستان به نام مملکت متحدهٔ بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی:

«جناب سرریدر ویلیام بولارد، وزیر مختار و نمایندهٔ فوق‌العادهٔ اعلیحضرت پادشاه انگلستان در ایران.

«هیئت رئیسهٔ شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی :

«جناب آقای آندره آندریویچ سمیرنوف، سفیرکبیر فوق‌العادهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ایران.

«و نمایندگان مزبور اختیارات تامهٔ خود را ارائه نمودند که صحیح و معتبر بوده و بر مقررات ذیل موافقت کردند:

فصل اول

«اعلیحضرت پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند و مستملکات انگلیسی ماوراءبحار و امپراطور هندوستان و هیئت رئیسهٔ شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (که از این پس آنها را دول متحده خواهیم نامید) مشترکاً و هر یک منفرداً تعهد می‌کنند که تمامیّت خاک ایران و حاکمیّت و استقلال سیاسی ایران را محترم بدارند.

فصل دوم

«مابین دولت اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران از یکطرف و دول متحده از طرف دیگر پیمان اتحادی بسته می‌شود.

فصل سوم

«۱. دول متحده مشترکاً و هر یک منفرداً متعهد می‌شوند که به جمیع وسایلی که در اختیار دارند، ایران را در مقابل هر تجاوزی از جانب آلمان یا هر دولت دیگر دفاع نمایند.

«۲. اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران متعهد می‌شوند که:

«الف. به جمیع وسایلی که در دست دارند و به هر وجه ممکن شود، با دول متحده همکاری کنند تا تعهد فوق انجام یابد. ولیکن معاضدت قوای ایرانی محدود به حفظ امنیّت داخلی در خاک ایران خواهد بود.

«ب. برای عبور لشکریان یا مهمّات از یک دولت متحد به دولت متحد دیگر، یا برای مقاصد مشابه دیگر، به دول متحده حق غیرمحدود بدهند که آنها جمیع وسایل ارتباطی را در خاک ایران به کار ببرند و نگاهداری کنند و حفظ بنمایند و در صورتی که ضرورت نظامی ایجاب نماید، به هر نحوی که مقتضی بدانند در دست بگیرند. راه‌های آهن و راه‌ها و رودخانه‌ها و میدان‌های هواپیمائی و بنادر و لوله‌های نفت و تأسیسات تلفنی و تلگرافی و بی‌سیم مشمول این فقره می‌باشد.

«ج. هر نوع مساعدت و تسهیلات ممکنه بنمایند که برای منظور

نگاهداری و بهبود وسایل ارتباطیهٔ مذکور در فقرهٔ (ب) مصالح و کارگر فراهم شود.

«د. به اتفاق دول متحده هرگونه عملیات سانسوری که نسبت به وسایل ارتباطیهٔ مذکور در فقرهٔ (ب) لازم بدانند، برقرار کنند و نگاه بدارند.

«۳. واضح و مسلّم است که در اجرای فقرات (ب ـ ج ـ د) از بند دوم این فصل دول متحده حوائج ضروری ایران راکاملاً منظور نظر خواهند داشت.

فصل چهارم

«۱. دول متحده می‌توانند در خاك ایران قوای زمینی و دریائی و هوائی به عده‌ای که لازم بدانند نگاهدارند و تا جائی که مقتضیات استراتژیک اجازه بدهد، نقاطی که این قوا آنجا نگاهداشته خواهند شد با موافقت دولت ایران تعیین خواهد شد. جمیع مسائل مربوط به روابط بین قوای دول متحده و ادارات دولت ایران حتی‌الامکان با همکاری ادارات ایران تسویه خواهد شد، به نحوی که مأمونیت قوای مزبور محفوظ باشد. مسلّم است که حضور این قوا در خاك ایران اشغال نظامی نخواهد بود و نسبت به ادارات و قوای تأمینیهٔ ایران و زندگانی اقتصادی کشور رفت و آمد عادی سکنه و اجرای قوانین و مقررات ایران هر قدر ممکن باشد کمتر مزاحمت خواهند نمود.

«۲. هر چه زودتر ممکن شود، بعد از اعتبار یافتن این پیمان یک یا چند قرارداد راجع به تعهدات مالی که دول متحده به سبب مقررات این فصل و فقرهٔ (ب ـ ج ـ د) از بند دوم فصل سوم بر عهده خواهند داشت، در اموری از قبیل خریدهای محلی و اجازهٔ ابنیه و تأسیسات صنعتی و به کار گرفتن کارگران و مخارج حمل و نقل و امثال آن فی‌مابین منعقد خواهد شد. قرارداد مخصوصی منعقد خواهد شد مابین دوّل متحده و دولت

شاهنشاهی ایران که معین خواهد کرد که بعد از جنگ ابنیه و اصلاحات دیگری که دول متحده در خاک ایران انجام داده باشند، به چه شرایط به دولت شاهنشاهی ایران واگذار می‌شود. در قراردادهای مزبور مصونیت‌هائی هم که قوای دوّل متحده در ایران از آن برخوردار خواهند بود مقرر خواهد گردید.

فصل پنجم

«پس از آنکه کلیهٔ مخاصمه مابین دول متحده با دولت آلمان و شرکای او به موجب یک یا چند قرارداد متارکهٔ جنگ متوقف شد و دول متحده در مدتی که زیاده از شش ماه نباشد قوای خود را از خاک ایران بیرون خواهد برد. و اگر پیمان صلح مابین آنها بسته شد، ولو اینکه قبل از شش ماه بعد از متارکه باشد، بلافاصلهٔ قوای خود را بیرون خواهند برد. مقصود از شرکای دولت آلمان، هر دولت دیگری است که اکنون یا در آینده با یکی از دول متحده بنای مخاصمه گذاشته یا بگذارد.

فصل ششم

«۱. دول متحده متعهد می‌شوند که در روابط خود با کشورهای دیگر روشی اختیار نکنند که به تمامیّت خاک و یا استقلال سیاسی ایران مضر باشد، و پیمان‌هائی نبندند که با مقررات این پیمان منافات داشته باشد. و متعهد می‌شوند که در هرامری که مستقیماً با منافع ایران مرتبط باشد، با دولت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مشاوره نمایند.

«۲. اعلیحضرت همایون شاهنشاه متعهد می‌شوند که در روابط خود با کشورهای دیگر روشی اختیار نکنند که با اتحاد منافی باشد، یا پیمان‌هائی منعقد نکنند که با مقررات این پیمان منافات داشته باشد.

فصل هفتم

دول متحده مشترکاً متعهد می‌شوند که بهترین مساعی خود را بکار ببرند که حیات اقتصادی ملت ایران را در مقابل مضیقات و اشکالاتی که

در نتیجهٔ جنگ حاضر پیش بیاید محفوظ بدارند. پس از آنکه این پیمان اعتبار یافت، برای بهترین وجه عمل کردن به این تعهد مابین دولت ایران و دوّل متحده مذاکرات شروع خواهد شد.

فصل هشتم

«مقررات این پیمان مابین اعلیحضرت همایون شاهنشاه و هر یک از دو طرف معظم متعاهد دیگر مانند تعهدات دو طرفی یکسان الزام‌آور است.

فصل نهم

«این پیمان پس از امضاء معتبر است و تا تاریخی که برای بیرون بردن قوای دول متحده از خاک ایران بر طبق فصل پنجم مقرر شده، به اعتبار باقی خواهد بود.

«بنابر این نمایندگان مختار مذکور در فوق این پیمان را امضاء و مهر کرده‌اند در تهران به سه نسخه فارسی و انگلیسی و روسی تحریر شد و هر سه نسخه یکسان معتبر خواهد بود.

ضمیمهٔ اول

«متن نامه‌ایست که از طرف وزیر مختار دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان به وزیر امور خارجهٔ ایران نوشته میشود:

«با عطف به بند اوّل از فصل ششم از پیمان اتحادی که امروز امضاء شد، مفتخراً از جانب دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان به جنابعالی اطمینان می‌دهم که مقررات این بند را دولت متبوع من چنین معنی می‌کنند که آن مقررات به هر کنفرانس صلحی، خواه یک کنفرانس خواه کنفرانس‌های متعدد، که در پایان جنگ حاضر منعقد شود و همچنین به کنفرانس‌های بین‌المللی دیگر تعلق خواهد گرفت. و بنابر این متعهد می‌شوند که در کنفرانس‌های مزبور هیچ امری را که به تمامیّت خاک ایران

و حاکمیّت یا استقلال سیاسی ایران مضر باشد، تصویب ننمایند و نیز در کنفرانس‌های مزبور وارد هیچ مذاکره نشوند که به منافع مستقیم ایران مرتبط باشد، مگر اینکه با دولت ایران مشاوره کنند.

«علاوه بر این دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان نهایت کوشش را به کار خواهند برد که ایران در مذاکرات صلحی که مستقیماً به منافع او مرتبط باشد، با دول دیگر به طور تساوی نماینده داشته باشد.

ضمیمهٔ اول

«متن نامه‌ایست که از طرف سفیرکبیر دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به وزیر امور خارجهٔ ایران نوشته می‌شود:

«با عطف به بند اوّل از فصل ششم از پیمان اتحادی که امروز امضاء شد، مفتخراً از جانب دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به جنابعالی اطمینان می‌دهم که مقررات این بند را دولت متبوع من چنین معنی می‌کنند که آن مقررات به هر کنفرانس صلحی، خواه یک کنفرانس خواه کنفرانس‌های متعدد، که در پایان جنگ منعقد شود و همچنین به کنفرانس‌های بین‌المللی دیگر تعلق خواهد گرفت. و بنابر این متعهد می‌شوند که در کنفرانس‌های مزبور هیچ امری راکه به تمامیّت خاک ایران و حاکمیت یا استقلال سیاسی ایران مضر باشد، تصویب ننمایند و نیز در کنفرانس‌های مزبور وارد هیچ مذاکره نشوند که به منافع مستقیم ایران مرتبط باشد، مگر اینکه با دولت ایران مشاوره کنند.

«علاوه بر این دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نهایت کوشش را به کار خواهند برد که ایران در مذاکرات صلحی که مستقیماً به منافع او مرتبط باشد، با دول دیگر به طور تساوی نماینده داشته باشد.

ضمیمهٔ دوم

«متن نامه‌ایست که وزیر امور خارجهٔ ایران به وزیر مختار دولت

انگلیس خواهد نوشت:

«با عطف به بند دوّم از فصل ششم از پیمان اتحادی که امروز امضاء شد، از جانب دولت ایران به جنابعالی اطمینان می‌دهم که دولت ایران بنا بر بندمزبورخلاف‌تعهدات خودمی‌داندکه چنانچه‌این‌دودولت‌هردوبادولت دیگری روابط سیاسی نداشته باشند، دولت ایران با آن دولت روابط سیاسی نگاه بدارد.

ضمیمهٔ دوم

«متن نامه‌ایست که وزیر امور خارجهٔ ایران به سفیر کبیر دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خواهد نوشت:

«با عطف به بند دوم از فصل ششم از پیمان اتحادی که امروز امضاء شد، مفتخراً از جانب دولت ایران به جنابعالی اطمینان می‌دهم که دولت ایران بنا بر بند مزبور خلاف تعهدات خود می‌داند که چنانچه این دو دولت هر دو با دولت دیگری روابط سیاسی نداشته باشند، دولت ایران با آن دولت روابط سیاسی نگاه بدارد.

ضمیمهٔ سوم

«متن نامه‌ایست که از طرف وزیر مختار انگلستان به وزیر امور خارجهٔ ایران نوشته می‌شود:

«افتخار دارم از طرف دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان در ممالک متحده به جنابعالی اطمینان‌های زیر را ابلاغ نمایم:

«۱. راجع به فقرهٔ ۲ فصل سوم از پیمان اتحادی که امروز امضاء شده است، دول متحده از دولت ایران معاضدت قوای نظامی او را در هیچ جنگ و یا عملیات نظامی بر ضد یک یا چند دولت خارجه تقاضا نخواهند نمود.

«۲. راجع به فقرهٔ ۲ فصل ۴ مسلّم است که این پیمان متضمن شرایطی

نیست که مستلزم آن باشدکه دولت‌ایران مخارج عملیاتی راکه دول متحده برای مقاصد نظامی خود انجام داده باشند و برای حوائج ایران ضرورت نداشته باشد عهده‌دار شود.

«۳. مسلّم است در صورتی هم که پیمان مطابق مقررات فصل ۹ قبل از انعقاد صلح ازدرجهٔاعتبارساقط شود، ضمیمهٔ یک باز به قوت خود باقی خواهد ماند.

ضمیمهٔ سوم

«متن نامه‌ایست که از طرف سفیرکبیر دولت اتحاد جماهیر شوروی به وزیر امور خارجهٔ ایران نوشته می‌شود:

«افتخار دارم از طرف دولت جماهیر شوروی سوسیالیستی به جنابعالی اطمینان‌های زیر را ابلاغ نمایم:

«۱. راجع به فقرهٔ ۲ فصل سوم از پیمان اتحادی که امروز امضاء شده است، دول متحده از دولت ایران معاضدت قوای نظامی او را در هیچ جنگ و یا عملیات نظامی بر ضد یک یا چند دولت خارجه تقاضا نخواهند نمود.

«۲. راجع به فقرهٔ ۲ فصل ۴ مسلّم است که این پیمان متضمن شرایطی نیست که مستلزم آن باشدکه دولت‌ایران مخارج عملیاتی راکه دول متحده برای مقاصد نظامی خود انجام داده باشند و برای حوائج ایران ضرورت نداشته باشد عهده‌دار شود.

«۳. مسلّم است در صورتی هم که پیمان مطابق مقررات فصل ۹ قبل از انعقاد صلح ازدرجهٔاعتبارساقط شود، ضمیمهٔ یک باز به قوت خود باقی خواهد ماند.

«اجازهٔ مبادلهٔ پیمان اتحاد بین دولت شاهنشاهی ایران و دول اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و انگلستان مشتمل بر نه فصل و شش نامه به

شرح بالا در جلسهٔ ششم بهمن ماه یکهزار و سیصد و بیست داده شده است. رئیس مجلس شورای ملی: حسن اسفندیاری.»

مردم ایران در احساسات ضدانگلیسی و ضدروسی از این پیمان نفرت داشتند. ولی دولت تشخیص داد که پیمان دوستانه‌ای ببندد تا اگر روس و انگلیس فاتح شدند، کشور ایران نیز از مزایای آن بهره‌مند شود و این ادّعا برای روس و انگلیس باقی نماند که پس از جنگ ایران را تخلیه نکنند.

این کابینه در اثر کارشکنی مجلس و توقعات شخصی زیاد نمایندگان و توجه جمعی از آنها به قوام‌السلطنه، در ۷ اسفند مستعفی شد. در این کابینه، که نزدیک سه ماه طول کشید، بین من و سایر وزیران این‌قدرها تجانسی نبود. من عقیده داشتم که نباید آن قدر جلو مردم را بازگذاشت که هرچه می‌خواهند بگویند و هر چه میل آنها باشد بکنند. یک روز به آقای دکتر سیاسی[۲۷۶]، که به جای تدین وزیر فرهنگ شده بود، پرخاش کردم که چرا به دست هر کس یک امتیاز روزنامه می‌دهد که معترض حیثیت مردم شود. ایشان گفتند: من به هر کس که به شما بد بگوید امتیاز می‌دهم؛ مردم آزادند. من گفتم:

آزادی سودمند آن باشد و بس کز آن نرسد زیان به آزادی کس

این مردم مانند مرغی که از قفس آزاد شود آزاد شده‌اند و باید به آنها یاد داد که خوب پرواز کنند. فروغی گفت: آقا روزنامه‌ها را باید آزاد گذاشت تا خوب را خوب و بد را بد بگویند.

در ۱۱ اسفند ۱۳۲۰[۲۷۷] کابینهٔ چهارم فروغی تشکیل شد. ولی عمر این کابینه، که من هم در آن عضویت نداشتم، نیز کوتاه بود. در کابینهٔ چهارم[۲۷۸] فروغی روزنامه‌ها به او خیلی تاختند. رشتهٔ نظم هم تا اندازه‌ای گسیخته شد و آنقدر به این مرد حمله کردند که نیروی خود را از دست داد. نمایندگان مجلس سیزدهم که فروغی آنها را به کرسی نشانده بود، باب توقع را باز کردند و چنان شد که فروغی خسته گردید و استعفا کرد و در خانهٔ سرتیپ عبدالرزاق‌خان بغایری، که شوهر خواهرش بود، پنهان گردید. مجلس سیزدهم با

۴۷ رأی[۲۷۹] به نخست‌وزیری او رأی تمایل داد. ولی او زیر بار مسئولیت نرفت و آن قدر خود را مخفی کرد تا مجلس به آقای علی سهیلی رأی تمایل داد و کابینهٔ سهیلی در ۱۸ اسفند[۲۸۰] ۱۳۲۰ تشکیل گردید و مرا برای وزارت جنگ دعوت کردند.[۲۸۱]

سرنوشت فروغی

مرحوم فروغی پس ازاستعفای ازنخست وزیری به وزارت دربار منصوب گردید.[۲۸۲] ولی خودش می‌خواست که به عنوان سفارت به آمریکا برود. در این هنگام اغلب روزنامه‌های مخالفش به او حمله کردند. وقتی نسبت جاسوسی و دزدی کتاب و بی‌سوادی به او دادند و آن مرد مریض شد و علی‌المشهور دق‌کش گردید و در [۵] آذرماه ۱۳۲۱ درگذشت. در هنگام حملات جرائد مکرر گفته بود که سپهبد امیراحمدی حق داشت که می‌گفت نباید چنین آزادی بی‌بندوباری به این مردم داد. ولی کار از کار گذشته بود و صدها روزنامه که کارشان فحاشی بود و احیاناً از جانب مقامات خارجی نیز حمایت می‌شدند، جای خود را در میان مردم باز کرده بودند و جلوگیری از آنها مقدور نبود.

کابینهٔ سهیلی

پس از فروغی، آقای علی سهیلی در شانزدهم اسفند ۱۳۲۰، برحسب رأی تمایل مجلس و امر شاهنشاه، مأمور تشکیل کابینه گردید.[۲۸۳] در زمان حکومت سهیلی دامنهٔ هرج و مرج بالاگرفت و در اثر تقویت سیاستهای خارجی دامنهٔ بی‌نظمی وسعت پیداکرد. احزاب بی‌شمار و جرایدی بی حد و حصر توقعاتی از دولت و دستگاههای دولتی داشتند و اگر انجام نمی‌شد، کار به فحاشی و تهمت و ستیزه و جدال می‌کشید و دولت ناچار بود به زور حکومت نظامی متوسل شود و از قانون حکومت نظامی برای حفظ نظم و

مجازات متخلفین استفاده نماید. با این حال باز هم چاره‌پذیر نبود. دولت سهیلی پس از چند ماه استعفا کرد.[۲۸۴] زیرا مجلسیها معتقد بودند که باید یکی از رجال استخواندار و مقتدر بیاید و از هرج و مرج جلوگیری کند و تصوّر می‌کردند قوام‌السلطنه از عهده برمی‌آید.

دولت قوام

قوام‌السلطنه، که یک بار بعد از کودتای ۱۲۹۹ نخست‌وزیر شده بود، در دوران سلطنت رضاشاه پهلوی مورد توجّه نبود و مدّتی در اروپا به سر برد. سپس به ایران آمد و به زراعت و آبادانی املاک خود پرداخت. پس از حادثهٔ شهریور ۱۳۲۰ در عرصهٔ سیاست وارد شد و چون می‌خواست نخست‌وزیر شود، دسته‌هائی از احزاب و مطبوعات را با خود همراه کرده بود و طرفداران و همراهان او در کار دولتها کارشکنی می‌کردند که می‌توان گفت قسمتی از حملات به فروغی و سهیلی نیز با اشاره و میل اشاره بود.

وقتی دولت قوام تشکیل گردید،[۲۸۵] من به همان شغل ریاست شورای عالی جنگ بازگشتم. اطرافیان قوام طوری رفتار می‌کردند و شهرتهائی می‌دادند که موجب گفتگوهائی شد و آن علاقمندی به مقام سلطنت، که لازمه و شأن هر زمامداری است، از ایشان مشهود نبود. وزارت جنگ را که همیشه با مشورت و نظر اعلیحضرت همایونی انتخاب می‌شد، بدون وزیر گذاشت و خود نخست‌وزیر تصدی آن را به عهده گرفت. در این حکومت احزاب چپ فرصتی یافتند که به تشکیلات خود توسعه دهند. در نیمهٔ اوّل آذرماه ۱۳۲۱ احزاب و روزنامه‌ها دوصف متمایز شدند: یکی طرفداران قوام و دیگر مخالفین دولت قوام؛ و روز ۱۷ آذر[۲۸۶] دستجاتی از جنوب شهر به جانب مجلس شورای ملّی حرکت کردند که از بدی و کمیابی نان شکایت داشتند. روزنامه‌های مخالف دولت مدّعی بودند که قوام‌السلطنه برای خوش‌آمد روسها آنچه گندم و جو از محصول سال ۱۳۲۱ به ادارهٔ سیلوها رسیده، به روسها داده است که از او تقویت کنند. ازدحام

مردم آن به آن رو به شدت می‌گذاشت، تا بعدازظهر که مردم به داخلهٔ مجلس شوای ملّی هجوم بردند و صحن حیاط و اتاق‌ها و حتی تالار جلسه علنی را اشغال کردند و زنها با چادر نماز در جای وکلا و پشت تریبون مجلس قرار گرفتند و از بدی اوضاع سخن راندند.

قوام‌السلطنه به رئیس ستاد ارتش و به رئیس شهربانی[۲۸۷] دستور متفرق کردن مردم را داد، ولی آنها نپذیرفتند. اجتماع مردم که از نطق و خطابه شروع شد، منجر به این گردید که جمعی از اوباش در خیابان شاه‌آباد و اسلامبول به عصیان پرداختند و چند مغازه را غارت کردند و تعدادی از هر دو دسته کشته شد. مخالفین قوام‌السلطنه به منزل او ریختند و اثاث‌البیتش را غارت نموده، عمارت خانه‌اش را آتش زدند. در این میانه معلوم گردید که به غیر از این دو دسته که صف‌آرایی کرده‌اند، دستهٔ سومی وجود دارد که در نظر گرفته‌اند مجلس را آتش بزنند و یک حکومت انقلابی در تهران تشکیل دهند. قوام‌السلطنه مرا خواست و گفت: وضع به قدری وخیم شده که ممکن است مملکت از بین برود و شما با سمت فرماندار نظامی این غائله را برطرف کنید. من گفتم: تا آنجا که خود را مدیون این کشور می‌دانستم، خدمت کردم. ولی اکنون فهمیده‌ام که در این کشور تفاوتی بین خدمت و خیانت قائل نیستند. در شهریور ماه افسران پرمدّعا و مارشالهای کوتاه و بلند همه فرار کردند، و من به تنهائی در تهران ماندم و تهران را حفظ کردم. و بعداً، چه در دولت فروغی و چه در دولت سهیلی، مکرّر پیشنهاد کردم که این فراریها را تنبیه کنند تا در آینده هر کس از زیر بار مسئولیت و وظیفه خود شانه خالی نکند. کسی توجّه نکرد و حتی به آن فراریها ترفیع رتبه دادند و کارخانهٔ سپهبدسازی درست کردند. حالا به همانها که تازه درجهٔ امیرلشکری و سپهبدی گرفته‌اند، این کار را رجوع کنید.

قوام‌السلطنه وقتی از من جواب ردّ شنید، از اعلیحضرت استدعا کرد. و شاهنشاه مرا احضار نموده و فرمودند: شما هیچ وقت از کار روگردان نبودید. و اکنون هم صحبت از مبارزه یا جنگ بین دستجات ایرانی نیست، بلکه طبق اخبار موثقی که رسیده انگلیسها از اراک و روسها از زنجان قوا خواسته‌اند که بیایند و تهران را اشغال کنند تا به قول خودشان

امنیّت پایتخت را حفظ نمایند. اکنون من می‌خواهم که بروید و با سمت فرماندار نظامی انجام وظیفه کنید. من گفتم: همیشه سرباز و مطیع پادشاه هستم. و یکسره به جانب ستاد ارتش آمدیم.[۲۸۸] سرتیپ ارفع، فرماندهٔ لشکر دوم، را خواستم و گفتم با عده‌ای سرباز برود و مردم را پراکنده بسازد. سرتیپ ارفع گفت: اگر متفرق نشدند چه باید کرد؟ گفتم: بااسلحهٔ سرد. گفت: اگر نتیجه نبخشید. گفتم: اسلحهٔ گرم. سرتیپ ارفع گفت: آنها برادران ما هستند، چگونه می‌شود اسلحه به روی آنها کشید؟ من گفتم: اگر امری که می‌کنیم اجرا نکنی، فوری تسلیم دادگاهت می‌کنم که تمرد کرده‌ای. تو مأموری، نه مشاور. و به علاوه، اگر فردا قشون انگلیس و روس به تهران ریخت و این برادرهای تو را اسیر کردند و هزاران نفر کشته شدند بهتر است، یا اکنون جلو غائله را بگیریم؟ او را به طرف مجلس فرستادم و خود نیز به جانب مجلس رهسپار شدم.

موقعی که می‌خواستم از اتاق رئیس ستاد ارتش خارج شوم، تلفن زنگ زد و رئیس ستاد در جواب تلفن به زبان روسی گفت: بله، خودشان اینجا تشریف دارند. و گوشی تلفن را به من داد. گفتم: کی هستید؟ گفت: اسمیرنوف سفیر روس. گفتم: فرمایشی دارید؟ گفت: بله، کار لازمی دارم و می‌خواهم شما را ملاقات نمایم. گفتم: اکنون کار دارم. گفت: راجع به همان کاری که دارید می‌خواهم با شما صحبت کنم. گفتم: فعلاً فرصت نیست و دو ساعت دیگر خدمتتان می‌رسم. و یکسره به مجلس آمدم.

محوطهٔ مجلس و میدان بهارستان تا خیابانهای شاه‌آباد و سرچشمه و ژاله مملو بود از مرد و زن هردسته علیه دیگری مشغول جر و بحث بودند. من مقداری توپ و تانک در نقاط حساس گذاشتم و تعدادی نظامی گماشتم و احتیاطات لازمه را برای جلوگیری از هر گونه اغتشاش کردم، و بعد از آنجا به سفارت روس به ملاقات اسمیرنوف رفتم. سفیرکبیر مرا به خوشروئی پذیرفت وگفت: مطلب مهمی که لازم بودبگویم، وضع شهر تهران است که امروز ریخته‌اند و مغازههای مردم را غارت نموده، حتی خانهٔ رئیس دولت را آتش زده‌اند و پنجاه و چهار نفر هم کشته شده‌اند که چهار نفرشان اتباع خارجی بوده‌اند. این هرزگیها و شرارتها نظم تهران و درنتیجه آرامش ایران را تهدید می‌کند. بعدازظهر امروز

من به سفارت انگلیس رفتم. وزیر مختار آمریکا هم آمد. تبادل نظر کردیم و دیدیم برای حفظ تهران چاره‌ای نیست، مگر اینکه ما و انگلیسها نیرو وارد کنیم به تهران و امنیّت شهر را حفظ نمائیم. زیرا قوای نظامی ایران استعداد حفظ تهران را ندارد. پس از این تصمیم که ما گرفتیم، شنیدم که شما به فرمانداری نظامی تعیین شده‌اید و شاه و دولت آخرین آتوی خود را برای حفظ نظم تهران نشان داده‌اند. خواستم به شما بگویم که ما نمی‌توانیم تأمّل کنیم و فردا قوای ما وارد تهران می‌شود. اگر تا فردا ظهر شهر به حال عادی برنگردد، شهر را اشغال خواهند کرد.

من با خونسردی این مطالب را شنیدم و گفتم: دیگر فرمایشی ندارید؟ گفت: نه. گفتم: من تصدیق دارم که جناب‌عالی مرد عالی‌مقامی هستید. ولی اطّلاعاتتان راجع به ایران محدود است. ایرانیها هنوز قادر به حفظ نظم تهران می‌باشند و این بچه‌بازی و هرزگی یک مشت بی‌سر و پا، این قدرها مهّم نیست که برای دفع آن لازم باشد قشون روس و انگلیس وارد تهران شوند. اینها مردمی هستند جنجال طلب و متأسفانه محرک خارجی هم دارند. ولی من خیلی زودتر از آنچه تصور کنید آنها را به جای خود می‌نشانم. سفیرکبیر که متوجّه شده بود حرفهای او به من گران آمده، گفت: چه بهتر از اینکه شما این غائله را ختم کنید. ولی خواستم یادآور شوم که نیروی ما فردا خواهد آمد و اگر وضع شهر به این حال باشد، دست به کار خواهد زد؛ و اگر شما توانستید قبل از آمدن نیروی روس و انگلیس به تهران شهر را به حال عادی برگردانید، اوّل کسی که به شما تبریک خواهد گفت من خواهم بود.

من خداحافظی کرده و از سفارت روس خارج شدم. تمام شب را در جنوب شهر و نقاط حساس دیگر پست نظامی گذاشتم و ارتباط تلفنی برقرار کردم، و اعلامیه‌ای هم منتشر کردم که با طیاره در روی شهر ریخته شد و مضمونش این بود که اقدامات مشتی هرزه و بی‌سروپا، که تحت تأثیر اغراض سیاستهای خارجی واقع شده‌اند، تهران را بار دیگر مغشوش ساخت و طبق امر شاهنشاه مجدداً من به فرمانداری نظامی منصوب شدم. هموطنان من به خوبی می‌دانند که من به وظایف سربازی خود آشنا هستم و مقررات

حکومت نظامی را دربارهٔ متجاسرین و افراد ناراحت اجرا می‌کنم. مردمی را که می‌خواستند در مجلس بیتوته کنند، با تهدید و وعده وعید خارج ساختم. و چون غالب آنها نمی‌توانستند تا صبح گرسنه و در برابر سرما مقاومت کنند، به خانه‌های خود رفتند و صبح که از خانه بیرون آمدند، سربازها در هر نقطهٔ شهر از تجمع آنها جلوگیری می‌کردند. مغازه‌ها را باز کردند. ولی بازارهمچنان بسته بود و من نیروئی در پیرامون بازار گذاشتم که از گزند حمله و غارت در امان باشد.

نیم ساعت به ظهر اسمیرنوف تلفن کرد و گفت: شما به وعدهٔ خودت وفاکردی و من هم وفا می‌کنم و به شما تبریک می‌گویم. در حالی که اسمیرنوف به من تبریک می‌گفت، شهربانی هم گزارش می‌داد که یک تیپ موتوریزه از قوای روس و یک تیپ از قوای انگلیس به تهران وارد و در جلالیه تمرکز یافته‌اند. حزب جدیدالتأسیس توده و حامیان آن حزب از اینکه تیرشان به سنگ خورد و بهانهٔ اشغال تهران از بین رفته بود، نگران بودند. من تا آنجاکه در قوّه داشتم، به پستها افزودم و طی اعلامیه‌ای به بازاریهاگوشزد کردم که دکانهای خود را باز کنند و اطمینان داشته باشند که آسیبی نخواهند دید. صبح تجّار و کسبه بازار یکی پس از دیگری دکانها را باز کردند. ولی همان افراد اخلالگر در انتهای بازار دو سه تیر طپانچه رو به هوا خالی کردند و مردم از بیم اینکه دستخوش غارت بشوند، به بستن دکانها و مغازهها پرداختند. همین که با تلفن اطّلاع دادند که بازاریها مشغول تعطیل دکاکین خود هستند، من با یک گردان نظامی به جانب بازار حرکت کردم و بازار را محاصره نموده گفتم: هر کس دکان خود را به‌بندد، متمرّد محسوب می‌شود. عدّه‌ای فریاد زدند که تیراندازی می‌کنند و این کار باکسب و زندگی منافات دارد. آن دو نفر که تیراندازی کرده بودند با چند نفر همراهشان دستگیر شدند و بازاریها دوباره مغازههای خود را باز کردند. در چند خیابان نیز این قبیل تحریکات رخ داد. ولی با زبردستی تمام هم افراد اخلالگر را دستگیر ساختیم و هم مردم را تشویق به بازکردن مغازه‌ها نمودیم. به این ترتیب غائله‌ای که قرار بود مجدداً برپا شود و به بهانهٔ آن قوای روس و انگلیس مقیم در جلالیه تهران را اشغال کنند، برطرف شد. مردم تهران،

مخصوصاً آنها که از کم و کیف کار آگاه بودند، از من بسیار خشنود شدند. زیرا پس از فرار افسران و شکستی که در صف ارتش ایران وارد شده بود، این مقاومتها در انظار ارجمند و خارج از انتظار مردم بود. هر شب تا سپیده‌دم به سرکشی می‌پرداختم. مأمورین کلانتریها و پستها می‌دانستند که دیده‌بان عمل آنها هستم و هر قصوری را مجازات سخت می‌کنم. و چنان شده بود که نه‌تنها در آن ایّام شرارت و هرزگی دیده نمی‌شد، بلکه سرقتهای عادی هم کمتر اتفاق می‌افتاد. من مکرّر در نیمه‌های شب زمستان که خیابانها و کوچه‌ها را بازدید می‌کردم و اثری از فتنه و فساد نمی‌دیدم، خدای را سپاسگزاری می‌کردم که این نعمت را به من ارزانی داشت تا یک بار دیگر پاسداری مردم تهران را عهده‌دار شوم و دین خود را به میهن و مردم ادا نمایم.

نیروی روس و انگلیس یک هفته در تهران متوقف بود و چند بار دستهائی از آستین بیرون آمد که نظم شهر را مختل سازد و بهانه به دست آنها بدهد. ولی از نقشهٔ آنها جلوگیری شد. و پس از یک هفته نیروی روس به زنجان و نیروی انگلیس به اراک مراجعت کرد. یکصد و پنجاه نفر از مسببین غائلهٔ ۱۷ آذر و تظاهرکنندگان روزهای دیگر دستگیر گردیدند. در تحقیقاتی که شد، گذشته از اینکه ریشهٔ خارجی داشت، مقامات داخلی نیز محرک به شمار می‌آمدند و قسمت اعظم آن از دانشگاه سرچشمه می‌گرفت. چون رئیس دولت نیز در تحریک و ایجاد بلوا شرکت داشت، ناگزیر شدند که روپوشی روی آن بگذارند و در نتیجه خونهائی که ریخته شده بود به هدر رفت و مبالغ هنگفتی اموال مردم یغما شد.

کسانی که دستگیر شدند، چون محرکین و مشوقین آنها ذی‌نفوذ بودند، یکی بعد از دیگری مرخص شدند. در همین اوان، یک شب خبر رسید که جمعی مجهول‌الهویه در خیابان نادری، کوچهٔ آقا قاسم شیروانی، مشغول توطئه و تحریک می‌باشند. همان شب یک گروهان نظامی فرستادم و آن کوچه را محاصره کردند و آن جمع، که ۶۵ نفر بودند، را دستگیر کردند. هیچ کدام ورقهٔ هویت نداشتند و هر کدام خود را از اهالی اردبیل و آستارا و شهرهای آذربایجان معرفی می‌کردند و مدعی بودند که مدتی در

بادکوبه عملگی کرده‌اند و ورقهٔ هویت ایرانی ندارند، اما تبعهٔ ایران هستند. من اسامی [و] روز فرار ادعائی آنها را نوشتم. چون می‌دانستم حامیان و محرکین آنها خاموش نخواهند نشست. یک ساعت به ظهر مانده، وابستهٔ نظامی سفارت شوروی به شهربانی، که محل کار و خواب من بود، آمد و با عصبانیت گفت که شما برای ما کارشکنی می‌کنید و اتباع روس را بازداشت می‌نمائید. من چون دیدم حرارتش زیاد است، گفتم: قدری اشتباه می‌کنید و بهتر است این موضوع با حضور خود سفیرکبیر شوروی مطرح شود. و قرار گذاشتیم که من با اسمیرنوف ملاقات کنم. او رفت، و من صورت اسامی ادعائی بازداشت‌شدگان‌رابرداشته‌نزداسمیرنوف رفتم.سفیرکبیردرآغازسخن‌قدری‌تندی‌کردومن هم مقابله به مثل نمودم و گفتم: اگر من از توطئه یک عده اتباع ایرانی که می‌خواسته‌اند نظم شهر را مختل کنند جلوگیری نکنم، این رشته سر دراز پیدا خواهد کرد. شما خودتان جمعی را دستگیر می‌کنید و می‌گوئید این ایرانیها می‌خواسته‌اند اخلال کنند و به اتهام تمایل فاشیستی زندانی می‌کنید. ولی برای من که حاکم نظامی هستم، چگونه جایز نمی‌دانید که یک عده اخلالگرد را دستگیر کنم؟ اسمیرنوف گفت: اشتباه می‌کنید. اینها تبعهٔ روسیه هستند. من گفتم: اشتباه نمی‌کنم، بلکه طبق اقرار خودشان تبعهٔ ایران هستند. و صورت اسامی آنها را جلو ایشان گذاشتم. اسمیرنوف گفت: اینها دروغ گفته‌اند و من شناسنامه‌های آنها را تا دو سه روز دیگر ارائه می‌دهم که تبعهٔ روس هستند و شما آنها را آزاد کنید. من گفتم: هر وقت شناسنامهٔ آنها ارائه شد، آزاد می‌شوند. این حرف اگرچه به طبع سفیر کبیر گران آمد، ولی انصاف می‌دهم که از آن روز به بعد به من با نظر احترام نگاه می‌کرد. پس از سه چهارروز، طبق اوراقی که درست کردند و ارائه دادند، آن شصت و پنج نفر را تحویل گرفتند و از مرز خارج کردند.

چون انتظامات تهران مورد رضایت اعلیحضرت همایونی و مردم قرار گرفت، اعلیحضرت شاهنشاه یک حمایل نشان همایون به من عنایت کردند و قوام‌السلطنه هم درصدد برآمد که پست وزارت جنگ را به من سپارد؛ در ۲۹ آذر من وزیر جنگ شدم.[۲۸۹] دولت قوام در ۲۴ بهمن ۱۳۲۱ سقوط کرد[۲۹۰] و مجدداً علی سهیلی زمامدار

امور گردید[۲۹۱] و مرا برای وزارت جنگ دعوت نمود. قوام‌السلطنه پس از اینکه از کار برکنار شد، مصلحت خود چنان دید که با احزاب چپ همکاری و آنها را دستیاری نماید. و از این تاریخ به بعد با آنها تماس گرفت و کمک نمود.

کابینهٔ دوم آقای علی سهیلی، به شرح زیر، روز ۲۸ بهمن[۲۹۲] ۱۳۲۱ به مجلس شورای ملّی معرفی شد:

علی سهیلی	نخست وزیر و وزیر کشور
مرحومان ادیب‌السلطنه سمیعی و سید محمد تدین[۲۹۳]	وزرای مشاور
امان‌الله اردلان	وزیر بهداری
علی‌اصغر حکمت	وزیر دادگستری
سپهبد امیراحمدی	وزیر جنگ
هژیر	وزیر راه
محمود بدر	وزیر بازرگانی و پیشه و هنر
دکتر علی‌اکبر سیاسی	وزیر فرهنگ
نصرالله انتظام	وزیر پست و تلگراف
اللّهیار صالح	وزیر دارائی
محمد ساعد	وزیر امور خارجه

پست وزارت کشاورزی بلاتصدی ماند و بعداً آقای احمد اعتبار به وزارت کشاورزی تعیین گردیدند.[۲۹۴]

وقتی من وزیر جنگ شدم، نظر نمایندگان مجلس این بود که رئیس ستاد ارتش زیر نظر وزیر جنگ انجام وظیفه کند و آن روش که وزارت جنگ یک پست تشریفاتی بود متروک گردد. سرلشکر یزدان‌پناه با اینکه سالها با من سابقهٔ آشنائی داشت و عهده‌دار ریاست ستاد ارتش بود، قدری کارشکنی و تا اندازه‌ای تفتین می‌کرد. من سرتیپ حاجی علی رزم‌آرا را برای ریاست ستاد ارتش پیشنهاد کردم و اعلیحضرت هم پذیرفتند.

رزم‌آرا که بود؟

حاجی علی رزم‌آرا، فرزند سرهنگ حاجی محمدخان، از فارغ‌التحصیلهای مدرسهٔ نظام مشیرالدوله[۲۹۵] بود وازدرجهٔ سرگردی، درقسمت‌هایی‌که من فرماندهی داشتم، بامن همکاری داشت. و چون افسری تحصیل کرده و کاردانی بود، برای او چند بار خارج از نوبت تقاضای درجه کردم و تا درجهٔ سرتیپی جزو افسران ابوابجمع من بود. ابتدا او را فرماندهٔ گردان و بعد کفیل فوج منصور وبعدکفیل تیپ گارد سپه خرم‌آباد نمودم. ولی در خرم‌آباد رفتاری کرد که تحت تعقیب قرار گرفت و به تهران احضار شد و تا شهریور ۱۳۲۰ در دوایر ستاد ارتش انجام وظیفه می‌کرد، و پس از حادثهٔ شهریور، چندی فرمانده لشکر مرکز گردید. پس از اینکه به پیشنهاد من رئیس ستاد ارتش شد و دستش باز گردید، علیه من اقداماتی کرد.

در موقع تصدی ستاد ارتش، با احزاب و دستجات افراطی تماس پیدا کرد و حتی برای موهون کردن سران ارتش، اسناد و اوراقی به جراید چپی داد که منتشر کردند و شاه را رنجیده خاطر ساخت؛ تا آذرماه ۱۳۲۳ از کار برکنار شد. در موقع خانه‌نشینی، جمعی از افسران را تحریک کرد که به حزب توده گرایند و مقالاتی به ضد قانون اساسی و مقام سلطنت در بعضی جرائد انتشار دهند. رزم‌آرا در فرار افسران لشکر خراسان به گرگان، که منتهی به کشتن آنها شد،[۲۹۶] دخیل بود و احزاب چپ دربارهٔ او نظر مساعد داشتند. نزدیک به یک سال بازنشسته بود و چند بار تصمیم به اخراج او گرفتند. روزی پیش من آمد و سوگند یاد کرد که بستگی او به حزب توده و تحریکاتی که به او نسبت می‌دهند، کذب است. و از من یاری جست که دوباره خدمتی به او ارجاع شود. من با اصرار زیاد از پیشگاه همایونی استدعا کردم که به فرماندهی تیپ کردستان منصوب شود. در کردستان خدماتش قابل تقدیر بود و در آن هنگامهٔ جنگ و بحبوحهٔ اغتشاش لیاقتی بسزا از خود نشان داد. در این موقع حزب تودهٔ ایران قدرتی فوق‌العاده به هم رساند و در دولتها نفوذ پیدا کرد و سران آن حزب و مظفر فیروز، از قوام‌السلطنه، خواستند که به ریاست ستاد

ارتش منصوب شود. شاه نمی‌پذیرفت و قوام‌السلطنه چند بار به من گفت باید رزم‌آرا را به ریاست ستاد ارتش پیشنهاد کنی، چون گریز و چاره‌ای نیست. من چند بار حضور اعلیحضرت عرض کردم و جواب رد شنیدم. ولی یک روز رزم‌آرا به دفتر من آمد و نامه‌ای به امضای نخست‌وزیر احمد قوام ارائه داد که نوشته بود: رزم‌آرا به ریاست ستاد ارتش منصوب می‌شود که زیر نظر شما انجام وظیفه کند. من مراتب را به حضور شاه عرض کردم و گفتم: ممکن است عدم موافقت اعلیحضرت در این باره موجب جدائی و اختلاف بیشتری با رئیس دولت شود، و اطمینان می‌دهم که مراقب اعمال رزم‌آرا خواهم بود.

رزم‌آرا در این شغل تا درجهٔ سپهبدی رسید و توجه و حمایت اعلیحضرت همایونی را به خود جلب کرد، تا در ۵ تیر ۱۳۲۹،[۲۹۷] بدون رأی تمایل مجلس، فرمان نخست‌وزیری خود را دریافت داشت و پس از ۹ ماه زمامداری، در شانزدهم اسفند همان سال، به دست خلیل طهماسبی نجار در صحن مسجد شاه هدف گلوله قرار گرفت و آناً درگذشت. رزم‌آرا افسری باهوش و به زبان انگلیسی و فرانسه تکلم می‌کرد و چند جلد کتاب در تاریخ و جغرافی تألیف و منتشر ساخته که چاپ شده‌است.

کابینهٔ دوم سهیلی

کابینهٔ آقای سهیلی، که من با سمت وزیر جنگ در آن عضویت داشتم و از ۲۶ بهمن ۱۳۲۱ تا افتتاح مجلس چهاردهم دوام داشت، در شرایط سخت و مشکلی قرار گرفته بود. زیرا به واسطهٔ گسیخته شدن شیرازهٔ امور در ولایات، غالب عشایر و طوایف از دولت تمکین نمی‌کردند و اگر هم بعضیها تمکین می‌نمودند، توقعاتی داشتند که انجام آن میسر نبود. نمایندگان سیاسی وارتشی روس و انگلیس هم در شمال و جنوب با بسیاری از آنها سر و سر پیدا کرده بودند. در بسیاری از نقاط ایلات و عشایر عصیان کردند که مهم‌تر از همه طغیان قشقائیها و بویراحمدیها بود که منجر به واقعهٔ تأسف‌آور سمیرم گردید.[۲۹۸]

در این جنگ که عدّه اشرار یاغی بیست برابر سربازها بود، و جمعی از آنها ملبس به لباس نظامی شده بودند، نظامیها را در اشتباه انداختند و بعد به آنها حمله کردند و یک گروهان نظامی را با سرهنگ شقاقی قطعه قطعه نمودند. به واسطهٔ صدور گندم از ایران، و مخصوصاً بازار سیاهی که روسها ایجاد کرده بودند و شکر و قند و پارچه نخی بدون تشریفات گمرک وارد می‌کردند و آزادانه می‌فروختند و در عوض برنج و احشام و اغنام صادر می‌نمودند، امور اقتصادی ایران مختل شد و اختیار از دست دولت مرکزی خارج گردید. قیمت ارزاق عمومی بالا رفت و وجود قشون روس و انگلیس و آمریکا در ایران، که قدرت خریدشان زیاد بود، به گرانی مایحتاج عمومی افزود. در این اثناء بیماری تیفوس نیز شیوع یافت و به مصیبت قحطی این بلیه مزید گردید.

دکتر میلسپو، که دولت قوام برای مستشاری در امور اقتصادی آورده بود و اختیاراتی از مجلس گرفت، با اینکه یک بار به همین سمت به ایران آمده بود با حسن تدبیر خزانهٔ تهی کشور را پر کرده بود، این بار به عکس خزانهٔ پر را خالی نمود و ثابت کرد که در ایّام پیش می‌خواسته‌اند اصلاحاتی بشود، او هم اصلاحاتی نمود؛ و این ایّام می‌خواهند کارها فلج شود، و او هم مأموریت خود را انجام داده است.

سفرای روس و انگلیس بهانهٔ دیگری هم پیش کشیدند و گفتند: در ایران افرادی مشکوک هستند که با آلمانها هم دست می‌باشند و اگر دستگیر نشوند، ممکن است خطر بزرگی برای قشون متفقین تولید کنند. و عده‌ای را صورت دادند و به وسیلهٔ قوای انتظامی دستگیر و در شمال و جنوب زندانی نمودند. گرچه درمیان دستگیر شدگان، مردمی متمایل به آلمان بودند، ولی چند نفر از طرفداران سیاست شمال را انگلیسیها در غرب و جنوب به اتهام فاشیستی دستگیر نمودند و چند نفر از طرفداران سیاست جنوب را روسها در شمال و شرق به همین اتهام زندانی کردند. و شاید هم افرادی در این میان زندانی شدند که انگلیسیها می‌خواستند آنها را تطهیر کنند و در جامعه مخالف سیاست انگلیس قلمداد نمایند. کما اینکه در موقع مهاجرت نیز همین کار را کردند و جمعی از دوستان خود را در جرگهٔ مهاجرین و در شمار مخالفین انگلستان درآوردند.

در این گیرودار انتخابات دورهٔ چهاردهم مجلس شورای ملّی هم آغاز گردید و مشکلی به مشکلات دولت افزوده شد. زیرا غالب شهرستانها را قشون متفقین اشغال کرده بودند و هر کدام می‌خواستند کسانی انتخاب شوند که به دوستی آنها موصوف باشند. در غالب شهرها نمایندگان سیاسی و نظامی انگلستان و روسیه شوروی اعمال غرض کردند. گرچه روسها در این خصوص دیر جنبیدند، ولی در شمال و شرق با چند نفر در انتخابات مساعدت نمودند و همانها هستهٔ فراکسیون حزب توده را در مجلس چهاردهم تشکیل دادند.

پس از آنکه قشقائیها علم طغیان برافراشتند و داخلهٔ بختیاری نیز موجب نگرانی بود، دولت مرکزی تصمیم گرفت که حکومت فارس را به ابراهیم قوام ـ قوام‌الملک ـ، از رقبای قشقایی، و حکومت بختیاری را به مرتضی قلی‌خان بختیاری تفویض نماید و آنها را تقویت کند که قشقایی را سرکوب نمایند. و قرار شد پنج هزار قبضه تفنگ به قوام شیرازی داده شود که عربهای باصری را مسلح نماید که با قشقائیها مقابله کنند. من به اصفهان رفتم و لشکر اصفهان و مرتضی قلی‌خان را توجّه دادم که آماده باشند و خود به شیراز عزیمت نمودم. و نقشه‌ام این بود که با لشکر فارس و همکاری بختیاریها و عربهای باصری، شبیخونی به قشقائیها بزنیم و شکست سمیرم را جبران نمائیم. در شیراز، در بازدیدی که از لشکر فارس نمودم و توضیحاتی که سپهبد جهانبانی فرماندهٔ لشکر آنجا داد، معلوم شد که یارای مقابله با قشقایی و بویراحمدی‌ها نیست. زیرا گذشته از اینکه تعدادشان زیاد بود، اسلحهٔ بسیاری تهیّه نموده و حتّی از آلمانها هم سلاح جدید و مدرن گرفته بودند و در برابر، لشکر جنوب ضعیف بود و استعداد مقابلهٔ با قشقائیها و سایر متمردین را نداشت.

شب در منزل قوام‌الملک مهمان بودیم. قوام قدری عرق خورد و سر صحبت را باز کرد و گفت: چه سیستم تفنگی به من می‌دهید؟ من گفتم: هزار قبضه برنو و هزار قبضه سه تیر و پنج تیر و متفرقه می‌دهیم. قوام که سرمست شده بود، راز دلش را آشکار کرد و گفت: باید پنج‌هزار قبضه برنو و یک میلیون تومان پول نقد بدهید. من چند سال رنج

کشیدم و املاکم را از دستم گرفتند، باید حیثیت من اعاده شود. از همان حال مستی و بی‌خودی یک مرتبه نعره کشید: انتقام! انتقام! و گفت: اکنون موقع انتقام است. تلافی خساراتی که در زمان رضاشاه به من وارد شد و انتقام بلاهایی که ارتش به سر من آورد. او در مستی مکنونات خاطر خود راگفت و من و سپهبد جهانبانی را هشیار ساخت که اسلحه دادن به قوام بلیهٔ تازه‌ای ایجاد خواهد کرد. و خدا را شکر کردیم که این مرد مست شد و راز درون خود را آشکار ساخت؛ وگرنه یاغی بزرگی به دست خود ما به وجود می‌آمد.

صبح آن شب، روزنامهٔ استخر شیراز، که از بستگان قوام بود، خبری منتشر ساخت و از من تمجید بسیار نمود و موضوع شبیخون به قشقائیها را، که فقط رئیس دولت و من و قوام و مرتضی‌خان و رؤسای لشکر فارس و اصفهان از آن آگاه بودند، منتشر ساخت و معلوم شد قوام‌الملک در مستی یا هشیاری با مدیر آن روزنامه این موضوع را به میان گذاشته بود. روزنامهٔ گلستان نیز ورود مرا به شرح طی «فوق‌العاده»ای خبر داد و آنچه را می‌خواستیم در خفا انجام دهیم، برملا شد.

«فوق‌العاده

«گلستان

«تشریف‌فرمائی تیمسار سپهبد امیراحمدی وزیر محترم جنگ

«تقدیم عرض شادباش

«امروز شیراز شاهد دیدار یکی از رشیدترین و لایق‌ترین افسران خدمتگزار به شاهنشاه معظم و میهن عزیز می‌باشد. امروز تیمسار سپهبد امیراحمدی وزیر محترم جنگ برای بار دوم شهر باصفای شیراز راکه دنیا او راکانون ایران می‌شناسد به تشریف فرمائی خود زینت دادند.

«روزنامهٔ گلستان به‌نام مردم فارس و شیراز می‌گوید:

تیمسار معظم. نام پرافتخار سپهبد امیراحمدی از آنرو در قلب ملت فارس جا دارد که

در پرتو اراده خلل ناپذیر اعلیحضرت شاهنشاه محبوب و تعالیم آن تیمسار محترم، آذربایجان محبوبی که به دست عدهٔ خیانت پیشه مانند پیشه‌وریها و غلام‌یحیی‌ها از پیکر مام میهن جدا شده بود، به دست سربازان دلاور ایران به دامان مام میهن بازگشت.

کردستان که به دست تجزیه طلبان آشوبگر مانند قاضی‌محمدها داشت از ایران جدا می‌شد در اثر زحمات خستگی ناپذیر تیمسار و افسران پاک نهاد و فداکاری سربازان رشید کاخ آرزوی دشمنان ایران سرنگون و علم طغیان آشوب‌طلبان سرنگون و تمامیت ایران در اثر برق شمشیر و سرنیزه مردان دلاور که لباس با افتخار سربازی در تن دارند تثبیت گردید.

«تیمسار معظم. شما بودید که رشد و لیاقت ایرانی را به دنیانشان داده و عملاً ثابت کردید که ایران جاودان و ملت ایران میهن پرست است. به همین نظر است که ملت ایران بالاخص اهالی شیراز و فارس با نظر احترام به شخصیت بارز شما نظر کرده و نام با افتخار تیمسار سپهبد امیراحمدی و دیگر افسران میهن‌دوست مانند تیمسار سرلشکر رزم‌آرا رئیس محترم ستاد را در دل خود جا داده و از جان و دل ثناگوی شما بوده و امروز به‌طوریکه مشاهده می‌شود صمیمی‌ترین احساسات را تقدیم شما نموده و شادباش بی‌آلایش خود را معروض داشته و شیرازی شما را مانند جان در آغوش خود جا داده و از صمیم قلب فریاد می‌زند:

«زنده باد اعلیحضرت همایون شاهنشاه جوان بخت و محبوب.

«پاینده باد ارتش میهن پرست ایران. جاوید باد نام مقدس ایران.

«چاپخانهٔ گلستان»

من تشخیص دادم که با کینه‌ای که قوام‌الملک در دل دارد و سبک‌مغزیهای مخصوص به خود او، اگر اسلحه و پول به وی بدهم نه‌تنها بهره‌ای نخواهم برد، بلکه گرفتاری دیگری به دست خود برای دولت و مردم ایجاد می‌کنم و ممکن است روزی با قشقایی هم‌آواز و هم‌آهنگ شود و متفقاً علیه دولت قیام نمایند. بنابراین، به مرکز اطّلاع

دادم که همکاری ارتش و قوام موقوف باشد تا به مرکز بیایم. و از طرفی با ناصرخان قشقایی وارد مذاکره شدم و او را تهدید نمودم. پس از چند بار گفت و شنود، ناصرخان حاضر شد که اسلحه و مهماتی که از گردان سمیرم گرفته مسترد دارد، و افراد مشکوکی را که در قشقایی پناه داده تسلیم نماید، و خلاف کاریهای گذشته را به وسیلهٔ همکاری با ارتش جبران کند. روزی که من می‌خواستم از شیراز برای سرکشی پادگان کازرون بروم، ناصر و برادرش خسرو و جمعی از سران قشقایی و بویراحمدی در بین راه به عنوان استقبال آمده بودند و مقداری تفنگ و مسلسل و توپ سبک آورده بودند و تسلیم نمودند. و من وقتی پیاده شدم گفتم: قلت جمعیت و گرفتاری کشور ایران و اوضاع حاضر و ابراز ندامت شما، به من این اجازه می‌دهد که عذر شما را بپذیرم و قبول کنم که با ارتش همکاری کنید. ناصرخان که می‌لرزید گفت: استدعا داریم ناهار را در همین‌جا صرف کنید. من پذیرفتم و با دلجوئی از آنها آبی به روی آتش ریخته شد. و جز این هم چاره‌ای نبود.

وقتی به تهران آمدم، معلوم شد قوام‌الملک با مقامات خارجی تماس گرفته و این طور در افواه شایع ساخته است که من از سرکوبی قشقائیها دریغ کرده‌ام. و حال آنکه مشکلاتی در بین بود که این کار میسر نمی‌شد؛ و یکی از مشکلات سوءنیت خود قوام بود. به علاوه، در بازدیدهایی که در این سفر از پادگانهای جنوب نمودم، به این عقیده رسیدم که لشکر فارس از سرکوبی قشقائیها و بویراحمدیها و سایر عشایر که متمرد شده بودند عاجز است. و به این فکر افتادم که لشکر یک مرکز را آماده کنم و برای اوّل سال آینده با لشکر فارس تعویض کنم. ولی، متأسفانه، در مراجعت از شیراز در بازدیدی که از لشکر یک مرکز نمودم دیدم وضع آن لشکر هم خوب نیست. و سربسته می‌گویم که هیچ دستگاهی حاضر نبود به تقویت واقعی ارتش و سرکوبی عشایر بپردازد.

از کارهایی که در دولت سهیلی شد، یکی بستن قراردادهای مالی با متفقین بود که در حقیقت متمم همان پیمان مشهوری می‌باشد که دولت فروغی بست، و دیگر اعلان جنگ باآلمان و سایردولی که بامتفقین در جنگ بودند والحاق ایران به منشور سازمان

ملل متحد. دولت سهیلی، که من عضو آن بودم، در بیست و دوم آذر ۱۳۲۲ استعفا کرد و مجدداً خود آقای سهیلی مأموری تشکیل دولت گردید. علّت استعفای نخست‌وزیر، وجود من در رأس وزارت جنگ بود. زیرا رئیس دولت می‌خواست در کارهای وزارت جنگ و حاکم نظامی مداخله نماید و من نمی‌پذیرفتم. بنابر این، استعفای خود را به شاه تقدیم داشت و مجدداً مأمور تشکیل کابینه شد و این بار آقای ابراهیم زند را به وزارت جنگ معرفی کرد. این کابینه تا نیمهٔ دو اسفند[۲۹۹] همان سال، که مجلس چهاردهم افتتاح[۳۰۰] شد دوام یافت. ولی پس از تشکیل مجلس چهاردهم، با اینکه آقای سهیلی در انتخاب بسیاری از نمایندگان آن دوره مساعدت کرده بود، در آغاز تشکیل مجلس رأی تمایل به آقای محمد ساعد دادند و همین مجلس چهاردهم آقای سهیلی و آقای تدیّن وزیر کشور او را به اتّهام مداخله در انتخابات و اتهامات دیگر به دادگاه تسلیم نمود.

کابینهٔ ساعد از فروردین ۱۳۲۳ تا ٦ شهریور[۳۰۱] همان سال برقرار بود.[۳۰۲] ولی در اثر اختلافاتی که بین اعضای دولت پیدا شده بود، در این تاریخ مستعفی گردید و دوباره مأمور تشکیل کابینه شد. و کابینهٔ دوم ایشان هم بیش از دو ماه دوام نیافت و در ۱۹ آبان ۲۳[۳۰۳] سقوط نمود.

در همین اوان، یعنی صبح چهارشنبه ۴ مرداد، رضاشاه در ژوهانسبورگ[۳۰۴] در آفریقای جنوبی درگذشت.

اعلیحضرت رضاشاه به سال ۱۲۵٦ خورشیدی در آلاشت[۳۰۵] سوادکوه متولد، و در همان سال پدرش آقا داداش بیک، که سواران فوج سوادکوه بود، درگذشته است. در ۱۹ سالگی در تهران وارد خدمت ارتش ـ قزاقخانه ـ شده است. در اردی‌بهشت ۱۳۰۰ به مقام وزارت جنگ رسید و در [۳] آبان ماه ۱۳۰۲[۳۰٦] نخست وزیر و وزیر جنگ و در ۲۵ بهمن ۱۳۰۳ فرمانده کّل قوا شدند.[۳۰۷] در ۹[۳۰۸] آبان ماه ۱۳۰۴، که سلطنت از خاندان قاجاریه خلع شد، از طرف مجلس شوارى ملّى، [رئیس] حکومت موقتی ایران گردیدند. در ۲۲ آذر[۳۰۹] ۱۳۰۴ مجلس مؤسسان سلطنت ایران را به ایشان تفویض کرد. در ۱۴ آذر به سلطنت جلوس، و در ۴ اردی‌بهشت ۱۳۰۵ تاجگذاری نمودند. در ۲۵

شهریور ۱۳۲۰ از سلطنت استعفا، و در مهرماه همین سال ایران را ترک و مدتی در جزیرهٔ موریس بودند. بعد ایشان را به آفریقای جنوبی بردند و در ژوهانسبورگ تا آخر عمر اقامت داشتند.

سقوط دولت ساعد معلول سیاست خارجی بود. والاّ قبل از اینکه کناره‌گیری کند نمایندگان مجلس صریحاً گفتند که دولت وی در مجلس اکثریت دارد. ولی آنچه کار را بر دولت مشکل کرده بود و نمایندگان مجلس را هم راضی کرد که از او چشم بپوشند، مشکل امتیاز نفت شمال به روسها بود. آقای ساعد با کمپانیهای امریکائی و انگلیسی برای اعطای امتیاز نفت شمال و شرق وارد مذاکره شده بود. و همین جریان روسیهٔ شوروی را وادار می‌ساخت که موضوع امتیاز نفت خوریان را به میان بکشد و هیأتی به ریاست کافتارادزه، معاون کمیسر خارجهٔ شوروی، به ایران گسیل دارد. آقای مجید آهی، سفیر کبیر ایران در مسکو، تصمیم دولت شوروی را به اطّلاع آقای ساعد رسانده و ایشان اظهار خوشوقتی کرده [بودند].

پس از اینکه در شهریورماه ۱۳۲۳[۳۱۰] کافتارادزه به ایران آمد، در تماسی که با سران حزب تودهٔ ایران گرفت و ملاقاتی که قوام‌السلطنه در گیلان نمود، تغییر عقیده داد و موضوع نفت خوریان را به گرفتن امتیاز نفت شمال بالا برد. و صریحاً خاطرنشان کرد که اگر دولت ایران از دادن چنین امتیازی دریغ کند، جنبهٔ خصومت با دولت شوروی را به خود گرفته است. حزب تودهٔ ایران هم میتینگهایی داد و در خیابانها تظاهر نمود که برای اثبات حسن تفاهم باید چنین امتیازی به دولت شوروی داده شود. در غالب این میتینگها سربازان شوروی که در تهران بودند به حمایت از حزب تودهٔ ایران در پیشاپیش و حواشی تظاهرکنندگان حرکت می‌کردند، و ساعد ناگزیر شد از کار کناره‌گیری کند.

پس از کناره‌گیری ساعد، آقای سهام‌السلطان بیات در ۲۸ ماه آبان ۱۳۲۳ مأمور تشکیل کابینه گردید و در همان ماه اوّل مورد استیضاح قرار گرفت. استیضاح کننده عقیده داشت که دولت برای خوش‌آمد روسها چند روزنامه را توقیف کرده است. و تا اندازه‌ای این موضوع درست بود. پشتیبان و حامی سیاست بیات دایی او مصدق‌السلطنه بود که آن

اوقات لیدر اقلیتی در مجلس بود که فراکسیون توده نیز جزو آن اقلیت بود.

دولت بیات درصدد لغو اختیارات دکتر میلسپو، رئیس کّل دارائی، برآمد. در حالی که در بیست سال قبل از آن که بیات وزیر دارائی و همین دکتر میلسپو رئیس کّل دارائی بود، آقای بیات تقدیرنامه‌ای از میلسپو که مستخدم وزارت دارائی بود گرفته بود و به آن مباهات می‌کرد. اختلاف نظر اقلیت و اکثریت مجلس، و به عبارت روشن‌تر اختلاف سیاستهای خارجی، موجب تشنج و اضطراب گردید و هر روز حزب تودهٔ ایران از یک طرف و احزاب مخالف آن حزب از طرف دیگر تظاهراتی می‌نمودند. دکتر مصدق رهبری چپها و چپ‌نماها را به عهده گرفته بود و در یکی از روزها که قرار بود او را با سلام و صلوات به مجلس بیاورند، زد و خوردی شد که مأمورین حکومت نظامی مجبور به تیراندازی شدند و جوان بیچاره‌ای به نام خواجه‌نوری که تماشاچی بود کشته شد. و در همین روز آقای جمال امامی، نمایندهٔ مجلس، در جلو مردم سیلی به گوش سرلشکر گلشائیان، فرماندار نظامی تهران، نواخت و آن افسر وظیفه‌شناس،[۳۱۱] سیلی را خورد و هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداد و حتی از خود دفاع نکرد. با این حال حکومت بیات نتوانست دیری بپاید و در ۲۸ فروردین ۱۳۲۴ کناره گیری کرد. پانزده روز طول کشید تا مجلس شورا برای نخست وزیری آقای ابراهیم حکیمی ـ حکیم‌الملك ـ رأی تمایل داد و نه روز هم آقای حکیمی مشغول بود که وزیران خود را انتخاب کردند. و پس از یک ماه کابینهٔ وی هم سقوط کرد. سپس مجلس شورای ملّی به آقای صدرالاشراف ابراز تمایل نمود.

فراکسیون حزب توده و چپیها و چپ‌نماها، که دکتر مصدق در رأس آنها قرار داشت، و قوام‌السلطنه در خفا از آنها حمایت می‌کرد، مخالف حکومت صدر بودند و دو ماه کوشش کردند تا مجلس تشکیل نشود که مبادا دولت به مجلس معرّفی گردد. تغییر و تبدیل دولتها و تشنجاتی که در تهران روی می‌داد، باعث شد که در شهرستانها هرج و مرج روی دهد. در مهرماه ۱۳۲۳ محمد رشید کرد طغیان کرد و قصبهٔ بانه را آتش زد. در تیرماه ۱۳۲۴ جمعی از افسران لشکر خراسان یاغی شدند و به سوی صحرای ترکمن حرکت کردند و می‌خواستند ترکمنستان جدیدی بسازند. و در همان موقع کارگران کارخانه‌های شمال طغیان نمودند و امور کارخانه‌ها را به دست گرفتند. در

همه جا از طاغیان حمایت می‌کرد و به جای اینکه ارتش شوروی [را] تخلیه کند، دستجات جدیدی ارتش سرخ به ایران وارد می‌شد. در گرگان نظامیها و ژاندارمها جلو افسران متواری لشکر خراسان راگرفتند و چند تن از آنها را قبل از اینکه به مقصد برسند کشتند.

با اینکه جنگ عمومی اروپا، که روس و انگلیس به آن بهانه قشون در ایران پیاده کرده بودند، در هفدهم اردیبهشت ۱۳۲۴ پایان یافت و در کنفرانس پوتسدام، که از سران آمریکا و روسیه و انگلیس تشکیل شده بود، تایید کردند که قشون متفقین باید ایران را تخلیه نماید، روسها نمی‌خواستند نیروی نظامی که در ایران داشتند، فرا بخوانند. و حزب تودهٔ ایران نیز عقیده داشت که پس از رفتن قشون روس از ایران بساط دیکتاتوری تجدید می‌شود و همین ادعا را چند بار به محافل سیاسی جهان خاطرنشان ساخت.

کابینهٔ صدارالاشرف که چهار ماه نتوانست رأی اعتماد از مجلس بگیرد، تا پایان مهرماه ۱۳۲۴ دوام داشت و سپس در اثر اختلاف نظر در مجلس و مطبوعات و احزاب مجبور به استعفا گردید، و مجدداً آقای حکیمی مأمور تشکیل دولت شد. و در این کابینه همان سرتیپ علی ریاضی، که قبلاً نوشتیم یکی از عوامل تفرقهٔ ارتش در شهریور ۱۳۲۰ بود، وزیر جنگ شد. عمر این دولت بیش از سه ماه نبود و آقای حکیمی در اوّل بهمن ماه ۱۳۲۴ استعفا کرد، و تنها کار مفیدش تقاضای تخلیهٔ ارتش سرخ از آذربایجان در شورای امنیت بود. و چون فرقهٔ دموکرات آذربایجان حکومت خودمختاری در آذربایجان تشکیل داده بودند و روسها، که گرداننده و بانی این حکومت خودمختاری بودند، با زمامدارانی چون حکیمی و ساعدو صدر وارد مذاکره نمی‌شدند، مجلس شورای ملّی درصدد برآمد نخست‌وزیری روی کار آورد که مقتدر باشد و روسها نیز نظر خصومتی با او نداشته باشند.

صبح روز شنبه ششم بهمن ماه در جلسهٔ خصوصی مجلس برای زمامداری آقای قوام‌السلطنه ۵۲ وکیل، و به آقای مؤتمن الملک پیرنیا ۵۱ وکیل ابراز تمایل کردند. ولی مؤتمن‌الملک، همان طور که وکالت و ریاست مجلس را نپذیرفت، نخست‌وزیری را هم نمی‌پذیرفت و قوام‌السلطنه با تمام نقارهایی که بین او و دربار بود رئیس‌الوزرا شد. قوام‌السلطنه می‌خواست وزارت جنگ را یا خود عهده‌دار باشد و یا به یکی از نزدیکان و

دست‌پروردگانش بسپارد. ولی اعلیحضرت همایونی میل داشتند که من وزیر جنگ باشم و در این خصوص مذاکراتی هم فرمودند. قوام مدّعی بود که روسها نظر داده‌اند که من وزیر جنگ نباشم و قبل از اینکه هیأت دولت را تشکیل دهد، با من مذاکره نمود و گفت: با ارادتی که به شما دارم، چون روسها مخالف این هستند که در رأس وزارت جنگ باشید، هرمقام دیگری که می‌خواهید یادآور شوید. و اگر هم می‌خواهید در این دولت شرکت کنید، به جز وزارت جنگ هر وزارتی بخواهید بلامانع است. من گفتم: اساساً هوس شرکت در کابینه را ندارم و اگر هم قرار باشد وزیر شوم طبعاً وزارت جنگ مناسب‌تر است. زیرا میدان فعالیتم باز است و به امور آنجا بیشتر آشنا هستم. قوام با کراهت خاطر مرا برای وزارت جنگ در نظر گرفت. و بعداً روشن شد که هوسهایی در سر داشته که لازمهٔ آن هوسها در دست داشتن وزارت جنگ بوده است و خود تشخیص داده بود که من مرد آن شوخیها نیستم.

چنانکه گفتیم، قوام‌السلطنه با حزب توده تماسی داشت و سران سیاسی دولت شوروی در ایران با او سر و سری داشتند، و توانست با این وجههٔ چپی یا چپ‌نمائی بر اوضاع مسلط شود. و همین که اعضای کابینهٔ خود را تعیین و در ۲۷ بهمن به مجلس معرفی نمود، راه مسکو را در پیش گرفت که در آنجا با سران شوروی دربارهٔ آذربایجان مذاکره نماید.

این کابینه از اشخاص زیر تشکیل می‌شد:

سهام‌السلطان بیات	وزیر دارائی
سپهبدی	وزیر دادگستری
سپهبد امیراحمدی	وزیر جنگ
سرلشکر محمد حسین فیروز	وزیر راه
مورخ‌الدوله سپهر	وزیر پیشه و هنر
دکتر اقبال	وزیر بهداری
سهام‌الدین[۳۱۲] غفاری	وزیر پست و تلگراف

ملک‌الشعراء بهار وزیر فرهنگ

امیر علائی کفیل وزارت کشاورزی

مظفر فیروز معاون نخست‌وزیر

مسافرت قوام‌السلطنه به مسکو اگرچه با تجلیل و پذیرائی شایان روبرو شد، ولی نتیجه‌ای عاید کشور نکرد و گفته می‌شد که قرار و مداری در خفا گذاشته و وعده‌هائی داده است که اگر از او پشتیبانی کنند که به آرزوهای خود جامهٔ عمل بپوشاند، او نیز خدمتی بسزا خواهد کرد. و چنان به او گوشزد کرده بودند که «ارادتی بنما تا سعادتی ببری.» بازگشت قوام از مسکو مصادف با پایان دورهٔ چهاردهم مجلس گردید و در آخرین روز مجلس چهارم ـ سه‌شنبه ۲۱ اسفند ۱۳۲۴ ـ گزارش مسافرت خود را به مسکو داد. ولی جلسه علنی و رسمی مجلس نشد تا مجلس بتواند تصمیمی دربارهٔ آنها گزارش اتخاذ کند.[۳۱۳] من عقیده داشتم هم موضع ایران را در شورای امنیت دنبال کنیم، و هم قوا به آذربایجان بفرستیم. و عقیدهٔ خود را در هیأت دولت بیان کردم و بعضی خبرنگارهای خارجی نیز آن را منتشر ساختند. ولی قوام می‌گفت: ابراز این قبیل حرفها زیان دارد. و حتی به ادارهٔ تبلیغات گفت که آنچه من گفته بودم در رادیو تکذیب کند. حقیقت امر این است که قوام‌السلطنه، آن قدر که می‌خواست از موضوع فرقهٔ دمکرات آذربایجان برای خودش استفاده سیاسی نماید، به ختم غائله آذربایجان علاقمند نبود و نمی‌خواست این کار فیصله یابد و تصفیه شود. بنابر این به آن شاخ و برگ می‌چسبانید. از یك طرف نماینده برای مذاکره می‌فرستاد و نمایندگان فرقهٔ دموکرات را با تجلیل و تکریم می‌پذیرفت، و از طرف دیگر به دولت خود مختار آذربایجان کمک مالی می‌کرد. نسبت به شورای امنیت، که می‌خواست به کار آذربایجان رسیدگی کند، بی‌علاقگی نشان می‌داد و حتی مظفر فیروز، معاون سیاسی او، چند بار دادخواهی نمایندگان ایران را در شورای امنیت تخطئه و تکذیب کرد و هر وقت از ناحیهٔ بعضی از اعضای کابینه یا مقامات ارتشی علّت رامی‌پرسیدند، به گردن این و آن می‌انداخت و خود را بی‌اطّلاع نشان می‌داد. حزب تودهٔ ایران را چنان قدرتی بخشید که دست به تظاهرات

عظیم زدند. و به دستگاه‌های مالی و اداری دولت دستور داد که کمکهای مالی به آنها بنمایند. چند نفر از رجالی را که مورد بغض روسها و حزب تودهٔ ایران بودند، مانند سیدضیاءالدین طباطبائی و جمال امامی و دکتر طاهری و میرزاکریم‌خان رشتی، به زندان افکند.

با این حال، من به وظیفهٔ سربازی خود عمل کردم و همین که دیدم روسها نمی‌گذارند ارتش ایران از شریف آباد قزوین به جانب زنجان حرکت کند، به وسیلهٔ پارتیزانهای ارتش و خوانین وطن‌دوست احتیاطات لازمه نمودم، و تا آنجاکه مقدور بود مأمورین مخفی به محلهائی که تحت استیلای فرقهٔ دموکرات بود فرستادم که همه روزه با وسائل مختلف اطّلاعاتی به تهران می‌دادند.

قوام‌السلطنه، با تصویب هیأت دولت، مذاکرات مربوط به ایران و شوروی را با سادچیکف به میان نهاد و در پانزدهم فروردین ماه ۱۳۲۵[۲۱۴] ابلاغیه‌ای به امضای سادچیکف و قوام منتشر شد، مبنی بر اینکه ارتش شوروی تا مدت شش [ماه] خاک ایران را تخلیه کند و شرکتی مختلط به نام «شرکت نفت ایران و شوروی» تشکیل شود و مسئله آذربایجان هم به طرز مسالمت آمیزی حل گردد. استفادهٔ روسها از این ابلاغیه این بود که در شورای امنیت بگویند موضوع اختلاف ایران و شوروی حل شده و دیگر در محافل بین‌المللی قابل طرح نیست و قشونکشی دولت به آذربایجان نیز موقوف شود. و به علاوه، با تشکیل شرکتی که هزارها مهندس روسی را در شمال و شرق ایران متمرکز می‌کرد، پایگاه بزرگ و مؤثری در ایران به دست بیاورند.

اهمیتی که قوام‌السلطنه برای حزب تودهٔ ایران و فرقهٔ دموکرات آذربایجان قائل شده و سه نفر از سران حزب توده را در دولت خود شرکت داد، موجب گردید که قاضی محمد مکری نیز موضوع استقلال کرد را پیش کشید و حزب «کومله» کردستان را تشکیل داد، و با یک مسافرت کوتاه به قفقاز یک مرتبه آزادیخواه شد و یک دولت خود مختار کرد در ساوجبلاغ مکری - مهاباد - تشکیل داد.

در تهران حزب توده ایران که با نقشهٔ منظمی پیش می‌رفت، حزب ایران را با خود

هم‌عهد کرد و هنگامی که پیشه‌وری رئیس حکومت خودمختار آذربایجان و قاضی محمد رئیس خودمختار کرد به تهران آمدند، ائتلافی بین آنها و حزب توده و حزب ایران، به نمایندگی اللّهیار صالح و زیرک زاده، دست داد و حزب ایران نیز که داعیهٔ وطن دوستی داشت، پذیرفت که حکومت خود مختاری پیشه‌وری و قاضی محمد و عملیات حزب تودهٔ ایران کار درست و صحیحی است. رفته رفته مشاغل حساس کشور در اختیار حزب تودهٔ ایران وحزب ایران قرار گرفت. در ۲۳ خرداد ۱۳۲۵ قراردادی بین سید جعفر پیشه‌وری رئیس حکومت آذربایجان و مظفر فیروز، نماینده قوام‌السلطنه در تبریز به امضاء رسید، مبنی بر اینکه مجلس ملّی که دموکراتها ساخته بودند به نام انجمن ایالتی آذربایجان نامیده شود و آنچه راکه فرقهٔ دموکرات در مورد تقسیم اراضی بین دهقانان عمل کرد، به رسمیت بشناسند و استاندار آذربایجان هم به معرفی انجمن ایالتی منصوب شود، و زبان ترکی نیز زبان رسمی آذربایجان شناخته گردد و سپاهیانی که دموکراتها تشکیل داده‌اند و درجاتی که داده‌اند، با همان عناوین در شمار ارتش ایران باشند.

این قرار داد در هیأت دولت مورد قبول قرار نگرفت و نخستین کسی که با مفاد آن مخالف بود، شخص شاهنشاه بود که صریحاً گفت: اگر دستم را قطع کنند، من تصویب نمی‌کنم که افرادی خائن و متعدی به حقوق ملّی ایران افسر ارتش شاهنشاهی باشند. ولی چون ارتش شوروی خاک ایران را تخلیه می‌کرد، این قرارداد مسکوت ماند. در آذربایجان و کردستان عمال پیشه‌وری و قاضی محمد دست به جنایات هولناکی زدند و عده‌ای را به نام مرتجع و طرفدار ارتجاع از پا درآوردند، جمعی از افسران و افراد نظامی و ملاکین و تجار راکشتند. من از پیشگاه همایونی استدعاکردم که سرلشکر رزم‌آرا را به نام بازرس نظامی به کردستان بفرستند که هم نگذارد فرقهٔ دموکرات و حزب کومله بیشتر در داخلهٔ کردستان رخنه و نفوذ کنند، و هم قوای آن سامان را تقویت نماید که پس از رفتن نیروی نظامی شوروی از آذربایجان و مهاباد، قوائی حرکت دهیم و این افراد راکه در پناه قشون شوروی لطمه به تمامیت ارضی ایران زده‌اند سرکوبی نمائیم. علت انتخاب رزم‌آرا از دو جهت بود: اوّلاً افسری با تدبیر و باهوش بود؛ و دیگر به واسطهٔ تماسی که با

دست‌چپیها داشت، تا اندازه‌ای زننده به نظر نمی‌آمد.

در این هنگام که عمال روس در شمال و شمال‌غرب شورش نمودند، حزب توده کارخانه‌های شمال را در اختیار گرفتند و به جای تهیهٔ محصول، بمب و نارنجک می‌ساختند. طرفداران سیاست انگلیس نیز زیر عنوان نهضت جنوب قد علم کردند و مقداری کالای دولت و مردم را که در بنادر بود غارت نمودند، و در برابر لوطی‌بازی عمال شوروی اینها نیز لوطی‌بازی تازه‌ای به راه انداختند.

وزیر پیشه و هنر «ایرج اسکندری»، وزیر فرهنگ «دکتر فریدون کشاورز»، وزیر بهداری «دکتر یزدی»، و مظفر فیروز و جمعی دیگر که متمایل به سیاست شوروی بودند، عقیده داشتند که باید سران نهضت جنوب را سرکوبی کرد. عده‌ای می‌گفتند همان‌طور که بادموکراتهای آذربایجان با مسالمت باید رفتار کنیم، با نهضت‌چی‌های جنوب هم باید با مسالمت رفتار کرد. من عقیده داشتم که باید هر دو را سرکوبی کرد.و یک شب در هیأت دولت مذاکره شد که قشونی برای سرکوبی عشایر جنوب بفرستیم، من گفتم: اوّل تکلیف این حکومتهای خودمختار ترک و کرد را معیّن می‌کنیم، بعد دفع شر قشقائیها آسان است. والاّ این‌کار عاقلانه نیست که جلو افرادی را که مخالف مذهب و قانون اساسی ایران هستند و علناً در زیر حمایت قشون بیگانه قرار گرفته‌اند، باز کنیم و مخالفین آنها را در جنوب ایران قلع و قمع نمائیم.

یک ساعت بعد که به منزلم آمدم، سفیر روس تلفن کرد و به زبان روسی گفت: آقای مارشال، به شما تبریک می‌گویم. گفتم: چه تبریکی؟ گفت: تبریک اعزام قشون به آذربایجان که در هیأت دولت بیان کرده‌اید. و بعد گفت: شما چرا قشون برای سرکوبی قشقائیها نمی‌فرستید؟ چه تفاوتی بین قشقائیها و دموکراتهای آذربایجان قائلید؟ گفتم: این تفاوت که آنها راه فرار ندارند، ولی دموکراتهای آذربایجان و حزب کومله راهشان باز است و رشتهٔ الفتی با آستارای روس دارند. آن‌گاه گفت: این گفتگوها را فراموش نکنید. گفتم: فراموش نمی‌کنم، خداحافظ.

خوانندگان این یادداشتها به خوبی متوجه خواهند شد که چگونه مذاکرات محرمانهٔ

هیأت دولت ایران به فاصلهٔ یکساعت در دسترس منابع خارجی قرار می‌گرفت.[۳۱۵] من مجبور بودم که یک قسمت از عملیات ارتش را از هیأت دولت مکتوم بدارم. قوام‌السلطنه برای راضی نگاه داشتن حزب توده موضوع تقسیم اراضی خالصه و اضافه سهم برزگران و تعدیل ثروت را به میان کشید. ولی در عین حال یک حزب به نام «دموکرات ایران»[۳۱۶] در برابر حزب توده درست کرد و عدهٔ زیادی از مالکین و تجار، به اضافهٔ عده‌ای از اعضای حزب تودهٔ ایران که می‌خواستند نوکر حاکم وقت باشند و لفت و لیس کنند، عضو این حزب شدند؛ به طوری که این حزب معجون عجیبی شده بود. سران این حزب به اضافهٔ اطرافیان خود قوام‌السلطنه به حیف و میلهائی پرداختند و چنان بازار رشاء و ارتشاء و جواز فروشی در پیرامون قوام‌السلطنه رواج پیدا کرد که چند بار من شخصاً به او یادآور شدم که شأن یک رئیس دولت نیست که پشت در اتاقش دلالها و جوازبگیرها جمع شوند. و او هم وعده می‌داد که به آن بساط پایان دهد. ولی روز بعد همان آش بود و همان کاسه. یک بار پیشه‌وری و یک بار غلام یحیی و چند بار چند تن از سران فرقهٔ دموکرات آذربایجان به تهران آمدند و پذیرایی کافی از آنها شد. ولی منظور ما از این مذاکرات و این آمد و رفتها این بود که سرگرم باشند تا ارتش شوروی آذربایجان را تخلیه کنند و این افراد خطاکار از حمایت خارجی محروم بمانند.

دراینجا باید از حسن تدبیر و پشتکار نمایندگان سیاسی ایران در آمریکا و انگلیس، آقای حسین علاء و آقای حسن تقی‌زاده، به نیکی یاد کرد. زیرا با اینکه قوام‌السلطنه روی خوش به آنها نشان نمی‌داد، ذرّه‌ای غفلت نکردند و عرایض ایران را به سمع جهانیان رساندند و آمریکا و انگلیس و دولتهائی که افمار این دو دولت بودند، به مقتضای صرفه و صلاح خودشان، مساعدت کردند تا دولت شوروی ناگزیر شد نیروی نظامی خود را از ایران فراخواند. و این اطمینان را هم داشت که خلقهای وسیع آذربایجان که به حکومت پیشه‌وری خو گرفته‌اند، نه‌تنها شکست‌ناپذیرند، بلکه به سایر نقاط ایران نیز رخنه می‌کنند.

نهضت قلابی جنوب

فتنهٔ جنوب هرچند در ابتدا برگی در برابر غائلهٔ آذربایجان و فتنهٔ فرقهٔ دموکرات آنجا بود، ولی فرصتی به دست خوانین قشقایی و بویراحمدی و حیات دا[و]ودی[۳۱۷] و غیره داد که به چپاول و غارتگری بپردازند. و از طرفی موضوع اتحادیهٔ مردم عرب‌زبان را هم در پیش کشیدند. و با اینکه من قصد داشتم اوّل به ختم غائلهٔ آذربایجان بپردازم و سپس نهضت‌چی‌های جنوب را قلع و قمع کنم، ولی سوء رفتار سران طغیان جنوب با مردم و بهانه‌ای که به دست کشورهای مستعمره و نیمه مستعمرهٔ همجوار خوزستان و بنادر جنوب می‌دادند، موجب شد که با همهٔ عدم وسائل به جنگ با طاغیان جنوب بپردازیم. حیات دا[و]ودیها در بوشهر نظامیها را خلع سلاح کرده بودند. سرلشکر فضل‌الله زاهدی با اختیار تام به فرماندهی لشکر فارس منصوب شد و جنگهای خونینی بین نظامیها و عشایر خودسر قشقایی و بویراحمدی و حیات دا[و]ودیها درگرفت که چون نیروی نظامی در برابر آنها از حیث عدد ناچیز بود، به شکست نظامیها در کازرون منتهی شد. ولی در شیراز و سایر شهرهای دیگر جنوب نظامی‌ها سخت مقاومت کردند. سرلشکر زاهدی با سنجیدن نیروی نظامی و اشرار، از بین رفتن خود را حتمی می‌دانست و وصیتنامهٔ خود را نوشته و برای من فرستاد.

درکازرون نیروی دولتی مجموعاً ششصد نفر بود، و هشت هزار تفنگچی شبانه به آن شهر حمله کرد و پس از دوازده روز زد و خورد به نظامیها فایق شدند. ولی سرلشکر زاهدی توانست شیراز و سایر شهرهای فارس را نگاه دارد و نگذارد نقشهٔ نهضت جنوب، که خارجیها در آن دست داشتند، عملی شود و سایر عشایر را تحبیب نمود که به دولت مرکزی وفادار باشند و به یاغیان نپیوندند. و بعد، با اجازهٔ دولت مرکزی، به مذاکره با سران یاغیان پرداخت و آنها را وادار کرد که به دولت تلگراف کنند و اظهار اطاعت نمایند. و غوغای فارس بدین گونه خاتمه یافت و چنین خطای عظیم بدون مجازات ماند. زیرا دولت قدرت سرکوبی آنها را نداشت و اگر می‌خواستند بیشتر در کار جنوب

پافشاری کنند، از فیصله دادن غائلهٔ آذربایجان بازمی‌ماندند.

در دولت قوام‌السلطنه مظفر فیروز، که وزیر کار و تبلیغات و معاون نخست‌وزیر بود، رفتارش به یک هوچی و عربده‌جو بیشتر شبیه بود تا به یک وزیر؛ و مکرر اتفاق افتاد که اخبار و تصمیمات هیأت دولت را به سفارتخانه‌های خارجی، اعم از شمال و جنوب و با طرف و بیطرف، می‌برد و با اینکه جزو نورچشمیهای قوام بود، در اثر نفرتی که مقامات صلاحیتدار و عامهٔ مردم از او داشتند، قوام مجبور شد که استعفا کند و دولتی از نو تشکیل دهد تا او را کنار گذارد. در ۲۷ مهرماه ۱۳۲۵ قوام‌السلطنه مستعفی شد و مجدداً مأمور تشکیل دولت گردید. و چون با مظفر فیروز سر و سری داشت، ناگزیر شد اوّلاً مظفر فیروز را به سمت سفیر کبیر ایران در مسکو تعیین نماید؛ ثانیاً وزارت کار را، که صدها عمل خارج از حد قانون و قاعده در آن شده بود، به محمد ولی میرزا فرمانفرمائیان، عموی مظفر فیروز، بسپارد تا روی خرابکاریهای او سرپوش بگذارد.

انتخابات دورهٔ پانزدهم

مهمترین کاری که دولت قوام در پیش داشت، انتخابات دورهٔ پانزدهم بود. زیرا نزدیک به دو سال پارلمان نبود و دولت لوایح قانونی که لازم بود به مجلس تقدیم دارد، به صورت تصویبنامه درمی‌آورد و به آن عمل می‌کرد. از طرفی، روسها در انتظار تشکیل مجلس و تصویب مقاوله نامهٔ نفت شمال بودند و در خرداد ۱۳۲۵ قشون خود را از شمال و شمال‌غرب فراخواندند. فرقهٔ دموکرات آذربایجان هم تقاضا داشت که آذربایجان و کردستانِ دموکرات شصت وکیل در مجلس داشته باشند و می‌خواست، به دستیاری حزب توده، مجلس پانزدهم را در دست بگیرد. قوام‌السلطنه هم نمی‌خواست تسلیم این افکار شود و اگر در باطن میل داشت، در ظاهر و در برابر شاه و ارتش، که آماده به سرکوبی فتنه‌جویان آذربایجان و کردستان بودند، به روی خود نمی‌آورد.

وقتی موضوع انتخابات دورهٔ پانزدهم در هیأت دولت مطرح شد، من گفتم: چگونه

می‌شود قوای تأمینیه در محلی نباشد و انتخابات انجام شود؟ اکنون که روسها نیروی نظامی خود را از آذربایجان می‌برند، ما بلافاصله باید سرباز به آن سامان گسیل داریم. قوام‌السلطنه اعزام نیروی نظامی را با سردی تلقی کرد و حتی گفت: ممکن است از این طرف ما قشون به آذربایجان حرکت دهیم، از آن طرف روسها قشون بیاورند. و روزی که برحسب امر اعلیحضرت همایونی دستور داده شد نظامیها به جانب زنجان حرکت کنند، قوام تمارض کرد و به لاهیجان رفت. سران فرقهٔ دموکرات تلگراف کردند که از اعزام نیروی نظامی به آذربایجان خودداری شود، و در رادیو تبریز ناسزاها گفتند که چرا و به چه علت ارتش ایران دوباره به طرف آذربایجان می‌آید.

مقامات ارتشی احتیاطات لازمه را نموده بودند و علاوه از اینکه از ماهها قبل تفنگ و فشنگ در اختیار خوانین وطن‌دوست محلی، مانند ذوالفقاریها و اسلحه‌دارباشی و یمینی، گذاشته بودند، تبلیغات لازم هم نموده و مردم را تشجیع کرده بودند؛ به طوری که در هر محل که نظامیها قدم می‌گذاشتند، مردم همکاری کامل می‌کردند و حتی در بعضی مواقع خود مردم همین که حس کردند قشون ایران به آن صوب می‌رود، عمال حکومت خودمختار آذربایجان را گرفته و مجازات می‌کردند.

نیروی ارتش با همکاری مردم وطن‌پرست به فاصلهٔ دو هفته عمال فرقهٔ فتنه‌جویی را، که یک سال بر آن سرزمین حکومت می‌کردند، تار و مار کرد. از سران این فرقه آنچه به دست ارتش آمد، محاکمه و مجازات شدند؛ و آنچه به چنگال مردم افتاد، تلف گردیدند؛ و پیشه‌وری و غلام یحیی با جمعی دیگر، که وسیله داشتند، به آن طرف رود ارس فرار نمودند و آنها که می‌گفتند: مرگ هست و بازگشت نیست؛ یا اسیر مرگ شدند یا بازگشتند.

خبر فتح آذربایجان هم در خارج از ایران حسن اثر داشت، و هم در داخل کشور تأثیر بسزا بخشید و مردم ایران بیشتر متوجه ارتش و ارتشیان شدند. برای نمونه یکی از صدها چکامه که شعرا[ی] ایران دربارهٔ نجات آذربایجان سروده‌اند، در اینجا نقل می‌شود:

ایـــا مـــلت بـــاستان کـــهن
ز من گوش کن نکته‌ئی در سخن

چـــوایـــرانـــی از روزگـار الست
نخست از همه بوده یزدان پرست

از این رو نگهداراین آب وخاک
بگـــیتی بـــود دست دادار پـــاك

گواه است تـاریخ ایـن سـرزمین
که پاسش دهد فرِ جـان آفـرین

بـسا شـد کـه چنگـال دیـو پـلید
بـــرای گســـتن زمـامش کشـید

ز زنـــجیر آمـــد بـموئی رسـید
ولی کس نیـارست آنـــرا بـرید

چو اسکـندر آن دیـو بـیدادگـر
بـن و بـیخ آن کـرد زیـر و زبـر

بســا دیـده ایـران بگـیتی زیـان
زنـــادانـــی و کـــینهٔ تـــازیان

ز چنگـــال چـــنگیر نـــر اژدهـا
بیـــاری ایـــزد شـــدستی رهـــا

ز تیمور و افغـان و جـور زمـان
رهـــا گشته از دام هـر بدگمـان

ز دو جـنگ خـونی بین‌الملـل
بـــه آزادی آن نیـــامد خـــلل

بـــر ایـــن گـــفته‌ام ملـت بـاستان
ســراســر گــواهـند و هـمداستـان

کـه ایـرانـی از روزگـاران پـیش
پرستش کند میهن و شاه خویش

نـــدارد بـــدل مـــلت نـــیکخواه
بـــجز مـــهر یـزدان ایـران و شـاه

سرشته نباشد از ایـن آب و گـل
کـــه مـــهر شـهنشه نـدارد بـدل

بـــویژه کـه ایـن شهریـار جـوان
بـــود پـــاك فـرزند نـوشیروان

مـــؤید بـــتأیید پروردگـــار
محمدرضـــا ســـایهٔ کردگـــار

ســپهر بـرین پـله تـخت اوست
بلند آفتـاب اختـر بـخت اوست

بـــتأیید حـق پـادشاهی کـــند
ستـایش ورا مـرغ و مـاهی کـند

نمـایان ازو فـر شـاهنشهی است
هنرمند و بادانش و فـرهی است

از این رو بفرمـان ایـزد سـروش
بدو گفت ای شاه با فر و هـوش

تو را افسـرانـند خسـرو پـرست
نثـار تـودارنـد سرهـا بـدست

مـــهین‌تر از آن دستهٔ جـانفشان
که دارد ز بـهرام چـوبین نشـان

بشاه و به ملت بود با وفا / بجز دشمن از وی نبیند جفا
سپهدار ایران امیراحمدی است / که فیروز از یاری ایزدی است
نشسته بجای سپهدار طوس / ز بیمش شود رنگ چرخ آبنوس
نگهبان اورنگ و دیهیم و کاه / خرمند و سالار و پشت سپاه
شهنشه ورا برگزید از سران / چو رستم سوی جنگ مازندران
بدو گفت کاین لشکر و پادگان / بران تا در آذرآبادگان
بدان خطّه پاک عنبر سرشت / که خوانی ورا مولد زردهشت
همان پرورشگاه مردان راد / که تاریخ چونان ندارد بیاد
همان جا که می‌پروراند بنام / هزاران چو خاقانی و چون همام
همان مهد پاکی که آرد پدید / نظامی و قطران و خواجه رشید
چه بس عارفانی که او زاده‌است / بدنیای علم و هنر داده‌است
چو شیخ صفی سرور اصفیاء / و یا شمس تبریز از اولیاء
چنین رادمردان و آزادگان / بود مهدشان آذرآبادگان
بجسم و تن مام ایران سراست / اگر چه زجان و روان برتر است
جوانان آن در جهان سربسر / بمیهن پرستی شده نامور
از این رو همه مردم آن دیار / سپه را براهند چشم انتظار
سپهبد چو گفتار خسرو شنید / شب و روز یک لحظه نغنوید
از آذر چو سر زد بلند آفتاب / بر آن آذر فتنه افشاند آب
بیاری دادار کیهان خدیو / ز ملک سلیمان برون کرد دیو
به نیروی یزدان و کیش بهی / ز اهریمنان ساخت ایران تهی
بگیتی نشان داد ایران سپاه / که پاس وطن نیک دارد نگاه
بدینگونه تا اول ماه دی / بشکرانه خسرو نیك پی
بکاخ شهنشه نهادند روی / همین باستان ملت نامجوی
رده برکشیدند ایرانیان / پی دیدن یادگار کیان

فـروغی درخشـید بـا فـرهی
پـدیدار شـد فـر شـاهنشهی

چو شد چهر خسرو بایوان پدید
تو گفتی که مه بر فلک بردمید

خروشی برآمد ز پیر و جوان
که شد باد پیروز و روشن روان

بـتأیید دادار جـان آفـرین
بمـاناد پـاینده تـاج و نگـین

بدین گفته گشتند همداستان
شکیبـا و ایـن مـلت بـاستان

که جاوید ایران بماند بجای
بـفر تـو ای خسـر نـیك رای

(سرگرد شکیبا)

در سراسر کشور برای نجات آذربایجان جشن گرفتند و چراغانی کردند. روز ۲۱ آذر که نظامیها وارد تبریز شدند، روز ارتش نامیده شد و من از پیشگاه شاهنشاه استدعا کردم که یک روز را هم به نام «نشان جاوید» بنامیم و در این روز به بازماندگان شهدای ارتش نشان داده شود. و این پیشنهاد مورد تصویب قرار گرفت. ختم غائلهٔ آذربایجان مشت محکمی به دهان حزب توده زد؛ به طوری که در انتخابات دورهٔ پانزدهم هیچ گونه فعالیتی نتوانستند بکنند.

دولت مرکزی آقای علی منصور، نخست‌وزیر اسبق، را به استانداری و سپهبد شاه‌بختی را به فرماندهی قوای آذربایجان فرستاد و با اینکه مبلغ معتنابهی اعلیحضرت همایونی برای کمک به آذربایجان اعطا فرمودند، رفتار مأمورین دولت با مردم به قدری برخلاف انصاف بود که بیشتر مردم وطن‌پرستی که با دست خود عمال بیگانه را منکوب کرده بودند، از کردهٔ خود پشیمان شدند. رئیس دولت هم در انتخابات غرض‌ورزی و طمع‌کاری به خرج داد؛ به طوری که وقتی مجلس پانزدهم تشکیل شد، غالب وکلا مخالفت باطنی خود را با قوام‌السلطنه علنی کردند و عدم اعتماد خود را به او براز داشتند. «فاعتبرو یا اولی الابصار.»

غائلهٔ تازه دیگر

پس از سرکوبی فرقهٔ دموکرات آذربایجان وسران حزب کوملهٔ کردستان، بارزانیها درصدد برآمدند که کارهای آنها را ادامه دهند. بارزانیها که مردمی جنگجو بودند و هیجده ما با دولت عراق می‌جنگیدند، به عنوان پناهنده وارد خاک ایران شدند. ولی در ایران باکردهای شکاک و غیره تماس گرفتند و خارجیها نیز کمکهائی به آنها نمودند. ابتدا ما عقیده داشتیم ملا مصطفی و شیخ‌احمد و سایر رؤسای آنها را چون پناهنده شده‌اند، در اراضی خالصه سکونت دهیم. ولی بعداً اسنادی به دست آمد که سوءنیت و بلکه مأموریت آنها را ثابت می‌کرد. این بود [که] تعقیبشان کردیم و در اشنویه، در اوایل فروردین ۱۳۲۶، پس از زد و خوردی اسلحه را به زمین گذاشتند و به خاک روسیه پناهنده شدند. و هم در این ایام ۲۶/۱/۱۱ رأی دادگاه زمان جنگ دربارهٔ محمد قاضی، صدر قاضی، سیف قاضی، مدّعیان استقلال کرد و مؤسس حزب کومله در مهاباد، اجرا شد و افراد فوق‌الذکر به دار آویخته شدند.

استعفاء و تشکیل کابینه

در ۲۸ خرداد ۱۳۲۶ آقای قوام استعفاء[۳۱۸] کرد و مجدداً مأمور تشکیل دولت گردید. من در کابینهٔ جدید به همان سمت وزارت جنگ باقی ماندم. ولی چند نفر از وزیران تغییر کردند و استعفاء کابینه نیز برای همین منظور بود. زیرا فرمانفرمائیان، وزیر کار، علنی با حزب توده رابطه داشت و امیرعلائی، کفیل وزارت کشاورزی، هم بعضی نسبت به مقام سلطنت واعلیحضرت شاهنشاه فقید داشت. وقوام‌السلطنه بااینکه با هر دو نسبت داشت، برای تحکیم روابط خود با دربار آن دو نفر را دیگر دعوت به کار نکرد.

از داستانهایی که فراموشم نمی‌شود، یکی این است که شبی در هیأت دولت امیر علائی گزارشی را که استاندار گیلان داده بود می‌خواند. استاندار گزارش داده بود که

هنگام رژه عکس شاه و قوام‌السلطنه را گذاشته بودیم، ولی سرتیپ مقبلی نپذیرفت و گفت: نظامیها فقط از جلو عکس شاه رژه می‌روند و عکس قوام را برداشت. امیرعلائی در پایان خواندن گزارش رو به قوام نموده گفت: جناب اشرف این نظامیها به قلدری عادت کرده‌اند، تا حدی که عکس جناب اشرف را برمی‌دارند. رضاشاه آمد با قلدری هر کاری می‌خواست کرد و رفت. حالا اینها یادگارهای او هستند. من عصبانی شدم و گفتم مادر...[۳۱۹] ای چه مزخرفی بود که گفتی؟ رضاشاه اگر کار بدی کرده، همان بزرگ کردن امثال تو بی‌شرف بوده که با خرج دولت به اروپا فرستاد و حالا نمک‌نشناسی می‌کنی و به آن مرد، که ایران را آباد و آزاد کرد، قلدر می‌گوئی. صندلی را برداشته خواستم به فرقش بکوبم، دکتر اقبال و چند تن از وزیران دستم را گرفتند و امیرعلائی هم فرار کرد.[۳۲۰] قوام‌السلطنه کاغذهایی که در جلویش بود برداشت و زیر بغل گرفت و بدون اینکه حرفی بزند از هیأت دولت خارج شد.

روابط قوام‌السلطنه با دربار روز به روز سردتر می‌شد. قوام می‌خواست هم حزب داشته باشد، هم روزنامه‌نویس داشته باشد و هم جنجال برپا کند و هم نخست‌وزیر باشد. روزنامه‌های طرفدار او از دربار بدگوئی می‌کردند و شهرداری که تعیین کرده بود نیم ساعت در حضور شاه ایستاد و خطابه در وصف قوام خواند. شبی من پیشنهاد کردم که حکومت نظامی لغو شود. قوام‌السلطنه با همهٔ زرنگی که داشت، اغفال شد و قبول کرد. ولی یک هفته بیش نگذشت که در هیأت دولت گفت: بدون حکومت نظامی نمی‌شود مملکت را اداره کرد و باید دوباره حکومت نظامی برقرار شود. زیرا مدیر «مرد امروز» بدترین فحشها را به من داده است. روزنامهٔ مرد امروز شرحی نوشته بود که مجلس پانزدهم، که از ساخته‌های قوام است، با خود قوام مخالفت کرد و در اوّلین جلسه یک اردنگی به بوسه‌گاه عین‌الدوله زدند. و روزنامه‌های دیگر نوشته بودند که قوام از شجرهٔ خبیثهٔ خیانت است و میلیونها تومان دزدی کرده، باید محاکمه و مجازات شود. قوام‌السلطنه با حالت عصبانی گفت: فردا حکومت نظامی تشکیل دهید و پدر این مزخرف‌نویسها را درآورید. من گفتم: با تشکیل حکومت نظامی مخالفم. زیرا به قدر

کفایت قانون برای تعقیب و مجازات مفتری و اهانت کننده داریم. قوام گفت: مخالفت شما مخالفت با من است، چون این روزنامه‌نویس بدترین فحشها را به من داده است. من گفتم: در همه جای دنیا وقتی قوانین عادی نتوانند نظم جامعه را نگاهدارد، مقررات حکومت نظامی اجرا می‌کنند. فردا که حکومت نظامی اعلام شود، نمایندگان سیاسی مقیم تهران به جستجو برمی‌آیند که چه حادثه‌ای روی داده که دولت ایران ناچار به اجرای مقررات حکومت نظامی شده است؛ و چقدر خواهند خندید وقتی بدانند که در اثر انتقاد یا اهانت یک روزنامه‌نویس به رئیس دولت در مملکت مقررات حکومت نظامی به مرحلهٔ اجرا درآمده است. قوام‌السلطنه به سلمان اسدی وزیر کار گفت: حالا تصویبنامهٔ تشکیل حکومت نظامی را بنویسید. من بعداً با سپهبد این موضوع را حل می‌کند. تصویبنامهٔ را نوشتند. آن وقت قوام رو به وزیران کرد و گفت: رأی بگیریم برای برقرار حکومت نظامی، موافقین موافقت خود را اعلام کنند. بدیهی است برای خوش‌آمد قوام همه گفتند موافقیم. آن وقت قلم را به دست من داد و گفت: خواهش می‌کنم امضاء بفرمائید. من امضاء کردم و بعد گفتم: به احترام جناب‌عالی امضاء کردم. امّا من که مجری این تصویبنامه هستم، از هم‌اکنون می‌گویم که طبق مقررات حکومت نظامی از هر اجتماعی جلوگیری می‌کنم. در نظر قانون اجتماع حزب دموکرات ایران با احزاب دیگر تفاوتی ندارد. قوام قدری ابرو در هم کشید و گفت: مگر می‌خواهید با من مخالفت کنید؟ گفتم: با جناب‌عالی مخالفتی ندارم. ولی اگر اجتماعی به نام شما بشود، از آن جلوگیری می‌کنم. گفت: بسیار خوب؛ در این خصوص بعداً صحبت می‌کنم. شما فردا حکومت نظامی را تشکیل بدهید. گفتم: چون اعلیحضرت همایونی فرماندهٔ کلّ قوا می‌باشند و باید دستور بدهند، یا خودتان این تصویبنامه را به عرض برسانید یا اجازه بدهید بنده به عرض برسانم. قوام‌گفت: این‌کار مربوط به شاه‌نیست. گفتم: چرا همه‌اش به شاه‌مربوط است. گفت: نخیر! من فردا این تصویبنامه را خودم اجرا می‌کنم. به شاه چه مربوط است؟ من عصبانی شدم و تصویبنامه را مچاله کرده به دور انداختم و گفتم: تاکنون خیال می‌کردم سر و کارت با شاه است. و حالا که این طور می‌گوئی، حسابم را جدا می‌کنم. او کاغذهای خود

را زیر بغل زد و رفت و من هم از هیأت دولت خارج شدم.

در این هنگام، ۱۹ شهریور ۱۳۲۶،[۳۲۱] مجلس پانزدهم که در ۲۵ تیر ۱۳۲۶[۳۲۲] افتتاح شده بود، آماده به‌کار شد و دولت حسب‌المعمول استعفا کرد. و قوام‌السلطنه موقع را مغتنم شمرده و در هنگام معرفی کابینه، آقای محمود جم را به جای من به وزارت جنگ معرّفی کرد. حکومت قوام پس از تشکیل مجلس دچار مشکلاتی شد. اولاً روسها از او ناراضی شدند. زیرا نتوانسته بود تعهدات خود را انجام دهد و در حکومت او حزب توده ضعیف شده بود و حکومت خودمختاری آذربایجان و کردستان متلاشی گردیده بود. قیافه مجلس پانزدهم نیز نشان می‌داد که مقاوله‌نامهٔ نفت شمال و تعهدات نفتی قوام مردود است. و با اینکه مصلحت او بود که در این هنگام متوسل به نفوذ معنوی شاه شود، مالیخولیایی شبیه مالیخولیای مصدق او را گرفته بود؛ منتهی چون قوام‌السلطنه بیش از مصدق شعور سیاسی و هوشیاری داشت، دست به کارهای جنون‌آمیزی که مصدق زد نزد.

حزب دموکرات ایران، که قوام به آن می‌بالید و آن را مکتب رجال سیاسی آینده می‌خواند، عبارت بود از یک عده پولدار که برای استفاده از قدرت دولت گرد قوام جمع شده بودند که وکیل شوند یا معاملات دولتی کنند. و اینها همین که پول و مقامی به دست آوردند، هرکسی دنبال کار خود رفت. جمعی هم ولگرد و مزدور بودند که همین که حس کردند زیر پای قوام سست شده، دنبال کار خود رفتند. و حتی بعضی از آنها به دستگاههای مخالف قوام مراجعه نمودند و در استخدام آنها درآمدند؛ به طوری که تابلو حزب دموکرات ایران را کسانی پایین آوردند که به دست خود نصب کرده بودند و بدترین فحشها را کسانی دادند که حلقهٔ غلامی او را در گوش داشتند.

سیاست آمریکا و انگلیس، که قوام در باطن به آنها متکی بود، از رشوه‌خواری و فسادی که در پیرامون قوام بود ناراضی شده بودند. قوام‌السلطنه در ۲۹ مهر ۱۳۲۶[۳۲۳] گزارش رفتن خود را به مسکو و مبادلهٔ مقاوله‌نامهٔ نفت شمال و تخلیهٔ آذربایجان را به مجلس پانزدهم داد و مجلس پانزدهم با ۱۰۲ رأی آن مقاوله‌نامه را رد کرد. و با اینکه

مقتضی بود که همان موقع قوام استعفا کند، حبّ ریاست و عشق به مقام صدارت مانع شد که این مرد دقیق در موقع خود استعفا نمایند. حکومت قوام در پایان عمر سیاسی خود دچار تشنّج و اضطراب شدید شده بود. در مجلس و مطبوعات حملات سختی به دولت می‌شد و اسناد سوءاستفاده و فروش جوازهای دولتی به وسیلهٔ اطرافیان قوام زبانزد مردم شده بود. اعضای دولت نیز یکی بعد از دیگری از قوام روگردان شدند. ولی قوام‌السلطنه قرص و محکم به صندلی صدارت چسبیده بود. در ۱۲ آذر ۱۳۲۶[۳۲۴] وزیران بالاتفاق از مشاغل خود استعفا کردند و قوام یکه و تنها ماند. ولی استعفا نکرد و در هیجدهم آذر[۳۲۵] اکثریت نمایندگان مجلس ورقه‌ای امضاء کردند و عدم اعتماد خود را نسبت به قوام اعلام داشتند. قوام‌السلطنه چند روز تلاش بیهوده نمود و در پنج‌شنبه ۱۸ آذر[۳۲۶] ۱۳۲۶ مجلس شورای ملّی دولت او را ساقط کرد.

در این هنگام دکتر مصدق متوسل به قوام‌السلطنه شد و از او خواست که به طرفداران خود در مجلس تکلیف کند که رأی تمایل به زمامداری مصدق بدهند. و با اینکه عمال قوام و مصدق و احزاب چپ و چپ‌نما می‌کوشیدند که حکیم‌الملک زمامدار نشود و مصدق را برای پیشرفت کار خود به حکیمی ترجیح می‌دادند، حکیم‌الملک در ۳۰ آذر ۱۳۲۶ زمامدار گردید. حکیمی چون مرد زد و بند و اساساً اهل کار مثبت نبود، طبعاً عمر دولت او هم می‌بایستی کوتاه باشد. خاصه اینکه عمال روسیه شوروی نیز او را مظهر ارتجاع می‌دانستند و متصل در نشریات خود از او بدی می‌گفتند و دولت شوروی نیز یکی دو یادداشت به دولت حکیمی داد و مانند همیشه از مستشاران آمریکایی اظهار نگرانی کرد و فصل ششم عهدنامهٔ ۱۹۲۱ را به رخ حکیم‌الملک کشید.

با اینکه حزب تودهٔ ایران از رفتار قوام ناراضی بود، ولی چون قوام السلطنه اطرافیان خود را وامی‌داشت که از مقام سلطنت و دربار انتقاد نمایند. حزب توده مجدداً با طرفداران قوام هماهنگ شد و عجب این است [که] اطرافیان سیدضیاءالدین که در نظر حزب توده علمداران ارتجاع در ایران بودند، با آنها همراه شدند و جبهه‌ای بنام «جبههٔ ضد دیکتاتوری» تشکیل دادند و این دستجات از هر پیش‌آمدی به نفع خود استفادهٔ

تبلیغاتی می‌نمودند و حتی یکبار دولت حکیمی را برای قتل محمد مسعود، مدیر «روزنامهٔ مرد امروز» که در ۲۳ بهمن ۱۳۲۶[۳۲۷] اتفاق افتاده بود، استیضاح کردند. ولی مجلس آن استیضاح را وارد ندانست. دولتیها و مخالفان قوام نیز اسناد سوءاستفاده قوام و اطرافیان او را یکی پس از دیگری منتشر ساختند و درنتیجه وقت مردم و مملکت به تماشای کشمکش بین این دو دسته تلف شد.

پس از قتل محمد مسعود و چند قتل دیگر که در تهران اتفاق افتاد، آقای حکیمی مرا برای وزارت کشور دعوت کرد. در دولت حکیمی اگرچه کار مثبت انجام نمی‌گرفت، ولی چون اعضای دولت از مردان مطیع و خوش‌نام تشکیل شده بود، فساد و رشوه‌خواری کاهش یافت و روش دولت در نظر بسیاری از مجلسیان مورد قبول نبود. و به همین جهت در مجلس دولت اکثریت جدی نداشت و پس از چند ماه زمزمهٔ مخالفت با دولت را آغاز کردند.

من در پست وزارت کشور دست به اصلاحاتی زدم و روی همان روحیهٔ سپاهیگری قدری خشونت به خرج می‌دادم که تقریباً برخلاف روش همیشگی رئیس دولت و هم‌سنهای او بود. از جمله، روزی از خیابان ری می‌گذشتم. دکان نانوایی بازارچهٔ نایب‌السلطنه را دیدم که پر از جمعیت بود و مردم برای خریدن نان از سر و کول هم بالا می‌رفتند. یک زن چادر به سر را دیدم که چند نان در دست داشت و می‌گفت: یک ساعت به ظهر مانده به دکان نانوایی رفته‌ام و اکنون، که سه ساعت بعدازظهر[۳۲۸] است، این نانها را به دستم داده‌اند. به افسر پلیس که آنجا بود گفتم: آن زن را به طرف دکان نانوایی بازگرداند. و خود به طرف نانوایی رفته و یکسره وارد دکان شدم. کارگران نانوایی متوحش شدند. از خمیرگیر و خلیفهٔ نانوایی میزان پخت را پرسیدم. معلوم شد ثلث آردی را که از دولت گرفته‌اند می‌پزند. نانی را که آن زن در دست داشت وزن کردم. معلوم گردید ۲۸ سیر نان به جای یک من به او فروخته‌اند. و به علاوه، بهای نان را به جای سه کیلو ۱۸ ریال نرخ رسمی نان، سه کیلو ۲۱ ریال گرفته‌اند. از نانوا علت را پرسیدم. گفت: قربان اشتباه شده و اکنون کسری آن را جبران می‌کنم. گفتم: با نان جبران نمی‌شود و

جعبه‌ای راکه مقداری پول نقره پشیز و اسکناس در آن بود، و به قول خودش «دخل» آن روز بود، خالی کرده و به جای ۱۲ سیر نان که کم فروخته بود ۱۲ سیر اسکناس و پول نقره روی نانی که آن پیره‌زن خریده بود ریختم که مجموعاً نان و پولها سه کیلو شد و به آن پیره‌زن دادم و نانوای کم‌فروش را دست بسته به زندان فرستادم. و در اثر همین عمل، دو ساعت بعد نان در تهران فروان شد؛ و همچنین شبی خبر رسید که دکتر بامداد را در چهارراه مخبرالدوله چاقوکشها با ضرب چاقو از پای درآورده‌اند.

من فوری به رئیس شهربانی دستور دادم که اسامی کلّیهٔ چاقوکشهای تهران را نوشته بیاورد. ششصد چاقوکش را صورت داده بود که گفتم همه را ظرف یک روز دستگیر و زندانی کردند. پس از دستگیر شدن آنها، جمعی از صاحبان نفوذ که متأسفانه بیشتر آنها از روحانیون و رجال عنواندار و نمایندگان مجلس بودند، مراجعه و وساطت نمودند. من گفتم: مرخص می‌شوند، باید چند ساعت صبر کنید تا تحقیقاتی از آنها بشود و دستور دادم که تحت‌الحفظ آنها را به بندرعباس تبعید کردند، و نتیجه آن شد که مردم عادی هم بیم داشتند که چاقو در جیب داشته باشند.

یک روز تلگرافی از مردم بوشهر رسید که از حیث آذوقه در مضیقه هستند، و به این علت و علل دیگر جمعی به تلگرافخانه متحصن شدند. من در هیأت دولت موضوع را مطرح کرم. ولی دیدم تا اینها به خود آیند، کار از کار می‌گذرد و چنان می‌شود که گفته‌اند تا تریاق از عراق آید مارگزیده می‌میرد. فوری با طیاره به بوشهر رفتم. معلوم شد قاچاقچیانی در آنجا هستند که آذوقهٔ بنادر را به کویت و سایر شهرهای آن طرف مرز ایران می‌برند. اقدام لازم برای تأمین نان بوشهر و سرکوبی قاچاقچیها که متأسفانه ریشه و منبع آنها در تهران بود نمودم. و در مراجعت شهرهای خوزستان راکه کم و بیش نظیر بوشهر بود، بازدید و اقداماتی نمودم که موقتاً آن گرفتاریها دفع گردید.

در ۱۸ خرداد ۱۳۲۷ حکیمی از مجلس تقاضای رأی اعتماد کرد و بیش از ۳۸ رأی موافق به او ندادند و بقیه ممتنع بودند و درنتیجه دولت سقوط کرد. عجیب این است در همان جلسه موافق و مخالفین شرحی دربارهٔ وطن‌خواهی و درستکاری حکیمی و

اعضای دولت او گفتند، ولی عملاً او را از کار برکنار ساختند.

پس از سقوط حکومت حکیمی، مجلس به آقای عبدالحسین هژیر رأی تمایل داد. هژیر مردی دانشمند و خوش بیان و هوشیار بود.

شرح حال هژیر

عبدالحسین هژیر، فرزند محمد هژیر، پدرش از مردم مازندران و از کارمندان وزارت دارایی بود. هژیر در ۱۲۷۵ خورشیدی در تهران به دنیا آمد. تحصیلات خود را تا اخذ لیسانس در رشتهٔ حقوق سیاسی در تهران به پایان رساند. سپس به سمت مترجم در سفارت روس درتهران وارد خدمت شد و در عین حال در «روزنامه طوفان»، که مدیرش فرخی یزدی و متمایل به کمونیسم[۳۲۹] بود، مقاله‌نویسی می‌کرد. پس از چند سال مترجمی سفارت روس به وزارت دارایی آمد و پس از مدتی خدمت در آن وزارتخانه بازرس دولت در بانک ملّی ایران شد. هژیر در ضمن خدمت اداری، از خدمات علمی و ادبی نیز غافل نبود. کتابی به نام «حافظ تشریح» نوشت و یک جلد از «تاریخ عمومی عالم»، تألیف آلبر ماله، را نیز ترجمه و به نفقهٔ کمیسیون معارف چاپ کرد و در زمان رضاشاه تا معاونت وزارت دارائی هم رسید. پس از شهریور چند بار وزیر راه و پیشه و هنر و دارایی شد تا به مقام نخست‌وزیری نائل، و پس از استعفا از این مقام وزیر دربار شد و در ۱۱ محرم مطابق با... در شبستان مدرسهٔ سپهسالار مقتول گردید.

کابینهٔ هژیر به شرح زیر تشکیل و در اوّل تیرماه ۱۳۲۷ به مجلس معرفی شد:

سپهبد امیراحمدی وزیر جنگ، فهیم‌الملک وزیر کشور، حاجی عزالممالک اردلان وزیر دارایی، منصورالسلطنه عدل وزیر مشاور، نوری اسفندیاری وزیر امور خارجه، نادر آراسته وزیر پست و تلگراف، دکتر اقبال وزیر فرهنگ، امیر همایون بوشهری وزیر کشاورزی، دکتر عباس ادهم وزیر بهداری، نظام‌السلطنه مافی وزیر دادگستری، جمال امامی وزیر مشاور، دکتر فخرالدین شادمان وزیر اقتصاد ملّی. دولت هژیر نیز دولت مورد

پسند یک عدّه نبود. زیرا هژیر در زمان تصدی وزارت دارایی خود به واسطهٔ جلوگیریهایی که از حیف و میل شدن اموال عمومی نموده بود، اولاً مخالفانی داشت؛ ثانیاً کسانی که در انتظار بذل و بخشش روسای دولتها هستند از او ناامید بودند. در محافل روحانی، یا به عبارت بهتر محافل روحانی‌نماها، که می‌دانستند هژیر به کسی آجیل نمی‌دهد، علم مخالفت برافراشته شد و به نام اینکه هژیر بی‌دین است و طرفدار بهائیهاست و علاقه‌ای به مذهب اسلام ندارد، افکار را به ضد او برانگیختند. عمال قوام نیز روی سابقه‌ای که گفته شد با دیدهٔ بدبینی به حکومت هژیر می‌نگریستند و یکی از امرای لشکر که آجودان شاه بود و می‌خواست منصورالسلطنه عدل نخست‌وزیر شود، به تحریکات و مخالفت خوانیها کمک می‌کرد. با این ترتیب هژیر مقاومت کرد و چند بار که مخالفین دولت درصدد بلوا و اغتشاش برآمدند، سرکوبی شدند.

در زمان زمامداری هژیر، بنا به دعوت اعلیحضرت ژرژ ششم، پادشاه انگلستان، اعلیحضرت همایونی در ۲۷ تیر ماه ۱۳۲۷ مسافرتی به انگلستان نمودند. در غیبت اعلیحضرت، بنا به فرمان همایونی، شورای سلطنتی از والاحضرتان شاهپور علی‌رضا و شاهپور غلام‌رضا و شاهپور عبدالرضا پهلوی و آقایان هژیر نخست‌وزیر و حکمت رئیس مجلس شورا و حکیم‌الملک و محمد ساعد و سید محمد صادق طباطبائی و ادیب‌السلطنه سمیعی و من تشکیل می‌شد؛ و با اینکه دستجات مختلف کارشکنی می‌کردند و یک اقلیت ده ـ دوازده نفری در مجلس به شدت با دولت مخالفت می‌کرد و حتی افترا و بهتان‌هایی می‌زدند (این اقلیت بعدها مبدّل به جبههٔ ملّی شد) و آقای سیدابوالقاسم کاشانی و جمعیتی که به نام «فدائیان اسلام» تشکیل شده بود، و همچنین قوام‌السلطنه که داعیه نخست‌وزیری داشت و حزب توده و سایر احزاب چپ و چپ نما، در جهت مخالف دولت حرکت می‌کردند، این دولت توانست امنیّت را حفظ کند و قدمهای اصلاحی در تأمین ارزاق عمومی و اصلاح دستگاههای اداری بردارد و به کارهای عمرانی دست بزند که یکی از آنها ایجاد سد کوهرنگ بود.

کابینهٔ هژیر در شانزدهم آبان‌ماه ۱۳۲۷ استعفا کرد. علت استعفای هژیر، یکی این بود که

در مجلس هفت ـ هشت وکیل مخالف داشت که چند بار او را استیضاح کردند[۳۳۰] و در خارج نیز دشمنان سرسختی داشت. زیرا هژیر به کسی باج سبیل نمی‌دادو چون در دستگاه دولت ریخت و پاش نبود، طبعاً صف مفتخورها که در میان آنها از روحانیون و روزنامه‌نویس و بست و بند چی زیاد دیده می‌شد، با دولت مخالف بودند و اتهامات عجیب و غریب به رئیس دولت می‌زدند و او خسته شده بود. از طرفی، هژیر می‌خواست وزیر دربار شود و آن مقام را برای خود بی‌دردسر می‌دانست. زیرا پیش از اینکه نخست‌وزیر شود، نامزد وزارت دربار بود. پس از سقوط دولت هژیر، آقای محمد ساعد نخست‌وزیر شد و ایشان نیز مرا برای وزارت جنگ دعوت کردند.

دولت ساعد هم دچار همان مشکلاتی بود که دولت هژیر بود. زیرا مجلس شورای ملّی همواره در تشنج به سر می‌برد و فراکسیون دموکرات، که ساخته و پرداختهٔ قوام‌السلطنه بود، به طرفداری از او برای دولتی کارشکنی می‌کردند و دستجات دیگر نیز در برابر آنها صفی تشکیل داده بودند و دربارهٔ قوام اعلام جرم کرده و همواره بدگوئی می‌نمودند. حزب‌تودهٔ ایران‌نیزبه جانبداری‌ازمخالفین‌دربار باهرنغمهٔ مخالفی هم‌آهنگ می‌شد و این دو صف روزنامه‌هایی منتشر می‌ساختند که رکیک‌ترین فحشها را چاپ کرده و نثار هم می‌کردند. در سیاست خارجی نیز که روس و انگلیس سالها یکه‌تاز میدان بودند، با سیاست ثالثی روبرو شده بودند و آمریکا در خاورمیانه جای پای خود را باز می‌کرد و طبعاً با سیاست روس و انگلیس تماس پیدا کرده بود؛ منتهی روسها در اصل و فرع مخالف بودند و با انگلیسها در متفرعات.

در مجلس شورای ملّی اقلیتی به وجود آمده بود که هنرشان انتقاد از سیاست انگلیس در دنیا بود و چون مردم ایران در نتیجهٔ وقایع قرن اخیر و هم‌چنین در اثر اشغال ایران از جانب قشون انگلیس و مداخلات بی‌رویه‌ای که در زمان جنگ دوم بین‌المللی در امور ایران نمودند، کینه‌ای از انگلیسها در دل داشتند، انتقاداتی که در مجلس می‌شد مورد توجه و قبول عمومی واقع می‌گشت. موضوع نفت جنوب هم دستاویز خوبی برای اقلیت بود که میدانی برای خود باز کند. روی هم رفته وضع مجلس و مطبوعات به قدری آشفته

و درهم برهم بود که می‌توان گفت این دو نیرو از وظیفه حقیقی خود باز مانده بودند.

یک پیش‌آمد غیرمترقب و عجیب

روز جمعه پانزدهم بهمن ماه ۱۳۲۷ اعلیحضرت همایونی برای شرکت در جشن دانشگاه تهران به‌دانشگاه تشریف‌فرما شدند. من چندین سال‌است از روزهای جمعه را به مزرعه‌ای که در ورامین دارم می‌روم. بنابراین، در این جشن نتوانستم شرکت کنم. غروب جمعه که به تهران آمدم، معلوم شد که شاهنشاه پس از ورود به محوطهٔ دانشگاه در برابر چند عکاس و خبرنگار قرار می‌گیرد و یکی از آن عکاسها، به نام ناصر «فخرآرایی» هفت‌تیر به دست جلو آمده و پس از گفتن چند جمله ناسزا پنج تیر به جانب شاه خالی کرده است و صورت و بدن شاه را مجروح کرده و این گروه که در پیرامون شاهنشاه بودند هیچ‌کدام، مخصوصاً ارتشیها، قابلیت این را نداشتند که از جسارت یک عنصر خیانتکار جلوگیری کنند و غالب آنها پس از خالی شدن تیر فرار می‌کنند. و پس از اینکه ناصر فخرآرایی چند تیر به جانب شاه خالی می‌کند و اسلحه‌از دستش می‌افتد، او را به‌جای اینکه دستگیر نمایند با گلوله می‌زنند. و روی همین اصل، آن طور که باید و شاید علل این پیش‌آمد روشن نگردید و گفته می‌شد که رزم‌آرا و چند تن دیگر در این کار ذی‌نظر بوده‌اند.

ضارب به طور مسلم عضو حزب تودهٔ ایران بود. ولی مشخص نگردید که حزب تودهٔ ایران رأساً به این خیانت دست زده یا آلت فعل بوده و دیگران تحریکش کرده‌اند؟ این پیش‌آمد ناگوار در نوع خود بی‌نظیر و موجب اعجاب همگان گردید و ایمن ماندن شاه را از چنین گزندی که پنج گلوله به قلب و سر ایشان رها کنند و آسیبی نبینند به کرامت و مشیت الهی تعبیر می‌کردند.

غروب روز جمعه من به تهران مراجعت کردم و به خدمت شاه شرفیاب شدم. اعلیحضرت روحیه‌ای بسیار قوی داشتند و مانند همیشه روی عطوفت جبلی که دارند،

سفارش می‌کردند که بی‌جهت مزاحم مردم نشوند و ریشهٔ اصلی را کشف نمایند.

همان‌شب در تهران حکومت نظامی اعلام گردید و دولت تصمیم گرفت که حزب توده را یک حزب غیرقانونی بشناسد و انحلال آن را اعلام نماید. مجلس شورای ملّی نیز که حکومت ساعد را گرفتار استیضاح دائمی نموده بود، استیضاح از دولت را مسکوت گذاشت و به دولت رأی اعتماد داد و انحلال حزب‌توده را پذیرفت. وضمناً استیضاحی که حائری‌زاده و مکی از دولت نموده بودند و نطقی در این باره نمودم که عیناً نقل می‌شود. چندین روز در تهران و شهرستانها مردم چراغانی نموده و جشن گرفتند و خیرات و مبرات فراوان دادند که چنان بلایی عظیم را خداوند از شاه و کشور بازگرداند. ازسران حزب توده جمعی فرار کردند و از مرز خارج شدند و جمعی دستگیر و محاکمه و زندانی گردیدند. از کارهایی که در این دولت شد، ایجاد دانشگاه در چهار شهرستان و موضوع تشکیل مجلس مؤسسان و تجدیدنظر دراصول [۴، ۵، ٦، ۷ و ۸] قانون اساسی و مذاکره دربارهٔ احقاق حق ایران از نفت جنوب و مذاکره برای کمک مالی گرفتن از آمریکا که این قبیل امور در مذاق حزب تودهٔ ایران و احزابی که با آن حزب هم‌آهنگ بودند، ناگوار می‌آمد. در مجلس شورای ملّی اقلیتی به وجود آمده بود که از جانب سید ابوالقاسم کاشانی و دکتر مصدق حمایت می‌شدند و چون شعارش انتقاد از دولت و تضعیف حکومت بود، حزب توده از آن پشتیبانی می‌نمود. این اقلیت آن موضوع نفت را که مطرح مذاکره باکمپانی نفت انگلیس و ایران بود، پیراهن عثمان کرده و مدعی بودند عقب‌ماندگی کشور ایران از داشتن معادن نفت است که انگلیسیها می‌برند، و نه‌تنها حق ایران را نمی‌دهند، بلکه در امور ایران نیز مداخله می‌نمایند و با ایراد نطق و خطابه در مجلس و انتشار روزنامه‌های متعدد احساسات مردم را تهییج می‌کردند.

احزاب چپ که از عملی نشدن مقاوله‌نامهٔ نفت شمال عصبانی بودند، با این نغمه‌ها هم‌آهنگی می‌کردند. ولی مطلبی دیگر به میان آمد که رنگ و روغن تازه به آن بخشید و آن ورود آمریکا در صحنهٔ سیاست خاورمیانه بود.

در سال...[۳۳۱] کابینهٔ ساعد پس از مراجعت اعلیحضرت همایونی از آمریکا در ۲۸/۱۰/۲۲ استعفا کرد و مجدداً خود ساعد مأمور تشکیل کابینه گردید. در این بار مرا به‌کار دعوت نکردند و می‌گفتند روسها ناراضی هستند. زیرا هنگامی که من وزیر جنگ بودم، روسیهٔ شوروی می‌خواست مقداری تانک مجانی به ایران بدهد و چند نفر مستشار نظامی نیز معرفی کند، و من موضوع مستشاران نظامی را نپذیرفتم. و از قراری که آقای ساعد می‌گفتند، این پیش‌آمد اسباب گله و نارضایتی شده بود. ولی آنچه خود تشخیص دادم، چون سپهبد رزم‌آرا می‌خواست در دولت نفوذ داشته باشد و مرا سد راه خود می‌دید، این مطلب را به دیگران تزریق کرد.

پس از یک ماه اوّلین دورهٔ مجلس سنا افتتاح شد و من سناتور انتصابی تهران شدم. روز پنجشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۲۸ دورهٔ اوّل سنا و دورهٔ شانزدهم مجلس از طرف اعلیحضرت همایونی گشایش یافت.

آقای ساعد تا پایان سال ۱۳۲۹ نخست وزیر بودند و جریانات سیاسی ایشان را ناگزیر به استعفا کرد و آقای علی منصور نخست‌وزیر شدند. کابینهٔ منصور نیز مورد اعتراض دکتر مصدق و اطرافیان او بود. و چون منصور مرد با تجربه و هوشیاری است و تشخیص داد که بازیهایی باید زیر عنوان نفت در ایران بشود، و از طرفی سپهبد رزم‌آرا هم که داعیهٔ نخست‌وزیری داشت در کار دولت هم کارشکنی می‌کرد، مقتضی دانست که کناره‌گیری کند و پس از سه ماه زمامداری جای خود را به سپهبد رزم‌آرا سپرد.

سپهبد رزم‌آرا چون سابقه سپاهیگری داشت، مردم انتظار داشتند که تحولی ایجاد کند و آنچه دیگران از انجامش عاجز بوده‌اند، به دست رزم‌آرا انجام شود. ولی او خیالات دیگری داشت و به خیال خودش می‌خواست سیاستهای خارجی را شخص خودش هم‌آهنگ کند، با امور کشور ایران. آمریکا و انگلیس با حکومت رزم‌آرا نظر مساعد داشتند. آمریکائیها از این جهت که او می‌تواند در بالا بردن سطح زندگی و فرهنگ

عمومی قدمی بردارد و انگلیسیها هم انتظار همکاری کامل داشتند، ولی رزم‌آرانشان داد که مرد این میدان نیست و در بازیها و فراز و نشیبهای سیاسی خیلی تازه‌کار و خام است.

تشکیل انجمنهای ایالتی

رزم‌آرا برای خوش‌آمد آمریکائیها موضوع تقسیم املاک وسیع را پیش کشید و داستان تصفیهٔ ادارات را هم مطرح نمود. ولی هدفش تهدید و تسلیم کردن یک عده بود نسبت به شخص خودش؛ و همچنین پیمان الحاقی نفت را در ظاهر می‌خواست به تصویب مجلس برساند، ولی در باطن مسامحه می‌کرد و حتی وقتی دید طرفداران دکتر مصدق روی خوش به تصویب این پیمان نشان نمی‌دهند، خود را مخالف نشان داد و تقصیر رابه گردن فروهر، وزیر دارایی، انداخت ومجلس هم عقیدهٔ وزیردارایی را مردود دانست. چند دفعهٔ دیگر هم ضعف و ناشیگری نشان داد و در مجلس شورا گفت که ایرانی نه‌تنها قادر به اداره کردن نفت خود نیست، بلکه لولهنگ‌سازی را هم به زحمت می‌داند.و این گفته‌ها را مخالفین دولت مستمسک قرار دادند و به او تاختند. در همین حال رزم‌آرا خود را به دامن روسها افکند و یک قرار داد بازرگانی[۳۳۲] بست. و چنان تسلیم گردید که برای جلب اطمینان روسها سران حزب توده را نیمه شب ۲۳ آذر ۱۳۲۹ از زندان فرار داد و گفته می‌شد که ملاقات محرمانه‌ای بین او و مقامات روسی مقیم تهران شده بود و در آن ملاقات تبریکاتی به او گفته و آیندهٔ درخشان‌تری وعده داده بودند و همین ملاقات‌ها و بست و بندها موجب شد که جان خود را از دست بدهد.

روز پانزدهم اسفند دکتر مصدق پیامی به مردم ایران فرستاد و رزم‌آرا را خائن خواند و روز شانزدهم اسفند ۱۳۲۹ در حالی که رزم‌آرا برای برچیدن ختم آیت‌الله فیض به مسجد شاه می‌رفت، در صحن مسجد شاه هدف چند گلوله قرار گرفت و آناً جان سپرد. قاتل ظاهری رزم‌آرا خلیل طهماسبی نجار بود که اقرار به قتل هم نمود و طبق تصمیم مجلس هفدهم از مجازات معاف شد. ولی گفته می‌شد که دیگران هم بوده‌اند و او یکی از قتله بوده است. عجب اینکه چند تیر به جانب رزم‌آرا انداخته شد و همه به او اصابت

کرد، ولی از اطرافیان و کسانی که به دور او حلقه زده بودند کسی مضروب نگردید.

از قتل رزم‌آرا دکتر مصدق و یارانش بیش از همه استفاده کردند و این پیش‌آمد را نمونهٔ نفرت ملت ایران از پیمان نفت وانمود کردند و حتی قتل دکتر عبدالحمید زنگنه، استاد دانشگاه، را که چند روز بعد اتفاق افتاد و در اثر یک اختلاف خصوصی بود به این حساب گذاشتند و حداکثر استفادهٔ تبلیغاتی را از آن نمودند. پس از قتل رزم‌آرا، آقای حسین علاء وزیر دربار نخست وزیر شد. حکومت علاء در مورد نفت با احتیاط قدم برداشت و در حقیقت یک حکومت محلل بود. زیرا مصدق‌السلطنه که سالها آرزوی نخست‌وزیر شدن داشت راه را برای خود صاف کرده بود و به عنوان اینکه می‌خواهد با انگلیسیها مبارزه کند و با عواید نفت ایران را رشک بهشت نماید، افکار عموم را متوجه خود ساخته بود. علاء در مدت حکومت پنجاه روزهٔ خود نهایت همراهی را با دکتر مصدق و اعوانش نمود. دکتر مصدق نیز آنچه می‌توانست تبلیغات در پیرامون نفت کرد و گذشته از اینکه با عجله و بدون مطالعه طرح ملّی شدن نفت را از تصویب مجلس گذراند، مصاحبه‌هایی ترتیب داد و چنان شاخ و برگ و پیرایه به این موضوع چسباند که این کار اقتصادی جنبهٔ حماسه‌های پهلوانی به خود گرفت تا مجلس و مطبوعات و شاه ناگزیر شدند که خود دکتر مصدق را برای زمامداری دعوت کنند. زیرا هر کس غیر از مصدق و یارانش می‌خواست در کار نفت مداخله و اظهار نظر کند، فوری او را به هواخواهی انگلستان و حتی جاسوسی متهم می‌ساختند. علاء در مدت کوتاه حکومت خود فقط نردبانی برای بالا رفتن مصدق بود. مصدق‌السلطنه در شنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۳۰ زمامدار شد[۳۳۳] و مدعی بود که برنامهٔ دولت او فقط اصلاح کار نفت و اصلاح قانون انتخابات مجلس است و به کار دیگری نمی‌تواند بپردازد. و ادعا داشت که خرابی و عقب‌ماندگی کشور ایران ناشی از این دو علت است. ولی، چنانکه خواهیم دید، به‌همه کاری دست زد جز به اصلاح قانون انتخابات و حل مسئلهٔ نفت.

غوغای نفت در ایران اوج گرفت. و عجیب این است که دولت انگلیس و طرفداران آن دولت بیشتر از دیگران در تجلیل مصدق و ذکر عظمت ملّی شدن نفت می‌پرداختند.

مصدق‌السلطنه گفتگوهایی را که دربارهٔ نفت می‌شد، به حساب خود می‌گذاشت و اطرافیانش او را به عنوان یک قهرمان ملّی قلمداد می‌کردندو رفته رفته قدرتی به دست آوردکه پس‌از شهریور ۱۳۲۰ نصیب هیچ نخست‌وزیری نشده بود. روزنامه‌های دولتی و رادیو دولتی شب و روز در ستایش دکتر مصدق داد سخن می‌دادند. و اگر کسی هم مخالفت می‌کرد، چاقوکشها و اراذل و اوباش جیره‌خوار دولت او را از بین می‌بردند و رفته رفته حل مسئلهٔ نفت یک دکان پرخیروبرکت‌برای‌مصدق ویک عده‌اطرافیان اوشد.

مصدق‌السلطنه روزهای اوّل زمامداری می‌گفت: اگر یک ماه نفت ایران به انگلستان نرسد، امپراطوری بریتانیا متلاشی می‌شود و امروز انگلیسیها در دنیا اعتبار سابق را ندارند. و همچنین مدعی بود که آمریکائیها در استخراج و حمل و نقل نفت و ایجاد بازار فروش نفت ایران کمک خواهند کرد، و به علاوه دولت ایران می‌تواند با ایجاد مالیاتها عوایدی به دست آورد که جایگزین عواید نفت گردد. ولی این حسابها همه غلط درآمد. آمریکائیها کمکی در این باره نکردند و دولت او هم نتوانست عوایدی به دست آورد که جای عایدی نفت را پرکند. و به‌علاوه، در مراجعت از آمریکا صریحاً گفت که سیاستمداران آمریکایی تابع نظر سیاستمداران انگلیسی هستند.

در اوائل ملّی شدن نفت، دکتر مصدق نامه‌ای به کارشناسان انگلیسی نوشت و خواهش کرد که در خدمت شرکت ملّی نفت باشند و آنها نپذیرفتند و ترک خدمت کردند. ولی دکتر مصدق رفتن آنها را یک پیروزی برای خود قلمداد کرد و آن روز را روز خلع ید نامید و جشن گرفت و چراغانی نمود. روی هم رفته باید گفت مصدق‌السلطنه به جار و جنجال احتیاج داشت، نه به حل مسئلهٔ نفت. او برنامهٔ دیگری داشت و هر کس را سد راه خود می‌دید، فوری موضوع ملّی شدن نفت را پیش می‌کشید. سید ابوالقاسم کاشانی نیز همدوش و هم‌قدم با مصدق شده بود و او نیز به نام زعیم دینی یک گوشه از این کار راگرفته بود.

چند کاردان از آمریکا و انگلیس برای حل مسئلهٔ نفت به ایران آمد و چند بار موضوع نفت ایران در دیوان داوری لاهه و شورای امنیت و محاکم کشورهای شرق و غرب

مطرح شد. ولی برای ایران نتیجه‌ای به دست نیامد. در همهٔ این محاکم دولت دکتر مصدق می‌گفت ایران غرامتهایی را که از ملّی شدن نفت متوجه شرکت نفت انگلیس در ایران خواهد شد، می‌پردازد و آن محاکم هم می‌گفتند چون ایران بالمال غرامت را می‌پردازد، هر عملی که دربارهٔ نفت خود بکند محق و بلامانع است. و این قبیل احکام را مصدق بابوق و کرنا به رخ مردم می‌کشید و فتح تازه‌ای وانمود می‌کرد.

در مجلس و مطبوعات و در میان رجال سیاسی اگر افرادی یافت می‌شدند که عمل مصدق را به سود مملکت نمی‌دانستند، مصدق آنان را به جاسوسی و نوکری بیگانه متهم می‌ساخت و حتی مدعی شد که یک گونی اسناد از منزل مستر سدان، رئیس شرکت نفت، به دست آمده و با هرکس عداوت داشت ادعا می‌کرد که نام او نیز در اسناد گونی مکشوفه بوده که به انگلیسیها بستگی داشته است. در ۱۴ آذر ۱۳۳۰ جمعی از اوباش را به اتفاق مأمورین پلیس به ادارات روزنامه‌های مخالف دولت فرستاد که آن ادارات را آتش زدند و مدیران روزنامه‌های مزبور ناگزیر شدند به مجلس متحصن شوند.

نفت ایران هم تقریباً تعطیل شد و بازار نفت ایران را کمپانیهای دیگر در دست گرفتند و میزان استخراج نفت در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمرهٔ همجوار خوزستان بالا رفت و مصدق نیز برای سرگرم کردن مردم هر روز کار جدیدی تعبیه می‌کرد. کمتر روزی اتفاق می‌افتاد که بلوا و غوغایی به راه نیفتد. علاوه بر غوغاهای مربوط به نفت، غوغای انتخابات دورهٔ هفدهم مزید بر علت شد و در این انتخابات در حدود هفتصد نفر از مردم در تهران و شهرستانها مقتول شدند. در حالی که نصف انتخابات را انجام داد و نیم دیگر را در بوتهٔ اجمال گذاشت.

در ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۱ مجلس هفدهم[۳۳۴] باز شد. ولی در اثر اختلافات و تشنجات تا اواسط تیرماه آماده به کار نگردید. در اوایل تیرماه دکتر مصدق به دیوان لاهه رفت. به این مسافرت خیلی آب و تاب دادند. ولی در مجلس هفدهم جمعی به مخالفت برخاستند و گفتند بیش از این نمی‌شود همه کار مملکت را در گرو نفت معوّق و معطل گذاشت. مصدق‌السلطنه هم عنوان کرد که باید مجلس هفدهم اختیارات قانونگزاری به او

بدهد تا هر قانونی لازم باشد وضع و تصویب کند. و همچنین تقاضا کرد که پست وزارت جنگ را خود عهده‌دار شود. و در حقیقت قسمتی از اختیارات شاه و مجلس را تقاضا داشت و چون شاه و مجلس نپذیرفتند، در ۲۶ تیرماه استعفا کرد.

مجلس هفدهم به نخست‌وزیری قوام‌السلطنه ابراز تمایل کرد و فرمان نخست‌وزیری قوام در ۲۷ تیرماه صادر گردید. علاوه از اینکه مصدق‌السلطنه در مجلس و در میان مردم طرفدارانی داشت و بسیاری از مردم در انتظار بودند که ببینند کار نفت به دست دکتر مصدق چگونه حل می‌شود، مخالفت با حکومت قوام آغاز شد و مردم بی‌طرف و با طرف در ۳۰ تیر ازدحام کردند و در نتیجهٔ زد و خورد با قوای انتظامی جمع کثیری کشته شدند و چند نفر از درباریها، که در خفا با مصدق سر و سری داشتند، چنین وانمود ساختند که ممکن است مردم به دربار هجوم آورند و اوضاع را دگرگون کنند. تا اینکه عصر ۳۰ تیر، فرمان مجدد نخست‌وزیری دکتر مصدق صادر گردید و در میان آن آشوب و غوغا، که کسی یارای گفت و شنود نداشت، مصدق‌السلطنه هم وزارت جنگ را به شغل خود اضافه کرد، و هم از مجلس هفدهم اختیارات قانونگذاری گرفت، و هم امام جمعهٔ تهران را که رئیس مجلس بود و قدری در برابر او مقاومت کرده بود وادار به استعفا و مجبور به ترک ایران نمود. بسیاری ازسران ارتش را بازنشسته کرد و جمعی اوباش را تحریک نمود که از ورود نمایندگان سنا به مجلس سنا جلوگیری نمایند. ابتدا مجلس سنا را بست. مجلس شوای ملّی را با تصویب لایحهٔ ضبط اموال قوام و عفو خلیل طهماسبی، قاتل رزم‌آرا، و گرفتن اختیارات قانونگزاری موهون کرد. سپس به نمایندگان طرفدار خود در مجلس شورا تکلیف کرد که استعفا کنند که با استعفای آنها مجلس شورا نتواند تشکیل جلسه دهد.

پس از غائلهٔ ۳۰ تیر ۱۳۳۱، که هستهٔ مرکزی آن را حزب توده ایران تشکیل می‌داد،[۳۳۵] دکتر مصدق تماس بیشتری با حزب توده گرفت و سپس قطع رابطهٔ سیاسی با انگلستان نمود و برای جمعی از رجال و روزنامه‌نویسها، که مشهور به مبارزهٔ با حزب توده‌بودند، پرونده سازی کرد و چنان حزب توده را پر و بال داد که میتینگهای ۲۰ هزار

نفری و سی هزار نفری تشکیل می‌دادند. و هر چه با این حزب بیشتر گرم می‌گرفت، به تضعیف دربار و ارتش بیشتر می‌کوشید و هماهنگی او با حزب تودهٔ ایران آن سان لندن و واشنگتن را نگران ساخت که به فکر چاره افتادند.

دکتر مصدق دچار این اشتباه شده بود که آمریکا و انگلیس از همکاری او با حزب توده هراسان می‌شوند و تسلیم بلاشرط می‌گردد. و روی این تصوّر واهی از هیچ کاری که منجر به تشویق و تقویت حزب توده می‌شد، روگردان نبود.[۳۳۶] و به همین جهت آن قدر به ساز حزب توده رقصید که اعلیحضرت همایونی ایران را ترک گفتند و طبق فرمانی که به سرلشکر زاهدی دادند، ایشان را به زمامداری منصوب کردند.[۳۳۷]

طبقات روحانی و ملّاک و تاجر و طرفداران مقام سلطنت، که هر یک از جهتی مخالف حزب توده و مسلک کمونیسم بودند، به مخالفت با مصدق برخاستند و با مخالفین اوّلیهٔ مصدق، یعنی اقلیت دورهٔ شانزدهم و اقلیت دورهٔ هفدهم، تماس گرفتند و جمعی از افسران که به ناحق یا به حق بازنشسته شده بودند به آنها پیوستند و چون سیاست دنیای غرب نیز حمایت خود را از مصدق برداشته بود، در ۲۸ مرداد مردم قیام کردند و خانهٔ او را خراب و اموالش را غارت کردند. سپس به ادارات و مؤسسات دولتی ریختند و اعوان مصدق را تار و مار کردند و سرلشکر زاهدی، که رهبری این نهضت را عهده‌دار بود، زمامداری خود را عصر همان روز اعلام داشت.

در حکومت زاهدی، مصدق و اطرافیان او و همچنین حزب توده منکوب شدند، جمعی دستگیر و محاکمه گردیدند. حسین فاطمی، وزیر امور خارجهٔ مصدق، و ۲۱ تن از افسران توده‌ای اعدام شدند. انتخابات مجلس شورای ملّی و مجلس سنا انجام یافت و در دورهٔ دوم سنا، بر حسب امر همایونی من سناتور انتصابی تهران شدم.[۳۳۸]

در بارهٔ روی کار آمدن قوام‌السلطنه و ایجاد غائلهٔ ۳۰ تیرماه باید گفت که با تسخیر افکار عوام و نفوذی که مصدق‌السلطنه در مردم داشت، اگر یکی از وابستگان به جبههٔ ملّی رانامزد نخست‌وزیری می‌کردند، چنین غائله‌ای برپانمی‌شد. زیرا قوام، چنانکه گفته شد، با روسها وعمّال آنها که صف منظمی در ایران داشتند میانهٔ خوبی نداشت. انگلیسیها

هم به‌اونظرخوشی نداشتند. زیرا درسه بارکه زمامدارشده‌بود، جای پای آمریکائیها رادر ایران بازکرده بود. از اینهاگذشته، خود قوام‌السلطنه به واسطهٔ بیماری و پیری فرتوت شده بود و آن توانایی سابق را نداشت که بر اوضاع مسلط باشد. وقتی فرمان نخست‌وزیری را در بستر بیماری به قوام ابلاغ کردند، تقاضاکرد که باید فرمان انحلال مجلس هم صادر شود. زیرا با مجلسی که سی چهل نفر مخالف جدی داشت و آن مخالفین هم «تزه ملّی شدن نفت را به خود آویزان کرده بودند، کارکردن مشکل بود. ولی نه‌تنها فرمان انحلال مجلس صادر نشد، بلکه مأمورین انتظامی نیز در سرکوبی آشوبگران اهمال کردند. قوام‌السلطنه هم چون دید که نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، از تشکیل دولت خودداری نمود. چندنفرازاطرافیان قوام نیزخودسرانه، یا به اشارهٔ مغرضین، شهرتهایی دادند و اعلامیه‌هایی نوشتند که بیشتر مردم را عصبانی کرد. تا ساعت چهار بعدازظهر ۳۰ تیر که مجدداً فرمان نخست‌وزیری مصدق گرفته شد و مصدق‌السلطنه با قدرت بیشتری زمامدار شد و چنانچه خود می‌خواست هم امور وزارت جنگ را به عهده گرفت و هم بلافاصله اختیار قانونگذاری از مجلس گرفت، و در حقیقت قائم‌مقام فرماندهٔ کلّ قوا و قوهٔ مقننه گردید. و پیداست که یک مرد [خود]خواه با آن اطرافیان مغرض و مشکوک از چنین قدرتی چه سوءاستفادهها یا حداقل چه خراب‌کاریهایی خواهد کرد. مصدق‌السلطنه ابتدا نظم و ترتیبی که در ارتش بود به هم زد و یک سرهنگ را به سرتیپی ارتقاء داد و به ریاست ستاد ارتش گماشت. و با این کار صدها سپهبد و امیر لشکر را از کار دلسرد کرد. سپس به بازنشسته کردن افسران جوان پرداخت و برخلاف تمام ارتشهای جهان پوشیدن لباس را برای افسران بازنشسته جرم دانست و در خور مجازات قرار داد. و سپس دیوان کشور راکه عالی‌تری مرجع قضائی بود منحل ساخت و جلو رجاله‌ها را باز گذاشت که با میتینگ و کنفرانس و روزنامه‌نویسی به هرکس و هر مقامی هتاکی کنند. حزب توده هم که سالها منتظر چنین فرصتی بود، در همه جا از او پشتیبانی می‌کرد. در اوایل اسفند ۱۳۳۱ نقشه‌ای طرح کرد که اعلیحضرت همایونی ایران را ترک گویند و این کار را چنان محیلانه شروع کرده بود که درباریها هم از انتشار خبر آن دریغ کردند. ولی

برحسب تصادف چند نفر خبر شدند و روز نهم اسفند که قرار بود یک ساعت بعدازظهر اعلیحضرت حرکت کنند، به دربار رفتند و از حرکت همایونی جلوگیری نمودند و چند نفر هم از آن جمعیت به منزل دکتر مصدق حمله کردند که او را از بین ببرند. ولی همان تازه به دوران رسیدهها که به دست مصدق در ارتش گماشته شده بودند، مانع شدند و روز بعد هم حمله کنندگان را دستگیر و در دادگاههای ارتشی به جرم مقاومت با حکومت ملّی محاکمه و محکوم نمودند. از این تاریخ به بعد مصدق‌السلطنه علناً با دربار مخالفت می‌کرد. افسران بازنشسته هم جمعیتی تشکیل دادند و به حمایت از دربار با مصدق دست و پنجه نرم می‌کردند. تا اینکه سرتیپ افشار طوس، رئیس شهربانی که از اقوام مصدق بود، مفقود و مقتول شد و مصدق قتل او را پیراهن عثمان نمود[۳۳۹] و یک عدّه از مخالفین خود را قاتل قلمداد کرد. در رادیو و روزنامه‌های حداکثر استفاده تبلیغاتی را از این پیشآمد نمود و آن قدر افراد مختلف المسلک و متفرقه را در این پرونده شریک قلمداد کرد که موضوع را لوث نمود، به طوری که دادگاه بعدی نتوانست تصمیمی روی آن بگیرد. با اینکه دربار و مجلس کوچکترین مداخله‌ای در کار او نداشتند، متصل از این دو مقام می‌نالید و عدم پیشرفت کار خود را معلول این دو مقام می‌دانست و درصدد انحلال مجلسین برآمد. چند نفر از وکلای طرفدار خود را وادار کرد که دسته‌جمعی استعفا کنند. وچون مجلس فلج شد،بارفراندوم درصددانحلال مجلس برآمد. دنیای آزاد نیز همین که خرابکاری او را دیدند و دانستند که ایران از همان راهی می‌رود که چین کمونیست رفته، از او روگردان شد. مخالفین دکتر مصدق نیز فرصت را مغتنم شمرده و به مقابله برخاستند.

افسران بازنشسته به سرپرستی سرلشکر بازنشسته فضل‌الله زاهدی علناً وارد مبارزه شدند. و قضات بازنشسته [و] چند نفر از وکلای دورهٔ هفدهم که استعفا نکرده بودند، فراکسیونی به نام فراکسیون آزادی تشکیل دادند و با این عدّهٔ اقلیت دورهٔ شانزدهم که مخالف مصدق بودند و روزنامه‌نویسهایی که در دورهٔ شانزدهم از رفتار مصدق در مجلس متحصّن شده بودند، دار و دستهٔ سیدضیاءالدین طباطبایی و عده‌ای از ایلات و

عشایر و از همه مؤثرتر ثروتمندان و روحانیون که از نفوذ کمونیسم بیم داشتند، همه با هم هم‌صدا شدند و چند روزنامه هم منتشر می‌ساختند. اعلیحضرت نیز در این امور دخالت نمی‌کردند. و در ۲۵ مرداد مقتضی دانستند که ایران را ترک گویند و با هواپیما از رامسر به بغداد و از آنجا به رم رفتند و قبل از حرکت فرمان نخست‌وزیری زاهدی را صادر نمودند. در ۲۵ مرداد مصدق‌السلطنه چند نفر از رؤسای دربار را به عنوان اینکه می‌خواستند کودتا کنند، زندانی کرد و حتی سرهنگ نصیری حامل فرمان نخست‌وزیری را نیز دستگیر و زندانی کرد.

روز ۲۶ مرداد حزب تودهٔ ایران علناً وارد مبارزه شد و روزنامه‌های توده‌ای بدترین ناسزاها را به مقامات ملّی ایران داد و از مصدق خواست که حسین فاطمی را وزیر جنگ کنند و حزب توده را با سلاحهای دولتی مسلح سازد. و روز ۲۷ مرداد مقاوله‌نامه‌ای بین مصدق و سران حزب رد و بدل شد و طبعاً دول غرب را بیشتر نگران ساخت. در برابر حزب توده و مصدقیها، دستجاتی که گفته شد صبح ۲۸ مرداد در خیابانها به راه افتادند و چون مصدق در مسلح کردن حزب توده نتوانست تصمیمی بگیرد، یعنی بیم داشت که مبادا خود او را نیز از بین ببرند، مخالفین پیش‌دستی کردند و تا یک ساعت بعدازظهر با شعارهای «زنده‌باد شاه» جمعیتی عظیم از نظامیها و مردم دیگر به ایستگاه رادیو حرکت کردند. ابتدا ایستگاه رادیو را در دست گرفتند و سقوط حکومت مصدق و زمامداری زاهدی را به مردم اعلام داشتند. و دسته‌ای دیگر به خانهٔ مصدق ریختند و با اینکه محافظین دکتر مصدق تیراندازی نمودند، آن منزل را آتش زدند و با خاک یکسان کردند. و زاهدی این جریانات را تلگرافی به رم مخابره کرد و از اعلیحضرت استدعا کرد که زودتر به ایران مراجعت کنند.

از روز ۲۹ مرداد دستگیری و محاکمهٔ مصدق و اطرافیان مؤثر او شروع شد و در محاکم نظامی خود او محکوم به سه سال حبس و بعض از سران بلوا کنندگان نیز به حبس و اعدام محکوم شدند. زاهدی نیز به درجهٔ سپهبدی ارتقاء یافت و یکسال و نیم زمامدار بود. در زمامداری زاهدی آمریکائیها در حدود دویست میلیون دلار برای امور عمرانی

به دولت ایران کمک کردند و همین کمک موجب شد که اوضاع مالی ایران تا اندازه‌ای سر و سامان بگیرد. مشکل نفت نیز حل شد و کنسرسیومی از آمریکا و انگلیس برای خرید نفت ایران تشکیل گردید. در داخله نیز امنیّتی ایجاد شد. ولی کسالت مزاجی زاهدی از یک طرف و اختلاف دو سیاست از طرف دیگر موجب شد که دولت زاهدی سقوط کرد و خود او به اروپا رفت و آقای علاء برای بار دوم به نخست‌وزیری رسید. حکومت علاء برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، نتوانست کاری انجام دهد و با اینکه وسائل کار از همه جهت برای او فراهم بود و در ابتدای کار ادعا کرد که برای مبارزهٔ با فساد و رشوه‌خواری و گرانفروشی آمده است، درست نتیجه به عکس بود.

یادداشتهای متن

۱. کذا در سراسر متن.

۲. دورهٔ اوّل جنگ‌های ایران و روس در ۱۲۱۸ قمری، ۱۸۰۳ میلادی، با هجوم سپاه روس به ایران آغاز و تا ۱۲۲۸ قمری، ۱۸۱۳ میلادی، ادامه یافت و، در پی شکست سپاهیان عباس میرزا، به عقد معاهدهٔ گلستان انجامید. دورهٔ دوّم جنگهای دو کشور نیز در ۱۲۴۳ قمری، ۱۸۲۸ میلادی، آغاز و در ۱۲۴۳ قمری، ۱۸۲۸ میلادی، با عقد معاهدهٔ ترکمانچای به پایان آمد. بنابر این، در ۱۲۴۳ قمری دورهٔ دوّم جنگها، یعنی جنگ‌های سی‌ساله، اختتام یافت، نه جنگ‌های دهساله بدان سان که مؤلف نوشته است : «پس از جنگهای دهسالهٔ ایران و روس، در سال ۱۲۴۳ سپاه روس به ایران غالب آمد.»

۳. ایجار یا الجار: سپاه آموزش ندیده و بی‌سازمان نظامی است که هنگام وقوع جنگ از رعایا و مردم عادی فراهم آید.

۴. در قریهٔ ترکمانچای، از توابع تبریز، پاسکویچ، آصف‌الدوله، عباس میرزا، منوچهرخان ایج‌آقاسی و میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی انجمن کرده و معاهدهٔ ترکمانچای به مهر نایب‌السلطنه و میرزا ابوالحسن خان و پاسکویچ ممهور و مبادله گردید. لسان‌الملک سپهر، میرزا محمّد تقی. ناسخ‌التواریخ.

۵. الکای: واژهٔ ترکی به معنای سرزمین.

۶. اصل: و گروه بیشمار

۷. تنها به موجب یکی از نظریات، مولد زردشت غرب و منطقهٔ آذربایجان بوده است.

۸. شروانشاهیان عنوان چند سلسلهٔ پادشاهی است که از قبل از اسلام تا روزگار صفویه بر منطقهٔ شروان حکومت می‌کردند. مینورسکی، که دربارهٔ شروانشاهیان تحقیقات وسیعی کرده، قائل به چهار سلسلهٔ شروانشاهی است. اوّلین و قدیمی‌ترین سلسلهٔ شروانشاهی، معاصر سلسلهٔ ساسانی بوده و پادشاهان آن نیز از خاندان ساسانی بوده‌اند. سه طبقهٔ دیگر شروانشاهیان، که بعد از اسلام بر این منطقه حکومت می‌کردند، عبارت بودند از: سلسلهٔ شیبانی یا فریدی، سلسلهٔ اوّل خاقان‌ها و سلسلهٔ دوّم خاقان‌ها؛ این سلسله به دست شاه طهماسب صفوی منقرض گردید و از این پس شروان جزء قلمرو ایران شد.

۹. قره‌گز: دهی است از دهات دهستان علمدار گرگر از بخش جلفای شهرستان مرند.

۱۰. اصل: است.

۱۱. در متن آمده است که تولد من به سال ۱۳۷۱ خورشیدی در تهران اتفاق افتاد. این تاریخ طبعاً خطاست. ما تولد امیراحمدی را مطابق شناسنامه وی ۱۲۶۷ شمسی آوردیم. متأسفانه روز و ماه تولد وی نیز در شناسنامهٔ او خالی گذاشته شده است. شگفت این است که در گواهی فوت امیراحمدی که ناظر به وقوع مرگ وی در پنجم آذرماه

۱۳۴۴ شمسی است، تاریخ تولد امیراحمدی ۱۲۶۳ قید شده است. تصویر شناسنامه امیراحمدی و گواهی فوت او را در جلد دوّم خواهیم آورد.

۱۲. مدرسهٔ افتتاحیه: این مدرسه در ۱۳۱۶ به همت میرزا محمودخان مفتاح‌الملک در محلهٔ سنگلج تهران تأسیس شد، ولی چندان دوامی نکرد و به زودی تعطیل شد. ظاهراً مفتاح‌الملک مدرسهٔ مذکور را برای رقابت با احتشام‌السلطنه دایر نمود. بنا به گزارش مرحوم محبوبی اردکانی، این رقابت به جریان رشد معارف لطمه وارد ساخت و مفتاح‌الملک نیز از رقابت خویش حاصلی نبرد. محبوبی اردکانی، حسین. تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران. ج ۱، ۳۸۶، ۳۷۰ و مابعد.

۱۳. میرزامحمودخان مفتاح‌الملک، مؤسس مدرسهٔ افتتاحیه، یکی از رجال ایران در اواخر عهد ناصری است. وی اصلاً مازندرانی بود و از اعضای قدیمی وزارت خارجه محسوب می‌شد و ریاست دفتر رمز وزارت خارجه را در دست داشت. او خود را مبدع رمز وزارت خارجه می‌دانست و مدعی بود که علامات رمزی که او ابداع کرده، غیرقابل کشف است. مفتاح‌الملک در همان حال عضویت انجمن معارف در اوّلین مدرسه ملی را دارا بود و سمت صندوق‌داری انجمن را داشت. محبوبی اردکانی، حسین. پیشین. صص ۳۸۶، ۳۷۵، ۳۷۱، ۳۷۰

۱۴. میرزا ابراهیم خان منشی‌زاده، فرزند کریم‌بیک، یا کریم‌خان منشی‌اوف ایروانی، از جمله مهاجرین ایروانی به ایران درروزگارناصری بود. چون‌پدرمیرزاابراهیم‌ازافسران قزاق بود، پسرخویش رانیزداخل‌خدمت قزاقخانه‌ایران‌کرد. از آنجاکه میرزا ابراهیم در قزاقخانه با افسران روسی هماهنگی نداشت و از رفتار ایشان ناخشنود بود، سرانجام توسط فرماندهان روسی اخراج گردید. با طلوع نهضت مشروطه منشی‌زاده به مشروطه خواهان پیوست. ریاست شهربانی شیراز در سال ۱۳۲۸ قمری، ریاست تحدید تریاک یزد و کرمان و ریاست دارایی غار و فشافویه از جمله مشاغلی بود که در همان اوائل دورهٔ مشروطه به عهده داشت. مشاهدهٔ فساد و اجحاف عدیده از سوی دولتمردان نسبت به مردم، خصوصاً در دورهٔ نخست‌وزیری اوّل وثوق‌الدوله، باعث اعتراضات منشی‌زاده گشته و موجب اخراجش از وزارت مالیه می‌گردد. منشی‌زاده که نمی‌توانست حضور خائنان به نهضت را نظاره‌گر باشد، در سال ۱۳۳۴ قمری دست به تشکیل کمیتهٔ مجازات زد. اسدالله‌خان ابوالفتح‌زاده و محمدنظرخان مشکوةالممالک از جمله یاران نزدیک او در تاسیس کمیتهٔ مذکور بودند. علیرغم اقدامات مثبت این کمیته، متأسفانه، به مرور و با ورود افراد ناباب به این کمیته، هدف‌های اوّلیه کمیتهٔ مجازات تغییر کرد. عوامل حکومتی که به شدت از وجود کمیتهٔ مجازات بیمناک بودند، سرانجام در تدارک دستگیری و مجازات اعضای آن افتادند. در ۱۳۳۶ قمری، به روزگار نخست‌وزیری وثوق‌الدوله، اعضای کمیتهٔ مجازات دستگیر شدند. به دستور دولت منشی‌زاده و ابوالفتح‌زاده در راه تبعید کلات به قتل رسیدند. برای آگاهی دربارهٔ کمیتهٔ مجازات و شخصیت منشی‌زاده، بنگرید به: بامداد، مهدی. تاریخ رجال ایران. ج ۱، ص ۱۹ و مابعد؛ تبریزی، جواد. اسرار تاریخی کمیتهٔ مجازات. بهرامی، عبدالله. خاطرات عبدالله بهرامی، از آخر سلطنت ناصرالدینشاه تا اوّل کودتا. ص ۴۸۷ و مابعد.

۱۵. اصل: خورده شده

۱۶. قزاقخانه: این مدرسه در عمارت قزاقخانه، واقع در مرکز شهر تهران، دایر شد. در ابتدای تأسیس دارای چهارکلاس وسیع بود که عمدتاً فرزندان صاحب‌منصبان و اغلب پسران متنفذین تهران در این مدرسه تحصیل می‌کردند. اوشاکف روسی معلم پیاده نظام این مدرسه بود. مامانتف در این باره گزارش می‌دهد که در آن زمان یک روحانی معلم شرعیات دانش‌آموزان و سه نفر ایرانی و دو نفر وکیل قزاق هم مربی مدرسه بوده‌اند. مامانتف. بمباران مجلس شوری. صص ۳۳۸، ۳۳۶، ۶۳.

۱۷. وکیل باشی: اینجا به معنی جانشین و قائم‌مقام فرماندهٔ فوج سوار است.

۱۸. قصر قاجار: زندان قصر حالیه در تهران

۱۹. در اصل: محل تاریخ خالی است.

۲۰. ایضاً، در اصل فاقد تاریخ است.

۲۱. علیرغم این سخن، مؤلف، مطلبی در متن، دربارهٔ فرمانامه یا به عبارت درستتر، امتیازنامه، نیاورده است. چگونگی اعطای امتیاز تشکیل نیروی قزاق به روسیه، اختصاراً چنین بود: در دومین سفر ناصرالدین شاه به فرنگ، سپاهیان روسیه در یک مراسم رسمی از مقابل شاه ایران رژه رفتند. ناصرالدین شاه که مجذوب این نمایش نظامی و لباسهای نظامیان روسیه شده بود، از دیدن رژهٔ آنها ابراز مسرّت کرد. تزار روسیه نیز فرصت را مغتنم شمرد و پیشنهاد تشکیل قشون قزاق را به شاه ایران داد. ناصرالدین‌شاه از این پیشنهاد نیز استقبال کرد و درنتیجه پس از بازگشت وی از سفر فرنگ در ۱۲۹۶ قمری امتیاز تشکیل قشون قزاق به روس‌ها واگذار گردید. بر اساس این امتیازنامه، تعداد قوای قزاق بسته به تشخیص شاه ایران و اختیار او بود. امّا بعدها قوای قزاق از پانصد نفر که در رکاب شاه به ایران آمدند بیشتر شد. به دستور ناصرالدین‌شاه محل اولیهٔ قزاقخانه را «داودیه» تعیین کردند. ولی بعد از ۱۲۹۹ قمری محل آن به قصر قاجار و نهایتاً در ۱۳۱۱ قمری به ساختمانی واقع در شمال میدان مشق، که هنوز هم در شمال خیابان فروغی باقی است، انتقال پیدا کرد.

۲۲. رؤسای قزاقخانه در روزگار سلطنت ناصری به ترتیب عبارت بودند از: کلنل ایوان دومانتویچ، کلنل چارکوفسکی و کلنل کاساکوفسکی که مدت ۹ سال در ایران اقامت داشت و خاطراتی نیز دربارهٔ ایران نوشته است. مشهورترین فرماندهٔ روسی قزاق‌ها در دورهٔ مشروطیت، کلنل لیاخوف بود که به دستور محمدعلی‌شاه مجلس اول را به توپ بست. بنگرید به: اعتمادالسلطنه، محمدحسن خان. چهل سال تاریخ ایران در دورهٔ پادشاهی ناصرالدین‌شاه (المآثر و الآثار). (تعلیقات مرحوم حسین محبوبی اردکانی بر المآثر و الآثار) ج ۲ ص ۷۲۲.

۲۳. شیخ محمود ورامینی از جمله کسانی بود که در آغاز پیروزی نهضت مشروطه و در روزگار سلطنت محمدعلی‌شاه سر به شورش برداشت. برخی شورش او را بر اثر تحریک مشروطه‌خواهان و بعضی نیز محرک او را شخص محمدعلی‌شاه دانسته و مدعی شدند که شاه برای ایجاد نابسامانی و آشوب در سراسر کشور و نشان دادن بی‌کفایتی دولت مشروطه و مجلس، به تشویق برخی برای شورش دست زد که از جمله آنان شیخ محمود ورامینی بود. شیخ محمود، کمی پس از آغاز غائلهٔ خود، در جرگهٔ طرفداران محمدعلی‌شاه درآمد و همه‌جا تا خلع وی و حتی پس از آن در صف مستبدین فعال بود و می‌کوشید تا مشروطه و مجلس را براندازد. منابع عدیده‌ای به فعالیت‌های او در کنار مستبدین اشاره کرده‌اند. از جمله نگاه کنید به : ناظم‌الاسلام کرمانی، محمد. تاریخ بیداری ایرانیان. بخش دوم، ص ۱۴۶۹؛ کسروی، احمد. تاریخ مشروطهٔ ایران. ص ۶۵۷ شریف کاشانی، شیخ مهدی. واقعات اتفاقیه در روزگار. ج ۱، صص ۳۶۶ و ۲۸۸، ۱۱۹۸؛ نفرشی حسینی، سید احمد. روزنامهٔ اخبار مشروطیت و انقلاب ایران. صص ۲۰۸-۲۰۷.

۲۴. ورندل: مأخوذ از نام کارخانه و نوعی تفنگ بود که در اواخر فرمانروایی قاجارها در ایران استفاده می‌شد.

۲۵. اوخالوس یا اخاسیوس (EUCHATIUS): توپ نه پر اتریشی با دو کالیبر ۹ و ۸ سانتی‌متر صحرایی و کوهستانی.

۲۶. سیاق عبارت و گزارش نویسنده به گونه‌ای است که این توهم و تصور را پدید می‌آورد که گویا عین‌الدوله در روزگار پادشاهی محمدعلی‌شاه همچنان صدراعظم بوده است. حال آنکه وی با صدور فرمان مشروطیت در روزگار سلطنت مظفرالدین شاه جای خود را به مشیرالدوله داد. ایضاً اهانتهای علاءالدوله حاکم تهران به تجار قند و فلک کردن آنان نیز قبل از پادشاهی محمدعلی‌شاه و صدور فرمان مشروطه بود. به هر حال، مؤلف، در چند سطر بالا برخی از حوادث دوره مظفری، و کشمکش مشروطه خواهان با محمدعلی شاه را بر سر امضای قانون اساسی با هم خلط کرده است.

۲۷. میدان امام‌خمینی فعلی.

۲۸. گرناد (GRENADE): نارنجک.

۲۹. شراپنل (SHRAPNEL): نوعی گلوله که به وسیلهٔ ماسورهٔ زمانی در هوا منفجر می‌شود و گلوله‌های کوچکتر و قطعات آن با نیروی زیاد در پهنه وسیعی بر سر دشمن می‌ریزد. مخترع این گلوله ژنرال هنری شراپنل انگلیسی (۱۸۴۲-۱۷۶۱) بود.

۳۰. ستارخان و باقرخان با یکدیگر نسبتی نداشتند، تا چه رسد که برادر باشند.

۳۱. کشته‌شدن پدر و عموی سردار اسعد به دست پادشاهان قاجار، درست نیست. تنها حسینقلی‌خان پدر وی به دست ظل‌السلطان کشته شد و عمویش اسفندیارخان نیز مدت ۹ سال در زندان ماند ولی سرانجام آزاد شد. نگاه کنید به: ملکزاده، مهدی. تاریخ انقلاب مشروطیت ایران. ج ۵، ص ۱۰۷۷.

۳۲. باغ معیر متعلق به دوست علی‌خان نظام‌الدوله بود. در وسط این باغ عمارت وی قرار داشت. مساحت اولیهٔ باغ را بالغ بر سی‌صد هزار متر نوشته‌اند که بعدها کاهش پیدا نمود. محل باغ معیر در خیابان خیام فعلی قرار داشته است.

۳۳. باغ ایلچی: قبلاً محل سفارت دولت شوروی واقع در کوچه باغ‌ایلچی بین بازار قاسم و کوچه حاج وزیر قرار داشت. نجمی، ناصر. تهران عهد ناصری، ص ۲۵۱

۳۴. اصل :درسراسر خاطرات : نه ببیند.

۳۵. اصل: به آنجا.

۳۶. اصل: و بجرم.

۳۷. عبدالحسین میرزافرمانفرما پسردوم فیروزمیرزانصرت‌الدوله بود ودر سال ۱۲۷۴ قمری متولد شد. در سن نوجوانی برای تحصیل علوم نظامی روانهٔ اتریش گردید و در شانزده‌سالگی ملقب به لقب پدر شد. وی مدتی صندوقدار ولیعهد بود و به سال ۱۳۰۹ چون به ریاست قراولخانه منصوب شد و لقب سالار لشگر نیز یافت. فرمانفرما در سال ۱۳۱۱ قمری حاکم کرمان شد. مدتی بعد به حکومت کردستان منصوب شد و چون در سال ۱۳۱۲ قمری کردستان ضمیمه آذربایجان گردید، حکومت هر دو منطقه را در دست گرفت. در سال ۱۳۱۴، شاه فرمانفرما را به وزارت جنگ برگزیرد، یکسال بعد او از این مقام عزل گردید و به سال ۱۳۱۷ به عراق تبعید شد. پس از سقوط امین‌السلطان و صدارت عین‌الدوله در آستانه نهضت مشروطه فرمانفرما به ایران مراجعت کرد و چون خود را طرفدار مشروطه نشان می‌داد، در نخستین کابینهٔ مشروطیت، وزیر عدلیه شد. استانداری آذربایجان، وزارت عدلیه در سال ۱۳۲۷، وزارت جنگ در کابینه مستوفی به سال ۱۳۳۰، وزارت داخله در کابینه عین‌الدوله و سرانجام حصول به مقام نخست‌وزیری در سال ۱۳۳۴ از جمله مشاغل و سمتهای مهم او بعد از مشروطیت بود.

بنگرید به: کسروی، احمد. همان اثر. صص ۴۴۱ و ۴۲۶؛ امین‌الدوله، میرزاعلی‌خان. خاطرات سیاسی امین‌الدوله. صص ۲۲۹، ۲۱۷، ۱۸۱ ؛ بامداد ؛ مهدی. همان اثر. ج ۲، ص ۲۴۷ و مابعد ؛ قاسمی، ابوالفضل. الیگارش یا خاندان‌های حکومتگر ایران. ص ۱۵ و مابعد؛ اتحادیه، منصوره، سعدوندیان، سیروس. گزیده‌ای از مجموعه اسناد عبدالحسین میرزا فرمانفرما. ص ۱۲.

۳۸. لطفعلی‌خان امیرمفخم بختیاری پسر حاج ایلخانی و عموزادهٔ سردار اسعد بختیاری بود. پس از عزل امین‌السلطان از صدارت در دوره مظفری، میدان تاخت و تاز برای پسران حاج ایلخانی باز شد و امیرمفخم، که پسربزرگ و رئیس خاندان بود، با وساطت امیربهادر به محمدعلی شاه تقرب جست و با حمایت شاه به ریاست مطلقهٔ ایل بختیاری رسید. او علیرغم تظاهر به زهد و تقوی، به استناد دستخطی که از محمدعلی‌شاه گرفت، تمام املاک فرزندان حسینقلی‌خان ایلخانی را تصرف کرد. امیر مفخم از جمله کسانی بود که در مخالفت با مشروطیت با شاه همداستان شد و همراه اردوی عین‌الدوله عازم سرکوبی قیام تبریز شد. پس از قیام شهرها و هجوم بختیاریها به تهران امیرمفخم از جانب شاه مأمور شد تا به مقابله سردار اسعد بختیاری برود. بنگرید به: ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۵ ص ۱۰۸۱ و ج ۶، صص ۱۲-۱۳۱۱، ۱۳۰۶، ۱۱۹۹.

۳۹. ده شاه روستایی است در بخش شهریار کرج که اکنون به صورت دو روستای «ده شاه بالا» در ۹ کیلومتری جنوب شرقی علی شاه عوض و «ده شاه پایین» در ۱۱ کیلومتری جنوب شرقی علی شاه عوض، وجود دارد.

۴۰. شاه آباد روستایی است از روستاهای بخش کن، واقع در ۹ کیلومتری غرب مرکز این بخش، که در کنار جادهٔ قدیم تهران - کرج قرار داشت.

۴۱. سرلشگر محمودخان آیرم از افسران قزاق بود که چندی نیز به ریاست قزاقخانه رسید. پس از ایجاد قشون جدید، فرماندهی سپاه جنوب به او واگذار گردید. مرکز فرماندهی این نیرو مدتی در اصفهان و چندی نیز در شیراز بود. در اواخر سال ۱۳۰۷ شورش جنوب شدت گرفت. از آنجا که رضاشاه این مسئله را ناشی از بی‌تدبیری آیرم می‌دانست، او را به تهران احضار کرد و زندانی نمود. مدتی بعد محمود آیرم، به اتهام فساد و ارتشاء، از کار برکنار شد و سپس مدتی مورد بازخواست واقع گردید و مقداری از اموال او مصادره شد. نگاه کنید به: بیات، کاوه. شورش عشایر فارس. صص ۱۳۵ و ۱۱۰۶ عاقلی، باقر. داور و عدلیه. صص ۳۹ و ۲۴۷؛ صفایی، ابراهیم. کودتای ۱۲۹۹ و آثار آن. ص ۵۵.

۴۲. جلو (JOLOW): عنان، لگام.

۴۳. یاپانچی: نوعی جامه و لباس کلاه‌دار ضخیم بود که قزاقها و نظامیان به تن می‌کردند. دهخدا، علی‌اکبر. لغت‌نامه. ذیل یاپونچی.

۴۴. بادامک دهی است از روستاهای بخش شهریار، در ۱۱ کیلومتری غرب این بخش که سر راه علی‌شاه عوض به تهران قرار دارد.

۴۵. کن یکی از بخش‌های تابع تهران است و در چهارده کیلومتری شمال‌غربی تهران در ابتدای دره سولقان قرار دارد.

۴۶. سولقان روستایی است از روستاهای بخش کن.

۴۷. سیلاخوری: منسوب به سیلاخور است. سیلاخور از تقسیمات حکومتی ولایت بروجرد، در جنوب و جنوب غربی، حدّ شرق جاپلق، شمالی بروجرد و غربی خرم آباد است. ناحیه‌ایست کوهستانی، به دو قسمت سیلاخور علیا و سفلی تقسیم می‌شود. سربازان سیلاخوری در قشون دوره قاجاریه به تهور و شجاعت اشتهار داشتند.

۴۸. ممقان مرکز دهستان ممقان از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. سربازان ممقانی نیز به شجاعت و دلیری و استقامت در جنگ مشهور بودند.

۴۹. محمدحسن‌میرزا پسر محمدعلی شاه بود که در سال ۱۲۷۹ شمسی، متولد شد. او مقیم تبریز بود و به هنگام قیام خیابانی به تهران فرستاده شد. او در این زمان به دلیل کمی سنّ احمدشاه به ولیعهدی برگزیده شد. محمدحسن‌میرزا پس از کودتای ۱۲۹۹ مدتی به اروپا سفر کرد و سپس به ایران بازگشت. در اواخر دوره قاجاریه، سردارسپه، حاج معین‌الدوله و مخبرالسلطنه و احتشام‌السلطنه را مأمور کرد تا از ولیعهد استعفا بگیرند. ولی محمدحسن میرزا حاضر به این کار نشد. وقتی مسئله جمهوری در مجلس مطرح شد، دومین پیشنهاد، عزل محمدحسن میرزا بود. پس از انتشار خبر مراجعت احمدشاه، بار دیگر روابط رضاخان و ولیعهد بهبود یافت. در آبان ۱۳۰۴ وقتی احمدشاه از سلطنت خلع شد، شب همان روز وی را با وضع فلاکت‌بار و اهانت‌آمیزی از کاخ گلستان به معیت امیرطهماسب و یزدان‌پناه و یکی دو افسر دیگر به سرحد عراق بردند و از ایران اخراج کردند. در ۱۳۱۲ شمسی در سن ۴۲ سالگی به مرگ ناگهانی در لندن درگذشت و جنازه‌اش را به کربلا برده و در حرم امام خاک شد. مستوفی، عبدالله. زندگانی من. ج ۲، ص ۳۶۹ و ج ۳، صص ۵۰۴، ۲۷۸، ۲۷۰؛ دولت‌آبادی یحیی. حیات یحیی. ج ۴، صص ۳۸۸، ۳۳۶، ۳۱۹، ۱۸۱؛ مکی، حسین. تاریخ بیست ساله ایران. ج ۱، صص ۴۱۸، ۳۴ و ج ۲، صص ۵۸۵، ۵۸۲، ۴۷۴، ۴۹۸.

۵۰. به خلاف گزارش نویسنده، ستارخان و باقرخان در هنگام فتح تهران در تبریز بودند و ستارخان نه در فتح تهران دخالتی داشتند و نه در شورای بهارستان و هیأت مدیرهٔ موقت عضویت داشتند. ستارخان و باقرخان مدتی پس از

فتح تهران بود که وارد تهران شدند.

۵۱. عبارات میان دو ستاره در دو سطر بعدی را مؤلف در حاشیهٔ خاطرات نوشته و جای آن را در متن با علامت * مشخص کرده است. از آنجاکه قراردادن مطالب فوق در جایی که مؤلف مشخص کرده بود، به روال منطقی بحث لطمه می‌زد و احتمال داده شد که مؤلف، محل علامت را اشتباهاً در آنجا تعیین کرده باشد، بنابراین، مطلب مکتوب در حاشیه را در این قسمت آوردیم و آن را در داخل دو ستاره قرار دادیم.

۵۲. ابوالفتح میرزا ملقب به سالارالدوله، پسرسوم مظفرالدین شاه، والی غرب ایران بود و از طریق وصلت وانحاد با اکثر خوانین غرب نیروی فراوانی در اختیار داشت. او در آغاز به اندیشهٔ رسیدن به سلطنت با برخی از مشروطه‌طلبان و از جمله ملک‌المتکلمین روابطی برقرار کرد. از او وعدهٔ حصول به تخت پادشاهی را دریافت نمود. سالارالدوله پس از ناکامی از رسیدن به تخت سلطنت توسط مشروطه‌طلبان، سرانجام به محمدعلی شاه پیوست و با مشروطه خواهان درافتاد. او پس از عزل شاه، به اندیشهٔ تصرف تهران افتاد، امّا موفق نشد. سالارالدوله در جریان آخرین تهاجم به تهران، در نهاوند شکست خورد و به کنسولگری انگلیس پناه برد. چندی بعد او با استفاده از تأمین دولت، به تهران آمد و در پارک اتابک تحت نظر قرار گرفت. سالارالدوله سرانجام به اروپا تبعید گردید. ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۱، صص ۵۹ و ۵۸، ۵۵ و ج ۲، صص ۲۶۲، ۲۶۰، ۲۵۴ و ج ۳، صص ۴۸۰، ۴۷۹؛ دولت‌آبادی، یحیی. همان اثر. ج ۲، صص ۱۵۸، ۹۶، ۳۱ و ج ۳، صص ۲۱۰، ۱۹۵، ۱۷۶ و مابعد؛ کسروی، احمد. همان اثر. صص ۳۶۷، ۳۶۴.

۵۳. یارمحمدخان کرمانشاهی پسر میرزا محمد، از خوانین زردلان پشتکوه، در ۱۲۹۶ قمری در شهر کرمانشاه متولد شد. او از جمله عناصری بود که پس از آغاز نهضت مشروطیت، به حمایت از این نهضت پرداخت نوشته‌اند که وی در کشاندن مردم به تحصن در سفارت انگلیس نقش داشت. یارمحمدخان پس از پیروزی نهضت مشروطه به کرمانشاه بازگشت ولی چون از قصد شاه در برانداختن مجلس آگاهی یافت: راه تهران را پیش گرفت تا از مجلس دفاع کند، امّا در قم خبر به توپ بستن مجلس را دریافت کرد و بنابراین از قم به طرف تبریز حرکت کرد و به یاری ستارخان مبادرت نمود. یارمحمدخان مدتی پس از توقف در تبریز، به سوی رشت رهسپار شد و از آنجا همراه مجاهدین برای فتح تهران روانه گردید. در آغاز مشروطه دوم، یارمحمدخان مورد بی‌مهری اعتدالیون واقع شد و به کرمانشاه تبعید گردید. نگاه کنید به: ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۵، صص ۱۱۱۲، ۹۶۴ و ج ۶، ص ۱۳۶۴ و ج ۷، ص ۱۴۶۴؛ نقی‌پور، علی‌اکبر. یارمحمدخان سردار مشروطه.

۵۴. علی‌خان ارشدالدوله نوهٔ فضلعلی‌خان قره‌باغی، که مادرش تابنده‌خانم برادرزاده حاج محمد کریم‌خان قاجار پیشوا فرقه شیخیه بود، در اواخر سلطنت مظفرالدین شاه، ملقب به لقب ارشدالدوله شد. وی در آغاز نهضت مشروطه از طرفداران دوآتشه مشروطه محسوب می‌شد. بعد از مدتی به جناح مخالفان و طرفداری از محمدعلی‌شاه پیوست. شاه پس از به توپ بستن مجلس وی را ملقب به سردار ارشد کرد و به یاری عین‌الدوله در سرکوبی قیام تبریز فرستاد. ارشدالدوله در سال ۱۳۲۹ به همراه محمد علی‌شاه از روسیه به ایران بازگشت و در جنگی در نزدیکی امامزاده جعفر ورامین از قوای مشروطه‌طلبان شکست خورد و به دست یپرم‌خان دستگیر و روز بعد تیرباران شد. نوشته‌اند که پس از تیرباران و قبل از مرگ فریاد زد که زنده باد محمدعلی‌شاه نگاه کنید به: هدایت، مهدی قلی‌خان. طلوع مشروطیت. صص ۱۴۵-۱۴۴؛ ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۲، ص ۴۰۷ و ج ۵، صص ۱۱۱۸-۱۱۱۶ و ج ۶، ص ۱۳۸۲ و ج ۷، ص ۱۴۳۲؛ موسیان، هوسپ و دیگران. حماسهٔ یپرم. صص ۴۳۷-۴۳۵. بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۶، صص ۱۵۹-۱۵۷.

۵۵. سهام‌الدوله اولین والی بود که در حکومت مشروطه به فارس اعزام شد و مشروطه را در آن سامان رونق بخشید. (امیراحمدی.)

برخلاف تحشیهٔ فوق‌الذکر امیراحمدی، حیدرقلی سهام‌الدوله، تظاهر به مشروطه‌خواهی می‌کرد. پس از نصب

به حکومت شیراز، مردم شکایت‌های زیادی در باب سخت‌گیری‌های وی کردند تا آنکه او سرانجام از حکومت شیراز منفصل شد و فرمانفرما به جای وی تعیین گردید. در باب سهام‌الدوله نگاه کنید؛ به ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۶، صص ۱۲۸۴، ۱۲۸۸ و ج ۷، ص ۱۵۷۶؛ کتاب آبی. ج ۳، صص ۷۶۳، ۶۶۵ و ج ۴، صص ۸۱۰، ۸۱۳؛ کتاب نارنجی. ج ۴، ص ۱۳.

۵۶. اصل: یزد خواست. ایزد خواست: نام یکی از دهستانهای دوازده‌گانه بخش مرکزی آباده است که در شمال باختری این بخش قرار دارد که در سراسر متن، یزد خواست آمده است.

۵۷. شورجستان: در سراسر متن شولجستان. دهی است از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده.

۵۸. درفوک: دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده است.

۵۹. عزیزالله میرزاملقب به‌ظفرالسلطنه فرزند جلال‌الدین میرزا، پسر پنجاه‌وهشتم فتحعلی‌شاه بود. او ازجمله کسانی‌است که تحت نظر افسران اتریشی تعلیم دید و بعدها در مراتب نظامی به لقب سرداری رسید. مدتی نیز رئیس گاردخانهٔ حاج‌میرزاحسین‌خان مشیرالدوله، سپهسالار اعظم بود. وی در سال ۱۳۰۴ قمری حاکم خلخال شد. در سال ۱۳۲۰ والی کرمان و بلوچستان شد. وی همان حاکم کرمانی است که حاج‌میرزا رضای کرمانی را به اتهام تحریک مردم کرمان علیه شیخیّه فلک کرد و موجب اعتراض سراسری علماء گردید. جالب این است که همو در سال ۱۳۲۵ در دولت مشروطه وزیر جنگ شد. کسروی، احمد. همان اثر. ص ۱۵۲۳؛ ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۳۹ و ج ۲، ص ۲۹۷ و ج ۳، ص ۵۲۴ و ۱۶۲۷؛ بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۲، ص ۳۳۶-۳۳۵.

۶۰. رضاقلی‌خان نظام‌السلطنه مافی فرزند حیدرقلی‌خان برهان‌الدوله.

۶۱. نایب‌حسین کاشانی: منابع قدیمی و دست اول مشروطیت عمدتاً همین چهره و شخصیّتی را که امیراحمدی از نایب‌حسین کاشی طرح و ترسیم کرده، ترسیم می‌کنند. برخی از متأخرین و منسوبین او، کوشیده‌اند تا به خلاف این اجماع و تواتر مورخین، به نایب‌حسین چهره‌ای مردمی و انقلابی بدهند. در باب این نظرات دوگانه نگاه کنید به منابع و مأخذ زیر: کسروی، احمد. تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان. ص ۵۴۶ و مابعد؛ ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۳، ص ۶۳۷ و ۵۹۵ و ج ۴، ص ۷۴۳ و ج ۵، ص ۱۰۱۲ و ج ۶، ص ۱۳۱۰ و مابعد؛ نراقی، حسن. کاشان در جنبش مشروطهٔ ایران. صص ۳۱ و ۳۰ و مابعد؛ بیات، کاوه. طغیان بر ضد تاریخ. ص ۱۳۲؛ یغمائی، اقبال. که زنگی به شستن نگردد (قصه نایب حسین و پسرانش در خور یابانک) ص ۹۴.

۶۲. در متن جای تاریخ‌ها خالی مانده است.

۶۳. کذا فی‌الاصل.

۶۴. پستک: نیم‌تنه خشن از نمد.

۶۵. سراب نیلوفر: روستا و تفرجگاهی است در نزدیکی کرمانشاه.

۶۶. اصل: بماند.

۶۷. صحنه بخشی است از بخش‌های استان باختران، که بین بیستون و کنگاور بر سر راه تهران واقع است.

۶۸. اصل: است.

۶۹. کاکاوند نام یکی از دهستانهای بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد.

۷۰. خزلی نام طایفه‌ای است که در غرب ایران سکنی دارد.

۷۱. اصل: متسکی.

۷۲. اصل: کرد.

۷۳. اصل: داد.

۷۴. اصل: کردم.

۷۵. سراب بیدسرخ روستایی است در دو فرسنگی شهر کنگاور.

۷۶ . اصل : شونسان: شونمان (SCHONEMANN) در جنگ جهانی اول دولت آلمان تصمیم می‌گیرد تا امیر افغانستان را به سوی خود جلب کند و افغانستان را به مرکز فعالیت و نبرد با انگلیس‌ها مبدل نماید. شونمان یکی از عوامل جاسوسی آلمان است که وظیفه تمهید مقدمات این نقشه را در بصره و غرب ایران عهده‌دار می‌شود. پس از اشغال بصره توسط قوای انگلیس و بروز مشکلات جدی در تصدی امور کنسولی آلمان در بصره، توسط شونمان. وی در غرب ایران به فعالیت گسترده‌ای دست زده و ضمن تجهیز قوای محلی برای مقابله با انگلیس‌ها و قوای عثمانی، سعی می‌کند تا امکانات ورود هیأت آلمانی به افغانستان را نیز فراهم کند. نگاه کنید به: سپهر، احمدعلی. ایران در جنگ بزرگ، ص ۵۹؛ مابرلی، جیمز. عملیات در ایران. ص ۹۰ و مابعد؛ نیدرمایر، اسکارفن. زیر آفتاب سوزان ایران. ص ۴۰ و مابعد؛

۷۷. مائده، ۵۱.

۷۸. اصل: بود.

۷۹. قفیه سلیمان: روستایی است میان سنندج و مهاباد.

۸۰. علی‌اکبرخان سردار مقتدر: پسر شیرخان و برادر سالار طفر بود و به تدبیر و درایت در سرحدات غرب شهرت داشت و به واسطه ارتباط با خارجی‌ها و شائبه دخالت در سیاست خارجی دستور شدید از تهران برای دستگیری وی توسط امیراحمدی صادر شد. برخی نوشته‌اند که وی در جنگ اول تمایل به آلمانی‌ها داشت به همین جهت بعد از جنگ مورد تهدید بود و به خانه عبدالحسین میرزا فرمانفرما پناهنده شد. ملکزاده، همان اثر، ج ۳، صص ۳۴۷، ۳۴۶؛ دولت‌آبادی، حیات یحیی، ج ۴، ص ۴۸. خواجه‌نوری ، ابراهیم. بازیگران عصر طلائی. صص ۹۷ ـ ۹۵ معتمد، تاریخ روابط سیاسی ایران و عثمانی، ج ۲، ص ۹۵.

۸۱. هرسم: دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد (اسلام‌آباد)

۸۲. اصل: یخه در سراسر متن.

۸۳. اینجا، فرمانده، سرکرده.

۸۴. شورین روستایی است در اطراف همدان.

۸۵. آردل: فراشی که مأمور احضار سپاهیان یا متهمان و گناهکاران است.

۸۶ . کردارمه (CARPSD' ARMEE) واژه‌ای فرانسوی است به معنی سپاه، یک واحد نظامی مشتمل بر چند لشکر.

۸۷. در اصل جای نام حاکم خالی است. مقصود عباس‌میرزا سالار لشکر است که چند سطر پیش از این به نام ایشان در متن اشاره رفته است. وی فرزند عبدالحسین میرزا فرمانفرما و داماد نظام‌السلطنه بود. در کمیسیون مختلط تدوین نظام مختلط انگلیس پس از قرارداد ۱۹۱۹ نامبرده در زمره افسران ایرانی آن کمیسیون به شمار می‌آمد. در طول دوران حیات نیز حکومتهای مختلف، از جمله حکومت همدان و ولایات ثلاث را عهده‌دار بود در مجلس چهارم به نمایندگی از همدان انتخاب گردید.

۸۸. جهانشاه امیرافشار: وی یکی از سرتیپهای قزاق بود که فوج افشار خمسه یا شاهسون تحت نظارت او و ابوابجمعی وی به شمار می‌رفتند. وی از جمله مستبدین بود که نهایتاً به صف مشروطه‌خواهان پیوست. در سالهای ۱۳۰۲ ـ ۱۳۰۰ قمری برای تقویت حدود خراسان به این ایالت رفت. در آستانه مشروطیت، که جهانشاه، طغیان کرده بود، شاهزاده احتشام‌الدوله مأمور سرکوبی وی گردید، امّا او که همسرش را به قتل رسانده بود، به روسیه متواری گردید و جهانشاه کمی بعد به ایران بازگشت و در تبریز در منزل یک مجتهد تحصن اختیار کرد.

پس از کودتای سیاه سیدضیاءالدین، سالارمنصور را مأمور دستگیری وی کرده جهانشاه چون از این خبر اطلاع حاصل کرد، از بیراهه به قزوین آمد و به محض رسیدن به آنجا از سردارسپه، تلگرافی خواست تا برای او تأمین بگیرد. جهانشاه آنگاه مخفیانه به تهران آمد و به منزل سردارسپه رفت. بامداد، مهدی. همان اثر ج ۱، ص

۱۲۸۱ احتشام‌السلطنه، میرزا محمودخان. خاطرات احتشام‌السلطنه. ص ۶۱۸، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۰، ۱۷۶؛ مکی، حسن. همان اثر. ج ۱، ص ۳۳۱، ۲۹۸؛ کتاب نارنجی. ج ۱، ص ۱۴۰.

۸۹. کنیاز وادبولسکی رئیس صاحب‌منصبان دیویزیون سواره نظام قفقاز بود. او در روز بیست و سوم ماه ذی‌القعده ۱۳۲۷ وارد تهران شد و به جای لیاخف فرماندهی بریگارد قزاق ایران را عهده‌دار گردید. کتاب آبی. ج ۴، ص ۷۸۳ و ج ۶، ص ۱۳۳۲؛ سپهر، احمدعلی. همان اثر. ص ۱۲۰.

۹۰. اصل: رژیم روسیه امپراطوری.

۹۱. پالکونیک کلرژه پس از انقلاب مارس ۱۹۱۷ که منجر به تشکیل حکومت موقت الکساندر کرنسکی شد، وی سرهنگ کلرژه را به جای بارون مایدل به ریاست دیویزیون قزاق ایران برگزید ولی مشیرالدوله وزیر جنگ، کلرژه را به رسمیت نشناخت. کلرژه مدت ۳۶ روز مقاومت کرد، ولی عاقبت به کناره‌گیری مجبور شد و استاروسلسکی به فرماندهی قزاق رسید. در باب آنچه امیراحمدی از آن به عنوان کودتا علیه کلرژه یاد می‌کند که خود طرح انگلیس‌ها بود، نگاه کنید به: ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. تاریخ مختصر احزاب سیاسی. ج ۱، صص ۷۵ ـ ۷۴؛ همچنین درباب کلرژه نگاه کنید به: بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۲، ص ۱۷؛ سپهر، احمدعلی، همان اثر. ص ۱۲۱.

۹۲. شکرالله‌خان صدری، معتمدالخاقان، ملقب به قوام‌الدوله، پسر حاج‌محمدحسین‌خان صدرالدوله، ایشک آقاسی‌باشی (رئیس تشریفات) مظفرالدین شاه بود. با آغاز نهضت مشروطه، وی به صف مشروطه‌خواهان پیوست. در سال ۱۳۲۸ قمری، در کابینه محمدولی‌خان تنکابنی، وزیر تجارت شد. مدتی بعد، حاکم اصفهان و سپس تهران شد. در اواخر سال ۱۳۳۴ قمری، به وزارت پست و تلگراف و فوائد عامه منصوب گردید چندی نیز حاکم لرستان و بعد پیشکار شیخ خزعل در تهران بود. بامداد، مهدی، همان اثر، ج ۲، ص ۱۵۱.

۹۳. اصل: بورونکاد.

۹۴. در اصل خالی و فاقد تاریخ است.

۹۵. تسوج نام یکی از دهستانهای پنجگانه، شبستر است.

۹۶. شرب‌الیهود: کنایه از پریشانی اوضاع و احوال.

۹۷. امیراحمدی چند بار دیگر نیز در صفحات بعدی به این ارتباط رضاخان با سیاستمداران اشاره می‌کند و بدون توضیح بیشتر از آن درمی‌گذرد. بعدها اشاره خواهیم کرد که این سیاستمداران علی‌القاعده باید غیر از کسانی باشد که کودتای سوم اسفند علیه ایشان انجام گرفت.

۹۸. در متن، قبل از: «و به ارادهٔ خوده نوشته است که: «و وی تقریباً، و به ارادهٔ خوده، امّا: عبارت و وی تقریباً را خط زده است.

۹۹. چنانکه ملاحظه می‌شود، میان این جمله که ناظر به توصیف راه گیلان و مطلوبیت آن برای قشون‌کشی است و جمله خبری بعدی که با واو عطف به هم پیوند خورده‌اند، ارتباط منطقی موجود نیست و ممکن است تصور شود که دو قسمت مجزا از خاطرات به هم پیوند داده شده‌اند و جائی از آن افتاده است، ولی در متن خاطرات، مطلب و پیوند دو عبارت، چنین است که در متن آمده، و هیچگونه افتادگی وجود ندارد.

۱۰۰. اصل: سنگر گرفت.

۱۰۱. اصل: برای ما برای بسیار...

۱۰۲. اصل: چار.

۱۰۳. اصل: از خلع سلاح.

۱۰۴. قاسم‌خان والی یا پوروالی، ملقب به سردار همایون، در سال ۱۲۷۱ شمسی متولد شد. پدرش علی‌خان والی نام داشت. وی برای تحصیل عازم فرانسه شد و پس از پایان تحصیل و بازگشت به ایران، وارد خدمت دولتی گردید. او در سال ۱۲۹۱ شمسی به ریاست کلی شهربانی و درجه سرداری رسید و سردار همایون لقب یافت.

سردار همایون، به‌ترتیب به حکومت تهران، ریاست بریگارد مرکزی، کفالت وزارت جنگ ریاست تفتیش قشون و حکومت اراک رسید.

او در سال ۱۲۹۹ به ریاست دیویزیون قزاق منصوب گردید. پس از کودتا با درجه سرلشگری داخل نظام نوین ارتش شد و به عضویت شورای نظام انتخاب گردید. سردار همایون، در سن ۵۹ سالگی در ارومیه درگذشت. بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۵، ص ۱۷۸؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱ ص ۸۱ و مابعد، مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۱۷۴؛ کتاب آبی، ج ۱، صص ۱۷۴ و ۹۶.

۱۰۵. اصل: اسمایکس، در سراسر متن. اسمایس در جریان کودتا، یکی از افسران طراح کودتا از همکاران آیرون‌ساید بود. در آستانه کودتا، مأموریت نظارت بر امور قزاق‌های قزوین را به عهده داشت. بنگرید به: ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۲۶؛ خاطرات آیرون‌ساید. ص ۱۴۷؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۳۹۹.

۱۰۶. کذا فی‌الاصل.

۱۰۷. در اصل خالی و فاقد توضیح مربوطه است. گویا امیراحمدی قصد داشته است، با گردآوری اطلاعات لازم، این قسمت را تکمیل کند که توفیق نیافته است.

۱۰۸. در اصل خالی گذاشته شده است.

۱۰۹. در اصل خالی گذاشته شده است.

۱۱۰. امیراحمدی این سطر را به دنبال عبارت قبلی، در یک صفحه مستقل نوشته و در دوجای صفحه مذکور و به فاصلهٔ چند سطر، نوشته است که: عکس منارهٔ خرم‌آباد. عکس سد قدیمی خرم‌آباد. جای این عکسها نیز خالی است و به این صفحه عکسی ضمیمه نشده است. صفحهٔ بعدی نیز صفحه سفیدی است که در بالای آن آمده است: اتابکان لر و ذیل آن مطلبی نوشته نشده است. چند سطر پائین‌تر نیز نوشته شده است که: ابوقدّاره‌ها در پشتکوه. امیراحمدی ذیل این عنوان را نیز خالی گذاشته است. ظاهراً وی چنانکه قبلاً نیز اشاره شد، بر آن بوده است تا با جمع‌آوری و تنظیم اطلاعات، این قسمت را تکمیل کند، ولی توفیق نیافته است.

۱۱۱. امیراحمدی در مصاحبه‌ای با سالنامهٔ دنیا، تحت عنوان: «مهر سکوت را می‌شکنم و از کودتای ۱۲۹۹ پرده برمی‌دارم»، متن نامه‌ای را که رضاخان به سرلشگر توفیقی نوشته، به شرح زیر آورده است: «پس از تعارفات، سرتیپ احمد آقاخان که برای دیدار حضرت عالی به تهران می‌آیند، مطالبی را شفاهاً خواهند گفت و تقاضایی از شما خواهند داشت که نظریات و مکنونات اینجانب است. تمنا در اقدام و اجرای این مطلب دارم. ایام به کام باد - رضا». دوازدهمین سالنامهٔ دنیا. ص ۶۴.

۱۱۲. سرلشگر محمدنخجوان معروف به امیرموثق، فرزند باقرخان. از اولاد مهاجرین قفقازی به ایران بود که پس از معاهده ترکمانچای به ایران آمدند. امیرموثق، تحصیلات عمومی خود را در دارالفنون و تحصیلات عالیه نظامی را در مدرسه نظام روسیه به پایان رسانید. او پس از پایان تحصیلات و بازگشت به ایران، وارد دیویزیون قزاق شد و معلم آنجا گردید. وی در سال ۱۳۰۰ و به هنگام سرکوبی نهضت جنگل ریاست اردوی گیلان را عهده‌دار بود. او تا سال ۱۳۰۶ مشاغل و مناصب نظامی عدیده‌ای داشت. در این سال به ریاست ستاد ارتش رسید و تا سال ۱۳۱۳ در همین سمت باقی ماند. در سال ۱۳۱۵ منتظر خدمت شد. او کمی بعد به خدمت بازگشت و بازرس اداره بازرسی ارتش شد. امیرموثق در سال ۱۳۲۰ به کفالت وزارت جنگ رسید. دومین سالنامهٔ دنیا. ص ۱۱۲۲؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر، ج ۱ ص ۸۱؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۲۱۶، ۲۰۴

۱۱۳. ینگی امام روستائی است از روستاهای بخش فشند کرج.

۱۱۴. کاظم خان سیاح از افسران قزاق و آجودان امیراحمدی در زمان کودتا بود. وی یکی از اعضای مهم افسران کودتا بود که پشت قرآن را برای وفاداری به رضاخان مهر کردند. کاظم‌خان مدتی نیز آجودان کلنل اسمایس بود و

سمت مترجمی آیرون‌ساید در مذاکرات قزوین داشت. پس از کودتا وی حاکم نظامی تهران گردید. ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، صص ۸۳ و مابعد؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۲۴۲، ۱۹۶، ۱۸۹ و مابعد؛ ذوقی، ایرج. تاریخ روابط سیاسی ایران و قدرت‌های بزرگ. ص ۴۵۹.

۱۱۵. تیمسار سپهبد مرتضی قلی یزدان‌پناه در سال ۱۲۷۰ شمسی متولد شد. پس از تحصیلات ابتدائی وارد مدرسهٔ قزاقخانه گردید. در هنگام قیام جنگلی‌ها در گیلان بود و بعد از کودتای ۱۲۹۹ به تهران آمد و به سمت فرماندار نظامی تهران منصوب گردید. یزدان‌پناه از جمله مأمورینی بود که احمد شاه را برای سفر به اروپا همراهی کرد. وی مدتی فرماندهی لشگر مرکز را به عهده داشت، چندی مورد سوءظن واقع گردید و سپس به ریاست ژاندارمری کل کشور نصب شد. یزدان‌پناه بعد از وقایع شهریور ۲۰ به درجه سپهبدی نایل شد. او در سال ۱۳۲۱ به ریاست دفتر نظامی شاه رسید و آجودان مخصوص شاه گردید. نخستین شمارهٔ سالنامهٔ دنیا. شهریور ۱۳۲۷ ص ۱۱۳۰ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۲، ص ۳۶۹، ۳۶۵، و مابعد؛ مکی، حسین. همان اثر ج ۱، ص ۲۰۶ و ج ۴، ص ۴۷۳.

۱۱۶. پارچین دهی از دهستان بهنام پازکی شهرستان ورامین. بخشی از تأسیسات شیمیائی ارتش در کنار این روستا ایجاد شده است.

۱۱۷. سرلشکر ایرج مطبوعی فرزند میرپنج حسن‌آقا، از فرماندهان معروف قزاق در دوره احمدشاه بود. ادعا شده است که حسن‌آقا با احمد شاه عهد وفاداری داشت و به همین دلیل، علیرغم همراهی پسرش با حکومت رضاخان، خود حاضر به شکستن آن عهد نشد. وی به همین جهت روانه آلمان گردید و در آنجا فوت کرد. ایرج مطبوعی فرزند وی در سال ۱۲۷۴ شمسی به دنیا آمد. او تحصیلات خود را در مدرسه قزاق‌ها به پایان رسانید و برای تحصیلات عالیه عازم سکو شده وی پس از پایان تحصیل وارد ارتش شد و پس از طی مدارج نظامی، در سال ۱۳۱۷ به درجهٔ سپهبدی رسید. او در همین سال کشتار مردم در مسجد گوهرشاد را فرماندهی کرد. مطبوعی در شهریور ۲۰ فرماندهٔ لشگر شمال‌غرب بود. پس از شهریور ۲۰ مطبوعی در دادگاه نظامی به دلیل قصور فرماندهی لشکر شمال غرب محاکمه گردید، آخرین سمت نظامی مطبوعی، مرزبانی استان فارس بود. او پس از بازنشستگی مدت چهار دوره سناتور انتصابی بود. مطبوعی در سال ۱۳۵۸ در دادگاه انقلاب محکوم به مرگ گردید و اعدام شد. تلخیصی از اطلاعات موجود در پروندهٔ مطبوعی. آرشیو اسناد مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی.

۱۱۸. کُردان دهی از دهستانهای برغان کرج است.

۱۱۹. تیمسار سرلشگر امان‌الله جهانبانی در سال ۱۲۷۰ شمسی متولد شد. تحصیلات مقدماتی را در تهران به پایان رساند. سپس برای تکمیل تحصیلات به روسیه سفر کرد. در ۱۹۱۷ به تهران برگشت و از طرف وزارت امور خارجه به سمت آتاشه نظامی ایران در پاریس منصوب شد. بعد از کودتا به تهران احضار شد و از طرف سردارسپه به فرماندهی توپخانه دیویزیون قزاق منصوب گردید. در ۱۳۰۱ فرمانده لشکر آذربایجان بود که ریاست ستاد ارتش را هم داشت. مدتی فرماندهی لشکر شرق را داشت. سپس بعد مامور امنیت بلوچستان شد و چون خدمات شایانی کرد و به درجه سرلشکری رسید. جهانبانی چندی نیز به ریاست اداره کل صناعت رسید. وی مدتی مورد خشم رضاشاه قرار گرفت و به زندان افتاد، ولی در کابینه فروغی از او دعوت به کار شد و اعاده حیثیت گردید. نخستین شماره سالنامهٔ دنیا. شهریور ۱۳۲۷ ص ۱۱۳۱؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۲۶۵؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۲، صص ۱۱۰، ۱۰۸ و ج ۴، ص ۱۳۰.

۱۲۰. مازور مسعودخان در ۱۲۷۶ شمسی در تهران متولد شد. بعد از اتمام تحصیلات به اروپا رفت و تحصیلات عالی خود را در آنجا گذارند و سپس به ایران بازگشت. وی یکی از فعالان کودتا بود. چون سپهدار خواست مبلغی را برای قزاق‌ها به قزوین بفرستد، به توصیه سیدضیاء توسط مازور مسعودخان فرستاد تا او نظارت آن را عهده‌دار

سردار همایون، به‌ترتیب به حکومت تهران، ریاست بریگارد مرکزی، کفالت وزارت جنگ ریاست تفتیش قشون و حکومت اراک رسید.

او در سال ۱۲۹۹ به ریاست دیویزیون قزاق منصوب گردید. پس از کودتا با درجه سرلشگری داخل نظام نوین ارتش شد و به عضویت شورای نظام انتخاب گردید. سردار همایون، در سن ۵۹ سالگی در ارومیه درگذشت. بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۵، ص ۱۷۸؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱ ص ۸۱ و مابعد، مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۱۷۴؛ کتاب آبی، ج ۱، صص ۱۷۴ و ۹۶.

۱۰۵. اصل: اسمایکس، در سراسر متن. اسمایس در جریان کودتا، یکی از افسران طراح کودتا از همکاران آیرون‌ساید بود. در آستانه کودتا، مأموریت نظارت بر امور قزاق‌های قزوین را به عهده داشت. بنگرید به: ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۱۲۶؛ خاطرات آیرون‌ساید. ص ۴۷؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۳۹۹.

۱۰۶. کذا فی‌الاصل.

۱۰۷. در اصل خالی و فاقد توضیح مربوطه است. گویا امیراحمدی قصد داشته است، با گردآوری اطلاعات لازم، این قسمت را تکمیل کند که توفیق نیافته است.

۱۰۸. در اصل خالی گذاشته شده است.

۱۰۹. در اصل خالی گذاشته شده است.

۱۱۰. امیراحمدی این سطر را به دنبال عبارت قبلی، در یک صفحه مستقل نوشته و در دوجای صفحه مذکور و به فاصلهٔ چند سطر، نوشته است که: عکس منارهٔ خرم‌آباد. عکس سد قدیمی خرم‌آباد. جای این عکسها نیز خالی است و به این صفحه عکسی ضمیمه نشده است. صفحهٔ بعدی نیز صفحه سفیدی است که در بالای آن آمده است: اتابکان لر و ذیل آن مطلبی نوشته نشده است. چند سطر پائین‌تر نیز نوشته شده است که: ابوقدّاره‌ها در پشتکوه. امیراحمدی ذیل این عنوان را نیز خالی گذاشته است. ظاهراً وی چنانکه قبلاً نیز اشاره شد، بر آن بوده است تا با جمع‌آوری و تنظیم اطلاعات، این قسمت را تکمیل کند، ولی توفیق نیافته است.

۱۱۱. امیراحمدی در مصاحبه‌ای با سالنامهٔ دنیا، تحت عنوان: «مهر سکوت را می‌شکنم و از کودتای ۱۲۹۹ پرده برمی‌دارم»، متن نامه‌ای را که رضاخان به سرلشگر توفیقی نوشته، به شرح زیر آورده است: «پس از تعارفات، سرتیپ احمد آقاخان که برای دیدار حضرت عالی به تهران می‌آیند، مطالبی را شفاهاً خواهند گفت و تقاضایی از شما خواهند داشت که نظریات و مکنونات اینجانب است. تمنا در اقدام و اجرای این مطلب دارم. ایام به کام باد - رضا». دوازدهمین سالنامهٔ دنیا. ص ۶۴.

۱۱۲. سرلشگر محمدنخجوان معروف به امیرموثق، فرزند باقرخان. از اولاد مهاجرین قفقازی به ایران بود که پس از معاهده ترکمانچای به ایران آمدند. امیرموثق، تحصیلات عمومی خود را در دارالفنون و تحصیلات عالیه نظامی را در مدرسه نظام روسیه به پایان رسانید. او پس از پایان تحصیلات و بازگشت به ایران، وارد دیویزیون قزاق شد و معلم آنجا گردید. وی در سال ۱۳۰۰ و به هنگام سرکوبی نهضت جنگل ریاست اردوی گیلان را عهده‌دار بود. او تا سال ۱۳۰۶ مشاغل و مناصب نظامی عدیده‌ای داشت. در این سال به ریاست ستاد ارتش رسید و تا سال ۱۳۱۳ در همین سمت باقی ماند. در سال ۱۳۱۵ منتظر خدمت شد. او کمی بعد به خدمت بازگشت و بازرس اداره بازرسی ارتش شد. امیرموثق در سال ۱۳۲۰ به کفالت وزارت جنگ رسید. دومین سالنامهٔ دنیا. ص ۱۱۲۲؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر، ج ۱ ص ۸۱؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۲۱۶، ۲۰۴

۱۱۳. بنگی امام روستائی است از روستاهای بخش فشند کرج.

۱۱۴. کاظم خان سیاح از افسران قزاق و آجودان امیراحمدی در زمان کودتا بود. وی یکی از اعضای مهم افسران کودتا بود که پشت قرآن را برای وفاداری به رضاخان مهر کردند. کاظم‌خان مدتی نیز آجودان کلنل اسمایس بود و

سمت مترجمی آیرون‌ساید در مذاکرات قزوین داشت. پس از کودتا وی حاکم نظامی تهران گردید. ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، صص ۸۳ و مابعد؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۲۴۲، ۱۹۶، ۱۸۹ و مابعد؛ ذوقی، ایرج. تاریخ روابط سیاسی ایران و قدرت‌های بزرگ. ص ۴۵۹.

۱۱۵. نیسار سپهبد مرتضی قلی یزدان‌پناه در سال ۱۲۷۰ شمسی متولد شد. پس از تحصیلات ابتدائی وارد مدرسهٔ قزاقخانه گردید. در هنگام قیام جنگلی‌ها در گیلان بود و بعد از کودتای ۱۲۹۹ به تهران آمد و به سمت فرماندار نظامی تهران منصوب گردید. یزدان‌پناه از جمله مأمورینی بود که احمد شاه را برای سفر به اروپا همراهی کرد. وی مدتی فرماندهی لشگر مرکز را به عهده داشت، چندی مورد سوءظن واقع گردید و سپس به ریاست ژاندارمری کل کشور نصب شد. یزدان‌پناه بعد از وقایع شهریور ۲۰ به درجه سپهبدی نایل شد. او در سال ۱۳۲۱ به ریاست دفتر نظامی شاه رسید و آجودان مخصوص شاه گردید. نخستین شمارهٔ سالنامهٔ دنیا. شهریور ۱۳۲۷ ص ۱۳۰؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۲، ص ۳۶۹، ۳۶۵، و مابعد؛ مکی، حسین. همان اثر ج ۱، ص ۲۰۶ و ج ۴، ص ۴۷۳.

۱۱۶. پارچین دهی از دهستان بهنام پازکی شهرستان ورامین. بخشی از تأسیسات شیبانی ارتش در کنار این روستا ایجاد شده است.

۱۱۷. سرلشکر ایرج مطبوعی فرزند میرپنج حسن‌آقا، از فرماندهان معروف قزاق در دوره احمدشاه بود. ادعا شده است که حسن‌آقا با احمد شاه عهد وفاداری داشت و به همین دلیل، علیرغم همراهی پسرش با حکومت رضاخان، خود حاضر به شکستن آن عهد نشد. وی به همین جهت روانه آلمان گردید و در آنجا فوت کرد. ایرج مطبوعی فرزند وی در سال ۱۲۷۴ شمسی به دنیا آمد. او تحصیلات خود را در مدرسه قزاق‌ها به پایان رسانید و برای تحصیلات عالیه عازم مسکو شده وی پس از پایان تحصیل وارد ارتش شد و پس از طی مدارج نظامی، در سال ۱۳۱۷ به درجهٔ سپهبدی رسید. او در همین سال کشتار مردم در مسجد گوهرشاد را فرماندهی کرد. مطبوعی در شهریور ۲۰ فرماندهٔ لشگر شمال‌غرب بود. پس از شهریور ۲۰ مطبوعی در دادگاه نظامی به دلیل قصور فرماندهی لشکر شمال غرب محاکمه گردید، آخرین سمت نظامی مطبوعی، مرزبانی استان فارس بود. او پس از بازنشستگی مدت چهار دوره سناتور انتصابی بود. مطبوعی در سال ۱۳۵۸ در دادگاه انقلاب محکوم به مرگ گردید و اعدام شد. تلخیصی از اطلاعات موجود در پروندهٔ مطبوعی. آرشیو اسناد مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی.

۱۱۸. کُردان دهی از دهستانهای برغان کرج است.

۱۱۹. تیسار سرلشگر امان‌الله جهانبانی در سال ۱۲۷۰ شمسی متولد شد. تحصیلات مقدماتی را در تهران به پایان رساند. سپس برای تکمیل تحصیلات به روسیه سفر کرد. در ۱۹۱۷ به تهران برگشت و از طرف وزارت امور خارجه به سمت آتاشه نظامی ایران در پاریس منصوب شد. بعد از کودتا به تهران احضار شد و از طرف سردارسپه به فرماندهی توپخانه دیویزیون قزاق منصوب گردید. در ۱۳۰۱ فرمانده لشکر آذربایجان بود که ریاست ستاد ارتش را هم داشت. مدتی فرماندهی لشکر شرق را داشت. سپس بعد مامور امنیت بلوچستان شد و چون خدمات شایانی کرد و به درجه سرلشکری رسید. جهانبانی چندی نیز به ریاست اداره کل صناعت رسید. وی مدتی مورد خشم رضاشاه قرار گرفت و به زندان افتاد، ولی در کابینه فروغی از او دعوت به کار شد و اعاده حیثیت گردید. نخستین شماره سالنامهٔ دنیا. شهریور ۱۳۲۷ ص ۱۱۳۱ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۲۶۵؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۲، صص ۱۱۰، ۱۰۸ و ج ۴، ص ۱۳۰.

۱۲۰. مازور مسعودخان در ۱۲۷۶ شمسی در تهران متولد شد. بعد از اتمام تحصیلات به اروپا رفت و تحصیلات عالی خود را در آنجا گذارند و سپس به ایران بازگشت. وی یکی از فعالان کودتا بود. چون سپهدار خواست مبلغی را برای قزاق‌ها به قزوین بفرستد، به توصیه سیدضیاء توسط مازور مسعودخان فرستاد تا او نظارت آن را عهده‌دار

باشد. وی از کسانی بود که پشت قرآن را برای وفاداری به رضاشاه امضاء کرد. او در کابینه سیدضیاء وزیر جنگ بود. در فروردین ۱۳۰۰ به سوی قزوین حرکت کرد تا قزاق‌های تحت سرپرستی انگلیس‌ها و همچنین مقداری مهمات را از ایشان تحویل بگیرد. پس از کودتا مسعود خان به علت مداخلات سردارسپه در امورنظامی استعفا داد چون سردارسپه به وزارت جنگ منصوب گردید، کیهان با عنوان سمت مشاور در کابینه باقی‌ماند. او در سال ۱۳۰۷ به قصد ادامه تحصیل در رشته‌های تاریخ و جغرافیا از طرف دولت به اروپا رفت و پس از پایان تحصیل به ایران بازگشت و در دانشگاه تهران به تدریس پرداخت. مسعودخان در سال ۱۳۲۹ درکابینه منصور وزیر فرهنگ بود. او به سال ۱۳۱۴ استاد جغرافیا دانشگاه تهران شد و تا زمان بازنشستگی در همین شغل باقی‌ماند. ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان‌اثر. ج ۱، صص ۱۷۲، ۱۷۱، ۹۷، ۹۳؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۲۱۵، ۱۶۲، ۳۵۲، ۳۵۱، ۲۶۴، ۲۲۳، ۲۲۲؛ ذوقی، ایرج. همان اثر. ص ۴۵۹؛ عبدالله‌پور، احمد. وزرای معارف ایران. ص ۱۶۷.

۱۲۱. این نمایندگان سیاسی عبارت بودند از: معین‌الملک، منشی مخصوص شاه و آقای ادیب‌السلطنه سمیعی، نماینده رئیس‌الوزراء، کلنل هایک (HAIK) و کلنل هادسلتون (HADSLTON) نمایندگان سفارت انگلیس در تهران. نگاه کنید به: ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۱۱. مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۲۲۰؛ اعظام قدسی، حسن. خاطرات من. ج ۲، ص ۱۴.

۱۲۲. اصل: وستاهل؛ وستداهل سوئدی، قبل از آنکه به ایران بیاید، در استکهلم، کفیل یکی از کلانتریهای پایتخت بود. او در سال ۱۲۹۲ قمری دومین دوره نخست‌وزیری مستوفی، وارد ایران شد. به استخدام کشور ایران درآمد. وستداهل در ایران مأمور ایجاد تشکیلات منظم نظمیه در تهران شد. مدتی بعد، او توانست رضایت روس و انگلیس را برای تأسیس نظمیه، به ریاست صاحب‌منصبان سوئدی در قزوین و رشت به دست آورد. پس از به قدرت رسیدن سردارسپه که قصد کنترل و در دست گرفتن نظمیه را داشت و زمینه اخراج سوئدی‌ها را با بدگوئی از ایشان و تحریک روزنامه‌ها به بدگویی آغاز کرد و سرانجام نیز توانست وستداهل را کنار گذاشته و سرهنگ محمدخان درگاهی را به ریاست نظمیه بگمارد. از این زمان به بعد سایر سوئدیها نیز از نظمیه اخراج شدند. مستوفی، عبدالله، همان اثر. ج ۳، صص ۲، ۱۵۸؛ هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات. ص ۳۵۵؛ مشفق کاظمی، روزگار و اندیشه‌ها. ص ۱۳۵؛ دولت‌آبادی، یحیی. حیات یحیی. ج ۴، صص ۱۶۱، ۱۵۱؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، صص ۲۸۶، ۲۸۵؛ امینی، د. تاریخ دو هزار و پانصد سالهٔ پلیس ایران. صص ۳۹، ۳۸، ۳۷.

۱۲۳. اصل: قومی که

۱۲۴. سرهنگ احمد نخجوان از افسران قزاقخانه و امرای لشکر دورهٔ پهلوی بود. در کابینه‌های جم، منصور و فروغی مقام وزارت جنگ و کفالت این وزارت‌خانه را عهده‌دار بود. در هنگام اشغال ایران نخجوان از جمله کسانی بود که دستور تخلیه پادگان‌ها را صادر کرد. به همین جهت مورد بغض شاه واقع شد و زندانی گردید. مکی، حسین. همان اثر. ج ۷، صص ۲۹۰، ۹۶ و مابعد و ج ۸، صص ۳۱۴، ۳۱۳ بیست و هشتمین سالنامه دنیا. ص ۱۱۶۰؛ فردوست، حسین. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی. ج ۱، صص ۹۸، ۹۷.

۱۲۵. بنیچه: ظاهراً از کلمهٔ بن به معنی ریشه اخذ شده و به معنی اساسنامه و در اصطلاح مالیهٔ سابق عبارت از صورت تقسیم مالیات هر ده بر آب و خاک آن ده است که سهم هر جریب زمین با ساعات آب، یعنی واحد مالیاتی را معین و بدهی هر ملک را از کل مبلغ مالیات مشخص نماید. برای اینکه قشونگیری هم مثل مالیات بر پایهٔ اساسی مستقر شود. بنیچه مالیاتی را مأخذ دادن سرباز هم مقرر داشتند. معین، محمد. فرهنگ فارسی. ذیل : بنیچه.

۱۲۶. در اصل خالی است و ظاهراً مؤلف قصد داشته تا تاریخ دقیق پدرش را بنویسد.

۱۲۷. سرتیپ محمد حسین آیرم از جمله افسران قزاق بود که در مدرسهٔ قزاقخانه به تحصیلات مقدماتی پرداخت. سپس برای تکمیل تحصیل روانه روسیه شد. پس از بازگشت از روسیه در استخدام نیروی قزاق درآمد. در سال

۱۳۰۰ فرماندهی قشون گیلان را در دست داشت. در سال ۱۳۰۴ از رشت به تبریز اعزام گردید و فرمانده لشگر آذربایجان گشت. در سال ۱۳۱۳ رئیس شهربانی شد. آیرم که روابط نزدیکی با رضاشاه داشت، به راحتی برای تقرب بیشتر، برای سایرین پرونده‌سازی می‌کرد. رضاشاه که به او اعتماد زیادی داشت، دختر خود را به همسری پسر آیرم درآورد و به این ترتیب وی به اندرون دربار راه یافت. کمی بعد، وقتی آیرم دریافت که رضاشاه، رجال صاحب‌نفوذ را یکی پس از دیگری سر به نیست می‌کند، به بهانه بیماری از ایران گریخت و علیرغم تلاش رضاشاه برای بازگرداندن او، وی همچنان با بهانه قرار دادن بیماری خویش در آنجا ماند. نگاه کنید به: ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۲، صص ۲۵۱، ۲۱۹؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۲، ص ۵۴۹؛ خواجه‌نوری، ابراهیم. همان اثر. ص ۸۳ و مابعد؛ معتضد، خسرو. پلیس سیاسی عصر بیست ساله. ص ۶۹ و مابعد.

۱۲۸. در اصل خالی و فاقد تاریخ حرکت سردارسپه به گیلان است.

۱۲۹. اگرچه قتل مرحوم بهبهانی مطابق برخی شایعات به دمکراتها نسبت داده شد، امّا این معنی از طریق اسناد مسلم به ثبوت نرسیده است. برای آگاهی در این باره نگاه کنید به: کسروی، احمد. همان اثر. صص ۱۳۱، ۱۳۰؛ شریف کاشانی، شیخ مهدی. واقعات اتفاقیه در روزگار. ج ۲، صص ۵۴۲ - ۵۴۰.

۱۳۰. سردار محی: عبدالحسین خان معزالسلطان، فرزند وکیل‌الرعایا، یکی از رجال معروف گیلان بود. او به دلیل مسافرت به فرنگ و آشنائی با مظاهر تمدن فرنگی، خواستار تحول در اوضاع کشور بود. به همین جهت نیز، به نهضت مشروطه پیوست و در مجامع ملی به فعالیت پرداخت. او که در آغاز استبداد صغیر در تبریز بود، گروهی را برای عزیمت به تهران و دفاع از مشروطه آماده کرد. سردار محی عضو کمیته ستار بود. با شروع استبداد صغیر وعدم توفیق مشروطه خواهان در مقاومت، سردار محی سرانجام به باغ ییلاقی سفارت انگلیس پناهنده شد. ملکزاده، مهدی. همان اثر. ج ۵، صص ۱۰۵۰، ۱۰۴۲ - ۱۰۴۰ و ج ۶، صص ۱۳۵۲ - ۱۳۵۱؛ دولت‌آبادی یحیی. همان اثر، ج ۳، ص ۱۳۹؛ بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۶، صص ۱۳۵ - ۱۳۱. کسروی، احمد. همان اثر. ص ۲۲۴.

۱۳۱. خان اکبرخان یا میرزا کریم‌خان رشتی، ریاست کمیتهٔ ستّار را به عهده داشت. او عضو کمیتهٔ سوسیال دمکرات نیز بود و چندی به تفلیس رفت و سپس به ایران بازگشت. میرزا کریم‌خان رشتی برادر سردار محی بود و در اغلب فعالیت‌ها در کنار برادرش قرار داشت و با او همفکری و همراهی می‌کرد. علاوه بر منابع بالا نگاه کنید به: مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۱۸؛ رابینو، لویی. مشروطهٔ گیلان، ص ۱۳۵۳؛ فخرایی، ابراهیم. گیلان در جنبش مشروطیت. صص ۲۵۱، ۱۹۹، ۱۱۵، ۱۱۳.

۱۳۲. اصل: ۱۹ رمضان ۱۳۲۷ که با مراجعه به کتاب «سردار جنگل» نوشتهٔ ابراهیم فخرائی تصحیح شد.

۱۳۳. امیراحمدی سمت‌های حاج محمد جعفر و آقانصراله را جابه‌جا نوشته است. اعضای هیأت دولت انقلابی و سمت‌های هرکدام که بر طبق آگهی صادره از سوی هیأت دولت انقلابی در ۱۹ رمضان ۱۳۳۸، معرفی شدند، به شرح زیر بودند:

میرشمس‌الدین وقاری	کمیسر داخله
سیدجعفر پیربازاری	کمیسر خارجه
محمدعلی پیربازاری	کمیسر مالیه
محمود آقا	کمیسر قضائی
آقانصراله	کمیسر پست و تلگراف و تلفن
محمدعلی حمامی	کمیسر فواید عامه
حاجی محمد جعفر	کمیسر معارف و اوقاف
ابوالقاسم فخرائی	کمیسر تجارت

میرزا کوچک سرکمیسر و کمیسر جنگ

فخرائی، ابراهیم. سردار جنگل. ص ۲۴۶.

۱۳۴. مدتی پس از تعطیل روزنامهٔ جنگل، روزنامهٔ انقلاب سرخ ارگان ادارهٔ سیاسی ارتش سرخ ایران در سال ۱۳۳۸ قمری در رشت انتشار یافت. مدیریت این روزنامه را آقای دره‌به عهده داشت. صدرهاشمی، محمد، تاریخ جرائد و مجلات ایران. ج ۱، ص ۳۰۰ و ج ۲، صص ۱۷۲، ۱۷۱.

۱۳۵. روزنامهٔ جنگل ناشر افکار گروه اتحاد اسلام و حاوی عملیات اقدامات و مواضع جنگلی‌ها بود. این روزنامه هفته‌ای یک بار در کسما به صورت سنگی چاپ می‌شد و انتشار می‌یافت. روزنامه جنگل به خط علی حبیبی و زیر نظر غلامحسین نویدی کسمایی اداره می‌شد. از شماره دوم به بعد، حسین کسمایی مجاهد معروف دوران مشروطیت، مدیریت روزنامه جنگل را به عهده گرفت. حسین کسمایی تا انتشار شماره ۱۳ روزنامه، رسماً مدیر جنگل بود ولی از شماره ۹ به بعد عملاً کناره‌گیری کرده و مدیریت روزنامه را مجدداً به نویدی واگذار کرده بود. فخرایی، ابراهیم. سردار جنگل، ص ۱۴۸؛ صدرهاشمی، محمد. همان اثر. ج ۲، ص ۱۷۲؛ محیط طباطبائی، تاریخ تحلیلی مطبوعات ایران. صص ۱۷۹ و ۱۷۸؛ روزنامهٔ جنگل.

۱۳۶. مرحوم فخرآیی، که مطلع‌ترین فرد دربارهٔ چگونگی مرگ کوچک‌خان است، در این باره می‌نویسد: «کرم نام کرد (مکاری) که از خلخال عازم گیلان بود و سعی داشت با اجتناب از صدمه طوفان به سرعت از گدوک بگذرد در مسیرش جنبش‌هائی را در میان برف‌ها دید... در این هنگام با کمال حیرت مشاهده نمود که جنبندگان مزبور دو تن از ابناء خود اویند. دو تن از افراد سرشناس که دست تقدیر و گردش روزگار گذارشان را به این مرحله کشانیده است... شعله زندگی هوشنگ خاموش شده و میرزا نیز جان به جان آفرین تسلیم کرده بود، مکاری به عجله به سوی خانقاه دوید تا مردم قریه را برای نجاتشان به یاری بطلبد و اهالی قریه به مجرد استحضار از چگونگی امر، علی‌رغم طوفان و غرش رعدآسای باد و نزول بی‌انقطاع برف، به محل هجوم بردند و تن یخ زده هر دو نفر را به قریه آوردند امّا همه‌چیز پایان یافته و مرغ روحشان پرواز نموده به جانب ابدیت شتافته بود. خبر فوت میرزا که دوستانش را متاثر و دشمنانش را شاد می‌ساخت در یک زمان کوتاه، به همه جا منتشر شد و از آن جمله به گوش محمدخان سالار شجاع برادر امیر مقتدر طالش رسید نامبرده به اتفاق یکی از منسوبانش (فتح‌الله) و عده‌ای تفنگچی به خانقاه رفت و اهالی را از دفن اجساد مانع شد و سپس به منظور انتقامجوئی و کینه دیرینه‌ای که با جنگلی‌ها داشت دستور داد یکی از طالشی‌های همراه وی سر میرزا را از بدنش جدا کند. رضا نام اسکستانی به اشاره او سر میرزا را برید و تحویل خان طالش داد. نامبرده سر را ابتدا نزد برادرش امیرمقتدر بساسال و سپس فاتحانه به رشت برد و تسلیم فرماندهان نظامی کرد. فخرائی، ابراهیم. سردار جنگل. صص ۳۹۰، ۳۸۹.

۱۳۷. اسمعیل‌خان امیرمؤید سوادکوهی در سال ۱۲۷۱ قمری متولد شد، او پسر ابراهیم‌خان شعاع‌الملک و برادر لطف‌الله‌خان شعاع‌الملک و از تحصیل‌کرده‌های دارالفنون تهران بود. در زمان ناصرالدین‌شاه اغلب در تهران جزء عمله خلوت و شکار بود و همیشه ریاست ایل سوادکوه و سوارهای آن محل را داشت. در دوره مظفرالدین شاه به واسطه دسائس درباری از تهران مهاجرت در محل خود اقامت اختیار نمود. در موقعی که محمدعلی‌شاه در سال ۱۳۲۹ قمری از راه مازندران به خیال تصرف تهران آمد اسمعیل‌خان هم با او همراهی کرد. ضدیت اسمعیل‌خان در مازندران علیه قشون روس قولی است قطعی است. او در دوره سوم مجلس شورا در سال ۱۳۳۳ قمری از طرف ساری وکیل گردید و در محرم ۱۳۳۴ قمریکه قشون روس از طرف قزوین به تهران رهسپار بود و اغلب ملیون از تهران به طرف قم مهاجرت کردند او هم همراه شیخ ابراهیم زنجانی وکیل زنجان برای مبارزه با قشون روس به طرف مازندران حرکت کرد. در سال ۱۳۳۶ قمری که وثوق‌الدوله نخست‌وزیر بود، او و فرزندانش را به تهران آوردند و مدتی زیر نظر گرفتند. سپس به مازندران رفت و در زمان نخست‌وزیری رضاخان مجدداً تحت‌الحفظ به تهران آورده شد. امیرمؤید مدتی به کرمانشاه تبعید شد و فرزندانش نیز کشته شد. امیرمؤید در سال

۱۳۵۱ قمری در تهران به بیماری سرطان مبتلا شده و در سن ۷۸ سالگی درگذشت. بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۲۶.

۱۳۸ . گریگور ارمنی یکی از مستخدمین قزاقخانهٔ ایران بود که مدتی در جنگ‌های لرستان شرکت داشت. وی در اواخر سلطنت رضاخان از ارتش اخراج و توقیف گردید.

۱۳۹ . ژنرال حمزه‌خان پسیان در ۱۲۴۰ شمسی متولد شد. وی در آغاز جوانی وارد خدمت نظام گردید و پس از طی مدارج مدارس نظامی در آتریاد قزاق تبریز به خدمت درآمد. مدتی بعداز آجودان‌های مظفرالدین‌شاه شد. پس از چندی با هزینه خود برای ادامه تحصیلات عالیه به دانشگاه جنگ مسکو رهسپار شد. بعد از بازگشت به ایران از طرف مقامات روسی به درجه ژنرالی رسید. وی در دوران بازنشستگی فرمانداری شهرهای قزوین، ساری، اهر و مراغه را به عهده داشت. حمزه پسیان در سال ۱۳۰۳ در تهران در سن ۶۳ سالگی درگذشت. ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۱۴۹؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۴۷۰، ۴۶۹؛ آذری، علی. قیام کلنل محمدتقی‌خان پسیان در خراسان. صص ۲۹۰، ۲۸۹.

۱۴۰ . سرتیپ حیدرقلی پسیان سوّمین پسر ژنرال حمزه پسیان بود. وی در ۱۲۶۸ شمسی در تبریز متولد شد. مدرسه نظام تهران تحصیل کرد و با رتبه ستوان دومی به خدمت نظام وارد شد. او مدتی در ژاندارمری فارس در شیراز مشغول خدمت بود. در دوران نخست‌وزیری مشیرالدوله ریاست ستاد نیروهای جنوب را به عهده داشت. در زمان نخست‌وزیری رضاخان به مقام سرتیپی رسید. در سال ۱۳۱۰ با مقام سازمان بازرسی ارتش از طرف رضاشاه برای رسیدگی به کارهای تیمورتاش به بوشهر عازم شد. چندی بعد مورد غضب رضاشاه قرار گرفت و تا شهریور ۱۳۲۰ در زندان ماند. وی در سال ۱۳۳۰ به علت بیماری به اروپا رفت و در هامبورگ درگذشت.

۱۴۱. امیراحمدی نه در باب آن سیاست که دنبال پسیان بوده سندی ارائه می‌کند و نه در باب آن توضیح بیشتری می‌دهد. بدینسان احتمالاً خصومت او با پسیان منشأ این اتهام شده است.

۱۴۲. حسین علی میرزا اعتضادالسلطنه پسر بزرگ محمدعلی‌شاه بود که چون از طرف مادر شاهزاده نبود، به ولیعهدی انتخاب نگردید. نگاه کنید به: ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، ص ۱۶۲-۱۶۱. چرچیل، جورج پ. فرهنگ رجال قاجار. ص ۲۶.

۱۴۳. دبیر اعظم بهرامی: فرج‌الله بهرامی در سال ۱۳۰۰ قمری متولد شد. پس از تحصیلات وارد خدمات دولتی شد. مشاغل وی عبارت بودند از: منشی اول وزارت جنگ. رئیس دفتر پیاده‌نظام وزارت جنگ. منشی اول وزارت فواید عامه. رئیس دفتر وزارت جنگ. رئیس دفتر مخصوص رضاشاه. سرپرست محصلین در اروپا. فرماندار اصفهان. استاندار استان ۷. وزیر پست و تلگراف. استاندار استان نهم و وزیر کشور. بهرامی جزو یکی از هفت معلم رضاشاه بود. وی در کودتا ۱۲۹۹ رضاخان، ریاست کابینه وزارت جنگ را عهده‌دار بود و بعد مورد توجه شاه قرار گرفت و به سمت ریاست دفتر مخصوص شاه رسید. بهرامی در زندان بود و به ملایر تبعید شد. بعد از وقایع شهریور ۲۰ مدتی در روزنامه شفق سرخ مقالاتی نوشت، ولی باز به زندگی ادبی خود برگشت و به نوشتن مقاله در روزنامه اکتفا کرد. هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات. ص ۴۱۲؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۶، صص ۱۶۳، ۱۲۲۰؛ روزنامهٔ امید. چند پرده از زندگانی رجال معروف ایران. صص ۴۸، ۴۷.

۱۴۴. تیمسار سرتیپ محمدحسین جهانبانی از جمله افسران قزاق بود که برای تحصیلات عالیه چندی به روسیه سفر کرد. او که داماد وثوق‌الدوله بود. مدتی مقام فرماندهی ژاندارمری خراسان را در زمان حضور پسیان در خراسان به عهده گرفت. ریاست ارکان مرکزی اداره امنیه کل در سال ۱۳۰۷ حکومت بهبهان ۱۳۱۰، مدیر کل وزارت کشور در سال ۱۳۲۰، ریاست اداره کل شهربانی در سال‌های ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳، معاونت وزیر کشور در سال ۱۳۳۲ و در کابینه اول زاهدی ۱۳۳۳ وزیر مشاور بود. جهانبانی در همین سال در جاده همدان بر اثر تصادف کشته شد. مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، صص ۳۱۵، ۳۱۴؛ شفایی، ناصر. سال‌های بحرانی. ص ۴۱۳. نجمی، عمادزاده.

وزارت کشور از دیروز تا امروز، ص ۳۰. فرخ، خاطرات سیاسی فرخ. صص ۱۰۸، ۱۲۹؛ سمیعی، احمد. ۳۷ سال. صص ۸۸، ۱۶۵؛ امینی، د. همان اثر. صص ۶۷ و ۶۶.

۱۴۵. سرتیپ محمدخان شاه‌بختی در ۱۲۷۱ شمسی متولد شد. در ۱۲۸۵ به خدمت ارتش درآمد. در سال ۱۳۰۱ درجه سرتیپی و در ۱۳۱۲ به درجه سرلشگری و در ۱۳۲۰ به درجه سپهبدی رسید. وی فرمانده تیپ پیاده لشکر غرب، فرمانده لشکر غرب، مامور تفتیش تیپ کردستان، فرمانده سپاه غرب، فرماندهی نیروی جنوب، رئیس بازرسی ناحیه دو نظامی وزارت جنگ و مدتی نیز آجودان رضاشاه بود. شاه‌بختی در ۱۳۳۱ بازنشسته شد و رئیس کانون افسران بازنشسته گردید. وی مدتی نیز سناتور بود. مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۸۸ و ج ۷، ص ۱۳۳۷؛ روزنامهٔ کیهان، کتاب سال ۱۳۴۳. ص ۴۴۰.

۱۴۶. کلاغی: دستمال بزرگ ابریشمی است که مردان کرد به کلاه و زنان کرد به سر و روی می‌بندند.

۱۴۷. در اصل ادامه نیافته و نیمی از صفحه ۳۹ خاطرات خالی است. ظاهراً مولف قصد داشته مطالبی در باب این ایلات اضافه کند که نکرده است.

۱۴۸. سرلشکر حسین حزاعی فرماندهٔ نظامی خراسان و سیستان و بلوچستان که مدتی نیز برای سرکوبی کلنل محمدتقی خان پسیان به خراسان اعزام گشت. در ۱۳۰۸ ه. ش به فرماندهی لشکر لرستان رسید و در همین سمت چهارده تن از رؤسای الوار را اعدام کرد. این عمل موجب عدم رجعت آن دسته از الوار شد که به عراق گریخته و درصدد بازگشت مجدد به ایران بودند. نامبرده پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ هش. بازنشسته شد. مستوفی، عبدالله. شرح زندگانی من. ج ۳، ص ۱۳۴۸؛ بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۵، ص ۱۱۶۹؛ مکّی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۴۶۴.

۱۴۹. رزن: دهی است در ۴۸ کیلومتری شمال شرقی همدان.

۱۵۰. سرپرسی لیهام لورین (Sir Percy Lyham Loraine): وزیر مختار معروف انگلیس در ایران در اوایل سلطنت رضاشاه در ۵ نوامبر ۱۸۸۰ م. متولد شد. از ۲۵ فوریهٔ ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹ م. به عنوان دبیر دوّم و سوّم سفارت انگلیس در ایران خدمت کرد. در نهم مه ۱۹۰۹ م. به رم انتقال یافت. از اوّل اکتبر ۱۹۲۱ م. با عنوان فرستادهٔ ویژه و وزیر مختار به ایران بازگشت و تا هفتم دسامبر ۱۹۲۶ م.، که به آتن مأمور گشت، در این سمت باقی ماند. رابینو، لویی. دیپلمات‌ها و کنسول‌های ایران و انگلیس. ص ۹۹: لورین، سرپرسی لیهام. شیخ خزعل و رضاخان. ص ۳۱.

۱۵۱. گودفری تامس هاوارد (Godfrey Thomas Havard): سیاستمدار معروف انگلیس و از نقش آفرینان کودتای سیاه، در ۳۱ ژانویهٔ ۱۸۸۵ م. متولد شد. از اوّل ژانویهٔ ۱۹۰۹ م. به عنوان دستیار سفارت در تهران مشغول به کار گردید. از ۱۲ فوریهٔ ۱۹۱۲ م. سمت نیابت کنسول یافت. از مارس ۱۹۲۲ م. تا آوریل ۱۹۲۳ م. کفالت دبیرخانهٔ شرقی را عهده‌دار بود. در ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۳ م. به مقام دبیر دوّمی با رتبهٔ محلی ارتقاء یافت و سپس در ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۸ م. به سمت دبیراوّلی سفارت با رتبهٔ محلی رسید. از اوّل آوریل ۱۹۳۳ م. عنوان کنسول انگلیس در شیراز را یافت. هاوارد در زمان کودتای سیاه در زمرهٔ آن دسته دیپلمات‌های انگلیس بود که برای گفتگو با رضاخان به قزوین رفت و آمد داشتند. رابینو، لویی. همان اثر. ص ۱۲۷؛ ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. ج ۱، صص ۱۱۰-۱۶۸؛ مکّی، حسین. همان اثر. ص ۱۶۵.

۱۵۲. در اصل خاطرات بیاض است.

۱۵۳. با توجه به سیاست انگلیس‌ها در ایجاد مرکزیّت و یکپارچگی سیاسی در ایران، خاصه پس از انقلاب اکتبر، ادای این سخن از لورین بعید می‌نماید. محتمل آنست که در این ملاقات مسائل مهم دیگری بین امیراحمدی و لورین مطرح شده که امیرحمدی افشای آن را مصلحت ندیده است. خبر این دیدار به رضاشاه رسید و، چنانکه در خاطرات خواهید دید، باعث شد تا وی همواره نسبت به امیراحمدی سوءظن پیدا کند. سرانجام نیز خود از

امیراحمدی جویای ماوقع این ملاقات گشت.

۱۵۴. کذا فی‌الاصل

۱۵۵. آنتریگان (Intrigant): واژه‌ایست فرانسوی، به معنی خدعه‌کار، مفسد، دسیسه‌گر، فتنه‌جو.

۱۵۶. نرازان دهی از دهستان کاکاوند، بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد.

۱۵۷. بیرانوند جزو طوایف لری هستند که از شیراز به لرستان کوچ کردند. بیرانوندها از دو تیرهٔ عمده هستند: دشبان و آلیان. که در شمال شرقی لرستان یعنی نزدیک به مرکز لرستان استقرار دارند.

۱۵۸. اصل: کول‌پشتی.

۱۵۹. مقصود شیخ علی‌خان، رئیس طایفهٔ بیرانوند است که مؤلف در سطور آتی او را معرفی کرده است.

۱۶۰. حسنوند نام یکی از طوایف پشتکوه است که همانند چهار طایفهٔ کرد دیگر - یعنی سپهام، بدیرساکی، دولتشاه، کاکل‌وند - در درهٔ الشتر سکونت دارند. حسنوند همچنین نام دهستانی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که ساکنان آنجا را حسنوندها تشکیل می‌دهند.

۱۶۱. سلسله یکی از بخش‌های شهرستان خرم‌آباد، واقع در شمال شرقی این شهرستان. رود صیره از این بخش سرچشمه می‌گیرد. طوایف حسنوند، بوسعوند و کولیوند در این بخش زندگی می‌کنند.

۱۶۲. بدیهی است که امیراحمدی این سخن را خود پرداخته است. زیرا هیچ روحانی، حتی روحانی‌نمایان و وعاظ السلاطین نیز چنین سخن بی‌پایه‌ای که منجر به بی‌اعتباری خودشان است به قرآن نسبت نمی‌دهد و به نام قرآن به دیگران نمی‌آموزند.

۱۶۳. سگوند: نام یکی از طوایف پشتکوه است که تیره‌هایی دارند به نام‌های سگوند حاجی علی خانی، سگوند رحیم‌خانی، پاپی، جودکی. همچنین نام منطقه وسیعی در شمال‌غرب لرستان، در کنار رودخانه کرخه است که به مناسبت سکونت سگوندها به این نام اشتهار یافته است.

۱۶۴. متأسفانه امیراحمدی در صفحات آینده و سراسر خاطراتش مطلبی دربارهٔ معین‌السلطنه نیاورده و وعدهٔ خود را فراموش کرده است.

۱۶۵. سراب تلخ دهی است از روستاهای دهستان ریمله بخش حومه، شهرستان خرم‌آباد.

۱۶۶. (Allvre) به معنی روش و در اصطلاح اسب‌سواری، عبارتست از حرکتی که به وسیله آن، بدن اسب تحت تأثیر حرکات متناوب و متوالی، چهار دست و پا روی زمین تغییر محل می‌دهد.

۱۶۷. کپنگ جامهٔ مخصوصی است که از نمد می‌مالند و بیشتر چوپانان، درویشان، جوانمردان و روستائیان در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشند.

۱۶۸. الشتر یا الیشتر، دهی است از دهستان حسنوند از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. این ده در ۵۴ کیلومتری خرم‌آباد قرار دارد و مرکز بخش است. الشتر یکی از مهمترین دره‌های اطراف خرم‌آباد نیز به شمار می‌رود. حسنوندها، بیرانوندها، الوندها، سگوندها در دشت الشتر سکونت دارند.

۱۶۹. پس از خاتمه یافتن غائلهٔ جمهوری‌خواهی، تعدادی از نمایندگان مخالف سردارسپه، با توافق احمدشاه، درصدد استیضاح رئیس‌الوزرا و ساقط کردن کابینهٔ وی برآمدند. رضاخان که از نتیجهٔ استیضاح می‌ترسید و در عین حال از موقعیت نظامی خود و نیاز دولت به خودش به عنوان عامل امنیت کشور مطمئن بود، در روز هجدهم فروردین ۱۳۰۳ به عنوان اعتراض و قهر به رودهن رفت تا فرصت لازم را برای دفاع از خود، در روزنامه‌های وابسته و سایر وابستگان فراهم آورد. متعاقب انتشار قهر رئیس‌الوزراء، با هماهنگیهای قبلی، سیل حمایت‌ها از رضاخان و تهدیدات مجلس آغاز شد. از جمله به دستور امیرلشکر محمود انصاری، به تمام فرماندهان قشون در سراسر کشور تلگراف شد تا آنان تلگرافهای تهدیدآمیزی به مجلس مخابره نمایند. این فشارها و تهدیدات به زودی اثر بخشید و مجلسیان ناگزیر شدند تا از استیضاح منصرف شده و درخواست بازگشت سردارسپه را بکنند.

به همین منظور نیز عده‌ای از رجال کشور، از جمله: مشیرالدوله، مستوفی‌الممالک، مرحوم مصدق، دولت آبادی و دیگران، به رودهن رفتند تا سردارسپه را به تهران بیاورند. به این ترتیب رضاخان به تهران برگشت و با اقتدار بیشتر قدرت را در دست گرفت و مقدمات انقراض قاجاریه را فراهم ساخت. هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات. ص ۳۶۸؛ دولت آبادی، یحیی. همان اثر. ج ۴، صص ۳۳۱، ۳۳۰؛ مکی، حسن. همان اثر. ج ۲، صص ۵۳۱، ۵۲۱.

۱۷۰. امیراحمدی که ظاهراً قصد داشته است تا متن تلگرافی را که به مجلس فرستاده در این قسمت بیاورد، عباراتی را که با حروف ایتالیک مشخص کرده‌ایم، خط زده و پس از کلمه «لاغیره» نوشته است که: «و این تلگراف را نیز به مجلس شورای ملی نمودم». از آنجا که وی متن تلگراف را نیاورده و با حذف عباراتی که با حروف ایتالیک آورده‌ایم، به پیوستگی متن، خاصه ادامه مطالب که در صفحه ۸۶ قسمت دوم خاطرات آورده است و عملاً دنباله همان قسمت خط زده شده است، لطمه وارد می‌شد. عبارت داخل گیومه بالا را از متن برداشتیم و قسمتهای خط زده شده را آوردیم. درعین حال برای آنکه رعایت امانت را کرده‌باشیم قسمتهای خط خورده را با حروف ایتالیک مشخص کردیم.

تلگراف امیر لشکر غرب

همدان

مقام محترم دارلشورای ایران

«متحدالمآل که اخیراً از طرف مقام منیع بندگان حضرت اشرف اعظم فرمانده کل قوا دامت عظمته دایر بفرسودگی ذات مبارکش در مقابل ناسپاسی مفسدین و کناره‌گیری از خدمت رسیده اینجانب را بمخابرهٔ تلگراف مستقیم بدون رعایت قوانین موضوعهٔ اداری وادار نموده است اگر با دیدهٔ انصاف توجهی بوضعیات قبل از حوت ۱۳۰۰ شده و با اوضاع کنونی مملکت در طبق موازنه و مقایسه گذارده شود کمتر فکر و عقیده وجود خواهد داشت که خدمات و فداکاریهای این مدت بندگان حضرت اشرف سردارسپه و فرمانده کل قوا دامت‌عظمته را تشخیص نداده‌اند و تصدیق ننمایند که با فقدان تمام وسائل و ملزومات جنگی قدم‌های سریعی برای تکامل و بسط تشکیلات قشون برداشته و با وجود موانع لاینحلی که سرتاسر مملکت را فراگرفته بود خویشتن را برای نجات وطن از گرداب فلاکت و انحطاط آماده و با شهادت تاریخ تنها سرباز فداکاری بوده است که با مشکلات سیاسی فوق‌التصور و عدم ادوات ضروری در مقابل حوادث شومی که استقلال مملکت را تهدید می‌نمود اثبات وجود نموده خود را برای مواجهه با هر حادثه حاضر و تأمین سعادت وطن را وجهه همت خویش فرمود خستگی و تأثر خاطر معظم‌له ضربهٔ مهلکی است که بدفاع افکار نونهالان دبستان شهامت و لیاقت او وارد شده و به ما اجازه می‌دهد بفهمیم که جانبازی و فداکاری در این مرز و بوم و در بین جامعه که محروم از عاطفه هستند همین است که امروز مبارزین و پیشوایان ملت معمول داشته فرصت و اجازه داده‌اند عده‌ای مفسد به تحریک و بنفع سیاست خارجی نسبت بناجی وطن و محیی قشون از حدود خود تجاوز و درنتیجهٔ یأس حضرت معظم‌له مملکت را بدوره‌های مهیب بدبختی معلق نمایند اگر در مملکت ما یافت نشود دماغهایی که ممیز سعادت و تیره‌روزی بوده و جامعه را بفهم این نکته مهم ارشاد نمایند نظامیان ایران یعنی همان سربازانی که بازوان توانای قائد نیرومند قشون پروریده خوب تشخیص داده و فهمیده‌اند که تنها بقایای افتخارات آنها منوط ببقای زمامداری ذات مبارکش بوده ننگ و اهانتهائی که نالایق‌ترین عمله اروپایی باسم مستشار نظامی تحمیل سربازان وطن می‌نمود فراموش نخواهد کرد عشق و علاقه حسی است که اگر در دماغ و فکر بشر نباشد هیچ اندیشه و تصمیمی را انسان بعرصهٔ وجود و عمل نگذارده و بدون تظاهر خارجی در طبقات مغز و در متن تشتت افکار محو و نابود می‌گردد ما اگر در این مدت قلیل موفق شدیم موانع و مشکلات عظیمی را از بین برداشته و سرتاسر مملکت را بوسیله ریختن خونهای پاک سربازان با شرف وطن منزه نموده و مجال دهیم مرکزنشینان مملکت و نمایندگان ملت با فراغت بال کرسی وکالت را اشغال نموده و با استعانت سرنیزه سربازان فداکار محیی قشون راه تکمیل ترقیات و سعادت مملکت را بپیمایند برای عشق

و علاقهٔ مفرطی بود که نسبت به مربی خود داشته و جز اقتدار او و عظمت قشون در تحت توجه ذات مبارکش در دماغ ما فکر خطجان نداشته و اندیشهٔ فرصت رسوخ نمی‌کرد اگر اردوهای منظم نظامی استحکامات طبیعی دره و تنگه‌های مخوف لرستان را در هم گرفته و نام سردارسپه را در مرتفع‌ترین کوه‌های پشت‌کوه نقش نموده‌اند برای عشق و علاقه‌ایست که بذات اشرف او داشته و فرمانده نظامی آنها قصد نداشته است مانند نظام‌السلطنه املاک هر دو را بحیطه تصرف خود درآورده یا مانند سایرین املاک پیشکوه را به پشتکوه اتصال دهد. ما خوب تشخیص می‌دهیم که اگر موانعی باعث شود که ظل توجه زمامداران و سرپرست توانای قشون بسرما گسترده نباشد مقدرات ما تسلیم نظام‌السلطنه‌ها یا پست‌ترین فعله اروپایی گردیده و دوره‌های تیره‌روزی را باید از سر گرفته آبرو و شرافت اجدادی ما در بین ملل زنده ریخته شده فوج فوج سپاهیان معصوم قربانی منافع اشخاصی گردند که امتحانات خود را بکرات در این مملکت داده‌اند چون احساس موقعیت و حفظ جان یکنفر سرباز را فرمانده متعصبی تنها می‌تواند بفهمد و درک کند اینست که خاطر محترم نمایندگان ملت را مستحضر می‌دارد انتشار خبر کناره‌جویی بندگان حضرت اشرف اعظم با عشق و علاقه مفرطی که قشون بوجود مبارکش دارد و انجام وظیفه در فرونت‌های لرستان تباین کلی داشته و معلوم نیست خون سربازان برای که و چه مقصود ریخته می‌شود بحکم همان احساساتی که در فوق اشاره شد اینجانب تا تشخیص تکلیف و فهم اینکه نسبت به قشون و سرپرست توانای ما و جبران این فرسودگی چه فکری در دماغ وکلای محترم ملت اندیشیده شده است پس از ۶۸ ساعت قوای خود را از فرونت‌های لرستان جمع‌آوری نموده و منتظر خواهد بود تا پس از استحضار به تصمیمات متخذه آنچه وظیفه هر متعلمی است و نسبت به مربیش حکم می‌کند بدان عمل نموده و بپاس افتخاراتی که به ما عطا کرده است خون‌های خود را در راه تسلیت خاطر مبارکش بریزیم اینک با نهایت تأسف مقدرات لرستان و نواحی سرحدی مملکت را بعد از انقضای مدت معروضه تسلیم نمایندگان محترم ملت می‌نماید.»

۲۰ حمل نمره ۱۳۷۰ امیرلشکر غرب احمد

۱۷۱. متأسفانه، امیراحمدی فقط به عنوان صفحه ۸۷ قسمت دوم خاطرات، صفحهٔ سفیدی گذاشته و در آن مطلبی ننوشته است به نظر می‌رسد او این صفحه را برای نوشتن ابیاتی از شعر مورد اشاره بهار گذاشته ولی توفیق آن را نیافته است که آن اشعار را پیدا کرده و ذکر کند.

۱۷۲. مطلب داخل [ ] تحت عنوان «نغمهٔ جمهوری» با شماره‌های ۸۹ مکرر، ۱ و ۲ آمده بود، امّا چون مؤلف دقیقاً جای قرار گرفتن آن را در متن مشخص نکرده بود، ما همین‌جا را محل مناسبی تشخیص دادیم و مطلب مذکور را در اینجا آوردیم.

۱۷۳. رنگرزان دهی است از دهستان دالاوند، بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد.

۱۷۴. دالوند نام یکی از ایلات ایران است و از طوایف پشکوه است. دالوندها تیره‌ای از ایل بیرانوند و ساکن ناحیه دالوند، شهرستان خرم‌آباد هستند.

۱۷۵. پاپی نام یکی از طوایف ایل پشکوه، از قبایل کرد ایران است که در کوه‌های هشتاد پهلو و قبرآب و شمال دزفول مسکن دارند.

۱۷۶. اصل: یوندکس، یونکرس: این شرکت آلمانی اولین شرکتی بود که برای نخستین بار تأسیسات هواپیمایی را در ایران بوجود آورد. یونکرس در چند سال اول به طور غیررسمی به حمل و نقل هوائی مسافر و بار در ایران پرداخت. سپس با طرح و تصویب لایحه‌ای در مجلس فعالیت حمل و نقل هوائی در ایران، تا سال ۱۳۱۲ انحصاراً به دست یونکرس افتاد. یونکرس وقتی در حدود سال ۱۳۰۱ در ایران فعالیت خود را آغاز کرد فقط چند فروند هواپیمای فلزی یک باله از طریق روسیه به تهران آورد. در سال ۱۳۰۳ این کمپانی ۵ فروند هواپیما در ایران داشت که دو فروندش بحری بود که بین انزلی، بادکوبه پرواز می‌کرد. سه فروند دیگر در مسیر خشکی پرواز می‌کرد. دو فروند از این سه فروند بین تهران و انزلی پرواز می‌کرد و یک فروند هم مختص خود کمپانی بود. ستاد

فرماندهی نیروئی هوائی. تاریخ نیروی هوائی شاهنشاهی. صص ۳۱، ۳۰، ۲۹.

۱۷۷. غلامرضاخان ابوقداره پسر حسن قلی‌خان صارم‌السلطنه والی پشتکوه بود. ابوقداره سردار اشرف لقب داشت. او در زمان سلطنت رضاشاه و در موقع خلع سلاح ایلات و تخته قاپو کردن آنها به عراق فرار کرد. با این فرار که در سال ۱۳۰۷ انجام شد فرمانروایی این خاندان در پشتکوه به پایان رسید. در سال ۱۳۰۸ یدالله‌خان پسر ابوقداره از دولت امان گرفت دولت نیز به او امان داد، ولی چون این ایام مقارن با دار زدن روسای الوار به دست امیراحمدی بود، یدالله خان از ترس به ایران بازنگشت. هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات. ص ۳۸۶؛ بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۲، صص ۱۴، ۱۲ و ج ۵، ص ۱۷۰؛ استاریک، فریا. سفرنامهٔ الموت و لرستان ایلام. ص ۶۸.

۱۷۸. کمیتهٔ قیام سعادت، کمیته‌ای بود که به دست شیخ خزعل و جمعی دیگر از رجال ایرانی به قصد مخالفت با سردارسپه و دفاع از قانون اساسی و احمد شاه تشکیل گردید. برای آگاهی در این زمینه نگاه کنید به: کسروی، احمد. تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان. ص ۲۳۶؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۳، صص ۱۷۹، ۱۵۷، ۱۵۳.

۱۷۹. متن در اصل ناقص است، از این قسمت به بعد بقیهٔ تلگراف را از تلگرافی که خزعل به نحل آیت‌الله شیرازی زده است و عین همین تلگراف می‌باشد، تکمیل کردیم.

۱۸۰. شیخ خزعل در روز ۲۹ فروردین ۱۳۰۴، در حالی که در عرشه کشتی ایوی بود دستگیر و توسط یک فایق موتوری روانه حفار شد. شیخ را از آنجا به دزفول - خرم‌آباد و سپس به تهران منتقل کردند. وی تا ۱۳۱۵ شمسی که زمان مرگ اوست در تهران تحت مراقبت شدید قرار داشت. پس از مرگ وی شایع شد که عوامل مخفی رضاخان مانند سایر رجالی که به اشکال مختلف به قتل رسیدند، کار خزعل را خاتمه دادند. کسروی، احمد. تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان. صص ۲۳۹ و مابعد؛ لورین، سرپرسی لیهام. همان اثر. صص ۹۱، ۱۹۰؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۳، صص ۱۵۳ و مابعد.

۱۸۱. در اصل فالد تاریخ است.

۱۸۲. اقبال‌السلطنه ماکوئی: مرتضی‌قلی‌خان. فرزند تیمورخان، ملقب به اقبال‌السلطنه، حکمران ماکو و سرحددار ایران در غرب و رئیس ایلات بیات ماکو بود. او قبل از اعلان مشروطیت، از افتتاح انجمن ماکو به بهانه خدشه‌دار شدن امنیت منطقه، جلوگیری کرد. با این حال انجمن ماکو، با تلاش سالار مکرم، خواهر زاده اقبال‌السلطنه تأسیس شد. اقبال‌السلطنه، پس از پیروزی مشروطیت به قفقاز رفت و به هنگام محاصرهٔ تبریز توسط عین‌الدوله، به یاری وی شتافت. وی پس از جنگهای مشروطه در ماکو باقی ماند، تا آنکه سرانجام به دستور رضاشاه، امیرطهماسبی او را توقیف کرد و در تبریز محبوس نمود. به دستور شاه اموال اقبال‌السلطنه نیز توقیف شد. وی سرانجام در زندان درگذشت. مجتهدی، مهدی. رجال آذربایجان در عصر مشروطیت. صص ۲۱-۲۰. ملک‌الشعراء بهار، محمد تقی. همان اثر. ج ۲، صص ۳۰۰، ۲۱۹، ۱۴۲ و ۱۳۴. مستوفی، عبدالله. همان اثر. ج ۳، ص ۵۷۷؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۲، ص ۸۷.

۱۸۳. قائم‌مقام‌الملک: رضا رفیع فرزند مرحوم حاج شریعتمدار رشتی بود. که در سال ۱۲۶۷ شمسی متولد شد. وی تحصیلات قدیم در حدود اجتهاد را داشت. مردی روحانی و سیاسی و صاحب‌نفوذ زیادی بود. در دوره‌های ۵، ۶، ۷، ۱۱ تا ۱۷ از رشت و بندر پهلوی و گروگانرود نماینده مجلس شد. مدتی عضویت سنا را داشت. مدتی نیز سمت آتاشه افتخاری سفارت روس را عهده‌دار بود. قائم‌مقام‌الملک در سال ۱۳۴۲ درگذشت. بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۵، ص ۲۶۴؛ کحال‌زاده، ابوالقاسم. دیده‌ها و شنیده‌ها ص ۱۸۹؛ ابراهیمی، عبدالحسین. مردان نامی ایران. ص ۱۲۲؛ دهنا، بهرام. پارلمان ایران. ص ۲۳.

۱۸۴. کذا فی‌الاصل.

۱۸۵. کذا فی‌الاصل.

۱۸۶. کذا فی‌الاصل.

۱۸۷. در متن چنین است و توضیحی درباره دو تیره مذکور نیامده است.
۱۸۸. اصل: نمی‌خواهم.
۱۸۹. آیت‌الله انگجی: حاج‌میرزا ابوالحسن، در سال ۱۲۸۲ قمری در تبریز متولد شد. انگج یکی از محلات تبریز است. مرحوم انگجی در سال ۱۳۰۴ به نجف رهسپار شد. وی در سال ۱۳۰۸ بعد از اینکه به درجه اجتهاد رسید و به تبریز بازگشت، تا آخر عمر به تدریس و تالیف و انجام حوائج مسلمانان مشغول بود. او از اکابر علماء و مراجع و زعمای عصر خود بود. انگجی در برابر حجاب‌زدایی رضاشاه به مقابله برخاست و به سمنان تبعید شد. وی در سال ۱۳۵۷ قمری درگذشت. تالیفات او عبارتند از: ازاحة الالتباس من حکم الشکوک من اللباس. کتاب الارث. کتاب الحج. کتاب الصوة. کتاب الطهارة. مجتهدی، مهدی. همان اثر. ص ۱۸۰؛ مدرس، میرزا محمدعلی. ریحانة الادب. ج ۷، صص ۶۰، ۵۹.
۱۹۰. انهر دهی است از دهستان روضه چای، بخش حومهٔ شهرستان ارومیه.
۱۹۱. گرگر دهی است از دهستان علمدار گرگر، بخش شهرستان جلفا.
۱۹۲. سپهبد امیراحمدی دربارهٔ سرهنگ کلبعلی خان دو توضیح زیر را آورده است:
«سرهنگ کلبعلی خان از مسلمانان و افسران قفقاز بود که در ۱۳۰۴ با دو افسر دیگر به ایران پناهنده شد و در قشون ایران به درجه سرهنگی پذیرفته گردید. افسری صدیق و فعال بود و در اردوکشی‌های آذربایجان شهید شد.
کلبعلی خان اصلاً قفقازی بود و در ۱۳۰۳ با سه افسر دیگر قفقازی به ایران پناهنده شد و ما او را پذیرفتیم. این کلبعلی خان در ۱۳۰۷ در ماکو در طی یک جنگ محلی کشته شد.
۱۹۳. اصل: مامیش؛ مامش یکی از ایلاتی است که میان مهاباد و نقده زندگی می‌کند.
۱۹۴. منگور یکی از دهستان‌های شش‌گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است.
۱۹۵. ده بکری: نام عشیره‌ای است از عشایر مهاباد و دارای سه تیره به نام‌های قهرمانی، کریمی و معروفی. ده بکری‌ها در اطراف مهاباد زندگی می‌کنند.
۱۹۶. کذا فی‌الاصل.
۱۹۷. اصل: کردم.
۱۹۸. اصل: آورد بودم.
۱۹۹. علیرغم دلجوئی‌های عوامفریبانهٔ رضاخان در دورهٔ نخست‌وزیری از مردم، او پس از حصول به تخت سلطنت خود را مالک‌الرقاب مردم ایران می‌دانست. در شرایطی که مردم از سیاست‌های وی هراس شدیدی داشتند، دعای این روحانی شجاع طبعاً ناظر به بند اول دعا بوده است. یعنی این روحانی تلویحاً خواستار محدود شدن خشونتهای شاه و آرزومند مهربانی او با مردم بوده است. رضاخان نیز که حتماً متوجه این انتقاد شجاعانه شده است، بند آخر دعا را که در ادعیه مربوط به سلاطین کاملاً طبیعی و عادی است بهانه نموده و بر آن عالم شجاع خشم گرفته است. در هر حال این سخن شاه که هر که فرمانبردار نباشد، سرش را با تخماق خورد می‌کند، تأیید دیگری بر صحت اشتهار شاه به دیکتاتور است.
۲۰۰. اصل: مغان جغ؛ مغان جق دهی است از دهستان سراجوی، بخش مرکزی شهرستان مراغه.
۲۰۱. اصل: شالده.
۲۰۲. سیاه چمن دهی از دهستان عباس نخل بستان آباد شهر تبریز.
۲۰۳. طرهان نامی یکی از بخش‌های شهرستان خرم‌آباد است که در باختر شهرستان مذکور قرار دارد.
۲۰۴. اصل: خود و ایل یاراحمدی.
۲۰۵. مطابق برخی از گزارشها، امیرطهماسبی نیز همانند کثیری از رجال دوره رضاشاه و نزدیکان وی، به دلیل اقتدار فزاینده در آذربایجان و ترس و وحشت شاه از او، به ترغیب گرفتار گردید و با صحنه‌سازی در ۱۵ فروردین

۱۳۰۷ به قتل رسید. نگاه کنید به: مکی، همان اثر، جلد ۴، ص ۴۶۵ و مابعد. نبرد شهریور، به قلم مهجول، ص ۴۸ و مابعد.

۲۰۶. کذافی‌الاصل.

۲۰۷. سروان بایندر: پسر امیرمعزز گروسی بود. وی در ۲۳ آذر ۱۲۷۷ شمسی متولد شد. پس از تحصیلات مقدماتی به مدرسه دارالفنون وارد شد و دوره مهندسی را به پایان رساند و سپس به مدرسه نظام مشیرالدوله وارد شد و پس از پایان تحصیل نظامی با درجه ستوان دومی وارد ارتش گردید. بایندر پس از کودتا ۱۲۹۹ با عده‌ای از نظامیان به دیویزیون قزاق پیوست. در سال ۱۳۰۲ برای آموزش فنون نظامی به فرانسه رفت. در سال ۱۳۰۷ مجدداً عازم فرانسه گشت و وارد دانشگاه جنگ شد. در اواخر همان سال به ایران برگشت و مدتی فرمانده تیپ سیستان و بلوچستان گردید وی در سوم شهریور ۱۳۲۰ با ناوهای انگلیسی مبارزه کرد و کشته شد. خان ملک ساسانی، ارزش مساعی ایران در جنگ جهانی دوّم، ص ۹۱. نراقی، حسن. کاشان در جنبش مشروطه ایران ص ۴۳. جهانبانی سرگذشت بلوچستان و مرزهای آن، ص ۱۸. ناگهان در یک سپیده‌دم، ص ۹۹. پیتر آوری، تاریخ معاصر ایران، جلد ۲، ص ۳۸۵.

۲۰۸. دیرکوند از طوایف لر بالاگریوه یا بالاگی رویه هستند و مرکبند از بهاروند و فلاوند. طوایف مزبور در شمال درفول، کیالان، کوه قاف و کوه هشتاد پهلو مسکن دارند.

۲۰۹. کذا فی‌الاصل.

۲۱۰. اصل: بودم.

۲۱۱. اصل: کنند.

۲۱۲. اصل: بیندازند.

۲۱۳. اصل: آب از این کشتی‌ها...

۲۱۴. اصل: قرنی‌ها! کذا در سایر موارد.

۲۱۵. کذا فی‌الاصل.

۲۱۶. راهجرد مرکز دهستان راهجرد از بخش دستجرد شهرستان قم است.

۲۱۷. کذا فی‌الاصل.

۲۱۸. چوبی رقص دسته جمعی لران و روستائیان غرب کشور.

۲۱۹. اصل: بالکان.

۲۲۰. جایدر دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد.

۲۲۱. حسین ادیب‌السلطنه سمیعی ۱۲۵۳ شمسی در رشت متولد شد. پدرش میرزا حسن‌خان نام داشت. تحصیلات مقدماتی را در کرمانشاه و تحصیلات عالی را در تهران به پایان رساند. سپس به وزارت خارجه داخل شد و در اداره عثمانی مشغول خدمت شد. مدتی در وزارت داخله کار کرد و در همین اوقات انجمن ادبی را تاسیس کرد و ریاست آن را داشت و به معاونت نخست‌وزیری در دوره سردارسپه رسید و مهمترین مشاغل و سمت‌های او به شرح زیر بودند: وزیر تجارت و فواید عامه. وزیر عدلیه. حاکم تهران حاکم آذربایجان. کفیل وزارت خارجه. وزیر کشور. رئیس تشریفات دربار. ریاست فرهنگستان ایران. ملک‌الشعراء بهار، محمدتقی. همان اثر. صص ۳۰۴، ۱۶۸؛ مستوفی، عبدالله. همان اثر. ج ۲، ص ۲۹۹ و ج ۳، صص ۵۵۰، ۴۶۹، ۱۱۷۹؛ دومین سالنامهٔ دنیا. ص ۸۴. مکی، حسین. همان اثر. ج ۲، ص ۷ و ج ۴، صص ۲۹۲، ۱۶۶؛ فهرست اسامی و مشخصات نمایندگان ۲۴ دوره مجلس شورای ملی، ص ۱۹؛ مشار، خانبابا. فهرست مؤلفین کتب چاپی. ج ۲، ص ۷۵۵.

۲۲۲. اصل: گردید.

۲۲۳. کایدرحمت: قایدرحمت. یکی از طوائف کوچک لرستان بودند که با بیرانوندها ائتلاف داشتند. آنان در مناطق

علیای هرود زندگی می‌کنند.

۲۲۴. در متن خاطرات تلگراف مذکور نیامده و جا افتاده است.

۲۲۵. اصل: عبور.

۲۲۶. ایضاً خاطرات در متن نیامده است.

۲۲۷. اصل: خواسته.

۲۲۸. اصل: در تعجب گشتم.

۲۲۹. اصل: کردند.

۲۳۰. شیخ عبدالرحمن صالحی: وی در سال ۱۲۵۰ متولد شد. پدرش حاج میرصالح نام داشت. تحصیلات خود را تا حدود اجتهاد طی کرد و دوره‌های ۵، ۶، ۷ به نمایندگی مردم لرستان و خرم‌آباد در مجلس شورای ملی انتخاب شد و به مجلس راه یافت.

۲۳۱. افتادگی‌های چند سطر بالا به علت پارگی صفحه در اصل خاطرات است.

۲۳۲. اصل: بهمه. ایل بهمئی یکی از ایلات منطقه کهگیلویه و بویراحمد است. سرزمین بهمئی از شمال به خاک بختیاری از مغرب به شهرستان رامهرمز از جنوب به سرزمین گرمسیر طیبی و بهبهان محدود است. ایل بهمئی به سه طایفه تقسیم شده است: بهمئی محمد. بهمئی احمدی. بهمئی علاءالدینی.

۲۳۳. کذا فی‌الاصل.

۲۳۴. ایضاً کذا فی‌الاصل.

۲۳۵. کونسولتاسیون (Consultation): مشورت پزشکی، شورای پزشکی.

۲۳۶. مؤلف بعد از فرزین شماره‌ای در متن برای توضیحاتی در پاورقی گذاشته، امّا در باب فرزین توضیحی نداده است.

۲۳۷. امیراحمدی در مجموعه اسناد خود، نوشته‌ای تحت عنوان «خاک ایران» دارد که شرح احساساتش را در هنگام ورود به ایران از اروپا، بیان می‌کند و در واقع گوشه‌ای از خاطرات او محسوب می‌شود. به همین جهت، ما نوشتهٔ مذکور را در بخش ضمایم کتاب آوردیم.

۲۳۸. کذا فی‌الاصل.

۲۳۹. ایضاً کذا فی‌الاصل.

۲۴۰. در اصل: تاریخ نخست‌وزیری رزم‌آرا تیرماه ۱۳۳۰ و تاریخ قتل وی شانزدهم اسفند همان سال آمده است.

۲۴۱. ظاهراً مؤلف قصد داشته، ذیل این عنوان مطلبی بیاورد ولی فراموش کرده است.

۲۴۲. کذا فی‌الاصل.

۲۴۳. دیسانتری: اسهال خونی.

۲۴۴. اِمتین (EMETINE): داروی ضد آمیب برای مداوای دیسانتری.

۲۴۵. کذا فی‌الاصل.

۲۴۶. «هور» روه ناحیه‌ای است بین خرم‌آباد و بروجرد. رودخانه‌ای با همین نام نیز در آن محل وجود دارد.

۲۴۷. اصل: لامصب‌ها.

۲۴۸. هارا (Haras): اصطبل.

۲۴۹. کذا فی‌الاصل.

۲۵۰. دانتزیک بندری است که در شمال دشت وسیع آلمان قرار گرفته است و جمعیّت آن، در حدود ۳۵۶۰۰۰ نفر می‌باشد. دانتزیک در کرانهٔ چپ شعبهٔ باختری دلتای رود بزرگ ویستول در ۶ کیلومتری خلیج کوچک دانتزیک در دریای بالتیک واقع شده. این شهر نظر به شباهت زیادی که از حیث ساختمانی به سبک کوتیک ساخته شده و

منظرهٔ بسیار مجللی به آن بخشیده است، نورنبرگ شمالی نامیده می‌شود. در پیرامون دانتزیک منطقه حاصلخیزی وجود دارد که در آن شهرستانهای آباد و باصفای دانتزیک ساخته شده و دارای ساختمانها و آثار باستانی بسیار می‌باشد. از آن جمله مهمانخانه بزرگی است به نام آرتوژف یا بورس که از یادگارهای سده پانزدهم می‌باشد و مهمانخانه آلفلشات یا شهر قدیمی و کلیسای بزرگ سن‌ماری که ساختمان آن در سال ۱۳۴۳ آغاز شده است. دانتزیک دارای ساختمانهای بندری کامل و نیروی دریای نسبتاً مهمی می‌باشد. در این شهر از زمانهای بسیار سابق نوشابه‌های معروفی ساخته می‌شود. بازار سالیانه آن که هر سال در ماه مارس گشایش می‌یابد، اهمیت به‌سزا دارد. این بندر نظر به موقعیت بسیار ممتاز خود در دریای بالتیک دارای اهمیت بازرگانی فوق‌العاده‌ای بوده و بزرگترین صادر کننده کالاهای اروپای شرقی به خصوص چوب و زغال لهستان به شمار می‌رود. رسیده‌های این بندر در درجه اول مواد غذائی و پنبه می‌باشد که مقدار آن همه ساله با پیکره‌های بزرگی نموده می‌شود. دانتزیک که تا سال ۱۹۱۴ که دومین بندر بزرگ آلمان، یعنی از حیث اهمیت پس از هامبورگ قرار گرفته بود، بر اثر پیوستن به قرارداد گمرکی لهستان ترقی بیشتری کرد و مجموع رسیده‌ها و فرستاده‌های آن در سال به دو میلیون و ۷۰۰ هزار تن بالغ می‌گشت. در این بندر یک منطقهٔ مشخصی برای لهستان درنظر گرفته شده بوده که چهل خط کشتیرانی از خاور و باختر دریای بالتیک به آن می‌پیوست و این بر اهمیت روزافزون این بندر بیش از پیش می‌افزود. از قرن دهم میلادی شهر دانتزیک بزرگترین مرکز لوپرانی علیا بوده. پس از آنکه کیش مسیحی توسط آوالبرت آرشوکت پراگ در این شهر اشاعه یافت، این شهر متوالیاً در زیر فرمان حکومتهای دانمارت و لوپرانی و لهستان و امپراتوری توتونیک قرار گرفت. بین سالهای ۱۱۸۵ و ۱۳۵۸ دانزیک موفق به گرفتن استقلال گردید و مدت یک قرن شهر آزاد در زیر حمایت کازمیر چهارم پادشاه لهستان به نگهداری آزاد خود موفق شد، ولی در پایان ۱۷۹۳ ضمیمه پروس گردید. این شهر که رفرم مذهبی را از سال ۱۵۲۳ پذیرفته بود، در بین سالهای ۱۵۷۷ و ۱۸۱۲ چندین بار مقرحکومت و پایتخت پروس باختری گردید و چون از طرف دیگر مرکز شهرستانهای پیرامون رود دیستول بود، از این نظر نیز نقش‌های مهمی در عالم سیاست و اقتصاد بازی کرد، تا اینکه در سال ۱۹۱۹ پس از شکست دولت آلمان از دولت پروس جدا شده به صورت یک شهر آزاد و زیر حمایت جامعه ملل مرکز شهرستان دانتزیک گردید، ولی سرنوشت این بندر مهم به همین‌جا پایان نمی‌یابد و در سال ۱۹۳۹ سنای شهر آزاد دانتزیک پیوستن خود را به آلمان اعلام داشت و اشغال این شهر به دست نیروی آلمان باعث بروز جنگ بین این کشور و لهستان گردید، و بالاخره منجر به جنگ کنونی شد که تاکنون ادامه دارد.

این شهر موطن دانشمندان بزرگی است که از آن جمله فارنهایت فیزیکدان مشهور و آدشن هوستن تاریخ‌نویس متبحر و بالاخره شوپنهاور فیلسوف بزرگ می‌باشند. از لاروس قرن بیستم.» (- امیراحمدی.)

۲۵۱. گزارش آقای امیراحمدی در این زمینه نادرست است. هیتلر پس از حمله به لهستان و تصرف آن کشور ابتدا به تصرف کشورهای اسکاندیناوی پرداخت و پس از آن در ۱۳ ژوئن ۱۹۴۰، یعنی دو ماه بعد از تصرف کشورهای اسکاندیناوی به فرانسه حمله کرد و این کشور را نیز تحت سلطه خویش درآورد.

۲۵۲. در نطق کوتاه شاه خطاب به افسران فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ افسری مضامین و مطالب مورد اشاره امیراحمدی دیده نمی‌شود. متن سخنان شاه به شرح زیر است: «در این موقع به شما دانشجویان دانشکده افسری که تحصیلات خودتان را در دانشکده تمام کرده و امروز به اخذ گواهینامه یا به عبارت دیگر فرمان افسری نائل می‌شوید تبریک می‌گویم. امیدوارم در آینده به وابسته حسن خدمت و انجام وظیفه به درجات بالاتر و به مقام عالی‌تر نائل شوید. شاید بعضی‌ها پیش خودشان تصور کنند که امسال از یک ماه مرخصی معمول دانشکده محروم شده‌اند، ولی البته بعد که علل و جهت آن را فهمیدند تصور می‌کنم حس فداکاری آنان تحریک شود. پیش از این لازم نیست توجه شمارابه وظایف عمومی‌وموقعیت مخصوص‌امروزجلب کنم، همین‌قدرمی‌گویم‌که لازم‌است‌ارتش وافسران‌ارتش‌با

کمال توجه به جریان اوضاع علاقمند باشند و در موقع لزوم از هیچ گونه فداکاری و جانبازی خودداری ننمایند.» اطلاعات (روزانه). سال شانزدهم، شماره ۴۶۳۰ (چهارشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۲۰)، ص ۱.

۲۵۳. در روزنامهٔ اطلاعات، شمارهٔ ۴۶۱۲، مورخ دهم مرداد ۱۳۲۰، خبری تحت عنوان انتشارات تحریک‌آمیز به نقل از خبرگزاری فرانسه آزاد آمده و غرض‌ورزی خبرگزاری‌ها را مورد انتقاد قرار داده است. همین روزنامه در شماره ۴۶۱۸ مورخ هفدهم مرداد ۱۳۲۰ خود مطلبی را تحت عنوان «در اطراف انتشارات بی‌اساس راجع به ایران» آورده است که در آن مسئله تبدیل ایران به مرکز فعالیت بیگانگان به ضرر کشورهای همسایه و نیز تبدیل ایران به محل نرانزیت اسلحه تکذیب شده‌است. در قسمتی از همین مطلب بر مسئلهٔ بی‌طرفی ایران تأکید شده‌است. علی‌القاعده اشاره امیراحمدی باید به دو مقاله مذکور در دو شمارهٔ فوق‌الذکر اطلاعات باشد.

۲۵۴. مؤلف در متن، شمارهٔ مذکور را برای پاورقی و توضیح دربارهٔ علی منصور گذاشته، ولی در پاورقی هیچ توضیحی نیاورده است.

۲۵۵. اگر این سخن شاه که امیراحمدی آن را نقل می‌نماید، واقعاً از سوی شاه اظهار شده باشد، به روشنی دلالت بر این دارد که سفرای دولتین در همان ملاقات روز سوم شهریور با رضاشاه، به وی گفته‌اند که باید از سلطنت کناره گیرد.

۲۵۶. مطلبی که داخل پرانتز قرار گرفته، در حاشیهٔ ص ۳۰۸ متن اصلی آمده بود. ولی چون مؤلف محل قرار گرفتن آن را مشخص نکرده بود، ما به دلیل تناسب مطلب، آن را در اینجا قرار دادیم.

۲۵۷. کذا فی‌الاصل.

۲۵۸. کذا فی‌الاصل.

۲۵۹. کذا فی‌الاصل.

۲۶۰. اصل: گفتم.

۲۶۱. امیراحمدی ذیل این قسمت و قبل از عنوان بعدی، یعنی: «یأس رضاشاه و رفتن ایشان به کهربزک» در داخل گیومه نوشته است که: «پناهنده شدن رشیدعالی گیلانی و مفتی فلسطین در یک فصل، به جای خود نوشته شود.» متأسفانه، وی در هیچ جای خاطرات خود از این موضوع بحث نکرده است.

۲۶۲. اصل: فرا رفتند.

۲۶۳. ابراهیم قوام شیرازی، ملقب به قوام‌الملک، در سال ۱۲۶۸ شمسی، در یک خانوادهٔ شیرازی یهودی‌الاصل و نومسلمان به دنیا آمد. در ۱۲۹۱ شمسی ملقب به نصرة‌الدوله شد. کمی بعد لقب قوام‌الملک را به دست آورد. قوام‌الملک، مدّتی استاندار فارس شد. او از جمله کسانی بود که به هنگام تبعید رضاشاه به اصفهان رفت و اموال شاه را به پسرش منتقل کرد. قوام‌الملک در بهمن ماه سال ۴۸، در سن ۸۰ سالگی در تهران درگذشت. بامداد، مهدی. همان اثر. ج ۱، صص ۳۱۱ و ۱۲۲؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۶، ص ۸۸. ابراهیمی، عبدالحسین. همان اثر. ص ۱۸.

۲۶۴. (ETHEL)

۲۶۵. شکوه‌الملک از رجال معروف دورهٔ رضاشاه و عموزادهٔ وثوق‌الدوله بود. وی در اواخر سلطنت پهلوی اول، مدتی ریاست دفتر مخصوص شاه را به‌عهده داشت. مصدق، محمد. خاطرات و تألمات دکتر مصدق. صص ۱۴، ۹۹؛ مکی، حسین. همان اثر. ج ۶، صص ۱۵۸، ۱۴۶، ۲۳.

۲۶۶. امیراحمدی در حاشیهٔ ص ۳۱۹ مکرر، متن مصالحه‌نامه رضا شاه را به شرح زیر آورده‌است:

«چون از ابتدای تاسیس و تشکیل سلطنت خود پیوسته در فکر عمران و آبادی کشور بوده و این مطلب را در مقدمه برنامه اصلاحات کشور خود قرار داده بودم، و همواره در نظر داشتم این رویه عمران سرمشق کلیه صاحبان زمین و املاک گردد، تا در موقع بتوانم از ثمرهٔ این املاک کلیه ساکنین و رعایای کشور خود را بهره‌مند نمایم، و این فرصت، در این موقع که فرزند ارجمند عزیزم، اعلی‌حضرت محمدرضاشاه پهلوی زمام امور کشور را به دست

گرفته‌اند، حاصل شده است، بنابر این مصالحه نمودم کلیهٔ اموال و دارایی خود را اعم از منقول و غیرمنقول و کارخانجات و غیره از هر قبیل که باشد به ایشان به مال‌الصلح ده گرم نبات موهوب تا به مقتضای مصالح کشور مصارف خیریه و فرهنگی و غیره به هرطریقی که صلاح بدانند، برسانند.

۲۶۷. متأسفانه، امیراحمدی متن نامهٔ مذکور را در خاطرات خود نیاورده است.

۲۶۸. اصل: فاشیست.

۲۶۹. اصل: پنجشنبه ۲۲ آبان ۱۳۲۰. اجرای آئین سوگند از طرف محمدرضا پهلوی در تاریخ چهارشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۲۰ انجام یافت. در پنج‌شنبه ۲۲ آبان ۱۳۲۰ آئین گشایش سیزدهمین دورهٔ قانونگزاری برگزار گشت. امیراحمدی این دو تاریخ را خلط کرده است.

۲۷۰. از روز سه‌شنبه ۲۵ شهریور ۱۳۲۰، به واسطهٔ شیوع پاره‌ای اخبار و شایعات «و روشن نبودن وضعیت، مردم دچار اضطراب و نگرانی» شده، «در بازار تهران بعضی از پیشه‌وران شروع به بستن دکان‌ها نمودند و گروهی از مردم نیز به شتاب از شهر خارج» گشتند. این وضعیت تا انجام مراسم تحلیف و نطق نخست‌وزیر همچنان باقی بود. اطلاعات. سال ۱۶، شمارهٔ ۴۶۵۲ (چهارشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۲۰) ص ۱.

۲۷۱. اصل: ساعت ۹ صبح. مراسم ادای سوگند در ساعت چهار و نیم بعدازظهر انجام شد. در این مورد نیز امیراحمدی بین مراسم تحلیف و گشایش دورهٔ سیزدهم قانونگزاری خلط نموده است.

۲۷۲. در باب صلاحیت دیوان‌های حرب نگاه کنید به باب اول از کتاب دوم قانون دادرسی و کیفر ارتش.

۲۷۳. حزب تودهٔ ایران در تاریخ هفتم مهرماه ۱۳۲۰ تأسیس شد و عده‌ای از رهبران سابق حزب کمونیست ایران از جمله سلیمان میرزا اسکندری و نورالدین الموتی، مؤسس حزب توده بودند. ذبیح، منصور. تاریخ جنبش کمونیستی در ایران. ص ۱۴۱؛ جامی. گذشته چراغ راه آینده. ص ۱۵۱.

۲۷۴. اصل ۱۲ آذر ۱۳۲۰. سومین کابینهٔ فروغی در جلسهٔ ۱۳ آذر ۱۳۲۰ معرفی و در ۲۳ همان ماه موفق به اخذ رأی اعتماد از مجلس شد.

۲۷۵. مقصود پیمانی است که تحت عنوان «قانون اجازهٔ مبادله پیمان اتحاد منعقده بین دولت شاهنشاهی ایران و دوّل اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان» در ششم بهمن ماه ۱۳۲۰ از تصویب مجلس گذشت. نگاه کنید به: مجموعهٔ قوانین موضوعه و مسائل مصوبهٔ دورهٔ سیزدهم قانونگزاری، اول آذرماه ۱۳۲۰. سی آبان‌ماه ۱۳۲۲. صص ۱۱۷-۱۰۹.

۲۷۶. دکتر سیاسی در کابینهٔ احمد قوام به وزارت فرهنگ رسید. این گفتگو می‌بایست مربوط به همان کابینه باشد که امیراحمدی در آن پست وزارت جنگ را عهده‌دار بود.

۲۷۷. اصل ۸ اسفند ۱۳۲۰، کابینهٔ بعدی فروغی در ۱۱ اسفند ۱۳۲۰ معرفی و در ۱۴ همان ماه موفق به اخذ رأی اعتماد از مجلس شد.

۲۷۸. اصل: سوم.

۲۷۹. آراء فروغی.

۲۸۰. اصل ۸ اسفند، کابینهٔ فروغی دیری نپائید و دولت بعدی به زمامداری علی سهیلی در ۱۸ اسفند ۱۳۲۰ معرفی شد.

۲۸۱. وزارت جنگ را در کابینهٔ سهیلی امان‌الله جهانبانی عهده‌دار شد.

۲۸۲. انتصاب فروغی به وزارت دربار در ۱۹ اسفند ۱۳۲۰ انجام گرفت.

۲۸۳. این کابینه در ۱۸ اسفند معرفی و در ۲۱ اسفند با اکثریت آراء حاضره، ۱۰۱ رأی از یکصد و چهار نفر، رأی اعتماد گرفت.

۲۸۴. در ۸ مرداد ۱۳۲۱ علی سهیلی و اعضای کابینه‌اش استعفا کردند. همین زمان سهیلی مأمور شد که تا تعیین دولت

جدید، با همکاری معاونان وزارتخانه‌ها وظایف خود را کماکان انجام دهد. در ۱۱ مرداد احمد قوام مأمور تشکیل کابینه گردید.

۲۸۵. احمد قوام کابینهٔ خود را در ۱۸ مرداد ۱۳۲۱ معرفی کرد. این کابینه در ۲۲ مرداد به اکثریت آراء حاضره، ۱۰۹ رأی از ۱۱۶ نفر عدهٔ حاضر موفق به کسب رأی اعتماد از مجلس شد.

۲۸۶. اصل: ۱۶ آذر.

۲۸۷. رئیس شهربانی در این زمان سرپاس سیف بود که از اردیبهشت ۱۳۲۱ تا ۱۷ آذر ۱۳۲۱ در این سمت باقی بود. او در این روز به دلیل عدم اطاعت از دستور نخست‌وزیر از کار برکنار شد و به جای وی سرتیپ عبدالعلی اعتماد مقدم به جای او به این سمت منصوب شد. همچنین ریاست ستادارتش در این زمان را سرلشگر مرتضی یزدان پناه عهده‌دار بود. نگاه کنید به: امینی، د. همان اثر. ص ۶۳.

۲۸۸. در ۱۸ آذر ۱۳۲۱ امیراحمدی به فرمانداری نظامی تهران منصوب شد و طی نخستین اعلامیه، مقررات حکومت نظامی را به اطلاع عموم رسانید و رفت و آمد در شهر را از ساعت ۲۰ ممنوع اعلام کرد و پروانه‌های عبور را لغو نمود. در همین روز طی اعلامیهٔ شمارهٔ ۲ دولت به مأموران ارتش و شهربانی دستور داده شد که عاملان بلوا را دستگیر نمایند. کلیهٔ روزنامه‌های کشور از طرف دولت توقیف و عده‌ای از مدیران مطبوعات نیز دستگیر شدند. در همین روز روزنامهٔ «اخبار روز» به جای عموم روزنامه‌ها توقیف شده، از طرف «ادارهٔ کلّ انتشارات و تبلیغات» انتشار یافت.

۲۸۹. اصل: ۲۵ آذر، فرمان وزارت جنگ امیراحمدی در ۲۹ آذر ۱۳۲۱ صادر و نامبرده در جلسهٔ ۲ دی ماه همان سال به سمت وزارت جنگ به مجلس معرفی شد.

۲۹۰. ده نفر از اعضای کابینهٔ قوام استعفای خود را در ۱۷ بهمن ۱۳۲۱ به نخست وزیر تسلیم کردند. احمد قوام پس از آنکه، طبق تصمیم گروه‌های پارلمانی، هیچیک از نامزدهای وزارت پیشنهاد وی را برای عضویت در کابینه نپذیرفتند، در ۲۴ بهمن استعفا نمود.

۲۹۱. در ۲۵ بهمن ۱۳۲۱ اسفندیاری، رئیس مجلس شورای ملی، تمایل مجلس را نسبت به نخست‌وزیری علی سهیلی اعلام و فرمان نخست‌وزیری نامبرده در همین روز صادر گردید. سهیلی در ۲۸ بهمن، دولت خود را معرفی و در ۲ اسفند رأی اعتماد مجلس (۸۹ رأی از ۹۹ نفر حاضر) را کسب نمود.

۲۹۲. اصل: ۲۷ بهمن.

۲۹۳. در ۱۳ اسفند ۱۳۲۱ تدین به سمت وزارت خواربار تعیین شد.

۲۹۴. ۲۷ اسفند ۱۳۲۱.

۲۹۵. مدرسهٔ نظام مشیری: این مدرسه که در منابع دورهٔ قاجار، به مدرسه «مشیری» یا «مکتب مجانی» شهرت دارد، در سال ۱۲۸۸ قمری به دستور میرزاحسین‌خان سپهسالار تأسیس شد. سپهسالار، محمد حسن خان صنیع‌الدوله را به «تربیت و تشخیص معلمین و مجمع متعلمین» گماشت. صنیع‌الدوله مدیر این مدرسه و بروسکی ناظم مدرسه گردید. در سال ۱۲۸۹ تعداد شاگردان این مدرسه متجاوز از هفتاد نفر بود. نام مدرسه به تقاضای صنیع‌الدوله، مدرسه مشیری گذاشته شد تا از میرزاحسین‌خان که لقب مشیرالدوله داشت قدردانی شده باشد. در این مدرسه بنا به اعلان عمومی مدیر آن زبانهای فرانسه، انگلیسی، روسی و ترکی اسلامبولی به شکل مجانی و عمومی تدریس می‌شد. هدف آن بود که این زبانها در ایران رواج یابد. در مدرسه مشیری اغلب بزرگ‌زادگان و فرزندان رجال دولت قوی‌شوکت و شاهزادگان به تحصیل زبانهای مذکور و هندسه و جغرافی می‌پرداختند. پس از استعفای میرزاحسین‌خان از صدارت عظمی، دانش‌آموزان مدرسه مشیری که مقدمات را کاملاً تحصیل کرده بودند، به تکمیل تحصیل در دارالفنون پرداختند. نگاه کنید به: اعتمادالسلطنه، محمد حسن‌خان. همان اثر. ج ۱، ص ۱۱۶۰ اعتمادالسلطنه، محمد حسن‌خان. مرآت‌البلدان، ج ۲، ص ۱۱۰۹۷ محبوبی اردکانی، حسین. تاریخ مؤسسات

تمدنی. ج ۱، ص ۳۶۶؛ آدمیت، فریدون. اندیشهٔ ترقی و حکومت قانون عصر سپهسالار، ص ۴۵۶.

۲۹۶. در باب قیام افسران خراسان نگاه کنید به: تفرشیان، ابوالحسن. قیام افسران خراسان. صص ۶۳ و مابعد.

۲۹۷. اصل مرداد ۱۳۳۰.

۲۹۸. واقعه سمیرم: در اواسط تیرماه ۱۳۲۲ شمسی، حوادث خونینی در سمیرم و نزدیکی‌های آن اتفاق افتاد که به حادثهٔ سمیرم اشتهار دارد. در این زمان، سمیرم یکی از مراکز نظامی میان شیراز و اصفهان و محل تقاطع و عبور ایلات، به هنگام ییلاق و قشلاق بود. در تیرماه سال ۲۲، سرهنگ شقاقی، همراه هزار نفر نظامی وارد سمیرم شد و در آنجا استقرار یافت. در همین زمان رئیس ادارهٔ تریاک، همراه مبالغی پول و چند کامیون خواروبار از اصفهان به طرف سمیرم حرکت کرد. ایلات قشقایی و بویراحمدی به کامیونها حمله کردند و مأمورین را کشتند و کلیه اموال موجود در کامیون‌ها را غارت نمودند. ایلات مذکور، سپس با لباس نظامی به سمیرم یورش بردند و توانستند با یک شبیخون سریع سرهنگ شقاقی و بسیاری از نظامیان را از پای درآورند. فرخ، مهدی. همان اثر. ص ۸۶۴. روزنامهٔ رهبر. شمارهٔ ۱۱۸ (۲۰ تیرماه ۱۳۲۲)؛ روزنامهٔ آژیر. شمارهٔ ۳۲ (۶ تیرماه ۱۳۲۲)؛ روزنامهٔ کیهان. شمارهٔ ۲۵۵ (۱۹ تیرماه ۱۳۲۲.)

۲۹۹. اصل: آذر.

۳۰۰. مجلس چهاردهم در روز ششم اسفند ۱۳۲۲ افتتاح شد و کابینهٔ سهیلی نیز تا روز ۲۵ اسفند همان سال دوام داشت.

۳۰۱. اصل: ۸ شهریور.

۳۰۲. محمد ساعد در ۲۷ اسفند سال ۱۳۲۲ فرمان نخست‌وزیری خود را از شاه دریافت کرد و در هشتم فروردین کابینهٔ خود را به شاه معرفی نمود. این کابینه در هفدهم فروردین ترمیم شد و در پنجم شهریور ۱۳۲۳ از قدرت کناره گرفت. ساعد در ششم شهریور همین سال، مجدداً مأمور تشکیل کابینه گردید و در پانزدهم شهریور اعضای کابینهٔ خود را معرفی کرد.

۳۰۳. اصل: ۲۵ آبان ۱۳۲۳.

۳۰۴. اصل: یوهانسبورگ.

۳۰۵. اصل: الشت.

۳۰۶. اصل: آذرماه ۱۳۰۳.

۳۰۷. رضاخان بلافاصله پس از کودتا مقام فرماندهی کلّ قوا را عهده‌دار شد و در اعلامیهٔ معروف «حکم می‌کنم»، که در ۱۴ جمادی‌الثانی ۱۳۳۹ در نه ماده انتشار داد، چنین امضاء کرد: «رئیس دیویزیون قزاق اعلی‌حضرت اقدس شهریاری و فرماندهٔ کل قوا - رضا.» نگاه کنید به: مکی، حسین. همان اثر. ج ۱، ص ۲۳۴.

۳۰۸. اصل: ۱۹ آبان.

۳۰۹. اصل: ۳۰ آبان.

۳۱۰. اصل: مهرماه.

۳۱۱. اصل: ناشناس.

۳۱۲. اصل: ذکاءالدوله غفاری. نگاه کنید به: صورت مذاکرات جلسهٔ ۱۸۶ مجلس شورای ملی، مورخ ۱۸ بهمن ۱۳۲۴. در این جلسه نخست‌وزیر از سهام‌الدین غفاری نام می‌برد.

۳۱۳. اصل: کنند.

۳۱۴. اصل: ۱۷ فروردین. برای آگاهی از متن کامل ابلاغیهٔ مذکور، نگاه کنید به: روزنامهٔ اطلاعات. شمارهٔ ۶۰۲۳ (مورخ ۲۳ فروردین ۱۳۲۵.)

۳۱۵. اصل: می‌گیرد.

۳۱۶. حزب دمکرات ایران: حزب دمکرات قوام با پیشنهاد قوام‌السلطنه و همکاری اوّلیهٔ آقایان علی هیئت، عبدالحسین نیکپور، ملک‌الشعراء بهار و مهدی فرخ در سال ۱۳۲۵ تأسیس شد. این حزب ابزار سیاسی قوام‌السلطنه بود و عمدتاً در راه تحقق مقاصد سیاسی وی فعالیت می‌کرد. نگاه کنید به: فرخ، مهدی. همان اثر. ص ۹۱۵ و مابعد.

۳۱۷. حیات داودی نام محلی است در شمال خلیج فارس و یکی از دهستان‌های دوگانهٔ گناوه.

۳۱۸. اصل ۳۰ خرداد. قوام در ۲۸ خرداد استعفا کرد و در ۳۰ خرداد کابینهٔ خود را معرفی کرد.

۳۱۹. کذا فی‌الاصل.

۳۲۰. در گفتگویی که با آقای دکتر شمس‌الدین امیرعلائی دربارهٔ این گزارش و ادعای امیراحمدی، انجام شد، ایشان توضیحاتی به صورت مکتوب ارائه دادند که عیناً درج می‌گردد:

«آنچه در این صفحه نوشته شده، [مقصود نوشتهٔ امیراحمدی دربارهٔ دکتر امیرعلائی است] شامل دو قسمت است یکی اینکه می‌نویسد: «استاندار گیلان (آقای انصاری) گزارش داده بود که هنگام رژه عکس شاه و قوام‌السلطنه را گذاشته بودیم، ولی سرتیپ مقبلی نپذیرفت و گفت: نظامی‌ها فقط از جلو عکس شاه رژه می‌روند و عکس قوام را برداشت. امیرعلائی در پایان خواندن گزارش رو به قوام نموده گفت: جناب اشرف، این نظامی‌ها به قلدری عادت کرده‌اند تا حدی که عکس جناب اشرف را برمی‌دارند. رضاشاه آمد با قلدری هر کاری می‌خواست کرد. حالا اینها یادگارهای او هستند. من عصبانی شدم و گفتم...». در قسمت دوّم ناسزاهایی در حق من روا داشته است که شایستهٔ خود اوست.

«۱. راجع به قسمت اوّل، همان طور که در صفحهٔ ۴۶۴ کتاب این جانب «مجاهدان و شهیدان راه آزادی» چاپ شده، موضوع از این قرار بوده که آقای انصاری استاندار گیلان گزارش محرمانه‌ای به آقای قوام‌السلطنه نوشته بود و شکایت از سرلشکر مقبلی فرمانده قشون گیلان کرده بود، بدین مضمون که قونسول شوروی به من اطلاع داد که به روساء ادارات اطلاع دهم برای جشن انقلاب اکتبر شوروی. به فرمانده قشون سرلشکر مقبلی ابلاغ نمودم، ولی فرمانده به شاه گزارش داده که استاندار چه کاره است که چنین ابلاغی می‌کند خود قونسول باید مستقیماً دعوت نماید. (یعنی مثلاً شأن فرمانده قشون بیشتر و اجل از این است که استاندار واسطه باشد). آقای انصاری که از این تلگرام به شاه مسبوق شده بود، آقای قوام‌السلطنه را در جریان امر قرار داده بود که تحریکاتی علیه ایشان شده، این گزارش را آقای قوام‌السلطنه در هیأت قرائت کرد که وزراء نظرشان را بگویند به عرض شاه برساند.

«این جانب گفتم: «در اینجا حق با آقای انصاری است زیرا استاندار نماینده دولت و شاه است و واسطه و ناظر ادارات؛ فرقی بین فرمانده قشون و دیگران نیست. این اظهارنظر، امیراحمدی را خوش نیامد و چون با من به عللی که در کتاب خود نوشته‌ام کینه داشت و تقاضای او را انجام نداده بودم، با نگاه غضب‌آلودی به من نظاره کرد...

«بنابراین، اولاً گزارش نزد من نبود که بخوانم و مستقیماً وسیلهٔ آقای نخست‌وزیر قرائت شد. ثانیاً، اساساً موضوع رژه ساختگی است و چنین چیزی مطرح نبوده و گزارش آقای انصاری صرفاً مربوط به دعوت قونسول شوروی در مورد جشن انقلاب اکتبر بوده است، نه صحبت عکس شاه و قوام در بین بوده نه رژه. پس آنچه نوشته شده است، کذب محض است. اگر اتفاقاً گزارش آقای انصاری بین اسناد دولتی یافت شود، صدق اظهارات این جانب آشکار می‌گردد.

«حال، به فرض محال، اگر موضوع رژهٔ ارتش در گزارش آقای انصاری بوده و چنین امری واقع شده، آیا استاندار که برگزیدهٔ شاه است، و در آن موقع هیچ استانداری بدون نظر شاه انتخاب نمی‌شد، آقای انصاری جرأت داشته، که برخلاف معمول که در تمام رژه‌ها فقط عکس شاه را می‌گذاشتند نه نخست‌وزیر، چنین کاری بکند؟ و آیا مصلحت خودش را هم تشخیص نمی‌داده است؟ پس نوشتهٔ امیراحمدی کذب محض است و برای این عنوان شده که محملی برای حمله به این جانب باشد و موضوع رضاشاه به میان بیاید که به قول او من علیه رضاشاه سخنی

گفته‌ام.

«۲. از تاریخ ۱۳۲۵، نخست‌وزیری قوام‌السلطنه، الی حال ۴۵ سال می‌گذرد. در همان موقع هم جراید وقت کم و بیش جریان اختلاف در هیأت وزیران را نوشتند. چه شد که تا حال که ۴۵ سال می‌گذرد در هیچ روزنامه و کتابی چنین مطلبی را که امیراحمدی عنوان می‌کند نوشته نشده، خصوصاً که می‌نویسد «من از هیأت فرار کردم» فرار من مطلبی نبوده که کسی منجمله وزراء حاضر در جلسه با پیشخدمت‌های نخست‌وزیری و دیگران مشاهده نکنند و منتشر نشود و هیچکس تا حال چنین حرفی را نشنیده و نه خوانده است!

«پس، صرفاً این اراجیف خیالی ساخته و پرداختهٔ دماغ علیل امیراحمدی است و یا پارسای تویسرکانی که یک جاعل حرفه‌ای بوده و همه کس او را می‌شناسند.

«۳. اگر به نوشته امیراحمدی من در هیأت وزراء علیه رضاشاه مطلبی گفته باشم، آیا با قدرت شاه دیگر می‌توانستم به شغل خود ادامه دهم و حتی یک جلسه هم می‌توانستم در هیأت دولت حاضر شوم و یا بین نخست‌وزیر و شاه به فرض حضور اختلاف نمی‌شد؟ پس، معلوم است همان‌طور که در کتاب خود شرح آن را نوشتم به دستور شاه که تحقیق کرده بود امیراحمدی دروغ‌هایی را از اختلاف من و خودش سرهم کرده و به شاه گفته. در هیأت وزراء از من رسماً معذرت خواست تا من به کار خود ادامه دادم و فقط یک جملهٔ توهین‌آمیز، که در شرح کتاب خود درج کرده‌ام، بیشتر به من نگفت که من تحمل همان جمله را هم نکردم. صحیح است که من اصولاً با هر نوع دیکتاتوری مخالف بوده و هستم، امّا مصلحت خود را لااقل تشخیص می‌دادم که در هیأت وزراء علیه پدر شاه کلمات زننده نگویم تا گزک دست دشمن، یعنی امیراحمدی بدهم. و چطور ممکن بود با قدرتی که شاه داشت، آن هم در هیأت وزراء صریحاً علیه پدرش به قول احمدی چنین گفته باشم؟

«از طرف دیگر، آیا آقای انصاری استاندار هم می‌توانست با وصف اینکه علیه شاه اقدام کرده، در هیأت خود باقی بماند و بعداً هم باز سفیر افغانستان بشود؟ یعنی شاه هیچ عکس‌العملی به خرج نمی‌داد، سهل است بعداً آقای انصاری را هم ترفیع مقام می‌داد و به سفارت افغانستان انتخاب می‌کرد؟

«من کینه‌توزی‌های امیراحمدی را در کتاب خود با ذکر مدارک بیان داشته‌ام. حال که قلم در کف دشمن است، هر اراجیفی را برای مشوب کردن اذهان عمومی روی کاغذ می‌آورد. غافل از اینکه خوانندگان عاقلند و صحیح را از سقیم تشخیص می‌دهند و به ترهات امیراحمدی وقعی نمی‌گذارند.

«۴. فحش‌های چارواداری که در خاطرات امیراحمدی ذکر شده، ابداً از ناحیهٔ ایشان نسبت به من ادا نشده. حال یا مصلحت ندانسته چنین کند و یا جرات نکرده. زیرا با همان جملهٔ اهانت‌آمیزی هم، که در کتاب خود نوشته‌ام، در برابر عکس‌العمل و تنش شدیدی روبرو شده است. آنان که مرا می‌شناسند، می‌دانند که من در برابر اهانت از هیچ مقامی تحمل نمی‌کنم. خصوصاً در برابر کسی که تسولش سر به جهنم می‌زند و اعمالش بر همگان آشکار است. اگر چنین اهانتی به من وارد کرده بود، که در خاطراتش اکنون می‌نویسد، حتماً با مقابله بمثل من و سخت‌تر از آن مواجه می‌شد. زیرا در این صورت هیچ کس حق را به جانب او نمی‌داد و با آشنایی که جامعه به احوال او داشت، به من حق می‌دادند. پس من به جرأت می‌توانستم تنش بیشتری به خرج دهم و آنچه فرضاً کرده بود سخت‌تر پاسخ دهم و مصلحت من هم همین بود و در این مبارزه من پیروز می‌شدم نه او. آیا ممکن بود اگر به هتاکی پرداخته بود، من ساکت بنشینم و فقط به استعفا اکتفا نمایم؟ به قول فردوسی:

«به کسی کرده بی‌آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی»

«امّا نه در برابر کسی که روحاً به مراتب از رقیب‌خود سرسخت‌تر و مصمم‌تر است و ضعفی هم در زندگی ندارد و مانند سپهبد امیراحمدی به مال و منال جیفه دنیا و مقام وابسته نیست و فقط به آبروی خود فکر می‌کند و صحیح است که سعدی می‌گوید:

«چنین دان که بی‌شرم بیارگوی نبیند به نزد کسی آبروی»

«امّا این بسیار گویی را امیراحمدی در اطاق دربستهٔ خانهٔ خود که مانعی در برابر خود نمی‌بیند و هرچه می‌خواهد حال که در جلسه هیأت وزیران در برابر حریف خود کوتاه آمده، در چهاردیواری اطاق خود عقده‌گشایی می‌کند و به ناسزاگویی می‌پردازد و بی‌آبرویی می‌کند.»

۳۲۱. اصل: ۱۹ شهریور ۱۳۲۵.

۳۲۲. اصل: ۲۵ مرداد ۱۳۲۶.

۳۲۳. اصل: ۳۰ مهر ۱۳۲۶.

۳۲۴. اصل: ۱۴ آذر ۱۳۲۶.

۳۲۵. اصل: شانزدهم آذر.

۳۲۶. اصل: نوزدهم آذر؛ در روز نوزدهم مجلس جلسه علنی نداشت و مسئله رأی اعتماد به دولت قوام در چهارشنبه هجدهم آذر مطرح گردید. نگاه کنید به: صورت مذاکرات مجلس پانزدهم. جلسهٔ ۳۳.

۳۲۷. اصل: ۲۳ بهمن ۱۳۲۶. قتل محمد مسعود در ساعت ۲۲ روز ۲۲ بهمن ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. آقای امیراحمدی اینجا نیز در ارائه تاریخ درست، اشتباه کرده است. نگاه کنید به: مرد امروز. دورهٔ اول. مقدمه ناشر، ص دوم.

۳۲۸. اصل: بظهر.

۳۲۹. اصل: کمونیست.

۳۳۰. نگاه کنید به صورت مذاکرات مجلس پانزدهم. جلسهٔ

۳۳۱. کذا فی‌الاصل. مؤلف این قسمت را نیز خالی گذاشته و مطلبی نیاورده است. گویا وی قصد داشته بعدها مطالبی در این زمینه فراهم کند که توفیق نیافته است.

۳۳۲. کوتاه زمانی پس از نخست‌وزیری رزم‌آرا، وی طی ملاقاتهای محرمانه‌ای با سادچیکف سفیر شوروی در ایران، مقدمات انعقاد قرار داد بازرگانی ایران را فراهم آورد. انعقاد این قرارداد با برخی از مخالفتهای داخلی و خارجی همراه بود. نگاه کنید به: جامی. همان اثر. ص ۵۶۴.

۳۳۳. در این تاریخ مجلس به نخست‌وزیری مصدق ابراز تمایل کرد. در یازدهم اردیبهشت مصدق به شرط خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس، نخست‌وزیری را پذیرفت. او در ۱۲ اردیبهشت کابینهٔ خود را به مجلس معرفی کرد و رأی اعتماد گرفت. در ۱۴ اردیبهشت نیز همین کابینه به شاه معرفی گردید.

۳۳۴. مجلس هفدهم در تاریخ ۸ خرداد ۱۳۳۱ افتتاح گردید.

۳۳۵. این ادعا عاری از حقیقت است. توده‌ایها در آخرین ساعات پیروزی قیام و در حالیکه قبلاً در مقابل قیام مردمی موضعی منفی داشتند، به آن پیوستند. دربارهٔ قیام سی‌ام تیر و نقش رهبران اصلی آن، بنگرید به: مکی، حسین. قیام سی‌ام تیر. ص ۱۱۳ جامی. همان اثر. ص ۶۳۳ و مابعد.

۳۳۶. خوانندگان آگاه می‌دانند که امیراحمدی به عنوان نزدیکترین شخصیت وابسته به دربار طبعاً باید مصدق را به حزب توده وابسته نشان دهد.

۳۳۷. شاه، طبق گزارش روزولت، به عنوان تمهید مقدمات کودتا دو فرمان، یکی مبنی بر نخست‌وزیری زاهدی و دیگری عزل مصدق، نوشت و خود راهی رامسر گردید و در آنجا در انتظار نتیجه کودتا نشست. چون در روز ۲۵ مرداد با هوشیاری مصدق و دستگیری سرهنگ نصیری، کودتا خنثی شد، شاه از ایران فرار کرد و از طریق عراق به ایتالیا گریخت. خود امیراحمدی نیز در صفحات بعد به همین مطلب اشاره می‌کند. در این باره بنگرید به: مصدق، محمد. همان اثر. ص ۲۶۷ و مابعد؛ روزولت، کیم. کودتا در کودتا. ص ۱۱۸۷؛ وود هاوس. عملیات چکمه. ص ۶۵ و مابعد؛ ذبیح، سپهر. ایران در دوران دکتر مصدق. ص ۱۱۷۱؛ نجاتی، غلامرضا. جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. صص ۳۹۱-۳۹۰.

۳۳۸. خاطرات امیراحمدی با بیان سقوط مصدق در همین جا خاتمه می‌یابد. وی چنانکه از تفاوت خط و مطالب بعدی

پیداست، لازم دانسته تا درباره حوادث اواخر حکومت مصدق توضیحات بیشتری بدهد. بنابراین علیرغم اینکه یکبار بحث را به سقوط مصدق و کودتای ۲۸ مرداد رسانده، باردیگر و در ادامه همین قسمت، به بیان برخی حوادث قبل از کودتا پرداخته و پس از بیان آن حوادث بار دیگر از کودتای ۲۸ مرداد سخن گفته است. بنابر این تکرار حوادث کودتا در مطالبی که پس از این در متن خاطرات آمده، به همین جهت است.

۳۳۹. اسناد و گزارش‌های عدیده‌ای حاکی است که قتل افشار طوس، برای نشان دادن ضعف دولت دکتر مصدق با تمهیدات دربار و همکاری تعدادی از افسران تصفیه شده و نیز با مباشرت دکتر مظفر بقائی انجام گرفت. در این باره نگاه کنید به:

دهنوی، محمد. اسنادی پیرامون توطئه ربودن و قتل سرلشکر افشار طوس رئیس شهربانی حکومت ملی؛ سررشته، حسین قلی. خاطرات من یادداشت‌های دوره ۱۳۱۰ - ۱۳۳۴، ص ۳۷ و مابعد.

ضمائم

بااینکه من به واسطهٔ درهم و برهم شدن اوضاع کشور [و] تباهی بزرگی که در تمام شئون مملکت حاصل شده است، دیگر چیزی نمی‌خوانم و چیزی نمی‌نویسم و هیچ کجا نمی‌روم و دعوتها را به طور کلّی زیرپا می‌گذارم و در گوشهٔ اتاق خود نشسته و به این وضع آشفتگی کشور نظاره می‌کنم، مع هذا، باز رنج می‌برم. امروز دیگر خستگی روحی مرا مجبور کرد که این چند سطر را بنویسم برای نسل آینده که تباهی امور کشور روشن بشود. من توضیح دربارهٔ مادیات کشور نمی‌دهم. زیرا اطلاع کامل از این دستگاه ندارم. اما همه می‌دانیم آنچنان وچپو چپوه در دستگاهها[ی] کشور حکمفرما شده که تاکنون نظیرش را نداشته‌است . هر فردی در دستگاه کشور به نحوی از انحاء مشغول است و آنچنان خر تو الاغ که سگ صاحب خود را نمی‌شناسد. مشاغل و مقامها، حتی درجات ارتش، در تحت نفوذ و بازیچهٔ زنها قرار گرفته‌است و هر روز به یک عدهٔ معینی پشت سر هم درجه می‌دهند و به مقامهای بالا می‌روند. علت چیست و چه منظوری از این بی ترتیباتیها دارند؟ من نمی‌دانم. مثلاً، در خاطر دارم وقتی که من لرستان را فتح کردم و سیصد هزار خانوار وحشمش را خلع سلاح کرده تخت قاپو نمودم و در تحت اطاعت دولت درآوردم و کوههای لرستان را جداکرده و خوزستان را به تهران وصل کردم، هشت سال شبانه روز با الوار وحشی جنگیدم و به صدمات زیادی جسماً و روحاً دچار شدم که نتیجتاً بیست و یک عمل جراحی اطبای آلمان در قرنیه‌های چشم و سایر اعضای به عمل آوردند و چهل سال طول خدمت سربازی من بود، آخرین تفنگ و آخرین یاغی لرستانی را وقتی که تسلیم نمودم، شاه وقت، یعنی اعلیحضرت رضا شاه، در تلگراف تبریک درجهٔ سپهبدی مرا در سال ۱۳۰۸ صادر فرمودند و وقتی که علل وجهات اعطای این درجه را در تلگراف قید کردند که از نظر

خدمات چهل ساله که ثلث آن در صحراها و محاربات بوده و فداکاریها آذربایجان و سواحل بحر خزر و انتظامات صفحهٔ غرب و خلع سلاح الوار و فتح لرستان و وصل کردن خوزستان به لرستان، درجهٔ سپهبدی به شما اعطا می‌شود. اما امروز افسری که در سه سال قبل با درجهٔ سرتیپی معاون بود در وزارت جنگ، به اسم سرتیپ عبدالله هدایت، پس از آنکه من از پست وزارت جنگ برداشته شدم، این افسر بدون کوچکترین خدمت، فقط به رفتن کشور آمریکا به درجهٔ سرلشگری نائل شد و بلافاصله در سال بعد، بدون آنکه کوچکترین خدمت قابلی کرده باشد و بی‌آنکه از شهر تهران خارج شده باشد، زمستان را جلو بخاری گذرانده و تابستان را جلو پنکه و کولر، به درجهٔ سپهبدی نائل شد و سپس به مناسبت خصوصیت با آمریکایی و مناسبات حسنه، برای آنکه او را بالاتر ببرند، در ارتش درجهٔ جدیدی به وجود آورند و اسمش را گذاشتند «ارتشبد» . این آقای سرتیپ سه سال قبل را به درجهٔ ارتشبدی رسانده و امروز تمام امور ارتش را به دست او داده‌اند. در صورتی که وقتی از تهران به خدمات صحرایی نرفته و شاید به کوچکترین عمل جنگی مبادرت نداشته باشد. چنانچه در شهریور ۲۰، او و رفیقش هر دو از تهران فرار کرده به بندرعباس رفته و زن و بچهٔ مردم بدبخت تهران را به دست سربازهای روسی دادند که اگر من در تهران نبودم، خدا می‌داند که چه به روز این مردم می‌آمد و کشور ایران به چه سرنوشتی دچار می‌شد. به طور کلّی، افسرانی که در سه سال قبل فراری و در درجات کوچک نمی‌توانسته اجرای درجهٔ سربازی را بنمایند، امروز به درجهٔ سپهبدی رسیده‌اند ؛ در صورتی که ارتش این همه سپاه ندارد. در طول ۲۵ سال زمامداری اعلیحضرت رضاشاه، فقط یک سپهبد بود ؛ آن هم روی شجاعت و فداکاریهای در راه کشور در کوهها و صحراها و جنگها به وجود آمده بود. امروز بودجهٔ مملکت مورد چپاول افراد قرار گرفته است، هر فردی در ارتش دو برابر حقوقش عایدات داخلی دارد ؛ میلیاردها تومان در دست تاراج است و احدی نیست که به کار رسیدگی کند و جلوگیری نماید. زیرا متصدیان امر خودشان مشغول هستند. برای ساختن یک سربازخانه ۲۵ میلیون تومان در ژنو سه نفر افسر باج سیل گرفتند تا قرارداد را امضاء کردند. رئیس سازمان امنیت و معاون نخست وزیر و سرهنگ سه سال قبل، امروز به درجهٔ سپهبدی رسیده و میلیونها مال کشور را برده، به اضافه چندین زن شوهردار را صاحب شده است و همه می‌خندند و نقل مجلسها است این موضوع که صحبت می‌کنند. تمام اراضی کشور را متصدیان کشور و معاونین مختلفه صاحب شدند و سند مالکیت گرفتند ؛ از پشت سربازخانهٔ عشرت‌آباد گرفته تا گردنهٔ قوچک را دو نفر از تیمساران وطنپرست برده و خوردند. وزیر کشاورزی، سرتیپ اخوی، با جنایات و خیانتهایی که کرده بود، وزیر مملکت شد و در طول یکسال میلیونها از جنگلبانی و کارهای کشاورزی سرقت کرد و پیشنهاد که سد لار و لتیان ساخته شود. این پیشنهاد به مجلس آمد و تصویب شد. ولی او فقط در فکر خیانت بود که سد لار را عملی نکند و فقط سد لتیان را احداث نماید، برای آنکه دو هزار کیلومتر اراضی اطراف این سد را به دستیاری عمال دادگستری سند مالکیت گرفته‌است که به واسطهٔ این عمل، چون خیلی علنی

شد و در مجلس شورای ملی مورد بحث واقع گردید، لذا، دیروز او را از پست خود برداشتند. ولی طولی نخواهد کشید که مقام بالاتری خواهد گرفت ؛ چنانچه سرتیپ فرزانگان، وزیر سابق پست و تلگراف، سه میلیون تومان [در] خریداری تلگراف و تلفن دزدیدند و وقتی که خواستند او را از تعقیب کنند ، فرار کرد به آمریکا رفت و تبعهٔ آمریکا شد، یک خاج به گردنش انداخت و به ایران مراجعت نمود و در خیابانهای تهران گردش می‌کرد و همه‌جا رفت و آمد داشت. وقتی که خواستند او را تعقیب کنند، گفت : من تبعهٔ آمریکا هستم ؛ و از سفارت آمریکا هم اعتراض شد که مانع او چرا شدند، زیرا او تبعهٔ آمریکا است. چندی نگذشت، یعنی پس از یک سال، دوباره تبعهٔ ایران و امروز به پست استانداری اصفهان برقرار شده‌است و همه نگاه می‌کنند و می‌خندند به این اوضاع. مردم نگران این کشور هیچ قسم لیاقت و قابلیت آن را ندارند که حقوق خود را حفظ کنند. قریب به سه ماه بود که گوشت پیدا نمی‌شد. پس از رسیدگی و تجسس، معلوم شد در هر روزی مبلغ صد هزار تومان قصابخانه مجبور بود که به اسم حزب به آقای نخست وزیر تقدیم نماید. آقای وزیر دربار با دزد و بز شریک و در کمال متانت و سیاست با کارخانهٔ پپسی‌کولا و کوکاکولا و سایر کولاها شریک و سهیم می‌شد ؛ ضمناً با شیر پاستوریزه که جز آب چیزی دیگری به خورد مردم نمی‌دهند. آقای رئیس مجلس شورای ملی اتومبیل خود را مأموریت می‌دهد بایکی دو نفر از وکلا که از مرز افغانستان و غیره کلیّهٔ تریاکهای قاچاق را به تهران برسانند و مبالغ مهمی از این راه روزانه دزدی می‌کند و میلیونها ثروت جمع کرده. خلاصه کنکور و کورس غریبی در کشور باز شده‌است، هر یک مشغول اسبدوانی هستند؛ به طوری که در هیچ جهنم دره‌ای این وضعیت پیدا نمی‌شود. در روزنامه‌ها هر روز عدهٔ زیادی کشته و از بین رفته انسان می‌بینند. روز روشن رئیس کلانتری را مردی پولدار به قتل رسانده، بعد تبرئه شد. دخترانی را از داخل کوچه به سرقت برده‌اند و در مهمانخانه‌های راه کرج بکریت آنها را گرفته‌اند، بعد از چند روز آورده در خانهٔ پدرشان رها نمودند. احدی در این مسایل وظیفه‌دار نیست که حقوق مادی و معنوی مردم را حفظ نماید. این جریانات حسنه نشان می‌دهد که ملت ایران دموکرات و آزادیخواهی و دارای تمام خصوصیات پیشرفت می‌باشند.

* * *

مطلبی راکه می‌خواهم به عرض برسانم، از وضع مرزهای کشور و اوضاع قاچاق است. نمایندگان محترم شاید استحضار داشته باشند که اصولاً بنده در طول زندگی غیر از گذران ارتش راهی نپیموده‌ام. ولی از نقطه‌نظر اینکه در طول چهل سال در نقاط مختلفهٔ کشور با دشت‌نشینان و صحرا گردان و مرزنشینان ارتباط زیادی داشتم و در نتیجهٔ تخته قاپو کردن آنها مختصر اطلاعاتی از وضع کشاورزی و اوضاع اقتصادی و جریانات مالی دریافتم، این امر قاچاقی که امروز در کشور ما به وجود

آمده‌است، طولی نخواهد کشید که هستی تجار ما از دست خواهد رفت. بنده نمی‌دانم چرا کسی به فکر مملکت نیست. به عقیدهٔ بنده خوب است یکی ـ دو سه نفر از تجار را احضار کنند و از آنها بخواهند که توضیح دهند امر قاچاق در بازار چه جنایتهایی را مرتکب می‌شود. در سال ۱۳۲۷ که امر قاچاق مزاحم مملکت شده بود، به محض اینکه من متصدی پست وزارت کشور شدم و مردم بوشهر از این رهگذر شکایت کردند، در تابستان به بوشهر رفتم. از نزدیک بررسی کردم ؛ گارد مرزی به وجود آوردم ؛ قایقهای مسلح و کشتیهای منظم تشکیل دادم ؛ مأمورین ناصالح آنجا را خارج کردم و سعادت مردم را تأمین نمودم و از آنجا به خوزستان رفتم. در خوزستان هم این نوار سرحدی را از نقطه‌نظر جلوگیری قاچاق استحکام لازم دادم و قاچاقچیان را دستگیر کرده تسلیم محکمه نمودم ؛ وسایل لازم در اختیار گارد مرزی گذاشتم. به شهادت همان مرزنشینان و اهالی آن سامان، مدت زیادی امر قاچاق متروک شده بود. روی چه منطق دولت آن تشکیلات را به هم زد که مجدداً مردم بازار به این بدبختی گرفتار شوند. مگر تشکیلات در کشور باید به وجود اشخاص باشد؟ یک وزیر کشور که تغییر می‌کند، اوضاع مرزی باید مختل شود؟ محفوظ ماندن مرزها و تأمین حیات مردم بسته به وجود عمر و زید است؟ آنچه وجود دارد [، این است که] تشکیلات کشوری همیشه ثابت بوده و سعادت مردم هرگز به وجود اشخاص بستگی ندارد و تغییر و تبدیل، رفت و آمد عمر و زید در تشکیلات کشور اثری ندارد. و در این قسمت تمنا می‌کنم وزیر کشور توضیح بدهند که علت این بی‌ترتیبی در مرزها و شدت امر قاچاق چیست و مردم بیچارهٔ کشور به کجا پناه ببرند و چه کسی باید در فکر آنها باشد؟

*　　*　　*

چنانکه در جلد اوّل به تفصیل نوشته شد، مأموریت من در لرستان پنج بار بود : دفعهٔ نخستین با افسران روسی تا وسط سیلاخور رفتیم و تلفات فراوان دادیم. و در این سفر من متوجه استعداد این ناحیه و فسادی که آن را فراگرفته بود شدم و تصمیم گرفتم که فرصتی به دست آید و خارهایی که در راه آبادانی لرستان و خوزستان هست بردارم. و همین انگیزه بود که در سفرهای بعد، خود را چند بار به خطرهای مسلم افکندم. بار دوم هنگامی که برای تشکیل لشکر غرب رفتم، با گردان اوّل فوج نادری به لرستان عزیمت نمودم و با این عدهٔ قلیل تا آخرین کوههای سیلاخور رفتم. ولی چنانچه در مخیله من بود، میسر نشد که تمام لرستان را امن و از قید هرج و مرج خلاصی بخشم و به تمهید مقدماتی پرداختم تا سومین بار با تکمیل لشکر غرب و کمک گرفتن از قوای تهران مستقیماً به خرم‌آباد اردوکشی کردم و دو سال در آن سامان بودم. ولی پس از آمدن من، در اثر سوء سیاست فرماندهان بعدی، دوباره آتش عصیان لرستانیها شعله‌ور شد همه جای آن ناحیه را فراگرفت و حتی امیرلشکر طهماسبی، وزیر فواید عامه، [را] به قتل رساندند. همین اغتشاشات موجب شد که شخص رضاشاه به

لرستان حرکت کردند و مرا نیز با خود بردند و در خرم‌آباد ابلاغ کرد که باید در لرستان باشم. من در حالیکه رئیس کلّ امنیهٔ مملکتی بودم، به فرماندهی لشکر غرب منصوب شدم. و در همین سفر بود که شکستهای دیگران را جبران، و راه بین خرم‌آباد و خوزستان را در زیر آتش تفنگ و جنگهای دائمی اشرار با نظامیان ساختم و لرهای یاغی و چادرنشین را به خانه‌نشینی و زراعت گماشتم. و می‌توانم ادعا کنم که مقدمهٔ اصلاحات خوزستان و الحاق آن استان به حکومت مرکزی [و] ایجاد یک امنیت عمومی در کشور همین اقدامات بود. به همین جهات در اردیبهشت ۱۳۰۸ برای اوّلین بار در ارتش ایران به درجهٔ سپهبدی نائل شدم. اما این بار هم حاسدین کاری کردند که تعویض شدم. ولی دیری نکشید که فتنهٔ خوابیده بیدار شد و باز وضع لرستان به هم خورد. و در این موقع در التزام حضور شاهنشاه فقید به بوشهر رفتم و در مراجعت از راه اهواز به خرم‌آباد آمدیم و با اینکه شاه میل نداشت که وانمود شود جز من کسی نمی‌تواند به اغتشاشات لرستان پایان دهد، گفتند: باید در لرستان بمانید و شکستهایی که به حیثیت ارتش وارد شده جبران نمائید. در این مأموریت من ابتدا به یاغیانی که به ارتش و سلاحهای دولتی دستبرد زده بودند پنجه افکندم و خطاکاران را تنبیه، و اسلحه و مهماتی که برده بودند مسترد داشتم. به قضیهٔ ابوقداره‌ایها فیصله دادم و در کار احداث خط آهن کوشیدم و پروندهٔ اغتشاشات لرستان به طوری بسته شد که تا امروز، که سی سال از آن هنگام می‌گذرد، در لرستان اغتشاشی واقع نشده‌است. در حین اردوکشی‌ها و با همه گرفتاریهائی که داشتم، این نکته را نیز فراموش نساختم که جریان اردوکشیها و وضع جغرافیایی لرستان و پشتکوه [را] نیز تهیه و تنظیم نمایم که برای فرزندان این آب و خاک منبع اطلاعی باشد؛ و چند تن از افسران را، مانند سرگرد حاجی علی رزم‌آرا، نایب سرهنگ محمودی، نایب اوّل جلال خانعلی، نایب اوّل مدبر و نایب اوّل صارم مأمور شدند که این کار را انجام دهند و با زحمات فراوان جغرافیای نظامی لرستان و پشتکوه تهیه شد که نسخه‌ای از آن کتاب حاضر را تشکیل می‌دهد. چون از این یادداشتها چند نسخه ژلاتین شده و در نزد هر یک از افسران مذکور است، ممکن است که آنها نیز مبادرت به چاپ آن بنمایند.

* * *

یکی از یادداشتهایی که فراموش شد در کتاب تاریخ زندگی سربازی من درج شود، این است:

پس از آنکه خطر شهریور ۱۳۲۰ و آذر ۱۳۲۱ را از پایتخت ایران رفع نمودم و مانع آن شدم که قشونهای خارجی تهران را اشغال کنند، که جریان هر دو آن تاریخچه در کتاب به تفصیل شرح داده شده‌است، انتظامات تهران و کلّیهٔ ایران برقرار شد و فرادیان، زمامداران ارتش و رجال به تهران مراجعت نمودند و اوضاع به حال عادی برگشت. روزی آقای حکیم‌الملک، که وزیر دربار بود، تلفناً از من خواهش کرد که به دربار رفته ایشان را برای مذاکرهٔ امر مهمی ملاقات نمایم. من پس از یک

ساعت و چند دقیقه به ملاقات ایشان رفتم.

پس از تعارفات معمولی، گفت : اعلیحضرت همایونی به من فرمودند که این مطالب را به شما ابلاغ کنم : «خدمات شما در دوران سلطنت پدرم و دوران خودم هرگز فراموش شدنی نیست. از زحمات و خدمات شما کمال رضایت حاصل است. ولی از آنجایی که اوضاع و احوال ایران ایجاب می‌نماید که مجلس سنایی به وجود آید و در آنجا مردان شریف و طرفداران سلطنت جمع باشند، یکی از آن شخصیتها شما هستید. بنابراین، با نهایت رضای کامل از فداکاریهای شما، لازم شده‌است که شمار از کادر ارتش خارج شده و در ردیف بازنشستگان قرار بگیرید. تا یکی دو ماه دیگر که مجلس سنا به وجود می‌آید، در آنجا مرکز شما هستید.»

من بسیار متأثر شدم، از دو نقطه نظر : اوّل آنکه پاداش فداکاریهای این مدت به این صورت داده شده‌است ؛ دوم آنکه آقای حکیم‌الملک امر شاه را به من ابلاغ می‌کند. در صورتی که من، چه از نقطه نظر خدمات و چه از نقطه نظر جوانی، خیلی متقدمتر از حکیم‌الملکها در دستگاه سلطنت هستم. به هر جهت، با نهایت تأثر و عصبانیت به او گفتم : ابداً نمی‌پذیرم و کان لم یکن فرض می‌کنم. زیرا من خودم از شما در هر جهت مقدمتر هستم و اگر اوامری اعلیحضرت داشتند، بهتر نبود به من می‌فرمودند. این بگفتم و از اتاق خارج شدم، مستقیماً به قصر خصوصی شاه رفتم. توسط پیشخدمت به عرض رسید که من برای عرض گزارشی شرفیاب شدم. بلافاصله مرا پذیرا شد و من وقتی وارد اتاق شدم، شاه ناگهان [با] خنده‌رویی از من پرسید : چه می‌کنی سپهبد؟ کجا بودی؟ عرض کردم : برای عرض گزارش شرفیاب شدم. فرمودند : بگوئید ببینم چیست؟ عرض کردم : حکیم‌الملک الساعه مرا خواسته و اینطور اوامر اعلیحضرت همایونی را ابلاغ فرموده‌است. چون به نظر من این ابلاغ صحیح نیامد و تصور غیرعادی و منطقی به این اظهارات می‌رفت، این بود که شرفیاب شدم که اگر اعلیحضرت همایونی امری دارند ؛ به خودم بفرمایند. زیرا من خودم را از حکیم‌الملکها خیلی مقدمتر می‌دانم، از هرجهت. زیرا خدمات و فداکاریهایی که من به کشور و ملت ایران، مخصوصاً به خاندان سلطنت، چه در دوران اعلیحضرت رضا شاه، چه در دوران خود اعلیحضرت، نموده‌ام ذره‌ای از آنها [را] نه کشوریها و نه لشکریها انجام داده‌اند. بهترین شاهد عرضم جریان شهریور و آذر ۲۱ است که سران لشکری و کشوری در برابر قشونهای خارجی زن و بچهٔ خود را هم جاگذاشته و تخت و تاج مملکت را تسلیم خارجیها نموده و تا بندرعباس فراری شدند ؛ تنها وجود من بود که چشم از هستی و خانواده و اولادانم کشیده، تمام خطرات را استقبال و نه تنها تهران را حفظ نمودم، بلکه ایران را حفظ کردم. حالا این نتیجهٔ فداکاریهای من است که باید اشخاص فراری و بی‌شرف نه تنها در کادر ارتش باقی بمانند، بلکه اولی سرلشکر و دومی سپهبد می‌شود؟ غرضی ندارم. امّا اعلیحضرت اطمینان داشته باشند آن کس که به شما پیشنهاد کرده‌است که من از کادر ارتش خارج شوم، راست است که اوّل دشمن من است، ولی اعلیحضرت قطع داشته باشند که در درجهٔ اوّل دشمن شما و تاج و تخت سلطنت

است. به هر جهت، هر چه ارادهٔ اعلیحضرت باشد، استقبال می‌کنم. ولی اگر ارادهٔ اعلیحضرت این است که من در کادر ارتش نباشم، پس اجازه بدهید که وزارت راه [را] به من بدهند تا آنکه در زمان کوتاهی تمام راهها[ی] کشور را آسفالت نموده و ارتباطات منظمی در مملکت به وجود آورم. و اگر آن را هم مایل نیستید، و اشخاصی که من مانع موفقیت آنها در خیانت شدم مانع هستند، به من اجازه بدهید به وزارت کشاورزی بروم و امور کشاورزی مملکت را اداره کنم و از این بدبختی مداوم نجات دهم. اعلیحضرت از شنیدن این بیانات من، که خیلی با عصبانیت توضیح دادم، یکدفعه متفکر شدند و مدتی متفکر بودند، بعد فرمودند : در این صورت من مطالعه بیشتری از این بابت می‌کنم، بعد به شما جواب می‌دهم.

من مرخص شده به منزل آمدم. عصر همان روز حکمی از وزارت جنگ در پاکت سربسته برای من آوردند. پاکت را بازکردم، این جمله نوشته شده بود : «به موجب این حکم، سپهبد امیراحمدی، که در تمام طول چهل و پنج سال خدمت سربازی با نهایت صداقت و فداکاریهای قابل تقدیر انجام وظیفه نموده‌است، به موجب این در ردیف افسران بازنشسته قرار گرفته و به وکالت مجلس سنا منصوب می‌شود.» بلافاصله، حکم دیگری فردا صادر شد که : «به موجب این حکم، سرتیپ هدایت، معاون وزارت جنگ، به درجهٔ سرلشکری مفتخر می‌گردد.» بدون علت ؛ در صورتی که درجات ارتش اولاً موعد دارد، ثانیاً علل و جهات. این درجهٔ سرلشکری سال دوم به درجهٔ سپهبدی و سال سوم به درجهٔ ارتشبدی تبدیل شد و فقط و فقط در چهار دیواری اتاق وزارت جنگ و ستاد. و حال امروز وضع ارتش هم خراب و وضع وزارت راه هم خراب و اوضاع سایر کارهای کشور هم خراب است ؛ توضیح آن را باید مورخین به رشتهٔ تحریر درآورند.

* * *

به طوری که شاید نمایندگان محترم هم استحضار داشته باشند، بنده در طول زندگی جز کوران ارتشی راهی نپیموده‌ام و در مدت خدمت سربازی هم چهل و پنج سال در سعادت بشر جز سعی و عمل چیزی دیگری نفهمیده‌ام. حالا هم که بعد از چهل و پنج سال افتخار خدمت جدیدی به بنده محول شده است، سعی می‌کنم و از خداوند متعال هم توفیق می‌طلبم که به نحواحسن بتوانم انجام وظیفه کنم. به عقیدهٔ بنده حق این است نمایندگان جدیدالورود به این مکان مقدس باید یک دوره به قول عوام گوش باشند ؛ یعنی قوانین و آئین‌نامه‌ها و مقررات پارلمانی را کاملاً فرابگیرند و از افکار نمایندگانی که سالها در این مرحله ورزیده و تجربیاتی دارند، استفاده کنند، بعد در سنوات آینده وارد عمل بشوند. به همین دلیل، ملاحظه فرموده‌اند که در این مدت بنده هیچ مزاحم نمایندگان محترم نشده‌ام و دقیقه‌ای وقت مجلس را اشغال نکرده‌ام و در تمام لوایحی که به مجلس آمده‌است، با اکثریت

همفکر شده و بدان رأی داده‌ام. اما این لایحهٔ لوله‌کشی آب تهران چون با حیات مردم تماس دارد، چون با آبروی کشور ما اصطکاک پیدا کرده و چون با عظمت ملت ایران مواجه است، نظر به اینکه روزی صدها نفر افراد را به قبرستان می‌فرستند و هیچ کس خبر ندارد و شاید آنهایی هم که خبر دارند ندیده بگیرند، بنده مجبور شدم که با این طرز عمل و این لایحهٔ ناقص مخالفت کنم. زیرا که مطمئن هستم به این ترتیب همان طوری که تا به حال لوله‌کشی به وجود نیامده، باز هم به وجود نخواهد آمد. این اظهار عقیده را بنده در دو سال قبل هم کردم و امروز درست می‌فهمم که اشتباه نکردم. در دو سال قبل، وقتی در هیأت دولت بنده گفتم لوله‌کشی به وجود نخواهد آمد، عده‌ای از همکاران بنده تعجب کردند و حالا هم که به نمایندگان محترم عرض می‌کنم که با این ترتیب لوله‌کشی به وجود نخواهد، [آمد] شاید آقایان هم تعجب کنند. حالا برای اینکه نمایندگان محترم مطلع شوند که چرا این اظهار عقیده را کردم، دلیلش را عرض می‌کنم. دو سال قبل در هیأت دولتی شرکت داشتم که جریان مذاکرات لوله‌کشی در میان بود. الکساندر گیپ تلگراف اولتیماتوم‌آمیزی به شهرداری کرده بود: "نظر به اینکه به مکاتبات من هیچ ترتیب اثر نمی‌دهید و جواب لازم را برای من نمی‌فرستید، به وسیلهٔ این تلگراف اعلام می‌دارم که اگر چهل و هشت ساعت به جواب تقاضاهای من ترتیب اثر ندادید، من از خود رفع مسئولیت کرده و [نسبت به] تعهداتی که از این رهگذر در ادارهٔ شهرداری داده‌ام، هیچ قسم آنگارژمانی نخواهم داشت."

این تلگراف الکساندر گیپ مساوی بود با مبلغ هنگفتی خسارت به مملکت، و درست سی ساعت از وصول این تلگراف در شهرداری گذشته بود که به هیأت دولت رسید. جلسهٔ دولت که رسمی شد، این تلگراف خوانده شد. مخصوصاً دقت شد به اینکه چرا سی ساعت از وصول این تلگراف در شهرداری گذشته و حالا به هیأت دولت آمده‌است. رئیس دولت عصبانی شد. افراد کابینه منقلب شدند، هریک اظهارات تغیّرآمیزی کردند و از رئیس دولت سؤال شد که چرا این ترتیب پیش آمده. رئیس دولت با نهایت خونسردی گفت: بلی، اینکه جواب تلگراف الکساندر گیپ را نداده‌اند، غفلت کرده‌اند و تن پروری، و اینکه چرا سی ساعت از این تلگراف گذشته حالا به هیأت دولت آمده‌است، این هم باز بی علاقگی و اهمال کاری متصدیان امر است. این اظهارات رئیس دولت که هر دقیقه بر تأثر بنده اضافه می‌کرد، دفعتاً با خود گفتم که لوله‌کشی به وجود نخواهد آمد و وزراء که [در] طرفین بنده بودند، این حرف را شنیدند و گفتند: عجب! به چه علتی می‌گوئید لوله‌کشی نمی‌شود؟ گفتم: رئیس دولتی که در برابر عظمت ملت ایران اعتراف به قصور [و] غفلت خود و زیر دستانش می‌کند و خون در بدنش منجمد نشود و نبضش ۱۵۰ شماره نزند، قادر به انجام لوله‌کشی نخواهدبود. امروز هم به نمایندگان محترم در این مجلس عرض می‌کنم: با این ترتیب، لوله‌کشی باز هم به وجود نخواهد آمد. چرا؟ برای آنکه دستگاه مملکت لوله‌کشی را به طور شوخی می‌خواهد، به طور جدی نمی‌خواهد. بهترین تأیید این عرض بنده هم همان به وجود نیامدن لوله‌کشی است. اگر می‌خواستید،

مسلم به وجود آمده بود. شما نمایندگان محترم تاریخ زندهٔ این مملکت هستید. به بنده بفرمائید چطور ممکن بود که در طول هشت ماه هزاران کوههای سنگ لرستان در میان هزاران تفنگ اشرار شرور خرد بشود و به خوزستان متصل بشود، بهترین شوسه‌ها به وجود بیاید و صدها کیلومتر ریل آهن در این بیغوله سرازیر شود، اما در پایتخت مملکت، با هزاران وسایل، در نهایت امن و امان، در طول سه سال و نیم حتی یک وجب لوله هم به زمین گذارده نشود؟ آقایان نمایندگان! شما مطمئن باشید که نسل آینده به ما نفرین خواهد کرد ؛ نسل آینده به ما ناسزا خواهد گفت. این طرز تربیت و این طرز رویه که ما پیش گرفته‌ایم و مردم را سوق می‌دهیم به کارنکردن و تنبلی و وظیفه‌شناسی، این بزرگترین گناه ماست. در این مملکت هر کس اجرای وظیفه نکرد، نکرد ؛ هرکس کرد، کرد ؛ هرکس از خطر فرار کرد، کرد ؛ هر کس نکرد، نکرد ؛ و هرکس تن‌پروری کرد، کرد ؛ هرکس غرض شخصی خودش را در این مملکت اعمال کرد، کرد. [اینها با] افرادی که حیاتشان را در راه مملکت نثار می‌کنند، در یک طراز و یک حال باقی هستند ؛ محال است که لوله‌کشی به وجود آید. بنده یک مثلی در اینجا به نظرم رسید که بی مورد نمی‌دانم عرض کنم. گفتند : مردی باغی داشت و دارای میوهٔ زیاد بود. هرشب دزدی میوه‌ها را می‌ربود. صاحب باغ متغیّر شد، به باغبان گفت : این غفلت است که تو می‌کنی و این دزد را نمی‌گیری. باغبان چون ارباب خود را متغیّر دید، قول داد آن شب دزد را بگیرد. شب اهتمام زیادی کرد، در گوشه و کناری پنهان شد و شب دزد را گرفت. کتک زیادی به دزد زد و پای او را بست و او را در گودالی انداخت. آمد به سراغ ارباب. او را بیدار کرد و گفت : دزد را گرفتم. بیا برویم هرکاری می‌خواهی با او بکن. اربابش پرسید : دزد را چه کردی و حالا در کجاست؟ باغبان گفت : کتک زیادی به او زدم و پاهایش را بستم و در گودالی انداختم. صاحب باغ پرسید : پاهای او را بستی یا دست او را هم بستی؟ گفت : خیر، دست او را نبستم. اربابش گفت : نادان! حالا او پای خود را باز کرده و رفته‌است. باغبان از این غفلت متأثر شد. ولی دفعتاً خیلی اظهار مسرت کرد، به اربابش گفت : یادم افتاد من و این مرد هر دو همولایتی هستیم. همین طور که من به عقلم نرسید دست او را ببندم، او هم عقلش نمی‌رسد که پایش را باز کند. وقتی که رفتند، دیدند همین‌طور است که باغبان گفته و آن مرد پایش بسته در گودال باقی است. حالا می‌خواهم عرض کنم، همین طور که دستگاه مملکت نمی‌داند با متصدیان و مسئولین امر چه کند، متصدیان امر هم نمی‌دانند در اجرای وظیفه چه بکنند. به طوری که عرض کردم، بنده با اجرای این لایحه با این ترتیب مخالفم. زیرا که با این طرز عمل و با این رویه و این ترتیب، محال است که لوله‌کشی به وجود بیاید. بنده با قسمت اوّل این لایحه موافقم که اختیارات تام داده شود به آقای مهندس میکده که ایشان بتوانند بهتر اجرای وظیفه کنند. ولکن، از صرف نظر کردن جریان گذشته تا امروز مخالفم. بنده معتقدم وقتی ممکن است لوله‌کشی به وجود بیاید و مردم از این خطر نجات پیدا می‌کنند که پروندهٔ سه سال [و] نیم قبل تعقیب شود ؛ اشخاصی که اجرای وظیفه کرده‌اند، مورد تقدیر قرار گیرند و حتی پاداش به آنها بدهند ؛ اشخاصی که در وظیفهٔ خود غفلت

کرده‌اند یا در امر لوله‌کشی مسامحه نموده‌اند، مورد تعقیب قانونی قرار گیرند و اگر مسئولین امر سه سال [و] نیم قبل مورد تحقیق و تعقیب قرار نگیرند، مسئولین آینده هم سعی و اهتمام در اجرای وظیفه نخواهند داشت. بنابراین، پیشنهادی تقدیم ریاست مجلس سنا می‌نمایم و تمنا دارم که نمایندگان محترم در این قسمت توجه بفرمایند که ما از این بدبختی و از این طرز رویه که هیچ کس از مسئولیت وحشتی ندارد و از اجرای وظیفه قصور می‌کند، رهایی یابیم. در این صورت، امید می‌رود که اصلاحاتی در آینده روی این طرز عمل به وجود بیاید ؛ والاّ ،

مگر صاحبدلی روزی به رحمت　　کند در حق درویشان دعایی

با معذرت از اینکه وقت نمایندگان محترم را اشغال کردم، تمنا دارم به پیشنهادی که عرض شده توجه مخصوص مبذول بفرمایند تا شاید از این رهگذر ما بتوانیم خدمتی به کشور انجام دهیم و افراد کشور را متوجه کنیم به وظیفه شناسی و مطمئن شوند که از به بعد سئوال [و] جوابی در کار خواهد بود. هرکسی وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، پاداش خواهد گرفت و هرکس قصور می‌کند، مجازات خواهد شد. امیدوارم که این رویهٔ برجسته و این سعادت بزرگ از نمایندگان محترم مجلس سنا در کشور به یادگار بماند.

*　　*　　*

شاید چند نفری هم از نمایندگان محترم استحضار داشته باشند که من در طول عمرم کوران ارتشی راهی نپیموده‌ام، فقط افتخار دوره سناتوری را داشتم. حتی در دوران تحصیل [و] سنین طفولیت هم در حصار دیسیپلین و انظباط ارتشی تحصیلاتم را تا آن جائی که مقدور بود پایان دادم. به این جهت مقدس‌ترین و محترم‌ترین و گرامی‌ترین موضوعی که در زوایای قلب من همیشه محفوظ بود. و تا دم مرگ خواهد بود، او سعادت ارتش و ارتشیان است. یک دلیل دیگر هم دارد که مرا به این اصل پای‌بند و معتقد نموده‌است و آن معنای این شعر است : شکسته استخوان داند بهای مومیایی را . من خوب می‌فهمم که ارتش یعنی چه ؛ من خوب می‌دانم که وجود ارتشیان چیست. زیرا که چهل سال با این ارتش در کوهها و صحراها و بیغوله‌ها سخت‌ترین دقایق زندگی را طی کرده‌ام. ارتش آنچنان قدرتی است که بزرگترین سعادت را برای هر ملتی به وجود آورده و خواهد آورد. ارتش آنچنان دستگاه با عظمتی است که پس از شش هزار سال بیغوله‌های خوزستان و لرستان را درهم شکسته و به پایتخت متصل کرده‌است. ارتش همان قدرتی است که مکرر آذربایجان را نجات داده‌است. ارتش آنچنان قوه‌ایست که در میان فشار سرنیزه‌های دو دولت قوی، پایتخت را مثل یک کشتی شکسته در شهریور بیست و ۲۱ آذر گرفت و به ساحل نجات داد و از هیچ خطری نهراسید، ساکنین معصوم این شهر را از هر دستبرد و گزندی محفوظ داشت. بالاخره ارتش آنچنان پایه‌های محکمی است که روی

پیکر آن بناهای عظیمی می‌توان به وجودآورد. به شرط آن که حیات ارتش مورد هوا و هوس و دسیسه و آنتریک افراد و اشخاص قرار نگیرد و همان طوری که یک نفر معمار میلیونها، بلکه میلیاردها، آجر را روی هم می‌گذارد و لاینقطع با آن ریسمانی که در دست دارد مواظبت می‌کند که کج و معوجی در این آجرها به وجود نیاید، به ساختمانهای عظیمی موفق می‌شود که سالها پایدار می‌ماند، کار ارتش هم همان طور است. باید مواظبت کامل اتصالاً داشت که کج و معوجی در دستگاه ارتش به وجود نیاید و اگر آمد نه تنها پایدار نمی‌ماند، به زودی واژگون می‌گردد، بلکه آثاری هم از آن پیکره باقی نمی‌گذارد ؛ نه خسرو بماند نه خسرو پرست. بنابراین، برای ما کافی خواهد بود که یک مختصر توجهی به تاریخ اخیر ارتشهای دنیا و ارتش ایران نموده تا تکرار اشتباه نکنیم. مثلاً ارتش بی‌نظیر آلمان در جنگ اخیر وقتی به لهستان حمله کرد، ـ اتفاقاً من در نزدیکیهای این کشور بودم ـ آنچنان برق آسا به تار و پود این چهل و پنج میلیون جمعیت حمله کرد که هیچ فردی قادر نشد که راه فرار اتخاذ کند ؛ و به همچنین وقتی به طرف فرانسه سرازیر شد، قشونهائی که متحداً برای جلوگیری آماده شده بودند، عظمت این ارتش طوری وحشت برای مدافعین ایجاد کرد که جز فرار راهی نیافتند، حتی به خسارتهای مادی توجهی نکردند. بالاخره قشون آلمان به تصرف برج ایفل نائل آمد. پس از این موفقیت‌های عظیم، برای زمامداران آن کشور سوء تفاهم به وجود آمد، گفتند یا فکر کردند که کار ارتشها اتوماتیک است، چه احتیاجی به انضباط و دیسیپلین افسر و فرمانده ژنرال دارد. یک سرجوخه گفت : من خودم نه تنها فرمانده می‌شوم، بلکه سرفرماندهی این قدرت را دردست گرفته و دنیا را تسلیم می‌کنم. به طوری که نمایندگان محترم خوب استحضار دارند، پس از این فکر غلط و پس از این اشتباه بزرگ همان ارتش با عظمت آنچنان در کوچه‌های برلین تحت فشار سرنیزه‌های اجنبی قرار گرفت که برای هیچ فردی قدرت نفس کشیدن نماند و آنچه جستجو کردند استخوان [او] هم در سر فرماندهی پیدا نشد ـ به قول یکی از شعرا گفت :

این پیر لاشه راکه سپردند زیرخاک　　خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند ـ

و تا امروز هم آثاری از سرفرماندهی به دست نیامده‌است. و یا اینکه ارتش فرانسه با آن همه عظمت و آن همه قدرتی که در تاریخ داشت، باید توجه نمود که سرنوشت اخیرش به کجا منجر شد. چون موضوع بحث امروز من در اطراف ارتش ایران است، از پیش آمد سایر ارتشهای دنیا چیزی نمی‌گویم و وقت نمایندگان را بیش از این اشغال نمی‌کنم، و بهتر می‌دانم توجه نمایندگان محترم را به ارتش ایران جلب کنم. بنده در این قسمت تاریخ ورق نمی‌زنم، به سند و کاغذی متکی نمی‌شوم ؛ آنچه می‌خواهم عرض کنم، مطلبی است که نمایندگان محترم با چشم دیده و به گوش شنیده‌اند در دوره بیست سالهٔ سلطنت اعلیحضرت رضاشاه کبیر و در اوائل سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه، ارتش چه خدمات برجسته و چه فداکاریهای صادقانه را انجام داد. هزاران افراد و افسر او به خاک و خون غلتیدند و رهسپار قبرستانها شدند. هیچیک از افراد ارتش انحرافی از آئین مقدس سربازی نجست و

همیشه خدا، شاه، میهن را در نظر داشت. مخصوصاً خوب به خاطر دارم، در سال ۱۳۰۳، وقتی که اعلیحضرت فقید برای چند روز مرا از لرستان به تهران احضار فرمودند، در غیبت من قوای لرستان محاصره شد. من با یک هنگ از تهران رفتم و کلیه قوا را از محاصره خارج نمودم. وقتی که به تنگ زاهدشیر رسیدم، ضمن تلفاتی که به قوای لرستان وارد شده بود، یک گروهبانی سه تیر خورده بود که یکی از این تیرها در سینه‌اش اصابت کرده بود ؛ در آخرین دقایق حیاتش با همان خون در سینه‌اش با انگشت نوشته بود : خدا، شاه، میهن!

این عبارت با خونهای منجمد شده، در سینه این گروهبان خوانده می‌شد. و همچنین در موقعی که مرحوم امیرلشگر امیرطهماسب در لرستان مجروح شد، من برای تشکیلات ژاندارمری آن صفحات در بروجرد بودم. به محض اطلاع، که نزدیک غروب بود، به طرف کوههای رازان شتافتم. دو بعد از نصف شب آنجا رسیدم. دو جنازه وجود داشت که شوفرها بودند. ولی مرحوم امیرطهماسب نبود. با جستجوی زیاد معلوم شد که آن مرحوم بعد از مجروح شدن به دهکده رنگرزان رفته بود، در حالی که شدیدترین جراحات را داشته. چون جراحتش سخت بود، به وسیله کامیون ایشان را به بروجرد حرکت دادم و تلگرافاً از پیشگاه شاهانه استدعا کردم که شبانه آقای لقمان‌الملک را با طیاره به بروجرد مأمور فرمایند شاید در اثر عمل جراحی عبدالله خان نجات یابد. در هر جهت، نزدیک سیلاخور که رسیدم، هوا روشن شد. صورت امیر طهماسب دیده می‌شد. دقت کردم، در حال اغما بود و لاینقطع چیزی می‌گفت، ولی مطلب فهمیده نمی‌شد. من از روی اسب سرم را نزدیک دهان او بردم که بفهمم چه می‌گوید و چه می‌خواهد. دیدم که می‌گوید : موج، موج ، راه موج دارد، موجها را بزنید اتومبیل اعلیحضرت به موج تکان نخورد. چون بنا بود اعلیحضرت رضاشاه کبیر برای به هم خوردگی لرستان شخصاً تشریف‌فرما بشوند. این بود روحیه آن افسران و افراد آن روز. چه شد که امروز ارتشی که در سایه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در نهایت رفاه و آسایش هستند، پانصد نفر، ششصد نفر افسر کمونیست، یعنی منحرف از آئین‌نامه سربازی به وجود می‌آیند، و پرستش خدا، شاه، میهن را ابداً توجه نداشتند. این پیش آمد عکس‌العمل آن کاری بود که در دو سال قبل با ارتش شد. وقتی که این دستگاه حساس را به دست یک مردمان بی‌اطلاعی سپردند و آن دستگاه نفهمیده و ندانسته عده کثیری از افسرانی که شغل ارتش روی دوش آنها بوده، یعنی سرگردها و سرهنگهائی که بیش از سی و دو ـ سه سال نداشتند و مراحل دانشکده افسری دانشگاه جنگ سن سیر را طی کردند و حالا آرزومند چهل سال خدمت دیگر را به وطن خود دارند، انتظار رسیدن به درجه سرتیپی، سرلشگری، سپهبدی در قلب داشتند، بازنشسته و خانه‌نشین و تار و مار کردند و بزرگترین ضربت را به پیکر ارتش وارد نمودند. با شرحی که عرض کردم، به نظر من این تجربه کافی خواهد بود که تکرار اشتباه نکنیم و ما مداخله درکار ارتش به عمل نیاوریم. بنده صد در صد موافق و بلکه معتقدم که باید این افسران بازنشسته به خدمت برگردند. لکن در همان حصار دیسیپلین و انضباط ارتشی ؛ به این معنی که وزیر

جنگ مسئول این عمل باشد که کلیه پرونده‌های این افسران را یکایک از تصویب پیشگاه فرمانده کل ارتش بگذراند و آنها را به خدمت دعوت نماید، و هیچ قسم مداخله دیگری در کار ارتش به وجود نیاید اما اینکه در بین عده‌ای تزریق شده است که نظامیان در مجلس سنا با این لایحه عودت دادن افسران بازنشسته به خدمت مخالف هستند، جداً تکذیب می‌کنم. این اظهارات از حلقوم اشخاص نفهم است. نظامیان نه تنها موافق، بلکه عقیده‌مند هستند که حتماً آنچه اجحاف و تعدی درباره ارتشیان در آن مدت دو سال به وجود آمده باید جبران بشود. مخصوصاً مسئله بازنشستگی افسران است منتهی آنها معتقدند بدون دسیسه و آنتریک در یک محوطه آرام و ساکت و در همان دیسیپلین و انضباط ارتشی، آنچه لازم کار است به عمل آید که از هر جهت ارتش محفوظ بماند و لطمه به قوانین و کوران کار ارتشی به وجود نیامده باشد، زیرا که اگر ما ارتش داشته باشیم همه چیز خواهیم داشت.

حال با توضیحی که عرض کردم، چنانچه مجلسین معتقدند و صلاح می‌دانند که این عمل در خارج از محیط ارتشی انجام بشود، جای حرفی باقی نمی‌ماند، زیرا که اقلیت‌ها تابع اکثریت هستند. مضافاً به اینکه هدف یکی است. راجع به کشورهای متقدم باید حتماً آنچه نسبت به آنان تعدّی و اجحاف شده است به نحو احسن جبران بشود.

* * *

به طوری که عرض کردم، تمام بدبختیها از وظیفه ناشناسی سرچشمه می‌گیرد و مسلم بدانند که تمام سعادتهایی که نصیب هر ملتی شده‌است، از وظیفه شناسی بوده‌است و بس. وظیفه شناسی است که انسان را سحر بیدار می‌کند. وظیفه‌شناسی است که انسان را به کار وامی‌دارد. وظیفه‌شناسی است که انسان حسّ وطن پرستی پیدا می‌کند. بالاخره وظیفه شناسی است که انسان خطر را استقبال می‌کند و در راه وطن فدا می‌شود. تمام این سعادتها از وظیفه‌شناسی به عمل می‌آید و بس. یکی از ژنی‌های بزرگ دنیا می‌گوید : در خلقت انسانی هیچ تفاوت وتباینی نیست. اینکه دیده می‌شود یک مردی مشهور، شجاع، رشید و فدارکار به وجود می‌آید و دیگری جبون، ترسو و بزدل است، فقط و فقط علتش وظیفه‌شناسی اولی است و وظیفه‌ناشناسی دومی. بنده معتقدم که خداوند متعال هم هر فرد وظیفه شناسی را دوست می‌دارد و در تحت حمایت خود نگاه می‌دارد. بی‌مورد نمی‌دانم به طور مثل این مختصر را عرض کنم. بنده همکاری داشتم در کار ارتش که متجاوز از ده سال در یک فوج با هم کار می‌کردیم. این همکار بنده بسیار مردی بود لایق، توانا و مخصوصاً سیاستمدار. هرگز در کار ارتش خودش را به خطر نمی‌انداخت و همه‌جا از پیش‌آمد خطر خودش را حفظ کرده شانه خالی می‌کرد و از زرنگی که داشت نقاط محفوظی را برای مأموریت خود انتخاب می‌کرد و مرا همیشه برای خطر معرفی می‌کرد. این‌طور شده بود که یک مرتبه من برای خاطر او به خطر می‌رفتم و یک مرتبه برای

وظیفه خودم. به این ترتیب بنده همیشه در صحرا بودم و او همیشه در تهران. زمان زیادی گذشت، ما در خدمت از هم جدا شدیم و این رفیق من ترقیات بزرگی کرد و اواخر عمرش یک مسافرت به یک مأموریتی رفت که مطلقاً تماس ارتشی نداشت. با یک حادثه کوچکی مواجه شد و با شلیک چند نفر سارق به‌طور تصادف از بین رفت. شاید حالا استخوان او هم پوسیده باشد. امّا مردان دیگری که شانه از وظیفه‌شناسی خالی نکرده‌اند وجود دارند که با هزاران خطر مواجه شدند و در سایه توجه خدای بزرگ محفوظ ماندند و امروز زنده‌اند. پس، به طوری که عرض کردم، مسلّم است که خدای متعال هم افراد وظیفه‌شناس را دوست می‌دارد. حالا ببینیم ما در وظیفه‌شناسی چه می‌کنیم و دنیا چه می‌کند. در جراید امریکا در سال ۱۹۴۹ نوشته شده بود که در شهر نیویورک دو نفر مریض پیدا کردند که میکروب دیسانتری داشتند. به محض اینکه اطباء به مسؤولین مملکت اطلاع دادند که میکروب دسانتری دیده شده، بدون هیچ گفتگو، بدون هیچ معطلی رئیس شهرداری و تمام مسؤولین این امر را از خدمت منفصل کردند و به دادگاه تسلیم نمودند و دیگر میکروب دیسانتری در نیویورک پیدا نشد. اما ما چه می‌کنیم؟ نمی‌دانم نمایندگان محترم اطلاع دارند که اخیراً در قصور سلطنتی ما میکروب حصبه پیدا شد و از خاندان سلطنتی گرفتار این مرض شدند و هیچ کس در این باره هیچ چیز نگفت و هیچ اقدامی هم به عمل نیامد. حالا توجه بفرمایید : وقتی که در کشوری پادشاه مملکت و خاندان سلطنتی محفوظ و مصون نمانند، آیا ممکن است بنده و شما محفوظ بمانیم؟ یا آن مردمانی که در جنوب شهر زندگی می‌کنند؟ این بدبختی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ جز وظیفه‌ناشناسی؟ حالا ما می‌گوییم لوله‌کشی به علل و جهاتی غیرمنطقی به تعویق افتاد. آیا ممکن نبود این قنواتی که در اطراف تهران وجود دارد مسؤولین امر آنها را بپوشانند و در همه جا مورد کنترل دقیق قرار داده و از خطر میکروب محفوظ دارند که حصبه و دیسانتری [و] غیره ذلک هر روز صدها نفر از ما را به قبرستان رهسپار نکند؟ ممکن بود ؛ بلکه به طور خوبی هم ممکن بود. چرا نکردند؟ فقط وظیفه‌ناشناسی بوده است و بس. کی مسؤول این امر است؟ وظیفه ناشناس را باید تعقیب کرد.

گفته [اند] مرد بانفوذی در یک ده یا قصبه زندگی می‌کرد. حکم کرده بود به اهالی آنجا که صبح و عصر دو مرتبه دسته‌جمعی بروند و دست [و] پای آن مرد را ببوسند. سالها این کار ادامه داشت تا بین آن مردان یک جوانی به عرصه رسید، متوجه شد که این عمل هرگز منطقی ندارد. روزی که دسته‌جمعی برای انجام این کار رفته بودند، آن جوان به آن مرد بانفوذ گفت : اوامر و احکام شما را تا امروز انجام دادیم، حالا بنده هم می‌خواستم یک استدعایی از شما بکنم. مرد بانفوذ گفت : بگو. گفت : استدعا می‌کنم دستخطی مرقوم بفرمائید که شهرداری تهران یک پستی ولو رفتگری شده به من بدهد. مرد بانفوذ گفت : من حاضرم بنویسم. ولی یقین دارم شهرداری انجام نخواهد داد و شاید اصلاً اعتنایی به کاغذ من نکند. جوان گفت : پس استدعای دیگر دارم. دستخطی مرقوم بفرمائید پس از آنکه من مردم چهار وجب از خرابه‌های بهشت به من بدهند که مرا در آنجا دفن کنند. شخص بانفوذ

گفت : من حاضرم این نوشته را بدهم .اما اثری نخواهد داشت. زیرا هیچ کس این عمل را انجام نخواهد داد و معلوم نیست خود من در بهشت جا داشته باشم.

جوان گفت : مرد نفهم! تو که نه به درد دنیای من می‌خوری و نه به درد آخرت، پس روزی دو مرتبه چرا بیائیم دست و پای تو را ببوسیم؟ حالا بنده عرض می‌کنم وقتی بنا شد میکروب دیسانتری و مالاریا و تراخم ما را بخورد، پس دیگر این بودجه سنگین و این مبلغ گزاف را چرا می‌گیرند؟

یک مثل دیگر هم بی‌مورد نمی‌دانم برای روشن شدن مطلب عرض کنم تا مطلب در پیشگاه نمایندگان محترم روشن شده به عرض خود خاتمه دهم. قطعاً به عرض نمایندگان محترم رسید : چند وقت قبل، چند نفر برای ترور کردن مستر ترومن رفتند. نه تنها نتوانستند ترومن را ترور کنند، بلکه نتوانستند حتی به او نزدیک شوند. کی مسبب بود؟ آن مردان شریفی که حافظ ترومن بودند و وظیفه‌شان را انجام دادند و خودشان را قربانی کردند. ترومن را محفوظ نگاه داشتند و مانع شدند از آنکه ملت آمریکا به یک بدبختی یا به یک تغییر و تبدیل بزرگی مواجه شود. اما در مملکت ما، پادشاه ما وقتی به دانشگاه تشریف‌فرما می‌شوند، در پیش پانصد نفر از تمام طبقات، مرد ترور می‌آید و پنج فشنگ به صورت پادشاه ما آتش می‌کند و هیچ کس کوچکترین عمل را انجام نمی‌دهد. نه تنها عملی را انجام نمی‌دهند، بلکه در آن محوطه پس از چند ثانیه فقط اعلیحضرت می‌ماند و ترور، هیچ کس دیگر وجود ندارد. درصورتی که اگر این پانصد نفر جرأت می‌کردند، این مرد ترور در جای خود نمی‌توانست بماند. زیرا که یک نفر با پانصد نفر قابل تقسیم نبود.

بنده بسیار متأسفم که از مردان فداکار در آنجا نبودند تا ملاحظه می‌فرمودید که یک فشنگ بیشتر محال بود که به اعلیحضرت همایونی اصابت کند. حالا بررسی کنید ببینیم که دستگاه مملکت با این افراد وظیفه‌ناشناس چه معامله[ای] کردند؟ کدام یک از آنها را تعقیب کردند؟ کدام یک از آن مستحفظینی که مسؤول حفظ پادشاه ما بودند تعقیب شدند؟ هیچ. پس به طور کلی بنده همان‌طور که عرض کرده‌ام تمام بیچاره گی‌ها و تمام بدبختی‌های ما از وظیفه‌ناشناسی سرچشمه گرفته است و راه‌حل آن و ایجاد سعادت، تشویق و تنبیه افرادی است که وظیفه‌شان را انجام می‌دهند و نمی‌دهند.

* * *

گوشه‌ای از تاریخ

بهار ۱۲۹۴ خورشیدی برابر با ۱۳۳۴ قمری است که در بروجرد رئیس راه سیلاخور هشتم و مرکزم در قلعه تنور است. هرقدر هوا گرمتر می‌شود، آتش جنگ جهانگیر اول شدیدتر و طرفین متخاصمین در ایران به فعالیت سیاسی خود می‌افزایند. مخصوصاً در غرب از طرف کلنل کنین، ژنرال کنسول انگلیس، با مساعدت پرنس چرکزاف، ژنرال کنسول روس در کرمانشاهان، علیه کنت

گراوکانیتز آلمانی و همکارش شونمان فعالیتهایی می‌شد. حسین رئوف بیگ عثمانی نیز در سنجابی و کلهر تحریکاتی می‌نمود.

نظام‌السلطنه مافی ظاهراً بدون توجه به این جریانات، می‌خواهد مثل یک والی مقتدر لرستان را امن نماید. تحریکات طوایف بیرانوند کم‌کم ظاهر و مشغول شرارت در اطراف بروجرد شدند که چند نفر از کدخدایان اشرار در موقع عبور از بیشه‌دالان به وسیلهٔ ژاندارمها دستگیر و یا کشته شدند؛ قلعه کدخدا کریم و کدخدا شکار برادرش، واقع در دهانه تنگ نُبر و هُل، مورد حمله شبانه ژاندارمها واقع که کدخدا کریم و پسرش دستگیر و کدخدا شکار متواری گردید. نظام‌السلطنه از این موفقیت‌ها حداکثر استفاده را نمود.

اواسط تابستان بود که نظام‌السلطنه اردویی از سربازان بنیچه و توپچیان محلی و رعایای سگوندی خودش و سواران تنگستانی که از فارس احضار کرده بود تشکیل داد و به طرف هرّرود حرکت کرد. قوای ژاندارم لرستان در این تاریخ عبارت بود از دو گردان پیاده و دو اسواران سوار و یك آتشبار کوهستانی یك آتشبار صحرایی و یك اسواران مسلسل که در بروجرد و اطراف متمرکز بود و به اضافه یک گردان مختلط در خرم‌آباد و تنگ ازنا و تنگ زاهدشیر موضع گرفته بودند که مسیو کالن، بیطار سوئدی، از طرف ماژور دومره، فرمانده هنگ، نیز نظارت به این قوا را می‌نمود.

نظام‌السلطنه در هرّرود مورد خیانت‌الله و مدال کدخدایان طایفه مال نورعلی و دالوندها واقع که الواربه اردوی او تاختند و کارش را ساختند.

از طرفی طوایف کلاپرو ـ برازجان و کرم جان به پادگان حاجی‌آباد حمله نمود و نایب سید ابوالقاسم خان و افرادش را به قتل رساندند.

ماژور دومره به تلافی این امر شخصاً با دو اسواران سوار به حاجی‌آباد رفته و تمام افراد ذکور قریه را جمع و تیرباران نمود.

نظام‌السلطنه از قوای ژاندارم بروجرد استمداد خواسته، ماژور دومره با دو اسواران سوار و یک اسواران مسلسل ـ یك گروهان پیاده و یک دسته کوهستانی به عزم هرّرود حرکت نمودند. قبل از رسیدن به مقصد، در گردنهٔ لنگ باروتنگ رازان به الوار مصادف و غارت فراوانی را که مشغول بردن بودند پس گرفتیم. در این ضمن اردوی شکست خورده نظام‌السلطنه که مورد تعقیب هزاران سوار لر بود، از دور ظاهر شد. این سوارها به علت زیادی و فشردگی هدف خوبی برای توپخانه ما، که در ارتفاعات رازان و در ارتفاعات اوشان سگوند موضع داشت، بود که توانست تلفات سنگینی به لرها وارد نموده و نظام‌السلطنه را از چنگ آنها خلاص کرده راه بروجرد را پیش گرفتیم. از خرم‌آباد به کلی بی‌اطلاع هستیم و ارتباط ما با آنجا قطع است.

در این موقع، مثل همیشه، مرکز، متوسل به تدابیر قدیمی خود شده تلگرافی از طرف اعلیحضرت به والی پشت کوه مخابره شمشیر و سردوشی مرصع برای او فرستادند. او هم بلافاصله قوای زیادی به

کمک ژاندارمهای خرم‌آباد اعزام و آنها را از محاصره نجات [داد] توپ و مسلسل‌ها و مختصری از تفنگهایشان را از الوار پس گرفته و روانه بروجرد نمود. کالن سوئدی که زخمهای مهلک داشته، پس از ورود بروجرد درگذشت و طبق مراسم دین مسیح جسدش را به سوئد بردند.

نظام‌السلطنه تحت تأثیر آلمانها واقع شد و به پیشوایی حکومت ملی مهاجرین انتخاب گردید و به کرمانشاهان حرکت نمود. آنجا را مرکز فعالیت خود علیه متفقین قرار داد. کنت گراف کانیتز و شونمان با سایر همکاران آلمانی خود ستاد اصلی او را اداره، عباس میرزا سالارلشکر نیز در ظاهر رئیس ارکان حرب قوا بود.

خلاصه، نتیجه این سیاستبازیها منجر به کشتارهای بی‌رحمانه و غارت‌های فجیع در سراسر دنیای متمدن گردید و سلاطین مهم مثل رومانوف‌های روسی، هازنلندهای آلمانی، پادشاهان اتریشی، خلفای عثمانی، پادشاهان قجر و سایرین منقرض شدند.

در عین حال، جای خوشبختی بود که در ایران اعلیحضرت فقید ـ هرطور که می‌خواهید تصور بکنند ـ ظاهر شد و توانست از سیاست دنیای آن روزه استفاده و ایران را از بدبختی نجات داد. بعداً چه جریاناتی پیش آمد کرد، تاریخ در آن قضاوت می‌کند. بالاخره، همه عاقبت او را دیدید : چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.

دنیا این معاملات را با دارای هخامنشی ـ یزدگرد ساسانی، عمرولیث صفاری، سلطان محمد خوارزم شاه، سلطان حسین صفوی، نادرشاه افشار، آقا محمدخان قاجار در ایران و نظایر آنها در سایر نقاط دیگر دنیای ما نموده. قبلاً چه بوده و بعداً چه خواهد شد. خدا می‌داند.

جای تأسف آنجا است که هر کس و ناکسی از روی غرض درباره این قبیل اشخاص بزرگ و سرداران و وزرای آنها یاوه‌سرایی می‌کند ـ فاعتبروا یا اولوالابصار!

* * *

اما در قسمت امور سیاسی کشور، قبل از پیدایش و طلوع اعلیحضرت رضاشاه کبیر، پس از آنکه پالکونیک استاروسلسکی معاون رئیس دیویزیون قزاق، موفق شد که با اغفال زمامداران وقت ژنرال کلرژه را از ایران خارج نماید، آن وقت پی برد که عدم توجه و دقت زمامداران کشور بیش از آن است که او فکر می‌کرده. لذا، با دردست گرفتن قدرت فرماندهی دیویزیون قزاق مبادرت به یک سلسله پشت هم‌اندازیها و خیانتهایی شد که نتیجه آن این بود که در یکی از اعیاد در قصر گلستان سلامی منعقد شده بود، وقتی که احمد شاه وارد اتاق آئینه شد و روی صندلی سلطنت نشست، شاهزاده شهاب‌الدوله از نزد احمد شاه از پله‌ها پائین آمد جلو صف افسران قزاق که ایستاده بودند خطاب به پالکونیک استاروسلسکی گفت : آقای کلنل! بفرمائید، اعلیحضرت شما را احضار فرمودند.

استاروسلسکی با شاهزاده شهاب‌الدوله تواماً از پله‌های عمارت بالا رفتند، در جلو احمد شاه ایستادند. از محلی که ما ایستاده بودیم، به خوبی همه چیز دیده می‌شد. به محض اینکه استاروسلسکی جلو احمد شاه قرار گرفت، احمد شاه شمشیر جواهرنشان شاه عباس را داد به گردن استاروسلسکی انداختند. سپس استاروسلسکی شمشیر خودش در دست و شمشیر شاه عباس را در گردن از پله‌ها پائین آمد و در جلو ما ایستاد. چون من پشت سر او قرار گرفتم، شمشیر خودش را به من داد و از من خواهش کرد که این شمشیر مرا به دست به دست بدهید ببرند در اتومبیل من بگذارند. تشریفات سلام خاتمه یافت و به طور کلی همه متفرق شدند. چند روزی بیش طول نکشید که همهمه ورود قشون روس به اسم متجاسرین از کشتی‌ها پیاده شده، بندر پهلوی و غازیان را اشغال کردند و رده‌های اول آنها که از چریک بادکوبه‌ای و قفقازی و متفرقه تشکیل شده بود، لکن با تجهیزات قشون روس، شهر رشت را زیر پا گذاشته به سرعت به طرف تهران رهسپار شدند. پالکونیك استاروسلسکی، رئیس دیویزیون قزاق که دارای اختیار تام بود، مع هذا از دولت اختیار دیگر گرفت که تمام قوا و پادگانهای ارتش را به طرف رشت بندرپهلوی سوق دهد. اولین قوایی که از تهران حرکت کرد، اعلیحضرت رضاشاه به فرماندهی فوج پیاده و من با درجه سرتیپی به فرماندهی سوار، سرتیپ محمدقلی خان به فرماندهی توپخانه در تحت فرماندهی پالکونیك خابارف به طرف قزوین رهسپار شدیم. در اینجا لازم است این نکته را یادآور شوم: اصولاً قوای قزاق، ولو اینکه یك واحد کوچکی به هر مأموریتی که سوق داده می‌شد باید یك نفر افسر روس همراه او می‌بود که در حقیقت تمام امور نظامی در تحت نظر آنها و اوامر آنها اجرا می‌شد. به هر حال، بعد از ۴ روز راهپیمایی، اردوی ما به قزوین رسید. پس از ۲۴ ساعت، چون اطلاع حاصل شد که ستون مقدم متجاسرین به اسماعیل‌آباد چهار فرسخی قزوین، رسیدند، اردوی ما از قزوین حرکت کرد و در اسماعیل‌آباد با آنها به زد و خورد در آمد. چون آنها چریك بودند، نتوانستند در مقابل قوای ما مقاومت کنند، شکست خورده به طرف منجیل فراری شدند. من با ستون سوار به دنبال آنها شتافتم و در بین راه عده‌ای از آنها اسیر گرفتم و چند مسلسل گرفتم. به منجیل که رسیدم، اطلاع یافتم که دو توپ سنگین به اسم توپهای کالن که هریك با شش اسب کشیده می‌شد، [همراه دارند]. پس از استحضار از شکست ستون مقدم، از منجیل به طرف رشت عقب نشینی کردند. من مختصر استراحتی در منجیل به قوای خود دادم و برای تصرف آن توپخانه شبانه به طرف گردنه نقله‌ور شتافتم. توپها، که از اول شب در گردنه نقله‌ور قرار گرفته بودند، با یك حمله شدیدی با گرفتن تلفات توپها را به تصرف در آوردم و سریعاً آنها را به منجیل آوردم. در این موقع ستونهای پیاده ما که وسیله نقلیه آنها غیر از پای طبیعی چیزی نداشتند، به منجیل رسیدند. فردای آن روز کلیه قوایی که در منجیل بود به طرف رشت حرکت کردند. پس از آنکه به شهر رشت رسیدیم، پالکونیك استاروسلسکی به من حکم داد که شما در رشت توقف نکرده و مستقیماً بروید به جنگل غازیان و از جریانات آنجا اطلاع بدهید. وقتی که من به جنگل غازیان وارد شدم، تعداد قوایی

که از ارتش روس و کشتیهای جنگی که در روی آب قرار گرفته بودند، به قدری زیاد بودند که شمارش آنها مقدور نشد. افسر روسی که همراه من بود، به من گفت که به طرف آنها تیراندازی کنم. من هرچه فکر کردم، [دیدم] تیراندازی ما به طرف قوایی که دارای توپهای زیادی و کشتیهای جنگی در حمایت دارد، منطقی نیست. مع هذا، از نقطه‌نظر اینکه او سعایتی در کار ما نکند ـ در تشکیلات آن روز من تابع و در حقیقت او فرمانده بود ـ دستور شلیک به قزاقها دادم. به محض اینکه آتش از طرف ما نشان داده شد، قشون روس مثل مور و ملخ از اطراف با توپ و مسلسل به طرف ما حمله‌ور شدند با زد و خورد شدیدی که بین ما درگرفت، بالاخره من در محاصره قرار گرفتم و چیزی نمانده بود که تا آخرین نفر من از بین برود. اعلیحضرت رضاشاه با فوج پیاده به جنگل غازیان وارد شدند و در حقیقت محاصره من را در هم شکستند و من نتوانستم به عقب‌نشینی مبادرت کنم. فوج پیاده وارد عملیات شد و من قوای خود را به پل حسن رود کشانیدم. آن شب تا فردا صبح به زد و خوردی مبادرت و به تدریج، در ظرف ۲۴ ساعت، پادگانهایی که در خارج رشت تمرکز داده شده بود در جنگل غازیان وارد عملیات شدند. زد و خورد ما سه روز طول کشید، بالاخره، مقاومت ما مقدور نشد؛ با شکست سختی قوای ارتشی ما، با نهایت بی‌نظمی، به طرف منجیل عقب‌نشینی کردند. همین که قسمتها در منجیل تمرکز یافتند، پالکونیک استاروسلسکی کلیه افسران را در یک اتاق جمع‌آوری کرد و نطقی کرد که عبارت آن این بود : از اینکه قزاقها مقاومت نکردند و شکست خورده عقب‌نشینی کردند، بسیار بد بوده. زیرا که اگر نتوانند این متجاسرین را از خاك ایران خارج کنند، نه تنها قزاقخانه از بین می‌رود، بلکه ایران از بین خواهد رفت. بنابراین، هریک از فرماندهان قوای خود را آماده کنند؛ مجدداً فردا صبح باید به طرف رشت با یک نقشه بهتری حمله‌ور شوند. همه افسران و فرماندهان گفتند البته اطاعت می‌کنیم. تنها کسی که نترسید و با نهایت شهامت در برابر قدرت استاروسلسکی این جمله را گفت که همه جور خطری را دربرداشت، اعلیحضرت رضاشاه بودند. رو به افسران کردند و گفتند : «چه بیهوده می‌گوئید! البته ما بایستی در راه مملکت برویم و کشته شویم. لکن باید از نقشه استاروسلسکی هم اطلاع داشته باشیم.» به محض اینکه استاروسلسکی این عبارت را شنید، قرمز شد و به حالت ناراحتی پشت به طرف افسران کرد و رفت به اتاق دیگر و این جمله را که اعلیحضرت رضاشاه فرمودند برای آن بود که [از] دسیسه‌کاری و خیانتکاری استاروسلسکی اطلاعاتی را به دست آورده بودند و گفتن این عبارت برای ایشان خطر بسیاری داشت ـ چنانچه هیچ یک از افسران قدرت گفتن این عبارت را نکردند. به هرحال فردا صبح قوای ما مجدداً تا آخرین فردی که وجود داشت به طرف رشت [و] انزلی رهسپار شدند. سوار به طرف لشت نشا و گلشن، ستون پیاده به طرف پیله بازار، قوای رزرو با توپخانه بین شوسه رشت و پهلوی در پل خمام تمرکز یافت. پس از چهل و هفت ـ هشت ساعت، قوای روس مبادرت به عملیات کرد. تلفات قزاقهای ایران به شمارش در نمی‌آمد. همین قدر می‌گویم : آنچنان خیانتی در آن سرزمین به وجود آمد که شاید هنوز هم اشجار آن سامان، که شاهد

این ماجرا بوده، شرمسار باشند. گلوله‌هایی که از کشتی جنگی به طرف ما رها می‌شد، درست به وسط سنگرهایی بود که ما در اختیار داشتیم. زیرا که قبلاً قشون روس این مواضع را اندازه‌گیری کرده بودند. این گلوله‌ها که به طرف هر سنگری پرتاب می‌شد، تعداد آن نفراتی که از ما در سنگرها بودند، زیر خاک برده و چنان روی آنها را می‌پوشاند که حتی گوشهٔ دامن لباسهای آنها بیرون نمی‌ماند. خلاصه، تا آنجایی که قزاقها قدرت دادن تلفات و قربانی داشتند، ایستادگی کردند. در حالیکه روزهای اخیر از حیث نرسیدن آذوقه و مونسیون و غیره سخت در مضیقه قرار گرفتند و اگر مردم شرافتمند رشت کمک نمی‌کردند، شاید عده‌ای از نفرات ما از گرسنگی تلف می‌شدند. اسبهای قوای من تعدادی از بی‌آذوقگی از بین رفتند. بارانی که از آسمان می‌بارید، مستقیماً روی پوست بدن قزاقهای من می‌ریخت. به هر حال، تا روز آخر در محاصره قشون روس قرار گرفتیم. زیرا که ثلث قوای قشون ما به رشت عقب‌نشینی کرد، بدون اینکه به جناحینش اطلاع دهد. نزدیکهای غروب که از شدت جنگ گرفتار بودم و کوشش می‌کردم که محاصره خود را بشکافم و عقب‌نشینی کنم، حکمی توسط مرحوم سرلشگر شقاقی ـ در آن موقع درجه سرهنگی داشته‌اند ـ از پالکونیك استاروسلسکی به من رسید که به هر طرف می‌توانید عقب‌نشینی کنید. با هزاران مشکلاتی که مواجه شدم، از طریق گدار رشت‌آباد و لاهیجان با وضعی بسیار نامطلوب و افراد و دوابی فرسوده به طرف قزوین عقب‌نشینی کردم. بعداً اطلاع پیدا کردم که همچنین قوای پیاده ما که در محاصره روسها قرار گرفته بود، به هزاران زحمت و مشکلات دچار شده و از طرف ماسوله به طرف قزوین عقب‌نشینی کرده و قوای روس همه جا ما را تعقیب کرد و به سرعت برای تصرف پایتخت ما می‌آمد که خوشبختانه قوای ژنرال دنسترویل که در منجیل تمرکز داشت و از جریانات دسیسه کاریهای استاروسلسکی با اطلاع بود، مانع از آن شد که قوای روس بتواند به تهران برسد [حتی] در برابر قوای دنسترویل عقب‌نشینی کردند و از جنگل غازیان خارج شدند که آن قوا در تحت فرماندهی ژنرال دنسترویل حتی به بادکوبه هم رفت. من با قوای خودم به کاروانسرای آقابابا، در چند کیلومتری قزوین، تمرکز یافتم، بدون اینکه کوچکترین وسایل نگاهداری قوا را داشته باشیم. پریشان و نگران، عصری در جلو کاروانسرا روی سکویی نشسته بودم که دیدم دو نفر سرباز پیاده رسید. پرسیدم: از کجا می‌آئید؟ گفت: از قوای میرپنج رضاخان. من خیلی خوشوقت شدم و فوراً برای آنها محلی آماده کردم. طولی نکشید که اعلیحضرت رضاشاه سوار بر یک اسب مفلوکی نزدیک کاروانسرا شدند. به طوری قیافه معظم‌له از حیث فرسودگی و تأثر تألم تغییر یافته بود که از ده قدمی من نمی‌توانستم تشخیص بدهم. به هرحال، ایشان پیاده شدند و با نهایت تأثر فرمودند: چیزی نمانده بود که ملیت ما را این زمامداران نالایق به باد بدهند.

بالاخره، شب شد. بعد از گفتگوی زیاد، تأثر اعلیحضرت رضاشاه بیشتر بر این بود که پس از دستگیری افسران روس و تبعید آنها از ایران قزاقخانه به دست سردار همایون افتاده. در صورتی که خود قزاقخانه چندین نفر سردار داشت، چرا باید که سردار همایون با بودن چندین نفر سردار، قزاقخانه

را در دست بگیرد. مذاکرات زیادی در این باب شد و نتیجه هستهٔ کودتا با یک فکر عمیقی در کاروانسرای آقابابا کشت شد. با اینکه اعلیحضرت رضاشاه اطمینان به قوا و فرماندهان خود داشتند، مع هذا من تعهد کردم تا آخرین قطره خونم در راه ایشان خواهم بود و عده‌ای از افسران سوار نظیر من در راه سعادت کشور در اجرای اوامر شما خواهند بود.

* * *

جناب آقای مدیر مؤسسه اطلاعات!

چون تقاضا فرموده بودید تاریخچه‌ای از دوران خدمت خود را بنگارم، بدین وسیله شرح مختصری نوشته و می‌فرستم. باشد که نظر اولیای محترم آن مؤسسه را تأمین نماید.

در مقدمه باید یادآور شوم که نیم قرن خدمت سربازی، که سرتاسر آن با اردوکشی در بیغوله‌ها طی شده و کسب افتخارات و درجاتی که فقط در اثر فتوحات نصیب من گردیده، چندان آسان نیست و اگر در کشور ما اتفاق افتاده که فردی بدون اینکه از چار دیواری مرکز خارج شود و صحنه جنگی ببیند به درجات و امتیازاتی نایل گردیده، باید حساب او را از حساب من جدا ساخت و من خوشبختانه، به تصدیق دوست و دشمن، از شمار این قبیل اشخاص نبوده‌ام و هر وقت می‌بینم یک ثبات و ضباط و یک دامپزشک و نعلبند از گردن تا روی ناف نشانهای گوناگون جنگی دارد و بدون اینکه میدان نبردی دیده‌باشد، عالی‌ترین درجات نظامی را گرفته‌است، در عین حال که از این بی‌نظمی و بی‌اعتدالی متأثر می‌شوم، به خود می‌بالم که : «نه من زین شمارم، نه زین لشگرم.» اگر چه در نظر مردم بی‌اطلاع چنین وانمود می‌شود که این اشخاص با کسانی که در روزهای سخت فداکاری و جانبازی نموده‌اند یکسانند، ولی خواص قوم می‌دانند که : «جان سپاران دیگرند و لقمه خواران دیگرند.» و از این مهم‌تر آنکه : خدمت غروری در شخص ایجاد می‌کند و همواره در پیش وجدان خود روسفید و سربلند است و همین آرامش وجدان و اطمینان خاطر بهترین پاداش برای خدمتگزاران است.

من ادعا می‌کنم که اگر در دنیا ده فرمانده عالی مقام باشد که تمام دوران سربازی خود را در میدانهای جنگ سپری کرده باشد و کلّیه درجات خود را به پاداش فتوحات جنگی گرفته باشد، یکی از آنها من هستم. در تمام اردوکشیها و خدمات سربازی خود هرگز با شکست مواجه نشده‌ام و یک قبضه تفنگ سرباز من به دست دشمن نیفتاده‌است و اگر در جنگها تلفاتی داده‌ام، سرانجام فاتح شده‌ام و با نهایت سربلندی می‌گویم : خدمات من به کشورم اگر بی‌نظیر نباشد، کم‌نظیر است. فتح ناحیه لرستان، که قرنها از ایران جدابود و چون خاری به چشم استقلال کشور فرومی‌رفت، تخته قاپو کردن ایلات و خلع سلاح راهزنان لر که از مرز خوزستان تا اراك و قم را تهدید می‌کردند و آشنا کردن آنها به امور زراعت و زندگانی شهری و ایجاد مدرسه برای کسانی که از دیدن خانه و بازار هراسان بودند، و

برقراری آنچنان امنیتی که در آشوبهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ نیز رشته انتظامات آنجا گسیخته نشد، از کارهایی است که من انجام دادم، با در نظر گرفتن اینکه آن ایّام وسایل امروزی در اختیار من نبود، ارزش آن عملیات بهتر آشکار می‌گردد. البته در تاریخ خوانده‌اید که استحکامات لرستان و مقاومت کوه‌نشینان آن سامان به حدّی بوده که نادرشاه افشار هنگامی که به پل زال رسید، حملات خود را متوقف ساخت و از فتح لرستان منصرف گردید و من این سد را شکستم و با فداکاریهایی، که مورد تحسین همه است، از مشکلات نهراسیدم و لرستان را فتح نمودم و با نداشتن وسایل امروزی زیر باران، گلوله راه لرستان را به خوزستان احداث کردم و ایالت خوزستان را ـ که آن روزها عربستان می‌گفتند ـ به پایتخت وصل نمودم که اگر آن اقدامات نبود، اکنون خوزستان به سرنوشت بحرین دچار بود.

جنگهای لرستان به قدری واجد اهمیّت بود که سپهبد ژان فرانسوی وقتی اوضاع محّل را دید و طرز حملات و عملیات مرا مورد مطالعه قرار داد، گفت: این عملیات باید جزو دروس دانشگاه جنگ درآید.

اقدامات من در مطیع ساختن صحراگردهای لرستان و ایجاد مدارس شبانه‌روزی در آن سامان، موجب شد همان مردمی که وحشی و دیو غارنشین خوانده می‌شوند، پس از چند سال بهترین فرد تحصیل کرده از میانشان ظهور کند که نمونه‌های آن آقای فتح‌الله پور سرتیپ و برادرانش می‌باشند که اوّلی به نیابت مجلس شورا رسید و دومی در عداد نمایندگان سیاسی ایران در کشورهای اروپایی درآمد.

تصرّف اورامان و متلاشی کردن مدّعیان استقلال کرد در ایالات مجاور عراق و ترکیه، از قبیل جعفر سلطان و محمود خان دزلی و اسماعیل سیمتقو و امثال آنها، از کارهایی است که این روزها ارزش آن بیشتر نمایان می‌شود و همواره جزو مسائل حیاتی ایران به شمار می‌رود.

خدمت من به آذربایجان که بار اول خاموش کردن آتش طغیانی بود که دو دولت بیگانه به آن دامن می‌زدند و اغتشاش به حدی بود که حتی ارتشیها هم منحرف شده بودند و نظامیان فرمانده خود را قطعه قطعه کرده بودند و در تمام شهرهای آذربایجان فتنه برپابود و فتنه‌گران پس از ترکتازی‌ها به خاک مجاور پناهنده و پذیرفته می‌شدند. بار دوم هنگام تجاوز فرقه دموکرات و حمایت روسها از آنها بود که دفعهٔ اوّل ریشه فساد را قطع کردم و یاغیان را متواری و محو نمودم و دفعهٔ دوم با اینکه همهٔ مردم و حتی هیأت حاکمه هم مرعوب یا مجذوب نیروی دموکراتها و حامیان آنها شده بود[ند] من با سمت وزیر جنگ اقداماتی نمودم که ممکن است گفتن و فاش کردن آن فعلاً صلاح نباشد. ولی خوشوقتم که تیر مراد به هدف رسید و آذربایجان مستخلص شد. همهٔ مردم پایتخت شاهدند که پس از حملهٔ ارتشهای بیگانه به ایران در شهریور ۱۳۲۰، تنها افسری که در تهران ماند و به حفظ پایتخت و ایجاد امنیّت پرداخت، من بودم. و در آن روزها که یک دولت خارجی می‌خواست تهران مغشوش

گردد و بهانه به دست آورد که ایران قادر به حفظ خود نیست و رژیم و وضع کشور را عوض کند، من امنیّت تهران را حفظ کردم و نگذاشتم بهانه به دست آنان افتد. در آن ایام تاریک و وحشتناک که ارتش متلاشی و سران ارتش فراری شدند و جمعی از آنها، حتی رئیس کل شهربانی، به بندرعباس و زوایای دیگر متواری گردیدند، من یکته در تهران ماندم. نگاهداری پایتخت و جلوگیری از اشغال آن و تأمین آسایش مردم کار آسانی نبود و متأسفم که نمی‌توانم در این باره آنچه در سینه‌ام جوش می‌زند بازگویم. به دنبال این فداکاری، فداکاریهایی که در انقلاب ۱۷ آذر ۲۱ در تهران نمودم و نگذاشتم شیرازهٔ کار گسیخته شود و اقداماتی که آن اوقات هرج و مرج مکرّر در مکرّر برای حفظ امنیت نمودم، هر یک داستانی جداگانه دارد و با اینکه می‌دانم نوشتن این مطالب در نظر بسیاری حمل بر خود ستایی می‌شود، ولی به حکم آیهٔ شریفه «وأما بنعمة ربك فحدث» شرح آن را وظیفه خود دانستم. در پایان از بیان این مطلب هم ناگزیرم که جمعی از اقران من که یک عمر در تابستان در عمارات مجلل کنار بادبزنهای برقی و در زمستان در پناه بخاریها استراحت کرده و به عیش و نوش مشغول بودند، برای اینکه خدمات من ناچیز جلوه کند، شایعاتی منتشر کردند و شاید سیاستهای خارجی هم که عملیات من در مذاقشان ناگوار بود و به سود آنها تمام نشده بود، در ساختن و پرداختن این شایعات کمك کردند، تا آنجا که در تهران به آقای دوگلاس قاضی عالی مقام امریکایی گفته بودند که من در لرستان قتل عام کرده‌ام و ایشان نیز در مجله لایف مسموعات خود را به این شرح نوشت: «پس از آنکه یک ژنرال بزرگی در لرستان کشته شد، سپهبد امیراحمدی مأموریت یافت به لرستان برود. صرف نظر [از] غارتهایی که در آنجا به عمل آورد، چهارصد نفر از رجال لرستان را در یک قلعه محاصره نموده و دستگیر کرد و دستور داد به قزاقهای خود که این چهارصد نفر را یکان یکان گردن بزنند. پس از آنکه سر آن چهارصد نفر از بدنشان جدا شد، دستور داد یک دیگی را پر از آتش کردند و روی این گردنهای بریده گذاشتند، بدنهای بی سر روی پای خویش می‌ایستادند و می‌دویدند و سپهبد روی دوندگی آنها شرط بندی می‌کرد و از افسران روی این شرط بندی پول می‌گرفت.»

حال این قلعه و این چهارصد نفر در کجا بودند و این داستان را که شبیه داستانهایی است که برای سرداران آلمان شکست خورده ساخته‌اند، چه کسی جعل کرده، بر من روشن است و بیشتر متأسف می‌شوم که سازندگان این افسانه‌ها کسانی هستند که خود بیکاره‌اند و از پیشرفتهای من شرمسار شده‌اند و نمی‌دانند نشر چنین دروغهایی به زیان کشور است. رواج این شایعه که سپهبد امیراحمدی ده‌هزار کنتور برق دارد یا اشرار را تأمین داده و پس از دستگیری مجازات نموده به زیان شخص من تمام می‌شود. ولی این شهرت که در یک کشور آزاد و قانونی چهارصد نفر را سربریده‌اند و روی گردن بریدهٔ آنها دیگ پر از آتش گذاشته‌اند، اهانت مستقیم به حیثیت و اعتبار کشور می‌باشد و رقبای من تحمل چنین بی‌شرفی را از آن جهت کرده‌اند که مرا موهون و خدمانم را بی‌ارزش قلمداد کنند و عوام‌الناس نیز که نیروی تشخیص ندارند، برای قبول این شایعات ذهنشان آماده است. من آرزومند

بودم آنها که دربارهٔ من بی‌انصافانه مطالب نوشته‌اند، قدمی رنجه می‌کردند و به مناطقی که من فرماندهی داشته‌ام می‌رفتند و از مردم آن نواحی حقیقت مطلب را استفسار می‌کردند، نه اینکه پای منقل بنشینند و در عالم تصوّر و خیال رطب و یا بسی به هم ببافند. چنانکه نویسندهٔ تاریخ احزاب سیاسی مرتکب چنین اشتباهی شده و مقداری از آن شایعات را در کتاب خود آورده‌است. من خداوند را سپاسگزارم که مرا به یک سلسله افتخاراتی نایل کرده‌است که دیگران از آن محرومند و همین محرومیت است که ایجاد بغض و حسد در آنها نموده‌است، و چه خوب بود سرگذشت من آنان را از خواب غفلت بیدار می‌کرد و شخصیتی شایسته می‌شدند، نه اینکه عملیات من حس حسادت آنها را برانگیزد و آبادی خویش را به ویرانی من پندارند. بدیهی است من از این جریان رنج می‌برم که حقوق بزرگی که دارم تحت‌الشعاع هوچی‌گریها و جنجالها و خودخواهیها قرارگیرد، ولی چه باید کرد، در کشور ما این عمل رواج داشته‌است. از خدا می‌خواهم که روزی این رویّه نامطلوب جای خود را به تشویق خادم و مجازات خائن دهد و ملّت ایران به آن مرحله از رشد سیاسی و اجتماعی برسد که از خدمتگزاران خود مستقیماً تقدیس نماید و آن تشویقات موجب گردد که شخصیت‌های بزرگ در اجتماع ما به وجود آید. اکنون که این سطور را می‌نویسم از این جریان که : «در گوش کسانی که در این بازارند، آوای خر و نغمه داود یکی است» خاطرم مکدر است. ولی امیدوارم روزی فرارسد که نسل جوان به حقایق امور آشناتر گردد و بدانند امنیّتی که در ایران به دست آمده و تحولی که ایجاد گردیده‌است، محصول فداکاری اشخاصی است که تنها انتظارشان از جانب قدردانی و تشویق می‌باشد و ذکر خیر آنها بالاترین اجرت و پاداش برای خدمتگزاران حقیقی است.

مگر صاحبدلی روزی ز رحمت　　کند در حق درویشان دعایی

*　　*　　*

اگر با نهایت دقت تاریخ کشور ایران را جستجو کنیم، بلاتردید در این قسمت به این نتیجه خواهیم رسید که قبل از طلوع اعلیحضرت رضاشاه کبیر ارتباط خوزستان با پایتخت از طریق بغداد و بصره تأمین و تضمین می‌شده‌است. وصل شدن خوزستان به پایتخت و برقراری ارتباط مستقیم آن فقط و فقط مرهون عظمت سلطنت اعلیحضرت فقید می‌باشد و بس. در این جا فقط من یک تأسف دارم و آن این است که در کشور ایران برای هیچ فردی روشن نشد که این موفقیت بزرگ و این سعادت عظیم با چه فداکاریها و با چه جان بازیها و با چه از خودگذشته‌گیها به دست ملت ایران آمد. چون تشریح این قسمت مورد بحث امروز بنده نیست، از توضیح آن خودداری می‌کنم. اگر فرصتی به دست آمد، ضمن هزاران اسرار تاریخی که در سینه من محفوظ است، در دسترس ملت ایران خواهم گذاشت تا نسل آینده تعجب و حیرت کنند که چه مردان وطن‌پرستی و چه افراد فداکاری و چه مردمان باعاطفه

در کشور وجود داشتند. اما مطلبی را که می‌خواهم امروز به عرض مجلس برسانم، این بود که به عقیده من هیچ منطقی درست نیست و با هیچ اصلی تطبیق نمی‌کند که اگر انسان سعادت بزرگی را به ارزانی به دست آورد، به آسانی از دست بدهد ؛ و یا اگر موفقیت عظیمی را به سهولت در آغوش گرفته، به رایگان از کف بدهد. اطلاعات و تلگرافاتی که از ناحیه پشتکوه می‌رسد، حکایت از آن می‌کند که طولی نخواهد کشید که اشرار این سرزمین باز خودسری و هرزگی و ملوك [ا]طوایفی را از سرگرفته و تاریخ گذشته را تجدید خواهند کرد. برای این که نمایندگان محترم به روحیه این اشرار خوب واقف شوند، قسمت کوچکی از تاریخچه این ناحیه را توضیح می‌دهم. پس از آنکه پشتکوه مثل سایر قطعات لرستان به دست آمد و ریشه‌های سیصد ساله هرزگی و شرارت آن منطقه کنده شد، تیمسار سرلشکر کوپال به حکومت آنجا منصوب و با عده‌ای از خرم‌آباد اعزام شدند. لدی‌الورود مورد حمله عده‌ای از اشراری که در آن ناحیه پنهان مانده بودند قرار گرفتند، شدیداً مورد حمله و محاصره واقع شدند و به سختی مدت دو هفته در محاصره ماندند، تا آن که من از خرم‌آباد سرهنگ دوّم رزم‌آرای آن روز را با یک فوج اعزام داشتم و آن محاصره را درهم شکستند و ریشه بقیةالسیف اشرار سیصد ساله را از بیخ و بن کندند و امنیت را برای همیشه برقرار نمودم.

دو نکته مهمی که لازم است به عرض برسانم، این است : اوّل این که اشرار پشتکوه اظهار می‌کردند که به اینجا قوای دولت نباید بیاید ؛ دوم موقعی که اردوهای لرستان در قسمت کبرکوه و آبدانان که قسمتی از لرستان محسوب می‌شود مشغول عملیات بود، عده‌ای از پشت‌کوهیها را احضار کردم. عدهٔ زیادی از عناصر خدمتگزار و صدیق دولت به اردوها پیوستند و در راهنمائی اردوها قرار گرفتند و نهایت صمیمیت و خدمتگزاری را نمودند. سپس مورد مهر [و] محبت ارتش قرار گرفته به آنها پاداشهای لازم در خاتمه عملیات داده شد، برای همیشه به توجه دولت مستظهر و امیدوار شدند. در آن موقع که سرلشکر کوپال در محاصره بود، این عده روی همان صداقت و فداکاری خود را به قوای دولتی ملحق نمودند و با اشرار زد و خورد شدیدی کردند، در تقویت قوای دولتی نهایت صمیمیت را انجام دادند. اینک، همان عناصر و افراد مورد حمله اشرار قرار گرفته و در تحت تعقیب و توقیف می‌باشند. عین تلگراف واصله را به مقام ریاست تقدیم می‌کنم و تمنا دارم که به وزارت کشور ارسال دارند تا این که با تحقیقات کامل توضیح دهند به چه علت وضع پشتکوه و افراد خدمتگزار به این صورت درآمده‌است. زیرا درست به خاطر دارم که در اردوکشیهای آذربایجان قره‌نی آقای سردار عشایر رئیس ایل مامیش مورد اصابت گلوله قرار گرفت و جلو اسب من زمین خورد. به سرعت او را به پشت جبهه بردم برای بستن زخم. او در حال ضعف و ناتوانی به پزشکان این عبارت را گفته بود که : من افتخار می‌کنم خونم را در راه دولت نثار کردم. زیرا که بازماندگان من در سایه این قطرات خون همیشه مورد مهر و محبت دولت قرار گرفته و از هر جهت تأمین حیاتی خواهند داشت. این است عقیده یک نفر عشایر فداکار و آن وقت، این است سرپرستی دولت در برابر یک مشت اشرار از افراد

خدمتگزار. مطلب دیگری را که لازم بود به عرض برسانم، شکایتی است که از شهرستان قم رسیده که عدهٔ زیادی آن را امضاء کرده‌اند و از بهداری آنجا شکایت می‌کنند. اظهاراتی می‌کنند که واقعاً برای من مشکل است که آن عبارت را در پشت تریبون بگویم. زیرا شهرستان قم پشت دروازه تهران قرار گرفته وقتی اوضاع بهداری آنجا به این صورت باشد، نمایندگان محترم باید توجه بفرمایند که وای به حال سیستان و بلوچستان یا لرستان. این عرض حال را هم عیناً تقدیم ریاست می‌کنم و استدعا دارم که به وزارت بهداری ارسال فرمایند تا هر اقدامی که در رفع شکایت مردم لازم باشد، به عمل بیاورند.

* * *

وَ لَکُم فی‌القصاص حیات یا اولوالالباب (سوره بقره)

امنیّت بالای همه چیز

امنیّت چهل ساله‌ای که به خون بهای هزاران سرباز و افسر در سرتاسر مملکت فراهم و به عدلیه سپرده شده در این اواخر بازیچهٔ یک عدّه معدود جنایتکار که در مقایسهٔ با اشرار سرکوب شده حکم پیل و پشه را دارند، واقع شده که فقط در اثر ارفاق بی‌جا و اغماض بی‌مورد به وجود آمده و درعین حال جزیی بودن باعث نگرانی کلی شده است. آنچه از نوشتهٔ روزنامه‌ها برمی‌آید، غالب این جنایتکاران که در نهایت قساوت و بی‌پروایی در خفا و ملاء اشخاص بی‌گناه را کشته و یا ربوده و یا مبادرت به اعمال دیگر می‌نمایند، مجرمین سابقه‌دار و زندان دیده یا امثال اینها بوده، العیاذبالله اولیاءالله نمی‌باشند.

این نکته را باید توجه داشت برای فردی که پسر او به دست چاقوکشان یا اوباش کشته می‌شود یا خانواده‌هایی که از بیم ربوده شدن اطفال خود در نگرانی به سر می‌برند، تشکیلات عظیمه تأمینیه و وطن مفهومی ندارد، تا کجا برسد به دادگستری که در هر جلسه محاکمهٔ جنایی با بخشیدن قاتلین و جنایتکاران وحشت و نفرت مردم را زیاد و بیم و هراس جنایتکاران را کم می‌کنند.

استدلالات غلط و ضدامنیّت بعضیها

۱ . نقص یا فقدان قانون ـ همین قوانین فعلی کاملاً برای قصاص و مجازات آدمکشان کافی بوده و توسل به نقص یا فقدان قانون سفسطه و مغلطه‌ای بیش نیست.

۲ . قانون علت و معلول ـ از بین بردن علّت با محو معلول نسبت مستقیم دارد. آدمکش را می‌کشند، دیگر آدمکش پیدا نمی‌شود. آدمکشی با فحاشی و تنه زدن فرق فاحش دارد. هر وکیل یا قاضی دادگستری که در تبرئه یا تخفیف مجازات قاتل به تربیت ملت و این حرفها متوسل می‌شود، باید به او گفت اگر پسر خودت به جای یکی از بیچاره‌ها باشد که هر روز کشته می‌شوند، باز به قانون علت

و معلول عمل می‌کنی یا نه؟ مضافاً به اینکه ایرانی همه‌اش جنایتکار نیست و اینها عدّهٔ معدود و معیّنی هستند.

۳ . در سویس قاتل را تربیت و در سوئد به احکام قتل می‌خندند. در بیست میلیون نفوس ایران این هزار نفر جنایتکار تربیت نشوند و از بین بروند چه می‌شود. (توبهٔ گرگ مرگ است). و در سوئد و سایر ممالک چرا به عمل سیروس قاتل رضا و یا هوشنگ ورامینی قاتل هفت جوان که مثل گنجشک مردم را سر می‌برند نمی‌خندند، لکن به قصاص و اعدام آنها می‌خندند؟ مگر همین فرانسه مهد تمدن جدید نبود که در روزنامه اطلاعات در قضیهٔ قتل رضا ودودی نوشتند که زنی از فروشگاهی در پاریس طفل سرگردانی را به خانهٔ خود برده، پلیس و اولیای طفل از مردم استعانت کرده، طفل مزبور را به فاصلهٔ چند ساعت صحیح و سالم از آن زن گرفته و به کسان خود تحویل داده، با این حال آن زن را به جرم اینکه فقط یک شب باعث نگرانی مردم و خانواده‌ها شده اعدام می‌نمایند؟

۴ . صد گناهکار ناحق تبرئه بشود، ولی یک نفر ناحق محکوم نشود. این هم از آن حرفهای مسبّب ناامنی است که مستمسک وکیل و قاضی بی‌علاقه به امنیت عمومی و سوءاستفاده جنایتکاران گردیده است.

۵ . احتیاط و اجتناب بعضی و اکثر قضات از دادن رأی اعدام برای جنّت مکانی و ابراز رقّت قلب، و حال آن که : ترحّم بر پلنگ تیزدندان، ستمکاری بود بر گوسفندان. زیرا رقّت و رأفت به جنایتکاران عین قساوت و شقاوت است بر جامعه و بیچارگان. و به میز و مزایای قضاوت چسبیدن و از دادن حکم ترسیدن و طفره رفتن، خلاف جوانمردی است.

۶ . معمول شدن عفو و تخفیف بی‌مورد در تعدد مجرمین. هر بچه دبستانی می‌داند که هرگاه یک نفر قصد قتل دیگری را بکند، شاید به سهولت موفق به جنایت خود نشود؛ لکن هرگاه دو یا چند نفر جمع شده سر یک بدبخت بریزند، خیلی سهل و سریع و فجیع این کار را انجام می‌دهند. بنابراین عوض اینکه در این موارد به جای یک نفر حتی دو یا سه نفر را هم بکشند که ریشهٔ جنایت قطع شود، برعکس و عملاً در ایران مجازات به کلی لوث شده تا جایی که هر کس یکی را می‌کشد، فوراً شریکی برای خود تراشیده یا خریده، و حتی دیده شده اشخاص بی‌دخل خود را شریک معرفی کرده خون را لوث می‌نمایند.

۷ . معافیّت از ۱۸ ساله به پایین و از ۶۰ ساله به بالا. اتصالاً مقامات قضایی می‌گویند سیروس قاتل رضا ودودی چون سنش از ۱۸ کمتر است، حداکثر دو سال در دارالتأدیب بازداشت خواهد بود و حال آنکه نه تنها عمل جنایت او خیلی ماهرانه و فجیعانه است، بلکه شرعاً هم بالغ است و بنابراین بعد از این هر کس بخواهد طرف خود را از بین ببرد، با دست ۱۷ ـ ۱۸ ساله یا ۶۵ ساله انجام بدهد خاطرجمع باشد که مجازات قصاص ندارد.

علاج درد و طرق جلوگیری از جنایات

ـ در تمام قتلها حتماً باید در مقابل یک کشته، یک نفر و در مقابل دو کشته، دو نفر به همین ترتیب قصاص شوند. حتی در بعضی موارد به خلاف ترتیب غلط فعلی، هرگاه چند نفر با تهیه و تبانی یک نفر را بکشند، بنا به وضعیت جنایت و زمان و مکان، دو و سه نفر را هم بکشند. حتی برای امنیت جامعه در احکام قطعی شدهٔ قتلهای گذشته نیز تجدیدنظر شود.

ـ قضات و دادگستری باید بدانند زندان جای آدمکشان نیست. زندان جای متخلفین و گناهکارانی است که گناه کوچکی کرده و چند روزی من باب تنبیه آنجا می‌مانند. والاّ برای کسی که به قول روزنامه‌ها و خودشان ده بیست سی بار به زندان افتاده، جز خوردن و خوابیدن و بودجه دولت را نفله کردن کار ندارد، چه تأثیر دارد؟ صد تا حکم حبس ابد به اندازهٔ خردلی در مقابل یک قتل اثر و ارزش ندارد. زندان برای کسی زندان است که از شنیدن اسم زندان بلرزد، نه اینکه در زندان چاق و قوی شده برای جنایت دیگر آماده و ورزیده شود.

ـ این همه اشخاص مفقود و گم شده که هر روز در روزنامه‌ها اعلان و یا کشف سر و دست بریده یا لاشهٔ گندیده و جسد ناشناس که از چاه‌ها و خرابه‌ها و لای دیوارها پیدا شده و می‌شود، جز عمل جنایتکاران معدود عمل چه اشخاصی است؟

ـ اجرای قصاص در مورد رانندگان جانی که سالی اقلاً هزار نفر را عمداً می‌کشند.

ـ دادن اختیار شدت عمل، حتی شلاق زدن به افسران انتظامی در موارد جنایی و جنحه بزرگ در صورت انکار متهم و برای کشف جرم و جنازه و اموال سرقتی و امثال اینها. زیرا غالباً مأمورین کشف جرم برای اینکه متهم از سوءرفتار او به بازپرس و دادگاه و غیره شکایت نکند، حتی از تعقیب جدّی متهمین هم احتیاط کرده قتل و سرقت کشف نشده را به دادسرا رد می‌کنند.

ـ همین طور باید در هر جنحه و جنایت مأمور مستقیم، زمان و مکان جرم را هم مسؤول قرار داد تا مأمور و مجرم هر دو بیشتر احتیاط و مراقبت نمایند. والاّ با این وضع و این ترتیبات، با دویست هزار پاسبان هم نمی‌توان امنیت تهران را حفظ کرد و خدا نکرده به شهرستانها هم سرایت می‌کند و قضیهٔ اوباش تبریز و شاه طهماسب تکرار می‌شود.

چند فقره نمونهٔ جرم و جنایات اخیره که از روزنامه اطلاعات استخراج شده و مشت نمونه خروار می‌باشد :

۳۸/۱۰/۲۹ فلان راننده در شمیران به علت سرعت، پنج نفر را کشت به دو سال حبس محکوم.

۳۸/۱۲/۱۰ فلان جانی که تاکنون ۲۷ بار به زندان افتاده، دوباره جنایت کرد.

۳۹/۱/۲۳ اقدس که سی بار سابقهٔ دزدی دارد، دوباره گرفتار شد.

۳۹/۴/۸ فلان قاتل باسابقه قتل و ۱۱۵ فقره جرم که تازه از زندان مرخص شده بود، به شهرنو رفته فلان زن را به گناه اینکه چرا در زندان برای او باج و تحفه نبرده کشت.

۳۹/۴/۸ فلانی قاتل دو نفر به حبس محکوم شد.

۳۹/۴/۱۲ فلان قاتل در سنندج که با دادن ضامن مرخص شده بود، آمده از شاکی خود رضایت خواسته؛ نداده جابه جا کشته است.

۳۹/۴/۲۳ در تهران، در خیابان پهلوی، روز روشن چند نفر مرد با ماشین سواری ۶۰، دختری را از منزلش کشیده برده‌اند؛ مردم مانع شده. و در همین سالها حیدری نام، از اهالی جوشقان اصفهان، را چند نفر در تهران از خیابان گرگان روز روشن گرفته توی ماشین انداخته بوده‌اند که چندی بعد لاشهٔ او از کوههای کرج پیدا شده.

۳۹/۵/۵ سارق ۳۴ ساله که ۳۱ بار سابقه زندانی شدن دارد، دوباره گرفتار شد.

۴۱/۷/۱۷ کفاشی شش هزار تومان از بانک گرفته به مغازهٔ خود می‌رفت. در خیابان بوذرجمهری تهران روز روشن دو نفر مرد او را زده بیهوش کرده توی ماشین انداخته، برده‌اند.

۴۱/۱/۱۹ کلانتری ۲۰ فقط در یک روز دویست نفر مزاحم و باجگیر جمع‌آوری کرده است.

۴۱/۱/۱۸ دره‌جز کلات ـ حسین علی ساکن در بند کلات که سال گذشته سارقین سه پسر او را کشته بودند، چون ژاندارمری کاری انجام نداده بود، خود بدبخت در جستجوی قاتلین فرزندانش بود که خودش را هم کشتند.

۴۲/۴/۱۵ زنی که به اتهام قتل شوهرش در دزفول زندانی بود، دختری زائیده؛ می‌گوید از شخصی که با هم شوهرم [را] کشته بودیم در زندان آبستن شده‌ام (هنوز هم زن و مرد می‌خورند و می‌خوابند).

۴۲/۴/۲۱ در زندان مشهد دو نفر زندانی با هم کشتی گرفته، زندانی سوم زیر دست و پای آنها تلف می‌شود.

۴۲/۳/۲ دیروز چند نفر حمّال و نجّار بر سر ۵ ریال در دکان به جان هم افتاده، حتی قمه‌کشی کرده، بالاخره یک نفر از آنها کشته شده. بالاخره از کلانتری اطراف بازار در تهران کسی به سراغ آنها نیامده.

۴۲/۵/۵ در اصفهان دو نفر روز روشن در خیابان نزاع کرده و می‌کشند کذا. در این واقعه به قدری ازدحام شده که خیابان اصفهان بند آمده. این همه جمعیت جمع شده، الاّ یک نفر پاسبان!

مهرماه ۴۲ رضا ودودی طفل ۷ ساله را، سیروس ۱۷ ساله از مدرسه به خرابه‌های سلطنت‌آباد برده و کشته؛ حالا می‌گویند قاتل صغیر است.

۴۲/۸/۲۱ چهار نفر رانندهٔ گردن کلفت طفل بی‌کسی را که مسافر آنها بوده، پس از تجاوز کشته‌اند، به حبس محکوم شدند. (در اراک).

۴۲/۱۱/۱۶ سه نفر مرد که در ۴۱/۱۲/۵ در تهران دو جوان بلیط فروشی را خفه کرده بودند، به حبس محکوم شدند.

۴۲/۱۱/۲۲ عین عمل جنایت سیروس با رضا ودودی به وسیله دو مرد جنایتکار در رشت به یک بچه دیگر انجام شده.

۴۲/۱۱/۲۲ بقال جوانی در امامزاده حسن تهران را، شب از مغازه‌اش کشیده در بیرون با تیر کشته و در حقیقت اعدام کرده‌اند.

تیرماه ۴۱ اتوبوسی که از مشهد عازم تهران بوده و ۷۰ مسافر داشته با سرعت زیاد از چندین شهر و پاسگاه گذشته، کسی جلو او را نگرفته تا در گرمسار به قطار تصادف و ۵۷ نفر را جابه جا کشته. درصورتی که مسافرین اتصالاً به او التماس می‌کرده‌اند آرام برود. راننده در زندان می‌خورد تا مرخص شود.

۴۱/۵/۱۵ اتوبوس در راه کرمان و کاشان بر اثر سرعت زیاد واژگون، ۱۴ نفر را می‌کشد.

۴۲/۸/۱۴ اتوبوس با ۴۵ مسافر بین قزوین و زنجان بر اثر سرعت زیاد و عرق خوردن راننده تصادف و ۷ نفر را می‌کشد. درصورتی که مسافرین اتصالاً التماس می‌کردند تند نرود.

۴۲/۱۰/۱۸ اتوبوس در راه ساوه بر اثر سرعت زیاد واژگون و ۱۴ نفر کشته می‌شود.

مجله خواندنیها ـ در شماره ۴۲/۱۱/۱۶ با انداختن عکس یک عده اطفال گم شده، می‌نویسد به سر این بدبختها چه آمده و چه دستگاهی مسؤول اینها است.

غالباً قضات در تخفیف و عفو قاتلین می‌نویسند قاتل در زندان اظهار ندامت می‌کند یا سابقه قبل ندارد و این قبیل حرفهای پوچ، باید به آنها گفت اگر پسر خودت کشته می‌شد، باز این طور قضاوت می‌کردی؟ و با این ترتیب، منتشر نشدن احکام دادگاهها بهتر از انتشار آن است.

* * *

اگر نمایندگان محترم در خاطر داشته باشند، یک بار دیگر این مطلب را بنده عرض کرده‌ام که اشغال بی‌مورد این تریبون بزرگترین گناه است. زیرا که این تریبون برای آن به وجود آمده است که هزاران بیچارگی و درماندگی ملت ایران را مرتفع سازد، نه برای هوا و هوس اشخاص. به همین دلیل

هم ملاحظه فرموده‌اند کمتر اوقاتی بنده پشت این تریبون آمده‌ام و مزاحم نمایندگان شده‌ام. ولی امروز سه مطلب مهم دارم که لازم است به عرض مجلس برسانم، تا شاید از این رهگذر بتوان رفع بیچارگی از یک عده مردم نمود. مطلب اول بنده درباب طرحی است که هفت ماه قبل راجع به دفع آفات کشاورزی تقدیم مجلس نمودم. و ملاحظه فرموده‌اند که بعد از هفت ماه، چهار جلسه است که این طرح جزو دستور قرار گرفته و به واسطه نیامدن وزیر یا معاون آن مورد تصویب مجلس قرار نگرفته است. در اینجا لازم می‌دانم یک نکته را قبلاً عرض کنم و آن این است که بنده هیچ قسم علم و اطلاعی از امور کشاورزی نداشته‌ام و شاید هم یک عده از نمایندگان استحضار داشته باشند که من در طول زندگی غیر از کوران ارتشی راه دیگر نپیموده‌ام. منتها در خلال این مدت چهل و چند سال خدمت سربازی و تماس با ایلات و عشایر و ترتیب اسکان و تخته قاپوی آنان و وادار نمودن گروهی از این مردمان به امور کشاورزی، کم‌کم به این حرفه آشنا شدم و درضمن مختصر ذوقی هم از این حرفه پیدا کردم که حالا خوب می‌فهمم که یک زارع بدبخت چقدر رنج و زحمت می‌کشد تا وقتی که یک مشت محصول به دست بیاورد، و خوب می‌فهمم که یک مالک بدبختی و با چه بیچارگیها مواجه می‌شود تا وقتی بتواند یک عده رعیت را نگاهداری کند. به این دلیل علاقمند هستم تا آنجایی که دستم برسد، به این طبق کشاورزان کمک و مساعدت کنم. نکته دیگری را که باز لازم می‌دانم به عرض مجلس برسانم، این است که این مطالب امروز من به هیچ وجه جنبه سیاسی ندارد و برعلیه کسی هم این مطالب را اظهار نمی‌کنم، بلکه یک مسائل اصولی است که می‌خواهم نمایندگان از آن مستحضر شوند. اما درباب این لایحه که عرض کردم، ملاحظه فرمودند که پس از هفت ماه در چهار جلسه هم جزو دستور مجلس قرار می‌گیرد و به واسطه بی‌علاقگی متصدیان امور کشاورزی از تصویب مجلس نمی‌گذرد. یعنی وزارت کشاورزی هفت ماه را زیاد نمی‌داند برای گذراندن یک لایحه؟ درصورتی که هفت ماه بسیار وقت زیادی است. هفت ماه کارهای زیادی می‌شود انجام داد برای مردم، اگر شخص علاقمند و وظیفه‌شناس باشد. بنده از نقطه نظر خودنمائی نمی‌خواهم بگویم، بلکه از نقطه نظر تأیید عرایضم می‌خواهم سند ارائه بدهم : در طول هفت ماه من لرستان را به خوزستان دوختم. نه تنها دوختم، بلکه اکسیژنه کردم. در طول هفت ماه من شهر سردشت را که پشت دریها آتش زده بودند، خاکستر آن را پس زدم و از ریشه زمین قصبه سردشت جدیدی به وجود آوردم. در طول هفت ماه برای این قصبه شوسه احداث کردم، پنهانی پل‌هایی به رودخانه‌ها زدم. سیم تلگراف برقرار کردم، سربازخانه ساختم، پادگان تشکیل دادم. بالاخره پس از هفت ماه سردشت را به آذربایجان، من ضمیمه کردم در طول هفت ماه من لشگر غرب را به وجود آوردم و اردوکشی کردم. این سند است. تحقیق بفرمایند اینطور است یا خیر؟ حالا فرض کنیم که پس از هفت ماه دیگر هم وزارت کشاورزی موفق شد این طرح را به صورت عمل درآورد، یک رشته از بدبختیهای مردمی که حیات این کشور را تأمین می‌کنند، مرتفع سازد. بقیه کارهای فلج شده این وزارت کشاورزی چه

خواهد شد؟ برطبق اظهاری که معاون کشاورزی در کمیسیون کرد، وزارت کشاورزی دارای هفده میلیون بودجه است که از این هفده میلیون، یازده میلیون آن خرج پرسنل، اتومبیل و کلام و پروپاگاند می‌شود. شش میلیون دیگر آن خرج امور کشور می‌شود. امّا آن یازده میلیون اولیه تا دینار آخر همه ساله خرج می‌شود، ولی این شش میلیون نصفش خرج نشده. برای اینکه کشاورزی کشور احتیاج نداشته و وزارت کشاورزی صرفه‌جویی کرده است. درصورتی که اگر میلیاردها خرج کشاورزی کشور بکنند، میدان عمل دارد و کاملاً بی‌مورد است. حالا ببینیم از این یازده میلیونی که وزارت کشاورزی خرج پرسنل و متفرقه می‌کند، چه نتیجه عاید کشور می‌شود. آیا یک نفر را، بنده عرض نمی‌کنم به سیستان و بلوچستان که مختصر ناراحتی دارد، بلکه پشت دروازه تهران در طول سال اعزام داشته است، که از وضع حال کشاورزان این کشور استحضار حاصل کند؟ آیا فکری درباب این قنواتی که یکی بعد از دیگری خشک می‌شود و دهاتی که از بین می‌روند اندیشیده‌اند؟ آیا به حال این رعایایی که بدون بذر و بدون اعاشه در نهایت بدبختی در مملکت قرار گرفته‌اند، توجهی به آنها کرده‌اند؟ آیا به این اراضی که به واسطه اینکه رعایا بذر ندارند، لم یزرع مانده و کم‌کم به حال کویر در می‌آید، توجهی کرده‌اند؟ آیا این وزارت کشاورزی که مردم میلیونها تومان برای خرید ماشین‌آلات کشاورزی داده‌اند و هرروز می‌دهند، دقتی کرده است که یکی بعد از دیگری به واسطه بی‌ترتیبی، به واسطه عدم توجه، خورد شده آهن پاره می‌شود؟ در طول این بیست سالی که ماشین‌آلات کشاورزی به مملکت ما آمده، دو نفر مکانیک وزارت کشاورزی به وجود آورده است؟ آیا یک دستگاه تعمیرگاه کوچکی تهیه نموده است؟ آیا دو عدد پیچ و مهره برای اینها تهیه کرده است؟ پس، بنابراین ملاحظه می‌فرمایند هیچ وجود خارجی ندارد وزارت کشاورزی در کشور و از این هفده میلیون خرجی که می‌شود هیچ استفاده نمی‌شود. آیا دستگاههای وزارت کشاورزی دنیا همین طور است؟ همین قسم جریان دارد؟ آخر نمایندگان توجه بفرمایند این وظیفه‌ناشناسی، این بی‌علاقگی، این لاابالی‌گری ما را به کجا خواهد رساند؟ در سال قبل پنبه این کشور قیمتش رسیده هر خروار هزار تومان. یک عده از اشخاص سودپرست پست و نفهم، پنبه‌هایی که به اروپا حمل کردند سرب و سنگ آهن گرفته، برده مخفی کردند و مختصر منفعتی بردند. امسال بزرگترین ضربت را به صادرات مملکت به همین قسمت وارد کردند که پنبه ما را کسی نخرید و از خروار پانصد و هفتاد ـ هشتاد تومان بالا نرفت. این گناه وزارت کشاورزی نیست؟ این غفلت وزارت اقتصاد نیست؟ این تقصیر متصدیان امر نیست؟ اگر ملل دنیا سعادتمند هستند، دلیلش وظیفه شناسی افرادی است که مسئولیت امر [را] به عهده دارند. نمایندگان اطمینان داشته باشند تا زمانی که دستگاه کشور با این رویه که عادت کرده، رفته و می‌رود، اطمینان داشته باشند که نه تنها به سعادتی نخواهیم رسید، بلکه روزبه روز بدبختی مملکت ما بیشتر خواهد شد.

مگر صاحب دلی روزی به رحمت　　کند در حق درویشان دعایی

اما مطلب دومی که داشتم این بود:

عده‌ای از آقایان درباب جمع آوری فقرا و گداخانه و نوانخانه اظهاراتی کردند. بنده لازم دیدم که در این باب هم مزاحمت مختصری بدهم. اگر درست بررسی بشود، یکی از بدبختیها و تنگناهایی که ما در زندگی داریم، همین مسئله فقرا و گداهای است که در خیابانها و کوچه‌ها عدد زیادی دیده می‌شوند و [در] هیچ یک از ممالک دنیا امروز این وضعیت و این افراد دیده نمی‌شود که در فصل زمستان عده‌ای عریان، بی‌سامان، بی‌آذوقه در خیابانها بمیرند. اگر درست توجه بشود، آناً درخواهیم یافت که این عمل هم گناه همانهایی است که مقدّرات مردم را در دست می‌گیرند که از دیرزمانی به این منظره ناگوار ناظر بوده و تحمل کرده‌اند. بنده کاملاً موافقم، بلکه معتقدم که باید به طور حتم این افراد را جمع آوری کرد و از خطر مرگ نجات داد و از سرمای زمستان آنها را حفظ کرد و به قول بعضیها برای آنها یک گرمخانه تهیه نمود. ولی نمایندگان محترم توجه داشته باشند که خوراندن و پوشاندن و حفظ کردن یک عده مردم بی‌انرژی و لاابالی، مآل نخواهد داشت و این گروه به همین رویه عادت خواهند کرد؛ چنانچه خوب می‌بینم که برای یک عده این زندگانی ثانوی شده است. بنده معتقدم در عین اینکه باید آنها را محفوظ نگاه داشت، باید به ترتیب و تعلیم آنها پرداخت و باید آنها را به جامعه ضمیمه کرد که سربار مردم نشوند؛ یعنی باید به کار و کسبی آنها را واداشت که از دسترنج خود زندگی کنند. این کار بسیار مشکل نیست، بلکه نهایت سهل است. زیرا این عمل را من خود انجام دادم. در سال ۱۳۰۱، وقتی که فرماندهی لشگر غرب را داشتم، یکی از روزها که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، به طرف یکی از سربازخانه‌ها می‌رفتم. در بین راه، پشت دکان نانوائیها عده‌ای را دیدم که در خاکستر نشسته‌اند و چند سگ در اطراف آنها است. ایستادم، تحقیق کردم. معلوم شد که زندگی آنها سالها است به این صورت است. بلافاصله، عصر همان روز اعیان و تجار آن شهر را دعوت کردم. آنچه دیده بودم، تشریح کردم. از آنها تقاضای اعانه کردم. عده‌ای به میل، عده‌ای به اجبار دادند. مبلغ بسیار مختصری بود، این افراد را از خطر زمستان نجات دادم. عده‌ای از تجار با من همکاری کردند و سازمان و تشکیلاتی به وجود آوردم که تمام فقرا و گدایان کوچه‌ها جمع آوری شده و به کارهای مختلف گمارده شدند. به طور خلاصه عرض می‌کنم، پس از سه سال این افراد هریک افراد صنعتگری شدند. شعبه قالی‌بافی آمریکائیها که در همدان وجود داشت، آنها را برای قالی‌بافی و کارهای مختلف می‌بردند و پس از سه سال از دسترنج آنها یکصد و پنجاه هزار سرمایه به وجود آمده بود. این تاریخ است. این حقیقت است. این طرز عمل است. تحقیق بفرمائید دیگر در همدان گدائی وجود نداشت. پس، بنابراین ممکن است با مختصر وجهی عمل صحیحی هم در کشور انجام داده شود، اگر اشخاص بخواهند. ولی با میلیون میلیوْن عایدات هم دیده می‌شود که عمل انجام نشده و هر روز همان منظره باقی است. نمایندگان توجه بفرمایند در سال قبل تصویب‌نامه‌ای دولت صادر کرد که از هر اتومبیل دو تومان، از هر گذرنامه صد تومان برای فقرا بگیرند. این میلیون میلیون پول کجا رفت؟ برای ریختن

یک شالوده صحیح و یک پایه اساسی، بنده پیشنهاد می‌کنم با تشریک مساعی نمایندگان مجلسین که سه نفر از مجلس سنا و سه نفر از مجلس شورای ملی بدواً رسیدگی به عایدات قبل کنند و این پولهایی که در جیب اشخاص مانده تمرکز دهند و کلیه وجوه مختلفه که برای فقرا در سال گذشته داده شده است، جمع‌آوری نمایند و هر مبلغ دیگری که لازم می‌دانند برای تشکیلات این کار لازم است، با تشکیل کمیسیون‌های خیریه از مردم بگیرند و یکدفعه به این کار خاتمه بدهند و از این ننگ و بدبختی ملت ایران را یکسر نجات بدهند.

مطلب سومی که داشتم، این بود : در روزنامه سنگلاخ، که پنج‌شنبه ۲۴ آبان ماه به طبع رسیده، این طور می‌نویسد : بوشهریهای عزیز! دیگر از تهران تقاضایی نکنید. زیرا نتیجه معکوس خواهید گرفت. به نام آخرین ناله یا به نام آخرین فریاد و استغاثه، این نوشته به پیشگاه اعلیحضرت همایونی و زمامداران کشور و نمایندگان مجلس سنا و مجلس شورای ملی از طرف اهالی بوشهر تقدیم می‌شود که از حال زار مردم مأیوس بوشهر واقف و ترحمی فرمایند. به نام استمداد یک جامعه ستمدیده این نامه‌ها را تلقی فرموده و مطالعه فرمایند تا دریابند که قسمتی از ساکنین این کشور با چه یأس و حرمانی زندگی تلخ خود را به پایان می‌رسانند. من درست به خاطر دارم که دردها و درماندگیهای اهالی بوشهر را به خوبی رسیدگی کردم. یک بار در هیأت دولت تشریح کردم، کنفرانس دادم، توضیح دادم. دوبار در پشت این تریبون، دفعه اول در مجلس شورای ملی، دفعه دوم در مجلس سنا بیچارگیهای ساکنین آن سامان را گفتم. حالا بعد از چهار سال می‌فهمم که هیچ نتیجه نگرفته‌ام و هیچ نتیجه برای مردم بوشهر به وجود نیاوردند. با اینکه اطمینان دارم این بار هم نتیجه نخواهم گرفت، زیرا که گفته‌اند :

گوش اگر گوش تو، ناله اگر نالهٔ ما است　　آنچه البته به جائی نرسد فریاد است

مع هذا، درماندگی اهالی بوشهر را یک مرتبه دیگر توضیح می‌دهم. اهالی بدبخت این سامان یک زندگی مختصر می‌خواهند؛ هیچ جنبه سیاسی ندارد و هیچ دخالت اجنبی در آن نیست. مسائل و مطالبی را که آنها خواسته‌اند، در دست قدرت مملکت است. پس ببینیم اهالی بوشهر چه می‌خواهند. اول می‌گویند که جلوگیری از امر قاچاق بشود. زیرا که هستی مردم از راه قاچاق رفته است و می‌رود [و] خواهد رفت. آیا این در کوران سیاست است؟ آیا این اشکالی دارد؟ درصورتی که تقاضای اهالی را من در همان موقعی که آنجا بودم، عملی کردم. تشکیلات و سازمانی دادم و مأمورین ناصالح که مرتکب امر قاچاق می‌شدند، تغییر دادم. دنباله این عمل را هم به خوزستان بردم و راه قاچاق آنجا را هم مسدود کردم. مرتکبین امر قاچاق را به محکمه تسلیم کردم. چه شد که قاچاقچیان را مرخص کردند و این سازمان را به هم زدند که امروز نه تنها زندگی بوشهریها در تاراج قاچاق از بین رفته و می‌رود، بلکه بازار تهران هم در دست قاچاقچیان دارد می‌شود و هیچ کس نیست که به این امر کوچکترین توجهی به عمل بیاورد؟ آقایان! هزار میلیون از این مردم بدبخت مالیات و عوارض گرفته می‌شود و خرج پرسنل وزارتخانه‌ها و ادارات می‌شود و مردم بدبخت به روز سیاه هستند. این اصول و این رویه

بالاخره پایدار نخواهد بود دیر یا زود بدبختی بزرگی برای کشور فراهم خواهد ساخت. به قول یکی از شعرا:

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد　　شب تاریک فروزنده سحرها دارد

*　　*　　*

در این فاصله که می‌آمدم پشت تریبون که یک سلسله حقایق تاریخی را به ضمیمه مطالبی که دارم به اطلاع نمایندگان به عرض ملت ایران برسانم، شعری به خاطرم آمد. بی‌مورد نمی‌دانم که عرض کنم، زیرا که در عرایض من تأثیر به سزائی دارد. یکی از شعرا می‌گوید:

از بس که منعکس شده اوضاع روزگار　　کبک از محیط خیزد و ماهی ز کوهسار

عجب حکایتی است! عده‌ای در این مملکت هستند که نسلاً بعدنسل به این مملکت گناه‌ها کردند، تقصیرها کردند. میلیونها مال مملکت را به اجانب دادند، خیانتها کردند، مرز مملکت را فروختند، حتی کشور را قباله کردند و به اجنبیها دادند، ابداً مورد اعتراض کسی واقع نشدند. امروز هم با لباسهای رنگارنگ و ماسکهای مخصوص وجیه‌الملّه می‌شوند و یک سر و گردن هم خود و بستگانشان از دیگران بلندتر می‌ایستند و یک چیزی هم طلبکارند. گروه دیگری هستند که پدر در پدر در راه این مملکت شمشیر زدند، فداکاری کردند، جانبازی کردند، چه قربانیها دادند و چه قبرستانها را تشکیل دادند و هیچ تقاضا و ادعائی ندارند، ساکت و صامت ایستاده و به امید فداکاری بهتری هستند. مع‌هذا، هر روز به عناوین مختلفه مورد حمله‌های گوناگون قرار می‌گیرند و مجبورند لاینقطع درصدد دفاع برآیند.

این مطالبی را که بنده می‌خواهم عرض کنم، از نقطه‌نظر یادآوری خاطرات تلخ سال ۳۲۹[۱] نیست؛ از نقطه‌نظر دفاع شخصی نیست؛ از نقطه‌نظر جوابگویی و تعرض به هیچ‌کس نیست؛ فقط و فقط از نقطه‌نظر روشن شدن تاریخ و از نقطه‌نظر افکار عمومی و از نقطه‌نظر هرگونه دسیسه و آنتریکی است که در کشور ما قدرت عجیب و غریبی را نشان داده و می‌دهد. مقدمتاً باید عرض کنم اگر پنج نفر در این کشور وجود داشته باشد که بتواند قدرت، اصالت، نجابت، شهامت، بردباری ملت ایران را تشریح کند، توضیح بدهد، مدرک بدهد، اولی منم. چرا؟ برای آنکه هیچ ملتی، هیچ قومی و هیچ فردی را نمی‌توان در حال عادی شناخت. زیرا که در حال نرمال همه یکسان راه می‌روند، همه یکسان حرف می‌زنند، همه می‌گویند وطن‌پرستیم، همه می‌گویند فداکاریم، همه می‌گویند در راه مملکت جان می‌دهیم؛ حتی آن هوچی از همه بیشتر فریاد می‌کند. چه وقت این حرفها از هم تفکیک می‌شود؟ چه وقت این راستها از دروغ جدا می‌شود؟ آن وقتی که یک ملت، یک گروهی، یک قومی دچار انقلاب و خطر قرار می‌گیرند، آن مردانی که سینه‌شان را سپر می‌کنند و مرگ را استقبال

می‌کنند، در برابر سعادت مملکت چشم از زندگی و اولاد و هستی خود می‌پوشند، معلوم می‌شود راست گفته‌اند، وطن‌پرست بوده‌اند. آنهایی که تا مرز مملکت متواری می‌شوند، معلوم می‌شود دروغ گفته، وطنی نداشتند. نظر به اینکه در طی چهل سال متمادی در حال انقلاب، اغتشاش، بی‌نظمی در نقاط مختلفه کشور، من دوش به دوش ملت ایران بوده‌ام، این است که می‌توانم این ادعا و این افتخار را داشته باشم و از پشت این تریبون بگویم و با هزاران اسناد و مدارک قوی که در دست دارم، ثابت می‌کنم که ملت ایران اصیل‌ترین ملت دنیا است. ملت ایران نجیب‌ترین ملل جهان است. افراد ایرانی بردبارترین افراد عالم است. حالا برای آنکه نمایندگان محترم و اشخاصی که صدای مرا می‌شنوند این عرایض مرا صرفاً ادعا یا حرف تلقی نکنند، یکی دو مدرک که از هزاران مدارک در این باب دارم در لفافه قسمتی از تاریخ مملکت به عرض می‌رسانم :

در اوایل سال ۱۲۹۹، یعنی همان وقتی که زمامداران و مسئولین امر در باغهای اطراف تهران مشغول بند و بست شخصی بودند و از طرفی گرفتار تفریحات گوناگون، مقدرات ملت معصوم ایران به دست کلنل استاروسلسکی افتاد. این مرد اجنبی از موقع سوءاستفاده کرد، با یک قوای مسلح مکمل خارجی بند و بست کرد و قراردادی منعقد کرد که پایتخت کشور ایران را به تصرف آنها بدهد، به شرط آنکه خود و همراهانش با کلیه جواهراتی که از خانواده کامران میرزا و ظل‌السلطان جمع‌آوری کرده بودند، بتواند سالماً از مرز ایران خارج شوند. این قرارداد به وسیله کاپیتان کانتراتیف در مهمانخانه بندرپهلوی به امضاء رسید. برای تنظیم این قرارداد خائنانه برعلیه کشور ایران، در حضور تمام رجال ارتش آن روز پادشاه وقت، شمشیر جواهرنشان شاه عباس را به گردن استاروسلسکی انداخت. بلافاصله قوای متجاسرین بندرپهلوی رشت و منجیل را زیر پا گذاشته به طرف قزوین حمله‌ور شد. کلنل استاروسلسکی از دولت اختیار تام نسبت به قوای ایران خواست. بدیهی است به او داده شد. دستور داد از تمام نقاط ایران آخرین فرد قوای ایران را به طرف قزوین سوق دهند. اولین قوایی که با متجاسرین تماس پیدا کرد، عده‌ای بود که من در آن شرکت داشتم، به فرماندهی ستون سوار. پس از آنکه در کوههای اسماعیل‌آباد، چند فرسخی قزوین، ما با متجاسرین تماس حاصل کردیم، در برابر آتش ستونهای پیاده و حملات سربازهای شرافتمند ایرانی که در تحت فرماندهی اعلیحضرت رضاشاه کبیر قرار گرفته بود، متجاسرین خرد شده و مجبور به عقب‌نشینی شدند. من با ستون سوار بلادرنگ به دنبال آنها افتادم، دیگر مجال آرایش ثانوی در هیچ کجا به آنها ندادم، همه جا از آنها اسیر مقتول و مجروح گرفتم تا به گردنه نقله‌ور رسیدم. در آنجا مصادف شدم با توپخانه‌های سنگین آنها که با یک حمله سریع توپها را از تصرف آنها درآوردم، تعدادی مقتول و مجروح. سپس آنها را تا جنگل غازیان راندم. در جنگل غازیان مصادف شدم با کشتیهای جنگی که قبلاً آماده شده بود و بلاتردید از وضعیت جغرافیایی و استراتژیکی آن جنگل نقشه‌برداری و اندازه‌گیری کرده بودند و به محض آنکه ما حالت تدافعی گرفتیم، توپخانه‌ها کشتی ما را زیر آتش

قرار داد، به طوری که هر گلوله مصادف با سنگرهای ما بود. در اینجا دردسر زیادی به نمایندگان محترم نمی‌دهم. همین قدر عرض می‌کنم آنچنان قتلگاه و جنایاتی به وجود آمد که شاید اشجار آن جنگل که ناظر این وضعیت بودند، هنوز هم متأثر باشند. کلنل استاروسلسکی از پایداری ارتش ایران پس از چند روز نگران شد و برای از پا درآوردن آنها دستور داد که احتیاجات جبهه را نرسانند، به طوری که افراد ما در برابر گلوله سنگین کشتیها فاقد کوچکترین احتیاجات شدند. نکتهٔ مهمّی که می‌خواهم عرض کنم، اینجا است که ملت نجیب گیلان وقتی که به این مطلب پی بردند و مطلع شدند، با اینکه خودشان هم مورد خطر قرار گرفته بودند، مع‌هذا، یک نفر از شهر خارج نشد و تمام خانواده شب به پخت و پز مشغول بودند و روزها مردهای باشرف آن شهر پای برهنه در گل به ما ارزاق و آذوقه حاضر آماده می‌رساندند، بلکه به خط آتش رفتند.

*　　*　　*

هروقت اسمی از حکومت نظامی و امنیت کشور به وجود می‌آید، آناً برای من یک دَوَران سری حاصل می‌شود. دلیلش این است که نه تنها اوضاع شهریور ۲۰ و آذر ۲۱ در نظرم مجسم می‌گردد، بلکه قتل و غارتها و تاخت و تازها و یاغی‌گریها از خاطرم به طور دفیله می‌گذرد آن وقت سخت نگران می‌شوم که مبادا خدای نخواسته بار دیگر ملت ایران به آن سرنوشت شوم دچار شود. در توضیح این مطلب، من نمایندگان محترم را خیلی راه دور نمی‌برم و تقاضا هم نمی‌کنم که تاریخ را ورق بزنند. فقط خواهش می‌کنم به یادداشتهای خاطراتشان مختصر توجهی بفرمایند، ببینند آیا ما تاخت و تازهای قوای سیمیتقو که پشت توسوج اطفال معصوم آذربایجانیها زیر سم ستورش محو می‌کرد، از خاطر رفته است؟ یا توجه بیشتری بفرمایند که یاغیگریهای الوار تا پشت دروازه‌های قم از خاطرات محو شده یا این که شرارتهای تراکمه و قتل و غارت‌هایی که تا پشت دروازه‌های خراسان مرتکب می‌شدند، آثاری ندارد؟ من معتقدم و کاملاً می‌توانم ثابت کنم که تمام این بدبختیها در نقاط مختلفه کشور از بی‌نظمیهای پایتخت سرچشمه می‌گیرد. حالا برای این که من خاطر نمایندگان محترم را بهتر به این بدبختیها متوجه کنم یکی از اردوکشیهای قوای دولتی را تشریح می‌کنم. اگر حافظه‌ام اشتباه نکرده باشد، در دی ماه ۱۲۹۴ پس از آن که آذربایجان و آذربایجانیها از هر طرف در آتش ناامنی می‌سوختند، به هزاران زحمت دولت قوائی از قزاقها و ژاندارم و سوارهای اقبال‌السلطنه ماکوئی در تحت فرماندهی یکی از ارشدترین افسران روسی که بسیار سردار رشید و کاردانی بود، به نام پالکونیک فیلپ اوف، به طرف سلماس سوق داد. قبل از این که این قوا به سلماس وارد شود، در بین راه، بین آغ داغ و بز داغ به قوای سیمیتقو برخورد. در یک زدوخوردی شصت و پنج نفر قزاق و چهار نفر افسر مقتول شدند. اردوی قزاق که هنوز به سوارهای اقبال‌السلطنه ماکوئی ملحق نشده بودند،

ناچار به عقب‌نشینی شدند، به آلما سرا برگشته و به انتظار ورود قوای اقبال‌السلطنه ماکوئی نشستند. برای حفظ این اردو یک گردان ژاندارم در کوههای بزداغ تمرکز داد. چون از آن گردان فردا صبح اطلاعی نرسید، ما برای رسیدگی به وضع آن قوا به بزداغ رفتیم. نه تنها این قوا فردأفرد به قتل رسیده بودند، بلکه تمام شب اکراد به قصابی مشغول بوده و قسمت اعظم آنها را قطعه قطعه کرده بودند. آنچنان قتلگاهی ساخته بودند که شاید نظیرش کمتر وجود داشت. بالاخره، پس از ملحق شدن قوای اقبال‌السلطنه، ما به طرف سلماس رفتیم. در مدت دو ماه توقف در سلماس، هروقت با قوای سیمیتقو مواجه شدیم، با تلفات بیشتری عقب‌نشینی کردیم. بالاخره، با دادن تلفات سنگین و مخارجات گزاف کوچکترین موفقیتی برای دولت به دست نیامد. در اینجا من شرم دارم از این که بگویم مردم آن سامان را قوای دولت به دست ناامنی و قتل و غارت سپرد و با یک اقدامات محرمانه خود نجات یافته به تهران مراجعت کرد. هزاران از این مسائل در جریان تاریخ در سینه من محفوظ است که از گفتار آنها به عللی خودداری می‌کنم. این قدر عرض می‌کنم، من نمی‌گویم که برقراری حکومت نظامی به طور دائم برای یک ملتی نبوده است. اما می‌گویم که سلامت و امنیت مردم به هرقیمتی که به دست آید، ارزش دارد. زیرا که شکسته استخوان داند بهای مومیایی را. بی‌مورد نمی‌دانم این قصه کوچک تاریخی را هم در کوران سیاست عرض کنم : در یکی از کابینه‌های مرحوم قوام‌السلطنه، من با افراد غیرنرمالی همکار شدم، از ساعتی که این افراد افراطی در کابینه شرکت جستند، سعی و کوشش می‌کردند که قوام‌السلطنه را اغفال کرده حکومت نظامی را بردارند. چون من ریاست وزارت جنگ را دارا بودم و به سلامت و امنیت مردم علاقه مفرط داشتم، هر شب دفاع می‌کردم و کوشش می‌کردم که حکومت نظامی برقرار بماند. عاقبت آنها موفق شدند که از قوام‌السلطنه الغاءِ حکومت نظامی را در شهر تهران بگیرند. شبی که من به هیأت دولت آمدم، این تصویب‌نامه را که به هیأت دولت رسیده بود، با یک مسرتی به من دادند. من با یک تأثر خاطری توضیحات کافی برای این عمل بی‌مورد آنها دادم. افسران حکومت نظامی را هم فردا صبح احضار کردم. طولی نکشید. این که عرض می‌کنم طولی نکشید، نه برای پنج ماه یا شش ماه، بلکه به فاصله دو هفته مرحوم قوام‌السلطنه با یک مشت اوراق و نوشتجات به اطاق هیأت دولت آمد. جلسه تشکیل شد. اولین بیانی که قوام‌السلطنه کرد این بود : آقای وزیر جنگ! من اعتراف می‌کنم که بدون حکومت نظامی نمی‌توان پایتخت را حفظ کرد. شما فوراً حکومت نظامی را تشکیل بدهید. به محض این که این بیان را قوام‌السلطنه تمام کرد، دفعتاً همه آن افراد افراطی با نهایت عجله رو به من کردند، گفتند : آقای وزیر جنگ! قشون، ژاندارمری، شهربانی دولت، تمام این دستگاهها برای سلامت و امنیت مردم است. همین الان از همین جا تلفن کنید که فوراً اعلان حکومت نظامی را در تهران منتشر کنند و مخصوصاً تقاضا داریم که خود شما عهده‌دار حکومت نظامی باشید. زیرا نگران از آن هستیم که دیگری انتخاب شود، تجربه برای جمع‌آوری لجام‌گسیختگان به قدر کافی نداشته باشد. این هم یکی از گوشه‌های تاریخ بود که برای روشن شدن فکر نمایندگان محترمی

که با برقراری حکومت نظامی مخالفند، عرض کردم. حالا برای تایید و لزوم برقراری حکومت نظامی یک مثلی هم دارم می‌گویم و به عرایضم خاتمه می‌دهم. مردی که قد بلندی داشت، درب دکان خربزه فروشی رفت، ایستاد و گفت : این خربزها را یک من چند می‌دهی؟ خربزه فروش گفت : آقا بنشین، قیمت کن. مرد خریدار گفت : چرا بنشینم قیمت کنم؟ گفت : برای این که قد شما بلند است، از بالا که نگاه می‌کنید این خربزه‌ها به نظر شما گردو می‌آید. بنشینید تا بدانید این خربزه است، آن وقت تعیین قیمت سهل خواهد بود. حالا خوب است مختصر توجهی هم به اوضاع دنیا کرد و متوجّه شد این آشفتگی که در دنیا به وجود آمده است، ما باید به برقراری اُمنیت و سلامتی مردم معتقد و علاقمند باشیم.

*　　*　　*

زیرا که این گروه مردمی که در سربازخانه‌ها گرد آمده‌اند، برای آن است که بتوانند در موقع حافظ جان و مال یک ملتی باشند. روحیه آنها همیشه باید محفوظ باشد، در تعلیمات آنها باید شب و روز کوشش داشته باشند. از هر آلودگی سیاسی و غیره باید برکنار باشند. این مسائل بدون سرکشی و سرپرستی مقدور نخواهد شد. اعلیحضرت همایونی که تشریف نمی‌برند به سربازخانه‌ها، رئیس ستاد هم که گرفتار است. کسانی هم که انتخاب نمی‌فرمایند برای سرکشی. پس، اگر من نروم چه خواهد شد؟ با توضیحات مفصلی که به عرض رساندم، فرمودند که در هر حال نباید کوتاهی کنید و نباید به سربازخانه‌ها بروید، باید حتماً در اتاق وزارت جنگ بوده و کارهای پارلمانی و غیره را انجام بدهید. من عرض کردم اطاعت می‌کنم. هرطور ارادهٔ مبارک است، البته خوب است. ولی توجه بفرمائید که خطری متوجه کشور نشود. در هر حال اعلیحضرت همایونی کاملاً از من مکدر بود و به هیچ وجه نتوانستم که رفع تکدر خاطر ملوکانه را بنمایم و این جریان وجود داشت تا آنکه شبی به من اطلاع دادند که قوام‌السلطنه اقداماتی کرده است که بتواند رئیس جمهور بشود. من محرمانه این مطلب را تحقیق کردم. معلوم [شد] که اقداماتی در جریان است. فردای آن شب نزد قوام‌السلطنه رفتم و گفتم : اگر [در] چنین فکری بوده‌اید، باید بدانید که بزرگترین انقلاب پیش‌آمد خواهد کرد و من به شخصه تا آنجایی که جان دارم محال است بگذارم این فکر صورت عملی به خود گیرد، ولو آنکه هزاران نفر قربانی این راه بشوند. قوام‌السلطنه این روحیه را که از من دید، انکار نمود و گفت : خیر! همچو عملی نخواهد شد و من هم از این حرفها جلوگیری خواهم نمود. امّا پس از چند روز کابینه سقوط کرده و تمام قوای ارکان حرب بر این بود که من از کابینه جدید دور بمانم. ولی چون مشکلاتی دانسته نشد و مجدداً هم در پست وزارت جنگی باقی ماندم، قسمتی از کارها حل شد و آذربایجان به دست آمد، قوای متفقین از ایران رفتند و کم‌کم وضع کشور بهبودی پیدا کرد و دوران تجربیات جدید به وجود

آمد. مجلس جدیدی باز شد. اعلیحضرت همایونی با آنکه نهایت مهر و مرحمت را نسبت به من داشتند، ولی در اثر کوشش شبانه‌روزی دشمنان خاطر مبارکشان [را] هر روز به اشکال مختلف مشوب می‌شد و از من دلتنگی‌های پی‌درپی پیدا می‌کرد. درصورتی که سخت‌ترین دشمنان من بودند، در زحمت و فداکاری من ابداً خللی وارد نمی‌شد. اعلیحضرت همایونی روزی به من فرمودند که باید کاری بکنید که حکومت نظامی ملغی شود. من در هیأت دولت اقداماتی کردم که محاکمه دو نفر از سران توده‌ای را علنی کنند. این نظر پیشرفت کرد، قرار شد که برحسب تقاضای وزیر دادگستری محاکمه علنی بشود. چون محمدعلی با وجود حکومت نظامی مخالف بود، من از موقعیت استفاده کردم، در هیأت دولت گفتم که موافقت بفرمایند که حکومت نظامی را ملغی کنیم، برای یکی دو هفته، همین قدر که این محاکمه کاریها انجام شد مجدداً حکومت نظامی را برقرار کنیم. زیرا که مانعی نخواهد داشت. برقراری حکومت نظامی دراختیار دولت است. این پیشنهاد مورد تصویب هیأت قرار گرفت که فوراً تصویب‌نامه هم صادر شد که حکومت نظامی ملغی گردد. فردا صبح که شرفیاب شدم اعلیحضرت فرمودند که با سیاست خوبی حکومت نظامی از بین رفت و فرمودند که دیگر نباید بگذارید حکومت نظامی به وجود آید. زیرا دولتها تمام سنگینی کار خود را تحمیل او می‌کنند، از وجود حکومت نظامی سوءاستفاده می‌شود. عرض کردم : امر شاهانه اجرا خواهد شد. چند هفته از این جریان گذشت، محکمهٔ توده‌ایها به اتمام رسید. تعدادی از جراید شروع کردند به قوام‌السلطنه فحاشی کردن. در یکی از جلسات دولت، قوام‌السلطنه روزنامه‌ای در دست داشت. پس [از] تشکیل جلسه، گفت : مخصوصاً من می‌خواهم هیأت دولت را متوجه کنم که بدون حکومت نظامی نمی‌شود در این کشور کار کرد. این است که مطالبی که در این روزنامه‌ها نوشته شده است، برای هیأت دولت نمی‌خوانم تا آنکه در تأمین نظر من اظهار عقیده کند. شروع کرد به خواندن روزنامه. نوشته بود خائنین کشور طبقه‌بندی شده‌اند. در سرسلسهٔ خائنین خانوادهٔ وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه [هستند] که به راستی این خیانت را به کشور و مردم بی‌گناه آن سرزمین کرده‌اند و شرح مفصلی فحاشی و غیره به وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه [کرده بود.] سپس قوام گفت که من ناچارم فردا صبح حکومت نظامی تشکیل داده و این مردیکه مدیر روزنامه را توقیف نمایم. همهٔ هیأت دولت گفتند که میل، میل شماست. هر اراده‌ای که داشته باشید، هیأت دولت مطیع است. سپس قوام رو کرد به منشی هیأت، آقای دکتر اقبال، و گفت : تصویب‌نامه را بنویسید. من گفتم که می‌خواهم خواهش کنم که هیأت دولت به اظهارات من هم گوش بدهند، بعد اگر موافقت در تشکیل حکومت نظامی داشته [باشند،] تصویب‌نامه صادر شود. قوام‌السلطنه یکدفعه متغیّر شد و گفت : من کاری مهمتر و واجب‌تر از این عمل ندارم. بفرمائید سبب مخالفت شما چیست؟ گفتم : اولاً باید هر فردی وجدان خود را همیشه در نظر گرفته و در راه مردم بی‌گناهی که مقدرات خود را تفویض او کرده‌اند دچار زحمت و ناروالیهایی نشوند. دوم، به طوری که آقایان هیأت دولت فرداًفرد شاید اطلاع داشته باشند، قوانین دنیا می‌گوید

وقتی که کشوری یا شهری دچار هرج و مرج شد و انقلاب و بی‌نظمیها به جایی رسید که قوانین عادی نتوانست جلوگیری کند، برای حفظ و حراست مردم و اهالی آن سامان حکومت نظامی به وجود می‌آید. زیرا که حکومت نظامی [موجب] سلب آزادی و راحتی و آسایش از مردم گشته و قوانین سریع و سخت او مملکت را و عدهٔ زیادی را دچار مشکلات می‌نماید. به همین جهت، در هیچ کجای دنیا حکومت نظامی عمر زیادی نداشته و همیشه برای چند هفته یا چند ماه بیشتر طرف احتیاج هیچ جامعه نبوده است. امروز که ما برای اولین بار پس از ۷ سال که حکومت نظامی لاینقطع در سر مردم حکمفرمایی کرده است و بیش از سه روز نیست که ملغی گشته، اینکه دولت می‌خواهد مجدداً حکومت نظامی را اعلان کند، قطعاً همهٔ مردم متوجه و متوحش شده که چه اتفاقی رخ داده. مخصوصاً خارجیها که در کشور ما دارای سفارتخانه‌ها هستد، با قوانین بیشتر سروکار دارند، درصدد تحقیق برخواهند آمد که چه باعث شده است مجدداً حکومت وقت متوجه برقراری حکومت نظامی شده. پس از تحقیق، خواهند فهمید که برای خاطر یک روزنامه یا توقیف یک روزنامه‌نویس دولت این را عمل کرده است. صرف‌نظر از اینکه ملت و دولت ایران در نظر خارجیها مسخره شده، اصولاً ممکن است فردا در جامعهٔ ملل مخالفین کشور ما همین عمل را سند کرده به وحشیگری و بربریت ملت ایران که بدون حکومت نظامی نمی‌تواند زندگی کند، چنانچه پس از هفت سال حکومت نظامی، به فاصلهٔ سه هفته دولت وقت مجبور شد که مجدداً حکومت نظامی را به وجود بیاورد. بنابراین، من جداً مخالف این عمل هستم و این کار را خیانتی نسبت به حیات ملت ایران [می‌دانم.] مضافاً به اینکه تعقیب یک روزنامه‌نویس یا روزنامه راههای متعددی دارد که در دادگستری می‌توان اقدام نمود و به اشد مجازات افراد را تعقیب کرد. پس از اظهارات من، قوام‌السلطنه خیلی نگران شد و فهمید که جداً من مخالفت خواهم کرد و گفت! بسیار خوب آقای وزیر جنگ حالا که شما مخالفید، من از هیأت دولت نظر می‌گیرم و رأی می‌خواهم سپس روی به هیأت دولت کرد و گفت آقایان رأی بدهید با نظر من موافقید یا با نظر وزیر جنگ؟ همهٔ آنها گفتند که با نظر جناب عالی موافقت داریم. فقط یک نفر از هیأت دولت گفت من با نظر وزیر جنگ موافقم و آن وزیر کشور وقت سرلشگر آق‌اولی بود. قوام‌السلطنه باز سیاست را از دست نداده و رو به من کرد و گفت. [از] دو رأی که شما هم در مخالفت [داده‌اید] دست برداشته و تصویب‌نامه را بنویسید. من گفتم. بسیار خوب حالا که هیأت دولت اکثریت دارند و من در اقلیتم، برای اینکه خیال نکنید که من نظر شخصی دارم و چون این کار هم به عهده من است و حکومت نظامی را وزیر جنگ باید تشکیل بدهد و مسئولیت هم با اوست، برای رفع سوءتفاهم که من از مسئولیت نمی‌ترسم، با نظر شما موافقت می‌کنم به شرط آنکه حکومت نظامی با تمام قوانین و آئین‌نامه‌های خودش به وجود آید. قوام‌السلطنه گفت : مقصود چیست؟ گفتم : مقصود این است که حکومت نظامی باید تمام مردم را به یک چشم نگاه کرده در کارها و امورات، تبعیضی نکند، مثلاً وقتی که هر موقع قرار است جلو اجتماعات احزاب را بگیرد، از کلیه آنها باید جلوگیری

کند، نه آنکه از سایر احزاب جلوگیری کند، امّا حزب آقای قوام‌السلطنه هر کاری که می‌خواهد بکند. قوام باز دوباره به فکر فرو رفته در عین اینکه سخت نگران و متفکر بود، باز... از دست نداده گفت: امشب آقای وزیر جنگ با ما سر جنگ دارند. بسیار خوب! آقای دکتر اقبال! شما تصویب‌نامه را بنویسید. من این قسمت را با آقای وزیر جنگ حل می‌کنم. من به فکر رفتم که دیگر از چه راهی می‌توانم جلوگیری از این کار کنم. زیرا که صرف‌نظر از اینکه خود من وجداناً و اخلاقاً مخالف با حکومت نظامی هستم، اصولاً امر شاه را باید اجرا کنم و اعلیحضرت همایونی صریحاً و تاکیداً به من فرمودند نباید بگذارید حکومت نظامی به وجود آید. در هر حال، من چند دقیقه به فکر فرو رفته، طولی نکشید که آقای دکتر اقبال با سریع‌ترین وقت تصویب‌نامه را نوشته به امضای هیأت دولت رسانید، آورد دست قوام‌السلطنه داد. قوام هم قلم را مرکب زده با تصویب‌نامه به دست من داد و گفت: بفرمائید این را امضاء کنید. من تصویب‌نامه و قلم را گرفتم و امضاء کردم. بعد تصویب‌نامه را در دست نگاهداشته به قوام‌السلطنه اظهار کردم که ملاحظه بفرمائید که این امضای من است هیأت دولت باید بدانند که این تصویب‌نامه قابل اجرا نبوده تا وقتی که از عرض و تصویب اعلیحضرت همایونی نگذرد. فردا صبح یا آقای قوام‌السلطنه و یا خود من به عرض می‌رسانیم، سپس اجرا می‌کنم. زیرا که اعلیحضرت همایونی به اضافه اینکه پادشاه هستند، فرماندهی کل قوا را عهده‌دار می‌باشند. بنابراین بدون اطلاع شاه این عملی نخواهد بود. از این بیانات قوام از خود بی‌خود شده با کمال عصبانیت گفت: شما چه گفتید؟ شاه کیست؟ شاه چیست؟ اگر فردا صبح شما حکومت نظامی را تشکیل ندادید، من می‌دانم که با شما چه بکنم. در این موقع منهم که پی بهانه می‌گشتم که این عمل را خنثی کنم، تصویب‌نامه را پاره‌پاره کرده و به طرف قوام‌السلطنه پرخاش نمودم که شما چه گفتید؟ شاه کیست؟ حالا که شاه کیست، شما اصلاً کی هستید؟ او از این اظهارات و عمل من بیشتر عصبانی شده گفت: استعفا بدهید! گفتم: تو خودت استعفا بده! دیگر قوام تحمل نکرده کاغذهای خود را جمع‌آوری و از اتاق خارج و در بین راه گفت که من به این ترتیب نمی‌توانم حکومت کنم و از پله‌ها سرازیر شده با عجله داخل اتومبیل شده از در باغ خارج شد. من هم بدون اینکه به هیأت دولت اظهاری کنم، اتومبیل خود را سوار شده یکسر به طرف قصر سعدآباد رفتم. وارد قصر شدم. از پیشخدمتها سؤال کردم که اعلیحضرت همایونی در کجا تشریف دارند؟ من عرض لازمی دارم و باید شرفیاب شوم. گفتند: تحمل کنید ما به عرض می‌رسانیم. رفته و مراجعت کردند گفتند که اعلیحضرت فرموده‌اند فردا بیاید. من عرض کردم اتفاق مهمّی افتاده که باید به عرض برسانم. آنگاه پیشخدمتها رفته و آمدند، گفتند فرمودند که همان فردا صبح بیائید. من با کمال خستگی از در قصر خارج شده، به منزل خود آمدم. پس از اینکه قوام به منزل خود می‌رسد، چند نفر از وزراء از قبیل دکتر اقبال و غیره نزد او می‌روند و به او می‌گویند که وزیر جنگ ممکن است مطلب را شبانه به عرض شاه برساند و فردا صبح اثر دیگر در کار پیدا شود. بهتر است که شما هم همین شبانه شرفیاب شوید و مطلب را به عرض

شاه برسانید. قوام‌السلطنه فوراً تلفن می‌کند به قصر سعدآباد اعلیحضرت همایونی می‌فرمایند فوری بیائید. قوام بلافاصله به قصر شرفیاب شده مورد مهر و محبت شاه قرار می‌گیرد. سپس مطلب را اظهار می‌کند. در خاتمه می‌گوید چون سپهبد در هیأت آبروی مرا برده و مانع شده که من حکومت نظامی را تشکیل دهم، باید تنبیه شود. مقرر می‌فرمائید، من او را تنبیه می‌کنم و شما در کار خودتان باشید و فردا صبح هم هر کسی را که می‌خواهید وزیر جنگ کنید و حکومت نظامی را تشکیل بدهید، من کاملاً موافق هستم. فردا صبح که من خواستم شرفیاب شوم، از قصر اطلاع دادند که اعلیحضرت فرمودند نزدیک ظهر بیاید. من مقاومت کردم که چه قسم کاری پیش آمده؟ پس از چند ساعت اطلاع دادند که قوام‌السلطنه آقای محمود جم را احضار و به سمت وزیر جنگی به حضور شاه برده معرفی کرده است. این کار دیگر برای من نعمت فوق‌العاده شد. به هر حال با نهایت خستگی روح و تعب و رنج نزدیک ظهر به قصر سعدآباد رفتم و کارهای روزانه را بردم. حضور شاه شرفیاب شدم. بدون آنکه کارها را ملاحظه فرمایند، فرمودند مصلحت در این است که شما از کابینه خارج شوید. بنابراین کارها را به وزیر جنگ جدید تحویل بدهید. من مطالب که لازم بود را به عرض رساندم و از حضور شاه مرخص شده از در قصر خارج و به وزارت جنگ آمده دوسیه کارها را به طرفی پرتاب کرده و کاغذهای حقوقی و غیره خود را جمع‌آوری و به منزل رفتم و بلافاصله آقای [جم] به اتفاق یکی دو نفر از سران ارتش به وزارت جنگ آمده و مشغول کار شدند. بدیهی است با عادت و اخلاق فاسدی که در این قرن اخیر در افراد ایرانی رسوخ کرده و تمام صفات مرضیه را از بین برده است و مکتب تملق و چاپلوسی جانشین آن صفات خوب شده، به این دلیل کلیه زیردستان من فوراً در تحت اطاعت آقای جم قرار گرفته و مشغول کار شدند، حتی افسران ارشدی که تمام سعادتهای آنها از من بود. به هر حال، من منتقل به وزارت جنگ و رئیس شورای جنگ شدم و در فرمان ارتشی درج شد هفته‌ای یک مرتبه شورای ارتش از کُلین ارتش تشکیل می‌شود. در وزارت جنگ مسایل و مطالبی در مورد امنیت مذاکره قرار گرفته هریک مطلبی می‌گفتند و نزدیک ظهر متفرق [می]شدند، هرکس به خانه خود می‌رفت. دو سه ماهی بدین منوال گذشت. وکلای مجلس کم و بیش از قوام رنجیده خاطر شده [با] آنتریکی هم در داخل مجلس تعرض کرده با مفتضح‌ترین وضعی کابینه قوام سقوط کرد. مدتی بین مجلسیها زد و خورد بود در انتخاب رئیس دولت و اجزاء کابینه. بالاخره حکیمی، یعنی حکیم‌الملک، کابینه خود را تشکیل داده ولی شدت عمل نشان نداد. وضع کشور مخصوصاً پایتخت از نقطه نظر هرج و مرج و بی‌نظمی و گرانی قیمت به جایی رسید که روز روشن در خیابانها آدمکشی امر عادی بود. حکیم‌الملک در فکر علاج برآمد. اشخاصی به او گزارش دادند که از وجود من می‌تواند استفاده کاملی بنماید. از وزارت خارجه تلفنی به من کرد، خواهش کرد که چند دقیقه او را ملاقات نمایم. من به وزارت خارجه رفتم و گفت که سمت وزارت کشور را برای شما حاضر نمودم و میل دارم که قبول نموده با من همکاری کنید. من اصرار داشتم که زیر بار نروم. ولی هرج و مرج طوری کشور را به هم ریخته بود که ترسیدم

که اگر چندی دیگر کار به این منوال بگذرد و چاقوکشها عددشان بیشتر شود، دیگر نتوان جلوگیری کرد. این بود که قبول کرد[م]. بعدازظهر در معیت حکیم‌الملک حضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب شده به سمت وزیر کشور معرفی شدم و فردا صبح نیز به مجلس رفته در مجلس هم معرفی شده و به وزارت کشور آمدم. چون قبلاً هم یک دفعه در پست وزیر کشور بودم، به اجزا و افراد آن وزارتخانه آشنایی داشتم، فوراً شروع به کار نمودم. تا عصر روز جمعه همچنین مشغول کار شده و از تمام جریانات نامطلوب پایتخت مستحضر شدم. از یک طرف کم‌نانی و گرانی سایر اجناس، از طرفی شرارت و هرزگی یک مشت مردم شرور و آدمکشی که امنیت را از مردم سلب نموده به اسم چاقوکشها، از طرف دیگر آنتریک و هوچیگری عده‌ای [از] مردم را متزلزل و متوحش کرد. من روز شنبه صبح به وزارتخانه رفتم. کارهای جاری را انجام داده دستورات لازمه را به یکایک متصدیان امر داده، سپس دستور دادم که از شهربانی دو بعدازظهر دو دستگاه جیپ با شش نفر پاسبان و دو افسر درب منزل من حاضر شوند. ساعت دو بعدازظهر پاسبانها آمدند و من اتومبیل خود را سوار شده با این اسکورت تمام دکاکین نانوائیها را سرکشی نموده، شخصاً به وضع آنها رسیدگی نمودم. معلوم شد کلیه مقدار جنسی را که از دستگاه دولت خبازها می‌گیرند، دو ثلث آن را قاچاق کرده و به خارج از کشور حمل می‌کنند و یک ثلث آن در پایتخت به مصرف می‌رسد. به این دلیل مردم در زحمت هستند. کلیه مسئولین دکاکین نانوائیها را توقیف نموده و به زندان فرستادم. مخصوصاً در بازارچه نایب‌السلطنه که دارای یک دکان نانوائی بود، وقتی که رسیدم دیدم قریب صد نفر در جلو دکان ایستاده و جنجالی به راه انداختند. پیاده شده که به طرف دکان بروم، پیرزنی را دیدم که چند دانه نان در دست دارد و با عجله به طرف خیابان می‌دوید. او را نگاهداشته و سؤالاتی از او نمودم. معلوم شد یک ساعت به ظهر مانده به دکان نانوائی آمده و حالا که چهار بعدازظهر است چهار دانه نان به دست آورده و می‌رود. از او پرسیدم : چقدر نان خریدی؟ گفت : یک من. گفتم : چقدر پول داده‌ای؟ گفت : بیست و دو قران. به افسر پلیس که همراه بود گفتم : این زن را همراه بیاورید به دکان نانوائی. و خودم به طرف دکان با چند نفر پاسبان و افسر رهسپار شدم. بدیهی است به محض آنکه چشم جمعیت به من افتاد، از سروصدا دست برداشته متوجه من شدند. من به داخل دکان رفتم. از متصدی امر تحقیق کردم که چه مقدار آرد گرفته و چه مقدار... در باقی صحیح بود، ولی... من به وسیله تهدید از خمیرگیر دکان پرسیدم : چقدر خمیر کرده‌ای؟ حقیقت را از شدت ترس گفت... بعد از مسئول دکان پرسیدم : چرا دروغ گفتی و بقیه آرد را چه کردی؟ جوابهای بی‌سروپایی داد که... آن زن رسید. پرسیدم : چرا این زن را پنج ساعت معطل کردی؟ گفت : جمعیت زیاد بود و نان کم. من دفعتاً به فکرم رسید که نان این پیرزن را وزن کنم. دستور دادم که نان را افسر پلیس در دکان دیگر وزن کند. معلوم شد از یک من دوازده سیر کم داده. سؤال کردم : چرا کم دادی؟ گفت : اشتباه کردم. گفتم : چرا هیجده قران را بیست و دو قران گرفتی؟ گفت : متوجه نشدم. من با شلاقی که در دست داشتم، یکی دو

شلاق به گردن او زدم و گفتم: نان این پیرزن را وزن کن با سنگ خودت. وقتی که در ترازو معلوم شد که با سنگ خودش هم دوازده سیر کم است، رفت یک نان فوری آورد، روی کسری نان پیرزن بگذارد. من با یک شلاق دیگر به او گفتم: این طور جبران کسری نان پیرزن نمی‌شود. گفت: پس چه کنم؟ گفتم: آن جعبه پولی که داری بیاور. آورد و گفتم: روی نان پیررن در ترازو خالی کن. خالی کرد. با وزن نان یک من شد، یعنی دوازده سیر کسری نان با دوازده سیر پول سفید و سیاه و اسکناس جبران شد. به دست زن داده گفتم: برو. خود متصدی را دستور دادم تحت‌الحفظ به زندان ببرند. وقتی که من نزدیک خیابان شاه‌آباد شدم، دیدم روی میزهای دکاکین نانوائی همه جا پر از نان است و چراغهای زیادی می‌سوزد، حتی یک نفر هم درب دکانها برای خریدن نان وجود ندارد. از هریک تحقیقاتی کرده و مقصرین و متقلبین را به زندان فرستاده به هیأت دولت که شب جلسه بود رفتم. این عملیات من به سرعت در شهر انتشار یافته خبرها با تمام زیر و زبر به هیأت دولت رسید و بعد همه آنها از این فکر من تعجب کردند و رئیس دولت اظهار امتنان کرد. سپس فردا صبح در تمام دکاکین پلیس و مأمور گذارده صورت حساب آرد سیلو و غیره را به آنها داده، وضع دکاکین نانوائی به کلی خوب شد و آسایش مردم از این جهت فراهم شد. ساعت پنج عصر خبر دادند که دکتری را در چهارراه مخبرالدوله چاقوکشها شکمش را پاره کردند. من پس از تحقیقات و دستگیری ضارب، رئیس شهربانی را احضار و دستور دادم که صورت کلیه چاقوکشها را بایستی تا فردا عصری تنظیم کرده به من بدهید. مشارالیه دستور را اجرا نموده فردا صبح صورت ششصد نفر چاقوکش را نزد من آورد. دستور محرمانه به او دادم که باید پس از ساعت دوازده، که دیگر کسی قادر به حرکت نیست و هرکس در خانه خودش خواهد بود، به وسیله کلانتریهای محل این ششصد نفر دستگیر و فردا صبح بدون اینکه یک نفر آنها کم شده باشد در شهربانی توقیف باشند. رئیس شهربانی این عمل را نعل به نعل تا فردا صبح انجام داده صبح به من گزارش داد که کلیه آن افراد در توقیف شهربانی هستند. در ساعت ده صبح دیدم گروه گروه افراد مختلف با توصیه از اعیان اشراف وکلاء وزراء و غیره به من مراجعه نموده، وساطت از این چاقوکشها را می‌کردند، مخصوصاً وکلای مجلس. من جواب دادم: فردا صبح مرخص می‌کنم. امروز تحقیقاتی خواهم نمود، سپس همه را مرخص می‌کنم. مقصود من کشف کردن ضاربین دکتر است و بس، نظر دیگری ندارم. بعدازظهر رئیس شهربانی را احضار و دستور دادم برای حرکت ششصد نفر توقیفی باید ساعت ۱۲ شب کامیونهای لازمه حاضر باشد، با یک دسته اسکورت و دو قبضه مسلسل توسط حکومت نظامی به محل معینی آنها باید بروند. احکام لازمه نوشته مأمورین را حاضر کرده ساعت ۱۲ شب کلیه آنها را به بندرعباس حمل و در آنجا توقیف نموده که این عمل سروصدای غریبی در شهر بلند کرده دیگر احدی اسم چاقو و چاقوکش را نبرد. تهران در نهایت امنیت و آسایش قرار گرفته و امکانات از هر جهت برقرار شد. در این موقع که کارها جریان عادی را سیر می‌کرد، پس از یکی و دو ماه عده زیادی از اهالی بوشهر به تلگرافخانه آمده متحصن شده و از

گرسنگی و بیچارگی و ناامنی شکایت کردند. این تلگرافات و خبر تحصن اهالی بوشهر شب در هیأت دولت به من رسید. پس از ختم جلسه من از هیأت دولت خداحافظی نموده و گفتم که فردا صبح به بوشهر می‌روم. همه تعجب نمودند که چگونه به بوشهر می‌روی؟ گفتم دقیقاً می‌خواهم به این مسئله رسیدگی کنم. از هیأت دولت خارج شده به طرف قصر اعلیحضرت شتافتم. شرفیاب شده جریان را به عرض رساندم. فرمودند بسیار کار خوبی است. چه وقت خواهید رفت؟ عرض کردم فردا صبح. پس از کسب اجازه از پیشگاه اعلیحضرت به منزل آمده چمدان و غیره که لازم بود برداشته، شبانه دستور دادم که بلیط طیاره خریداری نمایند. صبح ساعت هشت پس از دستوراتی که به معاون وزارت کشور دادم، با دو نفر از متصدیان وزارتخانه به طرف میدان طیاره رهسپار شدم. پس از نیم ساعت معطلی به طرف بوشهر پرواز نمودم. در بین راه طیاره بسیار شرارت کرد و موجب نگرانی مسافرین شده، بالاخره به شیراز رسید. در شهر شیراز عده‌ای مطلع شده بوده‌اند... و رؤسای ادارات در میدان طیاره حاضر بودند. تقریباً نیم ساعت طیاره در آنجا توقف نموده احتیاجات خود را از قبیل بنزین و غیره مرتفع نمود، به طرف بوشهر پرواز نمود. مقارن ظهر به بوشهر رسید. عده کثیری در میدان طیاره منتظر من بودند که پس از خارج شدن از طیاره مردم و جمعیت کثیر فریادهای گوناگون می‌زدند، از شدت گرسنگی و بی‌نظمی و امر قاچاق و بی‌صاحبی و غیره. من جمعیت را ساکت کرده در روی بلندی قرار گرفتم، به مردم اطمینان دادم تا رفع کلیه نقیصه‌های زندگی شما را نکنم از بوشهر خارج نمی‌شوم. مردم بسیار بشاش و خرسند شدند. بعد من با اتومبیلهائی که حاضر کرده بودند، به طرف دارالحکومه رفتم. حاکم و سایر رؤساءِ ادارات در عقب سر من می‌آمدند. پس از معرفی فرداًفرد آنها را مرخص نموده و مشغول کار شدم. پس از تحقیقات کامل معلوم شد که اهالی بوشهر کوچکترین وسیله زندگی و ارزاق ندارند. از پنجره عمارت حکومتی می‌دیدم که بچه‌های معصوم با رنگهای پریده نزدیک به رنگ مرده از شدت مالاریا و غیره، چیزی که شبیه به استخوان بود می‌جویدند و فریاد می‌کردند : زنده باد ارتش شاهنشاهی! زنده باد اعلیحضرت همایونی و غیره. درصورتی که فشار تراخم و زخم چهره‌های این بچه‌ها مانع بود که طبقه بالای عمارت را نگاه کنند. به هرحال، کوشش کردم علت را بفهمم که فقر و پریشانی این مردم با این درجه از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ معلوم شد که دسته‌های قوی از قاچاقچیان در این شهر هستند که کلیه اجناس را به طرف کویت حمل کرده،... هستی و حیات این مردم در دست قاچاقچیان افتاده و از طرفی یاغیان و الوار این ناحیه به اطراف شهر احاطه داشته و تمام محصول متعلق به آنها را برده و از دادن مالیات و عوارض خودداری کرده و مردم نیز سخت گرسنه مانده‌اند. فردا صبح تمام رؤسای ایلات را به شهر احضار نمودم. در مدت ۴۸ ساعت کلیه بدهی سنواتی آنها را اخذ و تحویل مالیه دادم. برای مدت یک سال مالیه بوشهر را از حیث غله و غیره تأمین نمودم. به اضافه چند نفر از افسران و افرادی که عامل قاچاق بودند از بوشهر خارج نموده تبعیدشان نمودم. راههای قاچاق را از طریق دریا و خشکی مسدود نموده، قایقهای مسلح به وجود

آورده و تمام خطوط قاچاق را تحت کنترل شدید قرار دادم. رئیس گمرک که عامل اولیه این قاچاق بود، منفصل نموده به تهران روانه‌اش کردم. مردم از تحصن دست کشیده به کسب و کار خود مشغول شدند. ولی این شهر ویرانه، این شهر بی‌صاحب و این شهر عقب افتاده به هیچ قسم قابل ترمیم نیست. تلگرافاتی به دولت کردم و تقاضاهایی برای سعادت بوشهریان از دولت کردم... یک محل ماهیگیری را تشکیل دادم. کشتی ماهیگیری که انگلیسیها در آبادان داشتند، در مراجعت برای آنها ترتیب خرید دادم و پس [از] تمام [کردن] کارهای بوشهر به فاصله ده روز به تهران مراجعت نمودم. در اول خرداد، چند روزی که در تهران [بودم] وضعیت خوزستان به هم خوردگی حاصل نمود، [و در] وضعیت بوشهر به وجود آمد، خود به طرف خوزستان رهسپار شدم. عده‌ای از قاچاقچیان را تعقیب نمودم، انتظامات آنجا را برقرار کرده کاروباری به وجود آوردم. ارتباط خوزستان به بوشهر را متصل کردم و قریب به دو هفته هم در آنجا ماندم. پس از کارهای آن ناحیه به تهران مراجعت نمودم. جریانات کار این نواحی را مشغول به استحکام بودم که دولت سقوط کرد. پس از چند روز معطلی و غیره دولت ساعد به وجود آمد. من در کابینه ساعد به پست وزارت جنگ برقرار شدم. درصورتی که بسیار علاقمند بودم که در وزارت کشور باشم و بقیه این کارها را تمام نمایم. و در حضور اعلیحضرت همایونی و مجلس شورای ملی به پست وزارت جنگ برقرار شدم. کابینه ساعد تشکیل شد و رزم‌آرا در نهایت شدت مشغول آنتریک و دسیسه‌کاری بود، در تمام کارها بی‌اندازه هم نفوذ کرده بود در تمام مقامات. من وضع او را از هر جهت خطرناک دیدم و محرمانه حضور اعلیحضرت همایونی عرض کردم چنانچه آقای رزم‌آرا دسیسه‌کار بود که ابداً حرف درباره او اثر نداشت. در این موقع او کم و بیش به فکر افتاده بود که زمامدار کشور شود و از ستاد ارتش و پشتیبانی که از طرف اعلیحضرت همایونی از او می‌شد، از حدود خود تجاوز کرده دیگر جسورانه کار می‌کرد. ولی او از آنجائی که از کوچکی در زیردست من خدمت کرده بود، صورت ظاهر [رعایت] ادب کرده و خود را چنین نشان می‌داد نسبت به من، ولی باطناً به شیادی مشغول بود. از حکومت ساعد چندی گذشت و مجلسیها برحسب دسیسه رزم‌آرا به کابینه حمله‌ور شده، هم ایرادت زیادی می‌گرفتند. مقصودشان سقوط کابینه ساعد و به وجود آمدن کابینه رزم‌آرا بود. ولی در ظاهر این مطلب را عنوان نمی‌کردند. منجمله روزی مهندس رضوی رفت پشت تریبون و شروع کرد به دولت و به افراد دولت یکان یکان حمله کردن و انتقاد نمودن. این حمله و انتقادهای او دو روز طول کشید. روز آخر نوبت به وزارت جنگ رسید و شدیداً به من و دستگاه وزارت جنگ حمله کرد و گفت که اگر نمی‌توانید اداره کنید، کنار بروید. سرباز چادر کم دارد و لباس سربازها گاهی دیده می‌شود کهنه است. من اطمینان دارم که ارتش یک نفر فرمانده لایق ندارد که در صحرا با یک فوج عملیات کند و از این قبیل مطالب. من روز سوم از رئیس مجلس خواهش کردم برای من نوبت قائل شود که جوابهای مهندس رضوی را بگویم. جلسه مجلس خاتمه یافت دوستان من مطلع شدند که من در نظر دارم جواب مهندس رضوی را بدهم، پس

نگران شدند و آمدند از من خواهش کردند که از جواب دادن صرف‌نظر کنم. من گفتم محال است یک به یک را باید جواب بگویم. در هر [صورت] جوابگوئی من موکول به جلسه آینده شد. روز بعد که جلسه علنی تشکیل شد، من مجدداً یادداشتی برای رئیس مجلس فرستادم که آن روز وقت ندارم که من جوابهای لازمه را به مهندس رضوی بدهم. ایشان پس از خواندن یادداشت من گفت بفرمائید. من از جای خود برخاسته پشت تریبون قرار گرفتم. همین قدر که خواستم شروع به صحبت کنم، در قسمت اول همین که گفتم آقای مهندس رضوی در ضمن انتقادات از خرابی دستگاه ارتش حرف زدند نکتهٔ مهمی را گفتند که برای [من] لازم آمد که وقت مجلس را اشغال کرده برای رفع سوءتفاهم آنها را جواب بگویم، آقای رضوی گفتند که دستگاه ارتش یک نفر فرمانده لایق ندارد که یک فوج را در میدان جنگ اداره کند، کلیه مجلسیها که آماده بودند برای سقوط کابینه ساعد فوراً فریاد کرده که خیر این طور نگفته، گفته است که یک تیمسار در ارتش نیست که یک فوج را اداره کند. با ذکر این جملات داد و بیداد کرده و فریادزنان با جنجال و هیاهو از جلسه خارج شده، مجلس را از اکثریت انداخته و مانع آن شدند که من صحبت کنم. همه از جلسه خارج شدند. من هم از جلسه مجلس به کریدور و سرسرا آمدم. عده‌ای از دوستان من اطراف مرا گرفته، تأکید و توصیه کردند که دیگر صحبتی نکنم. من گفتم محال است. باید تمام جوابها را بدهم. نزد رئیس مجلس آمدم و گفتم که من همه حرفها را باید جواب بدهم. اگر مجلس به وجود می‌آید که مطالب [را] خواهم گفت و ابداً به کسی توهینی نخواهم کرد و طرفیت با کسی نخواهم داشت. ولی اگر جلسه تشکیل نمی‌شود و مجالی برای حرفهای من نخواهد بود، می‌روم و اقدامی که لازم است می‌کنم. رئیس مجلس به من وعده داده که مجدداً جلسه را تشکیل خواهد داد و مجلس را آماده خواهد کرد که من حرفهای خود را بزنم. من به یکی از دوستانم محرمانه گفتم که اگر جلسه مجلس را تشکیل ندهند، من حضور شاه رفته استعفا می‌دهم و بعداً به تمام دنیا اعلام خواهم نمود که رفتار و کردار مجلس مشروطه ما این است که یک وکیل حق دارد هرچه دلش می‌خواهد در طول سه روز بگوید، ولی یک وزیر و یک مسئول دستگاهی حق ندارد جواب بدهد که این مطلب را آن دوست من به سرعت پیش وکلا پخش کرد. پس از نیم ساعت مجدداً جلسه تشکیل شد. من [به] جلسه آمدم و رئیس مجلس گفت وزیر جنگ بفرمائید. من پشت تریبون آمدم و گفتم آقایان وکلا خواهش می‌کنم که اگر در بیان من چند مطلبی بود که منجر به جنجال و هیاهو شد که در نتیجه جلسه از اکثریت افتاد، آیا دمکراسی و قوانین مشروطیت این است که یک وکیل حق دارد سه روز به دولت وقت بتازد و آن وقت وزراء و مسئولین آن دولت حق ندارند دفاع بکنند؟ اگر این است مطلب که من عرضی ندارم و چیزی نمی‌گویم. ولی اگر بخواهید مجدداً در مطالب من ایراد بگیرید و نگذارید من مطالبم [را] بگویم، دیگر حرفی نمی‌زنم. من تصمیم دارم کلیه مطالبی که مربوط به وزارت جنگ بود جواب بدهم. حالا مختارید. همه وکلا فریاد کردند بفرمائید هر مطلبی را که می‌خواهید بگوئید گوش می‌دهیم. بعد من چنین گفتم ... عین

مطلب نطق و جواب آقای مهندس رضوی ... پس از بیانات من جلسه ختم شد و در جلسه دیگر سایر وزراء هم کم و بیش از خود دفاع کردند. ولی خیلی از دوستان من و مهندس رضوی جلسه خصوصی در منزل خود تشکیل دادند و مرا و مهندس رضوی را آنجا دعوت کردند. بدون اینکه بگویند مطلب چیست و منظور چه خواهد بود. دفعتاً من وارد شدم آقای مهندس رضوی و یک عده دیگری را در آنجا دیدم. بالاخره صحبتهای زیادی به میان آمد و التیامی بین من و مهندس رضوی دادند.

امّا جریان کار دولت خوب نبود و در مجلس هر روز آنتریک وجود داشت. چندی گذشت بدین منوال تا آنکه ۱۵ بهمن به وجود آمده و اعلیحضرت همایونی در دانشگاه مورد حمله یک نویسنده واقع و پنج شلیک به طرف صورت معظم‌الیه تیراندازی شد که دو گلوله آن مورد اصابت قرار گرفت. ولی از آنجائی که خداوند متعال همیشه ایران را حفظ کرده است و کوچکترین خطری متوجه وجود اعلیحضرت همایونی نشد و پس از چند روز که بستری شدند و محل جراحتها التیام یافت، از بستر خارج شده مشغول کار کشور شدند. این دسیسه روز جمعه ۱۵ بهمن اتفاق افتاد من در تهران نبودم و آن روز به دانشگاه نرفته بودم. مقارن غروب همان روز به تهران آمدم به محض [اینکه] شنیدم امروز در دانشگاه این واقعه مهم به وجود آمده است من فوراً حضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب شدم. در بستر بوده. اوامری را فرمودند که من فوراً به وزارت جنگ آمدم، تشکیل حکومت نظامی را دادم و درصدد کشف مطلب شدم که این آنتریک و دسیسه‌کاری از کجا بوده. معلوم شد یک آنتریک دامنه‌داری از طرف حزب توده بوده است که موفق نشدند، یعنی خدای ایران نخواست. به هر حال، عده‌ای را توقیف و دستگیر نموده حکومت نظامی مجدداً مشغول اعلام شد و همه روز استنطاقات به عمل می‌آمد از اشخاص تا پس از چندی که این عمل در جریان بود دولت سقوط کرد. چند هفته‌ای در پارلمان و دربار و بین مردم مذاکره دولت جدید بود. بالاخره، بعد از اقدامات زیاد آقای عبدالحسین هژیر مأمور شد که کابینه را تشکیل دهد. من تصمیم گرفتم که در کنار باشم و دیگر در کابینه شرکت نکنم. روزی آقای هژیر تلفناً از من خواهش کرد که به وزارت خارجه برای ملاقات ایشان بروم. بین من و هژیر هم نهایت خصوصیت و دوستی بود؛ چه در کابینه قبلی هم ایشان وزیر دارایی بودند و در کارهای بودجه‌ای وزارت جنگ نهایت همراهی را مرعی می‌داشتند. از اینرو خصوصیت بین من و ایشان حکمفرما شده بود. من به وزارت خارجه رفتم، آقای هژیر را ملاقات نمودم. ایشان اظهار مسرت کردند که در همکاری که با من خواهید داشت. من پس از صحبتهای ایشان گفتم متأسفانه من مریض هستم و نمی‌توانم در این کابینه شرکت کنم و تصمیم دارم که برای معالجه به اروپا بروم. هژیر بسیار نگران شد و نصیحت کرد که با خصوصیت که بین ما هست چگونه من شرکت نمی‌کنم؟ کوشش زیادی کرد که از دلتنگی و تکدر من اطلاع حاصل کند. من چیزی نگفتم و از نزد او خداحافظی کرده با تکرار اینکه من در این کابینه شرکت نخواهم کرد، خارج شده به منزل آمد[م]. هژیر پریشان وار حضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب می‌شود و مطلب را با نگرانی کامل به عرض می‌رساند.

اعلیحضرت همایونی مرا احضار فرمودند و فرمودند من همچو مطلبی شنیده‌ام که شما نمی‌خواهید شرکت کنید در کابینه. عرض کردم مریض هستم و نمی‌توانم از عهده کار برآیم. فرمودند ابداً همچو مطلبی ممکن نیست و حتماً شما باید در پست وزارت جنگ باقی بمانید. من از رفتار و کردار رزم‌آرا شکایت کردم و گفتم با این ترتیب من نمی‌خواهم که ارتش دچار زحمت شود و خاطر شاهانه را هم مکدر نمایم. به این دلیل می‌خواهم کناره‌جوئی کنم. چون خوب متوجه‌ام و می‌فهمم که اعلیحضرت نهایت علاقه را به رزم‌آرا پیدا کرده‌اند و من چون از بطون رزم‌آرا اطلاع کامل دارم و خوب می‌فهمم که این کارهای او عاقبت خوبی نه برای کشور و نه برای اعلیحضرت و نه برای خودش دارد، از طرفی چون دسیسه‌کاریهای او مورد پسند شاهنشاه است، بنابراین بهتر می‌دانم که تمام امور ارتش را به رزم‌آرا واگذار فرمایند و من هم از دنبال معالجه خود می‌روم. اگر بهبودی حاصل کردم، در مراجعت هر امری بفرمائید اطاعت می‌کنم. اعلیحضرت همایونی فرمودند که خیر نمی‌شود و حتماً شما باید در کابینه شرکت کنید و این اراده من است. رزم‌آرا هم در کارها محدود خواهد شد. بالاخره اراده اعلیحضرت همایونی و تأکیداتی که فرمودند، مجبور شدم که در کابینه شرکت کنم. از این اطلاع آقای هژیر بسیار خوشحال شدند و کابینه تشکیل شد. چندی گذشت و کارها جریانی داشت، ولی از آنتریک و دسیسه‌کاریهای رزم‌آرا چیزی کاسته نشد، مخصوصاً آنتریک رزم‌آرا در پارلمان برعلیه کابینه هژیر به شدت خود اضافه می‌کرد. اعلیحضرت همایونی برحسب دعوت دولت انگلستان تصمیم گرفتند که به انگلستان مسافرتی فرمایند. در غیبت ایشان شورای سلطنتی تشکیل شد. من در شورای سلطنتی عضویت یافتم و کارهای کشور جریاناتی را طی می‌کرد. پس از چندی اعلیحضرت همایونی که مراجعت فرمودند، دسیسه‌کاریهای رزم‌آرا شدت یافت برعلیه دولت. من حس کردم که کارهای او مورد پسند اعلیحضرت همایونی می‌باشد. یکی از روزها که شرفیاب شدم استدعا کردم که اعلیحضرت فرمودند که کارهای کابینه هژیر که جریان پیدا کرد چاکر برای معالجه به اروپا بروم. اینک استدعا می‌کنم اجازه فرمائید برای معالجه بروم. چون... اعلیحضرت همایونی موافقت فرمودند و اجازه دادند، معلوم شد که رزم‌آرا در غیبت من بهتر می‌تواند به دسیسه‌کاریهای خود پیشرفت داشته باشد. چند هفته بعد کابینه هژیر سقوط کرده، در اثر آنتریک‌هایی که در پارلمان به وجود می‌آمد. سپس کابینه آقای ساعد مجدداً به وجود آمد. باز در این کابینه من به سمت وزارت جنگی انتخاب شدم. هرچه اصرار کردم کنار باشم نشد و گفتند که شرکت در کابینه مانع مسافرت شما نخواهد شد. به هرحال چند هفته که از عمر کابینه گذشت، من از اجازه مرخصی استفاده کرده کارهای وزرات جنگ را به دست معاون خود داده و به طرف انگلستان، در بیستم شهریورماه رهسپار شدم. امّا آقای هژیر پس از اینکه کابینه‌اش سقوط کرد به پست وزارت دربار منصوب شد و شروع به کار کردن را گذاشت. دسیسه‌های رزم‌آرا در آنجا هم او را راحت نگذاشت. موقعی که من برای خداحافظی هژیر را ملاقات کردم، شکایت زیادی از دسیسه‌های رزم‌آرا داشت و اظهار نگرانی می‌کرد. در هرحال، من پس از

یکی دو هفته که به انگلستان رسیدم، خبر قتل هژیر در آنجا منتشر شد و برای من بسیار اسفبار بود. زیرا که من هژیر را از نزدیک خوب می‌شناختم و با او کار کرده بودم. بسیار جوان لایق و چیزفهم، دارای سرعت انتقال و باهوشی بود. اگر چند سالی در کوران مناصب کار می‌کرد، به عقیده من از مردان ژنی این کشور به شمار می‌رفت و خدمات مهمی را به کشور می‌نمود. به هرحال، من پس از معالجاتم که تقریباً سه ماه طول کشید به تهران مراجعت نمودم. در کابینه سمت پست وزارت جنگ را داشتم، به اصلاحات ارتش دست زدم. این عمل مخالف با نقشه‌های رزم‌آرا و همکارانش بود. من در کارهای ستاد ارتش و رزم‌آرا دقت کردم، دیدم باندهای خطرناکی نیز به وجود آمده است و متأسفانه هیچ کس از آن استحضار ندارد. وضع کابینه بسیار بد بود. زیرا با مجلس هر روز دست به گریبان بود و آنتریکهای رزم‌آرا مانع بود که دولت سرپا بایستد و تمام کار شبانه‌روزی ستاد عبارت از آنتریک بود برعلیه دستگاه و عده‌ای هم کوشش می‌کردند که این دولت برود و رزم‌آرا روی کار بیاید. به هرحال، دولت سقوط کرد و در اثر تشنج مجلس رزم‌آرا روی کار نیامد و منصورالملک آمد. در این دفعه دیگر من در کابینه شرکت نداشتم. کابینه منصور هم بیش از چهار ماه طول نکشید. او هم افتاد و کابینه رزم‌آرا به وجود آمد. در مجلس یک دسته مخالفت شدید را بنا کردند، ولی موفق نشدند. به هرصورت که بود، رزم‌آرا روی کار آمد. این نکته را لازم می‌دانم که در اینجا بنویسم که خارجیها قبل از آنکه متوجه رزم‌آرا بشوند، به سراغ من آمدند. قریب تا دو هفته شبها در منزل من اصرار داشتند که کابینه را من تشکیل بدهم. ولی چون شرایط آنها به نفع ملت ایران نبود، من قبو[ل] نکردم. بعداً به سراغ رزم‌آرا [رفتند] و او قبول کرد. خلاصه، در اثر مخالفتهای شدید مجلس، کار رزم‌آرا پیش نرفته به آن سرنوشتی دچار شد که تاریخهای مختلف ضبط کرده‌اند. پس از کشته شدن رزم‌آرا، نقشه‌های شوم وی هویدا شد و اشخاص که از نقشه‌های او مطلع شدند، از بین رفتن او را شانس ملت و کشور ایران تعبیر نمودند. امّا مقدرات من: پس از آنکه کابینه منصور به وجود آمد و من در آن شرکت نداشتم، در سمت ثابت ارتشی خودم، یعنی رئیس شورای عالی جنگ و بازرس ناحیه غرب بودم. رزم‌آرا برای اینکه هیچ مانعی را در کار خود نداشته باشد، بعداً، حضور اعلیحضرت همایونی با دسیسه کاریهای فراوانی که مورد تصویب اعلیحضرت شاهنشاه قرار گرفت، خارج کردن صد نفر از کملین ارتش از کادر ارتش را خواست. در این موقع چون مجلس سنا به وجود آمده بود، بهتر این بود که برای پیشرفت رزم‌آرا که این چند نفر استخواندارهای ارتشی را از کار ارتش خارج نمایند و آنها را به اسم نمایندگی سنا در ردیف بازنشستگان ارتش محسوب داشته و برای همیشه از این نگرانی خارج شده دیگر کسی را مانع نقشه‌های شوم خود نداشته باشد. این نیرنگ او کاملاً مورد تصویب ذات شاهنشاه قرار گرفت. روزی وزیر دربار تلفناً با من صحبت کرد که اگر ممکن شود با هم ملاقاتی نمائیم. من قبول کردم و به دربار رفتم. وزیر دربار وقت حکیم‌الملک بود. پس از تعارفات معمولی و غیره اظهار داشت که اعلیحضرت همایونی فرمودند شما به مجلس سنا بروید، برای اینکه مجلس سنا جدیداً به وجود می‌آید

اشخاص مهم و فداکاری در آنجا باشد. من گفتم اگر اعلیحضرت شاهنشاه امری داشته باشند به خود من می‌فرمودند. زیرا من از شما خیلی نزدیکتر به دستگاه سلطنتی هستم. از نزد او با نهایت عصبانیت خارج شده حضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب شدم و عرض کردم جریانی که بین من و وزیر دربار به وجود آمده بود. فرمودند بلی، نظر من این است که شما به نمایندگی مجلس سنا انتخاب شوید. من عرض کردم که صحیح است که پیشنهادکننده این مطلب دشمنی با من داشته، ولی باید عرض کنم که در درجه اول دشمنی با اعلیحضرت می‌باشد. زیرا وجود من در مجلس سنا مفید نبوده و برعکس در ارتش و پیشگاه شاهنشاه ارزش فراوانی دارد. حال اگر اراده مبارک این است که من در سیاست مداخله نداشته باشم، به اعلیحضرت همایونی به اطمینان عرض می‌کنم که وارد نمی‌شوم. برای ارتش هم هیچ فرقی نمی‌کند. زیرا بازنشستگی من مساوی است با همان حقوقی که در خدمت می‌گیرم. پس اگر کادر ارتش بمانم، ممکن است خدمات مهمّی پیش بیاید که فقط از خود من ساخته باشد. به هرحال، اعلیحضرت همایونی از عرایض من متأثر شدند و تقریباً حس کردم که عرایضم مؤثر واقع شد و از فرستادن من موقتاً صرف‌نظر فرمودند و این مطلب هم صحیح بود. ولی متأسفانه رزم‌آرا که در تمام مدت خود اعلیحضرت همایونی را تحت کنترل داشت، حتی اتاق کار اعلیحضرت همایونی در رفت و آمدها مطلع و مراقب بود، فوری پس از خارج شدن من خود را به دربار رسانیده با نفوذ و احاطه [ای] که در وجود اعلیحضرت دارا شده بود، مجدداً این مسئله را تثبیت کرد که من به نمایندگی مجلس سنا بروم. فردا صبح از وزارت جنگ حکم برای من آوردند که عناوین این بود: که با تقدیر و تقدیس از دوران خدمات سربازی سپهبد امیراحمدی، در تاریخ... به نمایندگی مجلس سنا مفتخر و در ردیف بازنشستگی قرار می‌گیرد. من دیگر هیچ اقدامی نکردم و با هیچ کس صحبتی نداشتم تا آنکه پس از چند روز مرا به قصر اعلیحضرت همایونی دعوت نمود. پس از شرفیابی، عده دیگری را دیدم که در آنجا حضور دارند. معلوم شد که نمایندگانی هستند که امشب فرمان نمایندگی مجلس سنا را خواهند گرفت. پس از چند دقیقه اعلیحضرت همایونی تشریف فرمای سالن شده و مختصر بیاناتی فرمودند و فرامین که به اسم اشخاص قبلاً حاضر شده بود به دست هریک دادند، یک فرمان سناتوری دست من دادند و یکی به دست دیگر که ناصر قشقایی بود. من در تمام دوران زندگی فداکاری در راه کشور کرده بودم و او هزاران سرباز و افسر ارتشی را به قتل رسانده بود و اردوهای متعدد دولتی را از بین برده بود و هزاران اسب و اسلحه افراد قشون در دست خود و بستگانش بود. من در راه فداکاری و خدمت و جانبازی به گرفتن فرمان سناتوری نائل شدم، ولی ناصر قشقایی در اثر خیانتهای بی‌شمار. به هرحال، این منظره و این جریان مرا سخت متأثر ساخت. پس از تحقیق معلوم شد که هشتاد هزار تومان ناصر قشقایی به رزم‌آرا داده است تا این مراحل را طی کرده. به هرحال، پس از چند روز مجلس سنا به وجود آمد. من پس از چند جلسه رفت و آمد در مجلس سنا، کم‌کم تأثر را کنار گذاشته و به فکر این افتادم حالا که مقدرات مرا به این جا کشانده، چرا در کار بی‌جهت وقت را تلف کنم. بهتر است که با

این حس وطن‌پرستی همفکر شده و عده‌ای از مردمان برجسته و وطن‌پرست را جمع نموده و یک فراکسیونی تشکیل بدهیم که بتوانیم خدماتی باز به کشور بنمائیم. با جمعی صحبت کردم. نتیجه عده‌ای که عدد آنها از ده نفر تجاوز نکرد دعوت نمودم و در منزل خود نظری که داشتم بیان کردم. آنها هم استقبال نمودند. یکی از آن آقایان، آقای تدین بود که بیشتر استقبال نمود و از همه بهتر پسندید...
چندین جلسه دور هم گرد آمدیم ولی هنوز صحبتی و اقدام اساسی برای ریختن شالوده این کار به وجود نیاورده بودیم که من در آخرین شب از آنها خواهش نمودم که قبل از مشروب خوردن اجازه بدهید قرآنی بیاوریم و با هم همقسم شویم که اولاً مودت و صمیمیت داشته باشیم و دوم سه مطلب را با هم قسم بخوریم: اول آن که هر اقدامی که می‌کنیم برله کشور باشد نه برعلیه؛ دوم هر مطلبی که در جلسات گفته می‌شود، به هیچ وجه در خارج بیان نشود؛ سوم اگر کسی از ماها در بین کار نخواست همکاری کند، بیانات و کردار گذشته را برعلیه او استعمال نکند. آقایان گفتند که قرآن لازم نیست، ما شرافت خودمان را گرو می‌گذاریم. من گفتم این هم بد نیست، شرافت را گروگذاشتن هم ارزش زیادی دارد. در جلسه بعدی مذاکرهٔ آمدن دولت رزم‌آرا شد. در این باب من گفتم که باید به این نکته توجه داشت. زیرا آمدن رزم‌آرا خطرات زیادی را در بردارد. چنانچه به سابقه او مراجعه و توجه مختصری بفرمائید روشن خواهید شد که او به هیچ چیز قانع نبوده و برای رسیدن به مقام بالاتری به هر عملی دست می‌زند و متوسل به هر امری می‌شود من او را به خوبی می‌شناسم و از کوچکی زیردست من بزرگ شده است. به هرحال، در این باب مذاکرات زیادی شد که به کلی عقیده‌ها یکی بود در مخالفت آمدن دولت رزم‌آرا. شب گذشته، هرکس به منزل خود رفت. فردا صبح، در ساعت ۹، آقای صدر کشاورز نزد من آمد گفت الساعه مرا رزم‌آرا خواسته بود و می‌گفت که دیشب سپهبد امیراحمدی در یک جلسه از آمدن من سرکار تنقید کرده و سخت مخالفت نموده، حتی دیگران را هم تشویق کرده است که با من مخالفت نمایند. آقای صدر کشاورز مطالب را که می‌گفت، من درست دقیق شدم که همه گفته‌های من در شب گذشته کلمه به کلمه یادداشت شده... بسیار نگران شده و تعجب کردم چگونه این مطالب با این دقت نکته به نکته از جلسه ما درز کرده و به علاوه صبح به این زودی به اطلاع رزم‌آرا رسیده است. در هرحال، جوابهایی را من دادم و بعد فردا عصر که [برای] جلسه، منزل یکی از آقایان بودیم، در حضور همگی این مطلب را بیان کردم و گفتم اگر گرو گذاردن شرافت این طور باشد، که ما با هم نمی‌توانیم کار کنیم. همهٔ آنها اطمینان دادند که از ما هیچ یک این مطالب درز نکرده و ممکن است پیشخدمتی که آمد و رفت می‌کرده او این کار را کرده باشد و ما باید خیلی مواظب این کار باشیم. چند دقیقه من متقاعد شدم. ولی بعد دقت کردم که این کار پیشخدمت نباید باشد. به هرحال احتیاط کرده در حرف زدن دقت نمودم. دو روز بعد تمام این مطالب مجدداً جزءِ به جزءِ به رزم‌آرا گفته شده بود و او هم بسیار عصبانی شده و این دفعه مخالفت را از ناحیه من می‌دانست. پس از تحقیق معلوم شد یکی از این همکاران ما خود را نزدیک نموده و تعهد کرده است

که تمام جریانات را به او برساند. من دیگر به آن جلسه نرفتم و به آنها اطلاع دادم که با آنها همکاری نمی‌توانم بکنم. البته آنها عصبانی شده و همگی از من دلتنگ شدند و برعلیه من اقداماتی کردند. ولی من ترتیب اثر نداده و دیگر با آنها در هیچ جلسه حاضر نشدم.

فهرست راهنما

آ

آبادان: ۴۲۵
آباداه: ۶۸ - ۷۷، ۵۵۱
آبان ماه سال ۱۳۰۴ [خلع احمد شاه از سلطنت]: ۵۴۹
آبدانان: ۳۳۵
آبرام [ارمنی - افسر قشون]: ۱۸۴
آبستان: ۲۰۵ - ۲۰۶، ۳۴۸، ۳۶۶
آستان - قلعه: ۲۴۳
آتریاد اردبیل: ۱۴۶
آتریاد تهران: ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۵۷، ۱۶۶
آتریاد قزاق تبریز: ۵۵۹
آتریاد همدان: ۱۶۳، ۱۶۷
آتن: ۵۶۰
آخوند خراسانی (آیت‌الله): ۵۶، ۲۵۲
آدمیت، فریدون: ۵۷۲
آذربایجان: ۴۱ - ۴۲، ۵۱، ۵۶، ۱۳۱، ۲۱۷، ۲۵۸، ۲۶۳ - ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۳ - ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۷ - ۲۸۸، ۲۹۰ - ۲۹۴، ۲۹۶ - ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۱۶ - ۳۱۷، ۳۴۸، ۳۷۸، ۴۰۷، ۴۱۵، ۴۱۷ - ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۵، ۴۹۶، ۵۰۴، ۵۰۸ - ۵۱۵، ۵۱۷ - ۵۱۸، ۵۲۱ - ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۶۵ - ۵۶۶
آذربایجان - بمباران نیروی هوائی روسیه: ۴۲۳
آذربایجان - تخلیه ارتش سرخ: ۵۰۹، ۵۲۵
آذربایجان - حکومت خودمختاری: ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۸، ۵۲۵
آذربایجان - غائله: ۵۱۱، ۵۱۶ - ۵۱۷، ۵۲۱
آذربرزین، سرهنگ حسن (آقاباشی): ۳۲۹، ۳۵۹، ۴۰۴ - ۴۰۵
آذری، علی: ۵۵۹
آرارات - قشونکشی ترکها: ۲۹۳
آرارات - کوه: ۲۸۶ - ۲۸۸، ۲۹۳ - ۲۹۴، ۳۰۲، ۴۰۷
آراسته، نادر: ۵۲۹
آرتوژف یابورس - مهمانخانه: ۵۶۸
آرسن‌لوپن: ۱۵
آرشوک پراگ - آوالبرت: ۵۶۸
آژیر - روزنامه: ۵۷۲
آسای (سرتیپ) ← هوشمند، سرگرد لطفعلی

آستارا: ۱۳۱، ۴۹۶
آستارا [شهری در روسیه]: ۵۱۴
آسوری - آسوریها: ۲۷۷ - ۲۷۸، ۴۲۹، ۴۷۱
آصف‌الدوله [از اعضای هیئت ایرانی در عقد معاهده ترکمانچای]: ۵۴۵
آفریقای جنوبی: ۵۰۶ - ۵۰۷
آقابابا - دهکده: ۶، ۸، ۱۵۵ - ۱۵۷
آقا قاسم شیروانی - کوچه: ۴۹۶
آقا نصرالله [کمیر پست و تلگراف و تلفن]: ۱۸۰، ۵۵۷
آق‌اولی، سرهنگ فرج‌الله (خان): ۱۸۹ - ۱۹۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۴۰۹ - ۴۱۰
آق‌بابا - کاروانسر: ۴۱۷
آقداغ و بش‌زداغ (مکان): ۱۳۴
آگهی حکومت نظامی تهران: ۴۲۷
آلاشت: ۵۰۶
آلبرد - جاده: ۳۵۸
آلقلشات - مهمانخانه: ۵۶۸
آلمان = آلمانی = آلمانها = آلمانیها: ۲۹ - ۳۰، ۹۱، ۹۳، ۹۶ - ۹۸، ۱۰۰ - ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۸۶، ۲۲۸، ۳۱۵، ۳۸۷ - ۳۹۰، ۴۰۶، ۴۱۱ - ۴۱۲، ۴۱۹ - ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۳۵، ۴۳۸ - ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۶۰، ۵۰۱ - ۵۰۲، ۵۵۲، ۵۶۳، ۵۶۷، ۵۶۸
آلمان - اتباع: ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۲
آلمان - ارتش: ۱۸۶، ۴۱۲، ۴۱۸
آلمان - جانبداری رضاشاه: ۴۱۳
آلمان - جنگ جهانی: ۴۱۲ - ۴۱۳، ۴۵۵
آلمان - دولت: ۴۴۴ - ۴۴۵، ۴۸۴، ۵۶۸
آلمان - رادیو: ۴۵۳، ۴۵۷
آلمانسرا (مکان): ۱۳۴
آلمان - سفارت: ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۰ - ۴۴۱، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۲ - ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲
آلمانی - زبان: ۳۹۰
آلنیان (ایل): ۵۶۱
آمریکا = آمریکائیها: ۲۸، ۱۵۳، ۴۱۷، ۴۶۸، ۴۸۱، ۴۹۰، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۰۹، ۵۱۵، ۵۲۵ - ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۳ - ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۴۰ - ۵۴۱، ۵۴۳ - ۵۴۴
آمریکا - ارتش: ۴۱۲، ۴۱۶
آمریکا - تشکیل جبهه دوم جنگ: ۴۱۲
آمریکا - دولت: ۴۱۳
آمریکائیها - بیمارستان: ۴۰۰
آوج - دهکده: ۱۱۴، ۱۱۶، ۳۲۳
آوج - گردنه: ۱۱۳، ۱۹۰، ۳۹۵
آوری، پیتر: ۵۶۶
آهن‌بردار (سید... - سید آهن‌بردار): ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۲۸۱
آهی، مجید (میرزا... خان): ۴۷۴، ۴۷۸، ۵۰۷
آیرم، سرلشکر محمدحسین: ۱۷۸، ۲۳۵، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۵ - ۲۶۶، ۲۶۸، ۳۰۸، ۳۱۰، ۴۰۶، ۵۵۶ - ۵۵۷
آیرم، سرلشکر محمود: ۵۹ - ۶۱، ۱۴۸، ۲۳۵، ۵۴۹
آیرون‌ساید: ۸، ۵۵۴ - ۵۵۵

الف

ابراهیم خلیل‌خان، سرهنگ حسین [(خان) - فرمانده اسکادران]: ۵۲ - ۵۳
ابراهیمی، عبدالحسین: ۵۶۴، ۵۶۹
ابلوسلسکی (کاپیتان): ۱۵۴
ابن‌سینا - کتابخانه: ۱۵۴
ابوالفتح‌زاده، اسدالله (خان): ۵۴۶
ابوقداره [والی پشتکوه]: ۱۰۴ - ۱۰۶، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۴۵، ۳۵۳، ۳۷۰
ابوقداره‌ایها: ۱۴، ۱۶۰، ۳۵۲، ۵۵۴
ابوقداره، حسین‌قلی (خان): ۱۶۰
ابوقداره - خانواده: ۱۶۲
ابوقداره، غلامرضا (خان - سردار اشرف): ۲۴۲، ۳۳۱، ۵۶۴
ابهر: ۲۹۹
ابهررود: ۲۹۷
اتابکان لر: ۱۶۳، ۵۵۴
اتابک - پارک: ۵۵۰
اتحادیه مردم عرب‌زبان: ۵۱۶
اتحادیه، منصوره: ۵۴۸
اتریش: ۵۴۸، ۵۵۱
اتل [وزیر مختار آلمان در تهران]: ۴۳۵
اجاق، سیدحسن: ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۹۶
احتشام‌الدوله: ۵۵۲
احتشام‌السلطنه، محمود (میرزا... خان): ۵۴۶، ۵۴۹، ۵۵۳
احسان‌الله (خان): ۱۷۹
احمد [(سرتیپ... خان) - فرمانده فوج مختلط کردستان]: ۶۲، ۱۹۹
احمد [(شیخ...) - از رؤسای ایل بارزانی]: ۵۲۲
احمد آقاخان [پدربزرگ سپهبد امیراحمدی]: ۱ ۲، ۴۱، ۴۳
احمد میرزا (ولیعهد) ← قاجار، احمدشاه
احمدوند (طایفه): ۹۸ - ۹۹
اخبار روز - روزنامه: ۵۷۱
افرینه: ۳۶۲ - ۳۶۳
افرینه - پل: ۳۶۰
افرینه - تنگ: ۳۵۸
افرینه - رود: ۳۶۰
افرینه - قلعه: ۳۵۹ - ۳۶۰
اداره اصلاح نژاد اسب: ۵، ۲۹، ۴۰۷ - ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۲۴
اداره تریاک: ۵۷۲
اداره سیاسی ارتش سرخ ایران: ۵۵۸
اداره کل انتشارات و تبلیغات: ۵۱۱، ۵۷۱
ادهم، دکتر عباس: ۵۲۹
ادیب‌السلطنه سمیعی ← سمیعی، حسین
اراضی خالصه: ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۲۲
اراک (عراق): ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۴، ۱۹۶ - ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۳۰، ۳۴۴ - ۳۴۶، ۳۵۵، ۴۰۱، ۴۹۲، ۴۹۶، ۵۵۴
ارامنه = ارمنی = ارمنی‌ها: ۶۶، ۱۸۳ - ۱۸۴، ۲۷۷، ۲۹۲، ۳۳۹، ۴۲۹، ۴۷۱
ارانی، تقی: ۳۷
ارتباطات - سانسور: ۴۸۳
ارتش - آرم: ۲۲۵
ارتش - اصلاحات: ۲۳۵ - ۲۳۶
ارتش ایران ← ایران - ارتش
ارتش - بازرسان: ۲۱۵

ارتش - پارتیزانها: ۵۱۲
ارتش - تأسیسات شیمیائی: ۵۵۵
ارتش - تسلیم: ۴۲۱
ارتش - دادرسی: ۳۷۴
ارتش رضاخانی: ۲۶، ۴۱
ارتش سرخ: ۱۸۰
ارتش - سررشته‌داری: ۱۷۱
ارتش - صورتجلسه مرخص کردن نیروی نظام وظیفه: ۴۳۰ - ۴۳۲
ارتش عباس‌میرزا: ۴۱
ارتش - عدم توانائی: ۱۵
ارتش - فرار فرماندهان: ۴۳۰
ارتش - فروش اسلحه و مهمات توسط افسران: ۴۳۰
ارتش - متلاشی کردن: ۴۲۱
ارتش - مقاومت: ۴۲۱، ۴۶۳
الارث - کتاب: ۵۶۵
اردبیل: ۱۳۱، ۱۴۶ - ۱۴۷، ۲۵۸، ۲۷۳، ۲۹۲، ۴۲۵، ۴۹۶
اردبیل - قوای: ۱۴۷
اردلان، امان‌الله (حاج عزالممالک اردلان): ۴۹۸، ۵۲۹
اردوی اردبیل: ۱۳۱
اردوی الشتریه: ۲۳۰
اردوی قزاق اصفهان: ۱۱۹
اردوی قزاق تهران: ۱۱۹
اردوی کردستان: ۹۷ - ۱۰۰
اردوی گیلان: ۵۵۴
ارزاق عمومی: ۴۲۹، ۵۰۱، ۵۳۰
ارزش مساعی ایران در جنگ جهانی دوم - کتاب: ۵۶۶
ارس: ۲۶۸، ۲۹۱
ارس [قصبه‌ای در خاک روسیه]: ۲۹۱
ارس - پل: ۲۵۸، ۲۹۱، ۳۰۹
ارس - رود: ۲۹۱، ۵۱۸
ارشدالدوله، علی (خان): ۵، ۶۶ - ۶۷، ۵۵۰
ارفع (سرتیپ): ۴۹۳
ارفع‌کوه: ۱۸۵
ارفعیه: ۲۳
ارکان حرب: ۱۰ - ۱۱، ۲۰، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۶۴ - ۱۶۶، ۱۹۶، ۲۲۷، ۳۶۳ - ۳۶۴
ارکان حرب قوای لرستان: ۳۶۱، ۳۶۴ - ۳۶۵
ارکان حرب کل قشون: ۱۱۳، ۱۵۷، ۱۹۱، ۲۳۱، ۲۸۰ - ۲۸۱، ۴۰۴ - ۴۰۵
ارکان حرب لشکر غرب: ۱۹۰
ارم - باغ: ۲۴۷
اروپا = اروپائی: ۶، ۷۷، ۱۲۷ - ۱۲۹، ۱۷۳، ۱۸۸، ۳۸۵ - ۳۸۷، ۳۹۲، ۳۹۸، ۴۱۱، ۴۵۰، ۴۹۱، ۵۰۳، ۵۴۷، ۵۴۹ - ۵۵۰، ۵۵۵، ۵۵۹، ۵۶۳
اروپای شرقی: ۵۶۸
ارومیه ← رضائیه
ازاحة الالتباس من حکم المشکوک من اللباس - کتاب: ۵۶۵
ازگل: ۴۱۴ - ۴۱۵، ۴۱۷
اسالم - گردنه: ۱۸۱
استاروسلسکی (پالکونیک): ۶، ۸، ۱۱، ۱۱۷ - ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۳۶ - ۱۳۸، ۱۴۰ - ۱۴۹، ۱۵۲ - ۱۵۴، ۱۵۶ -

۱۵۷، ۱۷۴، ۵۵۳
استاریک، فریا: ۵۶۴
استالینگراد: ۴۱۲
استبداد صغیر: ۵، ۴۸، ۵۵۷
استخر - روزنامه: ۵۰۳
استکهلم: ۵۵۶
اسدآباد: ۸۳، ۸۷، ۹۵، ۱۰۱
اسدآباد - گردنه: ۳۹۵
اسدی، سلمان: ۵۲۴
اسرار تاریخی کمیته مجازات - کتاب: ۵۴۶
اسرار سقوط احمدشاه - کتاب: ۳۵
اسفندیار [(خان) - عموی سردار اسعد]: ۵۴۸
اسفندیاری [(نایب سرهنگ) - رئیس ارکان حرب قوای لرستان]: ۳۶۵
اسفندیاری، حسن [رئیس مجلس شورای ملی]: ۴۲۱، ۴۳۶، ۴۸۰، ۴۸۹، ۵۷۱
اسکادران هندی: ۱۵۳
اسکاندیناوری: ۵۶۸
اسکتانی، رضا [جداکننده سر میرزا کوچک‌خان جنگلی]: ۵۵۸
اسکندری، ایرج: ۵۱۴
اسکندری، سلیمان میرزا (محسن، سلیمان میرزا): ۱۹۸ - ۱۹۹، ۴۷۸، ۵۷۰
اسکندری، عباس: ۳۶
اسلام‌آباد ← شاه‌آباد
اسلام - اسلامی - اسلامیت: ۱۶۲، ۱۷۴، ۲۳۴، ۲۵۱ - ۲۵۳، ۳۹۸، ۵۴۵
اسلامبول - خیابان: ۴۷۷، ۴۹۲
اسلامیه - کتابفروشی: ۳۵
اسلحه‌دارباشی (ایل): ۵۱۸
اسلحه‌دارباشی، یدالله (خان): ۳۲۵ - ۳۲۶، ۳۴۷
اسماعیل‌آباد: ۱۴۲، ۱۴۴
اسماعیل‌آباد - کوه: ۱۴۲
اسماعیل بهادر [از نزدیکان کلنل محمدتقی‌خان پسیان]: ۱۸۹
اسماعیل (کلنل): ۶، ۸، ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۸، ۵۵۴
اسمعیل [جوان نهاوندی]: ۱۱۴
اسمعیل (سرهنگ... خان): ۵۲
اسمیرنوف ← سمیرنوف، آندره آندریویچ
اسنادی پیرامون توطئه ربودن و قتل سرلشکر افشارطوس رئیس شهربانی حکومت ملی - کتاب: ۵۷۶
اشرار: ۲۴۱ - ۲۴۴، ۲۶۱، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۹۶، ۳۰۵، ۳۲۵، ۳۳۴ - ۳۳۵، ۳۵۶ - ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۱، ۳۷۶، ۴۰۳ - ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۲۹، ۵۱۶
اشرار - خلع‌سلاح: ۳۵۶، ۳۶۴
اشرار غرب: ۲۶۸
اشرار - قلع و قمع: ۴۰۲
اشرار قوطور: ۲۷۳
اشرار کرد: ۲۷۲
اشرار کویرکوه: ۳۳۶
اشرار لر: ۲۳۰، ۳۲۹
اشرار لرستان: ۲۰۳، ۲۳۶، ۲۷۹
اشرار - مقاومت: ۲۳۹
اشرف‌الواعظین، اکبرشاه: ۹۲ - ۹۴، ۱۹۱، ۱۹۳
اشنو - قصبه: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷

اشنویه: ۵۲۲
اصفهان: ۲۷، ۵۲، ۵۶، ۶۷ - ۶۹، ۷۳ - ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۱۱۹، ۱۴۲، ۱۷۲، ۲۵۵، ۳۱۵، ۴۳۳، ۴۷۰، ۵۰۲، ۵۴۹، ۵۵۳، ۵۵۹، ۵۶۹، ۵۷۲
اصفهان - قوای: ۱۴۲
اطلاعات روزانه: ۵۶۹
اطلاعات - روزنامه: ۳۷، ۴۱۹، ۵۶۹ - ۵۷۰، ۵۷۲
اعتبار، احمد: ۴۹۸
اعتبارالدوله: ۸۸، ۲۳۱
اعتضادالسلطنه، حسینعلی میرزا: ۱۸۷، ۵۵۹
اعتمادالسلطنه، محمدحسن (خان): ۵۴۷، ۵۷۱
اعتماد مقدم، سرتیپ عبدالعلی: ۳۵۹، ۵۷۱
اعراب - عربها: ۴۱، ۱۶۲
اعظم‌السلطنه کاکاوند: ۱۰۶ - ۱۰۷
اعلامیه دربار: ۳۲۵
اعلامیه دولت: ۴۲۶
اعلامیه شماره یک ستاد جنگ: ۴۲۵
اعلامیه وزارت مالیه: ۱۷۳
افتاحیه، مدرسه: ۲، ۴۳ - ۴۴، ۵۴۶
افشار، ایرج: ۳۶
افشارطوس (سرتیپ): ۵۴۲، ۵۷۶
افغانستان: ۳۱۲، ۳۱۵، ۵۵۲، ۵۷۴
اقبال‌السلطنه، تیمور (خان): ۵۶۴
اقبال‌السلطنه ماکوئی، مرتضی‌قلی (خان): ۱۳۴، ۲۵۸، ۳۰۸ - ۳۰۹، ۵۶۴
اقبال، دکتر منوچهر: ۵۱۰، ۵۲۳، ۵۲۹
اقدسیه: ۴۱۵
اقلیتهای مذهبی: ۲۷۸
اقوام لر - عقد اتحاد: ۲۱۵
اکراد = کرد = کردها: ۹۵، ۱۳۰، ۱۹۷، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۷۷، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۶۳
البرز، کوه: ۶۰
الشتر - دره: ۵۶۱
الشتر (الیشتر) - ده: ۲۳۱، ۳۶۱، ۵۶۱
الوند (ایل): ۵۶۱
الیشتر ← الشتر
الیکالا [تماشاخانه‌ای در برلین]: ۳۸۸
الیگارشی یا خاندان‌های حکومتگر ایران - کتاب: ۵۴۸
امام جمعه تهران: ۵۲۹
امام حسین (ع): ۹۴
امام خمینی، میدان ← توپخانه، میدان
امام رضا (ع) - حرم مطهر: ۹۴، ۲۹۸
امامزاده ابوالحسن: ۳۲۲ - ۳۲۳
امامزاده جعفر: ۶۶ - ۶۷، ۱۴۷، ۵۵۰
امامزاده عبدالله: ۱۷۷
امامزاده هاشم: ۱۸۰
امامقلی [نوکر سرهنگ حیسن‌خان]: ۵۵
امامی، جمال: ۵۰۸، ۵۱۲، ۵۲۹
امامیرزا مهدی (ثقة‌الاسلام): ۲۵۲
املاک اختصاصی: ۳۹۵، ۴۰۰، ۴۰۸، ۵۲۵
امنیه: ۱۹۴، ۲۶۲، ۲۷۸، ۳۱۱ - ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۲۶، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۶۱، ۴۶۳، ۵۵۹
امنیه - آموزشگاه ستوانی: ۳۱۵
امنیه اصفهان: ۳۱۳
امنیه - اصلاحات: ۳۱۶

امنیه - تشکیلات: ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۲ - ۲۶۴، ۲۹۷، ۳۱۵، ۳۷۸
امنیه قزوین: ۲۸۰
امنیه قم: ۳۱۳
امنیه - قوای: ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۴
امنیه کاشان: ۳۱۳
امنیه - مدرسه گروهبانی: ۲۶۲
اموال دولتی - دزدی: ۶
اموال عمومی - دزدی و حیف و میل: ۶، ۵۳۰
امید - روزنامه: ۵۵۹
امیراحمدی، سپهبد احمد (امیر قصاب لرستان - امیرلشکر غرب - وکیل‌باشی): ۱ - ۱۱، ۱۳ - ۱۶، ۱۸ - ۳۲، ۳۶ - ۳۸، ۵۳ - ۵۴، ۵۹ - ۶۰، ۶۴، ۷۵، ۸۸، ۱۰۲ - ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲ - ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۳۸ - ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۵، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۸۵، ۲۲۱، ۲۲۸ - ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۴۲ - ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷ - ۲۴۹، ۲۶۰ - ۲۶۱، ۲۷۳، ۳۰۰، ۳۰۳ - ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۲۵، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۸ - ۳۵۰، ۳۵۲ - ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۳، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۵، ۴۲۹، ۴۷۳، ۴۷۸، ۴۹۰، ۴۹۸، ۵۰۳ - ۵۰۴، ۵۱۰، ۵۲۰، ۵۲۹، ۵۴۵ - ۵۴۶، ۵۵۰ - ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۵۹ - ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۵
امیراحمدی - مدرسه: ۲۵۷
امیراحمدی، سرهنگ ولی: ۲۰۳
امیراعلم (دکتر): ۳۰۵، ۳۰۸
امیرافخم: ۲۰۱
امیرافشار، جهانشاه: ۱۱۵ - ۱۱۶، ۵۵۲
امیراقتدار ← انصاری، سرلشکر محمود
امیرامجد کلیائی: ۹۰
امیرامنع یاراحمدی [از سرداران عشایر]: ۳۱۸ - ۳۱۹
امیرانتظام، نصرالله: ۳۶
امیربهادر: ۵۱، ۵۴۸
امیربیگلری، سرتیپ جعفرقلی: ۲۳۵
امیرتومان، قاسم‌آقا [رئیس قوای دولت در قزوین]: ۵۷
امیرتومان، کاظم (خان): ۵۱
امیرتومان، محمدباقر [(خان) - فرمانده فوج گارد سوار]: ۵۸
امیرتیمور [فاتح لرستان]: ۱۵۹
امیر جنگ بختیاری: ۴۷۴
امیرطهماسبی، امیرلشکر عبدالله (خان): ۱۳۱، ۱۴۸، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۸، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۵۸ - ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۸، ۳۱۶ - ۳۱۷، ۳۱۹ - ۳۲۵، ۳۴۸، ۳۴۹، ۵۶۴ - ۵۶۵
امیرعلائی، دکتر شمس‌الدین: ۵۱۱، ۵۲۲ - ۵۲۳، ۵۷۳
امیرفضلی، اسمعیل (سلطان... خان): ۸۴ - ۸۵
امیرقصاب لرستان ← امیراحمدی، سپهبد احمد
امیرکبیر [صدراعظم]: ۱۷۳
امیرلشکر غرب ← امیراحمدی، سپهبد احمد
امیر معزز گروسی [پدر سروان بایندر]: ۵۶۶
امیرمفخم، لطفعلی (خان): ۵۴۸
امیرمفخم بختیاری: ۵۸، ۶۲، ۳۵۲

امیرمقتدر طالش: ۵۵۸
امیرمنظم، مهرعلی (خان - حسن‌وند): ۲۱۰ - ۲۱۱، ۲۱۵ - ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰ - ۲۲۱، ۲۲۳ - ۲۲۷، ۲۳۰
امیرموثق ← نخجوان، سرلشکر محمد
امیرمؤید سوادکوهی، اسمعیل (خان): ۲۳ - ۲۴، ۱۸۳ - ۱۸۶، ۵۵۸ - ۵۵۹
امیرنظام قراگوزلو: ۴۰۰
امیرهمایون بوشهری ← بوشهری، جواد
امیری، فتاح: ۳۷
امین‌الدوله - پارک: ۲۵۶
امین‌الدوله، علی (میرزا... خان): ۵۴۸
امین‌السلطان: ۵۴۸
امین، سرگرد محمود: ۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۹، ۴۰۸
امینی، د: ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۷۱
انتظام، نصرالله: ۲۷، ۴۹۸
انجمن ادبی ایران: ۳۷، ۵۶۶
انجمن ایالتی آذربایجان: ۵۱۳
انجمن ماکو: ۵۶۴
انجمن معارف: ۵۴۶
انجمنهای ایالتی: ۵۳۵
اندرسی (طایفه): ۳۲۸
اندیشه ترقی و حکومت قانون عصر سپهسالار - کتاب: ۵۷۲
انزلی - بندر ← پهلوی - بندر
انزلی - مرداب: ۱۴۵، ۱۴۹
انصاری [رئیس گروه مهندسین راه]: ۳۲۸، ۳۴۹
انصاری [استاندار گیلان]: ۵۷۳ - ۵۷۴
انصاری، سرلشکر محمود (امیراقتدار): ۲۳۱ - ۲۳۲، ۵۶۱
انقلاب اکتبر روسیه: ۱۰، ۱۲، ۱۱۶، ۱۴۰، ۳۹۰، ۴۲۰، ۵۵۳، ۵۷۳
انقلاب سرخ - روزنامه: ۱۸۰، ۵۵۸
انگج - محله: ۵۶۵
انگجی، ابوالحسن (آیت‌الله حاج میرزا...): ۲۶۶ - ۲۶۷، ۵۶۵
انگلستان - ارتش: ۱۰۴، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۷۹، ۴۱۵ - ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۹ - ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۶۱ - ۴۶۲، ۴۶۸، ۴۹۳ - ۴۹۶، ۵۰۰ - ۵۰۱، ۵۰۹، ۵۳۱، ۵۵۲
انگلستان - استقرار نیرو در ایران: ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
انگلستان = انگلیس = انگلیسی = انگلیسیها = بریتانیا: ۴، ۶ - ۸، ۱۰ - ۱۲، ۱۶، ۲۶، ۲۸ - ۲۹، ۳۶، ۴۶، ۵۶، ۶۵ - ۶۶، ۹۱ - ۹۴، ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۵۳ - ۱۵۴، ۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۳ - ۱۷۴، ۱۹۲، ۲۰۳، ۲۲۸، ۲۵۶، ۲۹۰، ۳۱۵، ۳۳۰، ۴۱۲، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۳۴ - ۴۳۶، ۴۵۵، ۴۶۸، ۴۷۰ - ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۰۱ - ۵۰۲، ۵۰۹، ۵۱۴ - ۵۱۵، ۵۲۵، ۵۳۱، ۵۳۳ - ۵۴۰، ۵۴۴، ۵۲۲ - ۵۵۳، ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۶۶، ۵۷۰
انگلستان - پیشنهاد به ایران برای تسلیم اتباع آلمان: ۴۵۲، ۴۵۵

انگلستان - تسهیلات اقتصادی برای ایران: ۴۳۹
انگلستان - تسهیلات ترانزیت کالا و مهمات جنگی: ۴۵۵
انگلستان - تشکیل جبهه دوم جنگ: ۴۱۲
انگلستان - تعهد عدم بخطر انداختن استقلال ایران: ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۷ - ۴۴۸
انگلستان - تعهد عدم برخورد قوای نظامی با اهالی ساکنین محلهای اشغالی: ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۵
انگلستان - خلع رضاشاه: ۲۹
انگلستان - خودداری از اشغال تهران: ۴۵۷
انگلستان - درخواست برچیده شدن سفارتخانه‌های دول محور از ایران: ۴۵۳، ۴۵۴
انگلستان - درخواست مصالحه املاک رضاشاه در صورت خروج از کشور: ۴۷۰
انگلستان - دولت: ۲۵۴ - ۲۵۵، ۴۱۳، ۴۲۲ - ۴۲۳، ۴۳۶، ۴۳۸ - ۴۴۰، ۴۴۲ - ۴۴۳، ۴۴۵ - ۴۴۸، ۴۵۰ - ۴۵۱، ۴۵۳ - ۴۵۷، ۴۶۰ - ۴۶۴، ۴۷۹ - ۴۸۰، ۴۸۵ - ۴۸۷، ۵۲۶
انگلستان - سفارت: ۵، ۲۷، ۷۸، ۹۲، ۹۴، ۱۹۲، ۲۰۲، ۴۱۵، ۴۳۷، ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۵۸، ۴۹۴، ۵۵۰، ۵۵۶ - ۵۵۷، ۵۶۰
انگلستان - طراحی عملیات کودتا: ۴، ۸، ۱۱
انگلستان - عدم اطمینان به رضاشاه: ۴۳۴
انگلستان - عدم تحمیل از حیث احتیاجات بر دولت ایران: ۴۵۵
انگلستان - کودتا: ۴
انگلستان - مساعدت اقتصادی به ایران: ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۵۱
انگلستان - موافقت پرداخت اجاره‌بهای نقاط نفت‌خیز به ایران: ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۶
انگلستان - موافقت توقف حرکت نیرو در ایران: ۴۴۱، ۴۵۱
انگلستان - موافقت خروج نیرو از ایران: ۴۴۱، ۴۴۶
انگلستان - موافقت ماندن نیروهای ایرانی در کرمانشاه: ۴۴۳، ۴۴۸
انگلستان - میسیونهای سیاسی: ۴۵۲، ۴۵۵
انگلستان - نظارت مأمورین نظامی در ادارات تحت اشغال خود در ایران: ۴۵۴
انگلیس ← انگلستان
انگلیسی - زبان: ۵۰۰
انگلیسها ← انگلستان
انوار، سید یعقوب: ۴۶۹
انهر - ده: ۲۷۶، ۵۶۵
اوآباد دربقان: ۳۵۸
اوخائوس [(اخاسوس) - توپ تەپر اتریشی]: ۴۸، ۵۴۷
اورامان (ایل): ۳۹۶، ۳۹۹ - ۴۰۰
اورامان (ایل) - کوچ به خارج از کشور: ۳۹۶ - ۳۹۸
اوشاکف (اوشاکوف): ۸۷ - ۸۸، ۵۴۶
اول شهریورماه سال ۱۳۲۰ [روسیه و انگلستان آماده حمله به ایران]: ۴۲۰
اوین: ۴۷۱
اهر: ۴۲۵، ۵۵۹
اهواز: ۲۵۴، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۵۲، ۳۵۴، ۴۲۵
اهواز - بمباران نیروی هوائی انگلستان: ۴۲۳

ایتالیا - ایتالیائیها: ۴۰۲، ۴۶۰، ۵۷۵
ایتالیا - خرید کشتی: ۴۰۲
ایتالیا - رادیو پاری: ۴۱۹، ۴۵۳، ۴۵۷
ایتالیا - سفارت: ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲
ایچ آقاسی، منوچهر (خان): ۵۴۵
ایران: ۱، ۴، ۷، ۱۰، ۱۲، ۱۵، ۲۲، ۲۵ - ۲۶، ۳۰، ۳۷، ۳۹ - ۴۲، ۴۴، ۴۶ - ۴۷، ۵۹، ۶۷، ۸۳ - ۸۴، ۹۱ - ۹۴، ۱۰۲ - ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۳۰ - ۱۳۲، ۱۴۰ - ۱۴۱، ۱۴۷ - ۱۴۹، ۱۵۲ - ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۹ - ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۷۲ - ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۰ - ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۲۱ - ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۳ - ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۵۲ - ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۶۷، ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۸۶ - ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۴ - ۲۹۶، ۳۰۸ - ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۴۴، ۳۵۰ - ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۷۳، ۳۷۸، ۳۸۵ - ۳۸۷، ۳۹۱ - ۳۹۲، ۳۹۶ - ۳۹۹، ۴۰۷، ۴۱۰ - ۴۱۱، ۴۱۳ - ۴۱۴، ۴۱۷ - ۴۲۱، ۴۲۹، ۴۳۴ - ۴۳۷، ۴۶۵، ۴۷۰ - ۴۷۲، ۴۷۹ - ۴۸۳، ۴۸۵ - ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۰۳ - ۵۰۷، ۵۰۹ - ۵۱۲، ۵۱۴ - ۵۱۵، ۵۱۸ - ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۲۸، ۵۳۱، ۵۳۳ - ۵۳۴، ۵۳۶ - ۵۴۷، ۵۴۸ - ۵۶۰، ۵۶۳ - ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۵
ایران - آلت دست بیگانه: ۱۷۳
ایران - ادارات دولتی و ملی: ۴۴۴
ایران - ارتش: ۴، ۱۵ - ۱۷، ۲۲، ۲۵ - ۲۷، ۴۴، ۴۷، ۵۱، ۵۹، ۷۹، ۱۱۷، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۱ - ۱۵۴، ۱۷۶، ۱۸۸، ۲۱۵ - ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۳۱ - ۲۳۵، ۲۴۶ - ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۸، ۲۶۲ - ۲۶۳، ۲۷۴ - ۲۷۵، ۲۸۳ - ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۰۸ - ۳۱۰، ۳۱۶ - ۳۱۷، ۳۲۷ - ۳۲۸، ۳۳۵، ۳۴۲ - ۳۴۳، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۶۸، ۳۷۷ - ۳۷۸، ۳۸۰ - ۳۸۱، ۳۹۲ - ۳۹۳، ۳۹۶، ۴۰۲، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۶ - ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۳۰، ۵۰۳ - ۵۰۶، ۵۱۲ - ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۷ - ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۴۱ - ۵۴۲، ۵۵۵
ایران - احساسات ضد انگلیسی: ۴۸۹
ایران - احساسات ضد روسی: ۴۸۹
ایران - استخدام مهندسین آلمانی: ۴۲۰
ایران - اقتدار احتیاطی در جنوب: ۴۱۴
ایران - امنیت مرز: ۲۹۴
ایران - اولتیماتوم روس و انگلستان: ۴۲۰، ۴۲۳
ایران - جوابیه ایران به اولتیماتوم: ۴۱۶
ایران - تأسیسات هواپیمائی: ۵۶۳
ایران - تخلیه قوای روس: ۱۰
ایران - تضمین منافع حقه دولتهای روسیه و انگلستان: ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۶۳
ایران - تعهد به متفقین برای جلوگیری از ورود آلمانها به خاک کشور: ۴۴۱، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۸

ایران - تعهد عدم تعرض و تسهیل در حمل و نقل ادوات نظامی متفقین: ۴۱۳، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۴۹
ایران - تغیر رژیم: ۲۳۳
ایران - تقسیم کشور: ۱۷۳
ایران - حکومت مرکزی: ۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۳۳۲
ایران - حمل و نقل هوائی: ۵۶۳
ایران در جنگ بزرگ - کتاب: ۵۵۲
ایران - درخواست آزاد شدن کالاهای موجود در انگلستان: ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۶
ایران - درخواست آزاد شدن کالاهای موجود در روسیه: ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۹
ایران - درخواست غرامت خسارات در زمان اشغال کشور: ۴۵۶، ۴۵۹، ۴۶۳
ایران در دوران دکتر مصدق - کتاب: ۵۷۵
ایران - دستور کلی ترک مقاومت نیروهای دولتی: ۴۳۷، ۴۴۶، ۴۵۲، ۴۶۳، ۴۶۵
ایران - دولت: ۱۲، ۴۰، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۵۴ - ۱۵۵، ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۲۴ - ۲۲۶، ۲۳۳ - ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۱ - ۲۹۲، ۳۲۴ - ۳۲۵، ۳۳۱ - ۳۳۲، ۳۴۲، ۳۵۶، ۳۶۷ - ۳۶۹، ۴۱۵، ۴۲۳ - ۴۲۴، ۴۲۷ - ۴۲۸، ۴۳۵ - ۴۴۰، ۴۴۲ - ۴۴۸، ۴۵۰ - ۴۵۱، ۴۵۳ - ۴۵۸، ۴۶۰ - ۴۶۴، ۴۶۶ - ۴۶۷، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۹ - ۴۸۱، ۴۸۳ - ۴۸۴، ۴۸۶ - ۴۸۸، ۴۹۴، ۵۰۰ - ۵۰۲، ۵۰۷، ۵۱۲ - ۵۱۷، ۵۲۲ - ۵۲۸، ۵۳۷، ۵۷۴
ایران - ستاد ارتش: ۱۱۸، ۲۷۸، ۲۸۰، ۴۰۸، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۵۴، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۸۲، ۴۹۲ - ۴۹۴، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۰۰
ایران - سفارت: ۳۸۷
ایران - سیاست بیطرفی در جنگ: ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۶۴
ایران - صدور دستور عقب‌نشینی از مناطق جنگی: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
ایران - عملیات نظامی متفقین: ۴۴۰
ایران - قرارداد مالی با متفقین: ۵۰۵
ایران - قروض: ۱۷۳
ایران - کمیسیون وزارت امور خارجه: ۴۷۹ - ۴۸۰
ایران - مختل شدن امور اقتصادی: ۵۰۱
ایران - مشروطیت: ۴۶، ۲۳۴، ۲۵۲ - ۲۵۳
ایران - موافقت در خروج آلمانیها: ۴۲۲، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۲
ایران - مهمانخانه [در برلین]: ۳۸۷
ایران - ورود و اشغال قشون متفقین: ۲۵ - ۲۶، ۲۹، ۱۴۹، ۲۹۶، ۴۱۵، ۴۱۹ - ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۳۷، ۴۶۰، ۵۰۲، ۵۳۱
ایران - همکاری با دول متحده: ۴۸۲
ایران - یادداشت روسیه و انگلیس: ۴۲۱
ایرانی = ایرانیان = ایرانیها: ۱، ۲۰، ۴۱ - ۴۲، ۹۱، ۹۸، ۱۰۳ - ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۴، ۲۱۵، ۲۵۱، ۲۵۳، ۳۴۴، ۳۵۱، ۳۸۸، ۳۹۸، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۲۶، ۴۴۵، ۴۴۹، ۴۶۵ - ۴۶۷،

۴۷۱، ۴۹۴، ۴۹۷، ۵۰۴، ۵۵۲
ایروان: ۴۱ - ۴۲
ایزدخواست - دهستان: ۶۸، ۷۰، ۵۵۱
ایستگاه رادیو: ۵۴۳
ایلات: ۱۱ - ۱۵، ۴۷ - ۴۸، ۶۶، ۶۸، ۸۵، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۵۵، ۳۲۸، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۷۹، ۴۰۳، ۵۴۲
ایلات - اسکان: ۳۳۲
ایلات - تخت قاپو کردن: ۱۳ - ۱۴، ۲۶، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۵۵ - ۳۵۶، ۵۶۴
ایلات - خلع‌سلاح: ۵۶۴
ایلات - عصیان: ۵۰۰
ایلام: ۱۶۰
ایلچی - باغ: ۵۲، ۵۴۸
ایلخانی، حسین‌قلی (خان): ۵۴۸
ایوان [ارمنی - افسر قشون]: ۱۸۴
ایوب (سرهنگ... خان - میرپنج): ۹۸ - ۹۹، ۱۴۸
ایوی - کشتی: ۵۶۴

ب

باباخانی (ایل): ۱۹۶
بابامحمود - کوه: ۲۰۵ - ۲۰۶
بابکر سلیم‌آقا [از رؤسای طایفه پشت دری]: ۲۹۶
بابل: ۴۳۸، ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۴۰
باجیر - دره: ۲۸۹
باختران - روزنامه: ۳۷
بادامک - ده: ۶۲، ۳۶۰، ۵۴۹
بادکوبه: ۵۶، ۹۷، ۱۱۶، ۱۵۳، ۱۵۷، ۳۸۶ - ۳۸۷، ۴۹۷، ۵۶۳
باراتف (ژنرال): ۱۰۰ - ۱۰۶، ۱۱۰ - ۱۱۶، ۱۷۹
بارزانی، ملامصطفی: ۵۲۲
بازار تهران: ۱۷۱، ۲۳۴، ۵۷۰
بازار سیاه: ۵۰۱
بازیگران عصر طلائی - کتاب: ۲۳، ۳۶، ۵۵۲
باسمنج: ۵۱، ۲۸۰
باشگاه افسران: ۳۰۹، ۴۲۹، ۴۳۳
باغ ایلچی - کوچه: ۵۴۸
باغ خرابه: ۱۴۴
باغشاه: ۴۹ - ۵۰، ۵۷، ۳۹۴
باغ ملی: ۱۷۱
باقر [(خان) - پدر سرلشکر محمد نخجوان]: ۵۵۴
باقرخان ← سالار ملی، باقرخان
بالاگریوه (بالاگی رویه - طایفه): ۵۶۶
بالاگریوه - دهستان: ۵۶۶
بالتیک - دریا: ۵۶۷ - ۵۶۸
بالشویک ← بالشویکها ← حزب بلشویک روسیه
بامداد (دکتر): ۵۲۸
بامداد، مهدی: ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۱ - ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۵۹ - ۵۶۰، ۵۶۴، ۵۶۹
بانک: ۱۰۸ - ۱۰۹
بانک شاهی همدان: ۷، ۲۰۲، ۴۰۹
بانک ملی ایران: ۵۲۹
بانه: ۵۰۸
بایندر (سروان - دریادار): ۳۲۶، ۵۶۶
بیرالسلطنه، حسن (خان): ۱۹۸ - ۱۹۹

بجنورد: ۲۶۲ - ۲۶۳، ۳۱۵، ۴۰۸
بختیاری (ایل): ۵۱، ۶۲، ۶۶ - ۶۷، ۲۵۳، ۳۰۳، ۳۵۲، ۵۰۲، ۵۴۸
بختیاری (ایل) - حمله به تهران: ۵۴۸
بختیاری (ایل) - خوانین: ۳۸۷
بختیاری چهارلنگ: ۱۶۰
بختیاری، علی‌قلی (حاج... خان): ۵۲
بختیاری، مرتضی‌قلی (خان): ۵۰۲ - ۵۰۳
بختیاری هفت‌لنگ: ۱۶۰
بدر، محمود: ۴۹۸
برزره‌ویچ [پالکونیک) - رئیس قزاقخانه]: ۱۱۲ - ۱۱۳
برقان - دهستان: ۵۵۵
برگمن - بیمارستان: ۳۸۸ - ۳۸۹
برگمن (پرفسور): ۳۸۷ - ۳۹۱
برلین: ۳۸۷، ۳۹۰ - ۳۹۱، ۵۴۹
برنکار (مکان): ۳۵۹
بروجرد: ۱۱۸ - ۱۲۵، ۱۴۲، ۱۵۹ - ۱۶۱، ۱۹۵ - ۱۹۷، ۲۰۳ - ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۵ - ۲۱۲، ۲۲۱ - ۲۲۲، ۲۲۸ - ۲۳۰، ۲۳۸ - ۲۳۹، ۲۶۱، ۲۷۰، ۳۱۸ - ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۶ - ۳۳۷، ۳۴۵ - ۳۴۶، ۳۵۵، ۳۵۹ - ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۶۹ - ۳۷۱، ۵۶۷
بروجرد - پادگان: ۳۲۰
بروجرد - علماء: ۳۲۵
بروجردی - پیله‌ورهای: ۳۲۸
بروسکی [ناظم مدرسه مشیری]: ۵۷۱
برهان‌الدوله، حیدرقلی (خان): ۵۵۱
بریتانیا ← انگلستان
بریگاد قزاق: ۴۵، ۵۰، ۵۸، ۷۳، ۸۰، ۸۷، ۱۰۶، ۱۱۳ - ۱۱۴، ۱۱۶
بریگاد قزاق ایران: ۵۵۳
بریگاد قزاق تهران: ۱۱۴
بریگاد قزاق همایونی: ۴۷
بریگاد مرکزی: ۵۵۴
بستان‌آباد: ۵۶۵
بصره: ۱۶۱، ۲۰۰، ۳۷۴، ۴۲۰، ۵۵۲
بصیردیوان ← زاهدی، سپهبد فضل‌الله
بغایری، سرتیپ عبدالرزاق (خان): ۴۸۹
بغداد: ۸۳، ۹۱، ۱۱۶، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۹۲، ۱۹۸ - ۲۰۰، ۲۵۵، ۳۳۳، ۳۷۴، ۴۲۰، ۴۵۳
بقائی، مظفر: ۵۷۶
بلازنوف (بلازنف - پالکونیک): ۶۷، ۷۵
بلاسلسکی (ژنرال): ۱۰۱
بلژیک: ۴۱۲
بلشویک ، بلشویکها ← حزب بلشویک روسیه
بلوچستان: ۳۱۵، ۵۵۱، ۵۵۵، ۵۶۰
بلورسازی - خیابان: ۵۳
بمباران مجلس شورا - کتاب: ۵۴۶
بناب: ۴۲۵
بندرعباس: ۲۸، ۴۲۹، ۴۳۴، ۴۷۰، ۵۲۸
بوذرجمهری، سرلشکر کریم (آقا): ۱۷۱، ۲۳۷ - ۲۳۹، ۳۱۴، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۰۰، ۴۰۶، ۴۱۴، ۴۳۰، ۴۳۱
بوشهر: ۷۷ - ۷۸، ۵۱۶، ۵۲۸، ۵۵۹
بوشهر - بندر: ۴۰۲، ۴۲۹
بوشهر - کمبود آذوقه: ۵۲۸

بوشهری، جواد (امیرهمایون بوشهری): ۵۲۹
بولارد، سِر ریدر: ۲۵، ۴۱۵ - ۴۱۶، ۴۸۱
بویراحمدی (ایل): ۳۹۲، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۱۷
بویراحمدی (ایل) - خوانین: ۵۱۶
بویراحمدی (ایل) - سارتین: ۶۸ - ۷۰
بویراحمدی (ایل) - سرکوبی: ۵۰۵
بویراحمدی (ایل) - طغیان: ۵۰۰
بهارستان: ۶۳
بهارستان - میدان: ۴۷۷، ۴۹۳
بهار، محمدتقی (ملک‌الشعراء بهار): ۳۵، ۲۳۱، ۲۳۳، ۵۱۱، ۵۵۳ - ۵۵۷، ۵۵۹ - ۵۶۰، ۵۶۳ - ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۷۳
بهاروند (ایل): ۳۵۵، ۵۶۶
بهائیان: ۵۳۰
بهبهان: ۳۷۹ - ۳۸۰، ۳۹۲، ۵۵۹، ۵۶۷
بهبهانی، سید عبدالله: ۱۷۹، ۵۵۷
بهرامی، عبدالله: ۵۴۶
بهرامی، فرج‌الله (دبیر اعظم بهرامی): ۱۹، ۱۸۹، ۲۶۴، ۲۷۸ - ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۹۸ - ۲۹۹، ۵۵۹
بهزادی، سرهنگ علی محمد [(خان) - فرمانده فوج آهن]: ۲۰۳
بهمئی احمدی (طایفه): ۵۶۷
بهمئی (ایل): ۵۶۷
بهمئی، حسین (خان): ۳۷۹ - ۳۸۰
بهمئی علاءالدینی (طایفه): ۵۶۷
بهمئی محمد (طایفه): ۵۶۷
بهنام بازکی - دهستان: ۵۵۵
بیات، کاوه: ۵۴۹، ۵۵۱
بیات ماکو (ایل): ۵۶۴
بیات، مرتضی‌قلی (سهام‌السلطان): ۲۳۱، ۵۰۷ - ۵۰۸، ۵۱۰
بیدسرخ - گردنه: ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۴
بیرانوند، امان‌الله: ۳۷۷ - ۳۷۸
بیرانوند (ایل): ۱۳، ۲۰۵ - ۲۰۶، ۲۱۱ - ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۷ - ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۸، ۳۲۳، ۳۵۵، ۳۶۶، ۳۶۸ - ۳۷۳، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۶
بیرانوند (ایل) - خلع‌سلاح: ۳۶۲
بیستم قوس ۱۲۹۹ [اعلامیه وزارت مالیه]: ۱۷۳
بیست و پنجم بهمن ماه سال ۱۲۹۹ [حرکت قوا از قزوین بسوی تهران]: ۱۶۷
بیست و پنجم شهریور ماه ۱۳۲۰ [استعفای رضاشاه از سلطنت]: ۴۶۸ - ۴۶۹، ۵۰۶ - ۵۰۷
بیست و دوم آذرماه سال ۱۳۰۴ [تفویض سلطنت از سوی مجلس مؤسسان به رضاشاه]: ۵۰۶
بیست و سوم آذرماه سال ۱۳۲۹ [فرار افراد حزب توده از زندان]: ۵۳۵
بیست و هشتم مرداد ماه سال ۱۳۳۲ [کودتا]: ۲، ۳۷، ۵۴۰، ۵۴۳، ۵۷۶
بیست و یکم آذرماه سال ۱۳۲۵ [روز ارتش]: ۵۲۱
بیستون: ۸۵، ۸۹، ۱۰۲، ۱۰۷، ۲۰۰، ۵۵۱
بیستون - روزنامه: ۳۷
بیگلری، سرتیپ امیر: ۴۰۶
بیگلری، سرهنگ جعفرقلی (آقا): ۹۷
بینا (دکتر): ۳۳۴
بین‌النهرین: ۵۶، ۹۱، ۹۴، ۱۵۷، ۱۸۸،

۲۵۵، ۲۹۴، ۳۳۳، ۳۹۶

پ

پاپی [ناحیه‌ای ییلاقی]: ۳۶۱
پاپی (طایفه): ۲۳۸، ۳۶۲، ۵۶۱، ۵۶۳
پاپی (طایفه) - خلع‌سلاح: ۳۶۲
پاتریک، فیتز [قونسول انگلیس در اهواز]: ۲۵۴
پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند: ۴۸۰ - ۴۸۲
پادگانها - دستور تخلیه: ۲۷، ۴۳۲ - ۴۳۳، ۵۵۶
پارچین - ده: ۱۶۷، ۵۵۵
پارسای تویسرکانی: ۵۷۴
پارلمان ایران - کتاب: ۵۶۴
پاریس: ۱۲۸، ۳۹۱
پازوکی - کوههای: ۳۷۹ - ۳۸۰
پاسکویچ: ۵۴۵
پاگارد (دکتر): ۴۰۰
پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۲۷ [سوءقصد به محمدرضا شاه در دانشگاه تهران]: ۵۳۲
پانزدهم فروردین ماه سال ۱۳۲۵ [صدور ابلاغیه‌ای به امضای قوام و سادچیکف]: ۵۱۲
پایتخت ← تهران
پرچم شیر و خورشید سرخ: ۴۰
پروین - بنگاه مطبوعاتی: ۳۶
پستک [نوعی لباس]: ۵۵۱
پسیان، ژنرال حمزه (خان): ۱۸۷، ۵۵۹
پسیان، سرتیپ حیدرقلی (خان): ۱۸۷، ۵۵۹
پسیان، کلنل محمدتقی (خان): ۶، ۱۸۶ - ۱۸۷، ۱۸۹، ۵۵۹ - ۵۶۰
پشت دری‌ها (طایفه): ۲۹۴ - ۲۹۶، ۲۷۰ - ۲۷۱
پشتکوه: ۱۴، ۱۰۴ - ۱۰۶، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۹۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۴۲، ۲۵۵، ۳۲۱ - ۳۳۳، ۳۴۸، ۳۵۱ - ۳۵۳، ۳۵۹، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۷ - ۳۷۸، ۴۲۹، ۵۵۴، ۵۶۱، ۵۶۴
پشتکوه - ابوقداره‌ها: ۱۶۳
پشمی، حسین [شاعر]: ۳۶
پطروگراد: ۴۶، ۱۰۲
پل‌تنگ: ۳۷۶
پل‌دشت: ۴۲۵
پلیس سیاسی عصر بیست ساله - کتاب: ۵۵۷
پنجم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [ترک مقاومت ارتش]: ۲۶
پنجم مهرماه سال ۱۳۲۰ [خروج رضاشاه از ایران]: ۴۷۰
پورزند، سرتیپ ابوالحسن (خان): ۲۷۳ - ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۸۴، ۳۳۳ - ۳۳۵
پورسرتیپ، فتح‌الله: ۲۱۴ - ۲۱۵
پورسرتیپ، محمد: ۲۱۴
پوروالی ← والی، قاسم
پولادین، سرهنگ محمود (خان): ۱۹، ۲۰۹، ۲۱۳ - ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۷۲، ۲۷۵ - ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۱
پونه - گردنه: ۴۰۱
پهلوی - اختناق: ۲۴
پهلوی، اشرف: ۴۷۰
پهلوی (انزلی) - بندر: ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۴۵ - ۱۴۷، ۱۷۹، ۲۵۹، ۳۸۶، ۴۲۵، ۵۶۳،

۵۶۴
پهلوی اول: ۲، ۴ - ۵، ۱۱
پهلوی اول - دولتمردان: ۲۱
پهلوی اول - مطبوعات: ۲۳
پهلوی - حکومت: ۱۷
پهلوی، حمیدرضا: ۴۷۰
پهلوی - خاندان: ۴۷۵
پهلوی - خیابان: ۴۰۸
پهلوی دوم: ۲ - ۳
پهلوی، رضاشاه: ۱ - ۲، ۴ - ۲۹، ۳۶، ۴۳، ۸۰، ۸۹ - ۹۰، ۱۱۷ - ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۳۶ - ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲ - ۱۴۳، ۱۴۵ - ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۳ - ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۶ - ۱۷۸، ۱۸۰ - ۱۸۳، ۱۸۶ - ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۷ - ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۴ - ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۱ - ۲۲۲، ۲۳۰ - ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵ - ۲۵۶، ۲۵۸ - ۲۶۵، ۲۶۷ - ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۰ - ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۲ - ۲۹۴، ۲۹۶ - ۳۱۴، ۳۱۶ - ۳۱۸، ۳۲۱ - ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶ - ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۶، ۳۷۳ - ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۰ - ۳۸۱، ۳۸۳ - ۳۸۶، ۳۹۲ - ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۳۰ - ۴۳۵، ۴۶۸ - ۴۷۱، ۴۷۳ - ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۹۱، ۵۰۳، ۵۰۶، ۵۲۳، ۵۲۹، ۵۴۸ - ۵۴۹، ۵۵۲ - ۵۶۶، ۵۶۸ - ۵۶۹، ۵۷۲ - ۵۷۴
پهلوی، رضاشاه - احتمال سوءقصد: ۲۳۵، ۳۰۵
پهلوی، رضاشاه - استعفاء: ۴۶۹، ۵۰۷
پهلوی، رضاشاه - اولین کودتا: ۱۱۷ - ۱۱۸، ۵۵۳
پهلوی، رضاشاه - تاجگذاری: ۵۰۶
پهلوی، رضاشاه - حرکت بسوی اصفهان: ۴۷۰
پهلوی، رضاشاه - حرکت بسوی بندرعباس: ۴۷۰
پهلوی، رضاشاه - حرکت بسوی قم: ۴۶۹
پهلوی، رضاشاه - حرکت بسوی کرمان: ۴۷۰
پهلوی، رضاشاه - خروج از کشور: ۴۷۰، ۵۰۷
پهلوی، رضاشاه - خلع سلطنت: ۵، ۲۵، ۲۹
پهلوی، رضاشاه - دیدار علماء در تبریز: ۳۰۹
پهلوی، رضاشاه - کناره‌گیری: ۶
پهلوی، رضاشاه - ماههای آخر سلطنت: ۴۱۹
پهلوی، رضاشاه - متن مصالحه‌نامه املاک و دارائی: ۴۷۰
پهلوی، رضاشاه - مخالفین: ۲۳۱ - ۲۳۵
پهلوی، رضاشاه - مرگ: ۵۰۶
پهلوی، رضاشاه - موافقین: ۲۳۳ - ۲۳۴
پهلوی، شمس: ۴۷۰
پهلوی، عبدالرضا: ۴۷۰، ۵۳۰
پهلوی، علیرضا: ۴۷۰، ۵۳۰
پهلوی، غلامرضا: ۴۷۰، ۵۳۰
پهلوی، فاطمه: ۴۷۰
پهلوی، محمدرضاشاه: ۴۱۶، ۴۶۹ - ۴۷۰، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۸۰ - ۴۸۲، ۴۸۴ - ۴۸۵، ۴۹۱ - ۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۷ - ۵۰۰، ۵۰۳ - ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۳، ۵۱۷ - ۵۲۵، ۵۳۰، ۵۳۲ - ۵۳۴،

۵۳۶، ۵۳۹ - ۵۴۳، ۵۵۵، ۵۶۹ - ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۴ - ۵۷۵
پهلوی، محمدرضا شاه - ترک ایران: ۵۴۰، ۵۴۳
پهلوی، محمدرضا شاه - ترور: ۵۳۲
پهلوی، محمدرضا شاه - سوگندنامه: ۴۷۵ - ۴۷۶، ۵۷۰
پهلوی، محمودرضا: ۴۷۰
پیچراخوف (پالکونیک): ۱۰۴ - ۱۰۵
پیربازاری، سید جعفر: ۵۵۷
پیربازاری، محمد علی [(میرزا...) - کمیسر حکومت جنگل]: ۱۸۰، ۵۵۷
پیرسوفیان: ۸، ۱۶۳ - ۱۶۵، ۱۶۸
پیرعزیزی - دهکده: ۹۵
پیرنیا، حسین (مؤتمن‌الملک): ۵۰۹
پیش‌آباد - تنگ: ۳۶۰
پیشکوه: ۱۶۰، ۱۹۹، ۳۳۰، ۵۶۱، ۵۶۳
پیشکوه (طوایف): ۳۶۹
پیله‌بازار: ۱۴۸، ۱۵۶
پیله‌ور: ۷۱
پیله‌وری (طایفه): ۲۱۸
پیشه‌وری، سید جعفر: ۱۷۹ - ۱۸۰، ۵۰۴، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۸
پیمان اتحاد [قانون اجازه مبادله پیمان]: ۴۷۹ - ۴۸۵، ۴۸۷ - ۱۸۹، ۵۷۰
پیمان الحاقی نفت: ۵۳۵

ت

تابنده [(خانم) - مادر علی‌خان ارشدالدوله]: ۵۵۰
تاج‌بخش، سرتیپ مهدیقلی (خان): ۱۱۹، ۳۳۳ - ۳۳۵، ۳۵۹
تاریخ انقلاب مشروطیت - کتاب: ۵۴۸
تاریخ بیداری ایرانیان - کتاب: ۳۵، ۵۴۹، ۵۵۵
تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان - کتاب: ۵۶۴
تاریخ تحلیلی مطبوعات ایران - کتاب: ۵۵۸
تاریخ جراید و مجلات ایران - کتاب: ۵۵۸
تاریخ جنبش کمونیستی در ایران - کتاب: ۵۷۰
تاریخ دو هزار و پانصد سالهٔ پلیس ایران - کتاب: ۵۵۶
تاریخ رجال ایران - کتاب: ۵۴۶
تاریخ روابط سیاسی ایران و عثمانی - کتاب: ۵۵۲
تاریخ روابط سیاسی ایران و قدرت‌های بزرگ - کتاب: ۵۵۵
تاریخ عمومی عالم - کتاب: ۵۲۹
تاریخ مختصر احزاب سیاسی - کتاب: ۳۵، ۵۵۳
تاریخ مشروطه ایران - کتاب: ۵۴۷
تاریخ معاصر ایران - کتاب: ۳۵، ۵۶۶
تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران - کتاب: ۵۴۶ - ۵۷۱، ۵۷۲
تاریخ نیروی هوائی شاهنشاهی - کتاب: ۵۶۴
تاریخ هجده ساله آذربایجان - کتاب: ۵۵۱
نامرادی - تنگ: ۴۰۶
تاوهرّو: ۳۶۱
تایباد: ۳۱۵
تبریز: ۲۷، ۴۱، ۴۶، ۵۱، ۷۳، ۱۳۱ - ۱۳۶، ۱۶۶، ۲۵۸ - ۲۵۹، ۲۶۴ - ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۷ - ۲۸۸،

۲۹۱ - ۲۹۳، ۲۹۶ - ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۱۱ - ۳۱۳، ۳۱۷، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۳۲، ۵۱۳، ۵۱۸، ۵۴۵، ۵۴۸ - ۵۵۰، ۵۵۲، ۵۵۷، ۵۵۹، ۵۶۴ - ۵۶۵
تبریز - احداث سالن تئاتر: ۲۹۲
تبریز - انقلاب: ۵۱ - ۵۲
تبریز - باغ ملی: ۲۹۲
تبریز - بلوای سربازگیری: ۲۹۳
تبریز - پادگان: ۲۶۸
تبریز - تعطیلی بازار: ۲۹۳
تبریز - سرکوبی قیام: ۵۵۰
تبریز - علماء: ۲۶۷
تبریز - قیام: ۵۴۸
تبریزی، جواد: ۵۴۶
تبریزی، حسن [روزنامه‌نگار]: ۲۹۲
تجریش: ۴۱۶، ۴۳۵
تخت چول: ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۳
تخت چول - کوه: ۳۶۰
تدین، سید محمد: ۴۷۸، ۴۸۹، ۴۹۸، ۵۰۶، ۵۷۱
ترازان - ده: ۲۰۵، ۵۶۱
تربیت - مدرسه: ۴۴
ترس (مکان): ۳۵۹، ۳۶۱
ترک = ترکها: ۱۸۴، ۲۸۶ - ۲۹۰، ۲۹۳ - ۲۹۴
ترکمانچای - قریه: ۵۴۵
ترکمانچای - معاهده: ۱، ۴۱ - ۴۲، ۵۴۵، ۵۵۴
ترکمان، محمد (دهنوی): ۳۳، ۵۷۶
ترکمانها: ۶۶ - ۶۷
ترکمنستان: ۵۰۸
ترکی اسلامبولی - زبان: ۳۸۸، ۵۱۳، ۵۷۱
ترک - نژاد: ۱۶۰
ترکیه: ۱۳۰ - ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۸۶، ۲۸۶ - ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۰۹، ۳۹۸، ۴۳۵
ترکیه - ارتش: ۱۰۱ - ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۵ - ۱۱۶، ۲۸۵ - ۲۸۷، ۲۹۴
ترکیه - دولت: ۲۵۰، ۲۸۶، ۳۹۸ - ۳۹۹
ترکیه - سفارت: ۲۵۰ - ۲۵۱
ترور: ۴۸، ۸۴، ۱۳۷، ۳۸۳
ترهان (مکان): ۳۱۶ - ۳۱۸، ۳۲۹
ترهانی، نظرعلی (خان - امیراعظم): ۳۱۷
تریاک: ۲۱، ۳۸۲
تریاک - مالیات: ۱۸۹
تموج - دهستان: ۱۳۴، ۵۵۳
تصفیه ادارات: ۵۳۵
تعلیقات مرحوم حسین محبوبی اردکانی بر المآثر والآثار - کتاب: ۵۴۷
تعدیات مأمورین مالیه: ۲۹۹، ۳۰۵
تفرشیان، ابوالحسن: ۵۷۲
تفرشی حسینی، سید احمد: ۵۴۷
تفلیس: ۵۵۷
تفنگ جواهرنشان: ۳۴۹
تقی [(سرتیپ) - پدر سپهبد احمد امیراحمدی]: ۴۳، ۴۷، ۴۹، ۵۵، ۵۸، ۶۷، ۶۹، ۷۲ - ۷۴، ۷۷، ۱۱۲ - ۱۱۳، ۱۲۹
تقی [(سرتیپ... خان) - فرزند احمد آقاخان]: ۲
تقی‌زاده، سید حسن: ۳۶، ۵۱۵
تلگرافخانه بروجرد: ۲۳۶ - ۲۳۷
تلگرافخانه دولت علیه ایران: ۷۵

تلگرافخانه سلطنتی: ۲۷، ۴۳۲
تلگرافخانه‌ها - تحصن طرفداران رضاشاه: ۲۳۴
تل - ناحیه: ۳۵۶
تمثال همایون جواهرنشان: ۱۸۶
تنجور - قلعه: ۱۲۳ - ۱۲۴
تنکابن: ۱۷۹
تنکابنی، محمدولی (خان - سپهبدار تنکابنی): ۵۲، ۵۶، ۶۵، ۵۵۳
توپخانه (سپه - امام خمینی) - میدان: ۴۸ - ۶۵
توپخانه - میدان [کرمانشاه]: ۱۹۴
توتونیک - امپراتوری: ۵۶۸
توده‌ایها: ۵۷۵
توزلی - دهکده: ۱۰۰ - ۱۰۱
توکه - گردنه: ۲۰۵
توفیقی، سرتیپ علی: ۲۶۴، ۲۷۸، ۳۱۲
توفیقی، سرلشکر محمد (سردار عظیم): ۱۶۴ - ۱۶۵، ۳۴۸، ۳۹۳
توفیقی، سرلشکر محمد [(سردار اعظم) - والی بروجرد]: ۳۴۵ - ۳۴۶
تویسرکان: ۳۶، ۲۰۰
تهران: ۲، ۵ - ۶، ۸ - ۱۱، ۱۴، ۲۰، ۲۲، ۲۶ - ۲۸، ۳۵ - ۳۷، ۴۳، ۴۵، ۴۷ - ۵۲، ۵۶ - ۵۹، ۶۱ - ۶۳، ۶۵ - ۶۷، ۷۳ - ۷۴، ۷۸ - ۷۹، ۸۳، ۸۶، ۸۸ - ۹۰، ۹۲، ۹۴ - ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۴ - ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۵ ۱۲۶، ۱۲۸ - ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۰ - ۱۴۱، ۱۴۳ - ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۱ - ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۳ - ۱۷۱، ۱۷۵ - ۱۷۶، ۱۷۸ - ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳ - ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۷ - ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۲ - ۲۳۴، ۲۳۶ - ۲۳۸، ۲۴۱ - ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۴ - ۲۵۷، ۲۵۹ - ۲۶۱، ۲۶۳ - ۲۶۴، ۲۸۳، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲ - ۲۹۳، ۲۹۶ - ۲۹۷، ۳۰۳ - ۳۰۴، ۳۱۱ - ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۳۰، ۳۳۲ - ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۲ - ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۵۲ - ۳۵۳، ۳۶۶ - ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۳ - ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۸۰ - ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۹۰ - ۳۹۲، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۰۸ - ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۵ - ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۲۳ - ۴۲۴، ۴۲۶ - ۴۲۷، ۴۲۹ - ۴۳۰، ۴۳۲ - ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۵، ۴۵۷ - ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۸ - ۴۶۹، ۴۷۱ - ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۹۲ - ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۵، ۵۰۷ - ۵۰۸، ۵۱۲ - ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۲۴، ۵۲۷ - ۵۲۹، ۵۳۳ - ۵۳۵، ۵۳۸ - ۵۳۹، ۵۴۵، ۵۴۶ - ۵۵۶، ۵۵۸ - ۵۶۰، ۵۶۲ - ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۹، ۵۷۱
تهران - احتمال سقوط: ۴۲۹
تهران - اشغال: ۶، ۸، ۱۰، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۵۰
تهران - ایجاد بلوا و آشوب: ۴۷۱
تهران - بازگشت رضاشاه: ۴۳۴
تهران پرآشوب [سوم تا ۲۵ شهریور]: ۴۶۸

تهران - تهدید به اشغال: ۴۹۴
تهران - حفظ امنیت: ۴۶۸
تهران - حکومت نظامی: ۵۰، ۱۷۱، ۴۲۴، ۴۲۷ - ۴۲۸، ۴۳۳، ۴۹۰، ۴۹۵، ۵۰۸، ۵۲۳ - ۵۲۴، ۵۳۳، ۵۷۱
تهران - خروج رضاشاه: ۴۳۳ - ۴۳۴
تهران - سیلوی غله: ۴۲۹
تهران عهد ناصری - کتاب: ۵۴۸
تهران - فتح: ۵، ۱۵۳، ۵۴۹ - ۵۵۰
تهران - کودتا: ۶
تهران - مختل شدن اوضاع: ۴۲۴
تهران مصور - مجله: ۳۸
تهران - ورود قشون روس و انگلیس: ۴۳۲، ۴۹۵
تیپ پیاده لشکر غرب: ۵۶۰
تیپ خوزستان: ۳۶۲
تیپ رضائیه: ۲۷۳
تیپ سوار: ۲۶۰
تیپ سیستان و بلوچستان: ۵۶۶
تیپ شمال: ۲۵۹
تیپ کردستان: ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۸، ۵۶۰
تیپ کرمانشاه: ۲۵۶
تیپ مختلط خوزستان: ۳۶۰
تیپ همدان: ۲۵۶
تیر - تنگ: ۳۵۶
تیفوس - بیماری: ۵۰۱
تیمورتاش - خانواده: ۳۷
تیمورتاش، عبدالحسین (سردار معظم): ۱۹ - ۲۱، ۲۵، ۲۵۹، ۲۷۹، ۲۹۸، ۳۰۱ - ۳۰۴، ۳۱۲، ۳۴۶ - ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۸۶، ۴۱۹، ۵۵۹

ج

جاپلق: ۱۶۰، ۵۴۹
جامعه ملل: ۵۶۸
جامی: ۵۷۵
جان محمد [(خان) - فرمانده تیپ عراق]: ۱۷۶، ۲۶۳، ۲۹۸
جایدر - ده: ۳۳۴، ۳۵۱ - ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۲ - ۳۶۴، ۳۷۶، ۵۶۶
جایدر - سربازخانه: ۳۶۵
جایدر - قلعه نظامی: ۳۵۲
جبّاخانه: ۲۲۹
جبل‌المتین - روزنامه: ۳۵
جبهه ضد دیکتاتوری: ۵۲۶
جبهه ملی: ۵۳۰، ۵۴۰
جشن سده: ۴۲
جشن مهرگان: ۴۲
جشن نوروز: ۴۲
جعفرآقا [پدر اسماعیل آقا سیمتقو]: ۱۳۰
جعفر سلطان: ۳۹۴ - ۳۹۶
جعفرقلی آقا (سرتیپ): ۲۱، ۳۸۲
جلال‌الدین میرزا: ۵۵۱
جلال‌پور (خانم): ۳۳
جلالی (ایل): ۳۷۲، ۳۹۲
جلالیه: ۴۱۳، ۴۹۵
جلفا - بخش: ۴۲۳، ۴۲۵، ۵۴۵، ۵۶۵
جمادی‌الاول ۱۳۳۹ [امضا حکم نخست‌وزیری سید ضیاءالدین طباطبائی]: ۱۷۲

جمعیت استقلال کرد: ۳۹۹
جمعیت خومان: ۳۹۸
جمعیت شیر و خورشید سرخ: ۲۹۱ - ۲۹۲
جم، محمود: ۴۷۰، ۵۲۵، ۵۵۶
جمهوریت: ۶، ۲۳۳، ۲۳۶، ۵۶۱، ۵۶۳
جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ - کتاب: ۵۷۵
جنگ ایران و روس [دوره اول]: ۴۱، ۵۴۵
جنگ ایران و روس [دوره دوم]: ۵۴۵
جنگ ← جنگها: ۶، ۱۴، ۲۸، ۳۵، ۴۱، ۴۷ - ۴۸، ۵۰، ۶۱ - ۶۲، ۶۷، ۸۰ - ۸۱، ۹۱، ۹۸ - ۱۰۱، ۱۰۳ - ۱۰۵، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱۴۳ - ۱۴۹، ۲۲۱، ۲۵۵
جنگ جهانی اول: ۹۰ - ۹۱، ۱۷۲، ۱۷۹، ۵۵۲
جنگ جهانی دوم: ۶، ۱۵ - ۱۶، ۲۵۳، ۳۱۶، ۴۰۶، ۴۱۱، ۴۱۳، ۵۰۹، ۵۳۱
جنگ جهانی دوم - بی‌طرفی ایران: ۴۲۲، ۵۶۹
جنگ جهانی دوم - درخواست متفقین از ایران برای خروج آلمانها: ۴۲۲
جنگ فارس: ۳۹۲
جنگل ← جنگلیها: ۱۲۶، ۱۴۰، ۱۷۹ - ۱۸۱، ۵۵۸
جنگل - روزنامه: ۱۸۰، ۵۵۸
جنگل - نهضت: ۵۵۴، ۵۵۵
جنگلهای گیلان: ۱۷۵
جنوب - شورش و فتنه: ۵۱۶، ۵۴۹
جودکی (ایل): ۳۶۲، ۵۶۱
جودکی (ایل) - خلع‌سلاح: ۳۶۲
جودکی (مکان): ۳۵۶
جوزانی، رضا: ۳۱۲
جهانبانی، سپهبد امان‌الله: ۱۸ - ۱۹، ۱۶۸، ۲۳۱ - ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۸۰، ۴۷۹، ۵۰۲ - ۵۰۳، ۵۵۵، ۵۷۰
جهانبانی، سرتیپ محمدحسین میرزا: ۱۹۰ - ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۱۸، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۷۸ - ۲۷۹، ۳۱۲، ۵۵۹
جهانسوزی، محسن: ۳۷
جیبی - انتشارات: ۳۵

چ

چابهار ← چاه‌بهار
چارکوفسکی (کلنل): ۵۴۷
چالان چولان: ۳۱۹
چاله‌میدان: ۵۱
چاونی - کوه: ۳۶۰، ۳۶۳
چاونی - گردنه: ۳۶۰، ۳۶۳
چاه‌بهار: ۴۲۹
چرچیل، جورج پ.: ۵۵۹
چرکنوف [(بارون) - قنسول روسیه]: ۱۰۲
چقافرینه کرکی: ۳۵۹
چگینی (مکان): ۳۶۱
چلبی - حسام‌الدین (شیخ...): ۳۹۶
چمنک - جاده: ۳۵۸
چناره - کوه: ۳۹۰
چند پرده از زندگانی رجال معروف ایران - کتاب: ۵۵۹
چنگوله (مکان): ۱۶۰
چووچنان - بندر: ۱۴۹
چهاردهم و پانزدهم شهریور ماه سال ۱۳۲۰

[درخواست روس و انگلیس مبنی بر برچیده شدن سفارت آلمان و سفارتخانه‌های تحت اداره آنها]: ۴۵۳، ۴۵۹، ۴۶۱
چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۵ [تاجگذاری رضاشاه]: ۵۰۶
چهارم اسفندماه سال ۱۲۹۹ [دیدار رضاشاه و سید ضیاءالدین طباطبائی با احمدشاه]: ۱۷۱
چهارم مرداد ماه سال ۱۳۲۳ [فوت رضاشاه]: ۵۰۶
چهریق - قلعه: ۱۳۵
چهل سال تاریخ ایران در دوره پادشاهی ناصرالدین شاه (المآثر والآثار) - کتاب: ۵۴۷
چین: ۵۴۲
چین‌زال - تنگ: ۳۵۹ - ۳۶۰

ح

حاج عزالممالک اردلان ← ارلان، امان‌الله
حاج وزیر - کوچه: ۵۴۸
حاجی‌آباد: ۱۰۷
حاجی‌آباد - قهوه‌خانه: ۱۰۷ - ۱۰۸
حاجی‌خان (سرتیپ): ۱۴۸
حاجی خوجانلو، جواد [رئیس ایل شاهسون]: ۲۷۴، ۲۹۱
حافظ تشریح - کتاب: ۵۲۹
حائری‌زاده [نماینده مجلس]: ۱۹۸، ۵۳۳
حبیبی (خانم): ۳۳
حبیبی، علی: ۵۵۸
حجازی: ۳۷
الحج - کتاب: ۵۶۵
حزب ایران: ۵۱۲ - ۵۱۳
حزب بلشویک روسیه: ۶، ۸، ۱۴۰ - ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۲ - ۱۵۳، ۱۷۸ - ۱۷۹، ۲۵۳
حزب توده ایران: ۴۷۸، ۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۰۷ - ۵۱۵، ۵۲۱، ۵۲۵ - ۵۲۶، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۹ - ۵۴۱، ۵۴۳، ۵۷۰
حزب توده ایران - انحلال: ۵۳۳
حزب توده ایران - فرار از زندان قصر: ۵۳۵
حزب دموکرات ایران: ۵۱۵، ۵۲۴ - ۵۲۵، ۵۷۳
حزب دموکرات ایران - کمیته مرکزی: ۱۷۹
حزب سازی: ۴۷۱
حزب کمونیست: ۴۷۸
حزب کومله: ۵۱۲ - ۵۱۴
حزب کومله کردستان: ۵۲۲
حزب کومله مهاباد: ۵۲۲
حسن [(سرهنگ) - آقا - از مجاهدین]: ۶۱
حسن [(میرپنج) - آقا - پدر سرلشکر مطبوعی]: ۱۶۷، ۵۵۵
حسن [(میرپنج - خان) - فرمانده اردوی مازندران]: ۱۸۵
حسن [میرزا... خان - پدر حسین ادیب‌السلطنه سمیعی]: ۵۶۶
حسن آباد - چهارراه: ۵۳، ۱۱۳، ۱۳۹، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۷، ۳۸۳
حسن بیک [نوکر سردار اسعد]: ۲۰، ۳۵۴
حسن رود - پل: ۱۴۶
حسن کیاده: ۴۲۵

حسنوند - دهستان: ۵۶۱
حسنوند (طایفه): ۲۱۰، ۲۲۳، ۲۳۰، ۵۶۱
حسنوند، مهرعلی (خان) ← امیرمنظم، مهرعلی (خان)
حسین [(خان) - از اشرار لرستان]: ۲۶۲
حسین [(خان) - خواهرزاده شاهوردی‌خان]: ۱۶۰
حسین [(خان) - صندوقدار]: ۸۵
حسین آباد: ۳۳۳
حسین آباد [نام قدیم ایلام]: ۱۶۰
حسین افغانی [افسر نظامی]: ۲۴۱
حسین قلی (سلطان... خان): ۸۷ - ۸۹
حسین کرد [از قهرمانان داستانهای ایرانی]: ۱۵
حسینیه - قلعه: ۳۶۲، ۳۶۴
حصارک شمیران: ۱۹۹
حصبه - بیماری: ۴۴
حضرت صاحب‌الزمان (ع): ۹۴
حضرت عباس (ع): ۲۷۰
حضرت عبدالعظیم - دروازه: ۱۷۷
حضرت محمد (ص): ۱۲۲، ۱۳۸، ۱۶۲، ۲۵۲ - ۲۵۳، ۳۶۷
حضرت مسیح (ع): ۹۳
حضرت معصومه (ع) - حرم: ۱ - ۲، ۴۲ - ۴۳
حفار (مکان): ۵۶۴
حقایق اوضاع ایران - سرمقاله روزنامه اطلاعات: ۴۱۹
حکمت، علی‌اصغر: ۴۹۸
حکم‌خانه - محله: ۱۰۸
حکومت اسلامی: ۱۶۲
حکومت انقلابی گیلان: ۱۷۹
حکومت خانها: ۱۴
حکومت مرکزی: ۲۰۰، ۲۶۲ - ۲۶۳، ۲۶۶، ۳۵۰
حکیم‌الدوله ادهم: ۲۰۱
حکیمی، ابراهیم (حکیم‌الملک): ۵۲۶ - ۵۳۰، ۵۰۹
حکیمی، علی‌اکبر: ۴۷۹
حمامبه پیرم - کتاب: ۵۵۰
حمام شاهزاده - کوچه: ۱۶۵
حمایل نشان همایون: ۴۹۷
حمزه (ژنرال... خان): ۱۸۹
حمل - تنگ: ۳۵۹ - ۳۶۱
حورمهر، سهیلا: ۳۳
حوزه علمیه: ۵۶
حیات داودی (ایل): ۵۱۶
حیات داودی - دهستان: ۵۷۳
حیات یحیی - کتاب: ۵۴۹، ۵۵۲
حیان: ۳۵۸
حیدر: ۵۳
حیدرآباد: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷

خ

خاباراف (پالکونیک): ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۴۱ - ۱۴۲، ۱۴۷
خادم [عکاس]: ۱۳۹
خاطرات آیرون‌ساید - کتاب: ۵۵۴
خاطرات احتشام‌السلطنه - کتاب: ۵۵۳
خاطرات سیاسی امین‌الدوله - کتاب: ۵۴۸
خاطرات سیاسی فرخ - کتاب: ۵۶۰
خاطرات عبدالله بهرامی - کتاب: ۵۴۶

خاطرات من ـ کتاب: ۵۵۶
خاطرات من یادداشت‌های دوره ۱۳۱۰ ـ ۱۳۳۴ ـ کتاب: ۵۷۶
خاطرات نصرالله امیرانتظام ـ کتاب: ۳۶
خاطرات و خطرات ـ کتاب: ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۲، ۵۶۴
خاقان‌ها ـ سلسله اول: ۵۴۵
خاکریزی، خدازاده: ۱۹۰
خالوقربان ← هرسینی، قربان
خان‌اکبر ← رشتی، کریم
خانقاه ـ قریه: ۵۵۸
خانقین: ۱۹۶، ۴۴۰، ۴۲۵، ۴۳۸، ۴۴۳، ۴۴۷
خان ملک ساسانی: ۵۶۶
خانه ـ دهکده: ۱۳۰
خایدر ـ شهر: ۱۵۹
ختی ـ تنگ: ۳۵۹
خدایارخان (سرلشکر): ۳۰۰، ۳۸۱، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰
خراسان: ۴۱، ۱۸۶، ۲۶۲، ۲۶۴، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۷۱، ۳۷۷، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۱۵، ۴۲۰، ۴۲۹، ۴۹۹، ۵۵۲، ۵۵۹ ـ ۵۶۰
خراسان ـ تبعید سران لر: ۴۰۱
خرج ـ کوههای: ۱۸۵
خرم‌آباد: ۱۳ ـ ۱۴، ۲۰، ۱۵۹ ـ ۱۶۰، ۱۶۳، ۲۰۵، ۲۰۸ ـ ۲۱۱، ۲۱۳ ـ ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵ ـ ۲۳۰، ۲۳۶ ـ ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۶۱، ۳۱۸ ـ ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۳ ـ ۳۳۰، ۳۳۲ ـ ۳۳۶، ۳۴۳ ـ ۳۴۶، ۳۴۸ ـ ۳۴۹، ۳۵۳ ـ ۳۵۴، ۳۵۹ ـ ۳۶۳، ۳۶۵ ـ ۳۶۷، ۳۶۹ ـ ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۸۰، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷ ـ ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۶۰ ـ ۴۶۲، ۴۹۹، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۴، ۵۶۱، ۵۶۳ ـ ۵۶۸
خرم‌آباد ـ احداث راه شوسه: ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰
خرم‌آباد ـ پادگان: ۳۲۵
خرم‌آباد ـ حکومت: ۱۶۰
خرم‌آباد ـ رودخانه: ۱۶۰
خرم‌آباد ـ یاخلو: ۳۶۰
خرم‌آباد ـ سد: ۱۶۳
خرم‌آباد ـ سقوط شهر: ۲۳۶
خرم‌آباد ـ علماء: ۱۴، ۲۱۴، ۳۴۹
خرم‌آباد ـ غائله: ۲۳۰
خرم‌آباد ـ قوای مرکزی: ۲۳۶، ۲۴۴
خرم‌آباد ـ محاصره اشرار: ۲۳۶
خرمشهر (محمره): ۲۰۰، ۳۶۵، ۴۲۳، ۴۲۵
خزاعی، سرلشکر حسین: ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۹۹، ۲۳۵، ۲۵۶، ۲۶۰ ـ ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۹۴، ۳۱۱، ۳۱۶، ۵۶۰
خزانه دولت: ۱۸۹
خزانه سلطنتی: ۱۴۰
خزر، دریای: ۴۲۵، ۴۴۰ ـ ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۶ ـ ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۱
خزعل (شیخ...): ۶، ۲۰۰ ـ ۲۰۱، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۴۹ ـ ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴ ـ ۲۵۶، ۲۹۸، ۳۴۵، ۳۷۰ ـ ۵۵۳، ۵۶۴
خزلی (طایفه): ۵۵۱

خسروی، روزنامه: ۳۷
خلخال: ۵۵۱، ۵۵۸
خسروپناه (سرتیپ): ۴۰۱
خسروی: ۲۰۱
خلق، قرائت‌خانه: ۳۶ - ۳۷
خله، خلامعلی (خان): ۲۶۱
خلیج فارس: ۲۴۹، ۴۳۸، ۵۷۳
خمام: ۱۴۶، ۱۴۹
خمامی، محمد علی [(میرزا...) - کمیسر فوائد عامه حکومت جنگل]: ۱۸۰، ۵۵۷
خواجه نوری [در سال ۱۳۲۴ جلوی مجلس کشته شد]: ۵۰۸
خواجه نوری، براهیم: ۲۳، ۳۶، ۵۵۲، ۵۵۷
خوار ورامین: ۶۷
خوریان - کویر: ۴۴۱
خوزستان (عربستان): ۸۳، ۱۶۱، ۲۰۰، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۵ - ۲۵۶، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۲ - ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۵۳، ۳۷۴ - ۳۷۵، ۳۷۹ - ۳۸۰، ۴۰۲، ۴۰۷، ۴۱۵، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۵، ۵۱۶، ۵۲۸، ۵۳۸
خوشاب - تنگ: ۳۶۰
خوی: ۲۵۸، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۹۱، ۳۰۸، ۴۲۵
خوی - قوای: ۲۷۳
خیابانی، محمد (شیخ...): ۵۴۹

د

داداش بیک (آقا): ۵۰۶
دادستان، سروان شاپور: ۴۰۱، ۴۰۳ - ۴۰۴
دادگر، محمد حسین (عدل‌الملک): ۱۷۵
دارلحکومه: ۶۹: ۱۰۸
دارلفنون - مدرسه: ۵۵۴، ۵۵۸، ۵۶۶، ۵۷۱
داریوش (شاه): ۱۷۴
داشفا [وسیله نقلیه]: ۱۳۲ - ۱۳۳
دالاوند - دهستان: ۵۶۳
دالوند (ایل): ۲۳۸، ۳۶۶، ۵۶۳
داور، علی‌اکبر: ۲۰ - ۲۱، ۲۵، ۳۵۴، ۳۸۱ - ۳۸۲، ۳۹۲، ۴۱۹
داور و عدلیه - کتاب: ۵۴۹
دانتریک - بندر: ۵۶۷ - ۵۶۸
دانتریک - خلیج: ۵۶۷
دانتریک - دالان: ۴۱۲
دانشکده افسری - تظاهرات: ۴۷۷
دانشکده افسری - فارغ‌التحصیلان: ۴۱۵
دانشگاه تهران: ۵۳۲، ۵۵۶
دانشگاه جنگ: ۳۵۵
دانمارک: ۴۱۲
داودیه: ۵۴۷
دبیر اعظم بهرامی ← بهرامی، فرج‌الله
دربار = دربارها: ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۸۱ - ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۹۴، ۴۱۰، ۴۲۰، ۵۰۹، ۵۲۲ - ۵۲۳، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۹، ۵۴۱، ۵۴۳، ۵۵۷
دربار - دسیسه‌بازی: ۲۳۱
درغوک - دهستان: ۵۵۱
درغوکی، عباس [(خان) - رئیس قره‌سوران]: ۶۹ - ۷۰، ۷۲ - ۷۳
درگاهی، سرتیپ محمد (خان): ۳۸۴، ۵۵۶
دروازه قزوین: ۵۳، ۱۱۷ - ۱۱۸، ۱۷۱
درویش، سعدالله: ۱۷۹

در، شور: ۱۲۹
دریای آزاد: ۲۴۹
دزفول: ۱۶۰، ۲۲۹، ۲۵۰، ۲۵۵، ۳۲۹ - ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۵۱ - ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۶۲، ۳۷۵ - ۳۷۶، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۶۰ - ۴۶۲، ۵۶۳ - ۵۶۴، ۵۶۶،
دزلی، محمود (خان): ۳۹۹
دسب‌چل (مکان): ۳۵۹
دستجرد - بخش: ۵۶۶
دشتی، علی: ۳۷، ۲۳۱، ۴۶۹
دشتیان (ایل): ۵۶۱
دلفان - بخش: ۲۱۱، ۵۵۱، ۵۶۱
دمکراتها: ۵۵۷
دنسترویل (ژنرال): ۱۵۳
دنیا - سالنامه: ۳۸، ۵۵۴ - ۵۵۶، ۵۶۶
دوازدهم فروردین ماه سال ۱۳۰۳ [صرفنظر از تغییر رژیم به جمهوری]: ۲۳۴
دوست‌مراد (ایل): ۳۷۷ - ۳۷۸
دوشنبه بازار: ۱۴۸ - ۱۴۹
دولت‌آبادی: یحیی: ۳۶، ۵۴۹ - ۵۵۰، ۵۵۲، ۵۵۷، ۵۶۲
دولت - تقاضای رای اعتماد: ۴۶۶ - ۴۶۷
دولتشاد (طایفه): ۵۶۱
دولتشاه: ۱۶۰
دول متحده: ۴۸۳، ۴۸۷ - ۴۸۸
دول متحده - تعهد خروج از ایران: ۴۸۴ - ۴۸۵
دول متحده - دفاع از ایران در مقابل تجاوز: ۴۸۲
دول متحده - شناخت تمامیت، حاکمیت و استقلال سیاسی ایران: ۴۸۲، ۴۸۵ - ۴۸۶
دول متحده - نگاهدار قوا در ایران: ۴۸۳
دول محور: ۴۵۳
دول محور - سفارتخانه‌های: ۴۵۴
دولو، جانمحمد (خان): ۲۳۵
دومانتویچ، کلنل ایوان: ۴۷، ۵۴۷
ده‌بکری (ایل): ۲۹۵، ۵۶۵
دهخدا: علی‌اکبر: ۵۴۹
دهخوارقان - بخشی ۵۴۹
ده‌شاه - روستا: ۵۸، ۶۲، ۵۴۹
دهلران: ۱۶۰
دهلیج: ۳۶۲
دهلیج بزرگ - گردنه: ۳۶۰
دهلیج - کوه: ۳۵۸ - ۳۶۱
دهم شهریورماه ۱۳۲۰ [جوابیه ایران به دولتین روس و انگلیس]: ۴۴۲، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۱ - ۴۶۲
دهنا، بهرام: ۵۶۴
دهنوی، محمد ← ترکمان، محمد
دیبا [(سرتیپ) - رئیس ارکان حرب لشکر شمال غرب]: ۲۸۰
دیپلماتها و کنسولهای ایران و انگلیس - کتاب: ۵۶۰
دیده‌ها و شنیده‌ها - کتاب: ۵۶۴
دیرکوند (طایفه): ۳۲۷ - ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۵۶، ۵۶۶
دیرکوند، میرقائم: ۳۲۹
دیستول - رودخانه: ۵۶۸
دیکمنف (کاپیتان): ۱۴۴
دیگ - پل: ۳۶۳

دیلم - بندر: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
دین - دیانت: ۲۱۴، ۲۵۰، ۲۵۳
دین - سادات: ۲۵۳
دیوان حرب: ۴۷۷
دیوان داوری لاهه: ۵۳۷ - ۵۳۸
دیوان‌دره: ۸۱ - ۸۲
دیوان عالی کشور - انحلال: ۵۴۱
دیوان کیفر: ۴۷۷
دیویزیون قزاق: ۲۳، ۱۱۶ - ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۶ - ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۸، ۵۵۴، ۵۶۶، ۵۷۲

ذ

ذره [مدیر روزنامه انقلاب سرخ]: ۵۵۸
ذوالفقاری (ایل) - خوانین: ۵۱۸
ذوقی، ایرج: ۵۵۵ - ۵۵۶

ر

رابینو، لویی: ۵۵۷، ۵۶۰
رادیو تبریز: ۵۱۸
رازان - دهکده: ۲۴۳، ۲۴۸، ۳۱۹، ۳۲۴
رازان - کوههای: ۳۲۳
رازان - گردنه: ۲۳۸ - ۲۳۹، ۲۶۰، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۴۷
رامسر: ۵۴۳، ۵۷۵
رامهرمز: ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷، ۵۶۷
راهجرد - دهستان: ۳۴۶، ۵۶۶
راه ← راهسازی: ۳۳۱ - ۳۳۲، ۳۴۳، ۳۴۹
رباط - تنگ: ۱۶۰، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۴۱ - ۲۴۲، ۳۷۲
رجال آذربایجان در عصر مشروطیت - کتاب: ۵۶۴
رحمت‌آباد: ۹۵
رحیم‌زاده صفوی، علی‌اصغر: ۱۵، ۳۵
رحیمی، سرتیپ علی‌شاه: ۱۷۵، ۳۹۴ - ۳۹۶
رزم‌آرا، سپهبد حاجعلی: ۳۳۳، ۳۹۴ - ۳۹۵، ۴۰۰ - ۴۰۲، ۴۱۴، ۴۹۸ - ۵۰۰، ۵۰۴، ۵۱۳، ۵۳۲، ۵۳۴ - ۵۳۶، ۵۳۹، ۵۶۷، ۵۷۵
رزن - ده: ۲۰۲، ۵۶۰
رستاخیز ایران - روزنامه: ۳۷
رستم‌وند، سرهنگ مهدی (سلطان): ۱۶۷
رشت: ۵۷، ۸۳، ۹۷، ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۴۴ - ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۷۸ - ۱۸۰، ۲۵۹، ۴۱۳، ۴۲۵، ۵۵۰، ۵۵۷ - ۵۵۸، ۵۶۴، ۵۶۶
رشت‌آباد - گدار: ۱۴۹
رشتی، کریم (میرزا... خان - خان اکبر): ۱۷۹، ۱۵۲، ۵۵۷
رشید علی گیلانی: ۵۶۹
رضا [نایب] - پیشکار ماشاالله‌خان]: ۷۹
رضاخان ← پهلوی، رضاشاه
رضائیه (ارومیه): ۱، ۱۸ - ۱۹، ۴۲، ۱۳۱ - ۱۳۲، ۲۵۵، ۲۶۸، ۲۷۳ - ۲۷۹، ۲۸۱ - ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۸، ۳۰۵ - ۳۰۸، ۴۴۳، ۴۲۵، ۴۴۷، ۵۵۴، ۵۶۵
رضائیه - استقبال علما از رضاشاه: ۳۰۵ - ۳۰۶
رضائیه - پادگان: ۲۷۴
رضائیه - تبعید علماء: ۳۰۶
رضائیه - دریاچه: ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
رضائیه - دژبان: ۲۸۱

رضائیه - قوای نظامی: ۳۰۶
رعد - روزنامه: ۱۶۹ - ۱۷۰
رفیع امین (دکتر): ۳۸۵
رفیع، رضا (قائم مقام‌الملک): ۵۶۴
رم: ۵۴۳، ۵۶۰
رنگرزان - دهکده: ۲۳۶ - ۲۳۸، ۳۲۰ - ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۵، ۵۶۳
رنگرزان - گردنه: ۳۳
روانسر: ۱۹۶، ۱۹۸ - ۱۹۹، ۳۹۵
روحانی: ۵۶۴
روحانی: روحانیون: ۴۸، ۱۷۲، ۵۳۱، ۵۴۳، ۵۴۶
رودهن: ۶، ۲۳۱، ۵۶۱ - ۵۶۲
رودهن: بازگشت رضاشاه: ۲۳۳
رودهن - عزیمت رضاشاه: ۲۳۱
روزگار و اندیشه‌ها - کتاب: ۵۵۶
روزنامهٔ اخبار مشروطیت و انقلاب ایران - کتاب: ۵۴۷
روزنامه‌ها - توقیف: ۵۰۷
روزولت: ۵۷۵
روزولت، کیم: ۵۷۵
روسی - زبان: ۴۴ - ۴۵، ۵۹ - ۶۰، ۱۰۹ - ۱۱۰، ۱۱۴، ۳۳۸، ۳۹۰، ۴۲۰، ۴۷۲، ۴۹۳، ۵۱۴، ۵۷۱
روسیه - ارتش: ۱۰، ۲۷، ۴۱، ۴۶، ۱۰۰ - ۱۰۱، ۱۰۳ - ۱۰۸، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۴۰ - ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹ - ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۷۹ - ۱۸۰، ۴۱۵ - ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۲۹ - ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۹ - ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۵۷ - ۴۵۸، ۴۶۲ - ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۹۳ - ۴۹۶، ۵۰۰ - ۵۰۱، ۵۰۷ - ۵۰۹، ۵۱۲ - ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۸
روسیه - استقرار نیرو در ایران: ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۷۱
روسیه - اصرار در مجازات رضاشاه: ۴۳۴
روسیه - تخلیه ایران: ۵۱۲ - ۵۱۳
روسیه تزاری ← روسیه
روسیه - تسهیلات اقتصادی برای ایران: ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۹
روسیه - تصرف تسلیحات ارتش ایران: ۴۵۹
روسیه - تعهد عدم بخطر انداختن استقلال ایران: ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۷ - ۴۴۸
روسیه - تعهد عدم تماس با اهالی ایران: ۴۴۴، ۴۴۹
روسیه - خروج از آذربایجان: ۵۱۸
روسیه - خودداری از اشغال تهران: ۴۵۷
روسیه - درخواست برچیده شدن سفارتخانه‌های دول از ایران: ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲
روسیه - درخواست تسلیم اتباع آلمان: ۴۵۸
روسیه - درخواست خاتمه رژیم مشروطه و سلطنت رضاشاه: ۴۳۴، ۴۶۸
روسیه - دولت: ۴۲۲ - ۴۲۳، ۴۳۶، ۴۳۸ - ۴۳۹، ۴۴۲ - ۴۴۳، ۴۴۵ - ۴۴۷، ۴۵۰ - ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۵۹ - ۴۶۳، ۴۷۹ - ۴۸۱، ۴۸۶ - ۴۸۸، ۵۰۷، ۵۲۶
روسیه = روس = روسها = روسی = شوروی: ۱، ۱۰، ۲۵، ۲۸ - ۲۹، ۴۱ - ۴۲، ۴۴ -

۴۶، ۷۸، ۸۰، ۸۲ - ۸۳، ۹۱ - ۹۴،
۹۶ - ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۹،
۱۱۳، ۱۱۵ - ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۰،
۱۴۸، ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۳ - ۱۵۴،
۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۲ -
۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۹۹، ۲۶۳،
۲۶۵، ۲۹۰ - ۲۹۲، ۳۱۵، ۳۸۷، ۳۹۰،
۴۱۲، ۴۱۵، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۳۴ - ۴۳۶،
۴۳۸، ۴۴۵، ۴۶۸، ۴۷۱ - ۴۷۵، ۴۷۸،
۴۸۱ - ۴۸۲، ۴۸۹، ۴۹۱ - ۴۹۳،
۴۹۷، ۵۰۱ - ۵۰۲، ۵۰۷، ۵۰۹ -
۵۱۰، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۷ - ۵۱۸، ۵۲۲،
۵۲۵ - ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۴ - ۵۳۵،
۵۴۰، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۳ - ۵۵۴، ۵۵۶،
۵۵۹، ۵۶۳، ۵۷۰، ۵۷۳، ۵۷۵
روسیه - سفارت: ۵۶، ۶۳ - ۶۴، ۸۳، ۸۶،
۹۲، ۹۴، ۱۱۶، ۱۱۸ - ۱۱۹، ۴۳۷،
۴۴۱، ۴۴۶، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۷۲، ۴۹۳ -
۴۹۴، ۴۹۷، ۵۲۹، ۵۴۸، ۵۶۴
روسیه - صدور کندم از ایران: ۵۰۱
روسیه، فرماندهان، افسران، سربازان: ۶، ۸، ۱۰،
۵۶، ۶۳، ۷۸، ۱۰۹ - ۱۱۲، ۱۱۶،
۱۴۵، ۱۴۷ - ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۳ -
۱۵۴، ۱۵۷، ۲۴۶، ۲۶۰، ۴۰۶، ۵۴۶
روسیه - موافقت توقف حرکت نیرو در ایران:
۴۴۱، ۴۵۱
روسیه - موافقت خروج از ایران: ۴۴۱، ۴۴۶
روسیه - موافقت در پرداخت حقوق مربوط به
نفت ایران: ۴۳۹
روسیه - نمایندگی‌های تجاری در ایران: ۲۶۳،
۲۶۸
روسیه - نیروی دریائی: ۴۲۵
روسیه - نیروی هوایی: ۴۲۳
روشن [ژنرال کنسول ایران در بادکوبه]: ۳۸۷
روضة‌الصّفا - کتاب: ۱۵۹
روضه چای - دهستان: ۵۶۵
رومانی: ۴۵۳
رومانی - سفارت: ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲
رهبر - روزنامه: ۵۷۲
ری: ۴۱
ری - خیابان: ۵۲۷
ریاضی، سرتیپ علی: ۲۷، ۴۱۴، ۴۲۱،
۴۳۰ - ۴۳۲، ۴۳۴، ۵۰۹
ریحانة‌الادب - کتاب: ۵۶۵
ریزآب: ۴۳۸
ریمله - کوه: ۲۱۸
ریمله - دهستان: ۲۲۰، ۵۶۱

ز

زابولسکی (کاپیتن): ۸۰، ۸۳
زاخارچین‌کف، رودستر: ۸۰
زاغه - بخش: ۲۰۵، ۵۶۳
زال - پل: ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۶۲
زال - سرچشمه آب: ۳۵۹
زال - قلعه: ۳۶۰
زالی - رود: ۳۵۸
زاویه - سرهنگ احمد: ۲۰۳، ۲۱۳، ۳۵۸
زاهدشیر - تنگ: ۲۰۵ - ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۲۰،
۲۳۸ - ۲۳۹، ۲۴۲ - ۲۴۳، ۳۶۶ -
۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۴

زاهدی، سپهبد فضل‌الله (بصیر دیوان): ۳۱، ۳۷، ۱۰۸ - ۱۱۰، ۲۵۵، ۲۵۹، ۴۱۰، ۵۱۶، ۵۴۰، ۵۴۲ - ۵۴۴، ۵۵۹، ۵۷۵
زرتشت (زردشت) - دین: ۴۱، ۱۶۲، ۵۴۵
زردلان پشتکوه (ایل): ۵۵۰
زرگری‌نژاد، غلامحسین: ۳۳
زرگنده: ۶۳ - ۶۴
زرند: ۲، ۴۳، ۱۷۶
زرین جوب (ایل): ۳۳۴، ۳۷۶ - ۳۷۷
زمان‌خان: ۱۵۴
زمینه - انتشارات: ۳۶
زندان: ۱۰۰، ۱۱۵ - ۱۱۶، ۲۶۴، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۹۲، ۴۹۶، ۵۱۲، ۵۱۸
زنجانی، ابراهیم (شیخ...): ۵۵۸
زند، ابراهیم: ۵۰۶
زند، لطفعلی‌خان: ۲۵۷
زنگنه، عبدالحمید: ۵۳۶
زهری، علیرضا: ۳۸۶
زیرآب: ۴۴۰، - ۴۴۳، ۴۴۷
زیر آفتاب سوزان ایران - کتاب: ۵۵۲
زیرک‌زاده: ۵۱۳
زین‌علی (زینل) - کوه: ۲۸۷

ژ

ژاله - خیابان: ۴۹، ۴۹۳
ژان [(سپهبد) - مستشار فرانسوی]: ۳۵۵
ژاندارمری خراسان: ۵۵۹
ژاندارمری کل کشور: ۲۵۶، ۳۱۵، ۴۰۱، ۵۵۵
ژرژ ششم [پادشاه انگلستان]: ۵۳۰
ژوهانسبورگ: ۴۷۰، ۵۰۶ - ۵۰۷

س

ساچیکف: ۵۱۲، ۵۷۵
ساری اصلان [حاکم کنگاور]: ۹۶، ۲۰۱
سازمان اسناد ملی ایران: ۳۶
ساسانی - پادشاهان: ۴۲
ساسانی - سلسله: ۵۴۵
ساعد، محمد: ۴۹۸، ۵۰۶ - ۵۰۷، ۵۰۹، ۵۳۰ - ۵۳۱، ۵۳۳ - ۵۳۴، ۵۷۲
سالارالدوله، ابوالفتح میرزا: ۵، ۶۶، ۸۰ - ۸۳، ۵۵۰
سالار شجاع: محمد (خان): ۵۵۸
سالار ظفر: ۵۵۲
سالار لشکر، عباس میرزا [فرماندار بروجرد]: ۱۱۴، ۲۰۳، ۵۵۲
سالار مکرم: ۵۶۴
سالار ملی، باقرخان: ۵۱، ۶۵، ۵۴۸ - ۵۴۹
سالار منصور: ۵۵۲
سالهای بحرانی - کتاب: ۵۵۹
ساوجبلاغ مکری ← مهاباد
ساوه: ۲، ۴۳، ۶۶، ۱۵۹، ۱۷۶، ۵۵۸ - ۵۵۹
سبزه‌میدان: ۶۸
سپاه جنوب: ۵۴۹، ۵۵۹ - ۵۶۰،
سپاه غرب: ۵۶۰
سپطام (طایفه): ۵۶۱
سپهبدی: انوشیروان: ۵۱۰
سپهدار: ۵۵۵
سپهدار تنکابنی ← تنکابنی، محمد ولی (خان)

سپهدار رشتی: ۱۵۲
سپهر، احمد علی (مورخ‌الدوله): ۵۱۰، ۵۵۲ - ۵۵۳
سپهر، محمد تقی (میرزا... - لسان‌الملک): ۳۵، ۵۴۵
سپهسالار، حسین (میرزا... خان): ۱۷۹، ۵۷۱
سپهسالار - عمارت: ۴۹
سپهسالار - مدرسه: ۶۳، ۵۲۹
سپهسالار - مسجد: ۴۹
سپه - میدان ← توپخانه - میدان
ستاد ارتش ← ایران - ستاد ارتش
ستاد فرماندهی نیروی هوائی: ۵۶۳ - ۵۶۴
ستارخان ← سردار ملّی، ستارخان
ستارهٔ ایران - روزنامه: ۱۷۴
سجادی، دکتر محمد: ۴۷۰ - ۴۷۲
سدان [رئیس شرکت نفت]: ۵۳۸
سرآب دوغ‌فروش - گردنه: ۳۵۹
سرآب گل: ۳۵۹ - ۳۶۰
سراب: ۲۵۸
سراب بیدسرخ - روستا: ۸۹، ۵۵۹
سراب تلخ - ده: ۲۲۳، ۵۶۱
سراب نیلوفر - روستا: ۸۳، ۱۰۳ - ۱۰۴، ۱۹۶، ۵۵۱
سراجوی - دهستان: ۵۶۵
سر پل ذهاب: ۲۵۵
سرچشمه - خیابان: ۴۹، ۴۹۳
سرخه‌حصار: ۱۸۴
سردار ارشد [از محترمین تبریز]: ۲۹۶
سردار ارشد، نصرالله (امیر تومان... خان): ۱۲۷، ۱۶۵، ۲۹۷
سردار ارفع: ۱۸۴
سردار اسعد بختیاری، علیقلی (خان): ۵۶، ۶۵، ۴۱۹، ۵۴۸
سردار اسعد، جعفرقلی [(خان) - وزیر پست و تلگراف]: ۲۰ - ۲۱، ۲۵، ۲۹۸، ۳۰۱ - ۳۰۴، ۳۴۶ - ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۸۶
سردار افخم، آقابالاخان: ۵۷
سردار افخم: غلامحسین (خان): ۴۷ - ۴۸
سردار انتصار [حاکم لرستان]: ۱۳۲، ۳۱۷ - ۳۱۹
سردار جنگل - کتاب: ۵۵۷ - ۵۵۸
سردارخان [از سران لر]: ۱۲۳ - ۱۲۴، ۲۳۰، ۲۶۲
سردار رشید کردستانی: ۹۱۹۱۹۱۹۶ - ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۵۵ - ۲۵۶
سردار رفعت ← تقدمی، سرلشکر علی
سردارسپه ← پهلوی، رضاشاه
سردار مخصوص، محمد صادق (خان): ۱۶۵
سردار محیی: ۵۶، ۱۷۹
سردار مقتدر، علی‌اکبر (خان): ۱۰۳، ۱۹۸ - ۱۹۹، ۵۵۲
سردار ملّی، ستارخان: ۵۱، ۶۵، ۵۴۸ - ۵۵۰
سردار موفق: محمد باقر (خان): ۱۶۵
سردار ناصر، قاسم (خان): ۱۰۳
سردار همایون ← والی، قاسم
سردشت: ۲۶۹ - ۲۷۱، ۲۹۴ - ۲۹۶
سررشته، حسینقلی: ۵۷۶
سرگذشت بلوچستان و مرزهای آن - کتاب: ۵۶۶
سعدآباد - قصر: ۲۰۰، ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۴۱۶،

۴۲۴، ۴۲۶، ۴۳۱ - ۴۳۳
سعدالله درویش ← درویش، سعدالله
سعدرندیان، سیروس: ۳۳، ۵۴۸
سعدی [شاعر]: ۵۷۴
سعیدی، احمد: ۲۱۴
سعیدی، محمد: ۳۷
سفرنامه الموت و لرستان ایلام - کتاب: ۵۶۴
سفرنامه خوزستان - کتاب: ۲۴۸
سفیدرود - رودخانه: ۱۵۰
سفیدکوه: ۱۶۰
سقز: ۲۷۷، ۳۵۸
سگان (طایفه): ۲۸۶ - ۲۸۸، ۲۹۳ - ۲۹۴
سگوند (ایل): ۲۱۴، ۳۴۸، ۵۶۱
سگوند حاجی‌علی‌خانی (تیره): ۵۶۱
سگوند رحیم‌خانی (تیره): ۵۶۱
سگوند، شیرمحمد [(خان) - رئیس ایل سگوند]: ۲۲۶، ۲۶۱
سلسله - بخش: ۲۱۱، ۵۶۱
سلسله پهلوی: ۲۴۹
سلطنت‌آباد - قصر: ۵۸، ۶۳
سلماس - پادگان: ۲۷۵۲، ۳۰۷ - ۳۰۸
سلماس (شاهپور): ۱۳۲، ۱۳۴ - ۱۳۵، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۷ - ۲۶۸، ۲۷۲ - ۲۷۳، ۲۷۵ - ۲۷۶، ۲۸۶ - ۲۸۴، ۲۹۱، ۳۰۶ - ۳۰۸
سلماس - قوای: ۲۶۷
سمنان: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷ - ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲، ۵۶۵
سمیرم - حادثهٔ: ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۷۲
سمیرنوف، آندره آندریویچ [(اسمیرنوف) - سفیر روسیه در ایران]: ۴۷۱ - ۴۷۲، ۴۸۱، ۴۹۳، ۴۹۵، ۴۹۷
سمیعی، احمد: ۵۶۰
سمیعی، حسین (ادیب‌السلطنه سمیعی): ۳۵۴، ۴۹۸، ۵۳۰، ۵۵۶
سنجابی (ایل): ۸۲ - ۸۳، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۴ - ۱۰۵، ۱۹۶ - ۱۹۸، ۲۵۵ - ۲۵۶، ۳۴۵، ۳۸۳
سنجابی، شیرخان: ۱۰۳
سنجابی، علی‌اکبر (خان): ۳۸۳
سنگسری [از دزدان تهران]: ۳۱۵
سن‌ماری - کلیسا: ۵۶۸
سنندج: ۸۱ - ۸۲، ۹۹ - ۱۰۰، ۵۴۶، ۵۵۲
سنی حنفی - مذهب: ۲۷۰، ۳۹۷
سوادکوه: ۲۳، ۱۴۰، ۱۸۳ - ۱۸۵، ۵۰۶
سوادکوه (ایل): ۵۵۸
سوادکوه - گردنه: ۴۶۸
سوادکوهی، اسماعیل (خان): ۶
سواران - گردنه: ۳۵۹
سورخورآباد: ۱۸۵
سوریه: ۳۹۸
سولقان: ۶۳، ۱۶۹، ۴۷۱، ۵۴۹
سولین (کاپیتان): ۱۴۳ - ۱۴۴
سومای برادوست: ۲۸۵ - ۲۸۷، ۲۹۳
سومای برادوست - روستا: ۲۷۹
سومای برادوست: کوههای: ۲۷۷، ۲۹۰
سوم تا بیست و پنجم شهریورماه سال ۱۳۲۰ [حوادث تهران]: ۴۶۸
سوم شهریورماه ساه ۱۳۲۰ [ورود قشون روسیه و انگلستان به خاک ایران]: ۴۲۰ - ۴۲۱،

۴۲۵، ۴۴۶، ۴۵۱، ۵۶۶
سوئد ← سوئدی: ۱۵۴، ۴۱۲، ۵۵۶
سوئز ← کانال: ۴۱۲
سهام‌الدوله، حیدرقلی [والی فارس]: ۶۸، ۷۳ - ۷۷، ۵۵۰ - ۵۵۱
سهام‌السلطان ← بیات، مرتضی‌قلی
سهراب [از قرمانان شاهنامه]: ۲۷۰
سهیلی، علی: ۴۳۶، ۴۷۱، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۹۰ - ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۰۵ - ۵۰۶، ۵۷۰ - ۵۷۲
سیاح، حمید: ۴۷۹
سیاح، کلنل کاظم (خان): ۸، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۰ - ۱۷۱، ۵۵۴
سیّار، سرگرد اسفندیار: ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۸۲
سیاسی، دکتر علی‌اکبر: ۴۸۹، ۴۹۸، ۵۷۰
سیاه‌چمین - ده: ۳۱۱، ۵۶۵
سی‌ام تیر ماه سال ۱۳۳۱ [غائله]، ۵۳۹ - ۵۴۱، ۵۷۵
سیاه دهن - راه: ۲۷۹
سیاه کمر - کوههای: ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۴۱، ۳۱۴
سیترون (پروفسور): ۳۹۰
سیترون - بیمارستان: ۳۹۰
سید آهن‌بردار ← آهن‌بردار (سید)
سیروس [ ]: ۱۷۴
سیره (طایفه) - خلع سلاح: ۳۶۲
سیستان: ۲۶۲، ۳۱۵، ۳۴۱، ۵۶۰
سیف (سرپاس): ۵۷۱
سیف‌الدوله - پارک: ۳۲۴
سیف قاضی: ۵۲۲
سیلاخور: ۶۳، ۱۱۹، ۱۲۱ - ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۸، ۳۲۱، ۳۴۷، ۳۶۹، ۳۷۶، ۵۴۹
سیلاخور سفلی: ۵۴۹
سیلاخور علیا: ۵۴۹
سیمقو، اسماعیل آقا: ۶، ۱۳۰ - ۱۳۵، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۲ - ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۵ - ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۷، ۳۰۵، ۳۰۷ - ۳۰۸
سی و هفت سال - کتاب: ۵۶۰

ش

شاپور - بندر: ۴۲۳، ۴۲۵
شادمان، دکتر فخرالدین: ۵۲۹
شاکری: باقر: ۳۷
شاه‌آباد (اسلام‌آباد - هارون‌آباد): ۵۹، ۶۱ - ۶۳، ۶۷، ۱۰۴، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۹۲، ۳۹۵، ۴۱۷، ۵۴۹، ۵۵۲
شاه‌آباد - خیابان: ۵۰، ۴۹۲ - ۴۹۳
شاه‌آباد - مهمانخانه: ۱۷۰
شاه‌بختی: سپهبد محمد: ۱۹۵ - ۱۹۷، ۲۰۳، ۲۰۵ - ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۹ - ۲۲۰، ۲۳۶ - ۲۴۰، ۲۴۴ - ۲۴۵، ۲۴۷ - ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۶۲، ۳۱۶ - ۳۱۸، ۳۲۵ - ۳۳۰، ۵۲۱، ۵۶۰
شاهپور ← سلماس
شاه رستم [از نوادگان ملک عزالدین]: ۱۵۹
شاهرود: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷ - ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲
شاهون (ابل): ۲۷۴ - ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۹۰ -

۲۹۱، ۲۹۴
شاهـون بغدادی [از دزدان تهران]: ۳۱۵
شاهـونها - شرارت: ۲۷۴
شاه‌عباسی - پل: ۲۱۳
شاه‌عباسی - کاروانسرا: ۲۱۹ ۴۰
شاه مسجد ۳۵۰۰
شاهنشاه، کوههای: ۲۴۰، ۳۲۸، ۳۵۸
شاهوردی [(خان) - فرمانفرمای لرستان]: ۱۵۹ - ۱۶۰
شاهی (علی‌آباد): ۱۸۶، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
شبونکا - راه: ۳۸۷
شیخون - تنگ: ۲۱۳
شجاع‌الدین خورشید بن‌ابوبکر: ۱۵۹
شراپنل [گلوله و اسلحه]: ۵۰، ۱۵۱، ۱۷۱، ۲۵۰، ۵۴۸
شراپنل: ژنرال هنری: ۵۴۸
شرح زندگانی من - کتاب: ۵۴۹، ۵۶۰
شرف‌الملک کردستانی: ۱۹۶
شرفخانه: ۱۳۲ - ۱۳۳
شرکت بیمه: ۳۷
شرکت نفت انگلیس: ۵۳۸
شرکت نفت ایران و انگلیس: ۴۴۶، ۴۵۱، ۵۷۵
شرکت نفت ایران و شوروی: ۵۱۲
شرکت یونکرس: ۵۶۳
شروانشاهیان - سلسله پادشاهی: ۴۲، ۵۴۵
شروان - منطقه: ۵۴۵
شریعتمدار رشتی [(حاج...) - پدر رضا رفیع]: ۵۶۳
شریف‌آباد: ۱۴۳ - ۱۴۴، ۱۵۲ - ۱۵۳، ۵۱۲
شریف‌الدوله [والی بروجرد و لرستان]: ۲۰۴، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۴۸ - ۲۴۹، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۸ - ۲۶۹، ۲۹۲ - ۲۹۳، ۲۹۷
شریف کاشانی، مهدی (شیخ...): ۵۴۷، ۵۵۷
ششم شهریورماه سال ۱۳۲۰ [نامه دولت ایران به سفرای شوروی و انگلیس برای متوقف ساختن عملیات جنگی]: ۴۳۷
شعاع‌الملک، ابراهیم (خان): ۵۵۸
شعاع‌الملک، لطف‌الله (خان): ۵۵۸
شفق سرخ - روزنامه: ۳۷، ۵۵۹
شفاقی سرهنگ هادی (خان): ۱۱۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۳ - ۱۵۵، ۵۰۱، ۵۷۲
شکاک (ایل): ۱۳۰، ۲۶۵، ۲۷۲ - ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۵ - ۲۹۱، ۲۹۵، ۵۲۲
شکـاک، عمرخان: ۲۶۵، ۲۷۱ - ۲۷۲، ۲۷۴ - ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۸، ۲۹۰ - ۲۹۱
شکوه‌الملک [رئیس دفتر مخصوص رضاشاه]: ۳۲۳، ۴۶۹، ۵۶۹
شکیبا (سرگرد): ۵۲۱
شمر: ۳۷۴
شمشیر جواهرنشان: ۱۳۷، ۲۹۷، ۳۱۸
شمشیر شاه‌عباس: ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۶
شمیران: ۴۶۸، ۴۷۲
شوپنهاور [فیلسوف]: ۵۶۸
شورای امنیت: ۵۰۹، ۵۱۱ - ۵۱۲، ۵۳۷
شورای بهارستان: ۵۴۹
شورای عالی جنگ: ۲۵، ۳۹۲، ۴۰۶، ۴۱۳ -

۴۱۴، ۴۱۷، ۴۹۱
شورای نظام: ۵۵۴
شورش عشایر - کتاب: ۵۴۹
شورش عمال روسیه در ایران: ۵۱۴
شوروی ← روسیه
شورین - باغ: ۲۰۱
شورین: پل: ۱۹۰
شورین - روستا: ۱۱۱، ۵۵۲
شوشتر: ۱۵۹ - ۱۶۰
شوکت‌آباد - دهکده: ۳۱۱ - ۳۱۲
شولجستان: ۶۹ - ۷۰، ۷۲
شونمان: ۶، - ۹۱ - ۹۸، ۳۱۵ - ۳۱۶، ۵۵۲
شهاب، سرهنگ سیف‌الله: ۴۰۸ - ۴۰۹
شهربانی رضائیه: ۲۸۱
شهربانی قزوین: ۱۵۴
شهربانی کل کشور: ۲۲، ۱۰۹، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۹۲، ۲۶۲، ۳۸۴، ۳۹۲ - ۳۹۳، ۴۱۱، ۴۱۹، ۴۲۶ - ۴۲۷، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۸، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۹۲، ۴۹۵، ۴۹۷، ۵۲۸، ۵۵۳، ۵۵۹
شهریار: ۵۴۹
شهریورماه سال ۱۳۲۰ - حوادث: ۱، ۲۱، ۲۴ - ۲۵، ۳۰، ۳۷، ۱۰۷، ۲۹۶، ۳۹۹، ۴۹۱، ۴۹۹، ۵۰۹، ۵۳۷، ۵۵۵، ۵۵۹، ۵۶۰
شهریور ۱۳۲۰ از دیدگاه دربار - کتاب: ۳۶
شیبانی [(سرتیپ) - رئیس ستاد ارتش]: ۱۸ - ۱۹، ۲۷۸ - ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۰۳، ۳۱۶، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۹۲، ۴۰۶ - ۴۰۷
شیبانی (فریدی) - سلسله: ۵۴۵
شیخ‌الرئیس افسر: ۳۷
شیخ‌الملک اورنگ: ۳۷
شیخ خزعل ← خزعل (شیخ...)
شیخ خزعل و رضاخان - کتاب: ۵۶۰
شیخ علی‌خان ← شیخه - علی
شیخ هادی - چهارراه: ۳۸۳
شیخه، علی [(شیخ... علی) - رئیس طایفه بیرانوند]: ۲۰۹، ۲۱۱ - ۲۱۲، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۶۲، ۳۶۸ - ۳۷۰، ۵۶۱
شیراز: ۶۷ - ۶۹، ۷۴، ۷۷ - ۷۸، ۱۲۹، ۲۱۷، ۲۵۵، ۵۰۲ - ۵۰۵، ۵۱۶، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۹ - ۵۶۱، ۵۷۲
شیرازی (آیت‌الله): ۵۶۴
شیرازی، ابوالحسن (میرزا...): ۵۴۵
شیرخان [پدر علی‌اکبرخان سردار مقتدر]: ۵۵۲
شیرلو، سرتیپ احمد (خان): ۱۹۵
شیروانی، آقا قاسم: ۴۹۶
شیلات: ۴۴۱
شیلات ایران - همکاری روسیه در توسعه: ۴۴۱، ۴۴۹، ۴۵۹

ص

صارم‌السلطنه، حسنقلی (خان): ۵۶۴
صالح، اللهیار: ۴۹۸، ۵۱۳
صالحی، عبدالرحمن (شیخ...): ۵۶۷
صبری، سلیمان [مرزدار ترکیه]: ۲۸۷
صحنه - بخش: ۸۵ - ۸۷، ۸۹ - ۹۰، ۹۲، ۹۵، ۱۰۱ - ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۶۰، ۲۰۰، ۵۵۱

صدرالدوله، محمدحسین (حاج... خان): ۵۵۳
صدر قاضی: ۵۲۲
صدر، محسن (صدرالاشراف): ۵۰۸ - ۵۰۹
صدر هاشمی، محمد: ۵۵۸
صدری، شکرالله (خان - معتمدالخاقان - قوام‌الدوله): ۵۵۳
صدری، سرگرد ناصرقلی: ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۹۲
صفایی، ابراهیم: ۵۴۹
صفوی، شاه سلطان حسین: ۱۶۰
صفوی، شاه طهماسب: ۱۵۹، ۵۴۵
صفوی، شاه‌عباس: ۱۵۹ - ۱۶۰
صفویه: ۱۵۹، ۵۴۵
صفی‌علی‌شاه - خیابان: ۴۹
الصوة - کتاب: ۵۶۵
صمیره (صمیره) - ده: ۳۳۱، ۳۳۴ - ۳۳۵
صمیره (صمیره) - رود: ۱۶۰، ۳۳۱، ۴۰۴، ۵۶۱
صنیع‌الدوله، محمدحسن (خان): ۵۷۱
صولت‌الدوله قشقائی: ۷۷، ۲۹۸
صید ولی [(خان) - برادر مهرعلی خان امیر منظم]: ۲۲۵
صیرفی [مدیرعامل شرکت بیمه]: ۳۷۰

ض

ضرابی، سرگرد ابراهیم: ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۳۶ - ۲۳۹، ۲۴۱
ضرغام‌السلطنه خزلی: ۸۵
ضرغامی، عزیزالله [رئیس ستاد ارتش]: ۴۰۷، ۴۱۴، ۴۲۵، ۴۳۰

ط

طاق‌بستان: ۱۹۸
طاهری (دکتر): ۴۶۴ - ۴۶۶، ۵۱۲
طباطبائی، سید ضیاءالدین: ۳، ۷ - ۸، ۱۱، ۱۶۹ - ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷ - ۱۷۸، ۱۸۶، ۵۱۲، ۵۲۶، ۵۴۱، ۵۵۲، ۵۵۵ - ۵۵۶
طباطبائی، سید محمد صادق: ۵۳۰
طرهان - بخش: ۵۶۵
طرهانی، یوسف (خان): ۲۶۱
طغیان بر ضد تاریخ - کتاب: ۵۵۱
طوایف - خلع‌سلاح: ۳۶۱ - ۳۶۲، ۵۰۰
طلوع مشروطیت - کتاب: ۵۵۰
طوفان - روزنامه: ۵۲۹
طویله - میدان: ۶۸
الطهارة - کتاب: ۵۶۵
طهماسبی، خلیل: ۳۹۵، ۵۰۰، ۵۳۵، ۵۳۹
طیبی - سرزمین گرمسیر: ۵۶۷
طیرانی، بهروز: ۳۶

ظ

ظفرالسلطنه، عزیزالله میرزا [حاکم کرمان]: ۷۳، ۷۷، ۵۵۱
ظل‌السلطان: ۱۷۲، ۵۴۸
ظل‌السلطان - پارک: ۴۹ - ۵۰
ظهور و سقوط سلطنت پهلوی - کتاب: ۵۵۶
ظهیرالدوله [از شاهزادگان قاجار]: ۵۰

ع

عاقلی، باقر:

عباسقلی (میرپنج - خان): ۱۷۷
عباس محمد آقا [از رؤسای طایفه پشت دری]: ۲۹۶
عباس نخل - دهستان: ۵۶۵
عباسی، محمدرضا: ۳۶
عبدالرحمن [(شیخ...) - نماینده مجلس]: ۳۷۴
عبدالرضا (سرتیپ - خان): ۱۹۱
عبدالله [گماشته سرلشکر امیر طهماسبی]: ۳۲۴
عبدالله‌پور، احمد: ۵۵۶
عبدالوهاب [(سید...) - وکیل همدان]: ۱۹۰
عثمانی - ارتش: ۱۰۴، ۱۰۶ - ۱۰۷، ۱۱۵
عثمانی - دولت: ۹۱
عثمانی - سفارت: ۲۵۰
عدل، مصطفی (منصورالسلطنه عدل): ۱۷۵، ۵۲۹ - ۵۳۰
عراق: ۸۴، ۹۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۲۳۰، ۲۶۹ - ۲۷۰، ۲۹۵ - ۲۹۶، ۳۳۲، ۳۹۶ - ۳۹۸، ۴۰۶، ۴۱۰، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۴۸ - ۵۴۹، ۵۶۰، ۵۶۴، ۵۷۵
عراق - خطوط مرزی: ۱۶۰، ۳۹۹
عراق - سفارت: ۳۷۴
عراق - کردهای: ۳۹۶
عربستان ← خوزستان
عرب - نژاد: ۱۶۰
عربهای باصری - مسلح کردن: ۵۰۲
عربی - زبان: ۱۶۲
عشایر: ۱۲ - ۱۶، ۲۴، ۲۶، ۴۸، ۶۶، ۶۸، ۸۳ - ۸۴، ۸۸، ۹۹، ۱۰۳ - ۱۰۴، ۱۲۳ - ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۹۵، ۳۱۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۶، ۳۶۴، ۳۷۹ - ۳۸۰، ۳۸۸، ۳۹۴ - ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۲۹، ۵۰۰، ۵۰۵، ۵۴۳
عشایر - تحریک خارجی: ۲۷۴
عشایر جنوب - سرکوبی: ۵۱۴
عشایر - عصیان: ۵۰۰
عشایر غرب: ۲۱۷، ۲۵۵
عشرت‌آباد: ۴۷۳
عشرت‌آباد - اقامت سربازان روسی: ۴۷۲ - ۴۷۳
عصر بابا بهرام - گردنه: ۳۶۰
عضدالسلطان، ابوالفضل [حاکم کرمانشاه]: ۱۹۲، ۲۰۱
عکاسخانه خادم: ۱۳۹
علاءالدوله [حاکم تهران]: ۵۴۷
علاء، حسین: ۳۶، ۵۱۵، ۵۳۶، ۵۴۴
علماء - اعتراض: ۵۵۱
علماء = علمای اسلام: ۱۹۱، ۲۶۵
علمدار - دهکده: ۲۹۱
علمدار گرگر - دهستان: ۵۴۵، ۵۶۵
علمی - انتشارات: ۳۵
العلمین - منطقه: ۴۱۲
علوی مقدم، سروان محمدعلی: ۳۲۶
علی [(خان) - فرمانده گروهان]: ۲۰۸
علی‌آباد ← شاهی
علی‌آقا (سروان): ۶۷
علی‌آقا [(خان) - از سران قزاقخانه]: ۱۶۵
علی‌اکبر [(خان) - برادر سپهبد امیراحمدی]: ۷۸
علی‌اکبر (طایفه): ۳۷۶
علیای هرود - منطقه: ۵۶۷

علیرضا [فرزند غلامعلی خان]: ۴۰۶
علیزاده (دکتر): ۳۸۷ - ۳۸۸، ۳۹۰
علیشاه عوض (مکان): ۵۴۹
علی‌قاپو - میدان: ۱۵۴
عملیات در ایران - کتاب: ۵۵۲
عملیات چکمه - کتاب: ۵۷۵
عهدنامه ۱۹۲۱: ۴۲۰، ۵۲۶
عهدنامه ۱۹۲۷ ایران و روسیه: ۴۴۱ - ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۵۰ - ۴۵۱
عین‌الدوله [صدراعظم]: ۴۸، ۵۲۳، ۵۴۷ - ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۶۴
عین‌علی (عینل) - کوه: ۲۸۷

غ

غازیان: ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸ - ۱۴۹، ۱۵۳
غرب: ۶، ۸۴ - ۸۵، ۲۵۷
غزال - کوه: ۳۵۸، ۳۶۰
غضنفری، امان‌الله: ۳۱۷ - ۳۱۸، ۳۲۸ - ۳۲۹، ۳۴۹
غفاری، سهام‌الدین: ۵۱۰، ۵۷۲
غلامحسین [(خان) - خواهرزاده احمدآقاخان]: ۲، ۴۳
غلامرضا [(میرپنج - خان) - فرمانده فوج سوار]: ۹، ۸۶، ۱۱۸، ۱۴۸، ۱۶۳ - ۱۶۶
غلامرضا [(خان) - والی پشتکوه]: ۳۳۳
غلامعلی: ۵۵
غلامعلی [(خان) - از سران ایلات]: ۴۰۴
غلام موسی (ژاندارم): ۱۹۲ - ۱۹۳
غلام یحیی: ۵۰۴، ۵۱۵، ۵۱۸

ف

فارس: ۶۷ - ۶۹، ۷۳، ۷۷، ۷۸، ۳۷۱، ۳۷۸ - ۳۸۰، ۳۹۲، ۴۰۶، ۵۰۲ - ۵۰۴، ۵۱۶، ۵۵۰، ۵۵۵، ۵۵۹، ۵۶۹
فارس - قوای: ۴۰۶
فارسی - زبان: ۱۶۲، ۲۰۲، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۸۸، ۴۲۰
فارنهایت [فیزیکدان]: ۵۶۸
فاشیستی: ۴۹۷، ۵۰۱
فاشیسم: ۴۲۱، ۴۷۲، ۴۷۸
فاطمی، حسین: ۵۴۰، ۵۴۳
فتح‌الله [از منسوبان امیرمقتدر طالش]: ۵۵۸
فتنه عمومی - دسائس خارجی: ۲۷۴
فخرآرایی، ناصر: ۵۳۲
فخرالدوله [دختر عباس میرزا]: ۴۲
فخرائی، ابراهیم: ۵۵۷ - ۵۵۸
فخرائی، ابوالقاسم [(میرزا...) - کمیسر تجارت حکومت جنگل]: ۱۸۰، ۵۵۷
فداثیان اسلام: ۵۳۰
فرار سران ارتش: ۴۳۳ - ۴۳۴
فرانسه: ۱۹۷، ۳۹۱، ۴۱۲، ۴۲۰، ۵۶۶، ۵۶۸
فرانسه - خبرگزاری: ۵۶۹
فرانسه - زبان: ۳۸۷، ۵۰۰، ۵۷۱
فراهانی، نسرین: ۳۳
فرح‌آباد: ۱۲۹
فرحپور، مهدی: ۳۷
فرخ، مهدی: ۵۶۰، ۵۷۲ - ۵۷۳
فرخی یزدی: ۵۲۹
فردوست، حسین: ۵۵۶

فردوسی [شاعر]: ۵۷۴
فرزین، محمدعلی (میرزا... خان): ۲۸۷ - ۳۹۱، ۵۶۷
فرقه دموکرات آذربایجان: ۵۰۹، ۵۱۱ - ۵۱۸، ۵۲۲
فرقه شیخیه: ۳۴۵، ۵۵۰ - ۵۵۱
فرمانداری نظامی تهران: ۴۲۷، ۴۲۹ - ۴۳۰
فرمان - روزنامه: ۳۷
فرمانفرما، عبدالحسین میرزا: ۵۷، ۸۲ - ۸۹، ۱۷۲، ۲۰۱، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۲، ۳۴۲، ۳۴۸، ۳۵۰، ۵۴۸، ۵۵۱ - ۵۵۲
فرمانفرمائیان، محمد ولی میرزا: ۵۱۷، ۵۲۲
فروغی - خیابان: ۵۴۷
فروغی، محمد علی: ۲۵، ۴۱۵، ۴۲۶، ۴۳۶، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۸۹ - ۴۹۲، ۵۰۵، ۵۵۵، ۵۷۰
فروهر، ابوالقاسم: ۵۳۵
فرهاد [(سید...) - از افراد امنیه]: ۳۱۲ - ۳۱۵
فرهنگ رجال قاجار - کتاب: ۵۵۹
فرهنگستان ایران: ۵۶۶
فرهنگ فارسی - کتاب: ۵۵۶
فساد حکمرانان محلی: ۵
فشند - بخش: ۵۵۴
فقیه سلیمان - روستا: ۹۸ - ۱۰۰، ۵۵۲
فلسفی، نصرالله: ۳۷
فلک‌الافلاک - قلعه: ۱۵۹، ۲۱۳، ۲۱۶ - ۲۱۷، ۲۳۶، ۲۳۹، ۳۳۰، ۳۴۹ - ۳۵۳
فوج آهن: ۲۰۳، ۲۴۵
فوج افشار خمسه (شاهسون): ۵۵۲
فوج بهادر: ۲۳۷ - ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۴
فوج پیاده آهن: ۲۰۰
فوج پیاده تهران: ۱۳۶، ۱۶۷
فوج تبریز: ۱۳۲
فوج جریک شاهسون: ۲۸۹
فوج حمله: ۱۷۵
فوج سنگین اسلحه: ۱۷۵
فوج سوادکوه: ۵۰۶
فوج سوار: ۵۰، ۱۰۲، ۱۱۶ - ۱۱۷
فوج سوار تبریز: ۱۶۶ - ۱۶۷
فوج سوار فاتح: ۲۰۰
فوج سوم: ۴۹، ۵۸
فوج فاتح: ۱۷۵
فوج گارد آهنین: ۳۵۸
فوج گارد سپه: ۲۴۵، ۳۵۸ - ۳۵۹، ۳۶۴
فوج گارد سوار: ۴۹، ۶۳
فوج گارد سوار قزاق: ۴۴ - ۴۵، ۴۹، ۵۸
فوج لرستان: ۴۰۱
فوج مختلط گارد سپه: ۳۵۹، ۳۶۵
فوج مختلط منصور: ۳۵۹
فوج مرگ: ۱۷۵
فوج مستقل منصور: ۲۰۳
فوج مسلسل گارد سپه: ۳۶۰
فوج مظفر کردستان: ۳۹۹
فوج منصور: ۳۹۵، ۴۹۹
فوج منصور کرمانشاه: ۳۳۳، ۳۹۹
فوج نادری: ۳۲۸
فوج همدان: ۱۱۷ - ۱۱۸
فهرست اسامی و مشخصات نمایندگان ۲۴ دوره مجلس شورای ملی - کتاب: ۵۶۶
فهرست مؤلفین کتب چاپی - کتاب: ۵۶۶

فهیم‌الملک ← فهیمی، خلیل
فیروز، فیروز میرزا (نصرت‌الدوله): ۱۸ - ۱۹، ۲۱، ۲۵، ۱۲۸، ۱۳۷ - ۱۳۸، ۱۶۶، ۱۶۹، ۲۳۴، ۲۷۹، ۲۸۶، ۲۹۸، ۳۳۷ - ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۴، ۴۱۹، ۵۴۸
فیروزکوه: ۱۴۰، ۱۸۴ - ۱۸۵، ۴۶۸
فیروز، سرتیپ محمد حسین میرزا: ۳۸۴، ۵۱۰
فیروز، مظفر: ۴۹۹، ۵۱۱، ۵۱۳ - ۵۱۴، ۵۱۷
فیض (آیت‌الله): ۵۳۵
فیض، عیسی [(میرزا...خان) - وزیرمالیه]: ۱۷۵
فیلیپ‌اوف (پالکونیک): ۶، ۱۱، ۱۱۹ - ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۳۳ - ۱۳۸، ۱۵۷، ۲۶۵، ۳۰۷، ۳۱۹
فین: ۷۹

ق

قاجار، احمدشاه: ۵ - ۶، ۱۰، ۶۴ - ۶۶، ۱۲۵ - ۱۲۹، ۱۴۰ - ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۲ - ۱۵۳، ۱۶۶ - ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۶ - ۱۷۷، ۱۸۱ - ۱۸۳، ۱۸۷ - ۱۸۸، ۲۰۱، ۲۳۴ - ۲۳۵، ۲۴۹، ۲۵۲ - ۲۵۴، ۲۶۰، ۵۴۹، ۵۵۵، ۵۶۱، ۵۶۴
قاجار، احمدشاه - خلع سلطنت: ۲۳۴ - ۲۳۵، ۵۴۹
قاجار - پادشاهان: ۱۶، ۵۲، ۱۷۲، ۱۸۲، ۵۴۸
قاجار دولّو، سرهنگ جانمحمد (خان): ۱۶۷
قاجار - رجال سیاسی: ۱۷
قاجار، فتحعلی‌شاه: ۱، ۴۱ - ۴۲، ۱۶۰، ۵۵۱
قاجار، محمدعلی‌شاه: ۴۲، ۴۵ - ۵۱، ۵۴، ۵۶ - ۵۹، ۶۲ - ۶۷، ۲۷۷، ۵۴۷ - ۵۵۰، ۵۵۸ - ۵۵۹
قاجار، محمدعلی‌شاه - خروج از ایران: ۶۵
قاجار، محمدعلی‌شاه - خلع سلطنت: ۶۵ - ۶۶
قاجار، محمدکریم (حاج... خان): ۵۵۰
قاجار، مظفرالدین‌شاه: ۴۸، ۱۶۱، ۵۴۷، ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۸ - ۵۵۹
قاجار، ناصرالدین‌شاه: ۴۶ - ۴۷، ۱۷۲ - ۱۷۳، ۵۴۷، ۵۵۸
قاجار، ناصرالدین‌شاه - سفر به فرنگستان: ۴۶
قاجاریه - انقراض: ۵۶۲
قاجاریه - حکومت: ۱۱ - ۱۲، ۱۶، ۲۴
قاجاریه - خلع سلطنت: ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۶۰، ۵۰۶
قاجاریه - قشون: ۵۴۹
قاسم - بازار: ۵۴۸
قاسمی، ابوالفضل: ۵۴۸
قاضی محمد ← مکری، قاضی محمد
قاف - کوه: ۳۲۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۵۶۶
قانون اساسی: ۶۵، ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۳ - ۲۵۴، ۴۷۵، ۴۹۹، ۵۱۴، ۵۳۳، ۵۴۷، ۵۶۴
قانون اساسی - درخواست عدم تغییر: ۲۳۴
قانون اساسی - تجدید نظر در اصول: ۵۳۳
قانون دادرسی و کیفر ارتش - کتاب: ۵۷۰
قانون نظام وظیفه: ۲۹۳
قایدر رحمت (کایدر - طایفه): ۳۶۶، ۵۶۶
قائم‌مقام‌الملک: ۲۵۹، ۲۹۸، ۳۴۸، ۳۵۴

قائم‌مقام تبریزی: ۲۶۸
قائم‌مقام رشتی: ۳۰۱ - ۳۰۴
قائم‌مقام فراهانی: ۴۱
قائنات: ۲۶۲
قبادیان، عباس: ۱۹۲ - ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷ - ۱۹۸، ۲۵۵
قحطی ۱۳۳۶: ۱۳۲
قرآن کریم: ۷، ۱۳، ۸۵، ۹۳، ۱۲۲، ۱۶۲، ۲۳۱، ۲۱۵، ۲۵۲، ۲۶۶، ۳۱۴، ۳۴۱، ۴۱۷، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۶۱
قراجه‌داغ: ۲۷۳
قرارداد ۱۹۱۹: ۱۲۸، ۵۵۲
قراتو (قره‌سو) - پل: ۱۰۷، ۴۰۰
قراعینی - قریه: ۱۵
قراگوزلو (امیرتومان): ۳۲۴
قراولان: ۲۴۷
قراولخانه: ۴۹، ۵۴۸
قره‌باغی، فضلعلی: ۵۵۰
قره‌سوران (قراسوران): ۶۹ - ۷۰، ۷۲، ۸۳، ۲۵۶، ۳۱۵
قره ضیاءالدین (مکان): ۴۲۵
قره‌گز - ده: ۵۴۵
قره‌گز ملااحمد - دهکده: ۱، ۴۲
قریب (خان): ۶۸، ۷۱
قزاقخانه: ۲، ۵ - ۶، ۹، ۴۴، ۴۶ - ۴۷، ۵۰، ۵۲، ۵۴ - ۵۷، ۶۳، ۶۷، ۶۹، ۸۰، ۹۲، ۹۴، ۱۱۲، ۱۱۷ - ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۳۸ - ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۷ - ۱۴۸، ۱۵۲ - ۱۵۴، ۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۳ - ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۵ - ۱۷۶، ۱۸۲ - ۱۸۳، ۲۶۰، ۵۰۶، ۵۴۶ - ۵۴۷، ۵۴۹
قزاقخانه - رؤسا و فرماندهان: ۶، ۸ - ۹، ۴۴ - ۴۵، ۵۴، ۶۴، ۹۲، ۱۱۲ - ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۳۶، ۱۶۴ - ۱۶۵، ۱۷۰، ۵۴۷، ۵۵۲، ۵۵۶
قزاقخانه - مدرسه: ۴۴ - ۴۵، ۵۵۵ - ۵۵۶
قزاق = قزاقها: ۵ - ۶، ۸، ۱۰، ۴۵ - ۴۶، ۴۸ - ۵۱، ۵۳ - ۵۶، ۵۸-۶۰ - ۶۴، ۶۷ - ۷۱، ۷۳ - ۷۸، ۸۱ - ۸۴، ۸۶ - ۸۹، ۹۵ - ۱۰۱، ۱۰۷ - ۱۰۹، ۱۱۱ - ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۳ - ۱۲۴، ۱۲۶ - ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۴۲، ۱۵۱ - ۱۵۳، ۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۸۵ - ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۶۰، ۲۸۳، ۳۰۷، ۳۱۹، ۵۴۶ - ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۴ - ۵۵۶، ۵۵۹
قزاق - قشون: ۶، ۱۰ - ۱۱، ۲۳، ۴۴ - ۴۵، ۴۷ - ۵۲، ۵۸ - ۵۹، ۶۱ - ۶۲، ۶۷، ۷۳، ۷۸، ۸۳، ۹۴ - ۹۵، ۹۷، ۱۱۹، ۱۲۳ - ۱۲۴، ۱۴۱، ۳۰۷، ۵۴۷، ۵۵۶
قزوین: ۶، ۸ - ۱۱، ۵۷ - ۵۹، ۸۳، ۹۷، ۱۰۰، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۲۶ - ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۱ - ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۹ - ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۳ - ۱۷۰، ۱۷۸، ۲۷۹ - ۲۸۰، ۳۹۴، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷ - ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۸، ۵۵۲، ۵۵۴ - ۵۵۶، ۵۵۸ - ۵۵۹
قشقایی (ایل): ۷۳ - ۷۴، ۷۷، ۳۰۳، ۳۷۸، ۵۰۰، ۵۰۲ - ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۱۴، ۵۱۶
قشقائی (ایل) - سرکوبی: ۵۰۵

قشقایی (ایل) - طغیان: ۵۰۰، ۵۰۲
قشقایی، خسرو: ۵۰۵
قشقایی، ناصر (خان): ۵۰۲، ۵۰۴ - ۵۰۵، ۵۵۹
قشون سلم و تور: ۴۱۴
قشون شاهنشاهی: ۱۸۸
قشون گیلان: ۵۵۷، ۵۷۳
قصر شیخ (مکان): ۴۲۵
قصر شیرین: ۳۳۲، ۳۹۵، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۹
قصر قاجار - آشوب زندان: ۴۲۹، ۴۷۲ - ۴۷۴
قصر قاجار - پادگان: ۱۸۳، ۴۷۳
قصر قاجار - زندان: ۴۵، ۶۳، ۷۸، ۱۷۶ - ۱۷۸، ۱۸۳ - ۱۸۴، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۳۴، ۴۱۹، ۴۲۹، ۴۷۲ - ۴۷۳، ۵۴۳ - ۵۴۷
قفقاز: ۱، ۴۰ - ۴۲، ۱۴۰، ۱۴۹، ۲۸۳، ۵۱۲، ۵۱۲، ۵۵۳ - ۵۵۴، ۵۶۴ - ۵۶۵
قلاوند (ایل): ۳۶۲، ۳۵۶، ۵۶۶
قلاوند (ایل) - خلع سلاح: ۳۶۲
قلخانی (ایل): ۱۹۶، ۳۴۵
قلعه‌بیگی، سرهنگ حاجی‌خان: ۵۰
قلعه کهنه: ۱۹۸
قلهک: ۴۳۵، ۴۵۲
قلندر حبشی‌ها: ۲۱۰ - ۲۱۱، ۲۱۵
قم: ۱ - ۲، ۱۹، ۳۷، ۴۲ - ۴۳، ۷۹، ۱۲۲، ۱۵۹، ۱۷۶، ۲۳۴، ۳۱۲ - ۳۱۴، ۳۴۴، ۳۵۳، ۴۶۸ - ۴۶۹، ۵۵۰، ۵۵۸، ۵۶۶
قم - علماء: ۲۳۴
قماعی - استحر: ۲۶۵
قمشه: ۶۸
قوام، احمد (قوام السلطنه): ۱۸۶، ۴۸۹، ۴۹۱ - ۴۹۲، ۴۹۷ - ۵۰۱، ۵۰۷ - ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۷ - ۵۱۸، ۵۲۱ - ۵۲۷، ۵۳۰ - ۵۳۱، ۵۳۹ - ۵۴۱، ۵۷۰ - ۵۷۱، ۵۷۳ - ۵۷۵
قوام‌الدوله [والی لرستان]: ۱۱۹، ۱۲۳ - ۱۲۴، ۳۶۹
قوام - خاندان: ۷۷
قوام شیرازی، ابراهیم (قوام‌الملک - قوام‌الملک شیرازی - نصرت‌الدوله): ۲۸ - ۲۹، ۷۷، ۴۳۴، ۴۷۰، ۵۰۲ - ۵۰۵، ۵۶۹
قوامیها [از مخالفین صولت‌الدوله]: ۷۷
قوانلو، سرهنگ کریم: ۲۵۹
قوچی - گردنه: ۴۱۴
قوچی (مکان): ۲۸۸
قوطور (ایل): ۲۷۳
قوه مجریه: ۶۷
قهرمانی (تیره): ۵۶۵
قیام افسران خراسان - کتاب: ۵۷۲
قیام سی‌ام‌تیر - کتاب: ۵۷۵
قیام کلنل محمد تقی‌خان پسیان در خراسان - کتاب: ۵۵۹
قیرآب - کوه: ۵۶۲

ک

کاپینی [رئیس نظمیه همدان]: ۱۱۴
کارخانه کاغذ سازی: ۱۵
کارخانه کبریت‌سازی قزوینی: ۳۰۰ - ۳۰۱
کارخانه نوشابه‌سازی: ۱۵
کارخانه ورندل: ۵۴۷

کارنمیر چهار [پادشاه لهستان]: ۵۶۸
کازرون: ۵۰۵، ۵۱۶
کازرون - بادگان: ۵۰۵
کازرونی: ۳۱۵
کاساکوفسکی (کلنل): ۵۴۷
کاشان: ۷۸ - ۷۹، ۳۱۲ - ۳۱۴
کاشان در جنبش مشروطه ایران - کتاب: ۵۵۱، ۵۶۶
کاشانی، سید ابوالقاسم (آیت‌الله...): ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۳۷
کاشاین، سیدالاسلام: ۳۱۴
کاشاینی، نایب حسین ← کاشی، نایب حسین
کاشی، ماشاالله‌خان (سالار جنگ): ۷۹، ۲۲۹
کاشی، نایب حسین (سردار جنگ): ۵، ۷۸ - ۷۹، ۲۲۹، ۳۱۲، ۵۵۱
کاظمی، باقر: ۴۷۸
کاظمی، محسن (سلطان...خان): ۳۶۵
کاظیمه - صحن: ۲۵۵
کافتارادزه [معاون کمیسر خارجه شوروی]: ۵۰۷
کاکاوند: ۲۹۸
کاکاوند (ایل): ۸۹
کاکاوند - دهستان: ۸۵، ۸۷، ۵۵۱، ۵۶۱
کالپات [از شهرهای آلمان]: ۳۹۰ - ۳۹۱
کامیاران: ۹۸ - ۹۹، ۳۱۵ - ۳۱۶
کانتراتیف [(کاپیتان) - رئیس ارکان حرب]: ۱۳۷
کانتراکی (کاپیتان): ۱۴۰
کانون افسران بازنشسته: ۵۶۰
کانون پرورش افکار: ۳۷
کانون سوارکاران: ۴۱۳
کانی‌سامانی، محمود (خان): ۴۱۳
کاویانی: فرج‌الله: ۳۷
کایداحمدی (طایفه): ۲۳۸
کتاب آبی - کتاب: ۵۵۳ - ۵۵۴
کتاب آرزو یا تاریخ مفصل مشروطیت ایران - کتاب: ۳۶
کتاب سال: سالنامه: ۵۶۰
کتاب نارنجی - کتاب: ۵۵۱، ۵۵۳
کجاکی (مکان): ۳۵۸
کحال‌زاده، ابوالقاسم: ۵۶۴
کربلا: ۱۱۶
کربلا - علماء: ۲۵۰
کربلائی، سید حسین [از مجتهدین کرمانشاه]: ۱۹۴
کرج: ۵۸ - ۵۹، ۶۱، ۱۶۹ - ۱۷۰، ۱۹۵، ۵۴۹، ۵۵۴ - ۵۵۵
کرج - پل: ۵۹ - ۶۰
کرخه - رودخانه: ۱۶۰، ۳۳۱، ۵۶۱
کردان - ده: ۱۶۸، ۵۵۵
کردستان: ۸۰، ۸۲، ۹۶ - ۹۸، ۱۲۹، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱ - ۲۰۲، ۲۳۱، ۲۵۵، ۲۶۹، ۳۲۷، ۳۹۴ - ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۷، ۴۱۵، ۴۹۹، ۵۰۴، ۵۱۲ - ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۲۵، ۵۴۸
کرد - کوه: ۳۵۸
کرفس - قریه: ۱۱۵ - ۱۱۶
کرکس (مکان): ۳۵۸
کرکوک: ۱۰۴، ۱۰۶، ۲۹۶
کرکی - جاده: ۳۵۸ - ۳۶۰، ۳۶۳
کرگاه (کره‌گاه - گراکاه) - جلگه: ۱۶۰، ۳۵۶،

۳۶۱
کرماس: ۳۵۸
کرم‌الله‌خان - قلعه: ۱۰۶ - ۱۰۸
کرمان: ۱، ۴۲، ۳۱۵، ۳۷۱، ۴۷۰، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۱
کرمانشاه: ۱، ۳۶ - ۳۷، ۴۲، ۶۶، ۷۳، ۸۲ - ۸۳، ۸۵ - ۹۶، ۹۸، ۱۰۱ - ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۵۷، ۱۸۸، ۱۹۰ - ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۱، ۲۵۵ - ۲۵۷، ۳۱۵، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۶۲، ۳۹۴ - ۳۹۵، ۳۹۹ - ۴۰۰، ۴۱۵، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷ - ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۶۱، ۵۵۰ - ۵۵۱، ۵۵۹، ۵۶۶
کرمانشاه - انتخابات: ۳۳۷
کرمانشاه - روزنامه: ۳۷
کرمانشاهی، یارمحمد (خان): ۶۶، ۵۵۰
کرمانی، رضا (میرزا...): ۵۵۱
کرنسکی، الکساندر: ۵۵۳
کریم (میرزا... خان): ۵۷
کریمی (تیره): ۵۶۵
کرازی، سیدحسن [رئیس معارف کرمانشاه]: ۱۹۴
کسروی، احمد: ۵۴۷ - ۵۴۸، ۵۵۰ - ۵۵۱، ۵۵۷، ۵۶۴
کسما (مکان): ۵۵۸
کسمایی، حسین [مدیر روزنامه جنگل]: ۵۵۸
کشاورز، دکتر فریدون: ۵۱۴
کشگان - رود: ۱۶۰
کشور (مکان): ۳۶۱
کلات: ۵۴۶
کلارک - قهوه‌خانه: ۶۱
کلاه‌فرنگی (مکان): ۱۹۹
کلبعلی (سرهنگ - خان): ۲۹۵، ۵۶۵
کلرژه [(سرهنگ) - رئیس دیویزیون]: ۶، ۱۱۷ - ۱۱۸، ۱۳۶، ۱۴۰، ۵۵۳
کل سوخته - گردنه: ۳۵۸، ۳۶۰
کلکسیون جواهرات: ۱۵۲ - ۱۵۳
کلوپ قاجاریه: ۱۳۷ - ۱۳۸
کله‌جوب (ایل): ۳۳۴، ۳۷۶، ۳۷۷
کلهر (ایل): ۱۶، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۶ - ۱۹۷، ۲۵۵
کلهر، سلیمان: ۱۹۲ - ۱۹۳، ۱۹۷
کلهر، عباس (خان): ۱۹۰
کمپانی نفت انگلیس و ایران: ۵۳۳
کمپانیهای آمریکائی: ۵۰۷
کمپانیهای انگلیسی: ۵۰۷
کمر سیاه - کوه: ۱۶۰
کمونیست رشت - روزنامه: ۱۸۰
کمونیست = کمونیستها = کمونیسم: ۱۱۶ - ۱۱۷، ۱۴۰، ۱۶۷، ۵۲۹، ۵۴۰، ۵۴۳
کمیته آهن: ۱۱
کمیته انقلاب سرخ ایران: ۱۸۰
کمیته ستار: ۵۵۷
کمیته سوسیال دمکرات: ۵۵۷
کمیته قفقازیهای آزادی‌خواه بادکوبه: ۵۶
کمیته قیام سعادت: ۲۴۹ - ۲۵۱، ۵۶۴
کمیسیون مختلط تدوین نظام مختلط انگلیس: ۵۵۲
کن: ۶۳، ۱۶۹، ۴۷۱، ۵۴۹
کنفرانس پوتسدام: ۵۰۹

کنگاور - قریه: ۱۵، ۹۵ - ۹۷، ۱۰۱، ۱۶۰، ۲۰۰ - ۲۰۱، ۳۱۵ - ۳۱۶، ۵۵۱
کوپال، سرتیپ صادق: ۳۳۳، ۳۷۷
کوچصفهان: ۱۴۹، ۱۵۱
کوچک جنگلی، یونس (میرزا کوچک خان جنگلی): ۱۷۸ - ۱۸۱، ۱۸۳، ۵۵۸
کودتا در کودتا - کتاب: ۵۷۵
کودتای ۲۸ مرداد ← بیست و هشتم مرداد ماه سال ۱۳۳۲
کودتای سوم حوت سال ۱۲۹۹: ۲ - ۴، ۶ - ۸، ۱۰ - ۱۱، ۲۲، ۴۳، ۱۲۸، ۱۵۶، ۱۶۶، ۱۸۶، ۱۷۲ - ۱۷۵، ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۰۹، ۲۴۶، ۲۵۰ - ۲۵۱، ۲۶۰، ۳۰۷، ۴۹۱، ۵۴۹، ۵۵۴ - ۵۵۶، ۵۵۹
کودتای ۱۲۹۹ و آثار آن - کتاب: ۵۴۹
کورکی - کوههای: ۳۲۹ - ۳۲۰
کوس - کوه: ۳۵۹، ۳۶۱ - ۳۶۲
کوکائین: ۳۳۳، ۳۳۵
کول چپ (مکان): ۳۵۹
کول رود - جاده: ۳۵۸
کولیوند (طایفه): ۵۶۱
کوهرنگ - سد: ۵۳۰
کویت: ۵۲۸
کویرکوه: ۳۳۱، ۳۳۳ - ۳۳۶، ۳۷۶ - ۳۷۸
کهریزک: ۲۱، ۲۷ - ۲۸، ۳۸۲، ۴۳۳ - ۴۳۴، ۵۶۹
که زنگی به شتن نگردد (قصه نایب حسین و پسرانش در خور بیابانک) - کتاب: ۵۵۱
کهکیلویه (ایل) ۵۶۷
کهنه شهر: ۲۷۳، ۲۷۷
کیالان - کوه: ۳۵۹، ۳۷۷ - ۳۷۸
کیالان - گردنه: ۳۵۹
کیالان (مکان): ۳۳۳، ۵۶۶
کیهان - روزنامه: ۳۷، ۵۶۰، ۵۷۲
کیهان: ماژور مسعود (خان): ۷، ۱۶۹ - ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۷ - ۱۷۸، ۵۵۵ - ۵۵۶

گ

گارد سپه خرم‌آباد: ۴۹۹
گارد شاهنشاهی: ۴۷
گاوزرده - تنگ: ۳۶۰
گچساران: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
گدوک (مکان): ۵۵۸
گذشته چراغ راه آینده - کتاب: ۵۷۰
گردان ارامنه: ۲۰۵
گردان امنیه قزوین: ۲۷۹
گردان بهادر: ۳۹۹
گردان بهبهان: ۳۷۹ - ۳۸۰، ۳۹۲
گردان سیمرم: ۵۰۵
گردان عراق (اراک): ۱۶۷
گردان مختلط بروجرد: ۳۶۰
گردان مختلط دزفولی ۳۳۰
گرد - کوه: ۳۵۹، ۳۶۱ - ۳۶۲
گردکانه - ناحیه: ۳۵۸
گرگان: ۱۸۶، ۴۱۵، ۴۲۹، ۴۹۹، ۵۰۹
گرگانرود: ۵۶۴
گرگر - ده: ۲۹۱، ۵۶۵
گرناد [گلوله - نارنجک]: ۵۰، ۵۴۷
گروس: ۱۱۶
گروه اتحاد اسلام: ۵۵۸

گروهان اول دانشکده افسری: ۴۱۴
گروهان قم: ۳۱۲
گره‌گراویچ، رود تسر: ۷۸ - ۸۰
گریت (مکان)
گریش [(یاور) - افسر قشون]: ۱۸۴، ۲۰۵
گریگور (سرهنگ - ارمنی): ۲۱، ۱۸۳، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰ - ۲۲۱، ۲۲۳ - ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۸ - ۲۳۹، ۲۴۲ - ۲۴۳، ۲۷۰ - ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۷۹ - ۲۸۰، ۲۹۱، ۳۸۲، ۵۵۸
گزیده‌ای از مجموعه اسناد عبدالحسین میرزا فرمانفرما - کتاب: ۵۴۸
گلباغی (طایفه): ۸۱
گلباغی (طایفه) - اشرار: ۸۲
گلستان - چاپخانه: ۵۰۴
گلستان - روزنامه: ۵۰۳
گلستان - کاخ: ۲۶۳، ۵۴۹
گلستان - معاهده: ۵۴۵
گلشائیان [(سرلشکر) - فرماندار نظامی تهران]: ۵۰۸
گلپائیان، عباسقلی: ۴۷۸
گلشن: جنگلهای: ۱۴۸
گلشن - خیابان: ۱۷۱
گلمانخانه: ۱۳۲ - ۱۳۳، ۲۸۱ - ۲۸۲
گمرکچی، عباس (کربلائی...): ۳۱۲
گمرکچی، غلامعلی (سلطان...): ۳۱۲
گناوه: ۵۷۳
گندایی، علی: ۱۹۰
گودرزی [رئیس تلگرافخانه بروجرد]: ۲۳۷
گوران (ایل): ۱۹۶ - ۱۹۷
گروستان قوای دولت: ۲۷۲
گورکی (طایفه): ۳۲۸
گوریک (ایل): ۲۹۵ - ۲۹۶
گوریک - رود بزرگ: ۲۹۵
گوهرشاد - مسجد: ۵۵۵
گیلان: ۶، ۵۲، ۵۶ - ۵۷، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۴۰ - ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۷۶، ۱۷۸ - ۱۸۰، ۱۸۳، ۴۱۵، ۴۲۰، ۴۲۵، ۴۲۹، ۵۰۷، ۵۲۲، ۵۵۳، ۵۵۵، ۵۵۷ - ۵۵۸
گیلان در جنبش مشروطیت - کتاب: ۵۵۷
گیلان - غائله: ۱۸۰

ل

لاروس قرن بیستم - کتاب: ۵۶۸
لاهیجان: ۱۵۰ - ۱۵۱، ۵۱۸
لبنان: ۳۹۸
لرستان - احداث راه: ۳۱۶، ۳۳۲، ۳۴۹
لرستان - انقلابات: ۲۴۹
لرستان - ایجاد امنیت: ۲۳۱، ۲۴۳، ۳۳۷، ۳۵۱، ۴۰۳
لرستان - جنگ: ۲۰۳
لرستان - حکومت: ۱۵۹ - ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۲، ۲۰۳، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۵۶، ۳۱۹، ۳۵۵
لرستان - خلع‌سلاح: ۳۲۷، ۳۴۹
لرستان - دسیسه خارجی: ۴۰۱
لرستان - شورش و فتنه: ۲۶۲، ۳۱۷، ۴۰۳
لرستان - غائله: ۴۰۲

لرستان - فتح: ۲۴۱، ۲۴۹
لرستان - فتوحات: ۲۴۸
لرستان - قوای: ۲۳۸، ۲۴۴، ۳۲۶، ۳۵۸، ۳۶۸، ۴۰۶
لرستان - کوه‌های: ۲۳۲
لرستان ▪ لرستانی ▪ لرستانیها: ۱، ۵ - ۶، ۱۳ - ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۲۰، ۲۳، ۸۳، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۵۸ - ۱۶۲، ۱۸۴، ۱۹۹ - ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۱۱ - ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۹ - ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۸ - ۲۳۹، ۲۴۱ - ۲۴۴، ۲۴۸ - ۲۴۹، ۲۵۶ - ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲ - ۲۶۴، ۲۶۶، ۳۰۳ - ۳۰۴، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۳ - ۳۳۳، ۳۳۶ - ۳۴۲، ۳۴۴ - ۳۴۵، ۳۴۸ - ۳۴۹، ۳۵۱ - ۳۵۳، ۳۵۵ - ۳۵۸، ۳۶۱، ۳۶۳ - ۳۶۶، ۳۶۸ - ۳۷۱، ۳۷۳ - ۳۷۵، ۳۷۸ - ۳۷۹، ۳۸۳، ۴۰۱ - ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۷ - ۴۱۸، ۵۵۳، ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۶ - ۵۶۷
لرها - تقسیم املاک: ۴۰۶
لرهای منصوری: ۳۳۳
لری - زبان: ۱۶۲، ۲۱۳
لری - لهجه: ۲۱۲
لسان‌الملک سپهر ← سپهر، محمدتقی
لشت نشاء: ۱۴۸
لشکر آذربایجان: ۲۵۲۶۳ - ۲۶۶، ۲۶۹ - ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۸۶ - ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۷، ۳۱۰، ۵۵۵، ۵۵۷
لشکر اصفهان: ۵۰۲ - ۵۰۳
لشکر جنوب: ۵۰۲
لشکر خراسان: ۴۹۹، ۵۰۸ - ۵۰۹
لشکر خوزستان: ۳۷۸ - ۳۷۹
لشکر دوم: ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۹۳
لشکر شرق: ۲۶۳، ۵۵۵
لشکر شمال‌غرب: ۲۵۵، ۲۵۹ - ۲۶۰، ۲۷۳ - ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۹۲، ۳۰۹ - ۳۱۱، ۵۵۵
لشکر غربی ۱۸۸ - ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۳۱ - ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۴۱ - ۲۴۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۹ - ۲۷۰، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۲۶، ۳۵۰ - ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۶۶، ۳۷۸، ۴۰۷، ۵۶۰، ۵۶۳
لشکر فارسی ۵۰۲ - ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۱۶
لشکر کردستان: ۵۶۰
لشکر مرکز: ۲۹۸، ۴۹۹، ۵۵۵
لشکر یکم: ۳۱۴، ۴۳۰
لشکر یک مرکز: ۵۰۵، لغت‌نامه - کتاب: ۵۴۹
لقمان‌الدوله ادهم (دکتر): ۳۸۵ - ۳۸۶
لقمان‌الملک: ۳۲۱ - ۳۲۲
لکی - زبان: ۱۶۲
لندن: ۱۲۸، ۴۱۲، ۴۱۵، ۴۲۳، ۵۴۰، ۵۴۹
لنین: ۱۴۰
لواسانات: ۲۶۰
لورن: سر پرسی لیهام: ۵ - ۷، ۲۰۲ - ۲۰۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۳۸۲، ۴۰۹ - ۴۱۰، ۵۶۰، ۵۶۴
لوکزامبورگ: ۴۱۲
بهستان: ۴۱۱ - ۴۱۲، ۵۶۸

لهستان: ۴۱۱ - ۴۱۲، ۵۶۸
لیاخوف (لیاخف - کلنل): ۴۹ - ۵۰، ۵۲، ۵۸، ۶۷، ۵۴۷، ۵۵۳
لیستر، احمد [(خان) - شوفر احمدشاه]: ۲۰۱

م

مابرلی، جیمز: ۵۵۲
مارشیمون [رئیس آسوریها]: ۲۷۷ - ۲۷۸
مازندران: ۱۲۹، ۱۴۰ - ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۴۱۳، ۴۲۹، ۵۲۰، ۵۲۹، ۵۵۸ - ۵۵۹
مازوت: ۲۷۰
ماسال (مکان): ۵۵۸
ماکو: ۲۵۸، ۲۶۸، ۲۷۳، ۳۰۸ - ۳۰۹، ۴۲۹، ۵۶۴ - ۵۶۵
مالاریا - بیماری: ۴۴
ماله، آلبرت: ۵۲۹
ماماران - دهکده: ۹۹ - ۱۰۰
سامانوفی ۹۲
مامش (ایل): ۲۹۵، ۳۰۵، ۵۶۵
مامش، قربی آقا [رئیس طایفه مامش]: ۲۹۵
مانیان (مکان): ۱۹۰
ماهکی - زبان: ۱۶۲
ماهیدشت: ۱۹۲
مایدل [رئیس دیویزیون قزاق]: ۱۱۷
مایل تویسرکانی [شاعر]: ۳۷
مین‌السلطنه [منشی سردار همایون]: ۱۶۹
مجارستان: ۴۱۰ - ۴۱۱، ۴۵۳، ۴۶۲
مجارستان - سفارت: ۴۵۷، ۴۶۰
مجاهدان و شهیدان راه آزادی - کتاب: ۵۷۳
مجاهدین: ۵، ۴۹ - ۵۱، ۵۹ - ۶۳، ۶۵ - ۶۷، ۱۷۹
مجتهد، محمد مهدی (آقا...): ۱۹۱، ۱۹۳
مجتهدی، مهدی: ۵۶۴ - ۵۶۵
مجلس سنا: ۲ - ۳، ۵۳۹ - ۵۴۰، ۵۶۴
مجلس سنا، افتتاح اولین دوره: ۵۳۴
مجلس شورای ملی: ۴۹ - ۵۰، ۱۲۸، ۱۸۶، ۲۳۱ - ۲۳۵، ۲۵۰ - ۲۵۴، ۳۱۷، ۳۷۴، ۴۲۳ - ۴۲۴، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۵ - ۴۷۷، ۴۷۹ - ۴۸۰، ۴۸۹ - ۴۹۰، ۴۹۲ - ۴۹۳، ۴۹۸، ۵۰۰ - ۵۰۱، ۵۰۶ - ۵۰۹، ۵۲۶ - ۵۲۷، ۵۳۰ - ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۳۵ - ۵۳۶، ۵۳۸ - ۵۴۲، ۵۴۹ - ۵۵۰، ۵۶۱ - ۵۶۴، ۵۶۷، ۵۷۰ - ۵۷۱، ۵۷۵
مجلس شورای ملی - استعفای وکلا: ۵۴۲
مجلس شورای ملی - اشغال بوسیله • تظاهرکنندگان: ۴۹۱ - ۴۹۲
مجلس شورای ملی - افتتاح دوره چهارم: ۱۸۸
مجلس شورای ملی - افتتاح دوره چهاردهم: ۵۰۶
مجلس شورای ملی - افتتاح دوره شانزدهم: ۵۳۴
مجلس شورای ملی - افتتاح دوره هفدهم: ۵۳۸
مجلس شورای ملی - اقلیت: ۲۳۴، ۲۴۹، ۳۱۸، ۵۳۰، ۵۳۳
مجلس شورای ملی - اقلیت دوره شانزدهم: ۵۴۰
مجلس شورای ملی - اقلیت دوره هفدهم: ۵۴۰
مجلس شورای ملی - انتخابات دوره چهاردهم: ۵۰۲

مجلس شورای ملی - انتخابات دوره پانزدهم: ۵۱۷ - ۵۱۸، ۵۲۱
مجلس شورای ملی - انتخابات دوره هفدهم: ۵۳۸
مجلس شورای ملی - بمباران: ۵، ۴۹، ۵۷، ۶۰، ۵۵۴ - ۵۵۷، ۵۵۰
مجلس شورای ملی - تحصن روزنامه‌نویسها: ۵۴۲
مجلس شورای ملی - تصویب پیمان اتحاد: ۴۸۰
مجلس شورای ملی - تهدید مخالین به انفجار بمب: ۴۷۵
مجلس شورای ملی - جلسه فوق‌العاده: ۴۲۱، ۴۳۵ - ۴۳۶
مجلس شورای ملی - جناح چپ: ۱۹۸
مجلس شورای ملی - چایخانه: ۴۹
مجلس شورای ملی - دسیسه‌بازی مجلسی‌ها: ۲۳۱، ۲۳۵
مجلس شورای ملی - دوره اول: ۶۵، ۵۴۷
مجلس شورای ملی - دوره سوم: ۵۵۸
مجلس شورای ملی - دوره چهارم: ۱۲۸، ۵۵۲
مجلس شورای ملی - دوره پنجم: ۲۴۹
مجلس شورای ملی - دوره سیزدهم: ۵۷۰
مجلس شورای ملی - دوره چهاردهم: ۵۱۱، ۵۷۲
مجلس شورای ملی - پانزدهم: ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۷۵
مجلس شورای ملی - دوره شانزدهم: ۵۴۲
مجلس شورای ملی - دوره هفدهم: ۵۳۵، ۵۴۲، ۵۷۵
مجلس شورای ملی - رای به خلع سلطنت قاجاریه: ۲۳۴
مجلس شورای ملی - رفراندوم برای انحلال: ۵۴۲
مجلس شورای ملی - سلب آزادی: ۲۵۳
مجلس شورای ملی - عدم فرمان انحلال: ۵۴۲
مجلس شورای ملی - فراکسیون آزادی: ۵۴۲
مجلس شورای ملی - فراکسیون حزب توده: ۵۰۲، ۵۰۸
مجلس شورای ملی - فراکسیون دموکرات: ۵۳۱
مجلس شورای ملی - قانون انتخابات: ۵۳۶
مجلس شورای ملی - متحصنین: ۱۸۶، ۴۹۵
مجلس شورای ملی - مراسم تحلیف: ۴۷۵
مجلس شورای ملی - نمایندگان: ۲۳۵، ۲۵۳، ۴۶۶ - ۴۶۷، ۴۷۵، ۴۷۹، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۰۷ - ۵۰۸، ۵۲۸، ۵۶۱
مجلس شورای ملی - هیأت دولت: ۴۲۲، ۴۳۶
مجلس مؤسسان: ۲۳۴، ۵۰۶، ۵۳۳
مجلل (سروان): ۳۲۰
محبوبی اردکانی: حسین: ۵۴۶ - ۵۴۷، ۵۷۱
محتشم‌السلطنه: ۴۶۹
محتشمی، سرگرد محمد: ۲۰۳، ۲۰۷
محسن، سلیمان میرزا ← اسکندری، سلیمان میرزا
محمد [(... آقا) - کمیر قضائی حکومت جنگل]: ۱۸۰، ۵۵۷
محمد [(دکتر... خان) - مدیر مدرسه تربیت]: ۴۴
محمد (سرهنگ حاجی... خان): ۴۹۹
محمد (گروهبان... خان): ۱۰۷
محمد [(میرزا...) - پدر یارمحمدخان

کرمانشاهی]: ۵۵۰
محمد جعفر [(حاجی...) - کمیر پست و تلگراف و تلفن حکومت جنگل]: ۱۸۰، ۵۵۷
محمد حسن میرزا (ولیعهد): ۶۴، ۱۷۶، ۲۳۴ - ۲۳۵، ۲۴۹، ۵۴۹
محمد حسن میرزا (ولیعهد) - خروج از ایران: ۵۴۹
محمد حسن میرزا (ولیعهد) - طمع سلطنت: ۲۳۵
محمد حسین میرزا [حاکم خرم‌آباد]: ۱۶۰
محمد رشید کرد: ۵۰۸
محمد علی میرزا ← قاجار، محمد علی شاه
محمد قلی (سرتیپ... خان): ۱۴۲، ۱۴۸
محمدیه - سربازخانه: ۲۵۶
محمره ← خرمشهر
محمودی (سرهنگ): ۴۰۵
محیط طباطبائی: ۵۵۸
مخبرالدوله - چهارراه: ۵۲۸
مختاری، سروان رکن‌الدین [(سرتیپ) - رئیس شهربانی کل کشور]: ۱۹۲
مدبر، نایب دوم حبیب‌الله: ۱۹۰، ۳۱۱
مدبه - کوه: ۱۶۰
مدرس، سید حسن: ۱۵، ۱۹۸، ۲۳۱، ۲۳۴، ۳۱۸
مدرس، محمد علی (میرزا...): ۵۶۵
مدرسه قزاقخانه: ۲
مدرسه گروهبانی: ۲۶۰
مدرسه نظامی ۵۵۹
مذهب اسلام: ۲۵۱ - ۲۵۲، ۵۱۴، ۵۳۰
مذهب تشیّع: ۱۶۲، ۲۵۳
مذهب جعفری: ۲۵۳
مرآت البلادان - کتاب: ۵۷۱
مراغه: ۳۰۴ - ۳۰۵، ۴۰۸، ۵۵۹، ۵۶۵
مرتضی - کوه: ۱۵۱
مردادماه سال ۱۳۲۰ [مانور نظامی ارتش]: ۴۱۴
مرد امروز - روزنامه: ۵۲۳، ۵۲۷، ۵۷۵
مردان [داماد عبدالحسین میرزا]: ۲۲۸، ۲۳۰
مردان نامی ایران - کتاب: ۵۶۴
مرمر - کاخ: ۳۴۲، ۴۶۹
مرند: ۴۲۵، ۵۴۵
مریوان: ۸۲، ۲۹۴
مستوفی، حسن (مستوفی‌الممالک): ۳۶، ۳۴۱ - ۳۴۲، ۳۴۸، ۵۴۸، ۵۵۶، ۵۶۲
مستوفی، عبدالله: ۵۴۹، ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۶۴، ۵۶۶
مسجد: ۴۰۸
مسجد - تبدیل فرض به میز و صندلی: ۴۰۹
مسجد سلیمان: ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
مسجد - مخالفت رضاشاه: ۴۰۹
مسعود، محمد: ۵۲۷، ۵۷۵
مسکو: ۱۴۰، ۱۷۹، ۴۲۳، ۵۰۷، ۵۱۰ - ۵۱۱، ۵۲۵، ۵۵۵، ۵۵۹
مسلمان - مسلمانان - مسلمانها: ۹۱، ۱۰۸، ۱۶۲، ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۷۸، ۲۹۲، ۵۶۵
مسیحیت - آئین: ۴۲
مشار، خانبابا: ۵۶۶
شرف نفیسی، دکتر حسن: ۴۷۹
مشروبات الکلی - مالیات: ۱۸۹
مشروطه‌خواهان: ۴۶، ۵۴۷، ۵۵۰، ۵۵۲ -

۵۵۳، ۵۵۷
مشروطه - دولت: ۴۲۸، ۵۵۱
مشروطه دوم: ۵، ۵۵۰
مشروطه گیلان - کتاب: ۵۵۷
مشروطه، نهضت: ۱۷۹، ۵۴۶ - ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۷
مشروطیت: ۴۵ - ۵۲، ۵۶ - ۵۹، ۶۵ - ۶۷، ۲۳۴، ۲۵۱ - ۲۵۲، ۴۷۶، ۵۴۸، ۵۵۲، ۵۶۴
مشروطیت - انقلاب: ۶۵
مشکوة‌الممالک، محمد نظرخان: ۵۴۶
مشکین‌شهر: ۲۹۲
مشهد: ۳۴۱
مشیرالدوله [نخست‌وزیر]: ۳۶، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۵۲، ۵۴۷، ۵۵۹، ۵۶۲
مشیرالدوله، حسین (میرزا... خان - سپهسالار اعظم): ۵۵۱، ۵۷۱
مشیرالدوله (مشیری - مکتب مجانی) - مدرسه: ۴۹۹، ۵۶۶، ۵۷۱
مصدق، دکتر محمد (مصدق‌السلطنه): ۶، ۳۶، ۵۰۷ - ۵۰۸، ۵۲۵ - ۵۲۶، ۵۳۳ - ۵۴۳، ۵۶۲، ۵۶۹، ۵۷۵ - ۵۷۶
مصدق، دکتر محمد - سقوط حکومت: ۵۴۳
مصدق و مسائل حقوق و سیاست - کتاب: ۳۶
مصر: ۳۹۸
مطبوعات - آزادی: ۳۷، ۴۸۹
مطبوعی، سرلشکر ایرج: ۱۶۷، ۵۵۵
ساون‌السلطنه: ۸۵، ۸۶
معتضد، خسرو: ۵۵۷
معتضدی، سروان مهدی: ۱۵۵، ۱۹۰
معروفی (تیره): ۵۶۵
معزالسلطان، عبدالحسین (خان - سردار محی): ۵۵۷
معزالدوله نبوی [وزیر امور خارجه]: ۱۷۵
معیر - باغ: ۵۲، ۵۴۸
معین‌الدوله (حاج...): ۵۴۹
معین‌السلطنه [فرماندار لرستان]: ۲۲۲، ۲۲۸ - ۲۲۹، ۲۶۱، ۵۶۱
معین‌الملک: ۵۵۶
معین، محمد: ۵۵۶
معینی، سرهنگ احمد (سرلشکر): ۳۲۸
مغان‌جق - دهکده: ۳۰۷، ۵۶۵
مفتاح‌الملک، محمود (میرزا... خان): ۴۴، ۵۴۶
مفتی فلسطین: ۵۶۹
مفخمی، سرهنگ نصرالله (خان): ۳۶۰
مقاوله‌نامه نفت شمال: ۵۱۷، ۵۲۵، ۵۳۳
مقبلی، سروان سید نصرالله (سرلشکر): ۳۲۶، ۵۲۳، ۵۷۳
مقدسیان [(سروان) - فرمانده گردان امنیه قزوین]: ۲۷۹
مقدم، سرتیپ حسن: ۹۹، ۱۳۱، ۲۶۸، ۲۹۵
مکاری، کرم: ۵۵۸
مکتب‌خانه: ۴۳
مکری، قاضی محمد: ۵۰۴، ۵۱۲ - ۵۱۳، ۵۲۲
مکه: ۹۴
مکی، حسین: ۳۵، ۵۳۳، ۵۴۹، ۵۵۳ - ۵۵۷، ۵۵۹ - ۵۶۰، ۵۶۲، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۵
ملاوی - بخش: ۵۶۶

ملایر: ۱۶۱، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۱۲ - ۲۱۳، ۳۲۴، ۳۴۵، ۳۵۵، ۵۵۹
ملک‌الشعراء بهار ← بهار، محمدتقی
ملک‌المتکلمین: ۵۰، ۵۵۰
ملکزاده (سرهنگ): ۲۷۲
ملکزاده، مهدی: ۵۴۸، ۵۵۰ - ۵۵۲، ۵۵۷
ملک عزالدین: ۱۵۹
ملک فیصل [پادشاه عراق]: ۴۰۰
ملکه پهلوی: ۳۲۲، ۴۶۹ - ۴۷۰
ملوک‌الطوایفی - حکومت: ۶۷، ۱۳۶
ملیچ، حسن: ۱۹۰
ممقان - دهستان: ۵۴۹
ممقانی (ایل): ۶۳، ۵۴۹
منات [واحد پول روسیه]: ۱۰۶
منجیل: ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶ - ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۷۹
منجیل - پل: ۱۵۳
منشور آتلانتیک: ۴۸۱
منشور سازمان ملل متحد - الحاق ایران: ۵۰۵
منشی‌اوف ایروانی، کریم (خان - کریم‌بیک): ۵۴۶
منشی‌زاده، ابراهیم (میرزا... خان): ۵۴۶
منصورالسلطنه عدل ← عدل، مصطفی
منصورالملک ← منصور، رجبعلی
منصور، رجبعلی (منصورالملک): ۲۹۳، ۳۰۱، ۳۰۳ - ۳۰۴، ۳۱۲، ۴۱۹ - ۴۲۱، ۵۳۴، ۵۵۶
منگور (ایل): ۲۹۵ - ۲۹۶
منگور - دهستان: ۵۶۵
مؤدب نفیسی، دکتر علی‌اصغر (مؤدب‌الدوله نفیسی): ۱۷۵، ۳۸۵
مورخ‌الدوله سپهر ← سپهر، احمدعلی
موریس - جزیره: ۴۷۰، ۵۰۷
مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی: ۳۵، ۵۵۵
موسی (خان): ۲۲۵
موسیان، هوسپ: ۵۵۰
مونگره (طایفه): ۳۲۸
مویان، سرهنگ باقر (خان: ۳۹۵
مهاباد (ساوجبلاغ مکری): ۱۸۱، ۲۵۹، ۲۶۸، ۲۷۰ - ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۴ - ۲۹۶، ۳۰۴ - ۳۰۵، ۳۰۷ - ۳۰۸، ۴۲۵، ۴۲۹، ۵۱۲ - ۵۱۳، ۵۲۲، ۵۵۲، ۵۶۵
مهاباد - احداث راه شوسه نظامی: ۲۹۵
مهاباد - پادگان: ۲۷۰
مهاباد - مؤسسات نظامی: ۳۰۵
مهرآباد: ۱۷۰
مهرایران - مجله: ۳۸
مهرعلی (خان): ۲۶۲
مهندس‌الممالک: ۷۷
میاندوآب: ۴۲۵، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
میانه: ۴۲۵
میدان اسبدوانی: ۴۱۳
میدان مشق: ۴۹، ۵۴۷
میرپنج [معاون اداری کرمانشاه]: ۸۷ - ۹۰
میرپنج، رضاخان ← پهلوی، رضاشاه
میرپنجه، رضاخان ← پهلوی، رضاشاه
میرزاخان [از سران لر]: ۲۳۰
میرزاده عشقی: ۲۳۳
میرزا کوچک‌خان جنگلی ← کوچک

جنگلی، یونس
میرصالح [(حاج...) - پدر شیخ عبدالرحمن صالحی]: ۵۶۷
میرهاشمی، سرهنگ سیدحسین (خان): ۲۹۰
میشوند - جاده: ۳۵۸
میلان (ایل): ۲۷۳، ۲۹۳
میلسپو [(دکتر) - رئیس کل دارائی]: ۵۰۱، ۵۰۸
میلیتاریسم: ۱۴
مینورسکی: ۵۴۵

ن

نادری - خیابان: ۴۹۶
ناسخ‌التواریخ - کتاب: ۳۵، ۵۴۵
ناصرالسلطنه (حاجی...): ۹۵
ناظم‌الاسلام کرمانی، محمد: ۵۴۷
ناظمی (خانم): ۳۳
ناگهان در یک سپیده‌دم - کتاب: ۵۶۶
ناموس، مدرسه دخترانه: ۱۹۱
نان - کمیابی: ۴۹۱
نایب‌السلطنه - بازارچه: ۵۲۷
نایب‌السلطنه، عباس میرزا: ۴۱ - ۴۲، ۵۱، ۵۴۵
نایب‌السلطنه، کامران‌میرزا: ۱۵۲
نبرد شهریور - کتاب: ۵۶۶
نجات آذربایجان: ۵۱۸ - ۵۱۹، ۵۲۱
نجات الله (دکتر... خان): ۳۸۵
نجاتی، غلامرضا: ۵۷۵
نجارباشی [پدر سرهنگ حسن آذر برزین]: ۴۰۵
نجف - علماء: ۲۵۰
نجمی، ناصر: ۵۴۸
نخجوان (مکان): ۴۱ - ۴۲
نخجوان، سرتیپ احمد: ۲۷، ۱۷۵، ۴۱۴، ۴۲۱، ۴۳۰ - ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۷۹، ۵۵۶
نخجوان، سرلشکر محمد (امیر موثق): ۱۶۴، ۴۳۰، ۴۳۳، ۵۵۴
ندیرساکی (طایفه): ۵۶۱
نراقی، حسن: ۵۵۱، ۵۶۶
نروژ: ۴۱۲
نسوان - مدرسه: ۲۹۳
نشان جاوید: ۵۲۱
نشان درجهٔ چهارم آنا: ۹۷
نشان ذوالفقار: ۲۲۲، ۲۴۱، ۳۷۳
نشان سپه: ۲۴۱
نشان ولادیمیر: ۱۱۳
نصرالدوله: ۷۷
نصرالله [(خان) - از سران قزاقخانه]: ۱۶۵
نصرت‌الدوله ← فیروز، فیروزمیرزا
نصرت‌السلطنه [عموی احمد شاه]: ۲۳۴
نصرت‌الملک قراگوزلو [رئیس شهربانی]: ۱۶۰
نصوشوراب‌تل - دره: ۳۵۸
نصیر - قلعه: ۳۵۸
نصیری (سرهنگ): ۵۴۳، ۵۷۵
نظام‌الدوله، دوستعلی (خان): ۵۴۸
نظام‌السلطنه مافی، رضاقلی (خان): ۷۷، ۱۰۱، ۲۳۰، ۲۳۲، ۵۵۱ - ۵۵۲، ۵۶۳
نظام مافی، محمد علی [وزیر دادگستری]: ۵۲۹
نظامی گنجوی (حکیم): ۴۰
نظمیه: ۱۱۴، ۳۱۴ - ۳۱۵، ۵۵۶
نفت: ۵۳۴، ۵۳۶ - ۵۳۹، ۵۴۴

نفت ایران: ۵۳۴، ۵۳۶ - ۵۳۸
نفت - بازار فروش: ۵۳۷
نفت جنوب: ۵۳۱، ۵۳۳
نفت، حمل و نقل: ۵۳۷
نفت‌خانه: ۴۲۵
نفت - خلع‌ید: ۵۳۷
نفت خوریان - قرارداد ایران و روسیه: ۴۴۱، ۴۴۹ - ۴۵۰، ۴۵۹، ۵۰۷
نفت شرق - اعطای امتیاز: ۵۰۷
نفت شمال - اعطای امتیاز: ۵۰۷
نفت - طرح ملی شدن: ۵۳۶ - ۵۳۸، ۵۴۱
نفت - غوغای: ۵۳۶
نفیسی، سعید: ۳۷
نقده: ۵۶۵
نقدی، سرلشکر علی (آقاخان - سردار رفعت): ۱۶۵، ۲۵۹، ۳۰۰، ۳۵۴، ۳۸۱، ۴۰۸، ۴۱۰
نقدی، سپهبد علی‌اصغر: ۳۷۹، ۴۳۰
نقل‌ور - گردنه: ۱۴۲
نقی [(سرتیپ... خان) - پدر سپهبد احمد امیراحمدی]: ۱۷۶ - ۱۷۷
نقی‌پور، علی‌اکبر: ۵۵۰
نمک - کوههای: ۳۲۹، ۳۷۲
نورزند، سرتیپ ابوالحسن: ۲۵۵
نورنبرگ: ۵۶۸
نوری، آقاخان (میرزا...): ۱۹۶
نوری اسفندیاری، موسی: ۵۲۹
نوری، سرهنگ رضا (خان): ۱۷۵، ۲۰۳
نوری، شیخ فضل‌الله: ۶۵
نوسود: ۳۹۵ - ۴۰۰
نویدی کسمایی، غلامحسین: ۵۵۸
نهاوند: ۱۰۹، ۱۶۰ - ۱۶۱، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۲۵، ۳۵۵، ۵۵۰
نهضت جنوب: ۵۱۴، ۵۱۶
نهم آبان ماه سال ۱۳۰۴ [خلع سلطنت خاندان قاجاریه]: ۵۰۶
نهم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [یادداشت سفارت انگلستان به وزارت خارجه ایران]: ۴۵۲
نیاوران: ۶۴
نیدرمایر، اسکارفن: ۵۵۲
نیرالملک ← هدایت، رضاقلی
نیکپور، عبدالحسین: ۵۷۳
نیکروش (دکتر): ۴۰۰

و

وادوبوسکی [(کینیاز) - فرمانده بریگاد قزاق ایران]: ۱۱۶، ۵۵۳
وارسته، محمدعلی [رئیس دارائی همدان]: ۱۹۰
واشنگتن: ۵۴۰
واقعات اتفاقیه در روزگار - کتاب: ۵۴۷، ۵۵۷
والیس [(کاپیتان) - قونسول انگلیس]: ۲۵۴
والی، علی (خان): ۵۵۳
والی، قاسم (خان - پوروالی - سردار همایون): ۶، ۸، ۱۰، ۱۵۶ - ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۸، ۵۵۳ - ۵۵۴
وان [از شهرهای ترکیه]: ۲۸۶ - ۲۸۷
وثوق، حسن (وثوق‌الدوله): ۴۴، ۷۹، ۱۱۷، ۱۲۸، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۴، ۵۴۶، ۵۵۸ - ۵۵۹، ۵۶۹
وحید - مجله: ۳۸

ورامین: ۴۷، ۶۷، ۳۷۷، ۴۰۸، ۴۱۳، ۵۳۲، ۵۵۰، ۵۵۵
ورامینی، محمود (شیخ...): ۵، ۴۷ - ۴۸، ۵۸، ۵۴۷
ورشو: ۳۸۷
ورندل [نوعی تفنگ]: ۴۸
وزارت امور خارجه - کاخ: ۱۷۱
وزارت جنگ: ۵۷، ۱۶۷، ۱۸۹، ۱۹۷، ۲۲۱، ۲۳۱ - ۲۳۲، ۲۴۰، ۳۷۱، ۳۷۳، ۴۰۶، ۴۲۷، ۴۹۱، ۴۹۷
وزارت کشور از دیروز تا امروز - کتاب: ۵۶۰
وستداهل [رئیس شهربانی]: ۱۷۱، ۵۵۶
وقاری، میر شمس‌الدین [کمیر داخله حکومت جنگل]: ۱۸۰، ۵۵۷
وکیل‌الرعایا [پدر عبدالحسین خان معزالسلطان]: ۵۵۷
وکیل‌باشی ← امیراحمدی، سپهبد احمد
وکیل (یاور): ۳۶۱
وگریت (مکان): ۳۵۹
ولایات ثلاث: ۲۳۰، ۵۵۲
ولدبیگی (ایل): ۱۹۶ - ۱۹۷
ولمن [پرفسور] - متخصص اسب]: ۴۱۱
ولی‌آقا (سرهنگ): ۶۷، ۲۴۷
ونک - سه‌راه: ۴۷۱
ونیستان - دهکده: ۱۲۰
ویستول - رود: ۵۶۷

هـ

هادسلتون (کلنل): ۵۵۶
هارون‌آباد ← شاه‌آباد
هامبورگ: ۵۵۹
هاوارد، گودفری تامس: ۶ - ۷، ۲۰۲، ۵۶۰
هایک (کلنل): ۵۵۶
هجدهم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [تشکیل جلسه فوق‌العاده مجلس شورای ملی]: ۴۳۵
هجدهم فروردین ماه سال ۱۳۰۳ [عزیمت رضاشاه به رودهن]: ۵۶۱
هدایت، رضاقلی (نیرالملک): ۱۷۵
هدایت، مهدیقلی (مخبرالسلطنه): ۳۶، ۴۰۶، ۵۴۹ - ۵۵۰، ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۲، ۵۶۴
هرسم - دهستان: ۱۰۵، ۵۵۲
هرسین: ۱۰۴ - ۱۰۸، ۱۶۰، ۲۰۰
هرسینی، قربان (خالو...): ۱۴۹، ۱۷۹ - ۱۸۱
هزاردره: ۳۴۵
هژیر، عبدالحسین: ۴۹۸، ۵۲۹، ۵۳۰ - ۵۳۱
هژیر، محمد: ۵۲۹
هشتاد پهلو - کوه: ۵۶۳، ۵۶۶
هشتاد پهلو (مکان): ۳۵۹
هشتم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [اعلام حکومت نظامی]: ۴۲۷
هشتم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [دستور تخلیه پادگانها]: ۲۷
هشتم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [ملاقات نمایندگان دولتین روس و انگلیس با نخست‌وزیر]: ۴۳۷
هشتم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ [تقدیم یادداشتهای سفارت روس و انگلیس به دولت ایران]: ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۵۲ - ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۷
هفت‌گرد: ۴۳۸

هفت‌گل: ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۷
هفدهم آذرماه - غائله: ۶، ۴۹۶
هفدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۴ [پایان جنگ جهانی دوم]: ۵۰۹
هفدهم خرداد ماه سال ۱۲۹۹ [تشکیل حکومت جنگل]: ۱۸۰
هفدهم شهریور ماه سال ۱۳۲۰: ۴۶۱
هلیوگراف: ۳۶۴
همایونی (سرگرد): ۳۳۰، ۳۵۲
همدان: ۷، ۲۱، ۴۲، ۷۳، ۸۳، ۸۶ - ۸۸، ۹۵ - ۹۷، ۱۰۰ - ۱۰۱، ۱۰۶ - ۱۰۹، ۱۱۱ - ۱۱۴، ۱۱۷ - ۱۱۸، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۸۸ - ۱۹۰، ۱۹۴ - ۲۰۳، ۲۳۰ - ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۵۶، ۲۷۰، ۲۷۹، ۳۲۳ - ۳۲۴، ۳۸۲، ۴۰۹، ۴۱۸، ۴۲۹، ۵۵۲، ۵۵۹ - ۵۶۰، ۵۶۲
همدان - تپه مصلا: ۹۶ - ۹۷
همراز، م [ممیز کمیسیون امور خارجه مجلس شورای ملی]: ۴۸۰
هندی - سربازان: ۱۵۵، ۱۹۲
هواپیمای یونکرس: ۲۴۱، ۳۸۶
هوررو - رودخانه: ۵۶۷
هوررو (مکان): ۴۰۳
هوستن، آدشن [مورخ]: ۵۶۸
هوسین [از بلوک سلماس]: ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۶
هوشمند، سرگرد لطفعلی (آسای): ۳۱۸
هوشمند، یاور مصطفی (خان): ۳۶۰
هوشنگ [از همراهان میرزا کوچک‌خان جنگلی]: ۵۵۸
هیتلر، آدلف: ۲۹، ۴۱۲، ۴۱۹، ۵۶۸
هیئت، علی: ۲۹۷، ۵۷۳

ی

یاپانچی [نوعی لباس قزاقها]: ۵۴۹
یاراحمدی (ایل): ۲۱۱، ۳۱۹، ۳۶۹، ۵۶۵
یارمحمدخان سردار مشروطه - کتاب: ۵۵۰
یپرم (خان - ارمنی): ۵۲، ۶۵، ۱۸۳ - ۱۸۴، ۵۵۰
یدالله [(خان) - پسر غلامرضاخان ابوقداره]: ۴۰۴، ۴۰۶، ۵۶۴
یزد: ۳۱۵، ۵۴۶
یزدان‌پناه، سرلشکر مرتضی (خان): ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۷، ۲۳۵، ۲۹۸ - ۲۹۹، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۱۴، ۴۳۰، ۴۹۸، ۵۴۹، ۵۵۵، ۵۷۱
یزدی، سیدکاظم: ۲۵۴
یزدی، دکتر مرتضی [وزیر بهداری]: ۵۱۴
یغمائی، اقبال: ۵۵۱
یمینی - خوانین: ۵۱۸
ینگی‌امام - روستا: ۱۲۱، ۱۶۴، ۱۶۷ - ۱۶۸، ۵۵۴
یوسف [(سرهنگ... خان) - فرمانده قوای سلماس]: ۲۶۳، ۲۶۷
یوسفوند (طایفه): ۵۶۱
یونان - نژاد: ۱۶۰

تصاویر

تصاویر شمارهٔ ۱ الی ۱۳، تصاویری است که از متن خاطرات به این قسمت انتقال یافته‌اند.



۱



۲



٣



٤



٥



٦



٧



٨



٩



١٠



١١



١٢



١٣



سرلشگر احمد امیراحمدی.



احمد امیراحمدی در لباس قزاقخانه.



سرلشگر امیراحمدی



رضا شاه ـ سپهبد احمد امیراحمدی



سپهبد امیراحمدی به اتفاق سرتیپ حسینعلی مفروری



۱ . فرج‌الله بهرامی ۲ . عبدالحسین تیمورتاش ۳ . سپهبد امیراحمدی.

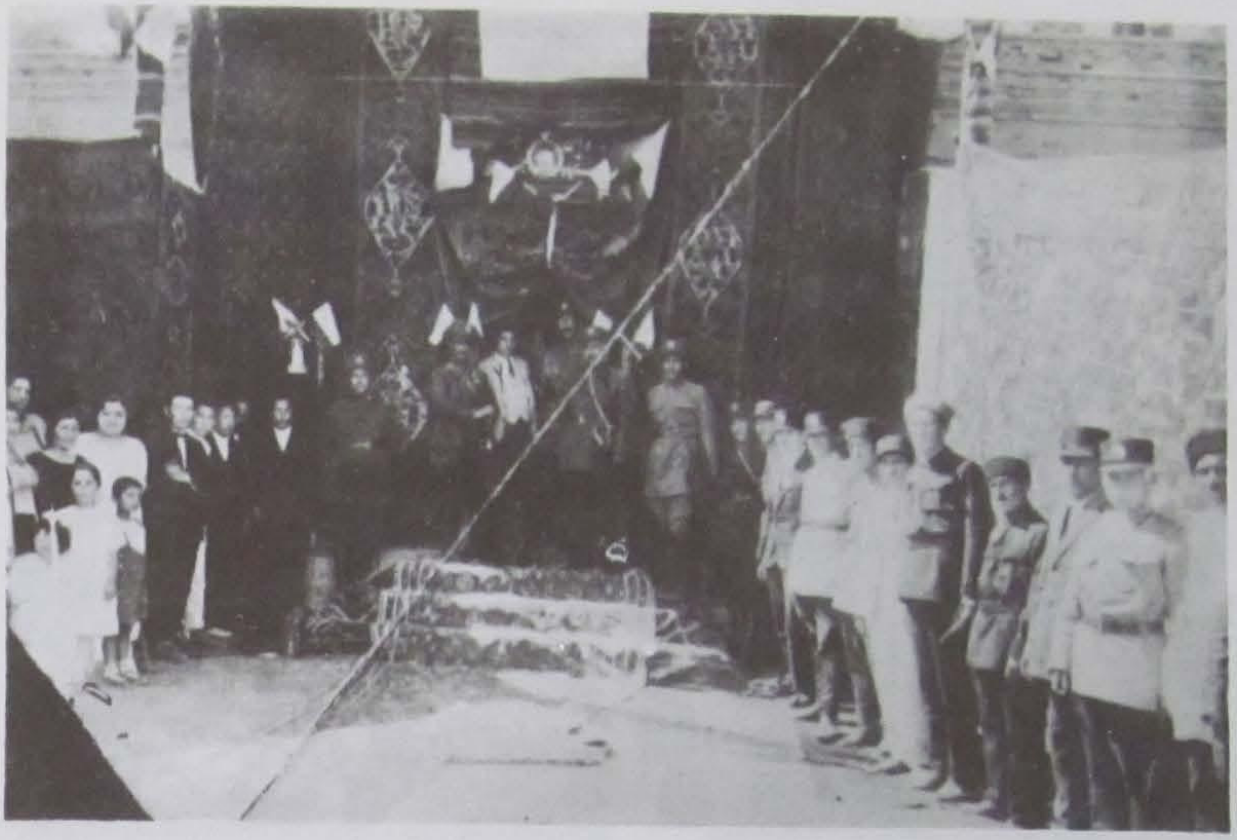

افتتاح راه‌آهن جنوب.



رضاشاه به هنگام بازدید از بروجرد: ۱. **رضاشاه ۲**. رضا رفیع ۳. سرلشگر امیراحمدی ۴. سرلشگر خدایار خدایاری.



سپهبد امیراحمدی به اتفاق سرلشگر غلامحسین مقتدر



۱ . سپهبد احمد امیراحمدی ۲ . سرلشگر عزیزالله ضرغامی ۳ . سرتیپ فضل‌الله زاهدی ۴ . سرلشگر مرتضی یزدان‌پناه.

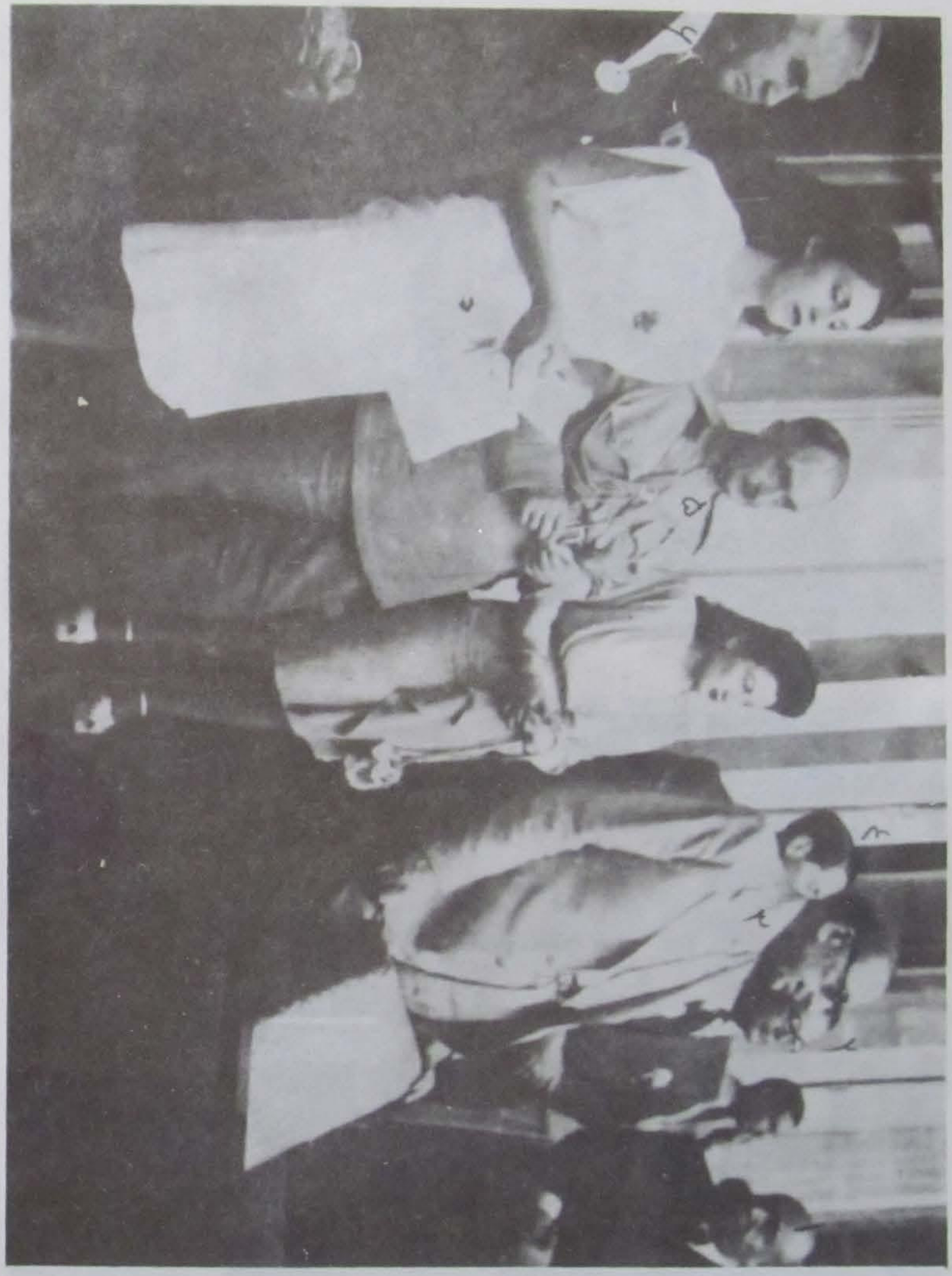

۱ . محمدعلی همایون جاه ۲ . ابوالحسن صادقی ۳ . احمد قوام ۴ . شمس‌الدین امیرعلایی ۵ . سپهبد احمد امیراحمدی
۶ . سهام‌الدین غفاری.



محمدرضا پهلوی (ولیعهد) به اتفاق همسرش در یک مراسم رسمی، ۱۳۱۹ هـ. ش. ۱. محمدرضا پهلوی ۲. فوزیه ۳. مظفر اعلم ۴. محمود جم ۵. علی سهیلی ۶. سپهبد امیراحمدی ۷. سرلشگر عزیزالله ضرغامی.



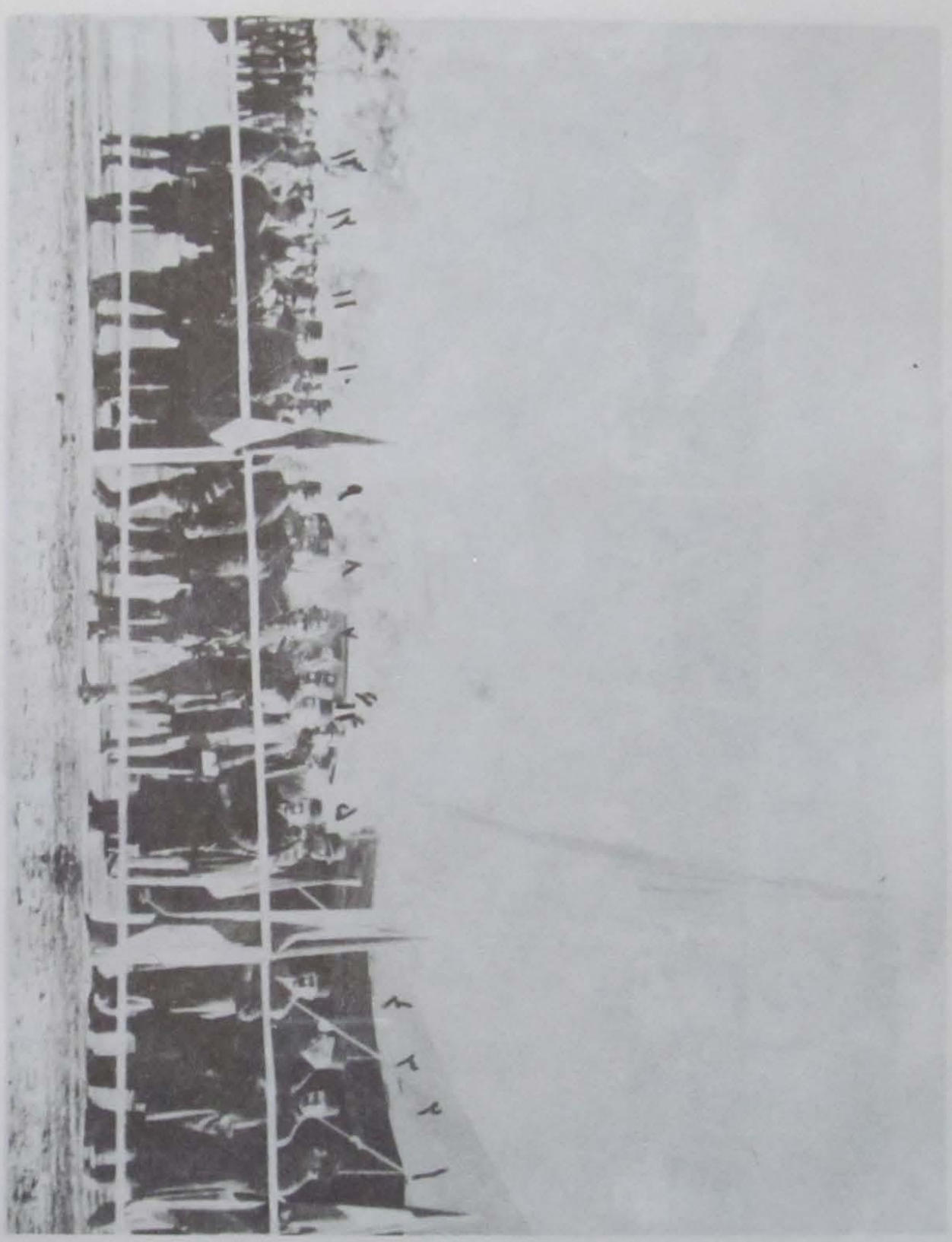

۱. محمدعلی فروغی ۲ . مهدی مشیرفاطمی ۳ . شکرالله صدری ۴ . محمود جم ۵ . جعفرقلی سرداراسعد بختیاری ٦ . رضاشاه ۷ . مرتضی یزدان‌پناه ۸ . محمد نخجوان ۹ . سرتیپ محمد توفیقی ۱۰. سرلشگر خدابار خدابارای ۱۱ . امیراحمدی ۱۲ . سرتیپ عبدالرضا افخمی ۱۳ . سرتیپ حبیب‌الله شیبانی ۱۴ . عبدالحسین تیمورتاش.



۱ . محمدرضا پهلوی (ولیعهد) ۲ . رضاشاه ۳ . سرلشگر مرتضی یزدان‌پناه ۴ . سپهبد امیراحمدی ۵ . سرلشگر حسن مقدم
۶ . سرلشگر محمد محتشمی ۷ . سرتیپ جعفرقلی بیگلرپور ۸ . سرلشگر محمد شاه‌بختی



رضاشاه در جمع فرماندهان لشگرها ۱ . رضاشاه ۲ . سرلشگر مرتضی یزدان‌پناه ۳ . سپهبد امیراحمدی ۴ . سرلشگر حسن مقدم ۵ . سرلشگر محمد محتشمی ۶ . سرلشگر محمد نخجوان ۷ . سرتیپ جعفرقلی بیگلرپور ۸ . سرلشگر محمد شاه‌بختی.



رضاشاه به اتفاق هیأت همراه و مقامات محلی در بازدید از بیمارستان رضاشاه مشهد، ۱۳۱۳ هـ. ش. ۱. سرهنگ محمد محمدرفیع نوایی ۲. مهندس طاهر بهزاد ۳. سپهبد امیراحمدی ۴. علیقلی بختیاری ۵. علی دشتی ۶. سرهنگ اسفندیاری ۷. رضاشاه ۸. دکتر امیر امیراعلم ۹. محمود جم ۱۰. عبدالعلی میرزایی.



۱ . توران مهاجر اسلامی (همسر سپهبد امیراحمدی) ۲ . سپهبد احمد امیراحمدی ۳ . بهرام امیراحمدی (فرزند مظفر) ۴ . همسر مظفر امیراحمدی (اهل انگلیس).

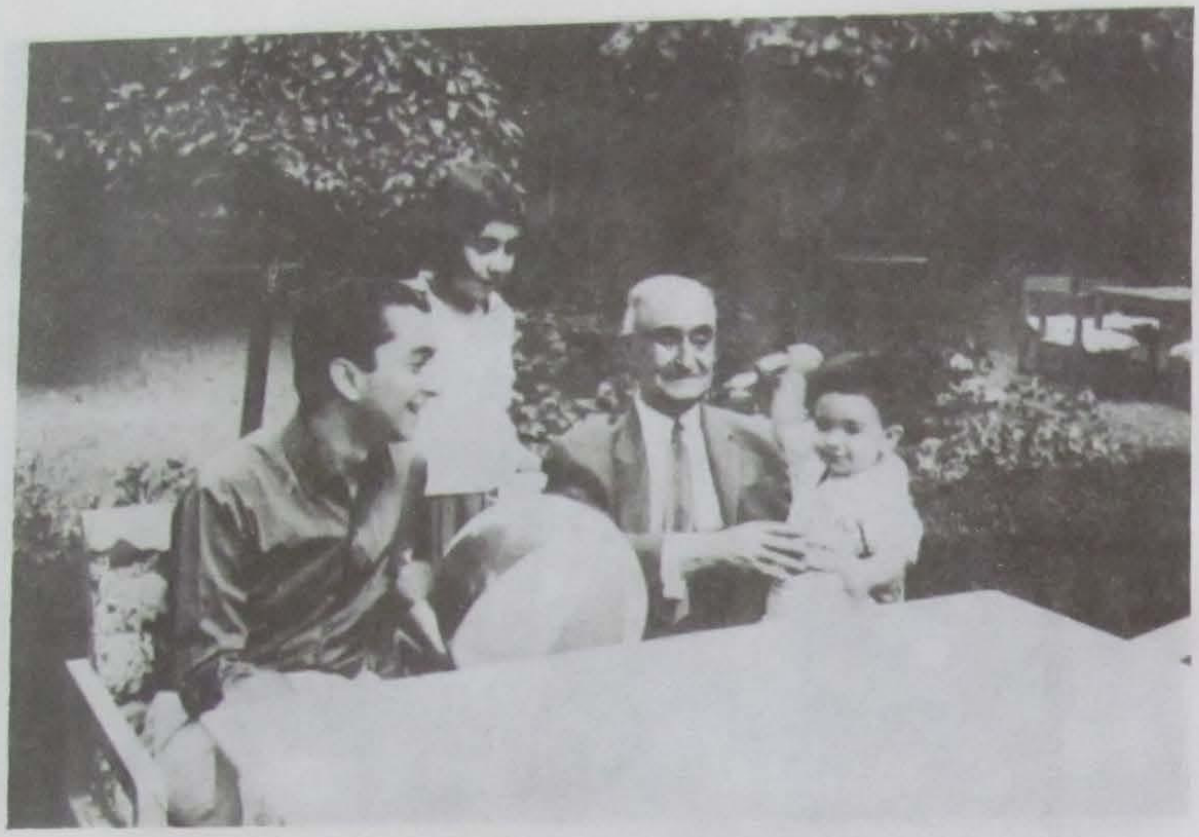

سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق فرزندش مظفر امیراحمدی و دو تن از نوه‌هایش.



۱ . مظفر امیراحمدی (فرزند احمد) ۲ . سپهبد احمد امیراحمدی ۳ . همسر مظفر امیراحمدی.



سپهبد احمد امیراحمدی و همسرش توران مهاجر اسلامی.



سپهبد احمد امیراحمدی در جمع همسر، فرزندان، دامادها، عروسها و نوه‌های خود.



سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق اعضای خانواده، همسر، فرزندان، دامادها، عروسها و نوه‌هایش.



سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق اعضای خانواده، همسر، فرزندان، دامادها، عروسها و نوه‌های خود.



۱ . سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق تعدادی از اعضای خانواده ۲ . دکتر غلامحسین ملکی.



سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق اعضای خانواده



سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق یکی از دختران و دو تن از نوه‌هایش.



سپهبد احمد امیراحمدی به اتفاق همسر



هیأت وزیران احمد قوام در کابینه سوم به تاریخ ۱۳۲۵ هـ. ش. ۱. علی‌اکبر موسوی زاده ۲. شمس‌الدین امیرعلایی ۳. حمید سیاح ۴. سپهبد احمد امیراحمدی ۵. احمد قوام ۶. عبدالحسین هژیر ۷. منوچهر اقبال ۸. عزیزالله نیک‌پی ۹. علی شایگان ۱۰. محمدولی میرزا فرمانفرمائیان ۱۱. ابوالحسن صادقی.

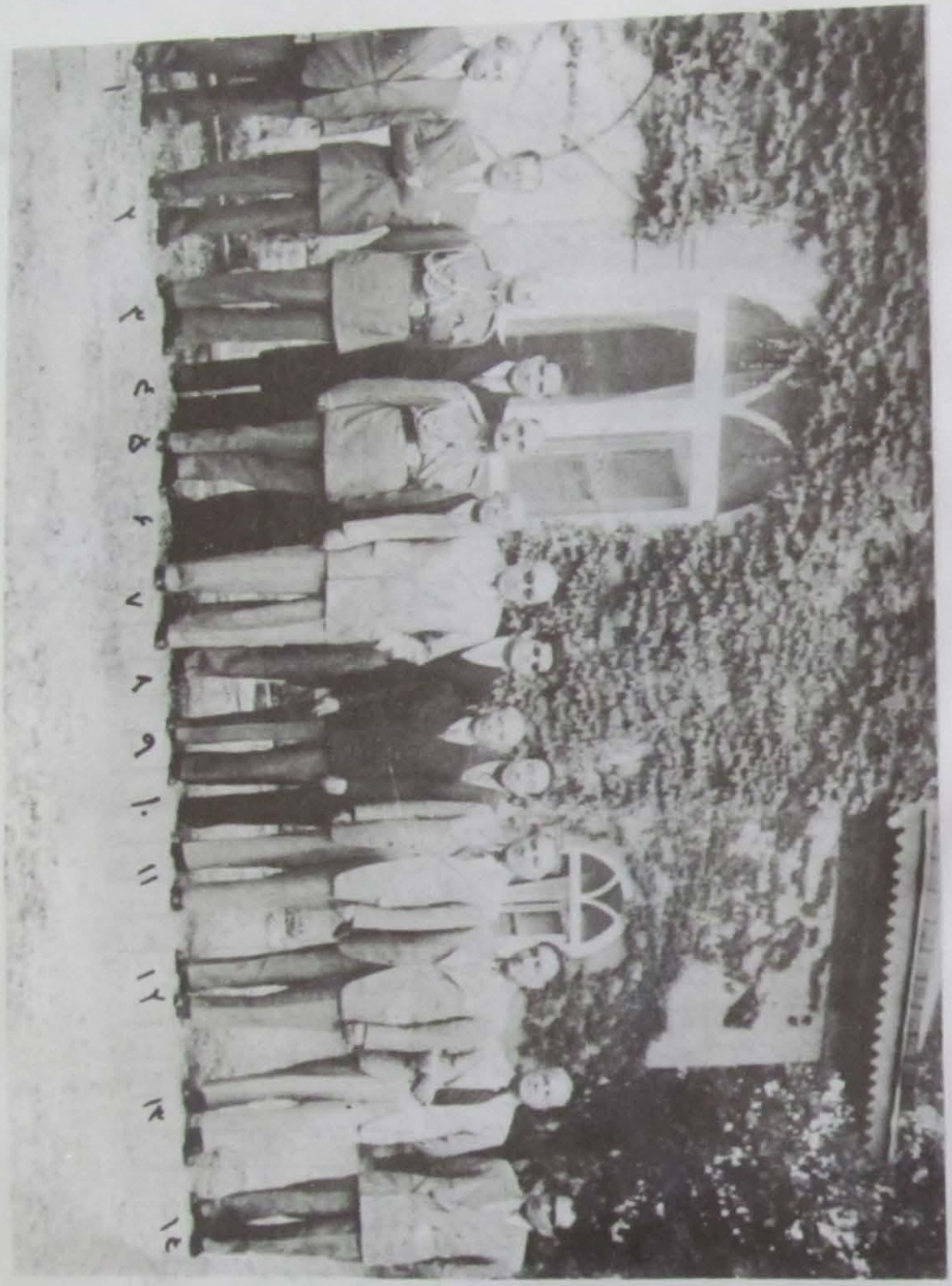

احمد قوام نخست وزیر به اتفاق اعضای کابینه چهارم به تاریخ ۱۳۲۶ هـ. ش. ۱. علی‌اکبر موسوی زاده ۲. ابوالحسن صادقی ۳. فرج‌الله آق‌اولی ۴. منوچهر اقبال ۵. سپهبد احمد امیراحمدی ۶. محمدعلی همایون جاه ۷. احمد قوام ۸. عبدالحسین هژیر ۹. مصطفی عدل ۱۰. غلامحسین فروهر ۱۱. علی‌اصغر حکمت ۱۲. احمدحسین عدل ۱۳. علی نصر ۱۴. سلمان اسدی.

نمونه خط پارسا تویسرکانی که تقریباً بخش اعظم خاطرات به همین خط نوشته شده است.

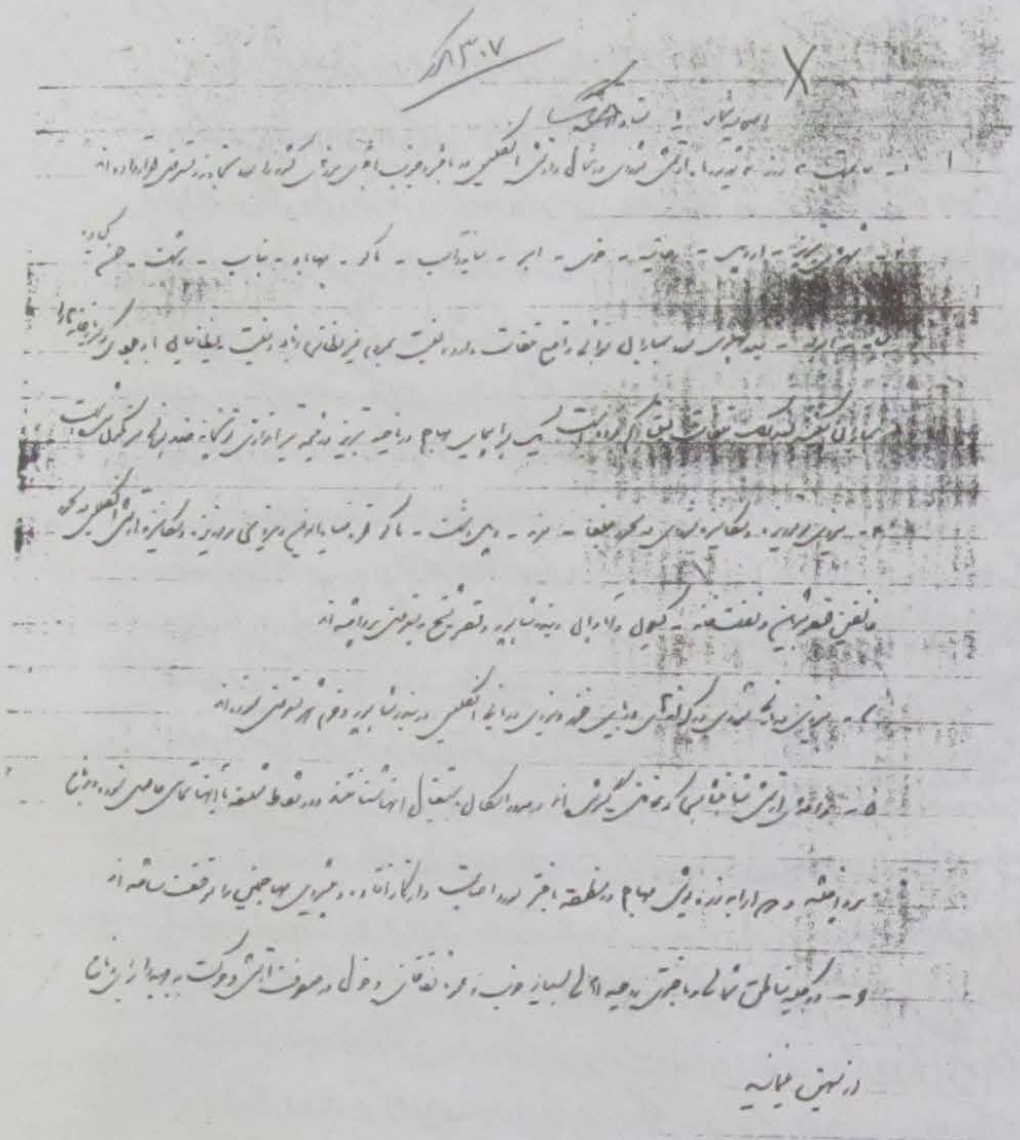

نمونه دیگر از خط خاطرات امیراحمدی.

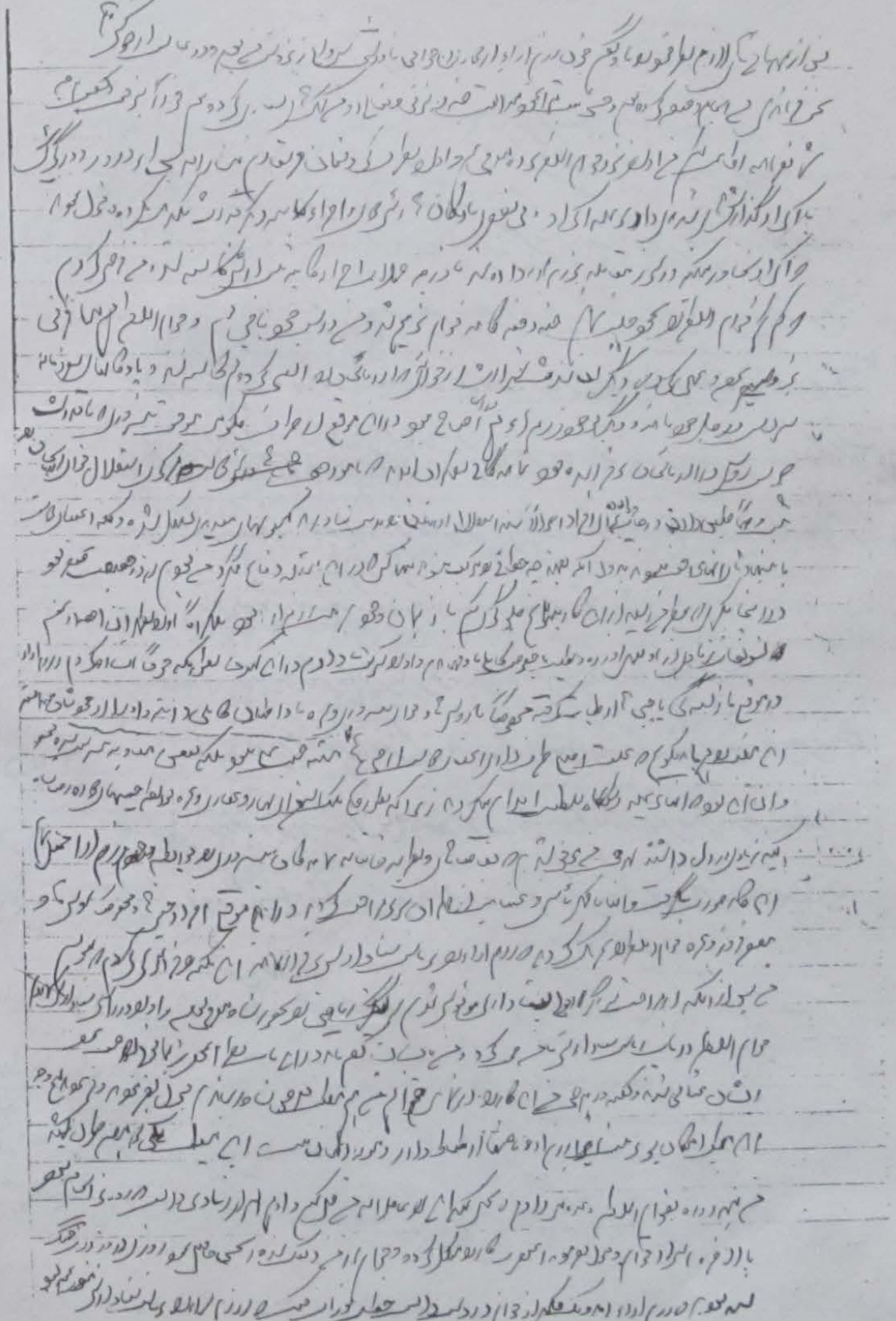

نمونه از خط خود امیراحمدی.

مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی منتشر کرده است:

- *انقلاب خراسان*
به کوشش: کاوه بیات
چاپ اول، ۳۳۶ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۲۰۰۰ ریال

- *خاطرات اسارت، سرهنگ اسماعیل میرپنجه*
به کوشش: صفاءالدین تبرائیان
چاپ اول، ۱۹۲ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۱۲۵۰ ریال

- *کرسی‌نشینان کابل، سید مهدی فرخ*
به کوشش: محمد آصف فکرت
چاپ اول، ۳۲۸ صفحه، رقعی، جلد: شومیز
قیمت: ۲۰۰۰ ریال

- *سفرنامه عضدالملک به عتبات*
به کوشش: حسن مرسلوند
چاپ اول، ۲۷۲ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۱۷۵۰ ریال

- *فرمانها و رقمهای دورهٔ قاجار، جلد اول ۶۰-۱۲۱۱ ق.*
به کوشش: رضا فراستی
چاپ اول، ۳۸۵ صفحه، رقعی، جلد: شومیز
قیمت: ۲۵۰۰ ریال

- *واقعهٔ کشف حجاب*
چاپ اول، ۴۸۴ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۲۵۰۰ ریال

- *گنجینهٔ قرآن*
به کوشش: دکتر علی‌اکبر خانمحمدی
با مقدمهٔ دکتر سید محمدباقر حجتی
چاپ اول، ۲۲۴ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۱۲۰۰ ریال

- **تاریخ معاصر ایران (کتاب اول)**
مجموعه مقالات
چاپ دوم، ۲۹۶ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت:

- **تاریخ معاصر ایران (کتاب دوم)**
مجموعه مقالات
چاپ اول، ۳۱۲ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۱۵۰۰ ریال

- **تاریخ معاصر ایران (کتاب سوم)**
مجموعه مقالات
چاپ اول، ۳۵۲ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۲۰۰۰ ریال

- **تاریخ معاصر ایران (کتاب چهارم)**
مجموعه مقالات
چاپ اول، ۳۸۰ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۳۰۰۰ ریال

- **تاریخ معاصر ایران (کتاب پنجم)**
مجموعه مقالات
چاپ اول، ۳۸۴ صفحه، وزیری، جلد: شومیز
قیمت: ۴۵۰۰ ریال

- **مرقع قند پارسی**
میرزا محمد علی مستوفی شیرازی
چاپ اول، ۴۴ صفحه، رحلی، جلد: گالینگور
قیمت: ۴۹۰۰ ریال

- **منتخب دیوان حافظ**
خط: درویش عبدالمجید طالقانی
مقدمه: رضا مشعشعی
چاپ اول، ۸۸ صفحه، وزیری، جلد: گالینگور
قیمت: ۴۴۰۰ ریال

کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University

- **فرمانها و رقمهای دورهٔ قاجار، جلد اول ۶۴-۱۲۱۱ ق.**
به کوشش: رضا فراستی
چاپ دوم، ۴۴۴ صفحه، وزیری، جلد: گالینگور
قیمت: ۶۰۰۰ ریال